بعونه تعالی

... دار
... عه دیوانی مولانا الاجل صائب تبریزی
... در ... که بعضی از اغلاط
...
... [redacted] ...
... آن نسخه کمینه ... شد

جگرخواری

از دوزه ... اهل جگرخواری صائب
زان پیکر سیمین ننه جامهٔ گلنار

بازدید شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان
مؤلف: صائب تبریزی
موضوع
شماره قفسه ۷۳۸۷
۲۴۴۸ ق
شماره ثبت کتاب
۷۳۵۷۰

۳۰۷۳

خطی - فهرست شده
۲۴۴۸

هو المالک

قیمتاً [illegible]

این مجموعه دیوان مولانا الاجل صائب تبریزی
منتخب است [illegible] نوشته [illegible] که بعضی از اغلاط
[illegible] صدر دولت قاجاریه [illegible] العظیم و [illegible]
بیشتر از آن [illegible] بیست و [illegible] در [illegible]
رمضان مبارک سنه [illegible] هجری
از کتابخانه معروف تهران [redacted]
بالکت این نسخه کمینه [illegible] شد [illegible]
متخلص با میرزا [illegible]

جگرخواری

افروزه ز اصحاب جگرخواری صائب
زان پیکر سیمین بسته جابه گلتار

[illegible]

بازدید شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان
مؤلف: صائب تبریزی
موضوع
شماره قفسه ۷۳۰۸۷
شماره ثبت کتاب ۷۴۵۷۰
۲۴۴۸

۳۰۷۴

خطی . فهرست شده
۲۴۴۸

مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحیم

این حریم کیست کز نورش بدیده نوربار   نسبتی دارد بپرتو نور خورشید را گذار
کیست یارب شمع این ایوان که از نظارگیش   آب میگردد دل هر دیده پروانه وار
این شبستان نور افزا کیست کز موج صفا   در شمیم ... دل ...
یارب این درگه مگر در مغرب خورشید کیست   کز فروغش میشود چشم ملایک شکبار
این مقام کیست کز هر بقعه قندیل او   سر برآورد طایر چرخ چنبر پیل نام دار
کیست یارب در لباس این پرده کز انفاس خویش   میدهد از چشمه چین بوی پیراهن غبار
این حرا کیست یارب کز هجوم زائران   غنچه میگردد در و بال ملایک در مطار
جلوه‌گاه کیست یارب این مزار مشک خیز   کز شمیمش منفعل گشته ناف آهوی تتار
ساکن این مهد زرین کیست کز شوق کیش   شیر میجوشد ز پستان صبح را بی اختیار
این همایون بقعه یارب از که امن سروریست   کز شرافت میزند پهلو بعرش کردگار
سرور دنیا و دین سلطان علی موسی رضا   آنکه دارد همچو دل در سینه عالم قرار
جد والا گوهرش سالار کل و جده فاطمه‌اش   خاک پاکی طوس شد از هجرتش دار القرار
کوه را گردون بود یعنی که ... نورش   هر چه در هر پرده پنهان بود گردید آشکار
آنکه گر اوراق فضلش بر ورق نگشاید   چمن لباس غنچه کی در چاک این نیلی حصار

آسمان از باغ قدرش غنچه نیلوفریست   یک گل رعناست از گلزار او لیل و نهار
مهر موجیست در سرپنجه او آسمان   میدهد او را بهر شکلی که میخواهد قرار
حامل دریا و کان از کرم محتاج ...   باشد از شرم کف بخشش گوهر نثار
چون زند موج سخاوت دست دریا گوهرش   شق شود از جنبش گوهر بسان چون انار
میشود گوهر جواهر سرمه در جیب صدف   در دل دریا شکوه او نماید گر گذار
راز سر پوشیده کان غیب صحرا افکند   پرده بردارد اگر از رای خورشید اشتهار
آنچه ناصح عزا در پرده شب مختفیست   پیش علم او بود چون روز روشن آشکار
گر سپر از موم باشد در دیار حفظ او   تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار
صلح بخشد عدل او با هم اگر اضداد را   آب آتش در تنک پیراهن گیرد قرار
بوی گل در غنچه از نجات حصاری گشته است   تا نسیم خلق او نجیده در فصل بهار
تیغ او چون سر برآرد از نیام نیلگون   [illegible]
آنکه تیغ کهکشان در قبضه فرمان اوست   چون تواند خصم با او تیغ زن در کارزار
تیغ جوهر دار او را گو بچشم خود ببین   آنکه گوید نیست در خنجر دهان اژدر بسیار
چون تواند خصم او با بازوانش پنجه زد   آنکه شیر پرده را فرمانش آرد در شکار
همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان گشته است   در رضای او رضای حضرت پروردگار
شکوه غربت غریبان را ز قهرش بار است   در غریبی تا اقامت کرد آن کوه وقار
زهر دارو کرد تا دادند او را دشمنان   ماند چشم تاک ... و زین قیمت اشکبار
تاک را چون مار هر جا سبز شد سر میزنند   تا شد آن تاک کلمه شکر نیش زهر بار
وه چگویم از صفای روضه پر نور او   کز فروغش کور روشن میشود بی اختیار
گوشوار خود بشوق میدهد عرش برین   تا کند آویزه در روی لطف چمن قندیل بار

میشود همسایه چون او بر دیوار خلد   در جوار روضه‌اش هر کرا باشد مزار
هر که شمع نیم سوزی برد با خود زین حرم   ایمن از تاریکی قبرست تا روز شمار
میگذارد هر که در پایین پای او نماز   میدهد بالای سر فردوس جا [illegible]
میکشد چون چشم خود خاک درش حور بهشت   هر که از خاک درش با خود برد دیگر زاد
بر جبین هر که بنشیند غبار درگهش   داخل جنت شود از گرد ره بی انتظار
هر کرا چون خود برد یا خار راهش بشکند   سوزن عیسی شود آن را به پایش نوک خار

آنکه باشد یک طواف مرقدش معیار حج
منکر صاحب چسان تواند کرد فضلش آشکار

فارغ نیم از فلک که امید آسایش خطاست   آسمان با این جلالت گوی چوگان قضاست
پرده خارست اگر در دل این بوستان   بوسه‌های غنچه را در چاشنی زهر فناست
ساحلی گر دارد این دریا لب گورست و بس   هست اگر کامی درین ویرانه کام اژدهاست
داغ ما سوزست این خانه را گر روشنی   آه جانسوزست اگر شمعی درین ماتم سراست
سنجر و دوران بار باب سعادت میبرد   استخوان از سفره این سنگدل رزق هماست
نیست سالم دامن پیکان ز دست انداز او   گرگ تهمت یوسف گل پیرهن را در قفاست
سنگ می بارد بنخل میوه دار از شش جهت   سرو از بی حاصلی پیوسته در نشو و نماست
قرص مهر و ماه گرد خوان گردون شکسته است   از دل خود روزی مهمان درین مهمانسراست
هر زمان گر فروغ صدف دارد رخش   زنده زیر خاک دایم چون چراغ آسیاست
تیر باران قضا نازل بمردان میشود   از نیستان شیر را آرامگاه و مسکن است
هست اگر تماشی در زیر تیغ و خنجرست   دیده چون قربانی بشمشیر کوهست
با قضای آسمان سودی ندارد احتیاط   میشر افتند بچه هر کس درین ره با عصاست

کی

که مسلم میگذارد زندگانی روزگار   گر رسید روزان این ماتم سرا آب بقاست
نیست غیر از نامرادی در جهان خاکی مراد   مدعای هر که عالم در دل بی مدعاست
عارفانی را که سر در جیب فکرت برده اند   چشم ز ره صد چشم عبرت بین تماشاگر فناست
لب گشودن میشود موج خطر را بال و پر   لنگر این بحر پر آشوب تسلیم و رضاست
زیر گردون مار غفلت شادمانی میکنیم   ورنه گنج سینه خاک از نیم زخم آسیاست
هر که چشمی بند مستحق این نوال   دره محنت منزل خاص انبیا و اولیاست
زخم دندان ندامت هر کسی را تا به رگ   از میان جمله انگشتان که ابهام را اولاست
در خور ظرف است انجا هر دهان را لقمه   ضرب تیغ شهادت لقمه شیر خداست
کی دلش سوزد بداغ درد مندی دیگر   چرخ گر لب تشنگان او شهید کربلاست
آنچه از ظلم و ستم بر قرة العین رسول   رفت از سنگین دلان بر صدق آن معنی گواست
مظهر انوار دانا حسین بن علی   آنکه خاک آستانش درد مندان را شفاست

ابر رحمت سایبان قبه پر نور او   روضه‌اش را از پر و بال ملایک بوریاست
دست خالی بر نمیگردد دعا از روضه‌اش   سائلان را آستانش کعبه حاجت رواست
در درج هر کس موفق شد بطوف مرقدش   بی تردد جای او در مقعد صدق خداست
در ره او زائرانرا هر چه از نقد حیات   صرف گردد با وجود صرف کردن کیمیاست
چند فتاده است این مصیبت زائرانرا عمرگاه   در شکوفه زان طوفش روح بخش جانفزاست
کور اگر روشن شود در روضه‌اش نبود عجب   کان حریم خاص ملا مال از نور خداست
با لب خشک از جهان تا رفت آن سلطان دین   آب را از خجلت او در دهان این جرات
زین مصیبت میکند خون گریه چرخ سنگدل   این شفق نبود که صبح و شام ظاهر بر سماست

عقده از ماتمش در زمین را در دلست — دانهٔ تسبیح اشک خاک پاک کربلاست
در ره دین هر که جان خون بهای سازد فدا — در گلوی تشنهٔ او آب تیغ آب بقاست
نیست ممکن کز وقوع این مصیبت داغ نیست — گر بود فرض عین عصیان دود ظلمت زمین عزا
مست نخل ماتم او هر کجا نخلی بود — زین مصیبت در کف خاک زمین کربلاست
میوه غسل زیارت خلق را در آب چشم — این چنین خاک جگر سوزی ز مطلب ها کرا
مردگان با آب جو بین قطع این ره می کنند — زنده کان از طاقت دوزخ نخورد کاشکی جا
از سیاهی داغ این ماتم نمی آید برون — این مصیبت است بر جا بالی از ضرع سماست
از جگرها میکشد این نخل ماتم بیخ خویش — تا قیامت زین سبب پیوسته در نشو و نماست
گر چه از حجت بود حلم الهی بی حساب ز — این مصیبت حجت حلم گران سنگ خداست
قطره اشکی که آید در عزای او بچشم — گوشوار عرش را از بهر گوهر سزاست
زایر از اخیر زاری سازد یکی از گرد کفن — شهپر روح الامین جاروب این جنت سراست
چند روزی بود گر مهر سلیمان معتبر — تا قیامت سجده گاه خلق مهر کربلاست
خاک این در شوکت میش هست در بادش — زایر اگر دامن پاک از گنه کم نیست
مغز ایمان تازه میگردد ز بوی خاک او — این شمیم جانفزا از مشک و عنبر کی
زیر سقف آسمان خاکی که از روی نثار — میتوان امداد از بارش خاک کربلا
ناشد از قهر الهی طعمهٔ دوزخ بر نه — نعره اسلام می زید از آتش سوزان سنی
نگه گاه خویش بود از دوش رسول هاشمی — آن سری کز تیغ بیداد یزید از تن جداست
انکه میشد پیکرش از برگ گل نیلوفری — چاک چاک امروز تن مانند گل از تیغ جفاست
چرخ و انجم در عزایش دامنی پر اشک شد — نابدامان چرا اگر ابر خونین گریه روست
مدحش ای ماه جان صاحب نیوز کرد ادب — آنکه ممدوح خدا و مصطفی و مرتضاست

سال

سال تاریخ مدیح ابن امام المتقین — چنین نهند جان سپر پای شمع شاه کربلاست

صبح ظفر ز مطلع دولت شد آشکار — طی شد بساط ظلمت این نیلگون حصار
تشریف نو رداد بندرات کاینات — چون آفتاب فخر اقبال شهریار
شد منتشر ز اوج سعادت جهان فروز — گشت از افق نهان زحل تیره روزگار
بالید زهره دست نوازش بدوش چنگ — روی زمین ز ماه علم شد شفق نگار
بر داشت تیر خامه ز تزیین آفتاب — کاین فتح را بصفحهٔ دوران کند نگار
ماند از نهیب خنجر مریخ صولتان — چون خون مرده است زحل سیر تان زار
از فتح باب ملک شکر خیز هند شد — شیرین دهان تیغ شهنشاه تاجدار
در عنفوان عزم گرفت از خدیو هند — ز اقبال بیزوال بچل روز چل حصار
لبریز شد ز شیر و شکر چون دهان صبح — کام جهان ز چاشنی فتح قندهار
آن خاتمی که دیو بحیلت ربوده بود — آمد دگر بدست سلیمان روزگار
خط فزود در رخ ایران ز فتح هند — تیغ جهانگشای شهنشاه نامدار
تنها نه تخت دارائی هند را — بر یک دیگر نشست بتوفیق کردگار
شاخ غرور راجه هندوستان شکست — بیخ نفاق کنده شد از باغ روزگار
از باغ ملک سبزه بیگانه زاد ران — شمشیر همچو داس شهنشاه کامگار
شد بوستان ملک ز زاغ و زغن تهی — هر گوشه زد صلای طرب بلبل هزار
زان تیغ کج که فتح و ظفر در رکاب اوست — شد پاک کشور مملکت از خار عیب و عار
قبله نمای عرصهٔ هندوستان شدند — از زخم تیغ چنگ شاه هوشیار
افتاد چون ز عصای کلیم از سنان شاه — در نیل هند هر طرف رخنه گذار

چون ابر تیره که پریشان شود ز باد   شد خصم روسیاه ملک حمله بار بار
چون نوعروس ملک جهان از فضل حق   عقد دوام بست بدان تیغ آبدار
دامان دشت و سینهٔ کهسار و پشت خاک   از کشته‌ها سیاه دلان گشت لاله‌زار
دلهای سیه چو بیضهٔ فولاد پردلان   گردید شق ز هیبت شمشیر چون انار
گشتند تار و مار سیاهان و سفید   مانند برز عطر شمشیر آبدار
از برق تیغ و خنجر بازینهار شد   در فوج خصم هر علم انگشت زینهار
از فوج خانه ابر در ریاض هند   در هر کس ریز ردی نهاد آن سیاه‌کار
از مهرهای گردن پامال کشتگان   گردیده ادیم خاک چون گجیبت دانه‌دار
گردنکشان بجبهه نوشتند عبده   بر خاک آستانهٔ آن آسمان وقار
شد آفتاب عمر عدو پای در رکاب   تا شد هلال تیغ کج شاه شهسوار
آشوب از مهابت او در جهان فتاد   کز لرزه ریخت داغ پلنگان کوهسار
از تیغ کج بگردن شیران نهاد طوق   از نیزه کرد کار جهان ار بهت نیزه‌دار
گشتند خنگ چون شد شطرنج خسروان   بر جای خود ز هیبت آن تیغ آبدار
شد فیل مات خسرو هندوستان ز بیم   تاریخ نهاد شاه همه آن روزگار
یک سورهٔ شخ ز آیه رحمت سواد خاک   از فتحنامها که روان شد بهر دیار
از عزم خیمش کی دخبر دار خصم را   وانکه خبر کنند که برآورد از دمار
ملک اینچنین به تیغ ستانند خسروان   از عاجز لیست مگر ز شاهان نامدار
از فتنه‌ها که کرد جهانگیری ابتدا   همّا بقرآن عهد بتائید کردگار
آری چو آفتاب گشته تیغ از نیام   اول زند بقلب شب تیره روزگار
زد بر زمین سوخته هند خویش را   اول شرر که جست ازان تیغ شعله‌بار

اری

ترجمان ترا
آری شراره کز بچه میشود   آتش زند بسوخته آغاز انتشار
زین فتح نامدار که رو داد در ربیع   از باغ روزگار عیان شد دو نوبهار
خورشید بی‌زوال ببرج شرف رسید   آورد از شکوفه بهاران زرنثار
چون نخل پر شکوفه لوای سفید شاه   افشاند برگ عیش بدامان روزگار
از خاک جای سبزه درین موسم ربیع   رویید بخت سبز ز الطاف کردگار
چون اهل قلعه‌ها ز کوتاه دیدگی   بستند در بروی شهنشاه کامگار
فرمان شه رسید که آن حصن را کنند   یکسان بخاک راه دلیران نامدار
از شاه یافتند چو فولاد پنجگان   فرمان رخنه کردن آن آهنین حصار
حصنی که بد چو بیضهٔ فولاد ریخته   شد همچو جسم ز نشتر جراحت رخنه‌دار
گردید از تردد زنبورک و تفنگ   پر رخنه همچو شان عسل حصن قلعه‌دار
شد چون کبوتران معلق فلک مسیر   از رخنه‌ها ز بروج فلک سای آن حصار
از خانمان هر کس که از زخم منجنیق   گردید همچو خانهٔ زنبور کوهسار
چون کار تنگ شد به سیاهان خیره‌چشم   راهی دگر نماند بجز راه اعتذار
زان مظهر مروت و مردی و مردمی   جستند امان بجان و سر از تیغ آبدار
آزاد کرد داد بدان زینهاریان   خط امان لشکر ظفر شاه کامگار
شد زین دو کار جوهر مردی و مردمی   از ذات بی‌مثال شهنشاه آشکار
زین نوبهار فتح که در موسم ربیع   آورد گل بگلشن این شاه نامدار
از فتح بیشمار خبر میدهد که هست   فهرست سال نیک خط سبز نوبهار
ز الطاف این مسافر کشته دین پناه گرد   شاهان روزگار گرفتند اعتبار
هم سرفراز شد بطواف امام دین   هم نامدار شد بفتوحات بیشمار

هم دین حق گرفت ز شمشیر او رواج
هم انجم فرق ملک یافت از و تاج افتخار

آثار جد خویش بشمشیر تازه کرد
نگذاشت روح والد خود را بزیر بار

امروز روح شاه صفی گشت شاد ازو
امروز شد تسلی ازو جد نامدار

در شکر این عطیه که حسین محیط شاه
از روی خاک شست بآب گهر غبار

معمور کرد از زر و گوهر سپاه را
منشور ملک داد دلیران کارزار

دست دعای لشکر شب را بزر گرفت
از لطف بی دریغ شهنشاه حق گذار

حاصل بدست و تیغ درین کارزار کرد
امتیاز مردی و کرم شاه ذوالفقار

تاریخ این فتوح ز الهام غیب شد
از دل زدود زنگ الم فتح قندهار

یا رب بفضل خویش تو این پادشاه را
از هر چه ناپسند تو باشد نگاهدار

باد مشکین نفس ابر از دلها برد ستر زود
خوش بآیین تمام امسال می آید بهار

زنگ کلفت ابر از دلها برد ستر زود
رفت گرد از سینه‌ها دامن کشان نوبهار

ابرها در بلند سر پیوسته چون بال پری
شد بسط خاک چمن تخت سلیمان سایه دار

جوش گل بر دشت چون خشت از سر خم خاک
چرخ مینا زیر برگ عیش پر شد غنچه وار

محو شد چون صبح کاذب از جهان آثار برف
بشکفد از شاخ شکوفه صبح صادق آشکار

دامن دریا ز انصر شد ز شادابی چمن
ماهی سیمین شد از نسیم شکوفه جویبار

از عقیق و لعل و یاقوت انجمن بند دا
در لباس لاله و گل داد بیرون کوهسار

از کرامت آسمان چون سینه‌اش بهار شد
خاک چمن پامال تذروان شد ز گلهای نگار

آنچنان کز خم می سر روز خشت افکند دور
خاک چمن از جای خود بر داشت جوش لاله زار

گر بشادی ز شبنم برخ گلها دید
تا کشید ابر بهاران جو سنا فرو در کنار

تا چه در گوش درختان گفت باد صبحدم
کز طرب شد پای کوبان سرو دست افشان چنار

از شکوفه باغ دریای پر از گوهر شده است
هر رگ شاخی رگ ابر است مروارید دار

چمن غبار خط که خیزد از روی گلرخان
سبزه میخیزد از روی زمین گرد غبار

بسکه هر خاری بلا بس شد ز تاثیر هوا
میکند گل در گریبان عاشقان از خار خار

از شکوفه هر کف خاکی پر افشانده است
حقه موی است هر سنگی ز جوش چشمه سار

از بنفشه باغها پر شعله نیلوفری است
یا همه سر بست از سبک شده نیلی عذار

نگسلد فریاد مرغان چمن دیگر از بلکه کر
روز و شب از زمزمه مرغ چمن صدای آبشار

ابرها تغز از آمد شد دریا شد بند
از طراوت سنجی جهان از لب آبدار

از بخار آرد برون کسب هوا مخمور لا
شد جهان از پس کیفیت فیض نوبهار

گر کند صیاد دام خویش پنهان زیر خاک
در کشیدن سنبل سیراب گردد آشکار

جلوه نشو و نما از بس بلند افتاده است
از برای جیبان گل خم نبلکرد سوار

از لب خندان کند گلها رگ ریحان هوس
غنچه پیکان زیف منبسط نوبهار

شاخ گلها سبز گردد از تری آب هوا
چوب نعلین اگر در دست جوی گردد سوار

سبز شد چون بال طوطی پای پروانه
بسکه شد آتش لطیف نهال آبدار

از فروغ لاله و گل و آب میگردد بخشیم
این لب جشنبد دایم ابرها گوهر نثار

تازه رویان چمن محو تماشای خود ز
هر گلها آیینه‌ها دارد ز شبنم در کنار

ابجو ز خشم آب چشم سنگ میجوشد هم
بسکه از لطف بهاران شد ملایم روزگار

از خجالت در گریبان سر کشند چون خارپشت
گر درین موسم ببینند عدن گلعذار

یوسف گم کرده بوی گلشن خود میکند
[illegible] اگر افتد گذار

سر برآورد از ارواح نباتات از زمین
بود هم آیین تا از رعد گردید آشکار

کرد میزان حساب آماده بهر خاکیان
از شب و روز مساوی سر عدل نوبهار

گل چو خورشید قیامت آتشین رخسار شد
خاک شد صحرای محشر از فروغ لاله زار

ریخت شبنم از رخ گلها چو انجم از سپهر
ابرها چون کوکب سیار در روز شمار

ابر رحمت بست دامان شفاعت بر کمر
دید از گرد گنه چون خاکیان را شرمسار

گرد عصیان را بدست گوهرافشان پاک شست
حله فردوس پوشانید در هر شاخسار

می بده ساقی که صهبا در بهشت آمد حلال
ساز شد مطرب که شد آهنگ وضع روزگار

برگ عشرت گستر که تمهید بساط عیش را
از رگ ابر بهاران شد مهیا پود و تار

خاصه هنگامی که چون خورشید عالمتاب کرد
روی در بیت الشرف صاحبقران کامکار

اول شاهان عالم ثانی عباس شاه
افسر فرماندهی زو یافت خاک و بحر و بار

صاحب اقبالی که تا بر مسند دولت نشست
شد خزان این جهان از عدل او یکسر بهار

در شرافت همچو بسم الله از آیات ذکر
سرفرازست از شهنشاهان عهد نامدار

جلوه در مهر است هر جرم یوسف میکند
هر کناری را که باشد بخشش او پرده دار

نیست در روی زمین جز آستان دولتش
است اگر خاک مرادی در بساط روزگار

میشود ملحق گریبان حلقه فتراک او
هر که سر پیچد ز امر نافذ آن شهریار

است از دست ولایت قوت بازوی او
آب شمشیرش بود از جویبار ذوالفقار

خلق او در باغ فیض بخت که هر سو چه
عنبر اندازد بجای کف بهار از برکنار

از سیاست بود دایم ملک شاهان منتظم
چون بهار از حسن خلق او داد نظم روزگار

چرخ زنگار است بر اقبال روز افزون او
خنگ میبندد چمن لباس غنچه بر دوش بهار

آفتاب عالم افروزست در برج شرف
زیر چتر زرنگار آن سایه پروردگار

میخورند از نوش دل در نوبهار عهد او
در رحم اطفال جای خون شراب خوشگوار

جبهه

جبهه اقبال او آئینه اسکندریست
ظاهر او در زمین گردیده در وی آشکار

تیغش از لبهای فتح و ظفر کنده اخم
شاخ خم میگردد چون میوه باشد بیشمار

در خم چوگان اقبال جهان پیمای او
چون فلک گوی زمین یکجا نمیگیرد قرار

تا نشد پیوسته با تیغ کجش ابروی فتح
طاق ابروی جوانمردی نگردید آشکار

گر بریگ سایه تیغ جهانسوزش فتد
پوست اندازد یکسر ماهیانش همچو مار

چرخ را چون عامل معزول در دوران او
سبحه انجم نمی افتد ز دست عشردار

همچو گوهر کز شرف دارد بلندی بر صدف
قدر او زیر فلک بر آسمان باشد سوار

بسکه جرأت سیه بر جبهه مریخ نشست
آفتاب از آتشش هرجا که گردد آشکار

ماهی گر حفظ او باشد دعا بر جوشنش
فلسش از آتش برآید چون زر کامل عیار

هر کو زبان که یاد تیر او در دل گذشت
استخوانش سر بسر زهگیر شد بی اختیار

حفظ او باشد ضعیفان جهان را دیده بان
میکند چون چشم ماهی سیر در دریا کنار

از اشارت میکند دست تماشائی قلم
تیغ چون ماه نو کشد هرجا که گردد آشکار

گرد بادش شیر خنجر یکه اش آورد
دامن دشتی که شد از آب تیغش لاله زار

خون شده شیری که در ایام شیرین خورده است
بیستون را گر دهد سرپنجه قهرش فشار

خشک چون نال قلم در آستین شد دست ظلم
تا برآورد از نیام عدل تیغ آبدار

همچو آتشها از باغ فردوس [illegible]
یک گل [illegible] گلزار او نیلوفر بهار

هست از تیغ کج او تکیه گاه اقبال او
پر خم آید در نظر زانروی چون ابروی یار

دام چندین ساله خورشید را او ابر سیه
نور گیرد ماه اگر زان رای خورشید اشتهار

گر حله خاری بپای رهروان در عهد او
از سیاست در خط است سر سبز بهار

جهانگ

آفتاب فتح را در سینش دارد چو صبح / رایت پیکار او هر جا که گردد آشکار
هر کرا سنگ کشته انگشت زنهار دگر / گر نساید امتحان بر سنگ تیغ آبدار
پولت گرد چنین زره از بیم داران خصم را / از کمان ماه تمام او چو گردد هلال دار
گر جهان پیدا شود در آسمان چنین زره و نیل / گر ز عزم صادق آرد رو بدین نیلی حصار
از هراس لعل چنین هر از بر آید برون / گر بکان لعل افتد ظلال آن کوه وقار
خنده لب بجبه الماس گردد خصم را / رخنهای ملک را گر ده است از لب سوار
بگذراند گر شکوه ذلت او را بدل / غنچه گردد چنین لبش غنچه این نیلی حصار
دست عطایش گر بریزد در بو [illegible] که فرق / هم گوهر گر صدف ابر در [illegible] خوار
ناف آهو نافه زار از شرم بر صحرا فکند / گرد بر صحرای چین تا نکهت خلقش گذار
ماه اگر مالد بخاک آستان او جبین / از کلف دیگر نگردد چهره او داغدار
تیغ او آلوده کم گردد بخون دشمنان / خصم بیهوش از خون لشکر بار چنین بخار
گرگ در ایام عدلش چنین [illegible] / بر نمی آید ز بیم گوسفند از کنج غار
چون دعای زیردستان کز آسمان ها بگذرد / میکند از جوشش نیزه [illegible] گذار
دیده مخمور از خواب پریشان [illegible] / [illegible]
حسن خلقش تازه رو بر میخورد با خار و گل / نیست حیف و میل در میزان عدل نو بهار
بر ضمیر روشن او خرده راز فلک / بر طبیعت پیوسته باشد چنین از گل آشکار
آب گردد استخوان همچون چنین شیر / برق شمشیرش کند گر در دل خارا گذار
خانه بر دوش بغیر از حلقه در عالم نماند / بسکه شد معمور از معماری عدلش دیار
آهوان سیر چراغان میکنند از بیم شیر / با حضور خاطر از عدلش در کهسار

غیب

نیست در عقل منصب او الفرف باده را / بسکه [illegible] جمع گردد [illegible] فخار
گر در آرد نو بهار خلق او در زمهریر / بر سپیدی اش گلستان گردد ابراهیم وار
با همه جان اگر نوشیروان زنجیر بست / میدهد دامن بدست دادخواه آن شهریار
خضر را در راه نوردی رهبری در کار نیست / بخت بیدار او ندارد احتیاج هوشیار
ابر دستش خنجر دریا بجوش آورده است / نیست مرجانی اینکه گردیده است از جا آشکار
غیر جام می که خونش در شریعت خورده است / خاطر از وی بر نگردیده است هیچ امیدوار
لب گشودن رفت از یاد صدف در عهد او / با سؤال از بسکه بخشیدن کف گوهر نثار
طفل از پستان گرفتن میکند پهلو تهی / در زمانه همت او شد گرفتن ننگ و عار
از ورق گردد باد خزان ایمن است / نخل امیدی که آید در زمان او ببار
دخل بحر و کان چه باشد با سخای دست او / خرده گل چیست پیش خرج باد نو بهار
ناف عالم را بنام او بریده است آسمان / مکر را انجیر خواهد گردان عالم مدار
در نخستین رزم ملک از زاده اکبر گرفت / در جهاد اکبر او از خسروان شد نامدار
سر بسر فیلان مست کشور هندوستان / چنین کجک گشتند از تیغ کج او هوشیار
چنین سلیمان میشود بر دیو و دد فرمان روا / شهسواری را که باشد فیل مست اول شکار
تا بدولت بر سریر پادشاهی تکیه کرد / آمد از توران بدرگاهش هر شاه نامدار
از عنایتهای آن فرمان ده دنیا و دین / هر چه گردیدند از دین و عقبی کامکار
گرچه در دعوت اقبالش ز شاه بی نیاز / زین دعا دل شد همی بر صغار و بر کبار
تا شود از پرتو خورشید ماه نو تمام / تا بگرد خاک باشد چرخ گردان را مدار
باد دور زیر نگین او جهان چون آفتاب / تا شود نور ظهور رحمت الله آشکار

منت خدای را که سلیمان روزگار
آمد بتخت سلطنت از شیر دار شکار

زین ابر رحمتی که زمان زمان رسید
سرسبز شد جهان و جوان گشت روزگار

آن سایهٔ خدا که جهان روشن است ازو
آورده رو ببرج شرف آفتاب وار

آورده زیر خاتم اقبال وحش و طیر
صید مراد بسته بفتراک [illegible] دار

از تیغ کج بگردن شیران نهاده طوق
وز تیر راست کرده دل دام و دد شکار

فرمانروای عالم و صاحبقران عهد
خورشید آسمان شرف ظل کردگار

عباس شاه کز خم ابروی تیغ او
محراب فتح و قبلهٔ نصرت شد آشکار

آن کعبهٔ مراد که فرماندهان کنند
از خاکبوس درگه او کسب افتخار

شاهان اگر ز قسمت ازل دولت کنند کسب
دولت ز شان ذات او یافت اقتدار

عباس شاه اول از اخلاق دلپذیر
ممتاز بود اگر چه ز شاهان روزگار

عباس شاه ثانی چنین نقش آفرین
از اولین تمامتر آمد بروی کار

ز اخلاق برگزیده و اوصاف دلپذیر
گنجینه ایست پر ز گهرهای شاهوار

بازوی ملک و مستقل دین را وجود او
حرز یمانی است ز آفات روزگار

آئینه گر سکندر و جمشید جام داشت
دست و دل گشادهٔ او ملک کردگار

از قرص آفتاب نهد نان برزمین
حلمش اگر بتوسن گردون شود سوار

برق جلال او چو کشد تیغ از نیام
بر شیر بیشه تنگ شود عرصه زینهار

اقبال اگر بکوه کند عزم را بجنبش
چنین رود ز سیل کوه چه در ره گذار

دریا چو سراب اگر دست اوست ابر
گردون پیاده است اگر او بود سوار

از داغهای او جد چو مجمر شود بلند
گردد دل پلنگ کند خشم او گذار

ارس

از حسن خلق آب حیات است روح بخش
در سکندر است ز پیمان او استوار

بازوی او گرفته دست ولایت
دم در کشیده است از آن تیغ ذوالفقار

شیران چو سگ قلاده بگردن گذاشتند
در روزگار صولت آن شاه نامدار

ویرانه هیچ کنج نهان شد ز دیدها
معمور شد زبسکه در ایام او دیار

گردیده است چنین سگ اصحاب کهف گرگ
در روزگار معدلتش معتکف بغار

یاقوت و لعل شکفته برآید ز صلب سنگ
گر کوه را ستانش در دل کند گذار

خورشید را کند بغلط چراغ روز
هرجا جبین روشن او گردد آشکار

جنگل شود ز شاخ گوزنان شکارگاه
بیرون چو از نیام کشد تیغ آبدار

از جوشن آنچنان گذرد تیر او که باد
از حلقه‌های زلف نکویان کند گذار

چنین روی شرمناک برآرد گهر ز خود
بر هر زمین که ابر کف او کند گذار

دامان سایل و کف ارباب حاجت
بحر محیط همت او را اگر کنار

در روزگار حفظش چنین چشم مهیمان
در بر دهای آب سراسر رود شرار

در دیده [illegible]
هر جرم را که بخشش او گشت پرده دار

گردد دل نهنگ زهره [illegible] بیم
گر یاد تیغ او گذرد در دل بحار

از چشم شیر شمع ببالین نهد غزال
شبها بعهد دولت آن معدلت شعار

خصم نگون بینند اگر کوه آهنست
چنین او بعزم رزم کمر بند دستوار

سرپنجهٔ تعدی گردون ز عدل او
دست نوازش است بدلهای بیقرار

[illegible] اگر چه قطره [illegible] است تیغ او
پیوسته در شکار کند اشق کارزار

مانند ابر اگرچه [illegible] دهد کم
از شرم همت صنیعش گهر نثار

ابر است جود او که بود قطره اش گهر
بحر است خلق او که بود عنبرش کنار

عقد گهر بزد اگر رشته بگسلد   شد منتظم ز مقدمش لشکر روزگار
بشد غنی ز رنگ فشان تیغ آفتاب   مستغنی است رای منیرش ز منشار
زد بحر پنجه با کف گوهر نثار او   چین از عروق پنجه مرجان شد آشکار
افکنده تیغ موج بکردن ز انفعال   اینک بعذر خواهی ان دست در شمار
عاجز شود ز حصر کمالات بچه شش   هر چه اگر ز ریک کند سبحه شمار
صاحب صحیح شاه باندازه تو نیست   رسم ادب نبود بدعا کردن اختصار
تا خاک را سکون متحرک بود فلک   امرش روان دولت او پایدار باد

زهی عذار تو آئینه دار حیرانی   عرق بروی تو واله چو چشم قربانی
ز خط سبز پریزاد میکند تسخیر   لب عقیق تو چون خاتم سلیمانی
ز لنگر تو زمین نقطه ایست پا بر جا   ز شوق تو فلک کشتی ایست طوفانی
بجلوه گاه تو خورشید چون نظر بازان   نهاده است بدیوار پشت حیرانی
چو مغز پسته فلک در شکر شود پنهان   چو پسته تو در آید بشکر افشانی
توان ز لعل تو تلخ سخن از صفای گوهر دید   خط نرسته چو زنار از سلیمانی
شکست زلف تو شاخ غرور سنبل را   دریده پرده گل چهره است رخشانی
قدح بدست تو شبنم بروی لاله گل   عرق بروی تو آب گهر ز غلطانی
بجلوه گاه تو خورشید طلعتان زده اند   ز چشم مست سراپرده های حیرانی
چنان فسانه حسن تو گشت عالمگیر   که گشت خواب فراموش ماه کنعانی
ز خال روی تو کار سپندی آید   که داغ لاله کند لاله را نگهبانی
ز شرم چشم سیاه تو گوشه گرفته است   بچشم خویش نگهبان سرمه صفاهانی

سپند

سپند از سر آتش نمیتواند خاست   بمحفلی که تو جولان کنی ز حیرانی
اگر ز حسن خداداد پرده برداری   حرم چو محمل لیلی شود بیابانی
نمیتوان ز حیا سیر دید روی ترا   کباب کرد مرا این حجاب نورانی
نمیبرد می گلرنگ زنگ از خاطر   چنانکه چشم تو دل میبرد بآسانی
چنان بعهد تو گردید خوار و بی رونق   که کافر از دل سوخته بر مسلمانی
صفای آن لب میگون ز خط سبز افزود   که نشه بیش بود بشراب ریحانی
نگه گذشت ز گلزار سرو موزونت   که طوق فاخته گشت چشم قربانی
حریم غنچه بگل بود که دور شود   بگلشنی که دهی عرض پاکدامانی
ز قید مور میانان نجات ممکن نیست   که جستن نبود در طلسمهای روحانی
تو چون پیاله بدور افکنی ز گردش چشم   گزک کند لب خود توبه از پشیمانی
زمین ز جنبش آسوده گان برقص آید   ته پیاله خود گر بخاک افشانی
نظر بلطف نمایان چه دیگرانم نیست   مرا ز دور چو بس نگاه پنهانی
بچشم و ناز مرا تا امید بتوان کرد   که تار دیده امیدست چین پیشانی
شده است بر تو نکو ختم دلبرانان ختم   چنانکه ختم بعباس قران جهانبانی
سپهر مرتبه عباس شاه دریادل   که مید رخشش از جبهه فر یزدانی

چنانکه گشت کتابه مستقیم ایمان   بلند شد ز لوای تو دین یزدانی
بچشم دیده دران نامه است بربسته   نظر بخلق تو صبح گشاده پیشانی
ز شوق بندگیت پاک گوهران آمده   ز امتحانات کمربسته چون سلیمانی
بدور عدل تو گر بند سرخ چین آزاد   بطوق فاختگان سرو کرد سوهانی

ز آشیانه خفاشش برون نمی آید   ز شرم رای منیر تو مهر نورانی
ز انفعال سر آستین خود خاید   خرد به بزم تو چون کودک دبستانی
سرش ز نخوت چو خورشید بر فلک ساید   ز سجدهٔ تو شود جبهه که نورانی
ز مهر و ماه فلک خشت سیم و زر آرد   عمارتی که شود همت تو اش بانی
ز هیبت تو شود آب زهره مریخ   بآسمان سر تهدید اگر بجنبانی
گهر ز صلب صدف ناسفته در وجود آید   نگاه تند کنی گر به ابر نیسانی
در آفتاب قیامت برهنگی نکشد   بجرم هر که تو دامان عفو پوشانی
بعهد رائض عدل تو توسن گردون   که داشت سرکشی از سر چو اسب چوگانی
ز فیض دولت گهربار ابر بهار امید   زمین ز آب گهر گشته است طوفانی
برد بکار تو کار سپهر بد گوهر   جهد چو عامل معزول سبحه گردانی
ز بسکه جود تو مهر لب سوال شده است   صدف دهن نگشاید بابر نیسانی
میان تو و عباس شاه خلد سریر   تفاوتیست که در نقش اول و ثانی
شود بسینه گاو زمین عیان جرقش   بکوه قاف اگر تیغ خود بجنبانی
چو ماه عید نگشته مهی نماید رشش   ز بسکه تیغ تو طاقت ز سر افشانی
اگر چه فتح و ظفر را عصای تکیه گهست   بفوج خصم کند نیزهٔ تو ثعبانی
خصال خوب تو صورت پذیر اگر گردد   شود بسیط جهان پر ز ماه کنعانی
بعهد حفظ تو دریا چو دیدهٔ ماهی   شرار را ز خموشی کند نگهبانی
چنان ز عدل تو معمور گشته روی زمین   که جغد برد بتنگ آید از روی ویرانی
خط غبار نخیزد دگر ز روی بتان   بآب تیغ تو چون گرد فتنه بنشانی
کشد بپنجهٔ قدرت ز سنگ موم خبر   ز صلب خاره اگر سنگ را تو آسانی

بعهد

بعهد رای تو چون شمع صبح مسند رزد   بنور دیده خود آفتاب نورانی
چنان بحفظ تو دارند خلق استظهار   که می کنند ز کاغذ کلاه بارانی
بجاست خاطر آشفته در جهان که نماند   ز حسن عهد تو در خوابها پریشانی
دعا بدست بسوی خویش میخواند   وگر ز نیت مرا سیر راز ثناخوانی
مدام تا ز شبستان برج حوت نهد   قدم به بیت شرف آفتاب نورانی

ز نور جسد صاحبقران منور باد
فضای شش جهت و چار باغ ارکانی

دگر بار از جلوس شاه دوران   دو چندان شد نشاط اهل ایران
نشست از نو خدیو هفت اقلیم   مربع بر سریر چار ارکان
ز روز افزونی اقبال و دولت   صفی الله شد سلطان سلیمان
بدولت تکیه زد بر مسند جم   سلیمان خاتم فرمانروایان
مزاج اشرف از گرداندن نام   بر آمد ز انحراف از لطف یزدان
ز تخت سلطنت شد عالم افروز   چو از بیت الشرف خورشید تابان
دگربار رخت صاحبقرانی   شد از یمنش فزون دولت فروزان
سلیمان دار خواهد راند ازین نام   بجن و انس و وحش و طیر فرمان
ز جشن نام صاحبقران شاه   سراپای فلک یکچشم حیران
سر منبر رسید از خطبه بر عرش   رخ زر شد ز نقش سکه خندان
سر تسلیم را یکسر نهادند   همه گردنکشان بر خط فرمان
ز تاج زرنگار تاجداران   جهان شد باغ زرین سلیمان
چو صحن آسمان شد پرستاره   زمین از سجدهٔ زرین کلاهان

زنگ خندهٔ صبح طرب شد   بساط آفرینش شکرستان
زمین شد صفحهٔ مسطر کشیده   رسند از بس بهر جا احسان
نگین نقش مرادی را که میخواست   بدست آورد در دور سلیمان
پریشانی ز دوران رخت بربست   ز جمعیت شد این سی پاره قرآن
چنان محکوم فرمانش جهان شد   که نافرمان نمیروید ز بستان
ازین جان جهان آفاق جان یافت   اگر شد زنده خضر از آب حیوان
ز شادی استخوان در پیکر خلق   بزیر پوست شد چون پسته خندان
نریزد گوهر از تار گسسته   ز بس شد منتظم اوضاع دوران
ز نور رای او در دیده ها شد   چراغ روز خورشید درخشان
ز خوف اندیشهٔ او گشته از بیم   شرارت چون شرر در سنگ پنهان
ز امنیت بچشم پاسبانان   رگ خواب فراغت گشت مژگان
چو تیغ کج او دال بر فتح   شود چون ماه نو هر جا نمایان
کند کار جهان را راست چون تیر   بر آید چون کمان از زور قربان
دهد سکندر کوه پا چون نیل   چو آید توسن عزمش بجولان
چو نخل موم از خورشید گردد   چو آید ز برق تیغ او در گدازان
سپاه روسیاه هند گردد   چو بر از عطسهٔ تیغش گریزان
ز تیغ کج کند همچون کجک مهو   سیه مستی ز مغز زنده فیلان
ز برق تیغ عالمسوز او لعل   شود خون در جگرگاه بدخشان
رساند چون تیغش نسب را   بصلب ذوالفقار شاه مردان
اگر بر کوه آهن حمله آرد   شود چون قطرهٔ سیماب لرزان

بهر فوجی که رو آرد باقبال   شود چون ابر از صرصر پریشان
ندارد شهسواری همچو او یاد   ز شاهان جهان این سبز میدان
گذارد از شکوهش سینه بر خاک   گر آرد رخش رستم در نیستان
بشیران شکاری برق تیغش   کند انگشت زنهاری نیستان
شود چون ابر از سرعت فلک سیر   کند بر کوه اگر از جای فرمان
شود جاری ز امرش چشمه از سنگ   ز نبض شیر بر گردد به پستان
بدور حفظ او بتوان گذر کرد   ببال کاغذین از آتش آسان
چو سبابه ز انگشتان دیگر   سرافراز از لوای اوست ایمان
ز امسال و ز اقرانست ممتاز   چو بسم الله از آیات قرآن
ز عریانی بود در حشر ایمن   بجرم هر که پوشانید دامان
صدا از کوه حلمش بر نگردد   شود سیل بهاران گر خروشان
ز عدل او بسب لبین میکند از عو   چراغ از دیدهٔ شیران غزالان
گران گردد اگر گوهر دامن خاک   سبک سازد چو دست گوهرافشان
گذارد بجز پشت دست بر خاک   به پیش ابر احسانش ز مرجان
دهد گر حاصل دریا ب سیل   نهان از شرم گردد گوهرافشان
نهان شد صدف چون گنج از نقطه   شد از عدلش زمین آباد ایران
باین درگاه از آغاز دولت   نمودند التجا پیوسته شاهان
همایون از اجاج سداد کرد   چراغ دولت خود را فروزان
باین درگاه بابر التجا کرد   چو عاجز شد ز چنگ اهل توران
بفر اقتباس نور دولت   باین دولت در آمد نادرخان

بغیر از شاه ایران نیست شاهی / خدیو تاج بخش از شهریاران
بمحراب اجابت میکند پشت / ازین در هر که گردد روی گردان
ازین عید جلوس تازه گردید / همه روی زمین یک روی خندان
شب و روز جهان در دلگشائی / بمیزان عدالت گشته یکسان
ز حسن عهد این شاه جوانبخت / چو عنقا روز سر بگرفت دوران
نشاط این زمان بهجت افروز / بگوش آورد خنیای نوبهاران
بروی خلق از ابر گهربار / گشود از آب رحمت لطف یزدان
نشان خاک نازل گشت از ابر / هزاران آیه رحمت ز باران
زمین از سبزه شد تخت زمرد / زلال کوه شد کان بدخشان
زبان شکر جای سبزه روید / درین فصل بهاران از باغ و بستان
مبارک باد شد یکسر درین فصل / سرود عندلیبان گلستان
الهی تا بگرد مرکز خاک / بود پرکار نه افلاک گردان

فلکها بر مراد او کند دور
چو انگشتر بفرمان سلیمان

اصفهان شد غیرت افزای جنت جاودان / زین بنای تازه سلطان سلیمان زمان
صاحب اقبالی که گر بر خاک اندازد نظر / پایه قدرش ز رفعت بگذرد از آسمان
خاک زر گشتن ز اقبال شهنشاهی شهود / زین بنا روشن شد این معنی بر ارباب
تا کنون صورت نبسته از خامه معمار صنع / شاه میر اینچنین بر صفحه کون و مکان
گشته از تشریف شاهی سرفراز / بود اگر زین پیش شهر اصفهان نصف جهان
زیر ابرو چشم سواد دیده می آید بچشم / در خم طاقش سواد سرمه چشم اصفهان

درجوار

درجوار رفعت این قصر گردون منزلت / کلبه زالیست طاق شهرت نوشیروان
از اساسش زیر کوه قاف دامان زمین / وز ستونش آسمان زیر در یکه کمان
باغ بر گرد سر گردیدن او میشود / گر نشد در سینه از بام رفیعش آسمان
چون لباس غنچه تنگی میکند بر جوش گل / بر شکوه این عمارت پیرهن آسمان
مهر عالمتاب را در سینه میسوزد نفس / تا رساند روی زرد خود بخاک آستان
گر نمی بود از ستونهای سقف عالیش / مشتبه میشد بسقف بیستون آسمان
هر درش از دلگشایی صبح عید دیگر است / وز هلال عید بخشد هر خم طاقش نشان
دلربا هر غرفه از چشم دهان تنگ یار / دلنشین هر گوشه اش چون گوشه چشم بتان
گر بجام او تواند فکر دور اندیش رفت / سبزه خوابیده می آید بچشمش آسمان
گر شود طاق بلند او مدار آفتاب / از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان
آب را در دیده مانع ز گردیدن شود / نیست لب تشنه او را بمهر درفشان
از تماشایش اگر میداشت چشم او / از زر و گوهر تهی میشد کنار بحر و کان
هر ستون او بود فواره دریای نور / بسکه در آیینه گردیده است تا ما نهان
در بساط آسمان یک صبح دارد آفتاب / دارد آن آیینه چندین صبح روشن این جهان
از صفوت شه درین آیینه زار دلنشین / یوسف تمثال مصور میشود در هر زمان
گشته دیوار و درش آیینه سرتاپا چشم / تا بکام دل شود از دیدن شه کامران
آفتاب از خجلت گلهای رنگارنگ او / میبرد هر رنگ و رنگی می ستاند هر زمان
صورت دیوار تقصیر در جنبش نداشت / گر نمیشود محو در حسن صفای این مکان
خط استادان ز زیر طلق می آید بچشم / همچو خط نارسته آیینه رویان جهان
نیست دیوارش مصور دیگر تماشا مانده / پشت بر دیوار حیرت ماهرویان جهان

هر کرا افتد نظر بر شمسهٔ زرین او　　میشود مژگان او چون مهر زرین ذره‌ها
کشتی نوح است یا از بادبان وا کرده است　　در نظرها صورت تازه راو بسا پیمان
منطقه افلاک را در زیر بال آورده است　　طره اش کز شهپر جبریل می‌بخشد نشان
سر بر آورده است از یک پیرهن صد مهر و ماه　　بلند است از دو رآن تا او کنگر ایوان
نیست کنگر گرد تا او رشک بر حفظ او　　شد بلند از شش جهت دست دعا [illegible]
طره اش بال هما پر زاوست کز فرمان حق　　سایه افکنده است بر فرق سلیمان زمان
کنگر زرین او سر پنجه خورشید را　　تافته چندی که سرخ خون شفق از وی عیان
تا بحوض افتاد عکس شمسهٔ زرین او　　گشته زر هیچست کس از فیضها حیران
دارد از حوض مصفا در کنار آیینه‌ها　　تا نگردد غافل از نظاره خود یک زمان
بر سر هر حوض هر فواره سیمین او　　ساق بلقیس است کز مرمر شده زان عیان
نیست بجز فواره او مصرع برجسته　　کز زبان وصف اشجاری بود بهر زبان
چنین به سقا بر و فواره سیمین او　　زنگ‌ها تر دستی از آیینه دلها روان
وصف او از خامه کوته زبان ناید که هست　　عاجز از اوصاف او فواره با طول اللسان
گر چنین خواهد سر فواره سایند آن با بر　　بی نیاز از بحر میگردد سحاب درفشان
جدول مواج او سوهان زنگار غم است　　آب آن را او زجوی شیر می‌بخشد نشان
آب بر دارد گر از دریا اشک بر بهار　　قطره اش کوه شهوار گردد در زمان
بسکه افتاده است دامن گیر خاک دلکشش　　حیرتی دارم که در دریا چنین گردد روان
زنده رود از خاک بوسش یافت جان تازه　　چنین نگردد گرد این دولتسرا پروانه سان
صبح را دارد صفای مرمر او سنگ داغ　　شمسه اش خورشید آب از نظر سازد روان
کرده میگویند هاران هست در سفید　　میچکد آب حیات از مرمر او جاودان

میشود

میشود پرده از بس صیقلی افتاده است　　از صفای مرمر او چهره را ز آیینه سان
کر نبود پای مژگان از صفای مرمرش　　بر بیاض چهره اش از لطف میماندی نشان
از صفای مرمر او زاهد شب زنده دار　　از طلوع صبح می‌افتد غلط در هر زمان
نیست عکس باغ در حوضش که فرش زمین　　در عرق گردیده است از شرم این منزل نهان
عندلیبان نیش میکردند به برگ از نوا　　فرش چمن سبز است در باغش بهار خزان
از هوای دلکش او غنچه لفویرا　　وا شود چون گل لبش از خنده شادی دهان
خجلت از بال و پر خط میش از پا میکشد　　گرده طاووس را از گلشنش ره باغبان
از خیابان پر از گلهای رنگارنگ او　　داغها دارد ز انجم بر سر این کهکشان
در نظرها از صفای قطعه ریحان او　　یک قلم شد نسخ خط چین غبار کهرخان
چشم شبنم حلقه بیرون در گردیده است　　بسکه تنگی میکند بر جوش گلها گلستان
تا شد این قصر مثمن جلوه گر از انفعال　　هشت جنت در پس دیوار محشر شد نهان
گشت تا از طلا این قصر مرصع سرفراز　　میکند کار چراغ سرمه خاک اصفهان
هر چنار از برگ سر تا پا بود دست دعا　　تا بکام دل نشیند شه درین خرم مکان
چون به توفیق حق و اقبال روز افزون شاه　　یافت این دولتسرا انجام در اندک زمان
بر زبان خامه صایب بتوفیق اله　　این دو تاریخ آمد از الهام غیبی توامان

باد یا رب قبله گاه سرفرازان زمان
بارگاه تازه سلطان سلیمان زمان

ل
مبغ

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها | نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیوانها
زبسکه صورت حیرت دارد کعبه دل هم | بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
بفکر نیستی گر نم فشانند مغروران | اگرچه صورت مغز افشانی دارد گریبانها
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو | که دارد یاد مرهم در آن وادی سلیمانها
چنان از فکر ها بی شور افتاده است در عالم | که مرغان این تخم دارند هم در گلستانها

زهی غنچه وا شدن حرف ندامت لبها | تحفه شکرین نو بهار شکربها
بیک کرشمه زد در کار آسمان گردی | هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها
سبکروان بنهانخانه عدم رفتند | بر آستانه چه تقلیل بهم قالبها
ازان به تیرگی شب خوشم که مجنون را | سیاه خیمه لیلی بود دل شبها
کدام فتنه ازین مطلب تمام زن مطلب | جهان جمله مقصود بود مطلبها

ز روز افزون بسیار ترک ما گیرند | ز شب بخواب شد این آید به عذرها
فتاد تا به ره طرز مولوی صائب | سپند شعر فکر شکر شعله گشتگو کبها

مدار از منزل آرایان طبع معماری دلها | که وسعت رفته است از دست صد دل مرهم
نمی بخشد تعقید خواب غرور دلبران تمکین | اگر مینا شست آواز شکست شیشه دلها
دل بیداری باید درین وادی تو پیدا کن | که من با یار خواب آلود کردم قطع منزلها
بلیلی متهم دارند مجنون را ازین غافل | که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها
هزاران عقده چون نیج اگر در دل ز شبنم حباب | بیک پیمانه گرد در ساقی حل مشکلها

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها | تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها
بینی تو شعر عفو ترا پرچین تماشا زد دم ما | آیینه کی بر هم خورد از شعر تمثالها
با عقل گشتم همنفس بیکسی که پرواز گر | شد دانه رشته دامنم از خار بسته اولها
از شب کجی گم کنند از دور یار مایه | هر دو رکرده مشکلی سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم درمانده کار خودم | هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها
سعی لکه ... نقصان این ... | کان شمع سامان میشه آن شعله از بنها
هر چند صائب میزنم ... نومیدی کنم | زلفش بدستم میدهد سر رشته آمالها

سر می پیچند از تیغ اجل دیوانها | گوشش آواز سبیل جانیان ویرانها
نیست در ملت جدائی عاشق و معشوق را | شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانها
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند | میکنم آزاد طفلان را ز زنجیر خانها

تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانه‌ها
هر چه گوینده آشنایان تلخ جز بیجا ن نیستم من مرد تحسین سخن بیگانه‌ها
نیست صائب بلکه تنگ مغز جای گفتگو زین سبب طفلان جدا دارند با دیوانه‌ها

دل نکرد یک شب وصل نهر از گلها طی نشد راه این وادی همواران آبله‌ها
آخر از کرم روان نیست یکجا گردید در دل سنگ نهان آتش این قافله‌ها
گفتم از آبله چشم بگشاید پایم پرده خواب شد از غفلت من آبله‌ها
در رضاجوی حق کوش نه خشنودی خلق ترک واجب نتوان کرد به این نافله‌ها
مرگ چون باد خزان خلق در قمار درست هست چون دوری اوراق زهم فاصله‌ها
صائب این فرد روان باش که چون موج سراب رو به دریای عدم میبرد این قافله‌ها

از زبون در حلقه زنجیر زلف شیرها سر به صحرا داده چشم خوش نخجیرها
میکند باد صبا هر روز مشکین آفتاب مصحف خلق تر از بوی گل تفسیرها
گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها
نا امین مخمون نظر بندست در دامان دشت عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها
من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها

ندا از دامن شب درست وقت عرض مطلبها که بخشد باد بنا گشته دل ز دامن شبها (روز)
چه گویم با خدا اگر دیده نجم از خدا غافل ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها از جان
رسید از دان علاج دزد خود جستن بیابان که خار از پا برون آرد کسی بخشیدن عقرب

محاب

جواب عشق اگر مانع نگردد میتواند بدن خطا سبزه را چون رشته گوهر از آن لبها
گرگز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد از آن صائب ز خلق اهل حق یابند مطلبها

وقت چو نرگس شده زندان لاله زارها میکوشد شور از لاله لب چو بهارها
گردد گل پیاده ز شور تما سوار وز جوش گل پیاده نماید سوارها
چون فوج طوطی که هوا گیرد از زمین بالد بخود ز نشو نما سبزه زارها
ای وای بر نظاره گیان گر درین چمن میبوی رنگ لب گل اعتبارها
در لقمه موری که خوان دید بیره شب در فقر خوشگوار حبه‌ها گوارها
صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل در پای رهروی که شکسته است خارها

پیوسته خورد دل خزان از بیغمی خارها از خنده سوفارست دلگیری پیکانها
سودای من از مجنون آزاد تر افتاده است دیوانه من نگذاشت طفلی به دبستانها
زان روز که سرو او در باغ خرامان شد خمیازه آغوش است گلشن ز خیابانها
چون پیرهن یوسف با دیده بنا بست از شوخی بوی گل دیوار گلستانها
چون سرو به آزادی هر کس که علم گردد در فصل خزان باشد پیرایه بستانها
این آن غزل سعدیست صائب که فرمود میگویم و بعد از من گویند به دورانها

شگوفه شور فکنده است در گلستانها شده است خوان زمین کم درون نمکدانها
ز پرده پوشی برگ شگوفه گردیده است مثال لیلی چادر گرفته بستانها
زمین شده است ز برگ شگوفه سیمین تن گشوده است بغل باغ از خیابانها

شب دراز صبوحی کنند میخواران
که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها

چه عاجز کرده دل است در بهار خواما
که سبز کرده بهار از شکوفه دندانها

پیاله و جام مرا شیر کرگدن ساقی
که شیر مست شده است از شکوفه

چگونه دل نبرد از سخنوران صائب
که هست در کلک تو شکرستانها

بغیر حق امیدی راه در حریم دل چرا
میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا

از باطن چو بگذشتی دگر معمور نیست
زاد راهی بر نمیداری ازان منزل چرا

دیده قربانیان پوشش نیگرد دگر بود
چشم حیران میداری بند برای قاتل چرا

میتواند گشت دریا قطره سیراب گرد
اینقدر استادگی ای ابر در باران دل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

نوری از پیشانی صاحبدلان در توره
شمع خود را میبری دلمرده زین محفل چرا

ای که دوری عالمی را جابجو کرده
رونمی آری بروی صائب بیدل چرا

نگاهدار سررشته حساب اینجا
که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سراز دریچه گوهر برآوری فردا
اگر بود رشته بسازی بپیچ و تاب اینجا

ز سیل حادثه صحرای کوه در سفر است
چه دل گشاده ای خانمان خراب اینجا

بگوشش کردن خود بازبند کوی آزاد
چه سود از نیکو شوی بالکل قراب اینجا

اگر بجا بکنی از خدا فرشته شوی
چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد
اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا

توان لب از بخار آب کوثر خورد
بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

ترا ز معنی

ترا ز معنی اگر است بهره صائب
ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا
میکنی در راه بت صد حرم قربان چرا

هیچ قفلی غیر نگشاید به ناخن شب
مانده در عقده دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزان درین بازار جز انصاف نیست
گوهر خود را نسنجی با این میزان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب تنگ چشم
میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک جستجو لیلی بجوی آب جان بخشیده نیست
خویشتن را همدوش میسازی از این احسان

ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

منت بر دل زار بار چیها ترا
سبک بساز بر شاخ گل آشیانه ترا

نفس آتشین کن به تسخیر گردون
که آتش کند نرم پشت کمان ترا

همین است پیغام گلهای رعنا
که یک کار کن نو بهار و خزان ترا

بود کیمیا قرب اهل سعادت
هما مغز دولت کند استخوان ترا

زگوهر دهد لقمه اش ابر نیسان
اگر چون صدف پاک سازی دهان ترا

چو شخ زهر عادت مغفرت بخشد
بر کس شنا کن بند ریح جان ترا

جهان استخوانیست بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان ترا

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا
میکنی در راه بت صد حرم قربان چرا

ز روی لاله گون منزل زلف عنبر افشان ترا
ملکت ز نیم شیرازه دلهای پریشان ترا

ز آزردن کرم‌شان بگذر که این خجلت | زمیدن بر سرش افکنده پروین بردن گاها
غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم | چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را
قناعت کن به نان خشک تا بی آرزو گردی | که خواهشهای الوان است نعمتهای الوان را
منال از تلخکامی رو به درگاه کسی آور | که رزق مور می‌سازد شکرخند سلیمان را
به زخم جوع تن در ده که از امید همواری | نیاشامد به هم دیگر در شیشه‌های [illegible] را
اگر دیوار هم تمکین از چشم بر دارد | کند فواره خون گرد باد این بیابان را
معطر شد در و دیوار از افکار من صائب | اگر پیچد در معنای رنگین بوی سیب صفاهان را

رسید از بس به آفاق صبا لت‌ها | طپیدن دل بی‌تاب هست نوبت‌ها
کلاه گوشهٔ اقبال هست بی‌کلهی | که نشکنی ز ره عالم چو جنبت‌ها
خزینهٔ گهر معنی ز رنگین | بریدن از دو جهانست تیغ جرأت‌ها
چو صبح حق نفس بر جهان داریم | نمک به چشم جهان ریخت شوخ فطرت‌ها
دهن چو غنچه گشاییم بهر شادی خلق | وگرنه مغز خموشیست جام عشرت‌ها
زیاد تو نکند هیچ لفظ بر معز | زهی لطافت کلکی خامهٔ عدالت‌ها
گرفته جو چمن پر فر رنگ صائب | شدند نغمه‌سرا بلبلان ز غیرت‌ها

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز ماهتاب نیاکوش‌ها بر آمد | که زیر منت کند یک آیین پیمان را
مکن ز پرده برون عشق ناموس پنهان | که بادبان نشود پرده در طوفان را
به حرارت رخ چه می‌تواند کرد | اگر ز بالا نشاند چشم گریان را

الوحی

ز شور عشق شرم سخت می‌ترسم | که واگذار کند سیب آن زنخدان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان | به یک ترازوی سنگ و گهر دیده‌ام چرا را
ز صحبت جان کند کار ملک سست نسب | که دل ز زلف گره بیم قفل زندان را
چه گرد راه به بر گنج علم سازد | چه حاصل از رخ گلگون لب بیابان را
ز هر سراب رود ای عاقلان الهام | که از نوشته ز دل خط لب ساحل سود
زنند ما چه بکسی اسیر خرد را | چه لذت از رخ دو راز ناداران را
سخن که ریخته از خسرو صائب | اگر کند صدف یک اشک نیسان را

خرد

به محفلی نه که عاشق رود بسته اینجا | گران ترست که گیرد ز صدا آئینه اینجا
ز نکهت صبح شماران مرا که دلدار د | که هر کرا به یکجا حلقه کمند اینجا
کشیده‌وار عنان چنین که عشق | که پای ز پیر زره می‌شود سمند اینجا
قیامت خواب بی‌قدرهای [illegible] | تمام چشم که کرشمه بلند اینجا
درین حریم خموشیم که نغمهٔ منصور | شنیده اند مگر [illegible] شنید اینجا
ز زلف عنبر دل که آورد صائب | چنین که پای نسیم صبا است بند اینجا

از کمر بردن نیامد تیشهٔ فرهادها | کوه را برداشت از جا نالهٔ فریادها
جنبش گهواره خواب طفل سازد گران | از تزلزل بیشتر محکم می‌شود بنیادها
نقش شیرین را نکردن دل مصور ساختیم | بیستون کان پر خشت کشتی از فرهادها
نیست جمع دوستان گر یاد ما کم می‌کنند | وحشت از ما دور گردان بیش دلدادها
دست و پایی صید می‌بیند به هم از زندگی | از کمند و دام مستغنی بود صیادها
گر چه ویرانیم اما دلنشین افتاده‌ایم | سیل می‌خواند گذشتن از خراب آبادها
تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد | خو بکرد از سختی ما سیلی استادها

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را　　آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
با حسن نیست خلوت آیینه مشربان　　معشوق در کنار بود پاک دیده را
دایم ز نور خود گشت آزار بد گهر　　خونست شیر کودک پستان گزیده را
با دو بهشت حلقه بیرون در بود　　در تنگنای گوشه دل آرمیده را
ما را بهر چه باغ که از سیر لاله زار　　یک داغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار　　در آتش است نعل کمان کشیده را
چون نیک گزیده که زنهار [illegible] دیده　　آیینه میگزد دهن آدم گزیده را
از صحبت عجب خنده کنی کم نمیشود　　یک برگ مانع پر از گل دمیده را
بسیار رحم است که خاکست بر سرش　　عنوان برشته دوخت دل بی بریده را
شوخی که دارد از دل سنگین بگو صائب　　می دید کاش صائب در خون طپیده را

قیدی چو من فرست در میخانه هشیاری مرا　　از پی تعمیر ما این است بیداری مرا
چون فلاخن گرد و هال سنگ رست افشان نکو　　میدهد طفل گران از غم سبکباری مرا
مرد بی برگی لوا کاروان در کاریست　　میکند چون شمع عزیز سپرداری مرا
تا نمایم در سخن میدان نمی آیم بحرف　　همچو طوطی لوح تعلیمست همواری مرا
نیست چون ریگ روانم در سفر واماندگی　　راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا
بسکه میسوزد دلش از مو شکافی سخن　　شمع بالین میشود انگشت زنهاری مرا
نیست صائب چاه و زندان بر دلم ناگوار　　همچو یوسف میفزاید عزت از خواری مرا

دار

در سینه صحراست گره قافله ها　　خوابیده غبار از ره عبور احسنه ها
در دامن صحرای ملامت غنو است　　خاری که نچیده است گل از آبله ها
دیوانه بهمواری منشین در این دشت　　چون جوهر تیغ است خمش سلسله ها
ما از تو جدائیم بصورت نه بمعنی　　چون فاصله بیت بود فاصله ها
جا دارد اگر زین غزل تازه گویند　　صائب لب بیدار عزیزان صله ها

شور عشق کو که رسوای جهان سازد مرا　　بی نیاز از بام و فارغ از نشان سازد مرا
میکرد بزم در پناه بیخودی از خلق چند　　خود فروشی سینه این کاروان سازد
جلوه دست و گریبان گل این بوستان　　سخت میترسم خجل از باغبان سازد
صائب از راز دهان او نیارم سر برون　　فکر اگر باریک چون موی میان سازد

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را　　خوش میبرد اشتیاق از جا سقف این میخانه را
عشق سازد حسن مغرور را در خون دلیر　　ذوالفقار شمع بخشد بال و پر پروانه را
گنج لازم زین پیش در ویرانه میکردم نهان　　این زمان در گنج پنهان میکنم ویرانه را
تا نگردد آب دل از دود غمهای آتشین　　نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را
بیشتر گردد بسودای جنون از پند عقل　　چوب گل شاخ گل نخله شوق جنون دیوانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حجاب در کار نیست　　پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست　　کعبه بنا کردند از اول قبله این خانه را
آسمان نهاد در سنگ من کمر ها بسته اند　　چون نگهدارم من از دست آسیا یکدانه را
ابجد عشق مجاز از سازان چون صائب خواند　　پرگشت واگذار این بازی طفلانه را

از شمال

میل دلها طاق ابروی بتان امروز نیست | کج نیاکردند از او قبلهٔ این خانه ها
در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم | عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه ها

بس که شد وا در عشق انواع ملامت ها | که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت ها
دران گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر | زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت ها
چو خورشید است پیدا از عشق از سینهٔ عاشق | نهان نامه سیه صحرای قیامت ها
اگر کوه گنه ما بحشر اندازد سایه | زند بیچ محرم روی خورشید قیامت ها
حمایل میکرد طوق قمری بار افتد چنین سرکشی | اگر میدید بسرو بوستان این سرو قامت ها
بخل بار در سنگ از در و دیوار میبارد | اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت ها

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا | باغهای دلکش در زیر پر باشد مرا
سرمهٔ خاموشی من از سواد شهر نیست | چون جرس کلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم بلبل که مشق چنین هر جا گرست | نو خط پیوسته در مد نظر باشد مرا
سنگ ایام خواند مرا خاموش کرد | خنده چون کبک دری در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب بسکه چشم | بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش من محو در خود گشتن است | گرد بادی میشوند راهبر باشد مرا
از گران سنگی نمی جنبم ز جای خویشتن | تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
نیست چین نازک میناء دل نظر اشفته ام | رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا
میکند ادم دست خود در آن چنین صدف بر هم | قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب صندل برده بیهوشی درد سر | کاش بعد … شکوه از درد سر باشد مرا

داغ رسوائی خدا دادست منصور مرا | هست تمغای تجلی از ادله طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه کم ظاهر است | برنتابد تنکنای آسمان شور مرا
حاشیه عرق است چه بالائی آرد بهوش | نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا
برنتابد منت کرد لعمار روشن گرا | میکند دست حمایت شمع مغرور مرا
در ته کش چنین گسری دارم انشون زیر پا | گر سلیمان جا به دست خود دهد مور مرا
تو ز من چون برق صائب پرده افتاد است | ابر چنین نتواند ساختن نور مرا

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا | پرکار کرد نقطهٔ سودای او مرا
گشتم تمام چشم و همان چشم بسته ام | حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
مسبود کاکلش در گرفتاریم یکی | پیوند میکرد است بهرجائی او مرا
خوان هزار بوته بدل جوش میزند | از دیدن حنائی کف پای او مرا
از عشق جای شکوه نمانده است در دلم | لطف … رنگش جای او مرا
اقبال عشق خست به وصلم امیدوار | ورنه زیاد بود تمنای او مرا
میداشت کاکلش چو صیاد بیگناه | توفیق که پرد تماشای او مرا
خضر آورد بیرون ز سیاهی گلیم خویش | ای عقل وا گذار بسودای او مرا
در کار حسرت شیشه و پیمانه دگر | صائب بس است نرگس شهلای او مرا

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما | اوج دولت ها خیال … آغاز ما
میخورد چون خون دل اهل کرم تقدیر … | باشد … جام دیگران …

دربلا اند جهت جمعیت دل آزاده‌ها   فلس ماهی را بهان کرده آخر دام ما
در نظر دارد که زنجیر ناکشد ربط رند کے   چین شد در نقطهٔ آغاز جو انجام ما
بر دل آزاده ما باغ امکان تنگ بود   چشم تنگ قمریان چین سرو در اندام ما
طفل ما گر بکوشش آرام از معلم میبرد   تلخ دارد زند که برای دل اخو کام ما
نیست ما پیچ جام عیش چون گل ما در رکاب   تا فلک گردان بود دردو در نخبه جام ما

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ها   است بر سیپارهٔ دلها مدار فال ها
پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی   وای بر آنکس که افتاده است در دنبال ها
گردباد ما را که بیند در بن دشت   روح مجنون است مر آید به استقبال ها
هر لبی را که چشم نیست در پی نو گرست   تلخ دارد خواب مخمل را قبال شال ها
هرچند در لباسی کجو گرد در جلوه گر   بحر رحمت گر بشوید نامهٔ اعمال ها
کوشش این شکل چون دل از ابر ده اتفاق نیست   ور نه کم از جالمی مردم نیست فال ها
ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم   نیست ما پیچ غم گر نشکند غربال ها

نداد عشق گر بنا است کس ما را   گرفت ابر بر روی چمن عسس ما را
اگر چه سنگ بر سر میکنند صیادان   کشیده است رنگ قفس در سر هوس ما را
بکرد خاطر ما آرزوی میکرده   لب تو قهر نکشت به دل رنگ هوس ما را
خراب حال تنکری نیخو ما   لبست آمدن و رفتن نفس ما را
شکسته بال و پرانیم جای آن دارد   که باغبان کند از چوب گل قفس ما را
تمام روز از آن همچو شمع میسوزیم   که خرج آه سحر میشود نفس ما را

غریب

غریب گشت چنان فکرهای ما صائب   که نیست چشم تحسین ز هیچکس ما را

دل تو بس چنین نکو زان آورد آن مار را   مردمی باید که گه آرد عنان آه را
غافلان ما گوش بر آواز طبل رحلت   هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
چنین شود هموار گلشن از بن نقد نگه   گلها در پرده باشد آب زر آگاه را
خود نمائی پرده بر میدارد از بالای جهل   نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را
بهر آغوشش خود گریه صائب میکنم   چنین بر میّم ما که در آغوش کرد ما را

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا   فانوس شمع را نکند انجمن جدا
هشدار گر دل آتش دل سنگ خاره شد   آخر بتیغ کوه سر کوهکن جدا
از دور باش سینهٔ گرم ایستاده است   فانوس وار از تن من پیرهن جدا
چون خامه در محبت هم لیک گم کنند   از هم نمیکنند دو لب سخن جدا
صائب ز من مپرس حضور وطن که کرد   اندیشهٔ غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خوردن باده لبست اینجا   دست شستن ز جهان عالم آبست اینجا
همه از دور طلب نعل در آتش دارند   کوه چون ریگ روان پا بر کاب است اینجا
نیست زان کوه تا به کمر را خبری   چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا
میشود در شکن سر کشی مخمل مقلوب   خاک در گشتن آتش تر از آب است اینجا
شعر از زنده که انگشت برلب صائب   که تغافل سخن شمرده است حساب

و ز زلف نه راه دگر باد صبا را   زین بیش مرزان دل آلوده ما را

کفتار ز کردار بمعراج بر آید — از دست کشادست پر و بال دعاها
بی مغز سبکتر شود از سنک ملامت — از کوه بلند کر نتواند کرد صداها
هر سو مروای دیده که چشم از حرکت ماند — رو در حرم کعبه بود قبله‌نماها
صائب بجز از جبههٔ واکردهٔ تسلیم — مانع نشود هیچ سپر تیر قضاها

ز تاثیر دل بیدار چشم تر شود بینا — که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا
بچشم کم مبین ای ساده دل با تیره روزان را — که صد آیینه از یک مشت خاکستر شود بینا
نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر — که افتد از بهار خویش چشمی کو که تر شود
ز سیل تیره چشمی در دریا مینو ظاهر — که از آیینهٔ تاریک روشنگر شود بینا
عزیزان بیشتر از پردهٔ اسباب مستغنی — ز بوی پیرهن یعقوب بهتر شود بینا
نبرد از چشم سوزن قرب عیسی کج رویها — محالست از کهر سرمه به گوهر شود
مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب — که نابینا شود در حلقهٔ این در شود بینا

درماندهٔ این جسم تر است دل ما — در سنک نهان همچو شرار است دل ما
چون نسبت محالست که از پوست برآید — چندانکه درین سینه حصارست دل ما
تا با خبر از هستی خویشست پیاده است — از خود چو برون رفت سوار است دل ما
هر داغ جگرسوز سیه خانهٔ لیلیست — تا والهٔ آن لاله عذارست دل ما
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد — هم طالع خال لب یارست دل ما
هرچند بهار گهر از گرد یتیمست — با قیمت از این مشت غبارست دل ما
زین نغمه سرایان که درین باغ بهارند — صائب ز نوای تو فکارست دل ما

ردیف

ز دست یکدگر سنگ لیلان میگیرند سنگش ها — ز شیرینی نخل و احتیاجی جنبت چنگش ها
مرا می پرورد در کوهسار عشق سنگینش ها — که بخشند از چشم آهوان داغ پلنگش ها
ببال عافیت غافل که تیرش سر فرود آرد — سبکدستی که پیکان بال و پر گردد خدنگش ها
بیابان قناعت وسعتی دارد که هر سوی — نمیدانم که از ملک سلیمان چشم تنگش ها
من دیوانه را سررشته دارد دامن صحرا — که گیرم چون فلاخن در بغل کهسار سنگش ها

ساقی از رطل گرانسنگی سبک دل کن مرا — حلقه بیرون این دنیای باطل کن مرا
وادی سرگشتگی در من نفس بگذاشته است — پای خواب آلوده دامان منزل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن — گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا
بنده را کن هیچ بی ساز حضور دایمی — مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا
دوربین من بود بس بیقراری چون سپند — گر گران جانی کنم بیرون ز محفل کن مرا
جای من خالیست در وحشت سرای بیکسی — بعد ازین صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

نه از گل میکشاید دل نه از گلزار عاشق ها — که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق ها
ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل — زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق ها
خم پر می نگشت از جوش بیتابی نمی‌بندد — نگردد خاطر مهر لب اظهار عاشق ها
دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگردد — ز جنون لا نیست مانع وادی پر خار عاشق ها
ز خط او دری گر شد خون عقیقش منگ کشتم — که طواف سوخت درد دل آرزو بسیار عاشق ها
گرانسنگی فلاخن ظاهر پرواز میگردد — ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق ها
مجو لعلی اگر در سنگ روی پنهان کند صائب — لبست از هره عالم نشان دیدار عاشق ها

[illegible]

شد بیغ از خاک سیه کاسه آب ها / آخر ز تنگ ظرف برآمد شراب ها
در کام شعله دم شمار او فتاده است / پر میزند همیشه ز خامی کباب ها
هر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم / چینی چو [illegible] آئینه جبهه هیچ و تاب ها
ما از جمال یار به پروانه گشته ایم / یوسف نقاب بسته در آید بخواب ها
از خشت خم هزار در فیض میکشود / روزی که جبهه [illegible] کباب ها
از آبگینه کیفیت بی‌پرده داده است / سیماب [illegible]
دارد ز خوابهای پریشان ما خبر / از [illegible] گرداب ها
از شوق آتش تو سر انجام خام است / [illegible] خامی کباب ها
صائب هزار حیف که چینی در شاهوار / [illegible] نکرد [illegible] ها

گر قابل ملال نیم شاد کن مرا / ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا
زافتادگی مباد شوم بار خاطرت / ناخاست پای رفتنی آزاد کن مرا
حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تیغ / از وعده دروغ دلی شاد کن مرا
شاید بگرد قافله [illegible] رسم / ای پیر دیر همتی امداد کن مرا
گر زاده است خون [illegible] / دیوانه قلمرو ایجاد کن مرا
دارد [illegible] گوش [illegible] / یک ره کم از تو نیز کوشش فریاد کن مرا

به دل از آن طلسم تماشای دل کردم [illegible] / که بیم راه گم کردن [illegible] طلسم را
زبلبلان چو [illegible] سر رشته [illegible] گم کردم / که از [illegible] مردم سراغ [illegible]
از آن هرگز نمی‌فهند آب گوهر از [illegible] / که دارم جمع [illegible]

ازان

ازان دندان ز پیران گردش افلاک گیرد / که از غفلت نمیدانند پیری لب گزیدن را
زمین صائب [illegible] سنبل [illegible] خزان دارد / پرست افشاندنی از قبضه دستی کشیدن را

[illegible] کی دهد [illegible] از کف آئینه را / میکند جیب دل سنگ آئینه را
عشق میناب است ورنه طوطی گستاخ را / همچو موم سبز دارد در کف آئینه را
در تماشای جمال خویشتن میناب حسن / میگذارد گل ز شبنم در کنار آئینه را
چشم حیران مرا مژگان نپوشد بهم / بخیه چون ممکن آید لبکار آئینه را
میکند زنجیر چون پاره چینی دیوانگان / لب که دارد همچو شبنم بیقرار آئینه را
ظلم روشندلان بیبار صائب نارسست / میتوان کردن با آهی زنگبار آئینه را

سهل شمرد همت پران [illegible] / کز گران بال و پر پرواز بخشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته بحسان ساز دست / هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
حسن را خط غبار [illegible] / احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار / آب آتش میکند صاحب برش شمشیر را
برنمیگردد برات قسمت حق خون مخور / نیست ممکن باز گردیدن به پستان شیر را
جوی شیر از قدرت فرهاد می بخشد خبر / میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
در حرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند / نگذراند عشق از همصحبتان تقصیر را
مپرس آزار بدگوهر نزدیکان فزون / تو بر زخم از نیام خود نبود شمشیر را
[illegible] دیوانگی امروز معمور از منت / هیچ پیدا دارم بنای خانه زنجیر را
نیست [illegible] صائب [illegible] دل عقده غم [illegible] / ناخن تا است در کف پنجه تدبیر را

در انگشت نعل از نسیم بهار ها　　رنگ شکست نیست گل اعتبار ها
چون زند که ایکام جو مرکز غفلت　　پروای باد نیست چراغ مزار را
چشم ترا ز بر مژه کشیدن چه حاجت است　　کوته کنی این بهانه دنباله دار ها
بیطاقتی است قسمت منعم ز جمع مال　　از گنج پیچ و تاب بود رزق مار ها
ملکه ز حسن ترک که در کوشمال دل　　دست دگر بود کمر بسته دار ها
صایب کنون که دور ایکام تو میرود　　بشکن بساغری سر دست خمار ها

چشم مست یار ز مخمور و بیدار شیم ها　　باده از جوش نشاط افتاد در جوشیم ها
ناله ها حلقه در گوش اجابت میکند　　گر سحرخیزان ان صبح نبا گوشیم ها
فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم　　گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ها
خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست　　پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ها
نامه پیچیده را چون آب خواندن حق ماست　　گر نگاه مهلت آن لبهای خاموشیم ها
از شراب ما رگ خارا نیست صایب موج زن　　گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ها

جان بلب داریم اسپیچون صبح خندانیم ها　　دست و تیغ عشق از زخم نمایانیم ها
میتوان از شمع ما گل چید در صحرای قدس　　نیر کردون چون چراغ زیر دامانیم ها
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم　　با وجود بی سواری برق جولانیم ها
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده ایم　　واله خار و گل این باغ و بستانیم ها
وحشی دار الامان گوشه تنهانیم　　دشت وحشت از سایه مردم گریزانیم
گرچه در ظاهر لباس ماست از رنگ غم　　از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ها

ارسیمون

از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم　　مستی دنباله دار چشم خوبانیم ها
گر چراغ بزم عالم نیست صایب کلک ما　　چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ها

خوان بخواب کرد مستی خیال ها　　جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال ها
در عالم خیال بهارست چار فصل　　بلبل بجز گل نه بزیر بال ها
از گلشنی که سر دلو دامن کشان بود　　بیطاقتی ز ریشه بر آرد نهال را
در در شود کشاده شود بسته چون دهن　　انگشت ترجمان زبانست لال را
صایب کشید سر بگریبان بیخودی　　تسخیر کرد مملکت بیزوال را

شد استخوان زدود فلک توتیا مرا　　باری دگر نماند درین آسیا مرا
فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است　　حیرت لقای جمال تو بی مدعا مرا
خشمست خوردن سخن عیبت و کوشیم　　امنیت از زمانه لباس و غذا مرا
از کوه غم اگر چه دو تا گشته قامتم　　نشکسته است آبله در زیر پا مرا
صایب شکسته است گهرهای گوهرم　　زندان شد است بند گران قفا مرا
نمیگردد کف شمع زبانع سیر دریا را　　سفیدی جامه احرام بخشد دیده مرا
ز دعوی بسته گردد چون زبان مغز شود گویا　　بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
ز نقش پیشوان آیینه را بر سنگ در زرین　　خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد　　که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
غرور حسن نمی از دهد صید زبون صایب
بگرد دام خود گردانده لم صد با عنقا را

اگر چه نیست خوش سیر بوستان تنها
گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها

بهار عمر ملاقات دوستداران است
چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

دلم به پاکی دامان غنچه میلرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

اگر چه هر دم فرصت سخن دارم
هزار حرف زبانی به آن دهان تنها

من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب
ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

از شکست ماست گردش چرخ بنیاد ده
نیست غیر از دانه آب این آسیای باد ده

تیر شد پیکان او تا از دل گرم گذشت
میگذارد نامه من خامه فولاد ده

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصور خانه صیاد ده

ناله‌ام بسیار بر جانانه برهنگ زد
سخت سیرم چشم بر رحم آرد دل جلاد ده

قوت دست دعا کردد به برگ زیاد
است در تنگی کشایش بیشتر فریاد ده

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد ده

سخن تر گردد گره هرگاه صائب پر شود
میگشاید بار کلکون دل ناشاد ده

فانوس حجاب است چراغ سحری را
دامن نهیبان برزده باد سحری را

بیهوده فلک کار به دل تنگ گرفته است
از شیشه تنگی نرسد بال پری را

بس جای که آهستگی انجاست درشتی
پی پرده کند نرمی گفتار کری را

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت
در عالم ایجاد حقوق پدری را

صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست
در دایره چرخ پریشان نظری را

۶۱

بی نیاز از احتیاجی نیست حسن بی منش را
کی بجوش آرد می از پیمانه چشم پرستش را

بخندی بین دست نتوانست مژگان کشش را
ز افتادن به پیچ و تاب نگار زیم منتش را

بعید از ماه سیمان زلف کجش کر سر فرود آرد
رها نبند از دامان بلکه گر حبیب طوقش را

اگر ذوق شکستن این دل حیرت زده ما
چو سنگ اندر مو طوبای بلکش میدارد

ز دور دنیا در این عالم کسی صائب مخبر دارد
که خط آورد بیرون ز کام نکته شش را

نیست پروای فنا خود دل وارسته را
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس
از تب گرمست اینجا شمع بالین خسته را

تا نهد خس در دماغ خط رفته غنچه باد در رکاب
باعث آواره گردد گم گلدسته را

در دیاری که دارد عشق نبهند رواج
سکه قلبست رخسار بناخن خسته را

ای صبا منت سپندی بر سر آتش برز
گر به پرسد بار حال صائب دلخسته را

چه کردیدی که گرو تخم بهتر فردا بکار اینجا
بدامن لذت ندامت قطره چندی ببار اینجا

گرفتم مستولی باز کن از کارهای جان
چو پیکاران ننباخن کردن خود را مخار اینجا

ز شرم موشکافان قیامت بزری آنتی
نظر کن از سر وقت به نیت هر دی کار

ترا در بو نزگل بهر آن دادند این مهلت
که تسنیم قفس خود را کنی کامل عیار اینجا

نصیب شکافانت صائب میوه جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار

است جنتی تاکی پر از بال رگ درانه‌ها
هیچ کم کردن خود کنج کمنه شبنه ها

قبضه خاک غم کاه دامن مالا گیرد
گردبادی دیم که در رقص پیموده‌ها

داغ تیشه فرهاد و مجنون شیرین شد | چه امید کند کار رهبر تیشه ما
خوش بود در قدم صاف دلان جان دادن | کاش در پای خم می شکند شیشه ما
میتوان تیغ بگردن کند استقبالش | چین جوهر چو بابرو فکند تیشه ما
تن از الف زخم نمایان شده است | دل کشیده و تن زخمی ما بیشه ما

ز روی گرم که در بغل شرر گرفت مرا | که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا
چنان که اخته مرا فکر آن دهان و میان | که میتوان ز بران چنین خبر گرفت مرا
چو رشته کرمی از پیچ و تاب من آگاه | ز آب دیده خود در کمر گرفت مرا
چو برگ بسر حال نمیتوان لرزید | بکاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
فراق چو کوه سنگ راه بگریست | ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
امین دست که از انتظار میلرزد | ز روی یار چراغی که در گرفت مرا
که کرده است ترا گرم گفتگو صائب | که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

دایم ز نار کیست دل افگار شیشه‌ها | چندین بجا که مدام رگ گفتار شیشه‌ها
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت | چندین نهر زاده می خوار شیشه‌ها
چندی آمدی بکوی خرابات بی‌طلب | بر طاق زد صلاح فرو دار شیشه‌ها
صید از حرم بردن چو نفسی پای گشتنی است | زنهار زیر خرقه مکن عار شیشه‌ها
خوردم فریب چرخ بهمواری که داشت | کردم غلط بجرم زنگار شیشه‌ها
بر چرخ نیست عهد مزن دل ز ساده‌ای | طاق شکسته نیست سزاوار شیشه‌ها
صائب نه پرده‌داری ناموس شد خلاص | هر کس شکسته بر سر بازار شیشه‌ها

نیست

باده

باده در لعل لب ز نماید خود را | آب در گوهر شهوار نماید خود را
دل روشن چه پروبال گشاید در چشم | بحر در قطره بمقدار نماید خود را
هوسمندی که بکام هوسش افتد | مصلحت نیست که اظهار نماید خود را
در سفر نور نجالت کشد از دعوی خود | در وطن هر که سبکبار نماید خود را
در غریبی همه کس میشود از گشت نما | هر کلاه بر سر دستار نماید خود را
جای رحمت بر آن چشم غلط بین گز جهل | خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چشمک زد با دل بی‌درد سلام صائب | این نمک در دل افگار نماید خود را

ز حرف صلح کجا داغ از دو رنجها | که میزند ز زبان برق گوی خوشه‌ها
نکاهش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر | سبک دارد کف بیمغز را بالانشینیها
میان نور ظلمت البته میخیزد برآرم | که چندین بوسه جان آشنا بازبینیها
ز گرد خط گرفتم بیضه نظاره آن لب | کجا رفت آن ستمها و آن ترف آفرینیها
بود قدر بجام در بجام سفالین ریختیم صائب | که از طاق دل فغفور افتاد چینیها

نیست بی‌سبزان گلشن دیده خونین ما | تیغ خونخوار ... سبزه گلگون ما
دور گردی می‌بلندم نزدیک راه دور ما | ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما
تا رسید با برای ختم الا الله مست | او و نه بیزار از بخت خاکیست افلاطون ما
با هوسناکان دیر از خاک نتوان گذشت | پوست بر تن میدرد که مرده باشد فخر ما
در ریاض آفرینش چنین دو سر تو منده | حسن روز افزون با روغن عشق روز افزون ما

گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را
برگ سبزی نیست صائب زین چمن تحفه ما

از زخم زبان نیست گزند اهل قلم را
بی باک که دیده است که پیکان قلم ما
ناخن ز سبکدستی ما برگ خزان است
چون سکه بجز هیچ نداریم درم ما
عشاق تو بر نقد روان گره نه بندند
زانگه تهی است کف اهل کرم ما
بالوده نگردد دل از آلودگی جسم
از تیرگی جامه چه پرواست حرم ما
داغست علاج چاره داغ کهن ما
هم نقش قدم محو کند نقش قدم ما
صائب بکش از چهره معنی ورق لفظ
تا از بیرون سیر کنیم باغ ارم ما

میتوان در زلف او دیدن دل بیتاب ما
پرده پوشی چون کند شب گوهر شب تاب ما
عشق در کار دل سرگشته ما فرصتست
بحر نتواند گشودن عقده گرداب ما
طاعت زاهد در ره میبود اگر کیفیتی
مهر میزد بر دهان خمیازه محراب ما
با نمونی نیست ممکن چاک ما روشن شدن
کوزه سربسته میباید شراب ناب ما
روشنم کز تنگی مشرب لازم جمعیت است
بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب ما
نیست در ایام مردم کج بحث خاکشی
ای لب بسته چنین در دل کند قلاب ما
تا نگردد آب دل صائب ازین آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب ما

بشنا راه توکل بود سفر ما
یکدست توشه و ابنا زیر کمر ما
چون تخم سوخته گر ابر تازه نخیزد داغ عشق
ز بالیدن تخم غم دانه همیشه ما
پنهان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم
که خشک سر شد سبو دست زیر سر ما

شده

شده است سینه ما همچو تیغ جوهردار
ز بسکه آه شکسته است در جگرها را
بهر زمین نفس نیم تخم خود صائب
نظر سوختگانست چنین شررها را

مه میکشد خیال شکر طرف آب را
ویرانه سیل میشمرد ماهتاب را
عشقت بیتر ز جان نغمه ها سوخته
آتش کند ترنم مرغ کباب را
دلداده که سر بکرسی خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
دل مبتلا بخون زخم خوی خویشتن
هر تیغ میکشد رگ خامی کباب را
ای گل که در دو پیچ شده است از رگ خفتگان
آماده کش گریه تلخ گلاب را
صائب جهان بچشم تماشاییان کند
رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

تا یک دو زنگار نبود خنجر ما
چندی که چو وزره زیر قبا جوهر ما
علم لشکر ما از سر جان خاستن است
زهر یکیست که گردد طرف لشکر ما
غبت امروز نجمعیت سوخته
حال پروانه بود یک ورق از دفتر ما
گریه بر حال کسان بیشتر از خود دارم
هر مراد دگران سبز کند اختر ما
دشمن از صحبت ما کام روا برخیزد
نیست چون شمع درین انجمن از اثر ما
آرزو در دل غمدیده ما آه شود
رگ خامی برآرد عود برون مجمر ما
گریه شادی ما تلخ نگردد صائب
آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما

رنگین تر از لطافت بهار و خزان ما
برداشت خوش بوسه زند باغبان ما
چون صبح در محبت خورشید جان دهیم
این بت برون نمیرود از استخوان ما

خصم را به زور تواضع کنیم دست   بیرون برد ز تیر کجی را کمان ها
چون پیدا اگر چه به تیغ زبانیم سر به سر   بندی شده است بی ثمری بر زبان ها
قانع چو نیک سر به سر شکست از نیجان   چون مو به سر سبب دل زنش عنان ها
مانده است همچو دامن فانوس بر خاک   دامان دل ز لنگر خواب گران ها
از بال پر غبار تکان نداده ایم   بر شاخ گل گران چو نشیمن ما
صائب چو طبع رست چنین آسمان شود   بر هر زمین که سایه کند باغبان ها

اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را   خرامش دست در عشق سینه میکند ما را
ندارد صرفه آیینه ما را جلا دادن   شود رسوای عالم هر که رسوا میکند ما را
اگر از شکر حیرت بحال ما بپردازد   که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای گذشت از افتد   نهال دور گرد باد شهرت میکند ما را
چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب   که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

وحشت داده زاد و متاع جهان است مرا   که به هر گرد دو نقش غبار بسته مرا
بسکه آشفته ز سودای تو آرام میگردد   صفحه مشق جنون آینه در دست مرا
گر چه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم   راه روی نیست درین راه که لنگ است مرا
تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر   چرخ هر چند که بر داشت سبکدست مرا
چین مینا من زاد و دست دهد جمعیت   که به دست آمدنش میبرد از دست مرا
طرفه غیرت جز آئینه مرا چون طوطی   هم منم صائب اگر هم سخنی هست مرا
سر پرستی ز بر دست نگاهی میزد مرا   بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا

دارکره

دارکره داریم نخواهد کارم جز صرف   شوخی که هر گریبان چاک میسازد مرا
گر نهد دارم نخود چون سیل جای طرح است   گرد راه از چهره دریا پاک میسازد مرا
بحد تو شیخ بار بیرون برده ام زین آسیا   گردش افلاک کی غمناک میسازد مرا
آنکه تاک از می پرستی عذرخواه است   این رگ ابر از گنهان پاک میسازد مرا
صائب آن افسرده کو خون در دل منی مرده است   کاوش مژگان آن بیباک میسازد مرا

گرفتگی دل از چشم تر گرفت مرا   گره به رشته ز پیوند سوزن است مرا
چنین دوری من میشود از سنگ   درین ستمکده حال فلاخن است مرا
ازان به حفظ نظر اینچنین زمشغولم   که دست سلطنت شاهان نشیمن است مرا
غزاله که مرا کرده است صحرائی   ملک گردش آن خط گسستن است مرا
کسی که عیب مرا میکند نهان چه چاپ   اگر چه چشم عزیز است دشمن است مرا

نفس سوخته روشنگر جان است مرا   چون شرر زنده از سوختگان است مرا
بیخودی کرد ملال از دل من میشوند   رفتن دل به نظر آب روان است مرا
گر چه افتاده ام اما چه برداشتنم   هر که قد داشت کند تیر و سنان است مرا
میکند سلسله عمر ابد را کوته   گره چند که در رشته جان است مرا
در خریداری درد تو گران جانیم   ور نه یوسف بز قلب گران است مرا
آب از دیده خورشید کند پرده صائب   در دل آینه عذاری که نهان است مرا

خوش کسی کز لاله زار زلف پیچ   از دل گرم بر افروز شبستان ها

نازکست سررشتهٔ فرصت از دست
به که شیرازهٔ شود جمع پریشانها

که همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن
تا توان کرد عمارت دل ویرانیها

هر که از دست زلیخای هوس سالم جست
در نمکزار چه قدرت نمکدانیها

پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست
بود عالم نه به گوشهٔ زندانیها

وقت بسیار عزیزست گرامی دارش
برز قیمت مده یوسف کنعانیها

صائبا از خنده بی پرده گلها پیداست
که ندیده است گلستان لب خندانیها

بهتر دامن صفای آن آیینه رو را
مباد از رنگ خجلت سبز سازد حرف خنده‌ها

چه میدید شد فدا روی نیکو اتهی چشمان
نه باشد جز گرانی بهره از یوسف ترازوها

ترا از دیدن آیینه چیزی نافع تواتم شد
که میسازد دو چندان خوبها آن روی نیکوها

همان در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد
اگر در سرمه فرمانا شود شب چشم آهوها

بیاض خوش قلم باشد بهشتی و خوش بودن ترا
مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحه روها

نکو واقف نشد از روش نا طاقون صائب
که می‌بینم ز قتل خویششان جفا جوها

دستی که هست بکردش پیمانه آشنا
دیگر نشد به سبحهٔ صد دانه آشنا

میزان عدل میل بیک سو نمیکند
عارف بود به کعبه و بتخانه آشنا

بر نقطه دست هیچ پرگار سیر من
این مرغ قاف الفت بیگانه آشنا

شد نفس که در شد از ادراک زنده تر
زاحسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

نقش کسی درست نشیند که چون نگین
باشد درین بساط یک خانه آشنا

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد
هر کس که هست به مغز بیگانه آشنا

زخاک

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

هزار مرتبه پیکان تر بود خار و خسان
ز زخمهای اسیری که در گلست مرا

عجب که پای ترا در نگار بگذارد
ز انفعال رگ تو خاطر که در دلست مرا

ز نام من به غلط اسم من نساز دریغ
هما که یاد لبش نقل محفلست مرا

که بکرد میتر نرسد صائب
در آن محیط که امید ساحلست مرا

آدمی باشد مسلسل خاطر افکارها
دردهای غیبت کوی شب بیمارها

عشق می‌آرد دل افسرده را در شور
مضطرب از طوفان سزد دریای لنگردارها

شوخ چشمان میشود از آیه رحمت دلیر
شد ز حد بیش گستاخی فزون اغیارها

بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار
بر قبا و ز نشیب را از دست گلچین خارها

در بهاران بود پست برهنه پرده بیگانگیست
با سوزان بالمژده حجت دوستارها

نیاز اری جو رخسار شرم آلوده یار
غیرت حاجت شبنم بیگانه این گلزارها

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دیده تا کبک دری زان سرو خوش رفتارها

پرده برده داری میکند راز مرا
میشه خاموشی من سرمه غماز را

کو برون آید بگردن جز گواهی میدهد
ناله تا در دل نگردد خون هم آوازها

از نوازش غیبت روی زمین دارد دریغ
بر رخ سنگین دل دندگر بر زمین سازد

از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود
شمع اگر فانوس سازد پرده راز مرا

از دو عالم دوخت چشم روز بینهای عشق
تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا

سیل از ویرانهٔ من شرمسار میبرد
نیست جز افسوس در کف خانه پردازها

عقل اگر صائب نسازد با دل ای خوش ساز — عشق با آن بی‌نیازی میکشد ناز مرا

ای که از عالم بغیر از بیخبری نیست ترا — بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده چون مردان — بالش آسوده که دیگر سفری نیست مرا
بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند — که درین ره ز تو ناسازتری نیست مرا
بر شکست قفس جسم از آن میلرزم — که سزاوار چمن بال و پری نیست مرا
نیست در پهلوی آفت نخوت چاپ — شکوه از بخت نگونی که هنری نیست مرا

نا امیدی برده آن سنگی که می‌باریم ما — رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
هر که با گنج میگذارد با دل خود میخورم — شیشه با یوسف عالم در بغل داریم ما
کوه شهوار از لب بجاو اگر دست — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم
در کف عشق غیم عاجزو ورنه در میدان رزم — شیر مردان از برگان جبهه میخاریم
نیست صائب قسمت کوتاه پیمان هوس — انچه از چشم سیاهش در نظر داریم

چند بر کور دلان جلوه ده معنی — پیش دجال کشم نامه عیسی
هر که با خود دو گوا از رگ گردن دارد — میبرد پیش تو صد دعوی بیمغزی
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد — بر سر چوب چه احسان ز اعمی
سوزن گر نکشد سرمه بینش در چشم — نتوان عیب نمودن بنفس عیسی
صائب از بیم که لغزش بسخن ننگ بکن
کز سر خانه گریزی نبود لیلی

باغبان در نمو ده است گلستان ترا — بو نکرده است جهان سیب زنخدان ترا
پرده دیده بادام مشبک شده است — دیده در خواب نکرد سوزن مژگان ترا
انقدر بهره از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
پشت دستش غم ندامت کرده — هر که از دست دهد گوشه دامان ترا
صائب از طبع بلبل تازه غزل چلچلکن — اول بلبلش بهارست گلستان ترا

در قلزم غم هیچ حبابست دل ما — از خانه بدوشان سرآبست دل ما
سطریست ز بینائی ما راز دو عالم — بی پرده تر از عالم آب است دل ما
اینجا که منم قیمت دل هر دو جهان است — آنجا که توئی در چه حسابست دل ما
هر چند که در آتش آتش نفس است — صائب ز نوای تو کبابست دل ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما — گردش چشم تو بس حلقه زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل کشته‌ایم — میتوان گردن بگردد دم تعمیر ما
از بهار ناله ما در شبستان آگهند — میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
مادر از فرزند ما همچو انجلت میکشد — خاک بر سر باد انبار دکرد دادن تقصیر ما
خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست — بگسترش بر گردن یوسف بود زنجیر ما
اینک صائب دست ما از دامن او کوتاه است — بار سایه بهار اقبالست دامنگیر ما

برنخ محبت فروغ نظر ما — سائل دل دریست ز آب گهر ما
ازادی باد درگرو بخت کهنست — آویخته است از رگ خامی ثمر ما

پیدا و فلک را برق فصل گذرا نیم
پوشیدن چشمت ز روشنی سر ما

بی‌دردیم و لا قدرت آزار نداریم
از جنبش رگ کوه شود پنجه نشتر ما

صائب چو کشش چنین جگر جمیع شود باک
بگریزد اگر چرخ کند دردسر ما

با خنجر حق چه بود اختیار ما
با نور آفتاب چه باشد شرار ما

ای روشنان عالم بالا مدد کنید
شاید ز قید سنگ برآید شرار ما

در وصل و هجر کار دل ما طپیدن است
دایم بیقرار چو سیماب قرار ما

عمر قبل بپای خویش بزندان نمیرود
ای صبح روز حشر بکش انتظار ما

چندین هزار قافله دل میرسد ز پی
تا از میان گرد برآید سوار ما

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست
صائب یکیست فصل خزان و بهار ما

... دل افگار ما
شور محشر خنده کبک است از کهسار ما

غنچه‌های سر بمهر گلستان راز ما
نافه وا کرده دانه دیده بیدار ما

در شکست ناخن خود دست بری آورد
آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

گوی بی‌فکر تا بوریش نهد پا در رکاب
چون کف دریا پریشان رو شود دستار ما

مغز دین و ارایست آن کفری که ما ورزیده‌ایم
سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طپیدن میکند پرواز آن بیمار ما

میشود از سرد مهری دوستان از هم جدا
برگها را میکند فصل خزان از هم جدا

در نگرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
نا بهم پیوسته مغز و استخوان از هم جدا

درگور

در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه‌اند
میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا

چون نمود عشق در چشم هم شیرین شوند
که که کند خانه‌های دلستان از هم جدا

لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید
کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

چون نیم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان جگری دل دیوانه
کبک مستم غم از کوه کمر نیست مرا

چون سر موج خم شیر بهم پیوسته است
در دعای که بجز سینه سپر نیست مرا

خاک ریزست مرا روشنی دل صائب
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

چمن پر اگر میدید روی چمن پیرایش را
بگلچینان نمیکرد خزان آرایش را

کمر در بسته‌اند جلوه گران قامت رعنا
که سرو انگشت حیرت گشت بر پیچ و تابش را

دل هر کس که گردد خوابگاه عشق چون مجنون
شکوه چهره شیران بود در نوج فرو ریزش را

کمر در بسته در کار جهان آرائی قدرت هم
بخاطر کم رساند هر که لعل آبدارش را

بریز از خار و خار رنگ آه مست در گلها
که زخمش زیر پا از لاله باشد گوشوارش را

در این بستان سرا جز نخل مریم نیست
که پیش از برگ ریز از خود فشاند برگ بارش را

بی چشم شوخ او دو راکردش ساقی جامها
چمن زهم ... ساقی شد از ... ها

دیری از زلف او ... خط از سر گرفت
میشود از خاک ... حریفی ... دامها

خام کردن آتشین روی آرزوهای مرا
گرچه ... تا پخته کرد و خامها

... باید بار وطن نقش ... ما
بروی دردولت ... و ... ها

... او ... ... شد
گرده ... از ... ها

کشت روشن سینهٔ من صائب از داغ جنون | خانهٔ تاریک را روشن کند کلی بهشت

زبان کوتاه باشد شمع را بحر گهر را | بلندی رتبه عزت بود روشن‌دلان را
کند یک جلوه کور آیینه غواص را بینا | رساند فیض سخن یک بار ناسخ شنوا را
نمی‌بیند زرده و داغ و سینه عاشق | که از آتش برد پروانه [illegible] را
بخون آلوده چشم غیرت دست از زره و شستن | نه با تیغ [illegible] گر [illegible] را
گشتم از غبار [illegible] | که ساز و بخشش قیمت افزون عقده گوهر را
نظر چون قطره تا شکوه از داغ سینه بحر | که در طالع بهار [illegible] امانت عنبر را
من آن شیرین پسر را از مرکب بر آورده‌ام | اگر طوطی [illegible] بر وداع او دهان شکر را

ز دود سینه‌ام خیزد تو و دود آتش را | که چندین عقده در کار از سینه آتش را
نخواهد آتش از افسانه هر کس جوهری دارد | جدا از سینه [illegible] اگر آتش بود
بر سر راه عدم [illegible] می‌روشی | [illegible] ز دود ناله فریاد آتش بود
کند کار ترا ز تنگی دوزخ هم نمی‌سوزد | مکن از کوه بهم سوده کند اگر آتش را
ز زندان [illegible] خوی خود صائب بگو | که او سر کشی در سنگ رفت از باد آتش را

فروغ مهر باشد دیده اختر شماران را | جهان [illegible] داران را
نسیم از سینه هر ورق گرداند یاد دارد | مکن تو [illegible] از درگاه [illegible] داران را
توده [illegible] عاشق [illegible] | غبار خط [illegible] گلستان را
رسد [illegible] | [illegible] سنگ [illegible] داران را

حرف ب

دل ما صائب چسان از عهده غم بیرون آید | سینه پر چون کند تسخیر این [illegible] را

من و معموره [illegible] ای | کوزه [illegible] افلاک ای
در خرابات [illegible] | دست [illegible] ای
[illegible] | [illegible] ای
[illegible] | [illegible]

صائب از کوه [illegible] | [illegible]
عشق [illegible] دل [illegible] را | آتش [illegible] سینه را
[illegible] | [illegible] بلند را
بیرون [illegible] | [illegible] سینه را
پهلوی [illegible] | [illegible] را
صیاد [illegible] | [illegible] را
صائب [illegible] | [illegible] را

[illegible] را | [illegible] را
مانند لاله [illegible] | [illegible] را
از [illegible] | [illegible] را
[illegible] | خون از دل [illegible] را
[illegible] | صائب [illegible] را

هر نباشد که زجا سیر کند مهمان را
چه ضرورت که از آتشکده [illegible] خوانی را

کار موقوف وقتست که چون فرصت [illegible]
خواند از سینه رها [illegible]

هر که بیجا بشود از حد نکند پروا
چشم از مکتب [illegible]

بسکه در آئینه من سنگ شکسته است فلک
با تامل نکند [illegible]

بست [illegible] پری صاحب نقش
همراه [illegible] آتشکده [illegible]

چه خوش باشد [illegible] سرو روانش را
که [illegible] دل [illegible] را

کنار چشم [illegible] دارم
نمیدانم که چون [illegible] سرو روانش را

اگر بر آسمان نازد [illegible] آن هلال ابرو
[illegible] آخر کمانش را

اگر خصم تو بی بنیاد کوه بیستون گردد
ز [illegible] سلامش را

چنان معلوم گردد [illegible]
که دو رد در میان [illegible] را

از حبشی [illegible] شمشیر را
خسروی باید که داند قدر آن شیرین را

خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک است
پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

تیز مژگان او گفتم شود از خواب کم
خواب [illegible] آن [illegible] خونریز را

عشق خونخوار از دل [illegible] فزون گردد خبر
پیش دار و بس [illegible] ساغر لبریز را

در خیال [illegible] تو منقطع [illegible]
[illegible] رود خون [illegible] تیغ تیز را

در بهار سرخ روی [illegible] غلط داد
نادر نگین تو صائب خط تبریز را

[illegible]
که بر دو کوه غم [illegible] را

وه این غنچه که در آتش نعل بهار
مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

مدار دست ز [illegible] در این موسم
که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

کمینه [illegible] در قفس [illegible] جان
عزیز دار ز ماه جبین بوستانی را

[illegible]
ز سر گرفت هما جان جاودانی را

[illegible]
نگاه دار سر راه کاروانی را

[illegible] صائب [illegible]
زبان وصف [illegible] شاه [illegible] را

چون کند آن غمزه خونریز عریان تیغ را
بخیه جوهر شود در چشم پنهان تیغ را

ریخت چون عالم در مژگان [illegible]
تیز [illegible] پا کرده [illegible] تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتش پنهان نبود
خون گرم من چراغ زیر دامان تیغ را

[illegible] آید بکار
چو [illegible] خواب پریشان تیغ را

هر کی آن تیغ ابرو از نیام آید برون
[illegible] پنهان تیغ را

بر دل [illegible]
[illegible] تیغ را

هر که [illegible] صائب [illegible]
[illegible] تیغ را

خون گرم [illegible] شود در دل مصور تیغ را
موی آتشدیده گردد زلف جوهر تیغ را

[illegible]
شیون زنجیر [illegible] تیغ را

[illegible] صبح طلوع [illegible]
سینه [illegible] تیغ را

[illegible] گوهر صدف [illegible]
گر چنین [illegible] تیغ را

رنگ [illegible] دل [illegible]
پاک [illegible] تیغ را

عشق [illegible]
[illegible] تیغ را

بسکه خون کردم نهان چون سینه شمشیر او / حلقه بیرون در کرده جوهر تیغ را
زان نگردد کند شمشیرش که بیدادگر / میدهد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را
هر گره جادوی آن تیر نگهها پیش تیر / کرد بی تکلیف برابر دوال ابرو تیغ را
گر برد عشق چون عقل از انجمن خفته است / داغ ناموری خون چون صبح لاله غرق تیغ را
دعوی خون با نیان لکم کنی تا این سنگین دلان / پاک میسازند با دامان محشر تیغ را
قهرمان عشق بر گردن فرازان عاشقست / کینه تا از دو برون از دست جلاد تیغ را
صائب از زخم زبان حیف نیکنامی بگذرد / هر که چون جوهر کنم بالین و بستر تیغ را

چرب نرمی میکند کوته زبان شمشیر را / سخت رویی میشود دستان غلاف شمشیر را
گر به صد لاغر غنچه قابل فتراک نیست / میشود پاکردن سوزن امتحان شمشیر را
سینه صافان بجز از راه عالم نیستند / است در پرواز جوهر بالها شمشیر را
بوسی کز لعل او شهادت هر کرا بیتاب کرد / چین لب بال خود چون بوسه دهان شمشیر را
دلبسی دارم دراکین چو شبهای سرکشی است / استخوانها داده جای رگ ستان شمشیر را
غمزه در رده از ره دل سنگین بود بر کوه پشت / بسته هر چیز جلاد و جان شمشیر را
بخت خواب آلوده دارم که در خون نیز هست / میشود چون از رگ خواب گران شمشیر را
بسکه تجرید دیده ام صائب از ان بیدادگر / تلخ میسازد ز خون جان در دهان شمشیر را

نسبه مشک بوی گل ز رخت میبایدم را / سینه لبریز دارد از تدبیر میباید مرا
سیل مجنون حرمی از صحبت مردم گل / باسنان نهال نیک و شیر میباید مرا
ز نسیم گل پریشان گره دادادی خوش باس / خلوتی چون غنچه تصویر میباید مرا
سر بهم داده چو چشم سیاه بسلیم / چشم آهو حلقه زنجیر میباید مرا

ماست از جوهر فزون صد حلقه پیچ و تاب / بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا
پیغام خط را تحریر کردن مشکلست / میفرازم خنکی دامن که میباید مرا
چیست حرف کره تکثیر از خاکسار کرده ام / سینه آماده صد تیر میباید مرا
منت سحابا از شفق صائب اگر چشم بلوام / در نفس چون صبح تاثیر میباید مرا

عمرها است حلقه در میخانه ایم ما / در حلقه ظرف پیمانه ایم ما
از نور سبکان قرابت میستیم / چون خشت خانه گنجینه خانه ایم ما
عشاق را نمیغ زبان گرم میکنیم / چون شمع تازیانه پروانه ایم ما
در صورت اگرچه کنج دیر ظلمت / سرگشته تر ز سبحه صد دانه ایم ما
از ما زبان ناله تکلیف کوتهست / این سنگ چون کشیم که دیوانه ایم ما
چون خواب اگرچه خوش اقامت فکنده ایم / تا چشم بر زده بهم افسانه ایم ما
مهر نهان در آب چه گل در رشته اند / صائب چه خبر به تجانه ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را / روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را
شد چو داغ لاله حاکسته نقش در سینه لا / تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را
چون گشوم با خار و خس مخمور در بیم از آن / من که میسوزم ز بوی داغ خویش را
عشرت ده روزه گل قابل تقسیم نیست / وقف بلبل میکنم اکنون باغ خویش را
بشنو از من صائب عمر آمد بجای عشق / حیف دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از یکدلان بادگمانیم ما / از هواداران با هر حال این آبیم ما

بر دل ما نشیند از کلفت رها هرگز غبار | ما میان پر زبان عالم آتشیم ما
ما ز سایه‌های طالع نعمت از الخلق | ورنه با موی میان باهمیم ما
فقر را از دیده با پرده داری میکنیم | گر نباشد گل چو شبنم غنچه محتاجیم ما
کاروان سیلبار ان نمیدانند مقام | صفحهٔ خاک است حیرت آئینه سیماییم ما
غافلیم از ترکتاز موج صائب از غرور | پیش پای سیل بر نهار ره خوابیم ما

شیشه میبود اگر جمع شمع بر بالین مرا | از خمار می نشیند دل بسیر چندین مرا
داغ دارد شعله سر گرمیم خورشید را | تخته گردد خشت نامی گر نیفتد بالین مرا
میکند دست نوازش بر سر دریا موج | آنکه بر دل می‌نهد دست از ره تسکین مرا
سرمه میگردم از برق تیشه سنگ خاره‌ام | کوزه چشم اگر میشود از نسرین مرا
استخوان در دهن من تو تبا خواهد شدن | خواب غفلت کرد این عنوان بیخود
کوهسارم در فروشان برد افغان خنج | میکند تمکین خود هر کس که تمکین مرا
صائب از نار وحشت او با ندارم شکوه | دیده احسان از ابروی او در چین

کلفت بی گهر بکر خود ترا ترا | مدام فصل بهارست میکشان را انرا
زگریه ابر سیه میشود سفید آخر | کسی ز تنگی دهن سیاه کاران را
زبار خم چو شدی سر گران سبک برخیز | گران مکن بخاطر بزرگواران را
چه حاجت است بتمکین دادن بی آهو را | فسانه تو نیفش بود تیغ کوهساران را
یکی هزار شد آمیزش از آن خط سبز | که وقت شام بود عید روزه داران را
فریب زاهد مخور ز سبحه دست | که دام در دل دانه است سبحه داران را

سرازان

ازان گروه طلب چون شکر ملول و عیش | که دور گاه بدیدند سوار را ترا
دران زمین که صائب نغمه گرم شود | فزون نیفکند از جوش نوبهاران را

ندارد خواب چشم عاشق از جوانه در شبها | نمی‌افتد ز جوش نو لیکن بینی نه در شبها
زحرف لوح دل ما سینه را نیست بر وآه | که خواب الودگان را نرسد افسانه
نگردد خواب گرد دیده بیمار عاشق را | که از مرگ گرد دیده پیمانه در شبها
دل افگار را نبود غیر از داغ دلسوزی | ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها
مبادا آه که فرصت به ناخن در آویزد | زخلق شب مباز نه روشنی کاشانه در شبها
پریشانی ملکی جمعیت شب زنده داران را | بزلف خود کشی ای عزیزان موشانه در شبها
مکن تا پهلوی بستر آشنا صائب چو بیداران | سری چون غنچه بردار از شانه در شبها

ناتوانی خنجر را کردن نگارین دست ما | از قضا بیدل پابه گردن نگین دست ما
انتقام قتل کار عاشقان از تخفیف | نا تو میسازی بهندای کوه نگین دست ما
پای ایمان جهان در خم لغزش داشت | بر مدار از آستین ای دشمن دین دست ما
خون گریبان میدود از زخم هر دم برخم | تا که خواهد ساخت از خونم نگارین
هیچ نشنیده ام در حمله اول که داشت | هیبت تا من بستر فرهاد سنگین دست
فریاد از عقده‌ای سر و از دل ما برکن | تا که بیکار بخوان داشت چندین دست ما
بی تو چون قطره صائب بنیاد نگین میکند | آنکه چنین مرجان کند از بحر خونین دست ما

جبهه مجنون سنگ سازد از نگین بسنگ ما | در کف طفلان است پرواز شاهین سنگ ما

میتوان دل را بهاری کرد از غمهای سنگ / یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را

بر گرانخوابان غفلت میدهد آن آستان / گر فروغ لعل بخشد شمع بالین سنگ را

کم نشد از گریهٔ مستانه خواب غفلتم / سیل نتوانست کند از جای خود این سنگ را

از گرانخوابی مرا هر روز چندین میرود / شیشه جانهای سخت دارد شکار این سنگ را

بر دل بیرحم جانان بوی گل باشد گران / شیشه در بارست از آن رگ را این سنگ را

بر خمار سنگ طفلان صبر کردن مشکلست / میکنیم بالین خواب شب [illegible] سنگ را

سختی ایام باشد بر سبک مغزان گران / کی کند دیوانه سر رنگین به سنگ را

صائبا گر زین مشق چاپ در گرانخوابی مثل / شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

می لعل چو اکسیر سازد ظلمت شب را / کند [illegible] چشم کوکب را

[illegible] / [illegible] از آن جسم [illegible]

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او / ز آب زندگی [illegible] دارد جماعت را

بموی چند [illegible] کن دهان [illegible] / که از خط [illegible] رو [illegible] لب را

پنهان شد علم در ایام امروز گرفتاری / که آزادی بود در دل گران [illegible]

منه از سختی ایام رو گر اهل آزاری / که [illegible] کرده ام از دم [illegible] سنگ [illegible]

مکن در به جهان کوته [illegible] / که باشد بادهٔ [illegible] آرام منصب را

بنر [illegible] ز دست [illegible] دیوار [illegible] شد / [illegible] چند [illegible] کرد این فرسوده [illegible]

[illegible] / گوارا باد بزم عیش [illegible]

[illegible] از حسن [illegible] سنگین را / [illegible] گهواره [illegible] کودکی نمکین مرا

با تو خون کردند چون لب [illegible] کودکی / هر کجا [illegible] برف [illegible] زیر زمین ترا

[illegible] از خون بلبل غنچه [illegible] / بود در گهواره دست از خون [illegible] نگین ترا

صبح از آغوش گلبن [illegible] خواب / گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری [illegible] گل [illegible] / میکند [illegible] گلدستهٔ رعنا زین ترا

جوهر [illegible] شمشیر را / [illegible] تلقین ترا

چهره [illegible] خندان [illegible] / گریهٔ شادی است کار شمع بالین ترا

[illegible] از [illegible] دل آزاری [illegible] / بر دل مور [illegible] ترا

گر [illegible] تحسین [illegible] / گر سخن فهمان شنیدن لب به تحسین ترا

بسته است چشم روشن از سیر دل ما / چون شمع ریشه در سر شد نهال ما

گرد یتیمی [illegible] / نتوان فشاند از دل گرد ملال ما

ما را ز زیر پر [illegible] گلستان / هر چند سخت بند صیاد بال ما

آنکس که داد ما ز آغاز آنچه بایست / هم میکند در آخر فکر مآل ما

چون مشک سوده ساز [illegible] زخم ما / کردی که نیز [illegible] غزال ما

در ناتمامی [illegible] / [illegible] صائب کمال ما

سر بجیب [illegible] کلامی شد مرا / جمع کردم پای در دامن نهانی شد مرا

غیر حق [illegible] در دل داشتم / طاق نسیان [illegible] عالم [illegible] مرا

در گذار سیل [illegible] داشتم تا خانه / از گرانی ترک خانمان بنیاد شد مرا

[illegible] / زندگی چون صبح صرف [illegible] شد مرا

تا کشودم دیده از صف بر داغ پلنگ   در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا
تا نظر بر خانه نقاش افکندم از نقش   هر تجلی از بهشت عنبری کج کلاهی شد مرا
صائب از بس کز جهان بیوفا غافل شدم   دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا   درد داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا
شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته ام   خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا
عزت ملک سلیمان میکنم در چشم مور   قطره از رقت محیط بیکرانی شد مرا
بسکه دیدم بیمروتی از جهان بیوفا   خاک ساکن در نظر آب روانی شد مرا
تیر آهی از پی نیشی نجست از سینه ام   گر چه از بار گنه قد چون کمانی شد مرا
حرف پیچیدم ز پوسته در خمیازه داشت   مهر خاموشی بلب رطل گرانی شد مرا
شوق صبح اقبالم نگذاشت در روی زمین   نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا
بیش ازین سنگی که کردم سینه را صائب سپر   در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

تلخی عالم ناساز شراب است مرا   تری به گوهران عالم آب است مرا
تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب   آب حیوان لب لعل موج سراب است مرا
لب بشیر روزهی تلخ نسازم چنین جام   آبرو جمع چه پرسند عالم آب است مرا
خود در پوست که بیداری دل بخشد   تکیه بر هر چه کنم بخت تا لب است مرا
میبرد شادی مرا غوط بخون   خنده کبک دری چنگ عقاب است مرا
کم از جنبش ابر است مرا دور نشاط   چون شود چنین مه تو پیدا که کباب است مرا
مطلب از نامه مرا نشدی بخبری تو   غرض از نامه نه امید جواب است مرا

بیت

زینت کاری نبود دل ما جهان تا صائب   روی دل از همه عالم بکتابیست مرا

طاعت کند رشک ندامت گنه را   ابر رحمت سفید میکند ابر سیاه را
نقص بر سرکشان تواضع نمیرسد   حسن از شکستگی نبود افزون کلاه را
زاخی دو یکه بمند عزت رسیده است   یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دایره حسن شد تمام   آغوش هاله ساخت کمر سینه ماه را
خواهد به عیب نیاز ز درگاه بی نیاز   صائب دوام دولت عباس شاه را

داغ غنچه لاله زار دل دردمند را   خواند نوا بآتش سوزان سپند را
تا دور از آن لب شکرین چو نی شدیم   ترجیع بند ناله بود بند بند را
از شراب لعل بهمت گذشته ایم   سیلاب کرد تیغ زمین بلند را
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد   گردن بفربهی نهد گوسفند را
از زهر چشم سنگدلان من نه جسته ام   چون سینه در لباس چو پوشند را
صائب چو آفتاب بهانگر میشود   حسنی که خوش کند دل مشکل پسند را

با طلب مطلب از بهانه می یابیم   نور شمع از بهمه پروانه می یابیم
از غریب آشنا از آشنا هرگز نیافت   لذتی کز معنی بیگانه می یابیم
میتوان از نقطه دریافت صد طومار حرف   تار و پود دام را از دانه می یابیم
روی گرد آلود خاک از سیل طوفان یافت   این صفا کز گریه مستانه می یابیم
از کنار سبزی گنجینه جز روی کتاب   وسعت میخانه از پیمانه می یابیم

دام در صید دلها بیگناه افتاده است
این گروه دورکار خود از دانه‌ای ماییم ما
سالکان صائب نمی‌بینند از پیران خویش
آنچه از بازیچهٔ طفلان نمی‌بینیم ما

خطها زد بصفای آن عارض پر نور را
از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را
شکوه مهر خاموشی بود صحبت کر از لب
ریختیم در شیشه باز این بادهٔ پر زور را
پا منه بیرون حد خویش تا بینا شوی
نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را
خرمن خود سوخت هرکس بیگناهان را گزد
گرد آتش می‌شود آخر خانهٔ زنبور را
نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند
باده‌خواران نقل میسازند چشم شور را

گریهٔ سوختگان اشک کباب است ترا
خون این بیگناهان بادهٔ ناب است ترا
ناله گر جگر سنگ برون آرد آه
از دل هیچ شب افسانهٔ خواب است ترا
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار
نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خواب است ترا
آب و آتش چو بخورشید جهانتاب کنند
پر غم از سوز دل و چشم پرآب است ترا
جوهر تیغ تو چون موج برآرد پروبال
لیک در کشتن عشاق شتاب است ترا
خط شبرنگ که روحش نهد بحجاب
شب بخور روز من و روز حساب است ترا
پیکه راز سر اندیشهٔ صائب زنهار
دل اگر آینهٔ صدق و صواب است ترا

دیدن لعل لبش خامش میسازد مرا
منکظف رنگ می مدهوش میسازد مرا
مهر در گهواره‌ام بشکست چون طفل یتیم
میخورد خون دایه خاموش میسازد مرا
شعله‌های شوخ از سر میشود جدا کز
سیلی استاد بازیگوش میسازد مرا

همچنا

آسمان بر سر دست بین تو میلرزد دلم
گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
صائب از گفت و شنود خلق معذورم بدار
گوش سنگین و لب خاموش میسازد مرا

فلک پرواز سازد دلها را دور گران را
پر سیمرغ بخشد بار از دور کمان را
ز بیمغزان خدنگش کی بپهلو میکند خالی
همان چون قرعهٔ مغلطه بپهلو استخوان را
بجز غفلت متاعی نیست گم کرده راهان را
جرس را چشم خواب‌آلود سازد کاروان را
با جزال دل صد پارهٔ عاشق که پرداز
ز رنگین گل نمی‌چیند طفلان در زمان را
صدای خندهٔ گل کار بلبل میکند صائب
ندارد احتیاج نغمه‌سنجی گلستان را

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما
حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما
هرکه خود را جمع میسازد همه عالم در اوست
بحر را از حلقهٔ گرداب میجوییم ما
شکوه با یار از چرخ کجرو میکنیم
راستی در جوی کج از آب میجوییم ما
از وصال یار محرومیم با هستی تک
در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما
از حقیقت دوری صائب در مجاز آورده‌ایم
ماه را در ایم ز لطف آب میجوییم ما

چهره‌ات خورشید سیما میکند آیینه را
طره‌ات سنبل بدامان میکند آیینه را
گرچه از آیینه گویا میشود هر طوطی
طوطی خط تو گویا میکند آیینه را
چون برآرد شوکت حسن تو دست از آستین
شق چو ماه عالم‌آرا میکند آیینه را
دیده‌ام پرشه واکرده است هر صبحگاه
عکس چهره از جبین وا میکند آیینه را
شوق دامن‌گیری تمثال آن یوسف لقا
دست گستاخ زلیخا میکند آیینه را

نقش کرد از خوابخانهٔ دل رهنما   زنگ بر زنگی که از امیکند آئینه‌ها
کلک صائب چون عصای موسوی در راه نیل   رخنه‌ها در سینه پیدا میکند آئینه‌ها

جلوهٔ گل در گریبان میکند آئینه‌ها   طرهٔ سنبل بدامان میکند آئینه‌ها
از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین   دل طپیدن سنگ را باران میکند
میشود پاک از قبول نقش لوح سادگی   گرچه بین روی تو حیران میکند آ
طوطیان را کند آئینه گر شیرین زبان   منطق همه شکرستان میکند آئینه‌ها
آفتاب پژمرده‌ل عارض و از نکوه   همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه‌ها
میزنم من صائب از شوق لبش بر سنگ   لعل بکوش بدخشان میکند آئینه‌ها

X یکبار بگو [illegible] من و [illegible] را   چون بوی گل نشسته باین انجمن درآ
از دور بین چو شام غریبان گرفته‌ایم   از در گشاده‌رو چو صبح وطن درآ
خونین دلان ز شوق لقای تو خسته‌اند   خندان تر از سهیل بخاک یمن درآ
X دلست و دلم ز دیدنت از کار رفته است   بند قبا گشوده بآغوش من درآ
X آئینه را ز صحبت طوطی گریز نیست   ای سنگدل بصائب شیرین سخن درآ

X عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا   که قیمت گهر از دیده‌ور شود پیدا
X دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر   نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا
X برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان   که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا
مشو بمهر خموشی ز زیر باکان ایمن   که برق تیغ را ابر سپر شود پیدا

نوخز

تو شبنه دل نه هر تن سخن ایام   وگرنه لعل ز کوه کمر شود پیدا X
ز حرص دانه درین کشتزار ز برگت   که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا X
مجو ز هر دل افسرده مغز روشن   که دل چو آب شود این گهر شود پیدا X
توان ز ساله دلی یافت از ها را   چو شیشه گر ز سفر گهر شود پیدا X
ز همرهان ره دورست عمر جاویدان   سفر گذشت اگر همسفر شود پیدا
نسیم قلب نگیرند صائب از اخوان   درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا   راه دوری پیش داری رو به پس کردن چرا
شکر دولت بیاد بر دست بیکان افکندنست   این همای خوش‌نشین را در قفس کردن X ۱۲
در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت   تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که عیب دو نفس در پیوز گر   عمر صرف پوچ گوهی چون جرس کردن
میشود فریاد رس فریاد چون کرد تمام   نخل در فریاد با فریاد رس کردن چرا
وحشت آباد جهان را انسان در کار نیست   آشیان آماده در کنج قفس کردن چرا
نرگس تر از رنگین لباس شد [illegible]   همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن
نفس [illegible] دار صائب قابل تعلیم نیست   این سگ دیوانه را چندین مرس کردن

یک نفس نظاره است نرگس چشم بیمار ترا   گل یکی از سینه چاکانست دستار ترا
میکند شبنم گرانباری بر عذار نرگس   ابر پیوسته زمین از دور گلزار ترا
خنک [illegible] بخشش جلوهٔ آبحیات   هرکه در مستی تماشا کرده رفتار ترا
سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان   طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا

از تماشای تو خورشید است پر آب چشم / چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می‌چسبد بهم کام و لب از شیرینیش / نقل شور انگیز گفتار شکربار ترا
تا چه در پیراهن گلها پنهان داشتش بو / ناز خرگاهی است در دستار و دیدار ترا
مرگ نتواند عیان چون وار از آن گرفت / غیبت زیر فلک آسایش طلبکار ترا
کردی از دور از نمکدان قیامت دیده‌ها بست / هر که صائب از تو نشنیده است گفتار ترا

دل به مقید شکرزار هوس نیست مرا / رشته حرص به پا همچو مگس نیست مرا
هر شب قافله ناله من در راه است / گرچه فریادرسی همچو جرس نیست مرا
می‌کنم حرف شکرخنده به پروا شمع / گرچه چون صبح فزون از دو نفس نیست مرا
از ره عشق چو مستی پروانه مستی / هیچ اندیشه ز شکر دو عسس نیست مرا
خواهم از عالم آزاد چو صرف روزی خورش / چون نگین چشم به دست کرم کس نیست مرا
بهر از جوش گهر یکدل پر آبله است / در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا
صائب آن موج سرابم که درین دامن دشت / دل یکجا از نفس هرزه مرس نیست مرا

هر نفس بردم جدا از چرخ آزاری جدا / می‌خلد در دیده من هر نفس خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دو کاچیده ام / وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
چون گره کاری که هر رشته از و عضوی بند / چرخ سنگین دل ز من هر دم گرید ار
تشنه‌ام چون حقه‌های از پیش همداران شود / دارد از طوق قمری سرو زناری جدا
دست من چون خار دیوار است از گل بی‌نصیب / ورنه دارد دامن گل هر سر خاری جدا
نکبت از پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ / اینچنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

که

گر زند آتش به جان روشنش چشم آیینه را / زود خواهد کرد خاکستر نشین آیینه را
عکس خط و خال عنبرباران مشکین غزال / میکند بر نافه چین صحرای چین آیینه را
بر سر زانو بچندین عزتش جا میدهند / تازه خوش‌ران ز چشم پاک چین آیینه را
تا بر آید خط سبز از لعل شکربار او / عکس طوطی زهر شد زیر نگین آیینه را
از قبول نقش دل را پاک سازد هر که / به بود در ملک از حصار آهنین آیینه را
در نظرها میکند شیرین ترا از من شکر / کلک صائب از صفت شکرین آیینه را

گرچه جا در دیده آن در نظر دارد مرا / خوف چون خورشید تابان در بدر دارد مرا
نیست از کوتاهی پرواز برجا مانده‌ام / شکوه‌های آسمان بی‌دل و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از هیچ و بیهای پرورش / آب گردم چون کسی از خاک بر دارد مرا
نیست از بیجوهری پوشیده حالیهای من / آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
بوی پیراهن نسب زد بپای کاروان / گرم رفتار انجل از دامن سیر دارد مرا
آسمان صائب به کمی تیره وجا مان او ست / گوشه چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را / سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون ترا
سر آزاده بسیاب نمی‌پرداز / موی ژولیده بود بالش پر مجنون ترا
چشم آهوست سیاهی سیاهی بلدش / نیست در کار دلیل سفر مجنون ترا
نیست صاحب نظران از نظر بند گریز / نکشد از دم غزالان ز نظر مجنون ترا
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت / نیست جز عشق تمنای دگر مجنون ترا
گوهر زلف نم بدی دل بی‌تاب مرا / در سیه خانه لیلی نگر مجنون ترا

گر نظر با نظر چشم غزالان دارد هست در پرده تماشای دگر مجنون را
می‌شود مار سیه خیمهٔ لیلی صائب هر آهی که برآید ز جگر مجنون را

پیچید درد هجر تو بر یکدگر مرا شاید غلط به نامه کند نامه بر مرا
از آهنی اگر کمرم نیست چون کمر کز آب خورده است گره سخت نی
چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام بیچاره رهروی که شود همسفر مرا
چندانکه پیش موی زبری شود سفید کوته شود امید چو شمع سحر مرا
در هیچ جا قرار ز شوخی نمیکند نظاره تو ساخت پریشان نظر مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت افتاد چون دو قطره شبنم از نظر مرا
صائب ز اوج شوق ناقص خود میکشم ملال خوش وقت باد هر که کند بیخبر مرا

عشق کو تا چاک سازم جامهٔ ناموس را پیش زاهد افکنم این خرقهٔ سالوس را
هیچکس از رشته کارم بیرون نبرد نبض من بند زبان گردید جالینوس را
از خود آرایان نمی‌باید بصیرت چشم داشت عیب خود هرگز نباشد در نظر طاوس را
زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان رخنه در زندان بود از نقش به محبوس را
میکند در پرده ناموس حسن ایجاد عشق شمع چنین پروانه در چرخ آورد فانوس را
بر کنجعت صائب ای ... کرده ام چون صدف گنجینه گوهر کف افسوس را

بالش پرند شوق من سنگ نشان خفته را من براه افتم این کاروان خفته را
شد ره خوابید سر اربابان آسمد اند برده کو تا خواب مرگ این سرمایان

نغمه افسوس که آمد رفت از خاطر بیاد راهزن از خویش باشد کاروان خفته را
زد گره بر چهره چشم ما بال نگاه میرود گلشن بغارت باغبان خفته را
مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب خنده بیهوشی گلها خزان خفته را
عالم از افسردگان یکچشم خواب آلوده شد کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را
جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار شمع می باید ببالین میهمان خفته را

سوز ای سنگدل از انتظاری کبابیم ما بعد ما یاد کن تعبیر احوال خرابیم ما
اشک پرورده عشقیم نیاید زیرک از ما نسوزد آتش می پرده شرم حجابیم ما
از آن چشمی نمی نشنیده بجا جنت آرامیم که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابیم ما
بدامان قیامت پاک شو تا نگردد خون ما همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابیم ما
همانا از شوق چشمی سر برآوردم از گریبانش اگر شور قیامت لازمش نمک سازد کبابیم
نگردید از پریشانی نمک شوری مرا حاصل اگر صد بار در بالین شکند بر هم حبابیم ما
چو ماه نو سر از پای بر نمیدارم اگر با این تیزتک آسمان گرد رکابیم ما
مرا از نامه و پیغام صائب دل نمی‌باید بحرف و صورت نتوان دادن تسکین اضطرابم

مبر بجای اطاعت بکار طاعت را گران بخاطر مردم مکن عبادت را
بمیهمانی مردم مرو دگر بروی کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت
لبت بشوی دست ز دو دو نماز وقت طعام زانقطاع مکن خون بدل جماعت را
ز خلق خوش شکر و شیر بخش احباب ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را
چه لازم است کنی ختم میهمانی را بجمع کر روی ختم کن تلاوت را

بگذار ز دهن خلق حرف راز نهان را — با سیاه‌چشمی پس دار نوبت ها
مشو چه بیخبران از مناسبت غافل — مکن بگفتگو بیان جمع اهل صحبت را
درین زمان که عقیمت جلی مجلسها — کناره گیر و غنیمت شمار غزلت ها
اگر قدم نتوانی ز بزم خلق کشید — بگوش جان لشنو صاحب این نصیحت ها

سبک چو دامن کند شوق سبک‌وحشی گرانها — بدنبال افکند منزل درین ره کاروانها
زچیر اندخود رشد خشکی بردن ضعش — بجو درانداخت سبک آب آسیای بی‌نهانها
نیم از هوزه نادان چنین موس در راه شوق — ز فریادی بمنزل امیر سلام کاروانها
ز درد و داغ عشق آنها که میگویند باز اند — زبانها در تنور سردی بینند نانها
نسیم صبح از تاراج گلزار که می آید — که مرغ کاسه دریوزه کردند آشیانها
چنانکه دبستان صف کرد آبها جباب — خموشی میکند روشن که تیغ زبانها

غیبت بزم دلم غباری از بر نشند مرا — خامه فتنه چنین منبر عرش مرا
گرچه از آتش زبانه شمع این بزم محفلم — غیبت زنی قی جز سوا گفت نشیند مرا
زندگی گردید از قدم تا پا در رکاب — برد از عالم برون این اسب پرکار
در دبستان تامل کرده ام روش سواد — ابجد اطفال بخشد خطا بنشاند مرا
پنجه خونین تهمت جلوه گل میکند — در گریبان حیا از پا که امانند مرا
خارج از آمد ز نقش بدو بنکم گر ساخت — خانه در بسته چنین آینه چرنند مرا
از خدا بهر تماشا گلکوه صاحب چنین کینم
متوب گنج کهر گردانند و بر فلا مرا

نهان در زنگ آرزان چنین تیغ دارم جوهر خود را — که من از عرض جوهر دوست نزدارم سرخود را
ز طوفان حوادث بهمگی مغزم نیم غافل — حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
ز سرباری درین گلشن چه بلبل نو نفت بکرم — که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را
بجانوش نشوم مهر دامان جلوه گری را — نمیبازم چو کوه از هر صدائی لنگر خود را
ز سودا آتش دل سر از تن بر دوی گشتم — که چون مجنون بپای هر غم میبازم سر خود را
بود در پوشش دادو دست عاقبت چیز — که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

سودا بکوه و دشت جدا میبرد مرا — هر لاله پیاله جدا میبرد مرا
مستانه جلوهای تو در هر نظر — چون موج سر راب بنقا میبرد مرا
در دیده سیاه واد زم اگرچه غبار — آبحیات جان بهوا میبرد مرا
باغ و بهار من نفس آمیده است — بیماری نسیم شفا میبرد مرا
آن سبزه ام که سنگ لیما روزگار — در زیر سنگ نشو و نما میبرد مرا
در گوش قدردهنم حلقه زر است — هر کس که گوشمال بجا میبرد مرا
استاد گشت قبله نما دلیل را — حیرت نشان براه خدا میبرد مرا
این گردنی که من چه هدف برکشیده ام — صاحب نشان تیر خدا میبرد مرا

حسن بی‌پروا نقاب از کسی بیند چرا — برق عالم سوز در یخ حس بشد چرا
بالم پر زور کار سنگ با مینا کند — مست را اندیشه از مینه عسس باشد چرا
تا هوا ابر و چنین پر گل بود از زنهار تنگ — آدمی در چار دیوار قفس باشد چرا
دامن غواص پر گوهر شد از پاس نفس — اینقدر غافل کسی از پاس نفس باشد چرا

تا بخاموشی توان سنگ نشان گشتن کسی در قمار هرزه کاری چون جرس باشد مرا
تا کسی دریا تواند گشتن از ترک هوا چون حباب موج در بند نفس باشد مرا
این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم تا نفس باشد کسی با هم نفس باشد مرا

گمراه کند غفلت منزل راه برانرا چون خواب گران سنگ کند همسفرانرا
با بهره ز معشوق بود عاشق محجوب روزی ز دل خویش بود بیجگرانرا
در کوه کمر از ره باریک خطر هاست زنهار به اقبال مرو خویش کمرانرا
اگر بشد از قرب گهر گرد یتیمی از دست مده دامن روشن گهرانرا
هر نامه که داشت کم از درد جدائی مغرور مشو بال و پر نامه برانرا
با دیده حیران چکند خواب پریشان صائب چه غم از شور جهان بیخبرانرا

آه از زنگی که دورش پاک سازد سینه را میشود در کشتن زنگ گنه سواد آئینه را
زندگانی با فشار قبر کردن مشکلست پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را
با بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار روزنها حاجت نباشد خانه آئینه را
دیده آئینه را جوهر بود موی زیاد پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را
چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند موشکافان طریقت خرقه پشمینه را
نیست صائب علم رسمی سینه صافانرا بکار میکند مغشوش جوهر صفحه آئینه را

هر گل چو ز بهر خموشی دهان ما در کام است چو غنچه نگردد زبان ما
آسوده است خانه ما از آفت نزول دارد ز زور خویش نگهبان کمان ما

از ریح

از پیچ و تاب فکر درین بوته گداز شد مغز نال در قلم استخوان ما
ما از سخن بچشمه حیوان رسیده ایم تابوت گشت تخته نماید دکان ما
چون موج بیقراری ما را گنه نیست رحمت بر کسی که شود همعنان ما
صائب گره ز زلف سخن باز کرده ایم بیجاده غیرت جوهر تیغ زبان ما

جنت در بسته سازد مهر خاموشی ترا چهره زرین میکند چون غنچه خاموشی ترا
حلقه ذکر خدا گردد دل خاموش تو گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا
گوش اگر داری درین بستان ترا هر غنچه میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
خنده چون فلان مرکس که غنچه خانه میکند از چرخ بر طاق فراموشی ترا
خانه داری در گذار سیل ناگه گر گذشت میشود حصن سلامت خانه بر دوشی ترا
هوشیاری خار خار غفلت می در پی دل دل سیه چون لاله میکرد دو دودی نوشی ترا

میشمارد پای کوبان دار را منصور ما تاک را آتش عنان سازد می پر زور ما
هر سبکدستی نیارد نغمه از ما واکشید ناخن غیرت مضراب رگ طنبور ما
با حصار میتواند ساخت طوفان آتش ما نیست ممکن جسم بر آید پای پر زور ما
زخم ما را شکر خنده نمی آرد بشور بر نمکدان قناعت میزند ناسور ما
گردن بیهوده از دور مپیچ میکند گوش ما بی شمار دیگر را محصور ما
گرچه بر بام از خواب جهان نوشد ایم خنده ها بر صبح دارد موی چینی کافور ما
عقل ما قصه پرده سازد نغمه ها پرده سوز ساز چنگ گردد بقانون خود طنبور ما
زلف ما ندید کار از آن در کار نیست دست کوته داری ماه از نیب نجور ما

دل چه پروا دارد از شمع چراغ عاریت   خانهٔ شهرت نشین شمع خانهٔ زنبور را
سخت جانی نیست دامن‌گیر در کهسار ما   جلوهٔ برق تجلی می‌کند در طور را
خاکساری پیش از ملک چین بالاتر است   این طرف سفالین بیخود در فغفور را

سمندر گرو خنگ کرم ز مرغان آبی را   ز گوهر چین صدف پر ساخت گردون سینه‌ها را
زبان در مجلس روشندلان خاموش می‌باید   که نور غیبت دارد سیا چراغ با نفس‌ها را
تجمل کرده است از فکر تعمیر دل سایل   که چشم چشمه دارند تو تعمیر کرده خرابه‌ها را
نکرد جمع باطل اهل جمعیت خاطر   صلاحی از کشاکش نیست این موج سبکسرها را
غنیمت دان در اینجا این نعمت را که در نعمت   نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتابی‌ها را
تحقیق حق زبان ناکرده داشتم   که افیون کند آخر خماری سرشار باده‌ها را
غزل گویی به صحبت ختم شد سخن از نغمه پردازان   رباعی گو مسلم شد ز موزونان سبک‌ها را

مراد از شاهد بخت کامیاب هوا   که هست داروی بیهوشی شراب هوا
علاج ظلمت ابر است باد روشن   که دل سیاه کند بی شرب شراب هوا
نکردش آدمی پرده سوز را   که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا
امیدوار است شود شسته توبه‌ها   شود چنین بلا دشت کز سحاب هوا
ده بدست هوا اختیار خویش که است   عنان گسسته تر از موج سراب هوا
هوا پرست چه هر زمان شاخ دگر   که اختیار ندارد در انقلاب هوا
برون کن از سر نخوت هوا پرستی را   که چنین حباب کند خانه‌ها خراب هوا
اگر نه صبح قیامت چه چرا گرد   چو نامه از رخ و از نفس نقاب هوا

شدی چو جوهر مرد در پی هوا صاحب   که دلپذیر چه موسم شباب هوا

شد از کتاب تو پیدا هلال عید مرا   کشوده شد در بهشت این کلید مرا
کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان   شود ز دیده چو بادام اگر سفید مرا
گران نیم به خریدار از سبکروحی   ببین قلب چه یوسف توان خرید مرا
ز غیرت تو چو رکن سنگ نیست پروایم   زکوه در روز لبس فیض آرمید مرا
ز تخم سوخته سبزی امید نتوان داشت   چگونه اختر طالع شود سعید مرا
ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم   که صبح وصل شود دیده سفید مرا
ز روی تازه من تازه روست صائب باغ   اگر چه نیست بری همچو سرو دست مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا   ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا
چنین دامانش زو دیده نام و نشان خواهم شدن   کرد چنین پیچ بهم فکر میان او مرا
خیرت ممکن نیست چون صدف لب بشنیده دانم   کرد گوهر دامن جای آب رو مرا
سخت حیرتم نمی‌خورد بدریای بقا   آب باریکی که هست از زندگی در جو مرا
می نبود اکنون بستر کرد پهلو آشنا   جای دل پیکان اگر میبود در پهلو مرا
چنین خبردار از سنگ دارم خانه هر جا میروم   میرسد سنگ ملامت لیکن از هر سو مرا
خورده ام خون کرده ام تا مشک خون در گره   در گره چین نافه اینسان که نبود مرا
همت من دست اگر از آستین بیرون کند   آسمان با این کمان حلقه بر بازو مرا
از زبان شکر نعمت را تا جمعی کنم   آب چنین شمشیر چه شود دارو مرا
صائب از آب مروت دیده گریان تست   چشم بیند سبزه امید با بی‌برو مرا

غوطه در گل داده بود اندیشه دنیا مرا
ناله شد دلیل عالم بالا مرا

گرچه چون حلاج مهر خامشی بر لب زدم
زور می بر داشت آخر پنبه از مینا مرا

از سیاهی خشک مغزی آرد گلیم خود برون
نیست بر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا

بود از بس بر دل من دیدن مردم گران
شد سبک در دیده کوه قاف چون عنقا مرا

با کمال قرب از بس ادب خون میخورم
پنجه خشک است چون مرجان ازین دریا مرا

حسن عالمگیر را هر جا که جوی حاضر است
هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا

چون الف در بسم گردد محو باید میشود
عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا

در سرانجام اقامت نیستم چون غافلان
توشه راه است صائب چشم از دنیا مرا

فقر سنجد اگر سلطنت عالم را
هوس ملک نباشد پسر ادهم را

میکند کار خود نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خود شمار گنه را که فنا است بزرگ
گنهی کرد ز فردوس برون آدم را

پیش چشمی که از پرده نشانان حجاب
شاهدی نیست به از چهره خود مریم را

نیست ممکن بلند صحبت نیکان با غیر
گل بخورشید رساند رخ شبنم را

میتواند نفس گرم جهان از روشن
هر که چون صبح برآرد بتماشا دم را

دانش آنست مسلم که بر دی شرم
گرد خجلت ز جبین پاک کند ملزم را

حق محالست که همت داند صائب
خاک در دست زر و سیم شود خاتم را

زار بر تجر دنیست بر دل بار عالم را
سبکروحی فزون از حمل عیسی است مریم را

بهشت جاودان خواهی بر از بودن قناعت کن
که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را

کوتاهی بزرگان را به پرکار از اثر ماند
ز فیض جام دگر خرد رد دوران جم را

مبین در سرفرازی صبح خود بر چشم کم
کجا در دیده خود میسر خورشید شبنم را

بود ده روز سال موسم این خانه افشاندن
ز غفلت میگذران بگریه ایام محرم را

ز حرف راست معنی آید بر آه لالت گو
لوای فتح اگر از تیغ بیرون میبرد خم را

باندک فرصتی از سفله رو گردان شود دولت
که بخشد نعل در آتش نشست دیو خاتم را

اگر از دست احسان مرهم دلها نمیکردی
تعلق از خود تسلی دل از باری اهل عالم را

ندارد گریه بی آب روی دوش صائب
وگرنه گل بدامن میدهد تا تنگ شبنم را

نعل در آتش نهد دیوانه من سنگ را
شعله جواله سازد با فلاخن سنگ را

سخت جانان بباغ دلکشا بلد گر
میکند گلریز روی سخت آهن سنگ را

نفس سرکش را دل روشن علاج آورد
نرم از آتش میشود در کهای گردن سنگ

این زمان بی برگ و بادام ورنه از جوشش خم
منت دست از آتش بود بر من سنگ را

سهل باشد گر ز آتش دست فرهاد سخن
هر رگ گردد چو تار شمع روشن سنگ را

خواب سنگین شد سبک از شوخی مژگان او
شهپر پرواز میگردد فلاخن سنگ را

ما بروزی در این میخانه از خود میسر دیم
میشود سیلاب گاهی آرزوی فتن سنگ را

هر که دارد عذر خواهی بر کند باشد دلیر
مومیایی میشود دل در شکستن سنگ را

شد یکی صد غفلت من صائب از غم ها
خواب سنگین تر شد در آغوش فلاخن سنگ

سبز میگردد روان چون آب از ماندن مرا
خضر نتواند بآب زندگی راندن مرا

بسکه دل سردم ز نار و بود هستی چون کتان
میتواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا

دشمنان را دارم از تیغ تغافل سبزناک   چشم خوابانیدن خود کشتن خوابیدن مرا
گرچه از خورد کیمیا چشم چراغ گشته ام   میتواند یک نگاه گرم گرداندن مرا
در تهیدستی نیارد ماه کنعان را خرید   در ترازو از گران قدری نهادن مرا
ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود میکنی   از مروت نیست گرد سر نگرداندن مرا
حاصل من نیست جز ترک حاصل گشته است   دامن افشاندنست صائب دامن افشاندن مرا

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا   بهره چون داغ ازین لاله ستان نیست مرا
تهی چشم خود ساخته ام چون غربال   چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا
آه کز قامت چون تیر سبکرفتاران   غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات چنین نشو و نما یافته ام   سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سرو کردید دل از دست من از جمعیت   برگ عشرت نه چو اوراق خزان نیست مرا
دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب   سخن سخت کم از رطل گران نیست مرا
از حریفان زخسیست توقع صائب   برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

میبرد منت شادی دیده روزن مرا   خانه از دوری که یارب میشود روشن مرا
خوشترست از جامه پوشیده عریان گشتن   خیره میگردد نظر از دوری پیراهن مرا
فتح باب من نمیباشد ز بستن چشم و دهان   میشود از روزن مسدود دل روشن مرا
که ز پیچ و تاب میشد رشته جانم گره   آب باریکی اگر میبود چون دولاب
فلس من چون ماهیان محفوظ نگردد من تو شست   حلقه فتراک شد هر حلقه زین جوشن
مهر رخ او داغ در زیر سیاهی مانده است   دیده خورشید اگر صائب شود روزن مرا

ز تو

خوشا آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را   نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را
خزان دل را خنک از نوبهاران میشمارد   بایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را
چراغ زندگی را گر جهان افروز میخواهی   بده از دست چون دامان شبنم دست گیری را
میان تلخ و آینه صحبت در نمیگیرد   مکن ظاهر بدلباری سیه روشن ضمیری را
خود آرا آنچنان جامه ابریشمین بازد   که پنداری ز بر دارد دهقان حریری را
بقدر غیرت همکار گرد اوج هر کاری   زمین دارند صائب عندلیبان خوش صفیری را

شود در جوش آورد جنون من دیوانه را   میرساند ناخن مطرب بآب این خانه را
عاشق و اندیشه ناموس و تمنای کنار   بهر عبرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی می خود را بمخموران خویش   کو بر آرد محتسب پا از گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام   شسته ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را
چشم شور تنگ‌چشمان حلقه بر در زد مرا   تا چو زنبور عسل پر شهد کردم خانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند   نیست از الفاظ آشنایی معنی بیگانه را
همچو شمع کشته گر زنده گاهی را رسد   خانه فانوس اگر گردد کفن پروانه را
گر نباید بر سر انصاف صائب محتسب   میکشد بی زوری آخر در میخانه را

چشم بر خواب سبک از خواب گران کنی خود را   صد پای منه تخت روان کنی خود را
گهر آبله در راه طلب ریخته است   قدری پیش نه از دیده روان کنی خود را
میکند کار فغان لب افسوس اینجا   لب مکن فارغ ز اندیشه نان کنی خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات   با که کهنه شد آب رو جوان کنی خود را

گرچه پیوسته آن دو زلف مشکبار از هم جدا   می‌نشیند اما بوقت گیر و دار از هم جدا
مستی و مخموری از چشمت چه دور افتاده‌اند   نیست در چشم تو مستی و خمار از هم جدا
لرزد از بیم جدائی استخوانم بند بند   هر کجا بینم فلک سازد دو یار از هم جدا
سر بیکجا میگذارد این هر راه مختلف   می‌نماید گر بصورت زلف‌ها را از هم جدا
از دل روشن علایق رشته پیوند نیست   ماه میسازد کتان را پود و تار از هم جدا
شاهد معنی نماید با کمال اتحاد   از نگاه چشم شور روزگار چون چار از هم
آشنایی‌های ظاهر پرده بیگانگیست   آب و روغن است در یک جویبار از هم
غافل از نسبت دوری کار صائب ورنه هست   چون گل رعنا خزان و نوبهار از هم جدا

نیست ظرف باده نوشی مخمور مرا   میکند حلاجی این می مغز منصور مرا
مست بلبل با پیام خزان خواهد فتاد   گر باین عنوان بهار افزون کند شور مرا
در کف آیینه چون سیماب بیتابم نوا   گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا
میکشم با قامت خم گشته بار عشق را   کم نمیسازد گرانی چون کمان زور مرا
ره بعیش پر ملال خاکساری برده‌ام   هر سفالی کاسه چینیست فغفور مرا
حرف حق با ظالمان خون مرا بر خاک ریخت   دار شد آخر حدیث راست منصور مرا
صائب از دشنام تلخ او شکایت چون کنم   تلخی می جان شیرینست مخمور مرا

نیست تاب در غربت جان افکار مرا   با قفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا
دارد از تار نفس ناز نفس کافر مرا   تا دم آخر گسستن نیست زنار مرا
از سر و سامان من بلکه بجوش مغز نیست   چون کف دریا پریشان کرد دستار مرا

زرد روی گل روی سبزه بشارت است   می کند رنگ شکسته لالستان کن خود
اگر از تشنه لبان گهر سیراب   سعی کن همچو صدف یک دامان کن خود
شکوه از زهر زبان کردن مرهم سبکیست   قفل آن آهن از گوش گران کن خود
میخورند حسرت گرسنه چشمان چو نان   چون شب قدر نهان در رمضان کن خود
برکت میرود از هر چه این چشم رسید   صائب از چشم بد خلق نهان کن خود

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا   سایه میبوسد زمین از دور آهوی ترا
دیده من نیست کم از آینه رخسار تو   سجده از دور دارم طاق ابروی ترا
گر گذارد قوت گمراهی در دست صبا   در گره بندد گل بی‌اختیار بوی ترا
پله ناز تو دارد ناز بیجا زان سبک   کوه تمکین سنگ کم سنجد ترازوی ترا
هر گره دستی بود در حل و عقد مشکلات   بر زبان چون شانه دارد حرف گیسوی ترا
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود   سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا
مصرع برجسته هیهات است از خاطر رود   چون کند صائب فراموش قد دلجوی ترا

صلح در پرده بود یار بجنگ آمده را   مده از دست گریبان بجنگ آمده را
آشنایی ز نگاه مشتی چه توقع دارید   نور اسلام نباشد ز فرنگ آمده را
ماجرای دل را از غمزه بدست مپرس   هیچکس چون سخن شیشه بسنگ آمده را
میکند کلفت یک خانه شهری تا شهر   شهر زندان بود از خانه بتنگ آمده را
با قد همچو کمان شکر چنین کردم   صائب آن قامت چون تیر خدنگ آمده را

اگرچه

گر برون بردار دستم عنان اختیار — سر بصحرا داد جوش گریه کهسار را
دست میشوید نگار گل به آب زندگی — چون خضر هر کس کند تعمیر دیوار مرا
عالمی آمد از کفن رحمن صائب براه — بهره از کردار اگر میشود کفن مرا

از خنک تلخی خوبند شراب ناب‌ها — چون زمین شور از خود میبرد آب‌ها
آب روی گوهر از گرد یتیمی میشود — بحر را سازد غبار آلوده اگر سیلاب‌ها
آه سرد ما بهم خورد انشور آورده است — میکند کار نمک در دیده مهتاب‌ها
از دل ما لکه در دیر و حرم تاب روی — کافر و مؤمن نمی‌پیچد سر از محراب‌ها
بحر را سر پنجه مرجان همی زد از جوش — دست کوته دار زنهار از دل بیتاب‌ها
استخوان در پیکرها توتیا خواهد شدن — گر چنین گردد گران صائب زغفلت خواب‌ها

هشیم زعمر خود نفس شمرده‌ها — دفتر ما زاین ورق‌ها بر برده‌ها
باز اد فسرده مگو گفتگوی عشق — تلقین نکرده است کسی خون مرده‌ها
بپذیر عذر باده کشان ار که همچو موج — در دست خویش نیست عنان آب برده‌ها
چون غنچه پوست بر تنش سبز میشود — هر کس گره کند بدل تنگ خرده‌ها
اندیشه کن زباطن پیران که چون شرار — هست آتش نهفته بدل سالخورده‌ها
صائب لب نظر لب زخندان بدرست — دندان بپارهای دل خود فشرده‌ها

در دل هر قطره آماده است دریائی مرا — است هر دانه دام تماشائی مرا
عزت ملک سلیمان میکنم در چشم مور — هر کف خاکی بود دامان صحرای مرا

برنخیزد

برنمیدارد ترازوی قیامت سنگ کم — ورنه از سنگ ملامت نیست پروائی مرا
گرچه چون سنگ نشیمان بخوار افتاده‌ام — چشم فربه کند همچمکان گرانی مرا
سر خط مشق جنون نازسای میکند — نیست در منظر چنین سرو بالای مرا
میشد از جولان من زانگشت حیرت گردباد — در خور سودا اگر میبود صحرائی مرا
با دل پر آرزو بر دل گرانم بار را — آه اگر میبود در خاطر تمنائی مرا
غیرت عشق صائب از همکاری بی نیاز — ذوق کار خویش کند کارفرمائی مرا

گلگونه چه حاجت چهره آرزوی نکو را — با پیرهن گل نبود کار رفو را
در کوته دست نهفته است درازی — زنهار پیاله است بگیر پر سبو را
در مردم بیمغز سرایت نکند حرف — رنگین نکند باده گلرنگ کدو را
فیض دم خط چند دم صحبت سبکسر — از دست مده فصل بهاران لب جو را
در دامن گل همچو سپند است بر آتش — دیده است مگر شبنم گل آن بر رو را
بر خاطر درویش گران باد مخالف — در مجلس می راه مده عربده جو را
از حرف لب هرزه در ایام قوانست — خاموش کند گوش گران بیهده گو را
صائب پر خجالت شود خرده رز جمع — تا غنچه صفت تنگ نگیرند گلو را

بقدر رم ازین عالم توانی آرمید اینجا — که اینجا هر کسی گرد نتواند رسید اینجا
ندارم بهره کاری زمحشر بیم رسوائی — که از خجلت نگه‌ها نامه من شد سفید اینجا
اگر اینجا کنی عقده ز کار محتاجان — در جنت برویت باز گردد با کلید اینجا
اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا — نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید اینجا

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

نغربال بیرت پاک گردان دانه خود را … که هر تخمی که کاری یک بیک خواهد دمید
ز غمخواری گذارد هر که اینجا بر جگر دندان … بجنت میتوان رفت بی گفت و شنید
کسی کز سایه فتنش انیجا نیاسود نشین مغرور … کجا در سایه طوبی تواند و اکشید انجا
در اقلیم مدار ضعف بر قوت بود غالب … بموی میتوان کوه گرانی را کشید انجا
نه دل ابنه گشادی است بر قوت … که قفل از اندرون خانه میب ارکلید
ز خشکی خرده کرشکرستان در کر بستر … عرق خواهد شد و بر چهره آب نخواهد دوید
ره بی منتهای عشق دارد جذبه صایب … که خواند شکار و حشرا از دنبال دوید انجا

خنک تر نکرد مرا از تر کی میک سار ها … نمک بچشم قدح ریخته هوشیاری ها
شده است حلقه گرداب چشم قربانی … ز چار موجه طوفان بیقراری ها
چنان که ز شرم تقصیر ها خفایت دوست … که از گناه نکرده است شرمساری ها
بزیر تیغ فشردیم پای خود چندان … دهان شکر گذار است زخم کاری ها
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموشست … که کوه لب کم ز پیش بردباری ها
از آن دوید با آفاق نام صایب … که روشنت جهان از نفس شماری ها

اگر بلا شنوی ہم پیاله در صحرا … شود دو آتشه رخساره لاله در صحرا
هنوز از اثر دود آه مجنونست … سیاه روزن چشم غزاله در صحرا
نمیشود دل پر خون گشاده از وسعت … گرفته گر بجگر آه لاله در صحرا
ز جاده ها چو رگ چنگ ناله بر خیزد … اگر شود ز لبم بهن ناله در صحرا
فغان که حلقه مرگشتگی ز حیرانی … احاطه کرده مرا همچو هاله در صحرا

بداغ

بداغ آبله پایان دشت پیمایان … نشان پای مرا همچو لاله در صحرا
ز کوه دامن دشت جنون پر از سنگست … شود نصیب کسی تا این نواله در صحرا
سیاه خیمه لیلی ز گریه مجنون … نهان بخون شده همچون داغ لاله در صحرا
ز رحمت مجنون من کی میکشند … خار سنگ ملامت نیز اله در صحرا
مگر نسیم از آن زلف سرکشی گرفت … که لاله شده مشکین کلاله در صحرا
گل همیشه بهارست داغ من صایب … اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

نمیشنه ز بس که چراغ خانه ما … ز چشم جغد بشد روشن ویرانه ما
گرانی میکند بر گوشه گیران پر توست … نگهدار و خدا از چشم روزن خانه ما
در و دیوار خواند عنان سیل بیچیدن … که منع از گوش خود آتشین افسانه ما
چو بت گل دهد تهدید ها صحرا ازین غافل … که گرد در خانه مشق جنون دیوانه ما
نفس دزدیده در خلوت ناز کسی حمایتند … که رست از چشم آهو حلقه در خانه ما
اگر در دیده دخیمه دیده صایب میسیدند ها … ز کوه چشم صرف میکرد آب در دانه ما

بهر شورش میدهد چون موج از کف دامن دریا … که بکشد عقده گوهر خوشه از خرمن دریا
وصال دایم افسرده سازد شوق عاشق را … سری گاهی بر آور چون حباب از روزن
چو موج انگه که دارد از کف عنان خنجر خود … حمایل ساخت دولت خویش را بر گردن
ز دست گوهر افشان بر گرمین تنگ دستان شو … که قفلها بیجان گردد دعای جوشن دریا
صفای دل مرا آزاد کرد از قید خود بینی … که خوان دید عکس خود در آب روشن
ز طوفان حوادث غافلتها از آب بر داری … نمیدانی نهنگ پر دل از آشفتن دریا

بخاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم صدف تا بست لب از گفتار شد مخزن دریا

گوارا میکند مشرب بخود ناسازگاران را حبابها گل بیجا ره در پیراهن دریا

زخون بیگنه‌ها تیغ او آینه پردازی نیگردد پنجه خونین مرجان دامن دریا

بزرگان را کند نزدیکتر از قربت سپرداری که از موج گهر بسته دعای جوشن دریا

برآ از پرده شرم حیا صائب که میگردد حباب از موج چشمک نمه پیراهن دریا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا خار شوق جنون گردید پیرهن گل مرا

صحبت طفلان بود دیوانه را باغ بهار دامن پرسنگ باشد دامن پر گل مرا

با پریشان خاطری از صحبت مشرب خوشم جنبه‌ها پنهان بود در موج سنبل مرا

میشوند از زود رفتنها گرانان خوشگوار نیست از سیل بهاران شکوه چون پل مرا

خواب من هرچند از رطل گران سنگین ترست غنچه می میکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نمی‌پوشد زچشم پاک من میبرد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

مغز رنگین شراب لاله رنگم من نیست نیست صائب دیده حسرت بجام مل مرا

بکرم چگونه زان بت طناز بوسه را کز خود کند مضایقه از ناز بوسه را

سجاده است بوسه زبان عقیق لب کز جذبه میبرد پر پرواز بوسه را

جمعیت حواس بود زرق گوشه گیر بست از آن بکنج لب ایاز بوسه را

من چون کنم که میکند آن لعل آبدار چندان نهان که تشنه دهن باز بوسه را

سازد لب ورد دهان تو ای کبک خوشخرام گیرنده تر ز چنگل شهباز بوسه را

بر لب چگونه مهر گذارم که میکند خاموشی دهان تو آواز بوسه را

نرم

ترسم که گرد آن لب یاقوت فام را خونین کند که میکند بدل از ناز بوسه را

دندان بدل فشار که آن لعل آتشین دوری برید میشود از گاز بوسه را

از کف عنان صبر چو سیماب برده اند خوبان ز روی آینه پرواز بوسه را

چون گنج لب گشته بجز جوهری مست صائب میان از کجا کنم آغاز بوسه را

عرق چه نشتر است آن پرورش را که دیده است باین آبداری آتش را

مکن اشاره ابرو بکار بوالهوسان مزن بسینه بدون تیر روی ترکش را

بخاکساری ما مرو فرصت خنده بدن مکن بجام سفالین شراب بیغش را

زدل میار شنیده حرف نا بزبان عنان گسیخته نگهدار اسب سرکش را

زیال حرص محالست سیر چشم شود که سوختن نخورد تشنه‌های آتش را

که سنگ زدن صائب ابر بهمن مخوان بمردم سپه رو شعر دلکش را

سفیدهای سپیدی کی سازد سیه دل را که کلفت کی زحیل افسانه خوابست غافل را

ز نقصان بصیرت طامع از قیمت برون رفت که چشم کور گردد کاسه دریوزه سایل را

ملرزد چنین نبض آرامیم میسد لحد بر خو که من در راه گردم از گرانی خواب منزل را

زبان عذرخواهی صید بسمل رانمی باشد مگر خواهم بحرمت عذر دست منع قاتل را

ز سنگ کودکان پهلو تهی کردم ندانستم که میکرد شکستن مومیائی شیشه دل را

از آن هر لحظه مجنون در بیابان گند چون که در هر جلوه لیلی میدهد تغییر محمل را

شوند از اهل مشرب پاک منقش صائب

توان گر گوهر شهوار کردن مهر گل را

گرچه جان ما بظاهر هست از جانان جدا
موج را نتوان شمرد از بحر بی‌پایان جدا

از جدائی قطع پیوند خدا مشکل است
گر شود سی پاره از هم کی شود قرآن جدا

هست با هر ذره خاک من جنون کارها
میکند هر قطره از دریای من طوفان جدا

عشق پیمانت در خلوت شود غافل ز حسن
نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا

میتوان از عالم افسرده دل برداشتن زود
از تنور سرد میگردد بگرمی نان جدا

کم نگردد رنجی می آید بخون دل بدست
نیست از دامان دریا پنجه مرجان جدا

قانع از روزی بتلخ و شور شو صائب که ساخت
نیست آمیزش قند از لب خندان جدا

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا
تخته مشق حوادث کرد همواری مرا

روز روشن میکند تاریک در دیده ام
شب ز تنگی خواب بخشد خط بیداری مرا

گر نخوابم از سر خاری کمر بندد چو تیغ
روی خشت لب میکند چین کل بیداری مرا

نیستم مقبول یا مردود خاطرها شوم
چیست غمخواران نمی‌خیزم از خاطر بازی مرا

صائب از پند و نصیحت غفلتم بیش شد
نیست زین خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا
شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا

گرفتار محبت روی آزادی نمی‌بیند
که موج ریگ زنجیر است بر دیوانه در صحرا

بیابان را خرابی نیست خلخال چنینی
ز زنجیر جنون بشنیدم از لب دانه در صحرا

نمیگردید یاد شهر مجنون مرا در دل
اگر میدیدم از سنگ طفلان خانه در صحرا

مهیا ساز از داغ جنون مهر سلیمانی
نشسته وحالت گردی با دام و دد در صحرا

بحرص شهریان صد خانه ویران می‌آید
ز ابرام گدایان گشت خاتم خانه در صحرا

کنون

کنون از سایه من میرمد آهو ز شادی و فخر
که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا

ز سودا انجمن صائب چو جنت شد گنم
که نتواند بچشم سبزه بیگانه در صحرا

گر ما و هر است شراب است در اینجا
دل سوخته است کباب در اینجا

سالم کسی از بحر حبابی نجهد بر آید
شورست اگر چشم حباب است در اینجا

پیدا ز دل ... که دل بگشاید
تا چشم نکشود بخوابست در اینجا

سودای من از ساغر سرشار جنون افزون
خشکست اگر ریشه در آبست در اینجا

از بسکه بچشم خام برآیم که لطافت می
از گرمی شفاعه کبابست در اینجا

از حلقه ماتم زدگان کیست بر آید
بیدار هم است همه خوابست در اینجا

از رشته علایق بجداییش که هر خار
سر پنجه شاهین و عقابست در اینجا

ما از تو بپیغام دروغیم تسلی
امید خطابی که جوابست در اینجا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا
آباد بجز هر که خرابست در اینجا

تا روز قیامت نگر از شکوه کم
دستی من و دامان لقائیست در اینجا

از صبر عزیزان چه غم‌ها که بخندند
هیچ حاصلی از نشاطیست در اینجا

از نرگس چه کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب نه حجابیست در اینجا

منفعل گردد فلک را به رنگ آمین آسیا
از شکست دل نگردد سیر هیچ آین آسیا

می‌شود از دل شکستن تیزتر دندان او
جز ستم دارم ز دندان سخن این آسیا

نه همین شیمازنیع ماه نو خون میچکد
تیغ خونریزی بود بر بیره این آسیا

رحم در دوران دولت نیست بر دستان مجو
منفعل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا

بانگردد دامن او دری نمی آید بدست
میکند پامال کاهلان این نکته تلقین ما

اهل غیرت را نباشد چشم بر دست کسی
آب چشم دندان ز خود بیرون دهد این

چرخ میگردد بکام مردم دون ای زمان
گر نمی بود در ایام پیشین آسیا

تازه شد ایمان من تا دیده ام از صنع الله
میکند [illegible] آب سبز دود چندین آسیا

گرکند آفاق را چون صبح از احسان روسفید
نیست [illegible] گرد که رزق من زین آسیا

نقل [illegible] از خورشید صائب روز و شب در دست
تشنه دولت از آن گردش این آسیا

کاسه ز دولت جام جم دل آگاه را
یوسف از روی زمین [illegible] شمارد چاه را

هرکرا همواری به باطن از راه برد
سیل پر زنهار داند آب زیر کاه را

تشنه تر گردد از نعمت چشمان حرص
آب [illegible] سازد [illegible] چشم جاه را

بر نیاید شعله از سر هوای سرکشی
نفس چون از دل برآرد رشته جب جاه را

چنان دل بسته می باید درین دنیا نهی پا را
که بر بوی میان مور در صحرا نهی پا را

قدم بیجا نهادن ور قفا دارد پشیمانی
ادا کن سجده سهوی اگر بیجا نهی پا را

بدامان تجرد کر سبکر و خانه آویزی
چو عیسی از زمین بر عالم بالا نهی پا را

نریزی گر بخاک راه آبروی در دلشی
گهر سیراب از طراوت چنین شود [illegible]

توانی گر ز خود چون بوی پیراهن برون آمد
شود بینا اگر بر چشم نابینا نهی پا را

بکوه قاف پشت خنده [illegible] از روی استغنا
برون گر از میان خلق چون عنقا نهی پا را

مجرد گر توانی گشت چون نور نظر از خود
بچشم روشن خورشید چون عیسی نهی پا را

نبوده هر ذره زین خاک سیه خورشید سیما
مباد ابر زمین از روی استغنا نهی پا را

رغبت

بر غربت آنچنان زین خاکدان [illegible]
که گردد سرمه در راه طلب تنها نهی پا را

ز منزل تا بمنزل [illegible] بگردد [illegible]
اگرچه چون مهر در راه طلب تنها نهی پا را

کو دشمن از مراط آن شود روز [illegible]
اگر صائب ز روی احتیاط اینجا نهی پا را

خار در پیراهن فرزانه میریزیم ما
گل بدامن بر سر دیوانه میریزیم ما

قطره گوهر شود در دامن بحر کرم
آبروی خویش در میخانه میریزیم

در خطرگاه جهان فکر اقامت میکنیم
در گذار سیل رنگ خانه میریزیم

[illegible] این [illegible] بخت
[illegible] دولت [illegible]

در دل شکوه خونین نمیگردد گره
هرچه در شیشه است در پیمانه میریزیم

در بساط ما چو ابر نوبهاران بخل نیست
هرچه می آید بکف رندانه میریزیم ما

انتظار قتل ما مردیست در آیین عشق
خون خود چون کوهکن مردانه میریزیم

خوشه امید ما خواهد بگردون سر کشید
در زمین خاکسار دانه میریزیم

همت ما را نظر بر کاسه دریوزه نیست
بجای قطره در پیمانه میریزیم

در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار
آبی از رخ گلان بدست شانه میریزیم

میشود معشوق عاشق چون کند قالب تهی
شمع از خاکستر پروانه میریزیم

ریزش ما را نظر صائب باستحقاق نیست
پیش هر مرغی که بینند دانه میریزیم ما

سخن در شوراست [illegible] غبار ناله
دل پر خون [illegible] سوراخ گردد دیده بینا [illegible]

با تو ای دلخراش [illegible] قناعت کن که [illegible]
خیره روی [illegible] کشتی [illegible] ناله

نیست [illegible] آموزد [illegible] زود [illegible]
طفل ما در زاد [illegible] زبان [illegible]

از هجوم بلبلان گل روی آسایش ندید   نیست گوشش لحظه‌ای هرگز فرو زان ناله‌ها
بزم پیر دان شود سالها از نوای دیگری   مطرب این خانه است دایم همین ناله‌ها
درد گفتن سالها زنم چنین مهر خاموشی بلب   منع گردد در گلوام زور کردم کمان ناله‌ها
نیست صحبت اختیاری ناله جانسوز من   میکشد در دگران از کف عنان ناله‌ها

بنکوه حسن لیلی انجمن پر کرد هامون را   که از جمعیت آهو حصاری ساخت مجنون را
چنان بالا بلند و جست و دیدگان بجواهر لنگر   که می آید رم آهو باستقبال مجنون را
اگر دست از دامن آه آتشبار بردارم   مشبک سازم چو مجمر میتوانم ساخت گردون را
نمیرد هر که با معشوق در یک پیرهن باشد   وصال گنج دارد زنده زیر خاک قارون را
نگردد منقطع فیض بزرگان در تهی دستی   که خم چون شد تهی دارد بلا خنده فلاطون را
سر از خجلت ز زیر بال قمری بر نمی آرد   مگر دیده است سرو بوستان آن قد موزون را
اگر چه نیست قدر ناکسی شعر تازه را صائب   جهان از بابت نظم از کلید گرد زند مضمون را

سرخ رو میگردد از زیر شکن کف حسابها   چون چراغ در برگ نی بزلف گلزارها
ما بوسر را بگلچین تامل میدهیم   دولت خاطر بر نگردد زخم از میدان ما
ما هفت سرخ روی را بدست آورده ایم   خشک اندر یا بر آید غنچه مرجان ما
غنچه دیگر ما را بنفشه در پرده هست   میکشد یوسف تلاش گوشه زندان ما
هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است   در سواد فقر باشد چشمه حیوان ما
باد صبح از نیک گریبان سر برون آورده ایم   تازه رو دارد جهانرا چهره خندان ما
گوهر شهوار گردد مهره گل در صدف   گر بشوید بحر از گرد کنه دامان ما

ما چنین

ما چنین گرد از رخسار او خواهیم شد   زانکه در خواب میند دیده حیران ما
گرچه طوفان از جگر دار است دریا کو   دست و پاکم میکند در بحر بی پایان ما
جسم خاکی جان ما را بخت شور انگیز کرد   جام رخشنده زین تنور سرد چون نان ما

فروغ حسن از خط پس کم نگردد لاله رویان را   که خاموشی نباشد کمتر چراغ زیر دامان را
بریزش میتوان داغ سیاه از دل شستن   که بشوید ابر بهاران شب آدینه مستان را
بجوشش سینه من بر نیاید مهر خاموشی   حباب پرده داری چون تواند کرد طوفان را
مگر روی عرقناک ترا دیده است کز غیرت   ز برگ لاله شبنم بر جگر افشرده دندان را
حریفان میشود از دور بخت غم مبرم تر   که دندان طمع مسواک سازد چوب دربان را
توان مضمون مکتوب مرا دریافت از عنوان   که چین آستین بر صفحه بنگر تا ستاره را
مرا از قرب شبنم در گلستان شد چنین روشن   که خوبان از هوا گیرند رخ صائب پاکی چشم ما

دل از خدا نبغضیع خدا بسته ایم ما   در کعبه دل بتقیله ما بسته ایم ما
ما را بکعبه جاذبه شوق میبرد   دل بی سبب بره اسما نبسته ایم ما
وامانده کان قافله راه کعبه ایم   از کائنات دل بخدا بسته ایم ما
خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد   این کوه آهنین که بپا بسته ایم ما
مشغول گشته ایم بدنیای هیچ هیچ   بر کاه دل چو کاه ربا بسته ایم ما
عاشق دلباده لوی مانیست در جهان   کز وعده تو دل بوفا بسته ایم ما
امید ما چو نیست دیگر کابل شمار   بر خود ز خوف راه رجا بسته ایم ما
در گلشن بهشت بجز دیدن وانمی کنیم   چشمی که انتظار لقا بسته ایم ما

صائب وی دلست که خونش دیده ایم   تا چند چون حباب دل بهوا بسته ایم ما

هرکس نکرده درک گرمی کتاب را   نگرفته است از گل کاغذ گلاب ها
دل را درون داغ بتدریج پخته کن   هشدار تا سوز نسازی کباب ها
شرمی بدار از جگر آتشین ما   تا چند چون گهر بره بسته آب ها
عمر دوباره شعلت انتظار می‌کشند   گویا ندیده اند جهان خراب
روشن‌دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند   نور از زوال کم نشود آفتاب
دست از هوا نشوی که ترک هوای نوح   در یک نفس رسانند بدریا حباب ها
روی سیه ز سنگ ندامت نشود سفید   باران برآورد ز سیاهی سحاب
از غیرت چشم نرم ترا بر دلان خواب   کز مخمل دو خوابه کند رخت خواب ها
صائب نگاه ندوده از چشم میکشید   گرد از دلی که خاک ها دهد آفتاب ها

کی سبکی همراهان کند غافل مرا   بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا
شکر قطع راه را پامال کردن مشکل است   خواب کردن از مروت نیست در منزل
شوق عشق مجاز از زمین گیر افکند   منبت چشم قمری نقطه سرو در گل
میگذارد بر تو منت هر چون ماه نو   هر قدر خورشید تابان میکند کامل مرا
از نیخی شاک کرده دشمن تن شعور   چوب گل کی میتوان زنگی از قاتل مرا
دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش   نیست گر دروزنده کافی ز نگی از قاتل مرا
چند سینه آسوده ام صائب ز منع دور باش
میکند مطالع آواره از محفل مرا

نم بود

نم بود انگشت خونم خنجر قصاب را   خنده بر من میکند از صلب آهن آب را
ابر چشم را چنین گوهر افشان کند   کاشکی در بوزه دریا کند گرداب را
نشه می از ممزوج بگشته بیشتر   آب در شیر ازی روشن کند مهتاب را
از کران جان نشود در هر قدم سنگ نشان   کز نیند از دو منزل راه پیما خواب را
میکند بر خود فضا خلد را زندان تنگ   هر که در مستی رعایت میکند آداب را
چشم عبرت باز کن کز دو چین موی سفید   بگذران در خواب غفلت این شب مهتاب
تیغ او را در نظر دارند دایم تشنگان   تشنگان در خواب می‌بینند صائب آب را

بعد ازین بگذار این زنها را ایام چو خود ها   مکن هدف زمین شور تیب زند کافی ها
بهر خاش تیغ زبان از کی سپر داری   اگر ز راستی بیخودی کهنت جادو دهند ها
زمی بگذر که بیک در قضا همچون گل ز غنچه   جمار زر و روی دلهای ارغوانند ها
آب تیغ تر سازد گلو را تر ز با ما   غنیمت دان درین دریا چو ماهی بر [illegible]
[illegible]   [illegible]
شوند از بی نیازی نازنینان رام عاشق   ثقل میکند از زنان متاع بر گرانی
[illegible]   سیاهی غلل چشم نرم آب زند کافی ها
گران کردند بر دل از گرانی سبکروحان   بمحفل چنین روی بگذارد در پرده گرانی
[illegible]   که بیرون میبرد از خاطرم باد بلند ها

ابروی او در زرفت زند نظر مرا   در زیر تیغ زند کا آمد بسر مرا
دارم چو شمع کردند از موم نرم تر   تیغ بر سر است نسیم سحر مرا

بر رشته گسسته عمر سبک عنان   بند خط چو سبحه ز صد ره بگذرد مرا
هر چند بگسلد که جان نگسلم ازو   پیوند دیگری است بموی کمر مرا
تا در کمند رشته هستی فتاده ام   دلگیر از لب است گره چو عقده گهر مرا
پیری مرا که بوته غربت دلیل شد   با تنگی میرسد بنفس راه بر مرا
صائب دو عالم از اثر تو بیناسی فقر   افتاده چون دو قطره اشک از نظر مرا

حلقه در در بغل نشود دیده ما   باغ در بسته بود دیده پوشیده ما
در دل قانع نیافت غم منزل را راه   لنگر بحر بود گوهر سنجیده ما
گرد غربت کند نفس زنده نهان در دل خاک   غم بهر جا که رود از دل غمدیده ما
لعل و یاقوت بغیر از جگر هر سنگست   سنگ اطفال بود گوهر سنجیده ما
گر چه چیدیم نداریم درین باغ بری   میتوان چید گل از دامن برچیده ما
کار اکسیر کند رنگ طلائی صائب   خز زرین شود از برگ خزاندیده ما

خط از آن سنگین دل که گفتم برآرد لعل دلبر را   ندانستم که رنگ گردن شعوا این ستیزه گوهر را
زنخ لب است گرد دهان آن پری پیکر   زرشکی این صدف بیرون جاداده گوهر را
صبوری با دل بیطاقت من برنمی آید   نگر کشتی من بادبان کرده است لنگر را
دل روشن زبان او قدرا بر یکدیگر سنجد   کند پوشیده صیقل در نقاب نور جوهر را
عروس ملک در عقد دوام کس نمی آید   لب خشک است از آب زندگی قسمت سکندر را
ز برگ عشق گفتم دل از خنک گردد ندانستم   که سوز دهشت آن آتش دوری کشد سمندر را
نظر با غیر عیسی کی گریبان درد خود صائب   میکشی از پرتو خورشید تابان دامن تر را

زراهش

زراهش نبود خجلت کشاده جبین را   که نقش راست نشد سیاه روی نگین را
از آن کنم دم مردن نگاه خیره بروش   که هست خجلت از نگاه بازپسین را
تغافل ابنای هوا کشید لب امیدم   که کرده است تهی صد هزار خانه زین را
رسید هر که درین خاکدان بکنج قناعت   چو مور زیر زمین برد عیش روی زمین را
خراش دهد ز دل اهل دنیا بیچاره دادن   اگر بدست توان محو کرد نقش نگین را
زمانه پدری کی کشود مانع فرزند   نماز صبح ندارد رخنه انگشت زمین را
غبار خط نگرفته است روی سیم انرا   چنانکه فکر تو صائب گرفته روی زمین را

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا   چشم خورشید بشوید جزو رخسار مرا
است بر خاطر من دیدن غمخوار گران   ورنه کوه غم او نیست بدل بار مرا
در سیه روزی از آن گشته ام انگشت نما   که بسر آمد چو قلم عمر بگفتار مرا
از کف دست اگر موی برون می آید   میرسد دست بموی کمر یار مرا
حلقه میزنم از دور بر آن در صائب   باغبان گر ندهد راه بگلزار مرا

مهیا در دل تنگت برگ عیش بلبل را   ز خود طرف کلاه غنچه بیرون آورد گل را
نگردد خواب از افسانه گرد دیده عاشق   که خواند بهاران گرد سنگین خواب بلبل را
کمان نرم سختی از کشش میگیرد دایم   مبر بانگ ز بسیار از حد تحمل را
دل سخت فلک از ناله گرم من ملایم شد   بزور سیل زه کردم کمان حلقه پل را
برون از زیر سنگ آید سنبل سیراب می آید   نهان در پیچ و دستار نتوان کرد کاکل را
نراود شیر میگیرد از رنگ زنخدان خامشی   منه بر کاهلی زنهار بنیاد توکل را

زمین شکست سبک از عمارت میشود صائب   منه بر کاه پلی زنهار بنیاد توکل را

پروای مرگ نیست گدای برهنه را   سیل آب زندگیست سرای برهنه را
ایمن مشو بفقر ز اهل حسد که هست   صد چشم بد ز آبله پای برهنه را
عریان نگر ز لباس که از بوی پیرهن   تشریف میدهند صبای برهنه را
خورشید و مه بروز و شب از حلقهای زر   آماده میکنند قبای برهنه را
دست از طمع بشوی که در آستین بود   پیرایه قبول دعای برهنه را
بی پاره جگر نبود آه را اثر   از لشکرست فتح لوای برهنه ها
از عیب خلق چشم بپوشان که اهل شرم   از چشم خود کنند قبای برهنه ها
صائب چو من رسیده مردان عشق ها   سنگ است بالش سوختهای برهنه ها

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده ها   تا بنای چشم بشد خاک طوفان دیده ها
دیده یعقوب میخواهد نسیم پیرهن   نیست هر نادیده لایق جامه خورشیده ها
خوش حساب از پرسش روز حساب آسوده است   نیست پروای ز میزان مردم سنجیده را
مینمود وحشت از کثرت نداشتم دیگر   از گریبان سر بر آرد دامن برچیده ها
چند بلبل زان رخ مستور قانع با خیال   در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده ها
مینوازی های دل زنگ کدورت را فزود   پای کوبی آب شد این سبزه خوابیده ها
نیست غم از ناکسی شایسته او صاحب حق   شاه می بخشد بما خلعت جامه پوشیده ها
سخن تر گرد کرده هرگاه صائب نشو   یاد هر سینه تنگ بگشاید دل غمدیده ها

ز دود داغ چه پرواست دل بدرد ترا   که آب زندگی آتش بود سمندر را
نیا کمال حوادث صبوح بخش که هست   به از غبار یتیمی لباس گوهر را
می شبانه بکیفیت صبوحی نیست   چه نسبت است بعنبر بهار عنبر را
برون خرام که از انتظار جلوه تو   نفس گره شده در سینه صبح محشر را
نگه شوخ که نهال تو جلوه گر گردد   بسینه منت نشو بار دل صنوبر را
نکرد خلوت از آن لعل نگین در زیر   که قدر خشکیت بنا نهد زمانه شکر را
چه مو سفید شود دولت از خضاب بجو   نهان بکن ز شب تیره صبح انور را
صفای موی سفید از سیاه کمتر نیست   چه نسبت است بعنبر بهار عنبر را
ز بخت تیره دل خویش میخورم صائب   حباب اگرچه ز خاکستر است اخگر را

سخت میلرزم که در آغوش تنگ آرم ترا   هر قدر افسرده دل را بیقرار آرم ترا
عمرها شد تا کمند آه را چین میکنم   بر امید آنکه روزی در کمند آرم ترا
از لطافت گرچه ممکن نیست دیدن در دو چشم   رو بهر جانب که آرم در نظر دارم ترا
در مروت گر از زانوی من بالین کنی   بوسه در لعل شراب آلوده نگذارم ترا
میتوان نیلوفری از برگ گل اندام تو   من نگارت در بغل چون چنگ افشارم ترا
از نگاه خشک منع چشم من انصاف نیست   دست گلچین ندارم خار دیوارم ترا
از سحر ای آرام جان احوال صائب پرس   خاطر آسوده داری چه آزارم ترا

شمع چندان که سوزد بال و پر پروانه ها   بیقراری میدهد بال دگر پروانه ها
حسن سنگین دل کجا دلسوزی عشق کجا   شمع میراند آب از چشم تر پروانه ها

عشق سازد در نظرها حسن را صاحب شکوه — ذو الفقار شمع باشد بال و پر پروانه ها
هرچه رنگ یار دارد در نظر چشم عاشق است — نور شمع است از حرارهٔ جانها شرار
نامه و قاصد نمی‌خواهند میان اهل شوق — نیست ممکن بی تعبیر از بال و پر پروانه ها
نیست پروای ما از فکر عاشق در شمع — از فروغ چهره میگیرد کو نور پروانه را
بخواریهای دل افزود در ایام خط — کرد شمع صبحگاهی که قدر پروانه را
بر نهر آغوش خود آه حسرت میکشم — هرکجا بینم که شمعی بر پر پروانه را
میشود این پروانه میگرد دیده گر به گرد شمع — شمع میگردد کنون بر گرد سر پروانه ها
جام کعبه است دود شمع بر شستان چشم — سنبلستان است شبها نظر پروانه ها
کرد دل صاحب نگه دو سراغ جنتش — آتشین رویی چو گلشن در نظر پروانه ها

کوتاه است دایم آفتاب زندگانی را — سیاهی لازم افتاده است آب زندگانی
مده چون غافلان سر رشتهٔ تار نفس از کف — گره شیرازه میسازی کتاب زندگانی
حیات جاودان میدوستان کرسی بایه ها — ز نیشهای مخور چون خضر آب زندگانیها
غنا ساییل هرگز تنگ تیلی نمیگردد — نگردد قدح مانع شتاب زندگانی
نباشد برق عالمسوز را رنگی ز خاکستر — زهر زخم نیست پروای کباب زندگانی
کنم خاک عدم را نوسنا کرده ام صاحب — تماشای عالم پر انقلاب زندگانیها

موج بر گوهر شب تاب بشد از گریه ما — ماه در هاله گرداب شد از گریه ما
اشک ما داغ کلف شست ز رخساره ماه — زنگ از آینهٔ مهتاب شد از گریه ما
جوهر موج سر بلا گر در این دامن دشت — رشته گوهر سیراب شد از گریه ما

در بیابان طلب نقش قدم گردون — صدف گوهر سیماب شد از گریه ما
نیست تقصیر فلک گر شب ما بی سحر است — صبح ما همچو شکر آب شد از گریه ما
شست اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال — از صدف گوهر نایاب شد از گریه ما
که آبله پایان که گشت به دیگر — خار وحشی سیماب بشد از گریه
میشود روشن کهان دیدن همچشم بلاست — شمع در گوشهٔ محراب شد از گریه ما
خواب سنگین نشود از زمزمه آب روان — نرگس یار گران خواب شد از گریه ما
سرو بالای تو هر طوق که از قمری داشت — سر به حلقه گرداب شد از گریه ما

زیر شمشیر حوادث پای برجاییم ما — روشن تابیم از سیلاب دریاییم ما
مطلب ما که هر عبرت به دست آورد نیست — گر نظر با همچو طفلان در تماشاییم ما
شبنم بار از گل آتش نهد در زیر تاب — گر نظر بازان آن خورشید سیماییم
با رفیقان موافق بند و زندان خط گلشن است — هر که شد دیوانه چون زنجیر همپاییم ما
سیل نتواند غبار ما ز کوی یار برد — گر نظر بند آن مژگان گیرا
وحشت ما کم نگردد در اجتماع دوستان — چون الف هرچه پیوندیم تنهاییم
میشود ما دیدن رخ صاحب نظاره چو شمع — بسکه محو جلوه آن سرو بالاییم

شکست نقش مراد است بوریای مرا — نسیم فتح قلم میکند لوای مرا
ز بیم آن رخ اگر فارغ از غفلت نیست — کرم نه عمل منع همان سزای مرا
نظر بداند که کس نیست سیر چشمان را — باب خشک مکن گردش آسیای مرا
رسیده است بجای گران رکاب خواب — که ذوق تماشای قلم ساخته است پای مرا

مرا نعمت دیدار سیر چشم نکرد … که ساختند نگون کاسه گدائی مرا

هلال عید شود حلقه برون در م … شبی که روی تو روشن کند سرای

قدم شمرده نهم بر بساط گل صائب … ز بسکه خار ملامت گزیده پای مرا

غوطه در دریا دهد آتش عنان آب را … از ذوق خاک تیره میسازد کران آب را

زنگ می‌بندد تیغ چین بسیار ماند در نیام … یافت از سبز گردیدن روانی آب

از نگاهیت غیرت کاهی کشم در زیر تیغ … گرد میخیزد بهر جا میزند آب را

چشم دلسوزی مدار از همرهان روسیاه … گر سکندر خضر می تو شنه زندگانی آب

سختی ایام گرداند کامل جانها ز اخلاص … سنگ اوج آورد بیرون از کرانه

می پرستی میرساند خانه تن را باب … در عمارت ره مده تا من تواند آب را

دست غواصان گشت صائب زود از رو[؟] شناوران … در گره بندد گهر از قدردانی آب

خون دل را بال گلفام میدانیم ما … آه را خوشتر ز خط جام میدانیم ما

در گلستانی که بلبل نغمه پردازی کند … مطرب بازار مرغ بیهنگام میدانیم

کوه‌زن در پیش منصور لاف بختکی … میوه تا بر شاخ باشد خام میدانیم

وحشت اندازد عزیزان را ز اوج اعتبار … گوشه گیری را کمند بام میدانیم

هر که سازد نام ما را اخلاق از همصحبتان … عین رحمت همچو خط جام میدانیم ما

همچو خاک نرم صائب مردم هموار را … از لطیف پرده دار دام میدانیم .

ز بچشم و دل تنها نگرا نیم ترا … همچو دام از همه اعضا نگرانیم ما

نیست

نیست نظاره رخسار تو مخصوص بچشم … از سراپا سراپا نگرانیم ما

تو بچشمی نظر لطف نه بر در ما … ما بیک دیده زصد جا نگرانیم ترا

پرده چشم ندارد تماشای تو نیست … از سراپرده دلها نگرانیم ترا

دیده از خواب نمالیده روان میگردد … گره دنبال چه قدرها نگرانیم ترا

نیست مانع در و دیوار نظربازان را … چون شرر در دل خارا نگرانیم ترا

هست با فکر تو کیفیت دیگر صائب … ز بیاله و دهانت نگرانیم ترا

چشم بد زمانه نیست بهر بند ما … آه از نفس زیاد کند دردمند ما

چون صبحدم بخون شفق غوطها دهیم … ارچند بو نیکند و نفس نوشخند ما

صد چشم بد ز ناله ما دور میشود … ای شعله سرسری مگذر از سپند ما

کی میرود بخون غزالان مشکین … جای که چین بخویش نگردد کمند ما

بوجست در رهی ما دست و پا زدن … چون نبد دست و پای خدنگ نبند ما

موی سفید عمر سبکرو چه میکند … حاجت بتازیانه ندارد سمند ما

صائب بگو که کلام متین لست … آرام بخش خاطر مشکل پسند ما

دوری ز خلق باغ و بهارست پیش ما … دامان دشت دامن یارست پیش ما

هر سینه که نیست دل زنده در و … مقبره تر ز لوح مزارست پیش ما

رنگ خزان که داد آورد و بدرد … خوشتر ز روی گرم بهارست پیش ما

داغی که میکند دل یاقوت را کباب … از شاهدان لاله عذارست پیش ما

صد پله از فتاده کی آن تو فتاده ایم … مور ضعیف لشکر سوارست پیش ما

ما می ز کاسهٔ سر منصور خورده‌ایم تیغ برهنه آب خوارست پیش ما
روی گشاده‌ای که ندارد گرفتگی صائب گل همیشه بهارست پیش ما

زخم پنهانم اگر بیرون دهد خونابها رنگ خجلت پیدا کند در صلب گوهر آبها
عالم را همچو خود سرگشته دارد آسمان چون برآید تخت خانی گر زمین گرد
میوه‌ای از محبت زیر گردن جمع گشته غنچه نارسته ندانست بر سیما
زنگ غفلت لازم تن پروری افتاده است سبز گردد از رود خانه چون نماند آبها
در وصال بحر به شوق سیلها توان رسید جزر راه از نرم رفتاری نشود سیلابها
دولت بیدار اگر کمخواب بخوابی کشید گر در ایام بخت با قضای خوابها
از گل تن با آب نتواند جا شستن کشتی دل را سبک کن صائب از سیلابها

برگ عیش آماده از فقر و قناعت شد مرا دست خود از هر چه شستم پاک قسمت شد مرا
خوش حساب شد دل آگاه را روز حساب دیدهٔ انصاف میزان قیامت شد مرا
پری از دنیای باطل کرد روی من محقق قامت خم گشته محراب عبادت شد
دانهٔ جز خوردن دل نیست در ... حیف از آن دعا که صرف دام محبت شد
آنچه در ایام پیری کم شد از نور بصر باعث افزونی نور بصیرت شد مرا
منت آن در را که در انجام عمر آمد به دست در چو پیمانه گر ز کف دادن فرصت شد
دست هر کس را گرفتم صائب افتادگان
بر چراغ زندگی دست حمایت شد مرا

رف

برق جلال عین جمالست پیش ما داغ پلنگ چشم غزالست پیش ما
افتاد از شکستگی از رنگ ما رنگ شکسته چهره آتش است پیش ما
فرع خودبینی است خود شکنی اهل دید را اظهار نقص عرض کمالست پیش ما
با چشم از جگر بدل آب داده‌ایم یاقوت و لعل سنگ سفالست پیش ما
ما را نظر به عالم دیگر گشوده‌اند مرگ و حیات خواب و خیالست پیش ما
پوشیده است در گره بستگی گشاد لب بستن از سوال سؤالست پیش ما
از هر که بوی خوش خلقی می‌توان شنید جا پیش چون نسیم شمالست پیش ما
ممنون کشتن از کرم خلق عید ماست چین جبین بخیل هلالست پیش ما
از سرنوشت صفحهٔ نوشته آگهیم رخسار ساده پر خط و خالست پیش ما
از حرف سخت خلق نداریم شکوه صائب شکستگی پر و بالست پیش ما

از شرم حرص در پی افزون نیاز را کز خوردن گرسنه نشود چشم آز را
دارم امید آنکه نخورد طبل بازگشت آواز دل طپیدن آن شاهباز را
فریاد می‌دهد لبیب گل شد یکی هزار بی پرده کرد پرده بسیار ساز را
از پایه‌های کوه منم چون صدای آب خواب غرور گشت گران سنگ ناز را
آهن دلان به عجز ملایم نمی‌شوند از اشک شمع دل نشود نرم گاز را
خاکسترنشین به جمع کدام فلاکت است کوتاهی حیات زبان دراز را
در محفلی که قیمت می ناب علاجان از زاهدان خشک شمارند ساز را
منعم که زیر دوش خود نشست چین بلال کافی‌ست دام چو بی‌تابی گداز را
سر می‌رود به باد در افشای راز عشق صائب نهفته دار گهرهای راز را

از سیه بختی نگردد دیده گریان برق را　　می‌نبود از ابر سیه آئینه رخشان برق را
می‌شود اندوه دل را گر به آهم تخفیف داد　　آب بر آتش زند گر او دباران برق
عاشقان را کثرت اغیار سد راه نیست　　جوشش خار و خس از زدن نکند سد ره برق
نیست از بخت سیه دلهای روشن را بلا　　است در ابر تنش رو چهره خندان
خار و خس را موی آتش دیده کردن سهل نیست　　پیچ و خم با لشه کجا در شته جان برق
ای که بر بی‌حیتی حال دل نزار در جنگ عشق　　کور مو بین چون بود در شب جگرکان
حسن را پروای عاجز نالهٔ عشق نیست　　دل نمیسوزد نمیسوزد بدشستان برق را
بر گرفت از لب مهر خموشی راز عشق　　ابر صاحب چون تواند کرد پنهان برق

خاری نکند زرد ارغوان ترا　　خزان نسیم بهارست گلستان ترا
ز نوشخند تو دلها نمکستان است بسنگ شکر　　ندیده گر چه ز تنگی کسی دهان ترا
چه حاجت است که شمشیر بر کمر بندی　　که پیچ و تاب بود تیغ کج میان ترا
بحرف سخت مرا ناامید نتوان کرد　　که چوب نرمی مغز است استخوان ترا
نهال قد ترا نیست جا بجو در سر　　که ناز سرو قد است باغبان ترا
نظر ز صائب آتش زبان دریغ مدار　　که بلبلی به از و نیست گلستان ترا

علی بهار سازد از کند ره یکروزه را　　رشته بیرون آمده است از پای پاره دوزه را
در ره سوال دست ز بالا روشن است　　صیقلی روزه باید ظلمت سی روزه را
در خسیس نا عیب ظاهر کی دو اسباب طمع　　میکند کوری بتنها کاسهٔ دریوزه را
در غریبی زنده میرد ناز پرورد وطن　　شد نگین دلان جا ره دیوار لحد فیروزه

دل زنده

دل ز دنیا زود کرد و جوانان را اختلاط　　کهنگی از سردی آب است مانع کوزه را
دیدهٔ عاشق نگردد صائب از دیدار سیر　　کی ز طمع سیری بباشد کاسهٔ دریوزه را

رسیده ز مرهم کز گذشتن است اینجا　　بود غبار رسیدن رسیدن است اینجا
خراب هر که شد از سیل خود ایمن　　علاج مرگ ز جان دست شستن است اینجا
ز فکر توشه مکن دوش خود گران زنهار　　که زاد راه دل از خویش رفتن است اینجا
بپای سعی ره دور عشق طی نشود　　علاج هر قدم از خویش رفتن است اینجا
غزاله که قرار از تو برده تسخیرش　　کمند گردنش از خود گسستن است اینجا
وصال کعبهٔ مطلب مکن شتاب بپیش　　که چوب منع نفس راست کردن است اینجا
ز دیدهٔ نگرانست روشنائی دل　　که آفتاب نظر باز روزن است اینجا
درین ریاض اگر باغ و گلشن است　　چو غنچه سر بگریبان کشیدن است اینجا
نشاط دهر بجز خمار عشرت نیست　　شراب خوردن ما شیشه خوردن است اینجا
ز سیل حادثه صائب ز ما خانه است　　نه جای رحمت و مسکن گرفتن است اینجا

نیست ممکن برگرفتن دیدهٔ اندوه مرا　　ارّه گر بر سر گذارد چین ابروی پیش مرا
خار و خس را دشمنی چون برق با ما کو نشست　　آرزو عمله نیست در دل تند خویش مرا
شکوه‌ها در دل گره زان چین ابرو و چشم　　سرمه گفتار شد چشم سخن گوی مرا
میشود صد آه چون مجمر اگر آهن شکنم　　رخنه کرد از بس بدل ... مرا
طوطی از آیینه مشکو نمی آید بحرف　　چون بلب زد مهر حیرت دیدن روی مرا
روشنگر داند از تیغ تغافل جوانم　　کز رمیدن رام خود که است آهوی وحشی مرا

نیست تمنای هیچ و نابی خطر از آن مو میان
موی آتش دیده دارد بهر سر و دوش مرا
دیگر اثر اگر کم و بیش آید در گل رفته است
درد دل بشکست صائب پیر دو دوش مرا

ببخشید بنواز این دل خراب مرا
نبود ز چشم نکو دل کن کباب مرا
دلم ز شکوه دشمن پست می‌ترسم
که روزی شکند شیشه شراب مرا
ترا که دست دهد ... فغان
که هیچ گوهر بکرم نشسته اند آب مرا
بس است خجلت روی زمین نه ای گناه
بزیر خاک حوالت مکن عتاب مرا
ز ابر رحمت حق نامه سفید نشود
که گرد گردد کرم کند کتاب مرا
خدا نخواهد آن ابر پر رحمت را
که سر راه دهد ... آفتاب مرا
سپید در همه جهان باد روی موی سفید
که همچو صبح گران سنگ ساخت خواب مرا
حرام باد بر آن قوم همچو ذره صائب
که می‌خورند ز تلخی شراب ناب مرا

روایت زلف را حلقه کند نام ماه را
دل ... از آفتاب کند صبحگاه را
هر جلوه زند قیامت خرام تو
از دل نفس گسسته برون آرد آه را
در دیده نظارگیان میل سرمه کرد
رخسار آتشین تو هر نگاه را
جایی که بگذرد کاروان خشک چشم تر
... تا چه قدر بود تنگ راه را
ستم مکن که جاذبه کعبه امید
بسیار کرده شهید دیوار گاه را
مستغنی از دلیل بود دل چو راست
... قبله نما قبله گاه را
شیرازه قلم و کرامت ز ...
دارد علم ... ستادن سپاه را
صائب مباش در صدد معذرت گریست
بهتر ز انفعال شفیع گناه را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را
که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را
چو داغ لاله از داغ سیاهی بر نمی‌آید
لب خط بخش او نرسانید ... از لب الحوان را
بغور حسن نتواند رسید آن چشم کوته بین
ز یوسف بهره غیر از گرانی نیست میزان را
ندارد حاصلی غیر از ندامت سیر اخوان
بغیر از پیرهن کرگ نتوان زینت گردن
بطفلی سواری داده ام دل را ...
که بر شیران کند انگشت زنهاری نیستان را
اگر چنین دیگران شمع زد سوزی نیاری
چراغان کن ز نقش پای خود خاک شهیدان را
رساندی ... چشم از شب وصل نگاه ام
که در ایام بوسه گوهر بسازد هیچ داماد را
بدریا صد گریبان چاک دارد از صدف ...
کجا سوزد بحال خشک ... دل ابر نیسان را

مبین بر دور لبش خط عنبر افشان ترا
که چین شراب برون داده راز پنهان را
مکن بماه نو ابروی یار را تشبیه
چه نسبت است به محراب طاق نسیان را
بهار دست گلیم خزان را مسپار
مده بدست صبا زلف عنبر افشان را
ز لطف و قهر تو مهرم نمی‌شود کم و بیش
که پیش و دور نبود آفتاب تابان را
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی
ز دست ما که گرفته است کس گریبان را
خدا نخواسته دلها هم دو دل یکی چو شود
نمی‌توان ز دل ما کشید پیکان را
در آن سری که جوش خار خار شوق کنند
چو گرد باد ... ز طی بیابان را
غلط بکاغذ ابری کنند دیده دوران
فشرده ... بنگر ... ابرهای احسان را
ز آه دل نگشاید گره ز کار دل تنگ
دل گرفته ... گوی دو گشته پیکان را
سخن بقوم فهمیده عرض کن صائب
بگوش ... سرف آب حیوان را

گر نه بینم بخلوت رخ چون ماه ترا   کس از ما نگرفت است سر راه ترا
غیر می خوردن پنهان همه شب با اغیار   نیست تقصیر دگر خواب سحرگاهان را
گرچه صد شیشهٔ می پیش تو بشکسته زنند   نشنید از دل چون سنگ کسی آه ترا
غیر افسون خیال تو نه افسون سرے   باز نتوان بدرست هواخواه ترا
بجز امواج عالم از آتش مپسند   تا که در ناله آغوش کشد ماه ترا
بشب غم که نمرده دلش از درد تو نیم   هر که صائب بشنود نالهٔ جانکاه ترا

ای سیلاب در و دیوار سوا کرده را   شهر زندانست بر مجنون صحرا کرده را
گوش را حیرت نغمهٔ داودی آید بگوش   پیشتر از کوچ زاد راه مهیا کن را
شهپر پرواز همت از تماشاهای خام   چشم قربانیست هر تماشا کن را
زندگی بر من شد از تیغ شهادت ناگوار   تشنه‌ها با طلب تیغ آب پیدا کن را
عالمی پر نور صائب وحشت آگاه بود   سر بکوه قاف عزلت هیچ عنقا کن را

ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را   نیست حاجت هیچ کس اصلاح خط استاد را
طوق احسان که هر فرمانبرا زالاتیست   ترک احسان است احسان مردم آزاد را
ناله‌ها بشنیدی از نوآموزان که روز سخن   توبه دادار بحث دعوی سیلاب استاد را
زخمیان تیغ او بر یکدیگر دارند رشک   گرچه خط بر خانهٔ فولاد را
بهره ای آتش بتو ای اسپند عبرت رس   دل که تا چند بندم نالهٔ فریاد را
امتحان کردن سپهر آهنین دل را بس است   چند بر گران زنی این تیشهٔ فولاد را
نکند خاک پایان عدم را تو تیا   هر که صائب دیده بخشد عالم ایجاد را

یکدست

از جنون کرد سر دیوانه سنگ خاره را   هیت از طفل گران اندیشهٔ بیچاره را
خاطر آشفته را بیرون زه کنج عزلت است   دل ز جمعیت پریشان میشود بیچاره را
از نبرد کرد آزادم دل پر آرزو   خواب طفلان سنگ نگین میشود گهواره را
خصم اگر دوم از هموار کردن خویشتن   میکند آیینه از موم سنگ خاره را
سبحه و دور سبحه در محراب میگردد به درد   در عبادت جمع چون سازم دل صد پاره را
کاسهٔ دریوزه گرد چند صد فسانه کهر   ریزش دندان فزاید حرص افزون خواره را
تا بجنب این صبح و مهر را غماز داد کن   سر بصحرا میدهم صائب دل آواره را

دادم ز شوق عشق بسیلاب خانه را   کردم نگار رخسار بدل آشیانه را
ممنون شوم زهر که بی کنج کند نگاه   تیر نگاهت آب رحمت نشانه را
مرغی که زیر دست داد این بوستان را   بیند بکنار گره دام و دانه را
این زهر ساز کار بعادت نمیشود   بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را
افزود نشاهٔ لب میگون او ز خط   کیفیت دیگر است شراب شبانه را
آه هواپرست بمقصد نمیرسد   نتوان زدن به نیزه هوای نشانه را
از غافلان زبان نصیحت کشیده دار   ضایع مکن به بالب خوردن تازیانه را
دارد همان سر از پی ما سیل حادثات   صائب به آب اگر برسانیم خانه را

از خلق خبر نبرد زخم بیجا انرا   تا قافله کار نبود فرد روا نرا
آسوده که در طلب آتش و آب   منزل نبود قافلهٔ ریگ روانه را
دل سرد چه گرید به دنیا نشود بند   حاجت بمحک نبود برگ خزان را

از عشق شود چاشنی عمر دوبالا / بی جوشش قوامی نبود شیره جان را
از دخل کج اندیشه ندارد سخن راست / از ناوک کج خطری نیست نشان را
از ساده دلیهاست کر دهر ببند وگرنه / بیدار به افسانه کند خواب گران را
ما را سر پرخاش فلک نیست وگرنه / سهلست رساندن به بن گوش کمان را
این بادیه غربال بود از چه خروشش / صائب نشود بسته نگهدار عنان را

نیست سنگ کم اگر در پله میزان ترا / کوه و شنجانه بلند در نظر یکسان ترا
تا بلندی رخنه چشم و دهان گوش را / از درون دل بجوشد چشمه حیوان ترا
همچو مین سست در راه طلب سنگ ره‌اند / دل مخور افتاد در پیری اگر دندان ترا
گرچه نگذارد دکان از خانه خود برون / قامت خم ساخت در پی سنگ چوگان ترا
گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را / سرکشی گر گوشمالی میدهد دوران ترا
نیست جمعیت خاطر تلاوت را اگر / میشود سی پاره دل در خواندن قرآن ترا
گر نشوئی صائب از اشک ندامت روی خویش / جز سیه روئی نباشد حاصل از دیوان ترا

از تحمل خصم را همواره میسازیم ما / خار را گل از گل بیخار میسازیم ما
نیست چون آئینه در سینه ما هیچ پیچ / زشت و زیبا را بخود هموار میسازیم ما
از گرانجانی گرانی میبرد فرهاد ما / کوه را کبک سبک رفتار میسازیم ما
در زمین گیران کند وجد و سماع ما اثر / نقطه را سرگشته چون پرگار میسازیم ما
زیر تیغ از بس برغبت جانفشانی میکنیم / خضر را از زندگی بیزار میسازیم ما
گر سلیمانیم در ظاهر بباطن کافریم / رشته تسبیح از زنار میسازیم ما

میزند

میزند بیمایه معشوق بهم نبض دل / گر نسازد گل بما با خار میسازیم ما
نیست در افسردگان صائب اثر گفتار را / ورنه خصم مرده را بیدار میسازیم ما

گلشن از صدق طلب چون صبح روشن دانها / از تنور سرد آید گرم بیرون نانها
رزقها آید بپای جام مهمان از خوان غیب / میزبان گم گشت اگر کس میشود مهمانها
ما نبردستی زبان خصم کوته میکنیم / سبز سازد خار دامنگیر را دامانها
از حرف ناخ گران از بردباری میکشیم / سنگ کم گردد تمام از پله میزانها
نشاء رطل گران از سنگ می‌یابیم ما / هست در آزادی اطفال کلوخ اندازها
نیست چون آئینه نقصی در ... نجات / عکس روی یار را از دیده حیرانیم ها
در گرفتاری ز بس ثابت قدم افتاده‌ایم / بر نخیزد ناله از زنجیر در زندانها
غافلان را نشئه طاوس می‌آید بچشم / بسکه رنگین شد ز الوان گنه دامانها
ما ز گل پیراهنان صائب به بوئی قانعیم / از نسیم بوی کنعان میشود زندانها

مرد بر برد دست خود نکشد آهو شمند را / پرواز سیل نیست زمین بلند را
گر بسته را بغنچه نهفتند دیگران / در پسته کرد خط تو
زان زلف پر شکن مشو ایمن که میشود / از چین دراز دست تعدی کمند را
چون رشته سلیم نگهبان دل شود / بیم از شکستن نبود گوسفند را
پیکان دهان خنده بنوعار زیست / فکر دل غمین نبود هرزه خند را
دارد بسینه تکیه گلها ز نور عشق / یکباره دور کرد ز آتش سپند را
مردان ز راه درد بدرمان رسیده‌اند / صائب عزیز دار دل دردمند را

چنین که بی‌پیغام تسکین میدهد ابروش را — حرف صورت از دل برد کی خارخار گوش را
انچنان کز سر خمار می برون رود — نیست غیر از بوسه در نظاره بوسه را
چنین برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار — لعل در آتش گذارد میکند بوسه را
گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود — خط یکی صد ساخت در دل خارخار بوسه را
انگنده‌ام تمامی در شمار من غلط — کرده صد نوبت ز سر گرم شمار بوسه را
تلخ را امید شیرین گوارا میکند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
از سیه مستی کند کم خویش را گرش چشیده — زان لب پرخط شراب لشت قرار بوسه را
من که بودم با لب لعلش ز خط کنار — چنین کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را
انکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ — چون کند عاشق را که دارد اختیار بوسه را
گشت صائب پر ز دندان قلم قطع آب زندگی — تا چشیده‌ام من ز شکر بی‌نیازی از کنار بوسه را

لعل در آتش گذارد روی گرمت بوسه را — زخم دندان کند لعلت لب افسوس را
ناله و افغان من از لنگر تمکین او — هست ز خاموشی بفریاد آوردن فانوس را
کرد شبنم آسمان از آه اخگربار ما — شمع سر آرد بخارج از دود خود فانوس را
دیدن گل از قفس باشد بمرغ چمن — رخنه زندان کند دیگر ز محبوس را
سر ز دنبال خود آرد بر ندارد چشم شور — مهر فلک حسن بال و پر طاووس را
دیده گر هوشیار پرده شور غفلت — خانه صیاد دانه خرقه سالوس را
صاحبان کشف سیف زنند در درگاه حق — نیست صائب پیش شاهان رتبه جاسوس را

ز گریه سرکشی افزود آن پریوش را — که شعله در گشد زنگ کباب آتش را

زچهره

زچهره عرق آلوده یار حیرانم — چگونه جمع کنم این دل مشوش را
عنان نجل خواند بیده درکف ها بست — که کرده است حسان جمع آب و آتش را
مهمل پرورش تن روان نشود مشغول — بکن بجام سفالین شراب سرکش را
بسیم و زر نشود حرص از کرم صائب — که نیست از خس و خاشاک سیر آتش را

اگرچه حوصله وصل یار نیست مرا — قرار در دل امیدوار نیست مرا
همان چو موزنم دست و پا ز بیتابی — ز جیب اگرچه امید کنار نیست مرا
چو تخم سوخته آلوده‌ام ز نشو و نما — نظر بر برزش اهل بهار نیست مرا
ز وحشی وطن گشته است دامن چو نشه — بجز گرفتن عبرت شکار نیست مرا
جز اینکه در گذر دار سر بها عدم — دگر توقع از روزگار نیست مرا
هوای عالم بالا ز من ربوده قرار — بجای راکش عنصر قرار نیست مرا
نکهت شد و آئینه بنشین خواب — گره ز رشته لیل و نهار نیست مرا
من آن غریب نوا بلبلم درین بستان — که آشیانه بجز خارخار نیست مرا
بزیر بال سر خود کشیده‌ام صائب — خبر ز آمد و رفت بهار نیست مرا

پرده ظلمت نپوشد چشم خورشید مرا — شمع کافوریست پیدا از شبستان مرا
بخیه انجم اگر بنده دهان صبح را — میتوان کهنه رفو جیب گریبان مرا
دیده شیران نیستان را دعای جوشن است — نیست پروای ز شمع گرم مژگان مرا
هرچه مهره گل گردد از گرد کنت — نیست بجز رحمت از کرم تو چو دامان مرا
از سیه روزی نیم غمگین که چون آبی — شب کند شیرازه اوراق پریشان مرا

صائب از اندیشه سامان دل من فارغ است
آنکه سر داده است خواهد داد سامان

ز رشک گرم خزانست خار هر گل را
که چشم شبنم نگهبان بود بیننده ترا

بجوی آب مروت ز چرخ سفله نهاد
که دود آه کند این سفال ریحانرا

کباب حسن که سوز تشنگی کردم
که سرد بر دل من کرد آتش ایوانرا

از آن ز زخم زبان از خموشی آمدم فارغ
که بر نقش و نگارست رخنه زندانرا

نظر ز روی لطیفش چگونه آب دهم
که چشم شور بود شبنم این گلستانرا

ز نارسائی همت بلند پروازی
سر از دریچه برون کرد نکهت گویا را

ز میوهای بهشتی گزیده شد صائب
فشرد بر جگر خویش بسکه دندانرا

چو تار چنگ فلک چنین نمی نواخت مرا
بجرم آنکه چرا اینقدر گداخت مرا

اگرچه سوز محبت ز اشک زمین نگداخت
بموی سوختنی میتوان شناخت مرا

چرا به آتش هجران حواله باید کرد
چو میتوان بنگاهی کباب ساخت مرا

درین ستمکده آن شمع تیره روزم من
که انتظار نسیم سحر گداخت مرا

شکسته ام که مرا در شکست خود کوشند
ز خویش کرد برآورد هر که باخت مرا

کنم چگونه ادای شکر بیخودی را
که از شکنجه هستی خلاص ساخت مرا

مرا چو رشته بمکتوب میتوان پیچید
ز بس که دوری آن سنگدل گداخت مرا

ز یار دوست شناسم خویش را صائب
که آشنائی او کرد ناشناخت مرا

نیست ممکن قرب آتش بال و پر سوزد مرا
چون سمندر دوری آتش بکم سوزد مرا

از لطافت

از لطافت میشود هر دم برنگ عارضش
تا بنظاره رنگ دگر سوزد مرا

شمع را هر گاه گرد گرد پروانه
با پر و بال از آتش منت سوزد مرا

هم ز غنچه آبروی خود چرا ریزم بخاک
آتشین خوئی که در پیرهن در سوزد مرا

کی بخلوت رخصت بزمی که در گشتن دهد
تا چراغ از آب خود همچون گهر سوزد مرا

فیض صبح زنده دل شیب آمد از غم
مرگ پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا

گر چنین خواهد شد از می عارض او آتشین
خنده چون داغ لاله صائب بر جگر سوزد مرا

جان عرشی فرش در زندان تن بنشسته چرا
شعله جواله در قید نگین بسته چرا

لفظ میسازد جهان بر معنی روشن سیاه
یوسف سیمین بدل در پیرهن بسته چرا

تا تواند ترک تن کرد آدمی این شعور
زنده چون کرم بریشم در کفن بسته چرا

میتواند تشنه فرمانروا جان عزیز
همچو ماه مصر در چاه وطن بسته چرا

تا دل پر خون تواند شد ز غربت نافه دار
چون عقیق از ساده لوحی در یمن بسته چرا

میتواند نافه معطر ساخت مغز عالمی
مشک در ناف غزالان ختن بسته چرا

هر کنعان باد لیلی همچو بوی پیرهن
معتکف در گوشه بیت الحزن بسته چرا

دختر رز کیست تا سازد ترا بی اختیار
همت مردانه در فرمان زن بسته چرا

سر نمی پیچد ز برگ سبز تیغ آبدار
اینقدر کس چون قلم از خلق سخن بسته چرا

چون ز شبنم گوش گل صائب ز لب گسته است پر
بلبل خوش نغمه را در چمن بسته چرا

نهان کرده است رو چو در نقاب جسته جسته
فرو برده است فکر مصرع قدت قیامت

نم اندیشه از زخم زبان چون تیغ عشق صادق
بدندان صبح گرد تیغ خورشید قیامت را

بزور بازوی اقبال کاری برنمی آید
نگهدارد مگر دست دعا دامان دولت را

برون افتد چو تخم از خاک گردد روزی موران
نهان کن زینهار از دیده مردم عبادت را

زمین نشکند از ناخن تا ناشکر حاجت
چو موران توتیای دیده کن خاک برودت

افسرده دل اگرچه زد اسوختن مرا
نتوان بروی کرم برافروختن مرا

از بخیه ستاره نشد بیش زخم صبح
بیجاست خاک جگر دوختن مرا

چندان نهای برشته با آب حیات وصل
رغبت نشود دو آتشه از سوختن مرا

زان خلوت وصال چه حاصل که از حجاب
باید بزیر خیمه نظر دوختن مرا

افغان که روی زرد خواریم چشم زخم
میسوزد از طپانچه برافروختن مرا

تا دامن ز خرمن هستی نبود جای
حاشا که دل خنک شود از سوختن مرا

حرصی که داشتم بشکار بر بر فات
چشم باز منش شد ز نظاره ختن مرا

چندان ابر رشته اگر جمع میکنم
از نیش بو مراد زانو دوختن مرا

در مهد چون مسیح زبانم گشاده بود
صائب چه میتوان سخن آموختن مرا

پیوسته دل ... خلق تنگ را
دایم ستاره سوخته باشد پلنگ را

شد بیشتر ز قامت خم دل اسیر مرا
صیقل برد ز آینه هر چند زنگ را

بر زیر تنگ گرانی خوده شرار
دایم با هست سر دکار سنگ را

از تیغ آبدار نترسند پردلان
از چار موج نیست محابا نهنگ را

از خلق تنگ هر تو جهان تنگ گشته است
بیرون ز پای خویش کن این کفش تنگ را

حلوای تنگ ... چو شد زهر علاقه
رغبت ... آموز چنگ را

شد بحر ساحران زعصای کلیم محو
در بوستان اثر نبود نیرنگ را

تا هست در چمن اثر از رنگ و بوی گل
صائب شنو ز دست مده لاله رنگ را

کرد میتا فزون ز نگ دل غمدیده را
پای کوب باشد این سبزه خوابیده را

نشود ظاهر حضور فقر ... سلطنت
توتیای چشم بشمر خاک ... دیده را

تن بهر ... ناقص که نفس شریف
کعبه ... جامه پوشیده را

همت عالی نشود ... زاد چون حسن
برگ کاهی ... پرواز گردد دیده را

قدر یاقوت لب او را ... چون
چوهری قیمت نداند چوهر نادیده را

در به کل عیار ... کرده از محک
نیست ... ای زیرزان مردم سنجیده را

خوش حسابان صائب از دیوان محشر فارغند
از حساب اندیشه نبود قیمت بدیده را

بوی نکرد از لطافت آن بدن پیدا
نکرد در پیرهن گرد و تن آن سیمتن پیدا

ز رخسارش خط تا رسته باشد مو ظاهر
چنان کز آب روشن میشود عکس چمن پیدا

تاب زند ... میتوان بردن
ز خط عنبرین گردیدن تنگ دهن

نکرد ... سکندر حجاب ... عاشق
که شیرین را ز سنگ خاره سازد کوهکن پیدا

قیاس ... میتوان کرد از غبار او
که از دو سوختن گرد غبار سوختن پیدا

نشد قدر ... گردد ... نور خورشید را
ز خال این ... گردیده ... دهن

نباشد چنین ... نخورد و خواب ... عیش را
ز ... میکرد ... عیش را

اگرچه رشته‌ها کوته ز پیچ و تاب میگردد که بالا میشود دایم ز پیچ و تاب عیش ما
سر ما گرم از خمخانهٔ جگر خون از او میگرد چو پیمانه نباشد از شراب ناب ما
شود در حلقهٔ ذکر خدا دوران ما کامل یکی صد میشود چون سبحه در محراب عیش ما
نوگر خلوت نداری بهره چرخ انجمنها شو که باشد در صدف چون گوهر سیراب عیش ما
مکن زنهار منع ما ز سیر و دور ای ناصح که از گردش چه کار است چون گرداب
رساند از محفل مخمور پروانه ما را که میگردد کشش خشک از برون آب
اگرچه فیض بسیار است در تنهانشینیها یکی صد کرد از جمعیت احباب عیش ما
صفای خاطر از ما در طلبکاری مجو صائب که باشد در حصول گوهر چون سیلاب

سرگشته چند فکر پریشان کند ترا در هر پیاله عالم دیگر کند ترا
از شربت مسیح بود خوشگوار تر دردی که بی‌نیاز ز درمان کند ترا
تا قطرهٔ زآب سبکروح هیچ نیست آب بقا مخور که گرانجان کند ترا
دیوار در میان تو و گوهر میکشد چون قطره هر که گوهر غلطان کند ترا
گنج گهر بخانهٔ خرابان شود نصیب دست کسی مبوس که ویران کند ترا
بر گردن تو طوق کلوگیر می‌نهد بهتر ز خاتمی که سلیمان کند ترا
در ملک جسم مسکنت مالک اژدهاست گر عشق همچو زلف پریشان کند ترا
ریزد بخاک پای من ماه مهر خار آن سنگدل که گل بگریبان کند ترا
صائب چو در رباط جهان بکسی عزیمت
در داغ غوطه‌زن که گلستان کند ترا

می فارغ از جهان مکرر کند ترا در هر پیاله عالم دیگر کند ترا
قانع بتلخ و شور جهان شو که این نوال ابر از شور چشمی اخگر کند ترا
مکن سعی چون صدف پی خواهش درین محیط نیسان اگرچه مخزن گوهر کند ترا
گر موج سفله غوطه بگوهر دهد ترا تن در مده چو رشته که لاغر کند ترا
از پیچ و تاب عشق مکش سر چو بید از آن تا همچو تیغ صاحب جوهر کند ترا
تن در مده بخواب چو شبنم درین چمن از گل اگرچه بالش و بستر کند ترا
اسباب حسرت تو سرانجام میدهد گر روزگار سفله توانگر کند ترا
محتاج میکند بدم آب عاقبت دولت اگر دو قرن سکندر کند ترا
بتخانه میکند دل چون کعبه ترا آن ساده دل که خانه منور کند ترا
آماده گداختن خود چو شمع شو از زر سپهر سفله گر افسر کند ترا
از درد و داغ عشق دلت آب گر شود فارغ ز خلد و چشمهٔ کوثر کند ترا
صائب نه آن گلستان فرق عشق مینارو کاین خاک بی‌نیاز ز عنبر کند ترا

صبح جهان بود نفس غمزدای ما جان تازه میشود ز دم جانفزای ما
بیدار شد ز خواب گرانجان غنچه‌ای هر کس شنید نالهٔ درد آشنای ما
چندین هزار کشته ز راز شمار رفت دلهای شب بکعبهٔ مقصد درای ما
نه جرعه بود که بخاک کس فشانده‌اند دریا نظر است عز مرد آزمای ما
چون کوه قاف هیچ پر نزاد میزند از جوش فکر گوشهٔ خلوت سرای ما
افعی غنیمت است پاشد نه به خستگان پهلوی خشک خویش بود بوریای ما
بالین ز سر گرانی ما نیست در عذاب از دست خود بود چو سبو متکای ما

چاه حسود در ره ما چشم حسرت است   تا گشته است آستی ما عفای ما
افلاک را به سلسله جنبان چه حاجت است   بی آب سیر و دور کند آسیای ما
هر عقده که زلف تو بخم داشت باز کرد   صائب زبان خامهٔ مشکل گشای ما

نیست در طالع قدوم میهمان این خانه را   سیل بردارد مگر از خاک این ویرانه را
شد جهان بر چشم من از رفتن جانان سیاه   برد با خود میهمان من چراغ خانه را
آنکه کردم خرده جان صرف این بیحاصلان   می فشاندم در زمین شور کاش این دانه را
پنبه در کوزه لب بسته دارد خامشی   گر شراب بیخماری هست این میخانه را
پنبهٔ مشکل گشا هرگز نمی افتد ز کار   هست در خشکی گشایش نیش پیش دست
آب از استادگی از سر دهد فیض بخش   چشم حیران قد رواند جلوه مستانه را
دل ندارد بیقرار در سینه گرم قرار   تا به قفسه از خود دور سازد دانه را
هست زور دیگر بطفل خانه زاد این قفل را   از برون گر محتسب بندد در میخانه را
میبرد خاک اگر از طبع تنش گرکشی   چوب گل هم میکند عاقل من دیوانه را
نیست صائب در ترازوی شعور سنگ را   هر که در یک پله دارد کعبه بتخانه را

از بلندی مانع گردش نشود افلاک را   گر زمین میروب ده آسودگان خاک را
شمع جسم بیتهامت های خود نیش ار روشن کند   هست لازم تیره بختی شعله ادراک را
کی شود هر خون گلستان مشک در ناف غزال   غیر کحل عاشقان رنگین مکن فتراک را
تا نوا از سبکپایی نبود باد مراد   کشتی نوح است موج خس و خاشاک را
آنکه را میبخشد الوان خرد در چاشنی   گریه چاک است در فصل بهاران تاک را

چو هر ذات مستغنی از آرایش گهر است   منت ما که به ندان گهر مسواک را
جلوهٔ خورشید در پشت دیوار دل است   نیست ممکن سیر دیدن روی آتشناک را
تا توان کار در گریبان بخشش انداختن   خار پیراهن مشو آلودگان خاک را
هر که مشغی دارد از دنبال کرسی ابر نصیب   کلک صائب کی در سبز این ابیات را

خدا با عمت تقسیم بخشد میوه را   که کوری کاسه در یوزه میکرد جدا کو
کند با سخت روبان چوب نرمی پیشتر کاری   لبو با استخوان پیوند دیگر مو میان را
نباشد رفتن با کس ز چشم راه را سر   آلهی هیچ کافر تنگ نان گدائی مرا
اگر در سر از چوگان به طول طمع دارد   درین میدان چو گو تحصیل کن بیدست و پای
بهم زد بوی خوشی آید او را از نشاندن   که مایه است بر چشم خود آن دست نگار
شود آسان دل از جان برگرفتن در زمانه   که در فصل خزان برگ از هوا گیرد جدائی
از آن پیوسته دل از هر سند اران میگیرم صائب   که نتوانم بجا آورد حق آشنائی

آشنائی یکسو نیست درین خانه مرا   نظر از جمع تشبیهات چو پروانه مرا
خاک این خانه ویران شده و هم مگر است   ورنه دلبستگی نیست باین خانه مرا
آب باشد بخشکی نتوان گشت بسیست   مانع توبه نبود گریه مستانه مرا
منت روی زمین میکشم از رشته بیکی   گر رسانید بآن گوهر یکدانه مرا
نه بصورت رهم فتاد دهنی صائب   دیوانگی منظر گشت پریخانه مرا

کوشش برزور راه بما وای دل ما   کز هر دو جهان برون جای دل ما

سیلاب بعقب کشش خار نکرده / دنیا نشود سلسله پای دل ما
گر گوهر شهوار نشو سفته نگردد / رازی که زند غوطه بدریای دل ما
ما قدر خود از بی بصری یافته نشناسیم / ورنه ز شب قدر است سویدای دل ما
بالم پر پرواز گران گردد از چشم / در بستن چشم است تماشای دل ما
گر مطلب کوته نظران وصل تمناست / در ترک تمناست تمنای دل ما
تا چشم کند کار سیه خانه لیلیست / از داغ تو در دامن صحرای دل ما
از داغ تو چندین ورق لاله درین باغ / شیرازهٔ جمعیت اجزای دل ما
مرده است ز بس همنفس در بر ما دل / کو همنفسی تا کند احیای دل ما
صائب نتوان یافت بجز داغ جگرسوز / شمعی که شود انجمن آرای دل ما

زبت چندان بکس سازد بت شکن بتخانهٔ ما را / که میو پرسانند دیوار و در کاشانهٔ ما را
چنین گر عشق در دل میرود دنیا فروکاهش / بآب زندگانی میرساند خانهٔ ما را
گر از خوابی زنار بود مجلس میبرد بیرون / الهی هیچ گوشی نشنود افسانهٔ ما را
ز شوق جلوه مستانه است شمع کن دلا دو بر / بگرد دامنی تعمیر کن ویرانهٔ ما را
گر از خلوت ناز و کرشمه بیرون نمی آید / بسنگی یاد کن ای سنگدل دیوانهٔ ما را
که میافتد نگه کار درین خاکی فراموشان / مگر زنگار نسیان سبز سازد دانهٔ ما را
غزالی را که ما داریم در دنبال نظر صائب / صبوری شمارم نعرهٔ شیرانهٔ ما را

دردمندی سر بکوهسار میرساند آه را / میفزاید پیچ و تاب این رشتهٔ کوتاه را
قطع صحرای عدم را عمر جاویدان کمست / من بجان بی نفس چندین طی کنم این راه را

دررو

در بروی طالب حق شود از ذکر باز / نیست جز این حلقه دیگر حلقه آن درگاه را
طایر یک بال نتواند فلک پرواز شد / بی حضور دل میر زنهار نام الله را
باعث افزایش روشن ضمیران کاهش است / گر شکست خویش باشد مومیایی آه را
از که و بوی شراب آید بخواری برون / از سر پنجه نتوان برد حب جاه را
می شود چشم من حیران پیام از دیده آب / از تهی چشمی اگر یوسف برآرد چاه را
بر ندارد وقت خطا چشم از عذار گلرخان / هر که در آغوش دیده است سیر ماه را
مرغ زیرک در قفس صائب دل خود میخورد / میکشد وحشت ای دنیا دل آگاه را

انجمان گر رفتن گل خاری ماند بجا / از خود داد حسرت بسیار میماند بجا
آه افسوس و رنگ تلخ و داغ حسرت / آنچه از عمر سبک رفتار میماند بجا
امید ثمر از رشتهٔ طول امل چندین عنکبوت / در کف گلچین بجز خار میماند بجا
زنگ افسوس بدست خواهد استحکام حیل / از شمار و از اسم و دینار میماند بجا
میکشد حرف از لب ساغر می پرور عشق / در دل عاشق کجا اسرار میماند بجا
عشق شیرین را بود در ناخن صد چشم تر / برگ صائب میشتر از بار میماند بجا

بخاموشی محیط معرفت گشتم جان کوتاه / بجان دادی نفس چندین ما همان گشتم سیر دریا
همان تو طایری در هر نظر کرده شکار نو / اگر در راه عبرت افکنی دام تماشا را
ز فرزندی بچه پنهان رشته آمیزد / که سوزن لنگر پرواز میگردد مسیحا را
حلال اگر زنده لنگر ذکر دهد یک دم / ز یکتا تن بندارد حجاب موج دریا را
ندارد با تعلق سود دست افشاندن از دنیا / که آزادی گرفتاریست مرغ رشته بر پا را

ز شوق آنها که دارند آتشی در زیر پای خود   گل بیمار میروید خارستان دنیا را
بر آنند الست بر دیوانه از تشریف سودا   که از روز جنون سازد گریبان چاک صحرا را
منم از دلبچسپی آن خال عنبر فام دانستم   که خواهد حلقه بیرون در گردن سویدا را
بنازم پنجه تخت کسی ز نو صائب که چنین نوبهار   بحرف و صوت کردم رام آن آتش ...

عشق پنهان باعث روشن روانی شد مرا   روشن این غمخانه از سوز نهانی شد مرا
چشم در روز رخ چشمانش از هجوم در عذاب   چشم پوشیدن بنا حق جاودانی شد مرا
در بلندی عمر من چون شمع کوتاهی نداشت   زندگانی کوته از آتش زبانی شد مرا
تا شدم قانع چنین ماهی محیط پر خطر   مهد آسایش ز فیض بی‌زبانی شد مرا
پای در دامان عزلت گشتم چون موج گهر   زندگی پا در رکاب از خوش عنانی شد مرا
حاصلش چون خنده برق است اندک سینه‌دار   آنچه صرف عیش از ایام جوانی شد مرا
خورده جا که در غم صرف کردن ظلم بود   چون گلی بپرداز جرح شادمانی شد مرا
کشتی جسم گر دل امید ساحل داشتم   در دل دریا زمین گیر از گرانی شد مرا
عرض مطلب میکند کوتاه طول عمر را   حفظ آبرو حیات جاودانی شد مرا
بر کمال لطف رخسارت ندیدن دلیل   رغبت دیدارش از لن ترانی شد مرا
کرد صائب شعر تر از الخضرم بی‌نیاز   مزرع امید سبز از تر زبانی شد مرا

جان مشتاقان ز جسم مختصر باشد جدا   در صف راه قلعلی گهر باشد جدا
از فسردن غوطه در دریای وحدت ...   گرچه از هم بشنود خشک و تر باشد جدا
خازن گنج گهر را دور ... لازم است   نیست ممکن کوه را تیغ از کمر باشد جدا
بی تکلف مصحف برهان ... ماند   حسن تو خط که از صاحب نظر باشد جدا
تا نگردد تخته دل عضو ... از اغماض تن   که ز برگ خویش در خامی ثمر باشد جدا
از دلیل عقل ... کوه و ... شد   وقت آن سرگشته خوش که از راهبر باشد جدا
رشته بسیاری که ... است   در رهش ... باشد جدا
از جهان سرد مهر ... خلعت   شیر در رنگ گلاب ... از شکر باشد جدا
از هم آوازان ... عیش   وای بر کبکی که از کوه و کمر باشد جدا
دولت ... جمعیت ... بهم   نقطه‌های انتخاب از یکدگر باشد جدا
معنی بیگانه صائب میکند وحشت ز لفظ   از تن خاکی دل روشن گهر باشد جدا

روشن از داغهای نهان سالار سینه را   از پشت روشناس کن این آینه را
یکدم نبود گرفته ماه و آفتاب   روشن کن به دل نه جای کینه را
با آه سرد دل ... نمیرسد   موج خطر نبود پر و بال این سفینه را
دل میکنم ... از زلف مشکبار   نه جوهر علت نگار سینه را
در سینه بود مهر خوش ... میبد   آخر بلطف یار رساندم سفینه را
صائب رزوی دل خود نمیرسد   ناپاک از آرزو نکنی لوح سینه را

نیست چنین بال و پری تا گرد سر گردم ترا   از ته دل گرد سر در هر نظر گردم ترا
میکشد ... بانظاره را جلوه‌ات   چنین نباشد سپاس و پای ... گردم ترا
در زمین خاک ... نقش ... ام   بر امید آنکه شاید بیشتر گردم ترا
گاه ... چنین ... ربای آهنین ...   تا بکام دل چو مرکز گرد سر گردم ترا

چنین که هرگز زیر پای خود نمی‌بینی ز ناز / من همان به که چو خاک رهگذر گردم ترا
آفتاب و مه ترا از ذره‌ای پوشیده‌تر / من گدا این ذره‌ام تا گرد سر گردم ترا
چند ازین چون دایره بنشسته بزم حضور / چشم دارم حلقه بیرون در گردم ترا
یک نگین سینه است در ملک سلیمان کوه قاف / من چه موم ناسزاوار نگین گردم ترا
سرمه داری از وجود خاکی من مانده است / بخت سبزی کو که منظور نظر گردم ترا
حلقه گر گشتم ز من رفته است از کار خویش / ورنه صائب می‌توانم راهبر گردم ترا

در لفظ‌ها گرچه بیکاریم در کاریم ما / همچو مرکز پای برجاییم و سیاریم ما
عالم اسباب خواند حجاب باشدن / همچو چشم دام زیر خاک بیداریم ما
طوطی از گفتار در زنگ فساد غوطه زد / از سیه کاری همان سرگرم گفتاریم ما
کامجو از ثمر هرگز زبان شیرین نشد / بر زمین چون سرو از بی حاصلی باریم ما
حفظ صورت عاقبت پیچید اختیار است / چین زرنگی بر نسیم آمیز ناریم ما
سبزه خوابیده زیر سنگ قامت راست کرد / از گرانجانی همان در زیر دیواریم ما
اشتهار هم منفعل نشد زبان بسته است / ورنه چیزی تا لبها در آستین داریم ما
خود در آزاریم و از ما دیگران هم در عذاب / در حریم بیکسان صائب چو خساریم ما

ز خط را هم رفته حسن یار با آب / بچشم آینه از تو نمانده آب
ز خط عذار تو سرحلقه نکوبان شد / شود ز حلقه خط گرچه چین پر آب
بآبداری لعل تو چشم بد مرساد / که از نظاره او تشنه می‌شود سیراب
چو آفتی تو که شمشیر آبدار مجو / نقاب جلوه مستانه تو موج سراب

ز شعله بال سمندر ورق نگرداند / چگونه روی تو راحی برآورد ز حجاب
باده از چکد داغ ارقائغ شو / گر دل نپذیرست از کباب بوی کباب
خموش باش که از راه لوح کوه‌ها / به نیم چشم زدن سر بباد داد حباب
مدان ز غنچه علم گشاده رو پیا نرا / که هست صد گره از سینه در دل محراب
ملایمت سپر تندی حریف است / که دو شکسته نگردد ز زور پایه سیلاب
شتاب عمر ز فقد دوتا زیاده شود / که هست طاق کهن تازیانه سیلاب
عمارت تن خاکی بکرد خواهد رفت / چنین که قافله عمر می‌رود به شتاب
شود ز باده اسیر چشم و دل صائب / اگر نه شبنم گل رنگ می‌شود سیراب

صبح گشا که روی تو بود در حجاب شب / چنین باد سحر بر کند از نقاب شب
از صبح تا گشته دو هوا این سیه بهار / چشم آب‌دیده ز موسم آب و تاب شب
از شمع یادگار خرابنگ و داده است / جنس دگر ز عالم اسباب نیست شب
ابر سیاه حامل باران رحمت است / تخم نجات گشته ز نم سحاب شب
از فرق جگر نفس آتشین بر آر / گر آه شعله بار بود آفتاب شب
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال / هر مرده دل چگونه شود کامیاب شب
تا ره بری بحسن افهمی این کتاب / ز انجم نظاره کن رقم انتخاب شب
در مغز هر که بوخته است از فروغ روز / ریحان خلد را نبود آب و تاب شب
در خواب هر کسی که بغفلت کند روز / در چشم زنده دل نبود آب و تاب شب
پا آفتاب رو ننمود زلف عنبرین / زنهار غنوده کن به سواد کتاب شب
از نور طاعتش نمود سفید روی / فردای رستخیز که روی حساب شب

هر کار را بوقت ادا کن که خواب روز   نگرفت هیچ کس بده در آن جای خواب شب
در هیچ نقطه نیست که صد نکته درج نیست   چیزی که خامه سر نکند از کتاب شب
در شب مبین بچشم حقارت که آفتاب   بشکسته چو بیضه در ته بال غراب شب
در بارگاه روز بود بار عام عام   جز خاص نیست محرم عالیجناب شب
فرشته نور فیض درین قبه‌های نور   غافل مشو ز قلزم زرین حباب شب
با چشم تر چو شمع بکن راست قد که راست   از آتش تلخ سوخته جانان کباب شب
خاست در شریعت ارباب عشق   پروانه وار هر که نگردد کباب شب
بر فیض کیمیای شب نیز واقف است   خون شفق که مشک شد از انقلاب شب
نشستند رنگ زنده دلان روی خود چو شمع   تو وقت صبح روی نشستی ز خواب شب
در چشم بزم گشت اگر پرده‌های خواب   ریزد نمک بدیده من ماهتاب شب
با کجکلهان که شاه نظر چیست ستارگان   بستی چگونه چشم تو غافل ز خواب شب
از شب بروی حرف در توفیق وا شده است   صائب چگونه دست کشم از کتاب شب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب   بزیر سایه پل موسم بهار مخسب
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف سیاه است   بزیر سایه شمشیر آبدار مخسب
فتاده است زمین مشت های مردم گرگ   چو کرد بر سر این فرش مستعار مخسب
ز چار طاق عناصر شکست می بارد   میان چار مخالف باختیار مخسب
درون سینه‌ها نکرد یوسف خواب   برون نرفته ازین چاه کوی حصار مخسب
ز مرگ سیه چون برگ بید میلرزد   ز مرگ نقد جنین زینهار مخسب
اگر چه ظلمت شب گاه پوشیده است   تو بی ادب ادب جبهه نگار مخسب

مباد

مباد شرط طوفان درت بخسبند   بزره رخت ازین ورطه بر کنار مخسب
که چشم روشن ماهی درون پرده آب   هر آشنا پرست که در بحر بیکنار مخسب
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت   اگر تو باخته لذات شکار مخسب
صفای چهره شبنم گل سحرخیز است   ز نیکویی کم مکن چشم اعتبار مخسب
بآبی اسب که سرشته بدست افتد   شنو چو سوزن اگر بیگرت نزار مخسب
زمام ناقه لیلی بلال شب دارد   نصیحتی من مجنون بیاد دار مخسب
جلال آیت بیدار دار خواب گران   ز حرمی کن دهر دل فگار مخسب
بهار عیش بهم آغوش غنچه خسبانند   بزیر سایه گل بی سایه دار مخسب
لب ز حلوا اهل گناه کن شبگیر   ولی چو آینه داری بزنگبار مخسب
رگ فسرده خود را بنشتر برسان   چو خون مرده همه شب بیکفوار مخسب
گل سر سبد عمر چشم بیدار است   بر غم دیده گلچین روزگار مخسب
رسول گفت که با خواب مرگ هم بدرست   باختیار مکن مرگ اختیار مخسب
زمین خواب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست   ز تخم اشک تو هم دانه یکبار مخسب
کمین دزد بود خواب مرگ ز اهل دلان   درین کمینگه آشوب زینهار مخسب
نبسته لب ز نخن از آب بدکا مطلب   نکرده رخنه دیوار استوار مخسب
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی   تو هم بشبر رحمی از اشک تازه دار مخسب
ز حرف تلخ درانجا زبان خویش نگر   بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب
ز بیم چشم زدن پر ز آب میگردد   درین شگفته پر خنده زینهار مخسب
ترا که دولت بیدار شمع بالین است   چو نقش صورت دیبا بیکفوار مخسب
ز فیض صدق طلب میرسی بپرورن آورد   تو نیز از گل تن پای خود برآر مخسب

ز ذوق رنگ حنا کودکان نمی خسبند — چه میشود تو نترسم از آن نگار مخجب
ترا که بهر دل کرده اند امانت دار — ز دزد امانت حق را نگاه دار مخجب
ز نوبهار برقص است ذره ذره خاک — تو نیز جزو زمینی درین بهار مخجب
نشسته است بخون مرده مرکز خاک — درین خطه پژمرده زینهار مخجب
جواب آن غزل مولویست این صائب — ز عمر یکنفسه کم گیر و ننه دار مخجب

بیقرارانرا از آن بکشت بی همت طلب — چون شود از دست غافل سیل در دریا طلب
اهل همت را اگر درد سر دادن خصلت است — آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید — بسکه بر ما گشایش از در دلها طلب
چشم چون مینا شو خونسرت پر نقش قدم — رهبر مینا به جوش دیده مینا طلب
آب می بود در خشت ساغر رنگین بی همت — گر دو کج میکنی باری از مینا طلب
این جواب آن غزل صائب که سعید گفته است — گر تو چون ما طالب مطلوبی بهمت طلب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب — نامباد از رخنه آرد شبیخون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند — افسر دیوانگان باشد بهاران آفتاب
هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست — نامه هر ذره اینجاست مضمون آفتاب
از درخت آتشین زاو نشستی زرد داده است — در درون خانه اش هست و برون
صائب این بیدرد گردون ترک بیدردی کند — زرد روی میکند زان زردی گلگون آفتاب

عرق فشان آن گلعذار را دریاب — ستاره ریز صبح بهار را دریاب

غبار

غبار خط بزبان شکسته میگوید — که فیض صبح بنا گوش یار را دریاب
درون خانه خزان و بهار گم گشت — ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور — دگر اشاره ابروی یار را دریاب
نگاهدار ز تسلیم گزی سفینه خویش — میان بحر حضور کنار را دریاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست — دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون — صفای این نفس مشکبار را دریاب
درین ریاض چو صائب زغنچه خسب بچم — که هست سیر یکه بهار را دریاب

از لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب — آفتاب می شود نرگس ز سیر ماهتاب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را — میتوان دیدن از بیاض گردن او
معنی لفظ را او راگی در مشکلت — بر فشان زینهار از چهره نازک نقاب
عذر پنداری رخ او را خط از عشاق خواست — راه خود را پاک سازد چون کرد مشکناب
از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود — پرده دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب
در زمان خط مدار چشم او مردمیست — گردن غافل بود باریک در بازی حساب
از نگاه گرم چون موری که بر آتش نهد — شیوه افزون میکند نازکش را پیچ و تاب
نیست جز دلهای خونین مهرهای عشق را — روی آتش را که میخورد بجز اشک کباب
در بلندی ای صائب نمی ارزد کوه تهی — کوه تمکین تو میسازد صدا را نجواب

از تهی دستی است مغز چنار این چمن دماغ — چشم کوته بین زبیدردی کند چون حباب
در خرابات محبت شیشه مینا فرست — ذره بر گند رطل گران آفتاب

دل نیازارد ز حرف سخت هرگز سنگ را | هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب
کوته است از حرف خام خوشان زبان اعتراض | ایمن از تیغ است هر خونی که گردد مشک ناب
میکند از عشق صیقل خود دل بیتاب را | میکند خنجر در دل آتش بگردیدن کباب
دخل و خرج خویش را چون غنچه برابر کرده | کم نگردد در دو روز تیش هرگز خون آفتاب
ایمن جستم ز ویرانه ندانستم که چرخ | گنج خواهد ساخت جای باج ازین ملک خراب
میشود در جستجوی آب دایم اطراف | گر چه هست از آب صایب پرده چشم حباب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب | شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فراموش کند سپند | در آتش تو گریه شادی کند کباب
از وصل گشت گرمی [illegible] جانگداز تر | از آفتاب تیغ شود تیزتر گلاب
دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم | ما را سواد شهر بود آیه عذاب
پیوسته از برای خود آزار میکشم | در خانه است دشمن من فرش چون حباب
نه غافلم ز عمر سبکسیر همچو شمع | سنگین نمیشود ز خواب این صدای آب
از جبهه کریم گره زود وا شود | یک نقطه بار خاطر دریا نبود حباب
شادی کرم براعتبار خود میکنند ستم | مستی بود که میکشند از زبان خود کباب
صایب مکن توقع آسایش از جهان | دلها آب گرده بود موج این سراب

گر چه با هر موج چون دام دگر می آورد آب | از ته دل وصل دریا در نظر می آورد آب
زود گردد لطف حق افتاده کار از سنگ | چین پیشانی دو گنه را بال و پر می آورد آب
از کمین دشمن هموار غافل بس مدار | تیغها از موج در زیر سپر می آورد آب

معنف

نیست عیش خاکساران بی نیازان تابناک | در سفال تازه رو لطف دگر می آورد
ما بیاد خنجر دل کاری شیرین لب نمیخوریم | تشنه تیغ است زخمی کو خبر می آورد
روزی خون است در دل از غیب میرسد | لعل اگر در سنگ بشکند دیگر می آورد

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب | این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب
نیست امیدها از زمین سپهر اکنون | حلقه دامست گر پیدا نشود روزن
از ملامت می پرستان ترک سرمستی نکنند | نیست طوفان ما را مانع از خفتن
در سر سنبل زلف مهر خموشی بر مدار | میتوان برباد جان را دم بر آوردن
کوشش جاهل بر نیاید با گرانیهای جسم | آب دارد آهن گران سیر است چون آهن
صایب از بار گرانجانی سبک کن خویش را | تا توان همچو کف سجاده افکندن در آب

تو که در پرده رخ خود نمائی در خواب | چه خیالست به آغوش من آیی در خواب
شمع بالین خود از دیده بیدار کنی | گر بیا تا چه قدر ما بعفائی در خواب
یا تو یک صبح قیامت چه تواند کردن | که زهر سر مژگان جدائی در خواب
تا به بیداری و مخموری و مستی چکنی | تو که چون چشم دل از خلق بپائی در
سایه کوه در اینجا گنجاج سفر است | تو چه در ظل سبکسیر همائی در خواب
راه خوابیده ز فریاد جرس شد بیدار | تو چه افتاده با آواز درائی در خواب
نیست ممکن نشود خسته تو صایب ما را | که نه پای حوادث چو صبای در خواب

چهره تو خط آن تازه تر افتاد در آب | ز ابر [illegible] برق عنان داد در آب

در شب قدر ز غفلت که زبانش بنشست — روزگار خط آن لعل جهان را دریاب
پیش از آن دم که ز مقراض شود پا بر کاب — چشمه تنگی ای خط شکن فرصت آب
ور ز روزیست صفای خط بخت ار داد — زود در ته جرعه عمر گذران را دریاب
دلت سنگست از آن زود بسر می آید — کشت امید بی سوخته جان را دریاب
اگر از حسن کلیم سوز بهاری غافل — جگر سوخته لاله ستان را دریاب
اگر از موی شکافان جهانی صائب — کمر نازک آن مور میان را دریاب

در محیط عشق بلند از پر خون حباب — یک نفس این دریای خون تمام کمان
مینماید شوکت گردون رخ چشم عقل — ورنه در پیمانه عشقست که گردون
دور بینی که از سر می پس دریا بگذرند — هر نفس کز دل از سر زندگی را چنین
در ته پیراهن دریاست هر عنبر که هست — سر زد در یا میکند از ساده چیرون
غرقه دریای وحدت از دو بینی فارغست — خیمه لیلی بود در دیده مجنون حباب
در بهار زندگی که بلند بهار هر کس نیست او — دیده پر خون بود بروی بحر چشم حباب
هیچ رازی بحر را از ما نعمت پوشیده نیست — کاسه از دولت جام جم مرا همچون

سبکسری که اسیر هواست همچو حباب — میان بحر زند با خجالت همچو حباب
هزار بار اگر بشکند درست نشود — سبوی هر که ز آب بقاست همچو حباب
ز قرب بحر چه لذت برد نظر بازی — که چشم بسته ز شرم و حیاست همچو حباب
لطافتی نقاب محیط پر نیکی — وگرنه آینه‌ام خودنماست همچو حباب
میان بحر ز موج سراب تشنه ترم — ز آب دیده اگرم منزواست همچو حباب

فراغتیست ز درد طلب مرا صائب — ز بحر اگرچه مرا مشکلات همچو حباب

انکه در جام خضر آب بقا ریخته است — بلب تشنه ما زهر فنا ریخته است
ما ز آمد در کبابیم که معمار ازل — رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است
طفل بدسنگ که در نظرت بکمانست — تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است
نیست پروا ز بهال دگران شبنم را — هر نه در سایه من بال هما ریخته است
صائب از چشمه آیینه کجا گرد آب — انکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

هر خار این گلستان مفتاح دلکشایست — هر شبنم درین باغ جام جهان نماست
هر غنچه خموشی مکتوب سربه مهریست — هر نکهت غنچه لیلی آواز آشناست
هر لخت دل شهیدی ستار حیاتست — دامان غنچه ریزان صحرای کربلاست
آیینه خانه دل از زنگ اگر برآید — هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنواست
آواره طلب را حیرت است هر بهاری — کشتی شکستگان را هر موج ناخداست
تا نور حسن مطلق گوهر فروغ حکمت — هر جزو حسن او را امشاطه جداست
با دستگاه فردوس برسکس باغبان چه سازد — هر چند بی پر و بال صد چشم حیرتست
هر چند ملازم عشق هر یک جدا است دایم — در هر سر حبابی از شوق او هواست
دل چیست تا نشیند جانی چنین قرار گیرد — در هر شکنج زلفش هنگامه جداست
تا عشق سایه افکند بر خامه تو صائب — مشتاق ناله‌ست هر جا که خوشنواست

زمین ز سایه ابر بهار گلبو شست — ز جوش لاله دل خون خاک در جوشست

ازآن جهان حلاوت همین خبر دارم   که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوشست
بچشم سلسلهٔ زلف تب میکردد   چه روشنست که با صبح آن بناگوشست
فروغ گوهر منش گرفته است غبار   تمیز مردم این روزگار در گوشست
دران مقام که من قطره میزنم صائب   غبار هر کونین گرد پاپوشست

خراب کهکهٔ روشنگر روان منت   معاش جمن و چمن و جوان منت
ز فیض بیخودی از هر چه کون آزادم   خطا ببالهٔ زعم خط امان منت
ز انفعال کسی دل نمیتوان برداشت   وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان منت
ز پاره گشتن پیوند جسم معلومست   که ماه در ته پیراهن کتان منت
هما ز سایهٔ من غوطه میخورد در پیش   ز بسکه غیرتش بلندست در آستان منت
نکرده صید ازین صیدگاه چنین نروم   که گر هما فکنم زور بر کمان منت
چه حاجتست بسبیل غم مرا صائب   خمیرهٔ زغم مغز استخوان منت

نبات جلب لب خوبان ز کوه تمکین است   حصار عافیت باغ گوش سنگین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق جابکیست   فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگین است
بگوش خنده کبک تا در عشق   ترا که پشت بکوه گران تمکین است
غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد   که پشت حسن درین خواب سخت سنگین است
گل همیشه بهارست روی برگان   اگر دو روز گل اعتبار رنگین است
شگفت فتنه بچشم از دمیدن خط   فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
بگیر جانب و بیم بوسه در آخر حسن   که این متاع درین چند روز شیرین است

ظ

نظر بخویش خریدار نیست یوسف را   کلام صائب ما بی نیاز تحسین است
صفحهٔ رخسار ما رسالهٔ فرد طلب   خال تا خط بر نیارد دانهٔ بیحاصلست
کشور تنه پر زانیر و زبر ساز قضا   دزد در ملک رضا نوشیروان عادلست
میتوان لب مهت از وصال انت میسر نه   شعلهٔ ما بر خویش میخندد خس در دلست
آهوی مشکین نسازد نمی آید بدام   دل کند آوردن خوان نو خط مشکلست
دل چه میپرسید که فکرش جلب درد جوان عشق   بوالهوس نادیده مهر از قیمت خط غافلست
خرمن ما چه بلا از خوشه پروین کشت   دانهٔ امید صائب همچنان زیر گلست

هستی دنیای فانی انتظار مردنست   ترک هستی از انتظار هستی وارستن است
کام دل خواهان گرفتن از جهان پر سختست   آتش آوردن برون از سنگ کار آهنست
کعبه چون رحمت شبگیر می بخشد   چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدنست
از شکایت رخنهٔ دل میشود معمورتر   بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست
تنگ دستان از قید جسم بیرون آمدن   راهرو را کفش تنگ از پای بیرون کردنست
تا لب ناسور آرم چه خونها میخورم   دست کوته را شعور زرق چاه نیست
داغ عالمسوز ما را ناخن درکار نیست   آتش خورشید صائب بی نیاز از دامنست

آه من هر جا که پا افشرد منت   بخت من ابر بهاریست که بارانش منت
چهرهٔ ما چند بر برگ ورق گل باشد   با خط سبز سخالیست که ریحانش منت
دست گستاخی ما جرات دیگر دارد   گل از ان باغ بچینم که نگهبانش منت
همت از مهر فرا گیر که با یک ته نان   ذره خیزیست که خرمن احسانش منت

روی کرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان   آسمانیست که خورشید در آغوشش نیست
چه قدر جلوه کند در دل من گنج صائب   آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

بینوا مطرب بسر موی جدا فریاد داشت   هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
من که داغم سنگ بر دارم ز ریشم راه من   بار غاری کوهکن چون تیشه فولاد داشت
کیست با شور غبار از مغز خاطر مرا   جوی شیری بیستون بشکست و شیرین فرهاد داشت
تا شنید آن آتشین در بزم   دید   انجمن جست از آتش که مدعی فریاد داشت
یاد ایامی که صائب در حریم زلف او   پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

سخن نکردن ازان گفتگو از آنجا نیست   گهر که دل وقطعا غذای روحانیست
لب محیط ببانگ بلند   میگوید   برهنه شو که گهر مزد دست عریانیست
سفر خوشست که با اختیار روی دهد   چه نعمتیست که افلاک سرگردانیست
ز آرمیده که ظاهرم فریب مخور   اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
ز جوش وحشت چه غم قامت بر سر مجنون   اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست
جواب آن غزلست اینکه نغز حیدر گفت   از او چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت   شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت
ز داغ سینه سیاهی فتاد و میوزم   که نقش خنده لیلی ز روی صحرا رفت
ز خار زار تعلق کشیده دامن رد   که تخت بر سر یک سوزن مسیحا رفت
مشو مقید همراه اگرچه تو منعت   که از جریده روی کار مهر بالا رفت

دران

دران زمان که بر بندند دست مدعیان   ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب او گردم   که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت
مگر ز فیض ازل یافت نظر صائب   که هر که زمزمه‌اش را شنید از جا رفت

خوش آن دلی که ز غیرت آن کو نظاره است   عالم سیاه در نظرم زان ستاره است
چون کودکی یتیم درین تیره خاکدان   پهلوی خشک خاطر لیلی گاهواره است
بر من چنین که سخت گرفته است روزگار   آزاده آن شرار که در سنگ خاره است
بر نقش پای مور باهستگی   خرام   زنجیر فیل مست مکافات پاره است
تیغ دو دم ندیده چه سبب آید شکسته   آن ساغر دل که طالع عمر پاره است
از دست بازدن نیم آزاد از فرح   یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
صائب کسی که عاقبت اندیش او فتاد   هر چند در رکاب است بمنزل سواره است

غم عشق کی اکسیر بقا خاک در اوست   از هر دو جهان ریشه دار ماحضر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب   هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری   از خویش برون آکه آواز در اوست
با عشق دل از هر دو جهان سرد نگردد   این فیض ز تأثیر نسیم سحر اوست
پرناز ز پیراهن فانوس کند نیست   گستاخ پروانه ندارد بال و پر اوست
صائب خبر یوسف گم کرده خود   را   از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

سیل درمانده کوتاهی دیوار خست   بیسر انجامی خانه نکند راه نیست

میکند کار نسیم سحری با دل من   خامشی گرچه بظاهر گره کار منست
میتوانم سر طومار شکایت واکرد   عرق شرم تو مهر لب اظهار منست
دوستان آینه صورت احوال همند   من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست
در خرابات من آن بادپرستم صائب   که رگ تلخی می رشته زنار منست

از حسن تو جیب خلق پر ماهست   یوسف ز خجالت تو در چاهست
بگذار که حلقه حلقه ببوسم من   خالی که بران چکه چکه کاهست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست   این رشته ز پیچ و تاب کوتاهست
انگشت بهیچ حرف مگذارید   از درد سخن کسی که آگاهست
صائب ز زمین دل برون آور   طول املی که ریشه آهست

تن چو شد از زخم چوبه دار حصن آهنست   دل مشبک چون شد از پیکان دعا جوشنست
هرکه ترک تن نکرد از زنده کانی بر نخورد   راحتی گر هست کفش تنگ را در کندنست
زهر دنیا گرچه کم میکرد از تریاق عقل   بهترین افسون مار از دست خود افکندنست
زیر بار کس نشینم در سفر چون گرد باد   چشم حیرانیست هر جائی که در راه منست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار   بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
سایهٔ خورشید کمتر میشود وقت زوال   تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتنست
نام مظلومی در ظاهر سراب میکند   زین سبب در خانه زنجیر دائم شیونست
فارغم صائب ز رنگ خزان و نوبهار   من که چون آئینه باغ دلکشایم گلشنست
عارفان را در لباس فقر چون آهن گست   هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرتست

حسن

[illegible]

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند   این لباس خلق گشتن پرده دار شهرتست
از نسیم شکوه از یک کلفت از دل میرود   شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفتست
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر   نیست در روی حسن میان برخوردن خجلتست
میبرد فیض جواهر سرمه از گرد ملال   هر که چون آئینه صائب در مقام حیرتست

حسن عالمسوز او را ساغری در کار نیست   چهرهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست
آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ ما   این سبکپرواز را مجمری در کار نیست
قطره آید بهم پیچد بساط خواب را   در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
هیچ تقریبی نیست که آئینه او پنهان کند   دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست
هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است   خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست
کیمیای حاصل ما را بغارت میبرد   خرمن بی مغز ما را صرصری در کار نیست
میرباید چشم شبنم شوخی گلها ز هم   سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست
کوه طاقت صائب از دل کو گرفتار آه   این محیط بیکران را لنگری در کار نیست

در بیابانی که خارش تشنه خون خوردنست   پای در دامن کشیدن سالکان را گردنست
رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن   با کمال قرب دندان بر جگر افشردنست
زنجیر خامشی بردن درین آشوبگاه   از خم چوگان گردون گوی بیرون بردنست
راه بسیار است مردم را بقرب حق ولی   راه نزدیکش دل مردم بدست آوردنست
از تمنا پایه معنی بگردون میرسد   سرفرازی نخل ارباب زبان افسردنست
تا ترا چون دیگران دیدن نظاره کار است   چشم بر روی تو چون آئینه بر دوختنست

عالم از سکندران قلزم پر کهساریست   کشتی نوح درین ورطه دل هشیاریست
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز   خندهٔ غنچهٔ پیکان ز لب سوفاریست
آنچه شیرازهٔ جمعیت دلها میدانی   بسترا پردهٔ وحدت چو رسن زناریست
سپری نیست به از مهر خموشی صائب   گر ترا جان و دل از تیغ زبان افگاریست

در سینه خانه اخلاق کس از دل روشن نیست   اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست   خانهٔ آئینه را روشنی از روزن نیست
سفلگان را بزند چرخ چو پیکان بر سنگ   محک سیم و زر از مهر کس و آهن نیست
حرص هر ذره مارا بجهان [illegible] انداخت   مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
مردم یک نظر با همه کس میسازند   آب را کینه از خار و خس گلشن نیست
دل نازک به نگاه کجی آزرده شود   خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
صائب از اطلس گردون گله از نعمت   سرو این باغچه را برگ یکی پیراهن نیست

بتان که صید برنگ مینمانند   کباب آتش برنگ مینمانند
گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت   همین گروه که یکرنگ مینمانند
ز زنگ آینهٔ دل اگر بپردازی   هزار آینه در زنگ مینمانند
اگر برون کنی از دل هوای آزادی   بهشت در قفس تنگ مینمانند
مکن بلاد رخان چشم خود سیه صائب   که زود چهره بخون رنگ مینمانند

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست   راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

طوفان

طوفان چه دست و پای زند در دل غیور   بیرون خویش دوست بجانانم آرزوست
قانع بریزهٔ چینی الخیم نیم چو ماه   از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خشک مرده است   زین خون مرده چند دامان آرزوست
با آرزو دلیست اگر مرحمت کند   چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
در باغ بهشت برضوان جلاجل باد   آئینه داری رخ جانانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر   پیشانی گشادهٔ بیابانم آرزوست

بهار عیش بشبنم شگفته کوتاست   خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ورست
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را   ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهرست
شود ز کوته نظری فزون راغ نفس   سنگ نشسته ز رعنای سرفراز ترست
دراز تر بود از رشته ریخ بار نفس   درین بساط چو سوزن کسی که دیده درست
خطوط هر دو جهان خوش نشستن [illegible]   که زر بکار سر نیش نوک هجو زرست
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است   نظر بطاقت فرهاد سایهٔ کمرست
جز زور نداری منعمان صائب   وگرنه منت صندل نیز زود دردسرست

گرچه روش زلطافت نظر نهان است   هر گره سنگرم در رخ او جز آنست
میتوان خواند ز پشت لب او یک گفتار   سخن چند که در زیر لبش پنهان است
چرخ یک حلقهٔ چشم و زمین مرد شکن   دو جهان زیر و زبر چین دو صف مژگان
ساده بین که جهان فلک اقامت داریم   گرچه گوی سرها در خم زلف چو گانست
هر که در دایره پرده نشینان سخن   بیطلب پای نهد سنگ ته دندانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت   ورنه برگشتن دل از جهان آسانست

احوال دل ز دیده خونبار روشنست   حال درون خانه نمایان ز روزنست
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند   سیاره است شمع دهانش گرم رفتنست
در انتظام کار جهان اهتمام خلق   مشق جنون بجامه فولاد کردنست
دست و دهن اگرچه نباید تنور رزق   لب بستن به شکوه تا جای بستنست
ظالم بر کسی که کند دور خون خلق   در خوابگاه تشنه لبان آب خوردنست
صائب نخو بر آی که شرط طریق عشق   کام نخست از خودی خود گذشتنست

حق پرستی قطره را در کار دریا کردنست   خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردنست
ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود   چشم پوشیدن ز اوضاع جهان بینا کردنست
سوختن زیر بال بردن بلبلان را در بهار   غنچه محجوب را در پرده رسوا کردنست
محمل جانرا بمنزل بیقراری میبرد   بادبان کشتی دل دست بالا کردنست
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز   دستگیر تشنه را در دست بالا کردنست
آستین بر کوه عبرت فشاندن مشکلست   ورنه صائب را چه پروای تماشا کردنست

هر شیشه جان خورنده اسرار عشق نیست   ناموس شیشه است که در بند عشق نیست
نتوان درید دست فلک را بجا نو   صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست
کو همزبان که گرد غم سر برد   غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
خاک افکن چو لقمه تلخ از دهن برون   آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

صائب

صائب اگرچه حسن فروشنده محبت   اما حریف ناز خریدار عشق نیست

هرچه دارد در خم رشته گردون از منست   می که مکشن میخورم در جای فلاطون از منست
از تلاش قرب هر باخیالش فارغم   لفظ از هر کس که خواهد بیش مضمون از منست
خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست   خار دیوار است هر نقشی که بیرون از منست
اهل معنی نیز شد از غیرت من هیچ شب   مصرعی را میکنم که سرو موزون از منست
بوی خون می آید از تیغ زبان سلیمان   ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست
ناخنم می هست صائب در زمین خانه ام   عشرت روی زمین با گنج قارون از منست

در موج پرنیان ما فاصله نیست   امروز جمعیت ما سلسله نیست
با دیده مینا چه گل از خار توان چید   رحمت بسیار که در ره آبله نیست
موقوف بوقت است سماع دل عارف   هر روز در اجزای زمین زلزله نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند   گر میروی از خود به از این قافله نیست
صائب سر زلف سخن از دست مده   هرچند بجز گوشه ابرو صله نیست

باده خون مرده را ریحان کند در زیر پوست   استخوان را غنچه مرجان کند در زیر پوست
هست اگر امید وصل دل نمی ماند غمین   شوق شکر لب را خندان کند در زیر پوست
هر که از تعجیل ایام بهاران آگهست   همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست
نرم کن دل را بآه آتشین کاین منزلت فزون   سخت جانی چند جلوه بیجان کند
لذتی دارد کباب دل که فرفر آتشش   استخوان را بکشم دندان کند در زیر پوست

کرم گرد در اهر و چون فیض راه آید بدست نشتر خون رشک جلادان گشت
حسن از مشاطه صائب بی‌نیاز از عشق نیست شور بلبل غنچه را خندان کند ...

شمع فانوس خیال آسمان پیدا کیست شعله جواله این دودمان پیدا کیست
دیده یوسف نشان در غبار گریست ورنه یوسف در میان کاروان پیدا کیست
نقشبندی بی قلم نگار هر صورتگریست چهره پرداز خط سبز بتان پیدا کیست
خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرو آنکه می‌بخشد حیات جاودان پیدا کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است مخفی اندر پرده و پیدا در جهان پیدا کیست

بلند نام نگردد کسی که در گرو طلاست ز لفظ ساده بود نام عقیق در یمن است
ز مرگ مرده دلان از طلب فرو مانند وگرنه جاده احرام اهل دل کفن است
یکیست معنی اگر نقطه بیشمار بود یکیست یوسف اگر صد هزار پیرهن است
مشو بمرتبه پست ای نخل قانع که طول عمر بقدر بلندی سخن است
اگرچه خسرو دارد طلای دست افشان نفوذ دل شیرین بدست کوهکن است
یکی هزار شد از خط صفای او صائب اگرچه سبزه بیگانه دشمن چمن است

آفاق روشن و تابان پدید نیست پر شور عالمی و نمکدان پدید نیست
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط چوگان کوی در نظر و چوگان پدید نیست
در موج خیز گل چمن آرا نهفته است آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
آورد دست چشم جهان بین ز غبار باد از غبار خط رخ خانان پدید نیست

بیرون

بیرون برار سپهر مرا از روغن مبین نور چراغ در ته دامان پدید نیست
صائب بشهرهای دگر رو مرا ببین این سهو در سواد صفاهان پدید نیست

روی از عالم بگردان گر لقای بایدت بلبل از کونین اگر زلف رسای بایدت
روشن چشم از چراغ سر مردم مدار خویش را برهم شکن گر تو تماشا بایدت
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست همت از تن پروران نابود الهی بایدت
شمع دل را از هوای مخالف پاس دار وقت رفتن گر چراغ انجمنها بایدت
خانه در سینه میچو نبید مهمان عیب غنچه منشین گر نسیم آشنایی بایدت
نه درین بستانسرا نا برگ و ارد میوه است برگ را از خود بیفکن گر نوایی بایدت
موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب صائب از گردون برون رو گر فضایی بایدت

از دلم عشق بجای غم دنیا برداشت خوان عیسی چنین از سر مینا برداشت
پر زاندیشه تجرید نخود مسیدری سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
چشمه آب با گهر پیوسته است غوطه در گنج زد آنکس که پا برداشت
گرد دیوانگیم در در و دیوار اثر کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت
دامن دشت چنو عالم تو مبدرشت خواهد از خاک مرا آبله پا برداشت
شوری از نامه مجنون به بیابان افتاد که دل از شیشه لیلی ره صحرا برداشت
گر چنین داده خود باز ستاند صائب غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

پارهای دل گران بر دیده خونبار نیست جای در چشمست دیگر را که بر دل بار نیست

ما سبکروحان مدارا با رفیقانی کنیم   ورنه بوی پیرهن کاروان در کار نیست
سیم و زر چون آب تند از بوته پاک آید برون   با خجالت جرم را حاجت به استغفار نیست
غفلت ما بی‌شعوران را نمی‌باید سبب   پای خواب آلوده را افسون در کار نیست
می‌زند هر قطرهٔ باران چشمکی بر ساقیان   کانجبین بوری چرا پیمانه در کار نیست
آنچه باید کم نمی‌گردد که در هنگام دی   نخلها را برگ کی در سایه چون در کار نیست
از دل مجروح صائب شور عالم را بپرس   بانمک داند جهان را هر دلی کافگار نیست

آسودگی به کنج قناعت نشستن است   سیر بهشت در گره چشم بستن است
هشیاری است عقل که مستیست چاره‌اش   بیهوده است توبه که عذرش شکستن است
کفارهٔ شراب خوریهای بی‌حساب   هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
طفلیست راه خانهٔ خود کرده است گم   هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه   خال تو چون سپند ز ناگه جستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش   موی سفید رشته بانگشت بستن است
صائب برون خرج فکندن ز بار عیش   از رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم غنچه بیداردلان چشم تر است   صیقل سینهٔ روشن‌گهران دست تر است
منزل ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس به   این زمان خرقهٔ پشمینه کلاه نمد است
ما ازین هستی ده روزه به جان آمده‌ایم   وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان   بیگناهی که سزاوار به حبس ابد است
نیست در چشمهٔ خورشید غباری صائب   چشم کوته‌نظران پرده‌نشین رمد است

امشب خیال

امشب خیال لعل تو از چشم تر گذشت   این رشته با هزار گره زین گهر گذشت
از سنگلاخ دهر دل شیشه‌بار من   خندان چو کبک مست ازین کوه و کمر گذشت
حسن تو در گذشت ز کمی جذب عشق   آهو عنان کشیده مرا از نظر گذشت
چون شمع باری که به یکبار سوخته است   می‌باید از سرش نسیم سحر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی   وصل نبات یافت چو نی از شکر گذشت
نقص نیست حجاب گذشتگی   تا چشم باز کرد ز دنیا خبر گذشت
صائب برون نبرد مراد وصل از خیال   فصل بهار من به ته بال و پر گذشت

چهرهٔ صاف تو آئینهٔ اندیشهٔ ماست   جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست
دیده نیست که مشغول تماشای تو نیست   قامت همچو سنان تو عجب جلوه رباست
نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد   زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست
نقش اوضاع جهان مختلف از من نیست   این نگاریست که چندین دست بهم داد قضاست
چشم خاکیست حجاب نظر راهروان   سیل خون گرد ره از خویش فشاند
نفس مرتاض بود راحلهٔ کرمردان   اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست
گرچه گردون سیه‌کاسه نمی‌بخشد   خون مرده است که چشم تو اگر آب بقاست
چشم کوته‌نظران حلقهٔ بیرون در است   ورنه هر ذره آئینهٔ خورشید نماست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب   پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی‌پردهٔ ماست

لب خاموش نمود از دل پر سخنت   جبهه تنگ گر آئینهٔ خلق حسنت
چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان   بمیان رفتن من بهر کنار آمدنت

لب افسوس مرا از خنده غنیمت است / دست بر هم زدن من طرب بر هم زدنست
نیست آن گوش برون کن پنبه ها از گوش سعید / دم صحبت که صبح دوم آن گفتنست
جز خط لبش حک و چهره خوبان صائب / دیگر از نام چه در دست عقیق یمنست

فلک نیلوفر دریای عشق است / زمین درد ته مینای عشق است
اگر معموره کونست اگر دین / خراب سیل بی پروای عشق است
چراغ پر زوال آفرینش / فروغ گوهر یکتای عشق است
خرد هر چند مغز کاینات است / کف بیهوده از دریای عشق است
دل رم کرده وحشی نژادان / غزال دامن صحرای عشق است
بجنون هر دو عالم دست شستن / نه از ظلمت از لغوای عشق است
زبان کلک صائب چون نسوزد / که عمری رفت در انشای عشق است

غبار خط نوازدل بهیچ باب نرفت / خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت
نمی توان غم دل را گذشته بیرون / ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت
ز شور سینه ما هیچ کس نشد آگاه / ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری من / بغرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت
اگر چه صد در توفیق باز شد صائب / گدای ما ز در دل بهیچ باب نرفت

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است / خاک ما چون دردی در گوشه میخانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکشد / سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است

عالمی

عالمی را دیدن خال لبش بیهوش کرد / نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است
پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش / نیست کم از هما تا چند در ویرانه است
وادی مجنون ندارد سختی خار چو من / سنگ طفلان پنبه داغ من دیوانه است
پیش روی غفلت ما داغ چشم بینش هیچ کس / در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
حسن چون عالم میبرد از بادهای عشق / ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدم / آنکه هم مارست و هم گنجست و هم ویرانه است
شعله نتوانست پنهان ساختن در استخوان / شهره توفیق صائب همت مردانه است

دیدن روی تو ظلمت ندیدن مشکلست / چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست
هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست / بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از بوی شهیدان تیغ را پرهیز و ننگ / در سر کوی نکام دل طپیدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد / با هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست
هر سر موی ترا با ز نو کی پیوند هاست / با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون دندان لب خود را گزیدن
تا نکرد و چند ترک توفیق صائب دستگیر / از گل تعمیر پای خود کشیدن

آب حیات شبنم آن روی چون گلست / عنبر خمیر مایه آن زلف و کاکلست
یک چشم پر خمار به از صد قدح شراب / یک چهره شکفته به از صد گلست
نامی که بد بخم بود در جهان ز فصل / دلت ز کار رفته اهل توکلست
استاد کیست صیقل آیینه آب را / روشنگر جمال معانی تأملست

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت / هر نقطه زین صحیفه محل تأملست
این خرده در گره گره گل در شبنمین / صائب سپند شعلهٔ آواز بلبلست

یک دل هزار زخم نمایان نهفته است / یک گل زمین هزار خیابان نهفته است
کنعان ز اشک دیدهٔ یعقوب شد خراب / ابر سفینه اینهمه باران نهفته است
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق / دیگر مگر کسی لب خندان نهفته است
صائب اگرچه قلزم عشق آرمیده است / در هیچ عهد اینهمه طوفان نهفته است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است / با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق / آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند / چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوش است
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است / آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوش است
خرقهٔ تزویر از بار غرور آستین است / حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است

قد تو کی دو قد رعنای قیامت / این جامه بلندست ببالای قیامت
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبک است / در پردهٔ تمکین تو غوغای قیامت
هم جنتی از چهره هم دوزخی از خوی / نقدست در ایام تو سودای قیامت
از داغ تو گرم است هنگامهٔ دلها / خورشید تو انجمن آرای قیامت
از داغ تو گذشت که کشیدیم بر زمین خط / مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
در سایهٔ کوه گنه از ز بلندی / آسوده خلق ز گرمای قیامت

در سینه

از سینهٔ آتش نفسان دود برآید / چون خانهٔ صائب کند آتشی قیامت

تلخی می بگوارای که دشنام تو نعمت / دزدی بوسهٔ شیرین بمقام تو نعمت
یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است / گر امروز ز خوبان سرانجام تو نعمت
قربان بلبش غلط کرده خود میدارند / ورنه یک سرو درین باغ باندام
دیدهٔ شبنم از آن بر رخ گل آسوده است / که خبردار ز خسارهٔ گلفام تو نعمت
تو مکرر از در انصاف درآیی ورنه / خندهٔ شوق حریف دل خودکام تو نعمت
گرچه از حلقه بگوشان قدیمست ترا / صائب دلشده شرمندهٔ انعام تو نعمت

با طرهٔ او مشک ختا دود کباب است / با چهرهٔ او صورت چین موج سراب است
با خوبی آن چشم رم چشم غزالان / در دیدهٔ صاحب نظران پردهٔ خواب است
در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار / هرچند قبای تو مرا اینهمه نقاب است
روزیست که خط نقش بر آن لب نکند آغاز / مکتوب مرا از تو که امید جواب است
پیداست که تا چند بود خانه نگهدار / صائب که درین بحر پر آشوب حباب است

همچو برق از عالم اسباب می باید گذشت / زین خراب آباد چون سیلاب می باید گذشت
نیست با سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط / تا بساحل از دو صد گرداب می باید گذشت
با دل بیصبر ز عشقی باید کشید / با کمان سالم ازین قصاب می باید گذشت
منت خشک بار خاطر آزادگان / با وجود دل مرا از آب می باید گذشت
من که صائب ممکن از اسباب گوهر ساختن / از سرانجام دل بیتاب می باید گذشت

از نسیم آن زلف مشک افشان سبکجولان نیست
از هدف آن غنچه سیراب خندان نیست

غیرت هرچند از لباس گل جدائی رنگ را
جامه گلرنگ از اندام او پنهان نیست

لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند
در ته پیراهن آن سیمین بدن عریان نیست

قوت گیرای شهباز در سرپنجه است
زور بیجا بر دل چشمی که در شوخی مژگان نیست

پرده شرم و نقاب عصمتی در کار نیست
چشم ما صد پرده از قرب نیاز حیران نیست

چون ز آتش میشود لب تشنگان سخن نرم
در سر مستی چراغ آن شوخ نافرمان نیست

مارک ابر بهاران را مکرر دیده ایم
خامه صائب بعهد معنی گوهرافشان نیست

جام شراب ز گرمی لبهای خسته است
خورشید مومیائی ماه شکسته است

از صد هزار خانه جراحت یادگار
گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

بر چهره تو خال زمین گیر خال است
کز آتش تو اسپند بر نجسته است

مجنون ز جنت سبزه ندارد تکلفی
زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است

دارد هزار چرخ و فلک را بیاد عشق
این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید در خواب صائب فرو رفت
تا دست سبزه بر زمین بسته است

از لب نعل کلام بدل داغدار دست
گشته است داغدار مرا لاله دار دست

ای ساقیا که توبه ما را شکسته
زنهار از شکسته نوازی مدار دست

ریزندی چو شیشه مگر در گلوی من
مپسند در امین که مرا از خمار دست

ای گل چه آفتی تو که از خون عندلیب
در مهد غنچه بود ترا در نگار دست

از شوق دامن آن سرو خوش خرام
از آستین چو تاک برآرم هزار دست

زان

زان بر کمت گلشن چمن که مرده
از دیدنت نظاره کجا می‌زار دست

میکرد در ته شیشه افسوس کوتهی
می بود همچو سرو مرا گر هزار دست

تا بادبان سفینه بساحل نمیرسد
صائب ز طرف دامن او برد گرد دست

دل از مشاهده آن خط سیاه شکست
فغان که زلف مرا کرد این سیاه شکست

زمانه چون ورق انتخاب از هم فرد
ترا ز جمع بتان گوشه کلاه شکست

هنوز حسن تو نوخط نبسته بود کمر
که چشم من بمیان دامن نگاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را
همان دلست که از خجالت گناه شکست

کجا درست برآید سبوی ما صائب
ز شیشه که مکرر سبوی ما شکست

جان در طلسم چشم ز تن پروری کجاست
این تیغ در نیام ز بیجوهری کجاست

دل رشته هوسه فکر تو از دل نمیرود
این تشنه تو نباشد و در روی پری کجاست

ایمان ز خط سبز تو آورد هر که بود
چشم سیاه مست ترا کافری کجاست

آئینه را اگر نه نباشد ز زلف و رو
تا دین بجای خویش بود کافری کجاست

الزام خصم کار فرومایگان بود
صائب گذشت اگر ز سر داوری کجاست

شاخ گل را ز سر اچره شهنار گریست
نازک اندامی که من دارم ز سر بار گریست

آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را
گر بگویم چه او تا کی نبی از بار گریست

از بیاض گردنش پیداست چون عاشقان
مینوید پرده می خنده انگه مینا بار گریست

میبولند صد رنگ گل از نگاهی دسته سنبل
بسکه رنگ چهره آن مه سیلی بار گریست

جلوه باد رکاب خط دو روز فرصت
غافل از فرصت خود وقت تماشا در بار گریست

می توانستم بجز آن خوی لطفش درخون گشت / وقت تنگست و صبا مهر لب خامار گشت
نیست صائب موشکافی در بساط روزگار / ورنه چون موی کمر اندیشه‌ام باریک گشت

خط بگرد آن لب چون شکر دیدن مشکلست / چشمهٔ آیینه را حسن گوش دیدن مشکلست
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا / ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکلست
تا زجوشش افتد می میخانه زندان من / سینه‌های گرم را بی جوش دیدن مشکلست
مصرع برجسته صائب نیاز از مصرعست / با قیامت یار را همدوش دیدن مشکلست

روی شگفته نشانهٔ جان فسرده است / آواز خنده شیون دلهای مرده است
دخل تو گرچه غم نفس خنده‌ام نیست / فرصت زگریه یک نفس ناشمرده است
چون غنچه این بساط که بر خویش چیده‌ام / تا میکنی نفس همه را باد برده است
سیلاب را ز سایه زمین گیر میکند / کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب چو موج از خطر بحر ایمنست / هرکس عنان بدست توکل سپرده است

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکلست / دامن گل را بدست توکل سپرده است
نیست از مستی زنم گر شیشه خارا بسنگ / جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکلست
از هجوم قمریان بر سرو میلرزد دلم / دوش آزادان بزیر بار دیدن مشکلست
از مروت میکنم رندان را در تکلیف می / دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکلست
میتوان با پای خواب آلوده منزلها برید / هیچ با دولت بیدار دیدن مشکلست
گرچه صائب گدایانها بگلبهان گلست / غنچه لب بسته در گلزار دیدن مشکلست

اگر

اگر آئینه دل تو صفائی میبایست نشست / در نظر چون خورشید لقائی میبایست نشست
بر سر کوی تو عاشق قیامت میچه / گر نگشت دل عشاق صدائی میبایست
تنها دل ز تو تن قانع و بی غم نگشت / آه اگر از تو تمنای وفائی میبایست
هیچ میگذرد عمر گرامی افسوس / کاش این قافله آواز درائی میبایست
دل صائب ز قفس چشم نمی‌بندد صائب / دل گرفته اگر راه بجائی میبایست

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیده است / بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است
هر که بوی جگر سوخته ما نشنید / بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است
عاشق از شکوهٔ معشوق جفا سنجند / در شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده است
ساکن ملک رضا شو که درین امن آباد / کسی آواز پر تیر قضا نشنیده است
نه بفرصت گفتار محتاج کریم / گوش انیطا شو آواز گدا نشنیده است
از سر جوی سعادت گذر بی پروای / خبر سایهٔ اقبال هما نشنیده است
لاله طور تجلیست دل ما صائب / سخن خام کسی از لب ما نشنیده است

دران مقام که حیرت دلیل راه ماست / نفس شمرده زدن نیز باد پیماست
بجز خوشی سرانجام میسر محض / سپید دلی که چو طاووس در خود آراست
ز خط و زلف کند حلقه‌های چشم ایجاد / ز بسکه عارض او تشنه تماشاست
درین جهان چو زدوزخ اگر به جنت هست / که میتوان نفس راست کرد تنهاست
تو از گرانی خود میکنی تعب صائب / زنغا باد صبا ایمن از سبکپاییست
سر نزد از لب بلبلم هرچند سینه درست / ناله‌ام گذاشت در گلشن گریبان درست

گیسوی من تا نکرد فکار تهمت دامنم / قسمت یوسف نشد زین بزم دامنگیر دست
عمده ملک است با قید صلاح اقبال را / ننگ شستن توبه را الفت به پیمانه درست
ماه عالم تاب نور آبا را در هم شکست / تا شکر این کرد خوش خنده قسمتش با ما
چشم خونریز شوخ در اسلام هم بر سنگ زد / زلف کافر کیش او کی دست اسلام را
بار غمهای بر سر سنگینی که بر من آورد / گل به همراهی بر رنگ فکار دامان درست
نیست صائب بر تنم چون زلف یوسف رشته‌ای / در بساط من نباشد غیر پیمانه درست

عائی خود را میکند مسکین صفا بر روی دست / دارد از روشنی آئینه‌ها بر روی دست
انتظار من نکرد چشمش نفع از کف شکست / آنکه دارد چرخ چون ساغر بر روی دست
آرزوهای کسرورت تمنا گو نهفت / جمله را دارد دل امید ما بر روی دست
سهل باشد عشق گر از خاک بر دارد مرا / مور در تخت سلیمان نیز جا بر روی دست
عاقبت زد بر زمین چرخ نقش ما به یکبار / داشتیم آنرا که عمری چون دعا بر روی دست
بگذر از کسب هنر صائب که از راه هنر / میگذارد شاه را شهباز بر روی دست

جوهر شمشیر غیرت هیچ و تاب از من گرفت / موج این دریای ساکن اضطراب
بحر من در هیچ موسم [illegible] جوش نشاط / گریه شادی کند ابری که آب از من گرفت
خواب من صد پرده از دولت بیدار تر / خواب را در خواب بیند هر که خواب از من گرفت
میکند روز قیامت [illegible] کار / درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت
نور من آورد صائب آسمانها را به وجد / بحر لنگر داشت اقبال حباب از من گرفت
مردم مستور از خاک بر باید گرفت / رشته‌های بی گره را در گهر باید گرفت

ادراک

آه گر کودک مزاجیهای آبنای زمان / ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت
در کمان از تیر فکر خانه آرای خطاست / کار و بار این جهان مختصر باید گرفت
چشم مست و لعل میگون بیزار از کام است / از خمار آلودگان کام خبر باید گرفت
با جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق / توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

دل رمیده را صدای پا شکست / بر آبگینه نقش شنا سنگ است
بوی سوختگان مغز تا شود بیدار / اگر چه همچو شرر خوابگاه ما سنگ است
چه شد که باد مخالف بلا در این دریا / که هر نفس زدنی بر حباب ما سنگ است
چنان شده است ز سودا مرا دماغ ضعیف / که داغ بر سر همچو مرهم سپاهان سنگ است
شکسته تنگ زبان سوال را بر وبال / و اگر نه کاسه دریوزه رهبر ما سنگ است
دهان ببند که لنک چشم ما صائب / اگر چه همچو فلاخن غذای ما سنگ است

بار مرد افکن من معنی روشن لیست / ساغر و مینای من کلک و دوات من است
تا قیامت خونبهای ازان وحشی غزال / آنکه دست افکنده خون ما بر گردن است
خانه خلوت نساز د بر کهنه یاران دیر / شکر یکجهت ز آشنایان دیده روزن بس است
تنگ از آستین کردید هنگام سفر / تا کجا خواهی کشیدن پای در دامن بست
نیست صائب ملک دیگر خاک ره را / حیف صائب دور خواهی نو ازان ما

تو به شوخان کرد ارزی تا شراب ناب هست / از تیمم دست باید شست تا آب است
صحبت [illegible] / شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست

نیست ممکن کز عبادت گرم گردد سینه‌ای … زاهد افسرده تا در گوشهٔ محراب هست

روزی ما خون دل گر چه در بحر وجود … با کشاکش طعمه گر هست در قلاب هست

نیست ممکن کز نفس صائب بکام دل شوید … هر کرا در سر هوای گوهر نایاب هست

باین شکسته که دل بسر تیغ یار گذاشت … کدام تشنه لب خشک بجویبار گذاشت

حراب خون حلال مرا چه خواهد گفت … ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت

بکام چرخ گرانسنگ دل طلب کردم … حقوق صحبت صد ساله بر کنار گذاشت

ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست … مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت

گرفت روزن خورشید را بدود چراغ … سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت

وفای وعدهٔ ناکرده میکند صائب … همانکه دیدهٔ ما را در انتظار گذاشت

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است … طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است

یکجهان کام از دهان تو خیال دارد طمع … وقت کس در شکوه بسیار تنگ افتاده است

جبههٔ وا کرده زنهار از تهی دستان مجو … سفره وا دارد از بخل دست کی تنگ

در ره تیک پی این محو نیست پلنگ … هر کرا صائب ز قسمت خلق تنگ افتاده است

حاصل دولت دنیا همه غفلت بود است … پردهٔ خواب است اما پردهٔ دولت بود است

این زمان تیغ تغافل همه مخصوص منست … ورنه زین پیشتر این آب بجوی بود

تا کشیدم ز جهان دست قدم جا بنشست … دست کوتاه بگیر در رخت بود

دامن دشت جنون را بغزالان دادند … وسعت عیش باندازهٔ وحشت بود

دل آگاه

دل آگاه مرا سخت مکدر صائب … شادی عیش باندازهٔ غفلت ها است

کباب شود دل از بوی نیش این خراب … نکتهٔ درد چکم شیشهٔ این گلاب کجاست

هزار جان عوض بوسه ز مشتاقان … ستانی و نشماری یکی حساب کجاست

روی نگارم آئینه بطلب آر دم … گذار از دل روشن کسی حجاب کجاست

درین خرابه مگر باز میکند سیلاب … نکرد خنده دل ویرانم این شتاب کجاست

ز بسکه حسن تو سر تا بپا گلو سوزست … نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست

فتاد دم شمار تو از سیاد ل … بفکر خویش نمی‌افتی این حساب کجاست

ز جوش فکر تو صائب جهان بوجد آید … سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست

گر سراغ خم خانه بپرسد

درین جهان تنازک خیالی ز آرزو دارد … عمارتی که بجای خود است خودسازست

دل تو تار کجا ز آرزو دارد … چو عنکبوت ترا کار با ریسمان بازیست

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست … نفس کشیدن ما چون حباب سربازیست

درین مقام که پوشیده حال باید بود … درین زمانه شکستن طلسم پروازیست

بلفظ نازک صائب معنی رنگین … شراب لعل در شیشه‌های شیرازیست

گریهٔ مستانهٔ من از خمار چشم تست … آه من از سرمهٔ دنباله دار چشم تست

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه … گردن آهو بلند از انتظار چشم تست

گر چه شهرت نظر بسته از شرم و حیا … هر کجا بینند نظربازی شکار چشم تست

از سیاهی لشکر شاهان نمیدارد گریز … ورنه چشم آهوان کی در شمار چشم تست

من نه تنها غمزه را امروز تا دیکه مرا … هر که میبیند بسخن داند که کار چشم تست

تا ببین بر رشته دارد گردش چشم مرا   چون صف مژگان دو عالم پر ز چشم
گرچه هست از دور گردان صائب اینجا بجا   مستی دنباله دارش از خمار چشم هست
با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمنست   مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمنست
بر تو تیغ از نفس پرورش شد ره باریک تر   رشته فربه چشم تنگ سوزن دشمنست
با درین ظلمت سرا از دل سیاهی مانده ایم   ورنه هر آئینه روشن بگلخن دشمنست
ور نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم   آسمانها بنگون با جان روشن دشمنست
آفتاب از اوج عزت می نهد رو در زوال   ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن
آه من نجم درخم افلاک دارد روز و شب   هر که صائب باد دست افتد بخرمن

بیان شوق بتیغ زبان میسر نیست   محیط را که گذر از ناودان میسر نیست
چنین که قافله عمر میرود بشتاب   خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست
ز نام نیک اثر جاودانه بگذار   ترا که زندگی جاودان میسر نیست
بنه خنک بمعراج قرب نتوان رفت   بنردبان سفر آسمان میسر نیست
بغیر گرسنگی در میان نعمتها   چه نعمتست که سیری ازان میسر نیست
بزیر چرخ اقامت در آستان مطلب   سفر نکردن تیر از کمان میسر نیست
بعشق کوش که بی شهپر خرد صائب   گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست

بزم عالم ز دل خوش نشد و ناگرمست   مجلس عیش بیک شیشه صهبا گرمست
که گذشتست ازین بادیه دیگر امروز   بچه نبض ره و سینه صحرا گرمست
گرد باد آتش نظر جلوه فانوس کند   بسکه از ناله من دامن صحرا گرمست

رنگ از روی

ریگ از موج بر آورد در نهان گشت   بسکه مجنون من از نقش کف پا گرمست
گل ز شبنم بخوانست عرق کردن حسن   بسکه در کوه تو بازار تماشا گرمست
گرچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید   از تب حرص ترا باز سراپا گرمست
فیضها چون نفس صبح بود عالمگیر   همچو خورشید سر عالمی از ما گرمست
از سموم اگر گرمی صحرا صائب   جگر سوختگان از نفس ما گرمست

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت   عمر ما چون چشم قربانی بحیرانی گذشت
ساحل مقصود داند موجه شمشیر را   کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت
سنبل فردوس شد در خوابگاه نسترن   آنچه ز ایام حیاتم در پریشانی گذشت
نوبهار زندگی چون غنچه تنگ دلم   جمله در زندان تنگ از باکدامانی گذشت
چند پرسی صائب احوال پریشان مرا   مدت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

از شکر خنده بست آتش بجانها افتاده است   این چه شورست که در عالم جانها افتاده است
نیست در جاذبه عشق سرکوتاهی   پله ناز تو بسیار گران افتاده است
فیض خورشید جهانتاب ز بس عام افتاده است   ذره از همت ناقص بکران افتاده است
بال بشکسته کوتر بتغافل گذرد   هر که از آتش روی تو بجان افتاده است
نیست ممکن که بجا آید به نزد از یادش   عرق از بسکه بروی نگران افتاده است
غفلت پیری ما از عهد جوانی بیشتست   خواب ایام بهاری بخزان افتاده است
طاق ابروی تو در حلقه آهو چشمان   سست عهد است و سخت کمان افتاده است
از لبش جای سخن عقده کند میسر زرد   هر که صائب چو صدف پاک دهان افتاده است

کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت
کرد خط سبز از لعل سیاهش جانشین وقت رفتن زهر خود را عاقبت ابر بهار
مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد جلوه را در کاسه چشم او یکبار ریخت
خونبهای منت گلزار فاک ران ورنه من منت خونخوار منصور تو بهای دار ریخت
بسکه گشتم منظم از لطف انداز شب تا لب بر بود تمام این ساغر سرشار ریخت
عاشقان هم بر بساط ناز جولان میکنند بسکه ناز از جلوهٔ آن سرو خوش رفتار ریخت
حال پرواز دل صائب که دوری نمی پس جای طوطی بر سر آئینه ام زنگار ریخت

آفت دولت با بنای زمان معلوم نیست لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
طفل را نه دایه را خورد و جوی شیر زشتی زال جهان بر ما فقیران معلوم نیست
تا زخوبی نیامد خوشتر خوان ننگ عیب گنج در آغوش کمان معلوم نیست
در رگ کان تا بود یاقوت خون مرده است در خموشی چون تیغ زبان معلوم نیست
مشکلست از جستجو آزاد کار آبا فتن از سبکباری به این کاروان معلوم نیست
در غریبی می نماید فکر صائب خویش را نکهت گل تا نه دور از گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گردی باید گذشت تا نگردی فرد باطل فردی باید گذشت
می‌بخشی کس سرسبزی برون بر از چمن از دم سرد خزان چون زردی باید
کرم بکند را همچو مردان در زمان زندگی چون ازین هنگامه آخر سردی باید
تلخ مرگ هر کس از نسبت به پیداران مکن غیر را از زبان مرا از دردی باید گذشت
عالم از گرد علایق پرده دار ظلمت است زود صائب زین ره پر گردی باید

شور در دل افکند لعل خموشی که تراست خواب را تلخ کند چشمه نوشی که تراست
از لطافت سخن چون لبنان که در دل دارد هست از نواله لبهای خموشی که تراست
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد چکند با که کند نگه بیهوشی که تراست
سبزه تر نشود از آب گهر سبز شود هر که چشم آب دهد از در گوشی که تراست
چه بهشتی است که ایمان بکرد میکرد از فقیران نگه با به فردوسی که تراست
طرف دعوی صائب شد نوای بلبل است که ساغر آهسته است همین جوش و خروشی که تراست

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست
روح در چشم من از شوق ندارد آرام در گهر آب من از قطره زدن خالی نیست
چون سر زلف بتان حلقه بیرون دارم گرچه یکچند مدام از آن عهد شکن خالی نیست
در سراپای تو هر گوشه که آید خود را ورنه در فصل خزان نیز چمن خالی نیست
جوی خشک است چو ساقی نبود شیشه و جام از گل و سرو چه حاصل که چمن خالی نیست
لاله طور تجلیست دل من صائب هرگز از داغ جنون کاشته من خالی

در گذر زین خاکدان گرد سبکباری شوید بر شکن افلاک را طرف کلاه خود شکست
تشنه چشم افتاده است آئینه اسکندری ورنه آب زندگانی دل سیاهی هست
ره نوردان طریق کعبه مقصود را سایه دیوار هم کاب خوابگاهی بس است
ظل همیشه دولت بیگر حیات جاودان گرچه زلف او عنبر بوی ره را راهی بس است
چون قلم هر چند دست از بهر لوح وجود حاصل ما از تردد همه آهی بس است
با هزاران چشم روشن صبح از انسان را مهرهٔ مجمر ز عنبر فرد آهی بس است

حاصل پرواز ما چون شبنم ازین چرخ خسیس
با همه روشن روانی برگ کاهی بیش نیست

کیسه صائب ز بهر آلوده آنهم گاه گاه
روزی ما گرچه از خوبان نگاهی بیش نیست

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت

تو ذره خاکستر گردون مقام عیش نیست
همچو صبح آئینه را باید مصفا کرد و رفت

در قفس برگ اقامت ساختن بی‌حاصلیست
شبنم پروازی باید مهیا کرد و رفت

در جهان از رنگ و بو ماندن ز افسردن لیست
یک نظر شبنم گلشن تماشا کرد و رفت

در محیط آفرینش از حباب کم مباش
کز نظر را کرد بند دل را ابد دریا کرد و رفت

در تنگنای آرزو زنهار کوتاهی مکن
تا توانی خار و خس را چشم دنیا کرد و رفت

فقر گنج سر بسر حق جهان و ویرانه است
احتیاج خود نمی باید هویدا کرد و رفت

روزگاران سبکروحی که مانند شرار
روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد و رفت

هر که چون موج سراب آمد بدین وحشت سرا
صائب از طول امل طوماری انشا کرده رفت

غم که در دل سودازده من شبهاست
هر کجا که مراست همین بار تیمهاست

در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را
با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست

بهر دیوانهٔ من نعل در آتش دارد
هر کجا کودک شوخی که درین کشتیهاست

کار دنیای تو گر در گره افتد خوش باش
چه بجز زهر فنا در گره عقربهاست

میکشد غیرت عنقا دو دولت صائب
هر که چون اهل خرابات ز خود بیخبرهاست

در دلم هرگاه زلف آن پری پیکر گذشت
از سر دریای چشم موج چه عنبر گذشت

بر سر مجنون

بر سر مجنون اگر گردند مرغان آشیان
از سر دریای چشم موج چه عنبر گذشت

خشک مغزی را دم زنده دلها گر روشنست
میشود ریحان تر دودی که از مجمر گذشت

گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست
با دهان خشک ازین غمخانه اسکندر گذشت

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم
تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت

خوش نشاندن در عوض حرمت گرفتن شبنمیست
وقت شمعی خوش که هیچش آفتاب از سر گذشت

آرزو چون رفت از دل مور را افزون کنند
مور سیمها شست نتوان در خاکستر گذشت

سنگ بیجا از کشاکش نیست بی خاطر گران
از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر گذشت

منت صائب هیچ کردی بر دل غمکش مرا
گره عمر چو اخگر زیر خاکستر گذشت

چندین جمال است نهان در جلال دوست
خوشتر ز کوثر است لب کوثر خیال دوست

بر سنگ زن که آهن زنگار خورده است
آئینه که آب نشد از مثال دوست

اوج وصال درخور پرواز ما نبود
بی بال و پر شدیم به امید بال دوست

معزول بود است مرا نیستی ز لفظ
پروای دوست نیست مرا از وصال دوست

گردد ز خشکی و تری شاخ مختلف
غافل است از فیض نسیم وصال دوست

هر ذره نوای انا الشمس میزند
در خانه‌ام از روشنی پر زوال دوست

طرف حیات در خور بحر محیط نیست
صائب بس است آینه و صال دوست

تا من دل شکسته را دست ز گردن برداشت
جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت

شد ز دل تنگی ازان تنگ و دانم سرسبز
خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت

حاصل دشت اگر مزرع بی‌حاصل من
دانه بود که سودا ز سر خرمن برداشت

شد مسیحا به تجرد ز خلایق آزاد   چنگ در رشته ما زن که تهیدست سوزن
کرد پر گوهر شهوار صدف را صائب   هر که عبرت ز جهان از دل روشن

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است   الفت ما به بازی نقش مکرر شده است
در خرابات مغان آب حیات است سبیل   خضر لب تشنه زهی مرحله سکندر شده است
شبنم از معنی رخ چشمه خورشید رسید   قطره پست که از زندگی گوهر شده است
گرد دست نفشانده است بیابان از خود   سالکی را که ز دریا کف پا تر شده است
در محیطی که فلک کشتی طوفان زده است   نیست غم صائب اگر دامن ما تر شده است

روزگار زنده‌دلان نقش بر آبی بیش نیست   موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست
شادی عالم نظر با محنت بسیار او   خنده برق نمایان از سحابی بیش نیست
هر که چون شبنم ز غفلت دیده ور داده است   جلوه خشک جهان موج سرابی بیش نیست
باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان   چون حباب از یک نفس افزون در حسابی بیش نیست
جلوه برق است صائب روزگار خوش شده   امتداد زندگی مد شهابی بیش نیست

شیخان دیر بر تو ز حال خراب نیست   در دولتی که پرده کلیمش ز خواب نیست
چشم سفید کرده خود را عزیز دار   کان یوسفی که میطلبی در نقاب نیست
از کوشش تو میرود از پیش کارها   پای تجویب رفته ما در رکاب نیست
آب از عقیق و رنگ نباید قوت میرد   آن شوخ دیده که حریف شراب نیست
ز هستی که پرده شود راه دور عشق   زنجیر پای سعی تو صائب شتاب نیست

از آه

از آه حسن را خطر ناتوانی است   خط بر چراغ حسن تو دامن حمایت است
پیدا از نسیم قیامت نمی‌شود   در هر دلی که ناله بی سر انجمنی است
ذرات را به وجد در آورد آفتاب   یک زنده‌دل تمام جهان را کفایت است
غلطان نشود گهر چو صدف دلپذیر نیست   از مردمی بی جرح چه جای شکایت است
صائب ز خصم سفله شکایت ز عقل نیست   ور نه چرخ شکوه من بی نهایت است

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تو نیست   بوسه را از تنگی لبهای می‌آشام تو نیست
نیست در صید من رنگی که خون عشقش   چون می نارس به جوشش از حسرت نام تو نیست
بوسه شیرین دهان را گر همچو قند   کرده‌ام لب چشمه شیرین خوش‌نام
بوی یوسف میکند بیت الحزن را گلستان   هیچکس را شکوه از گردون در ایام تو نیست
غیر من کز داغ زلف تو بدستم کو نیست   هیچ فرد باطلی بی مد انعام تو نیست
یوسف در چیغ دارد در تهیدستی ز تو   هیچ کافر نا امید از رحمت عام تو نیست
صائب از سستی تغافل گر خود را بسته است   ور نه صید لاغر او در خور دام تو نیست

ظلم فریادی از ضعیفان است   ناله برق در خرمن ماست
شکر بیگانه این ملک را در کار نیست   آمد و رفت نفس ویرانه ما را بس است
ابر اگر چون برق خشک از مزرع ما بگذرد   آب روی خود چو گوهر دانه ما را بس است
نقش در سیماب بتواند گرفتن خوشنویس   بیقراری بت‌شکن بتخانه ما را بس است
گنج در ویرانه صائب جمع سازد خویش را   از دو عالم گوشه ویرانه ما را بس است
نامه از قاصد دل مغرور ما نگرفته است   غیرت ما بوی یوسف از نسیما نگرفته است

سرکشی از سرکشان عشق بر ناهمت است   گردها افتادگان از کمر هوا گرفته است
با دل روشن زمین و آسمان غمگین نه است   صورتی دارد جهان تا دل جلاگر است
میرسد آخر بجائی گریهٔ خونین ما   خون ناحق را اگر بالا و دامان گرفته است
روز ما را گر سیه کردند این مه طلعتان   دامن شب را اگر از دست یا بگرفته است
هرکه هر کس تا گرفته است از دامن شبها فتنه است   دل عبث دامان از زلف دوتا گرفته است
آه را در سینهٔ سوزان من آرام نیست   دود را از آتش اینچنین صاحب هوا گرفته است

محو دیدارم و دیدار رمیده ایم چه حیثیت   بیدل چه رنیم و دلدار رمیده ایم چه حیثیت
شبنمی نیست درین باغ بمحرومی من   کز قفاش گل رخسار رمیده ایم چه حیثیت
دامن تلخ نگردم ز شکایت هرگز   باعث دلبخش دلدار رمیده ایم چه حیثیت
خط نشد لازمه ناخوانی مضمون پری است   ایمن مضمون خط یار رمیده ایم چه حیثیت
درد جانکاه من است که با چندین درد   آرزوی دل بیمار رمیده ایم چه حیثیت
خانه ای است ام از خواب گران در سینه است   چشم بازو دل بیدار رمیده ایم چه حیثیت
بهره از صنعت خود نیست چه جلاج ترا   بالش عنبر سردار رمیده ایم چه حیثیت
جای رحمت است بهر مجلسی من صائب   همه تن چشم و دیدار رمیده ایم چه حیثیت

لاله خرد داغ در صحرای امکان نیست نیست   سنبل این باغ جز خواب پریشان نیست نیست
دانه خود را بآب بعد چو کوه تازه دار   کز مروت نم بچشم ابر احسان نیست نیست
مزرع آتش بد را در عهد این بی حاصلان   جز ترنمهای فلک اسپند یاران نیست نیست
با نداین کشت کرد درهم کرد این بی حاصلان   مد احسان بغیر از خواب دریان نیست نیست

ازکف

ازکف دامن نه بیکران عشق را   دستگیری غیر صبح یا گدا امکان نیست
این جواب آنکه فرمود است عبد الله عشق   جان من معشوق بی سهل و آسان نیست

همین نجابت و نیست انچه ممکن است   هزار کار کبود فکر کم از درست
رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد   سیاه روز شود صفحه که خوش قلمست
از طلعت گران نشین مغز بر کوه   ز مغز کنده اندیشه سنگ هر گمست
هر آنکه از سپهر میکند سفیدی فرق   دلش دو نیم درین روزگار چون قلمست
دلیل ابری ملک سیری صائب   همین بس که روی جود در عدمست

کاسه سر را خطر از مغز پر جوش نیست   عالم زین باده سر جوش مدهوش نیست
شعله که یک شرار انجمن طرح گرد   سالها گشته تا نعمان در زیر سر پوش نیست
موج من لعل دارون سبز ندارد ایچ آب   ورنه آن گوهر گران سنگر در آغوش نیست
میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین   کر فلک بردارد این باری که بر دوش نیست
لاف ازین زر زر کش کوران نبیده نیست   ورنه از گرداب دریا حلقه در گوش نیست
دشمن آتش زبانزاد در جگرگاه غرور   تیغ خود امید از لبهای خاموش نیست
با خیال خود لذتها قناعت کرده ام   اعتبار است جهان خواب فراموش نیست
میشود در حالت مستی و سیم هیچ تر   موجهٔ دریای می شیرازه مدهوش نیست
سبز و دور لم سرما از فلکها بر نیست   گرد و بر آسمان آن مه در آغوش نیست
صائب از طبع روان آب حیات عالم
غیرهٔ تحسینهای من بیل بلکوشش نیست

افسر سرکری مهر از فروغ جام اوست   خردهٔ انجم سپند روی آتش فام اوست
صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد   چشم خورشید قیامت بر کنار بام
روی در مینا به احرام عشق دارد آفتاب   پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست
مردم باریک بین در وصل هجران میکشند   مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام
ابر بی پروا که بر خارا کند گوهر نثار   وز ندامت تر نگردد دامن انعام عام
از سر کشیده کرد آب در قفس بردار جاه   میتوان دانست تر و بحر آرام
چون نترسد چشم من صائب ز زهر چشم او   شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

دل را ز بحث او میتوان گرفت   زانکه تیغ جوهر دل میتوان گرفت
بر کشوری که حکم قناعت بود روان   از خاک فیض آب بقا میتوان
فارغ نشوی بهوش اگر هیچ عاقلان   از روزگار سفله چها میتوان گرفت
چون سایه بیکه دولت دنیاست هیچ هیچ   بالش ز استخوان ز هما میتوان گرفت
صائب تلاش کن گروی از جهان بگیر   ورنه عنان عمر کجا میتوان گرفت

خط مشکین دل بهای لعل جانان را شکست   دیده از زحمت نگه بشکست و نگه را شکست
گرچه از خط عنبر در سبای غوطه زد   میتوان زان لب نگار آب حیات را شکست
شوخی چشم غزالان پای خواب آلوده   چشم او تا بر میان داشت مژگان را شکست
سنگ روی جنگ دارد با مجنون وزنگ   من ندانستم درین باغ ولی با ... را شکست
شد کنار از خار پر از فروغ ... است   حسن او از سبکه بر همه ماه تا ... را شکست
جمع نا کردیم خود از بهاران رفته بود   ذوق مجلس غنچهٔ مالیست دامان را شکست

ازهو

از هجوم داغ صائب ما نماهیم در جگر   جوشش گل بال و پر مرغ گلستان را شکست

زمین ز جلوهٔ قربانیان گلستان است   بزیر خون مرادی که عید قربان است
بخجم گل از دست من نمی آید   وگرنه آبله ام تشنهٔ مغیلان است
شکستن کمر کوه قاف چندان نیست   سفینه که عنان شکست طوفان است
مبند در برخ آرزو اگر مردی   وگرنه بستن سد سکندر آسان است
چگونه فکر اقامت کند درین میدان   سری که در خم فرمان انقلاب چوگان است
مراست خاتم اقبال از جهان صائب   که مور این طرف حرف با سلیمان است

تا در سر دوست نفس جان روانه است   بر بادپای عمر نفس تازیانه است
آوازهٔ رحیل کزو خوابهاست تلخ   بانگ بخواب رفتهٔ ما افسانه است
گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت   رنگین کمان خمیده ز فکر دو خانه است
حیرت امان نمیدهدم تا نفس کشم   بیچاره طوطئی که در آئینه خانه است
دل میبرد بحیله چنین دلربای من   این صید پیشه را گره دام دانه است
روشندلان ز هر جهت نمیدهند چار   خورشید را ز چهرهٔ زرین خزانه است
تسلیم میکند ستم ظلم را دلیر   جرم زمانه بسیار فزون از زمانه است
زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند   از هر که عشق کرد بر او در نشانه است
صائب ز کوی عشق بجای نمیروم   چون کعبه قبله گاه من این آستانه است

غم از دل میزداید چون صباح عید رخسار   نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت

تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی — خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت
نگردد در تماشای تو چون نظاره گر بیتاب — که میدارد عرق را از چکیدن بار
کباب زبان خشک انجمان هرگز نمی چسبید — کری چسبیده فرنگی به لبهای نمکوارت
شود در حلقه گیران نظاره گرد القت‌های تو — زبس مستانه چون موج شراب افتاده در قفایت
سرافرازی ترا چون شمع گل میزیبد از خوبان — که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارت
سخن خونها خورد تا از لب نازک برون آید — زخون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت
غبار آلوده گردد کسی میرود بیرون — اگر یوسف به آن سامان حسن آید به بازارت
ز گلزار تو مرغ بال صائب چون نمی گردد — که دامن گیر گردد بوی گل از خار دیوارت

خاکساری از بزرگان جهان زیبنده است — بازمین افتادگی از آسمان زیبنده است
از شکستن میفزاید رتبه طرف کلاه — سر به پیش انداختن از سرکشان زیبنده است
مغز اگر نرمی کند چندان ندارد نازکی — چوب نرمی بیشتر از استخوان زیبنده است
در خزان سهلست با نظارگی حسن سلوک — تازه رویی در بهار از باغبان زیبنده است
طاعت از پیران رعونت از جوانان خوشنماست — راستی در تیر چین خم در کمان زیبنده است
بیشتر ساحل ز جزر و مد دریا قسمت دل — تحمل و احسان هم از پیر مغان زیبنده است
کوهسار از خنده بیجا کبک از جا رفته است — بردباری از بزرگان جهان زیبنده است
الغرض هر جا که سخن باشد بلندی خوشنماست — کوتهی در دعوی از تیغ زبان زیبنده است
صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوشنماست — غنچه را مهر خموشی بر دهان زیبنده است

عشق را دادن لباس چون دل دیوانه نیست — کیمیا را برد دل غبار از صحبت ویرانه نیست

میزنند

میزند نقش فریب تازه دیگر بر آب — گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
غافلست از راحت مستانه پیر مغان — چون سبو دستی که زیر سر در این میخانه نیست
بیشعوران در جهانند از فراموشان جدا — صورت دیوار هم در خانه هم در خانه نیست
نیست صائب را خبر از فن عشق چه — دیده بالغ نظر بر بازیچه طفلانه نیست

نیست چشمی کز فروغ روی او پر آب نیست — بخل در سرچشمه خورشید عالمتاب نیست
لعل سیرابش بکم ظرفان ترحم میکند — ورنه در چاه زنخدان انقدر پایاب نیست
زهد را کیفیت این زاهدان خشک را — هیچ رخنه به از خمیازه محراب نیست
تنگ چشمی عام باشد در جهان آب و گل — بحر هم با کاسه دریوزه گرداب نیست
مدعا از سرحد غرض که پاک باشد سینه ها — هیچ باغ دلکشی چون دیدن احباب نیست
باقی است از سخن صائب نمی آید بدست — صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

تا زلف او بباد صبا آشنا شده است — از دست دل عنان صبوری رها شده است
صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او شکرخنده وا شده است
چون ماه در دو هفته شود کار او تمام — از بار درد قامت هر کس دوتا شده است
چون گردباد تا نفس راست کرده ام — از خاکمال چرخ تنم توتیا شده است
دلهای بیقرار سر خود گرفته اند — تا از کمند زلف تو صائب رها شده است

زباده حالت فرزانه میتوان دانست — حریف را به دو پیمانه میتوان دانست
فروغ حسن در این انجمن نمی تابد — ز بیقراری پروانه میتوان دانست

خراب حالت من ترجمان عشق بس است   ز خوردن لب نان هر دانه میتوان شست
زبان شکوه بود حاصل برومندی   که روز سیل ز بر از میتوان دانست
اگر تو چشم توانی ز هر دو عالم بست   ره برون شد ازین خانه میتوان
تمام شد سخن و حرف لعل او بر جاست   درازی شب از افسانه میتوان
فغان ز حسن گلوسوز شمع را صائب   ز جان نفشانی پروانه میتوان دانست

در وطن جوهر سخن خوار است   در نگین نام رو بدیوار است
بر ندارد دگر که بار از دل   دیدنش بر دل جهان بار است
بیکس از غمی باید شد   غم عالم بقدر غمخوار است
دل عاشق کجا و کعبه و دیر   کودک شوخ خانه بیزار است
هر بلندی که آخرش پستی است   پیش صاحب بصیرتان دار است
پیش رخسار گلعذار ما   عرق شرم چشم بیدار است
مور خطش نمک شد صائب   خاک بر قناعت شکرزار است

نصیب اهل دل از چرخ پیر کینه سنگ است   که رزق نخل برومند از ثمر سنگ است
درای قافله‌ام نیست جز صدای شکست   که شیشه بارم و این راه پر ز سنگ است
پیاله زخنده بر کوهسار بر شور است   چو کبک دانهٔ روزی مرا اگر سنگ است
جنون من ز ملامت شود سبک پرواز   فلاخنم که مرا توشهٔ سفر سنگ است
حصار عافیت جان ملت غفلت را   که ایمنی ز شکست رگی که در سنگ است
ز جوش سینهٔ من آسمان بخود لرزید   که زور بادهٔ مینای بی‌جگر سنگ است

ررور

ز کار سخت گره وا شود چو آب شکست   گلی بباغ ز چوب است اگر چه در سنگ است
زخم بر اول سپید از علاج ناخن نوای   که چشم بسته بود تا شرار در سنگ است

پرده شرم و حیا از آب تا آتش نشست   بر گل و غنچه هوای عالم آب آتش نشست
آسمان را عشق آورده است در وجد و سماع   آسیای شعله او را آب آتش نشست
زیر دستان نیستم از ظلمت غفلت ملال   جابه کعبه است دود آنرا که محراب آتش نشست
کار آتش میکند در سوختن سرمای سخت   گشت ما را سرد مهریهای احباب آتش نشست
ظلمت غفلت بهم گر دچو دل روشن شود   نور بیداری برای پرده خواب آتش نشست
در دل عاشق تمنا جای نتواند گرفت   آرزوها چون سینه و جان بیتاب آتش نشست
آتشین جان چون سمندر شو که در دوران   سطرها دود است و سرخی باب آتش نشست
بسکه صائب شد ز خشکی سینه تر گفتن   مغز ما سودای بیانرا نور مهتاب آتش نشست

بسکه از زهر شکایت لب دل افکار است   دل مرا چون سینه در جیب و بغل زنگار است
عشرت فصل بهاران خنده داری نیست   وقت نخلی خوش که پیش از غنچه بستن بار است
شد ز پیوند تن فریبه دل یکران بلکه   وای بر جامی که نان فربهی دیوار است
موم گردد سنگ خار از گفتن چون کوهکن   روی گرم کار و بار گره کار است
رشته پیوند یار از ابریدن گاه فزاید   تا برآید از چمن گل بر میان زنار است
هر که شد در حلقه سرشتگان نقطه فرد   از سر رغبت کمر در خدمتش پرگار است
هرکه صائب گوشه چشمی ز خواب امن داد   به تامل در بروی دولت بیدار است

هر که منت در پی ممسکی هشیارتر است ... هر که از نخچیر افتد فربه لاغرتر است
گر از ما خواهی بر دبالش پردن ... از کمان ناوک ما خانه بلند ار تیر رست
تیره بختی شب سیه بود عاشق را ... ابر را چندانکه سیاهیست گهربارتر است
بار بردار ز وطنها که درین راه دراز ... آن رسد زود بمنزل که گرانبارتر است
خط شکر شکن شد آن حال سیه را بر لب ... راهزن در شب تاریک جگردارتر است
مکن از سختی ره شکوه که ره پیما را ... میکند سیر هموار چو هموارتر است
عجز دشمن نشود مرهم ریشش را پرده خواب ... پیش مستی بر سر از آن چشم که بیمارتر است
عزت روی زمین در گره درنگست ... از دهن تنگ شکربار
نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب ... خار هر چند شود خشک دل آزارتر است

زاهد از سبحه در پی تسخیر بوده است ... خاکش خمیرمایه تزویر بوده است
شد رشته حیات ز پر سبک عنان ... موی سفید شهپر این تیر بوده است
بکشاد دل کشاده از نفس گرم من نشد ... این باغ پر ز غنچه تقصیر بوده است
حیرت علاقه جهان را از من برید ... دلت ز کار رفته شمشیر بوده است
دیوانه شو که عزت طفلان جهان ... در کوچه پاسدار زنجیر بوده است
دانند بیخ چه میرود از ترک شاز عشق ... در راه سیل هر که زمین گیر بوده است
صائب یک پیاله طلا گشت قلب من ... آب و هوای میکده اکسیر بوده است

روی کار دیگران ولی نقش کار من یکیست ... روز و شب در دیده شب زنده دار من
خنده کبک و صدای تیشه‌های خراش ... در دل آشفته کوه و فار من یکیست

نیست

مست چون گل بوی من موقوف نرسیدن بهار ... خون منصورم خزان و نوبهار من
با تامل بر نمیدارم قدم از جای خویش ... خار و گل ز آهستگی در رهگذر ما
گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده‌اند ... بیم آن دارم که گیرد اختیار از من یکیست
بوی گل غافل نمیسازد ز دوران گلعذار ... گر شود عالم نگارستان نگار من یکیست
من که چون کوه از آب و آتش دریا بی شیم ... ساحل خشک و محیط بیکنار من یکیست
میرباید کوه را چون کاه سیل عشق ... ور نه کوه قاف صبر یا بدار من یکیست

تا به عالم کو سواران سپهر افتاده است ... پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
رشته هر گوهری جان بدست آورده است ... دیده هر کس بران موی کمر افتاده است
گرچه در شب در ظاهر ولی او بر قفاست ... راه پیمایی که پیش از راهبر افتاده است
پرده خواب غفلت کند در چشم کار بادبان ... هر که بر ساحل از دریا بنظر افتاده است
میکنم چون بید مجنون خجلت از پیچ ... من که بی اثر سایه بر خاکم ثمر افتاده است
همچنان غافل ز مرگم گرچه از موی سفید ... در رگ جان رعشه چون شمع سحر
گرچه پنهان در زیر خاک صائب میکنم ... از قناعت مور در تنگ شکر افتاده است

پرده

تا عراق از می بران رخسار جان پرور ... در حکایت از پوشش دعوی چشم کوثر است
حلقه بیرون در شد آن دل چون سنگ را ... پیچ و تاب من که در فولاد چین چهره است
شبنم باران کسی از قرب گل مانع نبود ... از ادب چون حلقه چشم ما برون در
بعد از خاتم برو ملک سلیمان منگر ... در دل چون شیشه‌ام چون آن پری پیکر
خانه در بسته دل را مانع از کلفت نشد ... در صدف کرد یتیمی بر رخ گوهر نشست

پای بند گردش که چمن شد پروانه هر کس مطلب — رفت در محفل ز بیقدری بجا گستر
نیست صایب محفل آتش زبان جای اوست — هر که بال و پر کشود اینجا بخاکستر است

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است — گر روی عرقناک تو در عالم آب است
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد — هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است
دارد خط شبرنگ بکف از سیاه دلیها — دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است
هر خاک نهادی که ز خود رست درین بزم — چون کوزه به پیدا ز دل روز حساب است
تشنه که نفس سر نزند از جگر صبح — هر روز به پیدا از آن روز حساب است
چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را — در هر نظری زیر و زبر پرده خواب است
صایب مطلب آب روی دل از کس درین عهد — رویی که نکرده است گرم کسی روی کتاب است

آب خضر و می شبانه یکیست — مستی و عمر جاودانه یکیست
بر دل ماست چشم خوبان زد — صد کمان ندارد آن نشانه یکیست
در مقامی که غور باید کرد — قطره و بحر بیکرانه یکیست
کثرت خلق عین توحید است — خوشه چندین هزار و دانه یکیست
پیش دین و کفر چون مقراض — دو غایه و دو زبانه یکیست
دو جهان سنگ راه سالک نیست — نسبت تیر با دو خانه یکیست
خنده در چشم آب گرداند — ماتم و سور این زمانه یکیست
مشرب عشق نیست پیر صایب
قفس و باغ و آشیانه یکیست

کرچه

گرچه شد زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست — چون عقاب امروز سوی در خورد غم از دهاست
چون رگ ابر بهاران فیض می بارد از او — ناودان کعبهٔ دل کو پدر ارمغان است
صورت اقبال همه مرده دل را ناله است — چتر زرین او آهن دل او را کیمیاست
یوسف از جام می آید بیرون در هر نفس — خاک پای یوسف خیر کنعان از چنین خاک است
چتر بر سر دارد از بال پر بزاو قفس — چون سلیمان تخت او در پایه بر دوش هواست
استین هر مست و جامه یوسف زرین ب — نغمهای دلنوازش روح بخش و جانفزاست
در کمند دل شکارش هست در دلها کمند — این بد طوطی که او را در شکار عنقاست
دست زرین کرم را هست — هر سر موی از او ترجیع سینه نالهاست
هست در هر دل که کوه غم [illegible] — چنین صدا او را که [illegible] هنوز است
کشتی را هست در طوفان غم باد مراد — در بیابان طلب سرگشتگان را همنماست
هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه — صحبت چشم از شعوری کور از عصاست
ترجمان ناز معشوق و دنیا زعا سخن — باد تان پران بار زنبهان [illegible]
در حریم میکشان مستانه میگوید سخن — چون با اهل حق رسد گویای اسرار خداست
هر چه هر کس را بود در دل مصور میکند — این چنین نقاش آتش دست در عالم کجاست
بینوای لازم بی برگی افتاده است و او — باد چون دانکه بی برگ است دایم با نواست
بسته در وا کردن دل پر [illegible] جا کر — بندهای دلکشای او پر تیغ [illegible] است
میکند سیر مقامات و نمی جنبد ز جا — کوچه گردی میکند پیوسته دایم با جاست
خانه زرین او در دیدهٔ کوتاه بین — مینماید خشک اما چلتش [illegible] است
این غزل صایب مرا از فیض مولانا [illegible]
از زبان خامهٔ شکر فشان [illegible] است

[illegible]

نه ز خط حلقه بر اطراف دهن بسته شده است / که نظرها به تماشای تو پیوسته شده است

از غبار خط شبرنگ ولا زرده مباش / کره روی تو از ناله کمر بسته شده است

ختم شد بر تو از آن حسن که از روز ازل / خوبی از هر که جدا شد به تو پیوسته شده است

چه غزالان سبکسیر به پای جنون / از غبار دل من خانه در بسته شده است

دامن دشت بود سرمه خاموشی سیل / گردش چرخ ز رمخوردگیم آهسته شده است

بیکسی مشکل ما را نتوانست گشود / تا به بام که طلسم دل ما بسته شده است

تا به نظر سخن افتاده مرا ره صائب / پوست بر پیکر من تنگتر از پسته شده است

زهره در ساغر مرا از سیر ماه و انجم است / آسمان پر کوکب از شیشه پر کرده است

چرخ معذور است در خشت زدن دشمن خلق / نخل ماتم تازه رو از آب چشم مردم است

کار نادان میشود مشکل از تدبیر و تلاش / از نگه محکم شود خاری که در ره مردم است

خود شمردم جرم را از جنبه‌ها بنده اند که / سر به بخت آواره آدم از برای گندم است

از صفای سینه مستور است صائب داغ من / پرتو خورشید تابان پرده در انجم است

از پیچ و تاب جسم مرا از ملال نیست / در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست

روشندلان ز مرگ محابا نمیکنند / خورشید را ملاحظه از زوال نیست

از پنگ نکات چو غربت تیر که / در راه سرکشی عقل بعد پیاده نیست

اهل کمال لب به اظهار نه گشت / منت پذیر ماه تمام از هلال نیست

هر جا که آب هست تیمم نمیکنند / حاجت بغیر با عرق انفعال نیست

صائب نمیرسد به تو هیچ کوری / باکو شود در مرتبه گوشمال نیست

بیم و امید در دل احباب چنان پر است / هر جا که رنگ و بوست بهار و خزان پر است

دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت / ما را هنوز شکوه روزی دهان پر است

از چشم کور قطره اشکیست مشمار / گر ذره ایست مردمی از آسمان پر است

نان خسیس بخیل که منت سرشته است / زان لقمه الحذر که در او استخوان پر است

[illegible] کاسه بود در دیوار هستی سخن / چون پر زبان شوی همه جا بهنر پر است

از فیض عشق روی زمین گوش تا گوش / از گفتگوی صائب آتش زبان پر است

زان قد ناز آفرین در هر دل اندیشه ایست / این نهال شوخ را در هر زمین ریشه ایست

از سر ویرانیم بگذر که از فرسودگی / پای دیوار مرا هر برگ کاهی تیشه ایست

در خرابی کرد ما در پای ناسازی مسکنیم / فتنه آخر زمان انجامم از اندیشه ایست

ما که چون شیر از کمینگاه فغان غافلیم / سینه ام از تیرباران حوادث بیشه ایست

عشق من صائب ز جوهای عشقهای دیگر است / میکند کاری که فرهادی کند با تیشه

از عزیزان دیده پوشیده من روشن نیست / بوی پیراهن بکلبه خانه چشم نیست

خون ما مطالعان را نیست معراج قبول / ورنه جای مصرع رنگین بیاض گردن نیست

دیده بار است از نظاره دنیا حجاب / دیدن این خواب موقوف نظر پوشیدن است

از شب بخت سیاهم صبح امیدی نزاد / حرف خواب آلود کافی اینکه شب را بیمن

بیخود از جوش شوم رحمت صائب دشمنان / بر چراغ من نسیم صبحگاهی دشمن است

چرخ را خون شفق در دل ز استغفار اوست / رنگ زرد آفتاب از آتش سودای اوست

از علم غافل نکرد دلشکری در کارزار / فتنهٔ روی زمین از چشم بالا گرد اوست
آنکه کوه صبر را بر باد داده است / کوه طور از دو چشمان دامن صحرای اوست
آرزو در دل نگه در چشم سوزد خلق را / از جهانسوزی که در آئینهٔ بیمار اوست
است دیوان قیامت را اگر بسم اللهی / پیش ارباب بصیرت خاتمت اعضای اوست
آنکه ما را سر به صحرا داده چون موج سراب / در لباس شیروان آب خضر جوی اوست
عشق بیمهابتست که در جمع صائب خرد / هر سری کز عقل خالی نیست پر از سودای اوست

جانهای آرمیده زهر دم رها نرست / آبی که ایستاده شد از جا زهرست
دست از ستم مدار که در روز بازخواست / از شمع کشته تنگی پروانه بیشتر است
خود را سبک مکن که به میزان اعتبار / هر کس سبک نشود به نظرها گرانتر است
حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند / پای بخواب رفته درین ره روانتر است
غافل زمن مباش که صد پرده در دمن / از خواب ناز چشم تو ظالم گرانتر است
وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد / بی آفتست هر که نشیند به مامن است
در کارخانه که ندانند قدر کار / از کار هر که دست کشد کاردانتر است
صائب بهوش باش که در سنگلاخ دهر / هر کس عنان کشیده رود خوش عنانتر است

یار راه تنگی ام از جفای ابرو بسته است / میشی این سیلاب آتش را نگو بسته است
میزند بسیار راه دین و دل چشم زنان / پرده گر ز شرم آن عیار بر رو بسته است
نیست لیلی غافل از احوال او در فکر آن / کرده مجنون حلقه‌ها از چشم آهو بسته است
بوسه ما بر دست خود داده است معمار ازل / تا به اقبال جنبان آن طاق ابرو بسته است

بلا تن بست جای لشکر کاشان عزیز / دل عبث بر صحبت یوسف نیز لرزد
وقت تقسیم دهان یار رفت از لطف ازل / از میان نازک او خانهٔ مو بسته است
صائب از اندیشهٔ ملک سلیمان فارغ است / هر که دل در چین زلف آن پریرو بسته است

ز خم طلوع سهیل شراب نزدیک است / ز کوه سر زدن آفتاب نزدیک است
ز عید روزه شود بسته گر در جنت / خوشم که میکده را فتح باب نزدیک است
دلا کناره کن از قرب آتشین رویان / که خام سوز شود چون کباب نزدیک است
ببین نگه دل صد پاره آب میگردد / گل شکفته به وصل گلاب نزدیک است
بلند پایگی آسمان ز پستی تست / مپای همت ما این رکاب نزدیک است
ز هیچ دل نبود دور حسن عالمگیر / بخانهٔ همه کس آفتاب نزدیک است
فکنده است نظر او به منزل آرتی / و گر گنج به ملک خراب نزدیک است
دلا بعالم صورت منم ام صائب / بو شدن کرده این حباب نزدیک است

سرچشمهٔ نشاط دل پاک گوهر است / تا دل شکفته است سخن تازه و تر است
حق گوی است نی خر زر را هم نگشت / در پیش حق شناس به از شیر مادر است
تخفیف دل چو از غم ایام شد سبک / سر خون گران شود به لعل افسر است
ماه تمام کاسته شود بدر و که هلال / دوری که بر قرار نبود دور ساغر است
پیشه بخون غم می گلرنگ تشنه تر / شاهین اگر چه تشنه بخون کبوتر است
مجنون پاکباز نبود فارغ از حساب / دیوانه را چکار به دیوان محشر است
در بحر بیکران نگیرد قرار موج / هر ناز او مقدمهٔ ناز دیگر است

صائب کجا زدر که صاحبقران رود   دولت درین سرا و گشایش درین درست

با ما کجاست هر که ز مردم جدا نزیست   در ملک ملامت هر که بدرد آشنا نزیست
راافتاده کی غبار بدامان او رسید   دست از کار رفته بمطلب رسا نزیست
چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو   صد پیرهن ز نکهت یوسف رسا نزیست
عاشق بپای خفته تواند کجا گریخت   کز خواب صبح چشم تو مردم فزا نزیست
با جمله همنشینی بهم شیوه های تو   از صلح رنجش تو محبت فزا نزیست
این صیدگاه کیست که داغ پلنگ او   از چشم آهوان حرم دلربا نزیست
از دل مدار خورد حوردی سنگدل دریغ   کاین شیشه شکسته بسنگ آشنا نزیست
جای ترحم است به لبهای دردمند   کز آه عاشقان شب زلف رسا نزیست
دایم بجای دانه دل خویش میچرد   مرغی که در ریاض جهان خوشنوا نزیست
صائب درین زمانه بیگانه آشنا   بیگانگی ز خلق بدل آشنا نزیست

این کوه غم که در دل دیوانه منست   سنگ ملامت ابجد طفلانه منست
پیوسته است در دل من گریه گره   سیلاب بی شکسته ویرانه منست
بلبل ز زخم تیغ زبان فتح باب جنگ   هر رخنه ز دل در بیخانه منست
نعلم بود در آتش دیگر و گر نه شمع   یک مصرع از سفینه ویرانه منست
از داغ نیست بر دل من زنگ کلفتی   این جنبه خال چهره ویرانه منست
کنج گرفته از قفس و دام فارغم   بال تمام مغز بیگانه منست
دورا دراز نیست سوی من ز حرف موج   خاشه چنده راه عشق افسانه منست

در زیر چرخ دل به پر و بال وا کند   تنگ این صدف بگوهر یکدانه منست
چون گوهر از محیط بیک قطره قانعم   در دل نشد چو گریه گره دانه منست
دنیا که طی کند نفس برق باد را   میدان فنی سواری طفلانه منست
صائب بهر که قطع نکرد و بعمر ها   یک گام پیش همت مردانه منست

تیغ چو گرد ز قید آمیختن می باید رفت   پل برین آب چو بشد ساختن می باید رفت
راه باریک عدم راه گرانباران نیست   هر چه داری همه انداختن می باید رفت
آنچه در کار بود ساختنش خود سازیست   گوشه کار جهان ساختن می باید رفت
بنفس طی نشود دامن صحرای عدم   این ره دور نفس باختن می باید رفت
تا نگردی به مقصود معمور کرد   دل چون آینه پرداختن می باید رفت
من گرفتم که قمار از همه عالم بردی   دست آخر همه را باختن می باید رفت
این سفر هیچ سفرهای دگر صائب نیست   بار هستی ز خود انداختن می باید رفت

دامن بیت هر که دهی دستگیر تست   از هر دلی که گرد فشانده عبیر تست
گر دست سایلی بعصای گرفته   در تکیه گاه خلد بدولت سریر تست
از نقد و جنس آنچه ترا هست در بساط   بر هر چه پشت پای زدی دستگیر تست
از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان   از شور عشق اگر نمکی در خمیر تست
نقش ساده لوحی آینه دلست   نقشی گر از بساط جهان دلپذیر تست
با دوستان نشین که شود توتیای چشم   از دشمنان غباری اگر در ضمیر تست
دست هزار گوهر ز کار میبرد   تیغی نهان که در دل سورت پذیر تست

هست چون هدف اکسیر کردن بلا — هر خاری از قلمرو ایجاد بر ماست
صائب آب خضر تسلی نمی‌شود — خاکی که تشنه سخن دلپسند ماست

تن بر دل خوش مشرب ما خاره سنگست — بر گوهر شهوار صدف کام نهنگست
در چشم تو گر خوش بود این سقف زراندود — در دیده سودازدگان دامن سنگست
از سنگ لاله که درین شهر دیوانه — هر کوچه به دیوانه ما شهر فرنگست
هر حلقه چشمی که در او مردمی نیست — در دیده صاحب‌نظران حلقه سنگست
صحرای عدم ساده ازین پست و بلند است — در ملک وجود است اگر صلح و جنگست
با گوشه‌نشینان ادب باش که صرفه — چون پا ننهد از چله بیرون بر خدنگست
صائب گل آن کس که هوا انگشتر — در راه سلوک تو اگر خاری و سنگست

خشک شد کشت امیدم ابر احسانی کجاست — آب اگر با پیکان رفته است ابر رحمانی کجاست
تا به یک جولان برآرد دود از خرمن مرا — در میان شهسواران برق جولانی کجاست
شد ز خشکی مغز ریحان در سفالین خانه‌ام — آب اگر سنگین دل افتاده است باران کجاست
آب چون منصور نیم مست سوی [illegible] — هست که زلف پریشان خطا بر جانی کجاست
زانتظار قطره باران لب خشک صدف — شد پر از تبخال یا رب ابر نیسانی کجاست
چند از شمع من بر خود زبید ادصبا — هستم گر قابل فانوس دامانی کجاست
درد و داغ عشق از دل روی گردان گشته است — این صف برگشته را برگشته مژگانی کجاست
از شب و روز بکر دل سیه گردیده است — روی آتشناک و زلف عنبرافشانی
شد ز بی‌غمی سیه عالم به چشم داغ من — تا به شور آرد مرا صائب نمکدانی کجاست

چراغ

بجای خشت زرین و بیماره [illegible]

چراغ صبح و دم سنگ‌خار هر دو یکیست — بقای خورده جهان‌شناس را هر دو یکیست
ز لطف و قهر من با عالم و غم یا الم — هستم گر قابل فانوس داماننا
فسردگی و کدورت رسته است عالمگیر — جوان و پیر درین روزگار هر دو یکیست
چنان گزیده دنیای بد گهر شده‌ام — که نیش دیده من گنج و مار هر دو یکیست
مکن مبید که [illegible] — به گل بحیب فشانی چه خار هر دو یکیست
چه لازم است شب و روز خون دل خوردن — چو سنگ و لعل درین روزگار هر دو یکیست
توان بر زنده داشت زمردگان ممتاز — و گرنه سبزه و لوح مزار هر دو یکیست
اگر دو بین زد دو رنگی نگشته صائب — شب جدائی و روز شمار هر دو یکیست

در جوش لاله و گل دیوانه را عروسیست — چون تاب کرم کرده این ویرانه را عروسیست
از سینه‌های گرم [illegible] — تا هست باغچه در جوش [illegible] را عروسیست
رطل گران و بو سنگ از دست تازه رو — هر جا که گود کانند دیوانه را عروسیست
هنگامه محبت افسردگی ندارد — از فیض عشق هر شب پروانه را عروسیست
نگذاشت شور مجنون یک طفل در دبستان — در خانه عروسی صد خانه را عروسیست
با طفل ز خوب جاطل صائب شکفته گردد — در گوش خوابناکان افسانه را عروسیست

ریخت شهمائی برای یوسف فرصت وقت — گر شکر خواهی شدن مهمان ما وقت وقت
میر و بی‌خاک سازد جابر ان گنج و هان — [illegible] گر میکشی در کار ما وقت وقت
تا پوشیده است چشم از ز بیک یعقوب ما — گر بگنعان خواهی آمد ای صبا وقت وقت
زان هلال خط که زنگ از دل [illegible] — میبرد آیینه ام را گر جلا وقت وقت

در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته‌ایم گر در آتش از در صلح و صفا در رفت
سوزن بی‌دست و پا در رشته را گم کرده است چند به گرد ای آهن‌ربا وقت رفت
جان ز لب در فکر دامن بر کمر پیچیده رفت گر علاج خواهی از بیمار وقت رفت
گر حقوق آشنایی را رعایت میکنی عمر چون ... ای ... آشنا وقت رفت
دستم از رشته امید کوته شد بست گر به دستم میدهی زلف دوتا
بر سر بالین بیماران درد انتظار گر رسانی خویش را ای نارسا وقت است
گشت چشم استخوان سفید از انتظار میکشی برگ پر و بال ای هما وقت است
دست دامن‌گیر و پای رفتن از زنجیر خانه رحم کن بر صائب بی‌دست و پا

تا قفس‌ام دست بر دنیا جهان آمد به دست از سبکدستی مرا رطل گران آمد به دست
یافتم در سینه گرم آن بهشتی روی را در دل دوزخ بهشت جاودان آمد به دست
دامن زلفش به دستم در سیه‌بختی فتاد رفته بود از کار دستم چون عنان آمد به دست
سالها کردن کشیدم چون صف در نوبهار برگ عیشی من در ایام خزان آمد به دست
سایه بال هما بر استخوان من فتاد در کهن‌سالی مرا رطل گران آمد به دست
قامت خم غدر ایام نوخط را نخواست رفته تیر از شست بیرون چون کمان آمد به دست
همچو لال از گفتگوی ظاهر اهل جهان تا زبان بستم مرا چندین زبان آمد به دست
زین جهان آب و گل راهم بدل صائب فتاد یوسفی آخر مرا زین کاروان آمد به دست

پاکدامانی از تهمت ناپاک نیست بحر را از پنجه خونین مرجان باک نیست
نیست گر آب حیا در چشم گردون گو مباش شکر لله که امیدی مرا در خاک نیست

کل

گل به گلچین دست داد و بلبل از غیرت بسوخت عشق بی‌غیرت برآید حسن چون بیتاب مست
گر کند وحدت در عالم ایجاد است میشود سر بازان بغیر از حلقه فتراک
صائب از تحسین بیجا افکار عالی بی‌نیاز از رخ فیض جانان کی بال شعله ادراک نیست

نغمه را در دل عشاق اثر بسیار است بیکلامی سوختگانیم شرر بسیار است
کوته اقبال ترا تار نفس ای غواص ورنه در سینه این بحر گهر بسیار است
عمر کوتاه کند خنده شادی چون برق چشم واکردن و لب بستن ز شرر بسیار است
هر دری شارع صد فاقه نفرموده است زود بر در زدن از آن خانه که در بسیار است
بجوش میکند روز و شب سنگدلان خنده کبک دری این کوه و کمر بسیار است
دل بگیر جمع ز همواری ابنای زمان سنگ خاموش در این راهگذر بسیار است
عنوان شست به صید گشودن صائب ورنه در ترکش من آه سحر بسیار است

دل ز خال لب منظور گرفتن ستم است دانه را از دهن مور گرفتن ستم است
خون خوناب به چشم تو نمودیم حلال باده از مردم مخمور گرفتن ستم است
قدح دست بکش منشین خم باده دراز تا به جا مهر ز نور گرفتن ستم است
در چنین وقت که از دست تو بریزد آب دست بر آتش لذت گرفتن ستم است
زخم ما را نمک کهنه نکرد صائب دل ازین عالم پرشور گرفتن ستم است

در دل هر که ... در طلب در ... [illegible] آب گوهر ز بیتاب به دریا ... [illegible]
هر که آزاد مردان مشغول دنیای ... از سبکروحی حسن و جانان را ...

مردم آزاده دست از تن بپرسش مانده‌اند   در کنار آب پای سرو دیدیم در گلست
آتش و پنبه است از تن پاک محبت سنگدلان   با گرانان پنبه مینا کردن ما ملکست
اهل همت را ز کوری آنچه باید حفظ کرد   در محیط آفرینش آب روی سائلست
نیست تنها دل ما کار آتش طلعتان   این سپند شوخ در مجمر برون محفلست
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است   دل ز راه شوق داند کاین گدا میکن گلست

آسمان سفله بر کس روزی بی منت نیست   مهر عالمتاب او شبنم گدائی بی منت نیست
در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم   کار ما کز بی کسان کسب هوائی بی منت نیست
زر که آرام از حسین زنگ از وحش چیده است   بی کس کامل عیاران گهر ما بی منت نیست
می نماید گر نظر بر دامن جهالت صبح   دستگاه کس سایه بال همای بی منت نیست
خواب بر محمل ز شکر خواب کشته است تلخ   گر چه در ویرانه ما بوریائی بی منت نیست
آنچه باید خواست از آزادمردان همت است   سرو را در بستن دست دعائی بی منت نیست
هر که دارد جوهری ناشی بخون افتاده است   روز رشنه آب با آشنائی بی منت نیست
از هجوم میوه صائب شاخها خم میشود   حاصل از بی مرادی دست هائی بی منت نیست

هر که از شهد تو خاموشی نگردد دوزخ است   هر که در حلقه ذکر تو نبود خانم از دوست
خط بیان محیط است با سرار جهان   هر که در عالم آب است همه عالم از دوست
غافل از پاس نفس هر که نگردد چو صبح   روی خفته است دم حاصل دل پنجم از دوست
نیست جز جبهه واکرده ارباب کرم   کل ابری که گلستان جهان زادم از دوست
در کف خاک اگر رشته امیدی هست   خار خار است که در جان بشر آدم از دوست

آب شمشیر گوارا است اگر او ساقی است   مدانعام نبود زخم اگر مرهم از دوست
مالب خنجر به سر چشمه حیوان ندهیم   کاین سفالیست که خون در دل جام از دوست
افسوس ملک سلیمان که هر باد است   قامت هر که خم از سجده نشود خاتم از دوست
چه عجب قامت اگر این نساز دو جاست   عشق در دیست که در شب فلکها خم از دوست

سیل در مینا و تقوی را بهار افتاده است   توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است
عالمی زخم من جدا از تیغ او دانند که هست   موجه گز بحر رحمت بر کنار افتاده است
از رخش حلقه زلف و کمر در زشت است   بسکه دام زلف او عاشق شکار افتاده است
حرص پیرانرا بجمع مال سازد گرمتر   آتش گز دست خط در خار افتاده است
در کف آیینه سیماب از طپیدن باز ماند   هیچ دریاهای ما بر یک قرار افتاده است
مستی جنون از دل دیده کش گرد ملال   بسکه با قوت لب او آبدار افتاده است
است همیشه زمین از بام چرخ افتاده را   وای بر آنکس کز اوج اعتبار افتاده است
خواب راحت میکند گل رنگ در سوی عدم   دانه بیحاصلم در شوره زار افتاده است
گوهر از گرد یتیمی ساحل نشین میکند   ورنه آن دریای رحمت بیکنار افتاده است
هر گز از من چون کمان بر دست کس زور زری   این کشاکش در کف خانم بیکار افتاده است
شوید از دل عوض خون کشتگان خویش را   تیغ او از بسکه صاحب آبدار افتاده است

ملامت از دل بیتاب من فغان برداشت   ز سختی جانی من سنگ از دهان برداشت
مراز دست تهی نیست چینی صدف کلاه   نمیتوان بکم مردم از دهان برداشت
نشد از گرد یتیمی نصیب صبح گهر   نمیتوان که دل از خط دلستان برداشت

آب

بتن علاقهٔ نادان ز بیم رسوائیست
که تیر کج نتواند دل از کمان برداشت

اگر کریم بزرگی کند بجای خودست
ز جوج سفله بزرگی نمیتوان برداشت

زبس که میکند از سیل هم غبار آلود
چنین که شوق مرا دست از عنان برداشت

چو لغزید نیارند توبی ما صایب
که عشق بلبل ما را ز آشیان برداشت

زان خرمن گل قسمت ما همین چیده است
لان سیب ذقن حاصل ما دست گزیده است

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ناز
تا باز کنی بند قبا صبح دمیده است

چون خضر شود سبز بهر جا که نهد پای
هر سوخته خاکی که به عقیق مکیده است

ما در پی شماریم که خورشید جهانتاب
گردن به تماشای تو از صبح کشیده است

عمریست خبر از دل دلدار ندارم
با شیشه پریزاد من از دست پریده است

صایب جگر پای طلب آبله فرسود
هر کس بمقامی که رسیده است رسیده است

خط تا رسته از آن چهره گلگون پیداست
مشک خالص شدن از نافهٔ این خون پیداست

همچو داغ از جگر لاله جنون در دو زمی
خون ما سوختگان زان لب میگون پیداست

میتوان خواند ز سیمای علم ابر قدیم
عالم آشوبی از آن قامت موزون پیداست

شوخی نرگس لیلی ز سر از پرده شرم
پیش صاحب نظران از رم مجنون پیداست

من گرفتم نفس سوخته را ضبط کنم
داغ من چون جگر لاله ز بیرون پیداست

مجنون نشود راز محبت مستور
چه زنی مهر بر آن نامه که مضمون پیداست

چه ضرورست بمیزان خرد سنجیدن
ثقل دنیا ز فرو رفتن قارون پیداست

خبر از روشنی سینه نمی بخشد
نور حکمت که ز سیمای فلاطون پیداست

هست

بین که میزان انصاف از ترازوی حساب
دور همین جا که رهای خود همه از این گذار

چین ورین میدان نداری دست پا پی همچو گوی
اختیار سر به زلف همچو چوگانش گذار

حاصل این مزرع و میدان بجز افسوس نیست
از خراج آسوده کی خواهی سلطانش

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صایب از آن رنگ نه بهمت غنچه دارای بهره
تست و شوی نامه را با ابر جوشش گذار

پاک گوهر را ز اوراق اوج اعتبار
در سواد بی مروت فیض نگین نا مدار

همت پاک و اوان ظاهر دولت میشود
در بلندی گوهر افشان میشود ابر بهار

برگ ریز در برگ پرواز شو خوش تا مزن جود
درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

از زر و گوهر تهی چشمان نمی‌گردند سیر
نقش خوش چون سنگ باشد در عقیق آبدار

دل سیاهان را چه سود از طره و دستار زر
کور ظاهر را گذر روشن از شمع مزار

جوشن داود گردد سینه چین پر خروش
دل دونیم از درد چین گردید کرد ذوالفقار

از بدان نیکی بر از نیکوان شایسته نیست
در کسی عیب نمایان میشود در تیرباز

بر که صایب رو روش خلق کرد چمن سو
در شکست سنگ می بندد کمر در کوهسار

معشوق در برابر و مهتاب در نظر
آید دگر چگونه مرا خواب در نظر

از روی آتشین تو دل آب میشود
گردد ز آفتاب اگر آب در نظر

در حلقه‌های زلف تو هر رشته را بود
چندین هزار سیه دل بیتاب در نظر

در آتش چرس کو سوزن تنگی
تیغ برهنه گشت مرا آب در نظر

تا بود پای فقر مرا خوابگاه گشت
شد خار پشت ... سنجاب در نظر

دیبا چه بود کسی که دولت بیدار هم اوست
آید مرا چو چشم گران خواب در نظر

از وحشت [illegible] رم خورده مرا | هر موج ازین محیط چو قلاب در نظر
حباب دل مراست درآن زلف تابدار | از لعل او همین لب آب در نظر

عشق را باشد بعاشق دلنوازی بیشتر | میکند بیمار کار از چاره سازی بیشتر
میکند قامت بقدر ریشه هر نخل کوتاه | هر قدر پستی فروتر سرفرازی بیشتر
عشق عالمسوز کی فارغ گذارد حسن را | شمع از پروانه دارد جانگدازی بیشتر
میشود هر چند بحر از روی گرم آفتاب | میکند شبنم همان آیینه سازی بیشتر
در خرابات مغان از پرتو دلهای پاک | هر قدر آلوده تر دامن نمازی بیشتر
میکند قامت [illegible] پیش از پیش [illegible] | در سبک مغزان بود گردن فرازی بیشتر
طالب [illegible] میکند دل از زمان غزل | حسن تو خط میکند عاشق نوازی بیشتر
پیش راه [illegible] خونین نگردد خاکستر | رشته اشک از گره گردد درازی بیشتر
تا نگردیده است صاحب آدمی بالغ نظر | میزند ناخن بدل عشق مجازی بیشتر

نوخط گردد شود چون خال از خط پاسدار | فتنه [illegible] دنبال دارد چشم دنبالدار
در بیابان جنون از حلقه زنجیر من | هر کجا چون غزالی بود شد حلقه [illegible] دار
چند [illegible] | چشم فتنه که دارد سرمه دنبالدار
با کهن سالان [illegible] این نوجوان [illegible] | [illegible] در [illegible] سالدار
نیست ممکن سوز دل [illegible] داشتن | [illegible] خونین از لب [illegible]
نقش داغ عیب [illegible] | قیمت تا [illegible] شود [illegible]
دلنشین افتاده است از بس که عکس روی او | میکند آیینه تصویر را تمثال دار

منبلد از اهل

هر که از اهل سعادت گر بگنج زر کم است | جغد [illegible] چنین [illegible] اقبالدار
گر ز [illegible] سوخت انگشت طلب دور نیست | [illegible] سوزان [illegible]
زر داگر بر دل شب هجران چنین زور آورد | ساقی [illegible] از آه من حباب شود [illegible]

بهار در بغل غنچه ریخت [illegible] زر | کند کریم [illegible] احسان زر
زهر که دل بکشد [illegible] ترا گرامی دار | که گل [illegible] نسیم سحر [illegible] زر
مدار حاصل خود را ز خاک [illegible] | که میدهند [illegible] مستان زر
چو غنچه [illegible] اهل دل نمی‌بندند | [illegible] خزان [illegible] بوستان
همان ز حرص [illegible] | اگر بعرض شود [illegible] این بیابان زر
[illegible] | شود [illegible] ستاره خندان زر
[illegible] | که خواجه [illegible] ز حرص خویش [illegible] جان زر
[illegible] ز طول زمان | شود [illegible] زر
ز ریگ [illegible] دام میکند حباب | گرفت [illegible] زر

من [illegible] گذار | بحر [illegible] گذار
گفتگوی تو [illegible] | [illegible] از سر مینا و در گوشم
از خمار [illegible] میکند سر بر [illegible] | تا سبک گردم سبوی باده بر دوشم گذار
کرده ام [illegible] | قامت چون شمع در محراب آغوشم
گر [illegible] حسن [illegible] میشود | در سر [illegible] بر دوشم گذار
میکند [illegible] شمع [illegible] | [illegible] در کوی [illegible] خاموشم گذار

بابا فغانی

شود از پرده پوشی سوز اهل حال رسواتر
که شب را مینماید پرده نخل رسواتر

خود آرایی کند به پرده عیب رو سیاهان را
که گردد پای طاوس از نگار بال رسواتر

مزن بر پرده ناپاک عیب خود بپوشیدن نمیخواهی
که میگردد ز ایجاد بشارت لال رسواتر

از آن با صوفیان صاف دل نادان نیامیزد
که از آیینه گردد زشتی تمثال رسواتر

بزینت نیست ممکن زشتی رخسار گم گردد
که ساق بی مقدار از میکند خلخال رسواتر

ندارد چین ز معنی بهره یاری مکن دعوی
که در پرواز گردد مرغ کوته بال رسواتر

نباید پرده پوشی از لباس عاریت صایب
که نادرویش را سازد قبای شال رسواتر

وله

زمهر خامشی شد خوده رازم برزبان تر
که زخم صبح گشت از بخیه انجم نمایانتر

نه از گل مکفتم بردم نه زخمی خوردم از خاری
نسیم این چمن تمکین گذشت از من بدامانتر

در آغوش گلی از غنچه خسبان بردن در
ندارد این گلستان شبنمی از من پاکدامانتر

بدهجو سینه بیخ دل دور شش … سازم
که گردد غنچه پیکانش از سوفار خندانتر

چه پروا دارد از سنگ ملامت هر که مجنون است
که در کهسارها سیلاب میباشد خرامانتر

اگرچه بر کباب اخگر روزی شوق می‌چسبد
بداغ من چسبید آن لعل لب کز … چسپانتر

تمنا در دل از مرغ قفس بسیاری می‌باشد
نسازد تنگ … آرزو را امید آخر

ثمر را میکند یک مو در چشم جهان بین
سر منصور از دار فنا گردد … تر

شد از موی سفید … از رشته جانم
که وقت صبح … شمع از دل … تر

چنان کز برگ گل گردید رسوا بوی گل صایب
زمهر خامشی راز نهانم گشت عریانتر

کشاده روی حریف … غم از کار
شراب … نشکن در پیاله …

کباب سینه

کباب سینه گرم است داغ جنون
زمین سوخته جان میدهد به تخم شرار

مکن ز سختی ره شکوه همچو سست روان
که خاک نرم کند آب را گران رفتار

یکی هزار شد از باده رنگ کلفت من
که آب سبزه … چهره را کند بیدار

ز بوی خشک بجایی نمیرسد زاهد
که پای آبله دارست دست سبحه شمار

میان بلبل و پروانه فرق بسیار است
کجا زبه کردار میرسد گفتار

جگر خراش تر از شیشه است باده عشق
نشوی دست ز جان … پیاله گذار

کند … ایجاد … اول
چگونه مانع غفران شود در آخر کار

شود دلیر از که از حفظ آبرو صایب
صدف اگر نکشاید دهن ز ابر بهار

وله

ای صفای رخسار تو از گل بصفا تر
مژگان بلند تو ز سر زلف رسا تر

حسن … رنگ … شود از موج
از خط لب میگون تو شد هوش ربا تر

از زلف … بدامحالت شود سبز
چشم گشت از کاسه دریوزه گدا تر

بر نسبت خود رنگ … عاشق مغرور
نزدیکی دل گرد مرا از تو جدا تر

… غم میشود افزون
هر چند شود سینه من … فغان تر

… لفظ دل معنی
از یاد بود … من هوش ربا تر

از چشم … افتاد دل من
از برگ … سبک … هوا تر

صایب چه نهان دارم از او صورت احوال
کز آینه آن روی … نما تر

از فروغ باده میگردد آب و تاب ابر
جلوه … میکند با شیر در مهتاب ابر

میکند دلهای شب در گریه طوفان دیده ام
میشود گویا بچشم پرده های خواب ابر

زبحار رحمت احسان بحر مانده کرم — دام در بار اکنند تسلیم از سیلاب ابر
در کف دست کریمان چون نگیرد قرار — قطره را از بیقراری میکند سیماب ابر
در زمین خنده مستی دل کیفی رو آورده — با چشم خوبان بمیرد و چه میخوابی آب ساز
بس ازین جوهر نیست از دستش گهر بر اضطراب — در زبان گنبد ماننده گوهر ناب ابر
در گره بسته کند دریا آب خود را چون گهر — خشک می آید برون از بحر چون قلاب تر
گر چنین بسته دری گنج احسان محیط — بعد تسلیم چنین کاغذ ابری شود بی آب تر
حضید ابر دی محیط زیر دستش دریا [illegible] — گر شود از دیده خونبار من سیراب تر

ای زلف دعا رخ تو ز هم و جهد زیب تر — ظلمت ز خط و خال ز خط دلفریب تر
هر جا جمعیت ما که حسن لطیف نیست — صد بر چمن ز بو الف نو آموز غریب تر
از حلقه ز خط تو کلام دیگر است — ماه نو شده ز ناله خط دلفریب تر
ماه و پروانه نهالان باغ — سرو از خمار در تو چمن جامه زیب تر
ولوی گر خال ز اذن گلشن برآورند — در بزم وصل نیست ز من بی نصیب تر
موج سراب کشت نفس [illegible] — دامان نشین بود ز منم ناشکیب تر
صاحب ز سیر حسن تو شد در زمان خط — شد در قرآن ربانی تو خوش غریب تر

زبوده خواب مرا حسن بمثال دگر — گران چشم خواب تو بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من برون گشتید — بانفعال من افزود انفعال دگر
نمیشود نگه خشم شو چشم تو سیر — که هست زلف دریا کف سنبل دگر
اگر دهی نفس جان بجان نجات جهانیا — نفس مشک که خوشبو بود کمال دگر

ز ضعف قوت نقل مکان نمانده مرا — چگونه نقل ز جا کنم بجای دگر
بچشم اگر نگاهی ز خرمن دو نان — نهم شود چه پرواز چشم بال دگر
زبان بکم و سلیمان نزد لنوازی مور — بچشم سلطنت خود فزود خال دگر
که از لقمه محال است سیر چشم شود — که میشود لب نان نان لب سوال دگر
حسا ز روز نشان نخوردن نعمت [illegible] — که در جهان نبود لقمه حلال دگر

خار و خس را صبح گل بر فشاند نیشتر — خار در راه عزیزان تحفه ماند نیشتر
میده بهمت [illegible] از خاک بیش از بکوان — از سفال تشنه دردو از صف ماند نیشتر
از تلاش قرب دوری کی کم از پا ادب — ماه از خورشید پرتوی ستاند نیشتر
زندگی خواهی سخاوت کن که بر روی زمین — دیر ماند هر که فیض خود رساند نیشتر
مجرا ملاک از آهن دلیها چنین نشنید — بیغ از ابر آتش می فشاند نیشتر
در زمین شور بر تخم خنک صدف — ابر نیسان گوهر خود می فشاند نیشتر
همچو کاغذ باد گردون [illegible] — در تماشاگاه دنیا می پراند نیشتر
لطف افکار تر احباب ز افکار دگر — میکند ادراک افزون هر که خواند نیشتر

دل روشن لذت بیابانی سود بیشتر — سوز و گداز شمع [illegible] بیشتر
در زیر خاک دانه با برگ [illegible] دار — دل را نظر بعالم بالاست بیشتر
در دل گره ز یانه ز چشمت [illegible] — کوه نهفته در ته دریاست بیشتر
سوزن [illegible] خود را ز چار خلق — رحمت نصیب [illegible] نبات بیشتر
دولت شود [illegible] گران رکاب — در کوه قاف شوکت عنقاست بیشتر

وله
[illegible]

وله
[illegible]

زانفعال

اشک ما منفعل سیه کار را افزون | باران در ابر تیره نمایان نمیشود
در پرده حجاب گسسته غنچه نو سخن | دلهای شب گذشته کلیات نمیشود
مبادا دهر گشته ترنج بال و پر | شور جنون بدامن صحرا نمیشود
پوشیده است در دل غنچه بهار ها | صبح امید در دل شبها نمیشود
صاحب که گر عاقبت اندیش او فتاد | روی دلش بعالم عقبا نمیشود

مردمک را که گشت در حلقه چشم نگار | گر نه بینی در میان جرگه آهوی تتار
جام ابر برات دور گردش میان میکشان | مردمک در حلقه آن چشمهای پرخمار
چو لیلی در دشت با غزال آن مردمک | باز یاد روز روشن در دل شب آشکار
مردمک چون خال کعبه است و مژگان حاجیان | گر برای سجده آمد این دل از شب انگار
نور وحدت را که از سحر آفرینش کرده است | جمع در یک کاسه اعجاز از مردمک در چشم یار
مردمک چون نقطه مرکز پرگار چشم | مرکز انجا است لیکن پرگار بسته میتوان
مردمک را کس نظاره در چشم تر دیده | گر نه بینی مردم آید در عنبر در کنار
داغ لیلی سر سودای مجنون | مردمک در پرده چشم حباب آلوده
نافه مشکین خال از چشم بر مردمک | دور باد از چشم بد زیر آن آلوده
امروز یار زنده شد با چشم تو دیده | چون تو نگه زد تن مرده نگاه گردد
سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویش | مردم از چشم مشغول از عشاق راز
تا بود از مردمک روشن چراغ دیده ها | دور باد از چشم این خسرو عالم مدار

بیت چشم پر و انرا دلجویی تر از گشیر | بالکه جذبه دلها را بسوی خود مبار
از دو زلف خویش دست شانه را کوته مکن | صد دل آشفته را بیرون ز موی خود مبار
تا به اشک گرم میتوان دست برون تازه کرد | از دیده بر سر خجسته چشم آب و رنگ خود مبار
از ته دل گفتگوی اهل حق با گوش کن | خالی از رخ چشم حیوان سبو خود مبار
از رفاه فرزندان مروت کن بحر اگر فیض | چند کعبه را ز حرم بیرون از کلوخ خود مبار
کرم گر هم سینه ها را خاکستر بارانت کنند | چشم آب از پرده ها بیرون خود مبار
نیست ظرف تنگ زور هر کم ظرف را | سیل پر نهادرا صاحب بجوی خود مبار

هر که میبایدکه بر گرد سخن در کوهسار | کی بحرف سخت بکشاید دهن در کوهسار
سنگ خلقی را لازم سنگین دلان افتاده است | این پلنگ خشمگین دارد وطن در کو
میتوان ابر گوهر بار گردد جوی شیر | کوهکن تصویر آن بت کوهکن در کو
میشود خوش گران قیمت تر از یاقوت لعل | میوه هر کس نمی پخت در کوهسار
میکشم هموار بر خود سختی ایام را | بر نمیخیزد صدا از پا من در کوهسار
هر کسی سنگی که بنیاد بنجون من چکار | گوشه غاری اگر سازم وطن در کو
از بزرگان میشود قدر سخن سنجان بلند | صاحب آوازه میگردد سخن در کوهسار
تا بچاره کوهکن تمثال شیرین نقش بست | چشمها از امید و داغ ادو من چمن
بر امید آنکه کارم صورتی پیدا کند | صرف کردم عمر خود چون کوهکن در کوهسار
از ملامت نیست غم صاحب من دیوانه | منبع چون سیل از درون شورش در کوهسار

تا بدریا قطرهٔ خود را نسازد متصل
آب روشن در دل گوهر نمیگیرد قرار

غنچه چون گردد جگر خون اگر از ناف آید برون
دل چو سودایی شود در بر نمیگیرد قرار

میکند خشت از سر خم باده چون برزور شد
بر تن پر شور عاشق سر نمیگیرد قرار

جان چو کامل شد ز تن خاکی نبود زندان او
در صدف غلطان چو شد گوهر نمیگیرد

هر که چون شبنم نظر دارد بوصل آفتاب
گرچه سازندش ز گل بستر نمیگیرد

دانهٔ دل رحجبانا کرده ازگاه بدان
آه در دلهای غمپرور نمیگیرد قرار

تا بر کاهی ز خرمن هست در کشت وجود
از پریدن دیدهٔ اختر نمیگیرد قرار

میشود طالع هلال خط طرف روی یار
در شبستان این شیخ خوش چو چه بر نمیگیرد

در نمیدهد خلق خوش صائب بابیت سوک
زیر دریا چون صدف عنبر نمیگیرد قرار

دل ز خط بر عارض جانانه لرزد بیشتر
بر چراغ صبحدم پروانه لرزد بیشتر

چشم من گردد ز غزال چشم جانان بیشتر گر
از شکست شیشه پیمانه لرزد بیشتر

دل ز شوق آن لب میگون درون سینه ام
در کف مخمور از پیمانه لرزد بیشتر

در حریم سینه عاشق ندارد دل قرار
در صدف این گوهر یکدانه لرزد بیشتر

عاشق گستاخ سازد مضطرب معشوق را
شمع در زیر پروانه لرزد بیشتر

بیقراری شکسته رد بیشتر از دل بود
از هراس باده در پیمانه لرزد بیشتر

اشک مظلومان بود سیلاب بنیاد ستم
خانهٔ ظالم ز صاحب لرزد بیشتر

نخل بارآور خطر دارد ز سنگ کودکان
در میان عاقلان دیوانه لرزد بیشتر

میکشد ناموس عالم هر که عاقل میشود
از خطای جاهلان فرزانه لرزد بیشتر

گرچه لرزد پنجهٔ خورشید در کوی شب
در کف زلف دست شانه لرزد بیشتر

شمع را هر چند

شمع را هر چند صائب میکند بیدار باد
از نسیم صبحدم پروانه لرزد بیشتر

از خط سبز چهره شود آبدار تر
در نوبهار صبح بود بیغبار تر

در پرده پوشش جلوه کند حسن شوخ چشم
در زیر ابر ماه بود بیقرار تر

در دل خلد ز قهر فزون لطف بیمحل
در چشم گل ز خار بود ناگوار تر

گرانست گر به پنجهٔ شهباز در شکار
دست نگار بسته بود دلفشار تر

باشد وصال سیمبران نوبه که از
در گوهرست رشته دم نزار تر

افزود داغ حسرتم اتفاده نشین
تبخال را کند تب گرم آبدار تر

گردید خشن پر انبعاث راست گردنی
با آتش آب ازین سازکار تر

روشنگر دل جوانان روزگار
آب از سفال تازه بود خوشگوار تر

در پیریست طول امل از جوان زیاد
از نخلهاست نخل کهن ریشه دار تر

در دیدهٔ عزیزتر از توتیا شود
در دولت آنکس که شود خاک ره

باشد بقدر ریشه سرافرازی نهال
دولت شود ز دست دعا پایدار تر

صائب امید من بمحبت نه بالشد
چندانکه پیش کرده را خوار و زار تر

حسن از چشم نظربازان شود سیراب تر
چهرهٔ گل را کند شبنم با آب و تاب تر

بر چراغ صبح میلرزد دل پروانه بیش
حسن دل را گرد دوران خط بیتاب تر

باز چشم خوش کمین در گوشهٔ زلف یار
کاین ره خوابیده از مخمل بود خوش خواب تر

ساغر ناکام از خواب بری آورد
میشود پنجا از لب تشنگی سیراب تر

هیچ روزن گرچه خالی از فروغ ماه نیست
خانهای بیدر و بام است خوش مهتاب تر

میشه او دراز باری بجز از سینه زود   گوهر انصاف از عنقا بود نایاب‌تر
گرچه از عنقا اثر در عالم ایجاد نیست   گوهر غلطان شد صدف را میکند بیتاب‌تر
یکقلم اسباب دنیا پرده بیگانگیست   آشناتر با خدا هر کس که شد بی‌اسباب‌تر
طاعت صد ساله را بر طاق نسیان زن که هست   پیش رحمت دانه‌ای در دستی منبر باب‌تر
رشته امید را طی کن که در ایام ما   بحر جود از چشمه سوزن بود بی‌آب‌تر
شد خطا صایب صفای آن لب لعلی زما   گوهر از گردیدن میشود شاداب‌تر

حسن را در کار نبود ... آب دگر   چشم خورشید مستغنی است از آب دگر
هر که ابر طاق ابروی تو افتاده است چشم   نیست ممکن سر فرود آرد به محراب دگر
صبح آگاهی شود گفتم مرا موی سفید   چشم پر خواب مرا شد پرده خواب دگر
از کهن ساله امید سرسبزی داشتم   قامتم شد ز حرص طعمه قلاب دگر
این زمین شور از خود آب بر می‌آورد   نیست حاجت خانه ما را به سیلاب دگر
گرچه در ظاهر ز دنیا چشم خود پوشیده‌ام   سینه او هر نفس زخم قلاب دگر
گفتم از دنیا نشویم دست چون دل جمع شود   این شفق شد از هوای می ناب دگر
... پرورش بشد آه سرو   نیست حاجت کلبه ما را به مهتاب دگر
از مروت ... ابر بهار استاده که   مزرع ما خوشه‌ای بندد به یک آب دگر
گرچه در حاجت روایی کعبه طاق قبله است   دردمند از دل جا کند محراب دگر
از نصیحت گوهری پرکش نکش کن گزید   صایب از بهر گرانی گشت سیماب دگر

از درد بود پرسش اغیار گرانتر   سرها در اینجا بود از بار گرانتر

برخاطر

برخاطر آزرده من پرسش رسم   از شربت تلخ است به بیمار گرانتر
پیوست سبکروحی از ... به عاشق   با یار بود دیدن اغیار گرانتر
نادیدن یار است گران گرچه به عاشق   هر سینه ز دردست به بیمار گرانتر
در دیده صاحب نظران دیده بی‌شرم   از سنگ حالیست به کهسار گرانتر
چندین بار گنم عرض به سرطومار شکایت   جائی که خموشیست ز گفتار گرانتر
بر فرق سبکروح من از زلف پریشان   صد پرده بود طره زنار گرانتر
گردیده ز حرف شکر دل روشن   بر آینه طوطیت زنگار گرانتر
برداشتن سبکروحی من دست نوازش   صایب بود از سنگ کهسار گرانتر

سنجیده یکی ز هیچ سبک طمع مدار   از بادبان گرانی لنگر طمع مدار
افیون خار باده خو نکرم شکند   از دایه مهربانی مادر طمع مدار
با عمر جاودان نشود جمع سلطنت   آب خضر ز جام سکندر طمع مدار
دیدی که با معز اخوان چه‌ها رسید   زنهار دوستی ز برادر طمع مدار
حاصل دهد ز دانه فشانی زمین پاک   از ابر از صدف در و گوهر طمع مدار
از دل بجو که سوزن من قرار   خود داری از سپند مجمر طمع مدار
دادند چنین ترا دل روشن درین سرا   زنهار روشنایی دیگر طمع مدار
فیض از سپهر کاسه سائل نمیرسد   از جام لاله باده احمر طمع مدار
دست دعاست حاصل آزادگان و بس   صایب ثمر ز سرو و صنوبر طمع مدار

چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی ساز   برگ طرب خویش ز رنگین سخنی ساز

تا دامن پیراهن یوسف بکف آری   یکچند چو یعقوب به بیت الحزن
کمتر ز حباب نتوان بود درین بحر   از دیده تو شیشه خود پیرهنی ساز
چون کرم بریشم تن از رگ بپوشان   در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز
از جسم مکن بستر و بالین فراغت   زین منبر چو حلاج مهیاری ساز
ای قاصد اگر نامه دلدار نیاری   از مهر نسیمی ز زبانش سخنی ساز
ای بلبل اگر درد چه موقوف بهاری   از بال پر خونت به طوطی چمنی ساز
صائب بتعقیق مکن از حسن سخن را   از پاره دل دامن خود پر چمنی ساز

گر کار رشته نیز بحق ختم طراز   در سیم سیمین بر رشته بود بوته گداز
در کم زدن زیادتی انها که دیده اند   حیرت نمیکنند زبان درازی گاز
نجابت این کنند برای شکار خلق   زاهد مکن نماز برای خدا دراز
جز مهر خامشی کم کند عمر ما فزون   نشنیده ام کسی ز گره رشته دراز
بر دل مرا غبار علاقه نشسته بود   روی عرق فشان تو ام کرد پاکباز
تا چهره گهر کنند ترا مخزن صدف   بردار سوی عالم بالا کف نیاز
شبنم اگر ز سیر کند منع بوس گل   صائب نشو بمهر خوی نخورد از

سبک ز سینه بار غبار غم برخیز   ز همنشین نا ملکشان الم برخیز
سر قلم بنگی نهد کس ز دهان دوات   باهل دلان کم نشین که برخیز
گذشتن از سر کنج کهنه سخاوت نیست   گر بیم از سر آوازه کرم برخیز
بدار عزت خود ای سفید پیران سر   ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت

درین دو وقت عجایب گشاده بیتابی   دل شب از نفسانه سپیده دم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی   ز گرد خواب بشو دست رو تو هم برخیز
امید فتح ظفر هست تا علم برخاست   فروغ صبح نمودار مانده تا علم برخیز
درین جهان نبود فرصت کمر بستن   ز جهد خاک نبرد کمر بسته چون قلم برخیز
بفکر دوست بیا کمی کند از صائب   چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

بهوس پیرهن غنچه با صبا مباز   ز آشنا بسخنهای آشنا مباز
بکم بمنزل مقصود ره توانی برد   ز دستگیری آفاق دکان عصا مساز
کلید قفل مخواه از جیب دیگران مطلب   چو غنچه از گره خود گره گشا مساز
مشو چو دانه گندم بپاسکی از خود   شدی جدا که ز غشش ترک آسیا مساز
اگر چو سرو بسر آرزو داری   ز جامه خانه قسمت بیک قبا مساز
کونکه قد تو گردیده حلقه در مرگ   تهیه سفر عالم بقا مساز
اگر ز آتش سوزان گذشت ممکن نیست   دعای جوشنی از نقش بوریا مساز
مباش زیر سر خیمه فلک صائب   برای خویشتن از دود دل سما مساز

از جبینش عرق شرم روان است هنوز   چشم امید بر ابروش بکمان است هنوز
در ته سبزه خط حکم لب میگون نشد   بر دل سوخته چین آب روان است هنوز
رویش از سبزه خط گرچه زره پوش شد   دل ز هر حلقه بر ابروش بکمان است هنوز
گرچه رنگش رفت ز خط خنجر شکل   چین ابرو غضب سخت کمان است
جلوه آتش مهر دارد ز دست نظر باز   قامتش حلقه ربا تر ز زبان است هنوز

نکند کوشش پروانهٔ موزون خط — حسن غافل لمن الملک زنانست
هنوز آنست خط آورد باصلاح اورا — فتنهٔ عالم و آشوب جهانست هنوز
گرچه جرعهٔ از بادهٔ حسنش نه است — هاپیالهٔ جبد خوبان رگ جانست هنوز

خضر راه حقیقت مجاز — نکند این در بروی خویش فراز
دل محمود اگر همی خواهی — دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی و برق تا موست — ی کلنگ و شعلهٔ آواز
خندهٔ کبک در قفا دارد — اشک خونین چو چنگل شهباز
پای در دامن قناعت کش — تا نسوزی بآتش تنگ تاز
گل و رز داری و دو روزه نشاط — سرو و بیحاصلی و عمر دراز
چین ملامت بگرد خویش بگرد — هر چه بر دل گران بدور انداز
هاپیالهٔ از خاک پاک تبریز است — هست سعدی گر از گل شیراز

بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز — چند در ریگ قبید خواهی با زدرو کردن
پیش این ناشسته رویان آبروی خود مریز — تا توانی پیش حق با آبرو کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا میاور رو بحق — نیست جایز در شریعت بی وضو کردن نماز
با حدیث نفس احرام عبادت باطلست — جمع هرگز کی شود با گفتگو کردن نماز
ماه کنعان از ابیلیم قلب سعی دیگرست — پیش چشم خلق ظاهر بین نکو کردن نماز
نیست حاجت با منود از علایق شستن را — تا قیامت میتوان با این وضو کردن
از عبادت نیست حاجت چشم عارف بر بهشت — کاملان [illegible] کردن نماز

نزاکر نذرنیست

سعدی سرای غزل [illegible]

هر که از درد طلب شکوه کند نامردست — عشق دردیست که درمان هزاران دردست
کثرت خلق بوحدت نرساند نقصان — که علم غوطه بکثر زده است و فردست
مهر و مه نور ده نا نظر ناپیداست — چرخ در گرد بود تا سر ما در گردست
کوچه گردان جنون موج سراب دارند — عزت روی زمین زرق بیابان گردست
مس طلا میشود از نور عبادت صائب — روی شبگیر چو خورشید ازین رو زردست

آفاق منور ز رخ انور صحبت — این دایره را چشم و چراغ اختر صحبت
انگیختن از خواب گران مرده دلانرا — فیضیست که خاص دم جان پرور صحبت
سیم و زر انجم که فلک شب همه شب جمع — سازد همه از بهر نثار سر صحبت
روشن بتقلید شب پرهٔ بال و پرست — خورشید فلک سیر بیابان و پر صحبت
در عالم در بسته نبود راه — کرامت درینجا در فیض در صحبت
چون پنجهٔ خورشید شود زود زبردست — هر دست دعائی که بر آید ز بر صحبت
زائینهٔ دلها نفس زنگ زداید — یارب شب یلدای که روشنگر صحبت
خورشید که روشنگر آفاق جهانست — چون بیضهٔ غلطان در ته بال و پر صحبت
از نخجوی شفق پاک ندارد — از پاکی سرشار که در گوهر صحبت
در عنبر شب چو بهارست نهفته — آن نور جهانتاب که در گوهر صحبت
از عالم بالا نظر ثابت و سیار — یکسر همه محو رخ روشن نظر صحبت
ذرات جهان منتظر از خواب گشودن — موقوف گشایش نظر انور صحبت
کم نیست ز دریا بکش کم وقت شناسی — هر چند که گاه دارد ته ساغر صحبت
چون صبح خورشید ورق در کف صائب — روشن دل از انکه بود چشمکر صحبت

روشنگر آیینهٔ دلهاست دم صحبت
این روح نهانست در انفس مریم صحبت

خورشید جهانتاب کند لعل بسنگ
از پرتو روشنگری خاتم صحبت

آنرا که دل از زنگ سیه چنبر دل رفت
هردم که برآرد ز جگر چون دم صحبت

دل را ز جهان آنچه کند سرد یک دم
از آه سحرگه چو کند تیز دم صحبت

در دایره اهل نظر غیر دل شب
گر عالم دیگر بود آن عالم صحبت

چون دیده انجم همه بر هم نگذارند
گر خلق بدانند چه دارد دم صحبت

از رفتن روشنگهران کیست نخورد
خورشید چنین داغ دل از ماتم صحبت

بر خوت سحرگاه نبود اشک کواکب
کوتاهی گیسوی شب از ماتم صحبت

صائب سخن زنگ زدا نیست سزد
روشنگر آیینهٔ دلهاست دم صحبت

نرم نرم از خلق ما را همچو مو می‌باید گذشت
بی صدای بال ازین گلهای رعنا باید گذشت

تا درین محفل چنین نقش توانی راست کرد
برگ عیش آشیانه از بار پا باید گذشت

چشم خاکی بر نمی‌دارد عمارت چون سیل
دامن افشان زین زمین چون سیل از صحرا باید

نیست صحرای علایق جای آرام قرار
داغ‌ها از سر فشان این دیوار پا باید گذشت

پلکش فقر از چو چشمان بر فقیران لازم است
تشنه و تلخ از لب دلت بی‌پروا باید گذشت

ناز بر دردی مشرب را غرور دیگر است
جنبش مستان میسر نیست بی‌پروا باید گذشت

دامن کنج که از سار نمی‌آید بدست
گام اول از دهان مار سپیدا باید گذشت

نیست چون چشم بتان صحبت دلها را
از سر مهر این همسایه‌ها باید گذشت

فکر در دنیای بی‌حاصل جنون می‌آورد
صائب از اندیشه بسیار می‌باید گذشت

حسن

حسن بالادست را از نو خطان چاره نیست
یوسف بیچم را از چاه و زندان چاره نیست

با سیاهی نیست ایمن آب خضر از چشم شور
کلبه خانه را از خط و زلف پریشان چاره نیست

بخیه انجم نمی‌بندد دهان صبح را
عشق چون صادق شد از پریشان چاره نیست

میکند ایجاد شبنم لاله و گل از هوا
حسن عالمسوز را از چشم حیران چاره نیست

دل نیاید نزد زلف او کجا مسکن کند
دین بغارت داده را از کافرستان چاره نیست

افسر زر در سر بسیار دارد دردسر
شمع عالمسوز را از چشم گریان چاره نیست

هر کجا گنج است از دهان‌ها ریش لازم است
خانه آباد و دولت را ز دربان چاره نیست

بهر گندم کرد آدم ترک فضای جنت
چاره از الوان نعمت خسته دندان

چون نداری دست و پا سر بر خط تسلیم نه
گوی را در قطع ره از زخم چوگان چاره نیست

آشنای خوی چو گوهر را نشد فارغ شدی
تا ز خود بیگانه از آشنایان چاره نیست

آسمان را ابر خوان و زمین را تازه است
صاحب ملک را از دست احسان چاره نیست

صولت شیران نیست ما را نگهبانی کنند
این جهان پوچ را از شیر مردان چاره نیست

سنگ می‌بارد به نخلی که باشد میوه‌دار
عاشق دیوانه را از سنگ طفلان چاره نیست

کی کند اندیشه از زخم زبان جویای حق
ره نوردان حرم را از مغیلان چاره نیست

صائب از روشندلی است آنچه در کس فطرت است
لعل را از پرتو خورشید تابان چاره نیست

قسمت ما از بهاران همچو گل خمیازه است
روزی بلبل ز فریاد و فغان آوازه است

هر گلی را نوبهاری هست در باغ جهان
نوبهار ما نظربازان زردی تازه است

هر که را بر چهره جمعیت دوری گشتن
گر خزان بکشید انداز بگذر شیرازه است

همچو طوق قمری از سر دهی در بوستان
قسمت ما زان قد رعنا همین خمیازه است

روی شرم آلود را گلگونه در کار نیست — چهره سیمین تنان از شرم بی غازه نیست
چشم بینش کم گشای بر سراپای وجود — از برای حرف کم گفتن دهان اندازه نیست
از خیال آسمان پیما بگذر از سخن — مسند عشق صائب بعد هر جا زمین تازه نیست

عیب نادان در زبان خامشی گویاتر است — پسته بی مغز در لب بستگی رسواتر است
گردش پرگار موقوف سکون مرکز است — هر که در دامن کشد پا آسمان پیماتر است
شهرت مجنون ز عشق کوهکن بالاتر است — سیل در کهسارها از دشت پرغوغاتر است
دست دولت کم چه در کار هنرمند اقبال است — در کف کار کارها دست دعا بالاتر است
رفت هر کس را به پا خاری کند سوزن علاج — میخورد خون بیشتر هر کس که او بیناتر است
دیده‌ها را بهاران نیست بر احسان چرخ — یکسر و گردن ز مینا این قدح رعناتر است
نیست مریم را بگفتگوی عیسی احتیاج — روی شرم آلود را بی گفتگو گویاتر است
چشم پوشیدن بود مشاطه رخسار زشت — هر که پوشید دیده از وضع جهان بیناتر است
دعوی دانش بود صائب به نادانی دلیل — هر که نادان میشمارد خویش را داناتر است

عزت روی زمین در چرب نرمی مضمر است — رشته هموار را بالین ز بستر گوهر است
میبرد از جا سبک مغزان را دنیای خسیس — برگ کاهی کهربای مرغ را بال و پر است
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف — سرمه بینای آئینه از خاکستر است
زینت ظاهر کند محتاج نخوت خود تر است — حلقه فتراک طاوس شکار از زر است
مهر بر لب زن که چشم منصور این باطلان — هر که گوید حرف حق در پرده دار مستحق است
منفعل در دیده‌ها دشمن کی از نرمیش نیست — خشک چشمی گرد و اگر ابر بهاران بر تر است

بیکنید

میکشد هر که چون ناخن گره از کار خلق — میکند شانه و نامرحب تیغ بر سر است
بر چراغ ما که میمیرد برای خامشی — سایه دست حمایت آستین صرصر است
دیده بیدار صائب پیشه فیض از جهان — هرچه مینا جمع سازد برای ساغر است

شیرمست همتم با شرابم کار نیست — ماهی سرچشمه نورم به آبم کار نیست
خانه در بسته‌ام چون گوهر از خود دل غنیست — از تهی چشمی بماه و آفتابم کار نیست
از سیاهی سال لوح کرده‌ام روشن سواد — چون قلم از دل سیاهی با کتابم کار نیست
رزق پیدا از زمین خمیازه خشک بود — شور عشقم خنده لبهای کبابم کار نیست
میکنم همت راهها قطع جمع رنگ روان — گر زمین در جنبش آید با شتابم کار نیست
خط پاکی از جنون لیلی بدست آورده‌ام — یک قلم روز قیامت با حسابم کار نیست
در تماشای تماشا صائب سیر افتاده‌ام — چون نگاه خیره چشمان با حجابم کار نیست

نه هر تن لایق تشریف شاهیست — شهادت آل نعمان الهیست
سر آزاده تاج زرنگار است — دل آسوده تخت پادشاهیست
بو آزاده که در زیرک دنیا — در اینجا فلسها هر دام ماهیست
سواد فقر را در دیده جا ده — که جای آب حیوان در سیاهیست
بهر محفل که دیگر در دوریست — دل روشن چراغ صبحگاهیست
برون آرد نکو بار خط از شرم — خط مشکین برات خوش نگاهیست
گنهها را که در دیوان رحمت — نمی‌بخشند صائب بیگناهیست
حسن را در رهنمائی دیده‌ها در کار نیست — در ره باغ گل ز شبنم دیده بیدار است

نیست همت غافل از احوال دور افتادگان / بجز از دور جنبش صدای کوهسار است
در خم چوگان گردون گردش ما را همین / تا بدنهاد سبحه چندین عقده از زنار است
صورت احوال زاهد در نقاب اولیاست / طرفه دیوی در پس این پرده پنهان است
کو چنان چشمی که بتواند جمال یار دید / من گرفتم در نقاب رخصت دیدار است
چند روزی شکر این کوته زبانان پیش رفت / شکر ارباب سخن با قیمت گفتار است
غم نبندد غمگسار از چرخ نازل می‌شود / هست درد سر که صندل هر دو سر بسیار است
بر تو دشوار است دل زین خاکدان برداشتن / ورنه صائب طرفه گنجی زیر این دیوار است

آه کز اهل محبت اثری پیدا نیست / زانهمه سوخته‌جانان شرری پیدا نیست
نه ز آغاز خبر دارم و نه از انجام / منزل و در ره ما پا و سری پیدا نیست
لاله‌وار از سر داغ سیاهی بر خاست / شب ما سوختگان را سحری پیدا نیست
یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف / از دل گمشده ما اثری پیدا نیست
کم از آن روزنه دل نقب راست کنیم / ورنه زین خانه تاریک دری پیدا نیست
بجز از آبله پا که گشتند پامال / در همه روی زمین دیده وری پیدا نیست
زاهل دل آنچه بجا مانده زبان لاف است / همه برگست درین نخل بری پیدا نیست
بر مبادا ز صف کو ره خود صائب / که درین دایره صاحب نظری پیدا نیست

بهم زدن طمع خاکسار نزدیک است / خزان من چو خطا با بهار نزدیک است
یکیست چشم فرو بستن و گشودن من / بمرگ زنده کنم چون شرار نزدیک است
بچشم کم منگر جسم خاکسار مرا / که این غبار بدامان یار نزدیک است

چه غم

چه غم ز دوری راهست سوار انرا / بموج چهار سبکرو کنار نزدیک است
بآفتاب رسید از کنار گل شبنم / تو وصل دیده شب زنده دار نزدیک است
شود بدور خط امید وصل زور افزون / بصبحدم شب فصل بهار نزدیک است
ز یاسمین تو بوی بنفشه می‌شنوم / کمر ببندید آن خط زان عذار نزدیک است
چو سوختن تشنه لب دانه مرا صائب / چه سود از آنکه نم نوبهار نزدیک است

خوش آنکه چون گل از این گلستان دمید و گذشت / چو صبح یکدو نفس سر کشید و گذشت
بر نخیزد زنگ اقامت درین خراب آباد / سری چو ماه به روزن کشید و گذشت
بغیر آنچه سرانجام توشه باید کرد / درین رباط پر از وحشت آرمید و گذشت
پناه برد بدار الامان خاموشی / ز زخم تیغ زبان خون خود خرید و گذشت
دلم ز منت آب حیات گشت سیاه / خوشا کسی که تشنه به آب بقا رسید و گذشت
گذر ز چرخ مقوس بقید ابجو خدنگ / کسی که ماند بزیر فلک خمید و گذشت
چو خاک کرد درین باغ پیر شد صائب / بجای میوه سر انگشت خود گزید و گذشت

سینه‌ام از داغ رنگارنگ صحرای گلست / پای من از زخم خار رهگذران پای گلست
بر نمی‌آرد مرا چون بلبلان بهار از قفس / بند آن محبت را چه پروای گلست
عشق می‌چسبد زود لب سوزی بلای حسن را / در دل بلبل خلد خاری که در پای گلست
رتبه حسن از غرور عشق ظاهر می‌شود / باغبان ناز اگر دارد ز بالای گلست
مستی نرگس موقوف شراب لاله رنگ / غنچه منقار من لبریز صهبای گلست
مرد مهر را اثر در سینه‌های گرم نیست / عندلیب مست ما فارغ ز سرمای گلست

از سخن سنجان نشد صائب بلند آوازه‌ای — شعله آوازه بلبل محفل‌آرای گل است

دور قسمت چه بگردش چشم پیمانه نیست — با کدو دیگر نشاط سر به سر دو پیمانه نیست
حسن پرشیوه که نکهت را کند کباب — امروز در بساط چمن غیر لاله نیست
هر کس به نشاء هستی درین بزم هم شراب — ما را به غیر شیشه کسی هم پیاله نیست
در دست نقل شعر حسن شوخ را — مه در کنار هاله در آغوش هاله نیست
از وحشت ریزه کام از زد ها — ما را شبی که دختر رز در حباله نیست
خشک است اگر چه دیده ما دل ز خون پر است — در شیشه هست باده اگر در پیاله نیست
نسبت به اهل درد کباب است خام سوز — در باغ اگرچه سوخته جان چو لاله نیست
هر ذره از جمال تو فردوست بیمثال — در مصحف تو نام خط جز حلاله نیست
صائب سر از خود نتواند مرید ساخت — پیری مرا به غیر می دیرساله نیست

میان باده کشان بی تکلفی بالاست — رعایت ادب اینجا خلاف ادب است
به چشم حقه تنگر خواب اگر چه مهتاب است — بیاض دیده روشندلان شکرخواب است
ز بس به چرخ نماند دل تمام غبار — صدف شکن به آن گوهری که شاداب است
مخور فریب سخاوت ز چرخ کج رفتار — که طعمه که دهد روزی پیش قلاب است
شتاب در ره مقصد درنگ می آرد — که چرخ راه شود رهروی که بیتاب است
مده به خلوت دل ره فسرده طبعان را — چراغ شعله مرده چه لایق بکنج محراب است
به غیر مسجد و میخانه گر مسند است — نخوانده هر که سبق خانه زحمت سیلاب است
اگرچه آب نشاند چراغ را روشن — فروغ شعله آواز از می ناب است

میان صوفی پشمینه پوش و زاهد خشک — تفاوتی است که در خانه شب و سنجاب
بگرد دامن منزل کجا رسی صائب — چنین که عزم ترا سعی در خواب است

درد بیدرمان پری منشهای درد دست — مغز بوح و زینگ زنی دلش کیمیای دردهاست
مسیح را چون بحق نزد دیگر از درد است — میبرم غیرت به هر کس مبتلای دردهاست
کاسه دریوزه داشت تا باغ گل — بسکه هر عضو از وجود من گدای دردهاست
میشود مایل به عاشق درد در هر جا که هست — جان سخت عاشقان آهن ربای دردهاست
از جهان آب و گل امید سلامتی خطاست — چار دیوار بدن ماتم‌سرای دردهاست
میکند آیینه خود را به ناخن صیقلی — سینه من بسکه مشتاق لقای دردهاست
درد ناقص را کند کامل وجود کاملان — چهره زرین عاشق کیمیای دردهاست
غوطه زد در خون خود دردی که پا در ره نهاد — سینه من بسکه مشتاق کربلای دردهاست
گوشمال درد میباز ز مسیحای نفس را — وای بر آنکس که کافر ماجرای دردهاست
چون کریم از میهمانان سیری نمی‌گیرد مرا — تا که گرمی کم کند هر جا صلای دردهاست
نیل چشم زخم بندد گنج را ویرانها — ورنه دل با این خرابی‌ها که سرای دردهاست
میزنم چون مار لعل و از کون ارنیچ و تاب — ورنه کنج عافیت در زیر پای دردهاست
نیست امروزی به جانم بند در داغ عشق — از ازل صائب دل ما آشنای دردهاست

ریخت دل در سینه من هر کرا مینا شکست — من پشیمان نه مستان خمار هر کرا پیمانه شکست
در خمار و مستی از ما چون نمک در جگر — توبه ما را چرا آن چشم بی‌پروا شکست
میکند خمیازه گل از چشم غیرتم به خون جگر — تا کرا خاری ز راه عشق در پا شکست

نعل ما را شوخ مینا بس که بر آتش نهاد — بر کمر کوه گران از دامن صحرا شکست
بر چراغ دیده من نور بینایی فزود — خار اگر دشمن مرا در دیده بینا شکست
صورت احوال خود از چشم کوته بین مپوش — آنکه از سنگینی دل آئینه ما را شکست
میشمارد سنگ رطل گران از اطراف ما — ساغر پیمانه خواند چار را شکست
چون علم گر با تو همکاری کرد قایم در مصاف — لشکری را میتوان با تن تنها شکست
خاک خود را کرد صائب در دمی در ساغرش — محتسب گر بر سر خم ساغر و مینا شکست

ایام بهاران سبک از دیده ما رفت — از دست ما هم سود این رنگ بهار رفت
شد موسم گل طی لب شکر خنده برق — هر برگ طرب باغ بتاراج صبا رفت
شبنم از مجموعه گلزار فرو ریخت — سنبل چو سر زلف پریشان بهوا رفت
نرگس ز نظر دور بیک چشم زدن شد — هر چند که از راه بصیرت بعیار رفت
آمد بچمن غنچه گل با کف پر زر — چون برگ خزان دیده تهی دست و کنار رفت
از همت رعنای چکر لاله نفس سوخت — از بسکه تجمیل گل لعل فشار رفت
در کیسه از کیسه گلزار شکوفه — چون سیم و زر از بیضه آب سحار رفت
پیچید سراپرده خود ابر بهاران — از فرق چمن سایه اقبال هما رفت
شد رفتن گل باعث خاموشی بلبل — از باغ بیکبار برون برگ و نوا رفت
از حیرت نظاره آن سرو گل اندام — از خاطر اشجار چمن نشو و نما رفت
صائب ز نظر بازی پرده شبنم — از چهره گلهای چمن رنگ حیا رفت

بر دلم هست غباری ز سبکباری بخت — قانعم با دل بی پا از همه بدبخت

شکوه

شکوه از بخت گران خواب مکن از غفلت — که سبکسیر بود مدت بیداری بخت
از بر و مندی ظاهر دل چون آینه‌ها — غوطه در زنگ زده جوهر آینه زنگاری بخت
باش در طالع فرخنده غمیکده جمع — که بجد و فن مردانش خط بیزاری بخت
دو سه روز است بر و مندی که بود امید — سایه ابر بهار است هواداری بخت
غیرت همکه که از بکه ست صید را نبرد — بالا گر یار نباشد چکند یاری بخت
صائب ارباب هوس را که منفعت — هست مخصوص ابلهان حفا کاری بخت

آنرا که در وطن لب نانی میسر است — سیر شب بعید سراپیش ترمار
در فطرتهای گشته نمودار بیش — حرص در اهل طبیعت بیان فرودست
ارباب احتیاج اگر آبروی خویش — گره آوری گشته باز عقده گوهر است
در کشف ذات فکر بجای نمیرسد — دریای بیکران چه جای شناوریست
هر کس که ساده دل است بیاید دلش — دیوانه را ریگ راهی بیوان مجمر است
در قطره چه جلوه کند کعبه بیکران — در چشم مور ملک سلیمان محقر است
صائب بغیر نامه عالم نورد من — هر نامه که هست و بال کبوتر است

در عالم فانی که بقا پا بر کاب است — گر زندگی خضر بود نقش بر آب است
از مردم دنیا طمع هوشیاری مدار — بیداری این طایفه خمیازه خواب است
آنرا که ز کیفیت دیدار خبر یافت — هر رشته عمر در نظر عالم آب است
نان در نظر خلق ز بس است گهر — قانع شده از بحر بیک قطره آب است
مستی که بخونابه دل ساخت ز نشئه او — دود دل ما در نظر نشئه دود کباب است

چون ریگ کوه بزرگان جهان از چه بلند / با منت و بی فاصله بخشند جواب
در منزل خاک نشینان قناعت / در آب یکی گوهر اگر هست گلاب
در چشم کم التفات کتابست کم از خشت / در دیدهٔ بیدار دلان خشت کتابست
چون ریگ روان نرم روان ماند گزند / وامانده که راه نوردان شتابست
هر چند که در خانه دلست خرابا / در دیدهٔ ما خانهٔ بی آب خرابست
حاجت با خر زنده ز مرده است نکوتر / دستی که عطا میکند پای بخوابست

آن روی لاله رنگ مرا در نقاب سوخت / در پردهٔ سحاب مرا آفتاب سوخت
پروانه را نسوخت فانوس اگر چه شمع / روشن مرا ز پردهٔ شرم حجاب
خاکستریست که به آتش عنان من / در پرده‌های دیدهٔ من بسکه خواب
شد زرد خط سبز از آن روی آتشین / چون سبزهٔ ضعیف که در آفتاب
هر چند عاجزیم حذر کن ز رنگ ما / گر گریه داغ بر دل آتش کباب سوخت
چون الف راه عشق سپاهی کنم ز دور / از بس نفس در این ره پر پیچ و تاب
فیض نبردم از می گلرنگ نوبهار / چون لاله در پیالهٔ این شراب سوخت

حسن را چون چشم حیران دست و دامن گیر نیست / عکس را بال سفر ز آئینه تصویر نیست
بر گرانجانان دم تیغست چون ... / بر سبکروحان نگاه کج کم از شمشیر نیست
جو گرفتاری ندارد حاصل این دامگاه / دانه اینجا بغیر از دانهٔ زنجیر نیست
ره نمیسازد گرانجانی ره بر دیگ را / بهر قطع راه مقراضی به از شبگیر نیست
در کهن سالی شود حرص جسمانی تیز / تا نگردد خشک دلت خار دامن گیر نیست

در دل ماکان غافل رو نشیم انقلاب / آب را در جاب کو هر کمی از تغییر نیست
آنچه را نسبت بود گفتار ما دیوانگان / بیش از یک ناله در مجموعهٔ زنجیر نیست
زخم خونبها از ستم مطلب ... / ورنه آه و ناله عاشق بی تاثیر نیست

بس شوخ که مرا در دل نمیده گذشت / گر طفلی دلم از آهوی رم دیده گذشت
وقت آن ... بود با خوش ... / سبک از بیع بود اوراق خوانده ... گذشت
دارو از گرمی دوان داغ مرا ... شرار / که بجز ... نامه ... گذشت
زلف مشکین تو بیکم تامل دارد / نتوان ... از ... پیچیده گذشت
طفل از نخجیر بهار لب بام افتاد / سخن بر لب هر کس که نسنجیده گذشت
دست و دامان تهی رفت برون از گلزار / هر که از مردم فهمیده نفهمیده گذشت
از جهان چشم بپوشان که ازین خارستان / گل کسی چید که با دیدهٔ پوشیده گذشت
از ره عدل ترازوی گران تمکین است / که نرنجاند کسی را و نرنجیده گذشت
کرد خون در جگر خار علایق صائب / هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

دامن صحرای وحشت خاک دامنگیر نیست / حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر نیست
در نظر واگردیدی بیرون ز گردن میسوزیم / چین ... از شوخ مجمع عاجز نخجیر نیست
از هوس هر دم برنگی جلوه آرا میشویم / از پر طاوس کوی را خانه تصویر نیست
از قناعت سنگ ... میکرد ... / کاسهٔ گردون پر از نعمت ... چشم سیر نیست
دانه گر دام در گیرندگی باشد ... / پیش ارباب بصیرت سبحه ... نیست
بجو ... راحت ... / هر که مارا در جوانی ... پیر نیست

نیست در بست و کشاد و خوش بار اعتبار سنبله دست قضا زنجیر بی برکت است
یکسر موست صائب کوتهی در زلف یار دوری این راه از کوتاهی شبگیرهاست

داغ سودا فارغ از فکر کلاهم کرده است بی نیازی از فسر این چتر سیاهم کرده است
جای حرف از لب عرق از جبهه میبرم بخاک شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است
تا گشودم چشم روشن در خرابات وجود راستی چون شمع چرخ انگشت و آهم کرده است
سیل بی زنهار را مانع جولان میشود خواب سنگینی که غفلت سنگ راهم کرده است
از پناه خود مرا حاشا که سازد ناامید آنکه چون صحرای محشر بی پناهم کرده است
خار خار دوری منزلست در پیراهنم سالک لوح جهان محمل دستگاهم کرده است
من که چون موج از شراب وصل دایم بیخبر فال گوش امروز صائب خاک راهم کرده است

سرگران با عقل آن ظرف کلاهم کرده است تا کجا از هوش آن چشم سیاهم کرده است
چون زبان بار گردیده است هر مژگان من بسکه زهر چشم در کار نگاهم کرده است
میتوانم در سواد زلف کار شانه کرد رخنه در دل بسکه آن مژگان سیاهم کرده است
میخورم از حسرت دیدار خون در عین وصل بسکه حیرت خشک مژگان نگاهم کرده است
نگسلد چون پیچ و تاب سجده گر رشته زهم تا دل از ابروی خانان قبله گاهم کرده است
خانه دام ار گر گردد شیشه پرواز من تا محبت جذبه خود خضر راهم کرده است
صبح از شبهای تار من فلک کوته است کم خنده هرکس بر روز سیاهم کرده است
خواهد از داغ ندامت سوخت صائب چون چراغ آنکه دور از محفل خوبان سیاهم کرده است
نیست مردم هرکه از نقش و نگار مرده است مردمی هرکس دارد در شمار مرد است

قلو

قلو فولاد و حصن آهنی در کار نیست چشم پوشیده ز آفتها حصار مرد است
چون نگاه آنکه کس خود را صاف کرد از دو پرد در میان نامردست و در کنار مرد است
صیقل آیینه دلهاست دست بیطمع سرو از آزادگی باغ و بهار مرد است
خوش نمائی در لباس عاریت آیینه نیست مایه با اعتباری اعتبار مرد است
نیست غیر از قید منظور از نگین صبا ورا گوشه گیری بیشتر پیدا نگار مرد است
عید نوروز مبارک را بود عین الکمال دیده وادید یک آیین و شمار مرد است
از سبکروحی توان در چشم مردم شد عزیز بار بر دلها نبودن هرکسی بار مرد است
میشود پرده هرکس پرده مردم درید پرده از خویش صائب پرده دار مرد است

در خم آن زلف دلها را سرود دیگر است شعله آوازها در تب نمود دیگر است
زلف از گفتن خبر دارد و گوش از استماع در میان اهل دل گفت و شنود دیگر است
حرف سایل بی گره کردن گره باشد از کرم حفظ آبروی اهل فقر جود دیگر است
در طریقت هستی هرکس تقیدرش نیست راست بی وجودان را در آن دیوان وجود دیگر است
میتوان مکبر پوشیدن که بنشیند تازه رو کسوت عریان تنان را نمود دیگر است
چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی طوق قمری سرو را چشم حسود دیگر است
گرچه دارد سود ما آسودگی از باج و خراج در زیان کشتن ز شریک خلق سود دیگر است
جای هر سنگ ملامت بر تن مجنون من نخل ناساز گر چرخ کبود دیگر است
زنده میگردند از گفتار او دلمردگان کلک صائب اصفهان را زنده رود دیگر است

هرچه از دوزت با زحاظرست غم دار کلفت در جگر جاری کرانجا انشکند الی کلفت

انبساط ملک موقوف گشاد کار خلق
فتح بابی هر کرا رو میدهد از بار گلست

هر که با بیگانگان نشنید رنگ میکشد
چون زمین سیراب گردد سبزه مینای گلست

می پرستان در خزان عیش بهاران میکنند
قلقل مینا نست بلبل باده حمرا گلست

پرده بیگانگی نبود میان حسن و عشق
نقش پای گمرهان را در دامن صحرا گلست

قدر خاک افتاده را از گشتگان دانند چیست
در حریم بیضه بلبل گرم صحبت با گلست

هست با هر داغ من پیوند خاص عشق را
برگ برگ این چمن پیش چمن پیرا گلست

صحبت روشن ضمیران سرخ روی می برد
شاخ مرجان در کنار بحر سر تا پا گلست

از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را
راه نوردان شوق را آتش بزیر پا گلست

بر کجا بنگرد حسن افشان خوش نشست
زردی رخ چه توان داد چشم آب خوشست

ز ماه خانگی آنرا که خانه روشن نیست
جلای دیده گلگشت ماهتاب خوشست

جواب خشک ازان لعل آبدار مرا
بیاد دادن شوق پیچ و تاب خوشست

اگر ز دوری زلفست دلت بگو تا ه
بگوش تشنه لبان چون صدای آب خوشست

سفینه از مدد باد با ساحل رسد بگذار
ز روی گشتی می جلوه حباب خوشست

نمود کاست تمامی نیا قصان احسانت
بماه پهلو دادن آفتاب خوشست

همین آن نیم که شوم خسرو آب و گل صائب
مرا چو گنج کهن با دل خراب خوشست

سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است
هر چه شاخ بر قد بلند ناز زیبنده است

نقد جان امروز چون خاک پای یار است
سرو در آب روان در زیر بار زیبنده است

نوخطان را بخشد شراب لعل در جام بلور
پنجه سیمین چو بار از نگار زیبنده است

پرده پوشی میکند دولت سپهر پیر را
استخوان در سایه بال هما زیبنده است

ضعفهای سالکان را مانع نبود نقش مراد
بر تن درویش نقش بوریا زیبنده است

سبزه خشک از ابر باران شود
در لباس نرم عرض مدعا زیبنده است

ماه در ابر تنگ جولان دیگر میکند
سرو سیمین را قبای تنگ‌تر زیبنده است

میشمارد تیغ غیرت جوهر خود را تمام
فقر را در آستین دست دعا زیبنده است

صائب از زرین کلاهان خاکساری خوشنماست
شاخ نرگس را نظر بر نقش پا زیبنده است

عقل رسواییست درین راه که بر داشتن است
عشق خضر رهست که در دیده نظر داشتن است

هر چه جز داغ سعادت نبود بر دل بار
آنچه از توشه درین راه بکار داشتن است

کز بسی تنگ شود همرهی گر مردان
لنگر کشتی این قافله بر داشتن است

تا نگردد دولت بیدار در آید از در
چشم چون حلقه شب و روز بدر داشتن است

چون زمین پاک نبود تخم یکی صد گردد
همت آن است که در دامان ثمر داشتن است

نرسد دست کسی گر به آن شاخ بلند
دهن تلخ بامید ثمر داشتن است

جوش دریای کرم منت بخار آتش موقوف
چمن سود سیه طلب در ته سر داشتن است

روزها گر نکند ره طی چون شمع
شب دل سوخته و دیده تر داشتن است

اگر انجامد اگر پیر و جوان نشوی
حسن رخسار از ره انبساط خبر داشتن است

تا ز بد برگ ایام خزان خون نخوری
در بهاران سر خود در ته پر داشتن است

تا مباد از غریبی بغریبی افتی
در سفر پاس رفیقان خبر داشتن است

تا بغیر راه ز صورت صائب
عزت هر صدف از بهر گهر داشتن است

هرکه چون جوهر ز تیغ یار سر پیچیده است   تار پود عمر را بر یکدگر پیچیده است
رشتهٔ جان مرا در پردهٔ شبهای تار   همچو زلف خویش چون گره بر یکدگر پیچیده است
از نفس چون چشم مشکین دهانم سرمه دار   بسکه دود تلخ در اشکم بجگر پیچیده است
کیست در دامن کشد پای اقامت زیر چرخ   کوه در جایی که دامن بر کمر پیچیده است
نالهٔ من در دل سنگین آن بیدادگر   خندهٔ کبکیست در کوه و کمر پیچیده است
میفزاید در غریبی قدر ارباب کمال   پای بند من صدف بیجا گهر پیچیده است
پرتو آن شمع استغنا نمی افتد بخاک   از کجا این شعله ام بر بال و پر پیچیده است
رفت از بی سخنی ز کف سر رشتهٔ تدبیر من   راههای رفت در کوه و کمر پیچیده است
از ضعیفی گرچه صائب در نمی آید بچشم   عالمی را دست آن موی کمر پیچیده است

گنجینهٔ جواهر ما پاک گوهر است   نقدی که در خزانهٔ ما هست بی زر است
بر ما چه اعتراض که بیقدر و قیمتیم   گوهر اگر بخاک فتد جرم جوهر است
در راه سنگ دیده اگر نکند مرد غافلست   چون شمع زندگانی هرکس بسر است
دلبستهٔ هوا نسیمی رفته ز پا   کوتاهی حیات حباب از سبکسریست
پیری چه خون که در جگر ما نمیکند   قد دوتای ما دو نیم چرخ چنبر است
در کار عشق سعی بجایی نمیرسد   در بحر دست و پای زدن کار شناور است
گفتار در لفافهٔ تو در پردهٔ حجاب   سیلاب عقل و هوش چو سرگوش برست
صائب ز بال حرص یکی میشود هزار   بیدرد را دکان که غنا در توانگرست

محروم چنانکه در دل سنگم اراده نیست   در سینه ام ز جوش پری جای باده نیست

ازخود

ازخود سفر کنم بامید کدام راه   جز موجهٔ سراب درین دشت جاده نیست
بالاترست از حرکت مرتبهٔ سکون   آب روان لطافت آب ایستاده نیست
دل ساده کن که نقش کدورت ز بار خواست   پروانهٔ نجات بجز لوح ساده نیست
پیمانی کشاده ز آفات ایمنیست   چون شیشه جام را خطر از زخم پا نیست
در تنگنای غنچه پر و بال عاجزست   در زیر آسمان دل و دست گشاده نیست
در وصل از فراق چه داند چه میکشیم   هرکس که در وطن بغریبی فتاده نیست
راه رفتن پیاده و من چون کنم فطرتیست   هرکس بجز سوار بگرد پیاده نیست
صائب نصیب سوز جگر آب گوهرست   بحر محیط از دهن باز یاره نیست

دل بخون در انتظار وعدهٔ جانان گذشت   بر سر آتش تمکین همچنین هجران گذشت
پر صدف گه ز چشمهٔ خورشید در امان   حسن یوسف نشین تا در چه زندان گذشت
هم بسیل خط گذشت دیدهٔ ما   فارغ البالست هرچند که در ویران گذشت
از کواکب تا پر از اشک است دامان فلک   با حضور دل درین دشت پریشان گذشت
کشت تر روی گرگش در نظرها آه من   تا غبار خط مشکین بر رخ جانان گذشت
چشمهٔ خورشید در گرد خجالت غوطه زد   گر نسیم بال و پر کرد با طوفان گذشت
داشتم وقتی که فارغ از بهار عشق   خضر را نفس مراد از چشمهٔ حیوان گذشت
نشئه پر رحمت کتابی دید صائب در کنف   هرکه اگر دید ز راه عشق بر دامان گذشت

زان کمان ابرو سر تسلیم پیچاندن خطاست   رو بهر کس از قبلهٔ آن تیغ گرداندن خطاست
از نگاهی چو مهکی کشتن ما عاجزانی   دست تیغ نازنین خراش رنجاندن خطاست

قابل فتراک اگر صید ضعیف ما نبود   از ازل آن شاهباز حسن پر افشاندن نداشت
دور باش از خویش دارد نگاه با ادب   از من حیران عذار خویش پوشاندن نداشت
بر نگردد تیر آبروی غزالت   از غبار خط رهایی دامن افشاندن نداشت
خامه از انگیز قلم نومید گردن خوب   نامه ها پاره کردن از نخست خواندن نداشت
چند با دعوی جادو دلان صاحب نسخ لختی   داشت سیری عالم امکان ولی ماندن نداشت
زیر تیغ او که جانباز ده صید جان عوض   نقد جان خویش را اما پیش افشاندن نداشت

قانع از صاف بدوست دماغی که مراست   روغن از ریگ کشد خذب چراغی که مراست
بسکه از عشق تو هر لحظه برنگی سوزم   بال طاوس بود پای چراغی که مراست
میشود باز دل تنگ من از چین جبین   چرب مغز تکلیف در باغی که مراست
دانهٔ سوخته از برق چه پروا دارد   چکد ناخن الماس بداغی که مراست
نرسد نشئهٔ دیدار بدل از چشم   که زمین تشنه تر افتاد ایاغی که مراست
نکند شبنم گل رنگی و سازد سیراب   تر نکرد دور ز می ناب دماغی که مراست
نرسد از دم گرمم بنغفعان آسیب   میرود کوچه پروانه چراغی که مراست
دلکشاتر بود از دامن صحرای بهشت   صائب از رخنهٔ دل کنج فراغی که مراست

زمانه را گل روی تو در بهار گرفت   بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت
هوای گلشن فردوس بیقرار بود   چگونه سیب زنخدان او غبار گرفت
تو نابر آمدی از خانه مست و تیغ بدست   نهد دو دست بسر خویش او [illegible] گرفت
قدم بخاک شهیدان عجب که [illegible]   چنین که پای ترا ناز در نگار گرفت

سفینه

سفینه گشتن جیب صبح امید شد   ترا کسی که سر راه انتظار گرفت
مرا ز سنگ ملامت چو کوه نا غم نیست   که جان سخت مرا پیش تو عیار گرفت
بچشم وحشت من صیقلیست ناخن شیر   زبسکه آینه ام خوی با غبار گرفت
بروی آب بود نقش بر فجاج سفر   قرار چون خط مشکین بر آن عذار گرفت
گرانی زره شود سنگ راه من صائب   چنین که شوق ز دست من اختیار گرفت

نتوان ز دل غبار ملال از شراب شست   زنگ از چنین آینه نتوان بآب شست
از بی خماری آن لب میگون ز دل نرفت   داغ شراب را نتوانند شراب شست
در غربتم که انجم شب زنده دار را   نتوان ز دست خیال که از دیده خواب شست
چندان ز شرم روی تو زد غوطه در عرق   کز روی ماه داغ کلف آفتاب شست
صائب نمیشود دل صد پاره بی گداز   گل رنگ خون ز چهره بآب گلاب شست
با عشق هر که ملک عقل اختیار کرد   از آینه دست بموج سراب شست
در خون دل هر که سیه روی [illegible]   هر اخگری که چهره بآب کباب شست
صائب مبر ز دل نتوان برد تیرگی   از لاله داغ را نتوانند سحاب شست

خط را به در عارض او شان دیگر است   هر مور ازین به سلیمان دیگر است
از نو شکفته گل دل من وا نمیشود   صبح امید من لب خندان دیگر است
زاهد اگر بسدره و طوبی تخته بند   ما را نظر بسرو خرامان دیگر است
در گلشنی که چهره برافروزی از شراب   هر داغ لاله دیده حیران دیگر است
بر روی کس مخند که هر خنده گل   بر عندلیب زخم نمایان دیگر است

آنرا که دل سیاه شود از قبول خلق … بر سینه دست رد ز کف احسان دیگرست
از نشئه بدیدهٔ باریک بین سخن … هر موی به سر اسب رگ جان دیگرست
هرچند در حلاوت گفتار حرف نیست … با شهد فکر من سخن شان دیگرست
صائب اگرچه سیر گل و لاله دلکش است … دست و دل گشاده گلستان دیگرست

در بهار نو خط هرکه از صهبا گذشت … بی توقف میتواند از سر دنیا گذشت
هرگز به کار حیرت چشم آهوان … تا که این لیلی خوش چشم این صحرا
گل ز خجالت رنگ کلاه و بلبل از غیرت کباب … تا ز طرف گلستان آن آتشین سیما
در هجران کرده اطراف شراب وصل نیست … خشک لب بیرون چو ماهی کشتی از دریا
تا قیامت پشت او دیوار حیرت بر نداشت … هر که از پیش چشم آن غایب غنا
به رفاقت نبات سرمه آئینه را … از سیه روزان نمی باید باستغنا گذشت
گرد از دل و ابروهای [illegible] عالم خلاص … از عزیزان جهان هرکس که پیش از ما
منت صیقل سیه دل نمی کشد آئینه را … سیل صائب غبار آلود از دریا

در پردهٔ شب هرکه می ناب گرفته است … از دست خضر در ظلمات آب گرفته است
شمع سر بالین بپوشش لت بیدار … آنرا که خیال تو رگ خواب گرفته است
عاجز ز عنان داری سیلاب نگردد … دستی که عنان دل بیتاب گرفته است
قربانی از تنگ عجز نگردد … تیغی که ز کف پیچ و خم قصاب گرفته است
نتوان ز دل ساده ماننده گذشتن … آمیزه ما دامن سیماب گرفته است
از غیرت چشم تو من بحر گران سنگ … پیچیده که از حلقه گرداب گرفته است

محمود

مجو ز خلق رونق عزیزی شده صائب … هرکس ز جهان گوشه چو محراب گرفته است

تن آهنین و لقمه گرم و دل رسیده خوش نیست … سینه مضطرب و محراب آرمیده خوش نیست
صدف پر از گهر و ابر قطره باز نکوست … عذار باعرق ناک و می چکیده خوش نیست
سکون ز هرکه دگر دانش [illegible] از هر کار … پیاله در حرکت صحبت آرمیده خوش نیست
بیان جاهل خوان شدن ملک بر دار … سفر چو عیسی از این خاکدان جریده خوش نیست
شکستنی است کلید دری که بسته آرد … زبان گزیده و نگشاید دلی بریده خوش نیست
تمام سوز نگشته است از شتاب پروانه … سخن در آتش سوزان عنان کشیده خوش نیست
کمان بگوشه ابرو بلند میگوید … که راست خانگی از مردم خمیده خوش نیست
چو عمر نوح بگفتن ز میکشی صائب … سخن که نیست در او مغز ناشنیده خوش نیست

صبح محشر آن پری در انقلاب دیگرست … تشنهٔ دیدار را گوهر ز شراب دیگرست
مطلع خورشید طلعت اقبال است از زلف را … ورنه آن موی میان از پیچ و تاب دیگرست
تشنه مهتاب شد انیقدر دنباله دار … مست آن چشم مخمور را از شراب دیگرست
اینکه در تر دامنی چون ابر طوفان میکنیم … نیست [illegible] از فروغ آفتاب دیگرست
آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت … عمر را در موسم پیری شتاب دیگرست
گرچه عمر گرم رو را در رکاب افتاده است … قامت خم زنده کانی را رکاب دیگرست
گوشه گیری را که امید گشاد از بستگیست … در بروی خلق بستن فتح باب دیگرست
نیست صائب چشم ما چون دیگران بر نوبهار … مزرع امید ما سبز از سحاب دیگرست

از شکر وجود براه او افتاده است | در جو چهار سو بر آب استاده است
رو نما فتد ز بس که خاک پس از وصل | همه از نماز نیست محراب داده است
عرض نیاز خویش بپا کرده کوهها | لب چون صدف ببهاران گشاده است
دست دعا بلند مکن در وقت صبح | پیوسته دست پیش گریبان نهاده است
بر روی غافلان جهان خنده سپهر | از روی سیل کوه بعنوان داده است
در موج خیز حادثه آسوده زیستن | در ره شکسته از سیل مبارک گشاده است
صائب فتاده دیگر در سنگ کعبه در طواف | آن رهروی که منزلش از پا فتاده است

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکل است | در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکل است
میتوان کردن بتلقین زنده خون مرده را | بخت خواب آلوده را بیدار کردن مشکل است
مرگ را از دوش هر کاری معراج کار | جامه‌ای که کار کردن کار دنیا مشکل است
گر از بوی لطف [illegible] | از نصیحت مست را هشیار کردن مشکل است
هست در آغوش [illegible] دامن [illegible] | پیش خامان سوز خود اظهار کردن مشکل است
میتوان هر جا گوارا کرد [illegible] تیغ را | زندگانی را بکام اغیار کردن مشکل است
ای خبر [illegible] فرهاد من از [illegible] جهان | سیل را خاموش در کهسار کردن مشکل است
در کنار صائب ز دل افتاد [illegible] | مهر بر دل از دهان یار [illegible] مشکل است

دل ز وصل دوست [illegible] از چشم [illegible] | در صدف از اشک [illegible] نیست
از نگاه [illegible] گشت [illegible] | از هجوم [illegible] یوسف [illegible] است
از صبر [illegible] داغ جنون | کو [illegible] که چشم اختر [illegible] است

گر فارغ

بگلستان از خود برون آرند آتش چون بهار | از رگ جام بر آتش خون نشین را بود است
سر غفلت بنشیند از شراب لاله رنگ | تا که خواهی خفاها بر خواب آلوده است
[illegible] از اشک ندامت چهره شست | هر که صائب چشم خونین فانه پر درد است

اوست سرور که کلاه و کمر از یادش رفت | آن توانگر بود آنجا که زر از یادش رفت
جان باین عشق که آمد که سبک بر دو | از گرانخوابی منزل سفر از یادش رفت
جای رحمت بر آن طوطی کوتاه اندیش | که ز شیرین سخنی نیشکر از یادش رفت
جان وحشی چه خیال است تن بر گردد | رشته از روزن گسستن گهر از یادش رفت
با تعلق نتوان سر بسلامت بردن | آنکه آمد بتماشا خبر از یادش رفت
خامه سنگدل از کوی تو در بر گشتن | آن سر آمد شه آنجا که سر از یادش رفت
چشم مست تو اگر هوش ز نقاش برد | از چه تصویر دهان و کمر از یادش رفت
ای لب ار که بیدار ز تند از غفلت | آنکه در خانه تاریک در از یادش رفت
نیست ممکن که بماند از خوردی صائب | می پرستی که خمار سحر از یادش رفت

هیچ کس زیر فلک شایسته جان نگاه نیست | تار و پود عالم امکان بغیر از آه نیست
ساده لوحی میکند [illegible] جولان از آه صبح | پیش پای دوربین یکقدم بی‌چاه نیست
نیست غافل جز مغرور از اشک [illegible] دل | مهر تابان هیچ جز از صبح و جز چون ماه نیست
بر فقیران سجده شکر است و مسجد واجب است | هر سرا را که چو من منبع در درگاه نیست
در غریبی میکند [illegible] حسن غریب | در وطن پیراهن یوسف بغیر از چاه نیست
بیش [illegible] اظهار حسن [illegible] مشکل است | ورنه از دامان شب [illegible] ماه نیست

نوش و نیش و خار و گل صائب بهم آغوش هست / در بساط آفرینش نقش ناهموار نیست

شود ز داغ دل عاشقان خسته درست / که آفتاب کند ماه را شکسته درست
مرا چشم ترحم ز چرخ سنگین دل / که هیچ دانه ازین آسیا نجسته درست
اگر ز عشق دلت آبگینه شد نومید / که از کدام شیشه شکسته درست
مرو ز ننگ اقامت درین رباط دو در / که وقت کوچ رسیده است بار بسته درست
شکسته باش که گرد از سنگ طفلانش / بجرم اینکه برآمد ز پوست پسته درست
سبو ز باده رنگین غم آورد بیرون / دل شکسته ما را بابت بسته درست
مباش تنگ که نقش نگین ز همواری / درین طلسم ز پر شور و شر نشسته درست
هزار کوزه درین چرخ کارگر سالم / گذران میان نبود هیچ کوزه دست درست
نمانده است ز لب هر شکسته اثری / صدا برآید از کاسه شکسته درست
مجلس ایمن ازین چرخ بیمروت صائب / که هیچ گوی ز چوگان او نجسته درست

رگ جان نهاده من تیغ عدم پیوسته است / زود بر باد رود هر چه بهم پیوسته است
استوار از طمع از عمر سبکسیر مدار / گر دو سر رشته جان با عدم پیوسته است
چون قلم گرچه جدا گشته ام از مبدا / شکر لله که دم من بعدم پیوسته است
نسبت آهوی رم کرده و صحرا دارد / گر بظاهر تن و جان هر دو بهم پیوسته است
هر که دار از قدم تیغ شهادت سر خویش / گلبن رگ ابر بر پای کرم پیوسته است
هست با ناوک مژگان تو زور کمان / تا دو ابروی بلند تو بهم پیوسته است
آه شیرازه جمعیت اوراق دلست / که صف آرای شکر قلم پیوسته است

نیست ممکن

نیست ممکن که رود چین ز جبین صائب / هر که چون سبحه به زنار و درم پیوسته است

دست بر دامن اندیشه زدن نادانیست / ساحلی دارد اگر بحر جنون حیرانیست
باعث گرمی ناز است که میداند حسن / قسمت عقل ازین دایره سرگردانیست
تا بخار خس ما سیر چابان چه رسد / کشتی نوح درین قلزم خون طوفانیست
دل بیتاب ندانم که کجا می باشد / گوهر پاک غریب صدف غلطانیست
نرسد حسن بیرون دل صدپاره ما / قسمت طفل ز اوراق ورق گردانیست
حرص نان بیشتر از ریزش دندان گردد / که صدف کاوش دریوزه نیسان منیست
صائب از لاله عذاران نیکو مانع باشش / که صبا محرم گلهای سنگ جبرانیست

پی صبح زندگانی ز رخ خندان وقتیست / امادمی که باعث احیای عالمیست
آنرا که راهزن نشود نعل وار کون / ابروی ماه عید هلال محرمیست
الماس آب گشته مرغان عشق است / هر جا بچه ز گل این باغ شبنمیست
بربود دل که زخم تیغ زبان شود / با چشم زخم سوده الماس مرهمیست
هر جا بعاشقی نرود از پیش کارها / هر مور از دو پای هزار رستمیست
هر چند نرم برون مهر جنگ خشک مغز / نسبت باسمان سیه کاسه خاتمیست
صائب نفی چاه زنخدان یار نیست / راز مرا اگر از همه آفاق محرمیست

نقش و نگار چمن از لعل سیاله است / چو حرچشم شیشه مومی زیاله است
کم دل شوکه شاد گلزار خلق را / باغ و بهار داغ دل کشاله است

داده است بسکه تن بلگدکوب حادثات / چین راه سر بدامن منزل نهاده است
جز تیغ برق سر گران لنگر تو نیست / ابله که شد بسیر و دو وابسته است
گرد و از غبار یتیمی عزیزتر / چون گوهری که از صدف پاک زاده است
آن خال نیست زیر لب روح بخش او / کز داغ آن لخت سیاهی فتاده است
صائب مدام جام که گوشش پر از هست / هر کس که چون حباب هوا در پیاله است

در خود آرای خطها مضمرست / حلقه فتراک طاوس از پرست
با سبکروحی و تمکین آدمی / کشتی بادبان و لنگرست
عشق مرتکب تمامی حسن را / شمع را پروانه مشت پرست
خلق نیکو عیب را سازد هنر / خال عنبر کمال عنبرست
بر عذار لیلی آن خال کبود / چشمه خورشید را نیلوفرست
در سخن لعلش قیامت میکند / این نمکدان پر ز شور محشرست
صائب از شیرینی گفتار خود / طوطی ما بی‌نیاز از شکرست

ترک خودی مراد قطع مراحلست / این بار هرکجا فتد از دوش منزلست
آب سنگ را رشته برون آورد ز ما / بگسل ز هر که گرانجان و کاهلست
شهرت بود ز بر نقش اگه مطلب کم / در چشم بی‌نیازی ما کم ز سائلیست
در این سقف چرخ نقش الف ساختن / آسوده زیستن ته دیوار مائلست
گیراترست خلق خوش از خون بیگناه / دامم زبسکه تشنه شیرین شمائلست
چون زخم سینه چاک بود در دهن محبت / دامن گشاده نسازی گل چاک مشکلست

اهت

با قامت خمیده جوانانه زیستن / در زیر تیغ بال فشاندن ز بسملست
گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون / خرجش ز دخل بیش بود هر که غافلست
صائب هزار بار به از عقل ناقصست / در چشم مستی ما ز جنون هر که کاملست

در چشم غلط بین نبود وضع جهان راست / چون جوی بود کج نرود آب روان راست
شد پیر خضر ره کوی خرابات / آمد بغلط تیر کج ما بنشان راست
در طینت پیران اثری نیست دوا را / از دست نوازش نشود پشت کمان راست
از سخت‌تر راه رو عشق ننالد / تا کعبه توان رفت بیک سنگ نشان راست
بلبل دلش از درد نفیر باد نهری کرد / ای وای ز دوری که نیاید بزبان راست
چون نیز ز دوش گران کرد بر آورد / تا با که شود این فلک سخت کمان راست
صائب نشود آفاق معطر ز نسیمش / چون غنچه کسی را که بود دل بزبان راست

نبود دل همه عالم سراب حیوانست / ز کعبه روی بهر سو کنی بیابانست
مپرس حال دل بیقرار از عاشق / که در صدف نبود گوهری که غلطانست
نسیم را نشود پیر بانه آتش حرص / که شمع در لگن زر زهان گدازانست
حضور گنج قناعت ندیده کی داند / که روی دست سلیمان بمور زندانست
بیش ز نمود چشم سرفرازان را / بلند و پست زمین پیش چرخ یکسانست
ز بخت تیره ندارد ملال روشندل / که برق در ته ابر سیاه خندانست

مدار دولت زندان بیخودی صائب / که در کتاب نبوده دیده که حیرانست

خط نارسته که در لعل لب جانانست / همچو زهریست که در زیر نگین پنهانست
خال مشکین تو از زلف دلاویز ترست / خط ریحان تو گر دیده تر از قرآنست
قفل کردیدن در بیت تو از بستن چشم / مژه برهم زدنم بال و پر طوفانست
زینهار از لب خندان بد انگشت لب بازه / که گشاد تو چو تیر از گره پیکانست
کار بر زنده دلان چرخ نفس از تنگ / پسته هر چند که در پوست بود خندانست
سبزه آرا بود لب تشنه تخم امید / گرچه ظاهر سبب نشو و نما بارانست
عمر پیران کهن سال به عبرت گذرد / رو به پستی چو نهد آب سبکجولانست
نیست از داغ غباری بدل من صائب / نفس سوختگان مغز مرا ریحانست

دل از حریم سینه به مژگان رسیده است / کشتی کجا ز موج به طوفان رسیده است
از دل مجو قرار در آن زلف تابدار / دیوانه‌ام به سلسله جنبان رسیده است
تا همچو خط به لب او رسانده‌ام / صد بار نیشتر به لبم جان رسیده است
افتادگی نشو که از پر و بال فتاده که / شبنم به آفتاب درخشان رسیده است
خورشید تمام که از خوان آفتاب / در زیر آسمان به لب نان رسیده است
طوق گلوی من شده خلخال ساق عرش / قمری اگر به سرو خرامان رسیده است
زان آتشین عذار که خورشید داغ اوست / ته جرعه‌ای به لاله عذاران رسیده است
شد بوته گداز تمامی اهل دل را / رحمت به سبزی که به باران رسیده است
صائب همان ز غیرت خود در گشتم / هر چند نیشترم به رگ کان رسیده است

در چشم دل پاک که دنیا نظری نیست / در عالم حیرت ز نماش خبری نیست
گر نه نظری پرده بینائی روحست / در دیده سوزان مسیحا خبری نیست
در چاه هوسناک زنخدان عزیزی / در خلوت یوسف ز زلیخا خبری نیست
زین نقطه بود گردش پرگار فلکها / هر چند که ما را ز سویدا خبری نیست
از نافه جز آهوی رم کرده ندارد / وحشت زده را از دل شیدا خبری نیست
آسوده بود در بط قعر آب / ازین سر بهوا رفته ز دریا خبری نیست
صائب نکند آه اثر در دل سنگین / از سوز شرر در دل خارا خبری نیست

با چشم من که گوشه عزلت قباله است / از دیده‌ام بسر جنت قباله است
داند که روح در تن خاکی چه میکشد / هر ناز پروری که به غربت قباله است
چندان که میکشم از بهر جا منتی / تا کار من به دست حمایت قباله است
دیوار اگر فتد بسرش خود دولت است / بر فرق هر که سایه منت قباله است
داند که خار و خس چه ز گرداب میکشد / آن را که ره به حلقه صحبت قباله است
از آسیای چرخ تنه نرم دانه‌ام / دنبال من ز سنگ ملامت قباله است
آنکه رعشه از کف من پرده اختیار / دستم … دامن فرصت قباله است
دل را ز درد داغ محبت گزیر نیست / این … دیده چمن چو غنیمت قباله است
چون دست از کنار نشوییم گشتنیم / صائب … که کثرت قباله است

آیینه‌ام به داغ محبت رسیده است / پروانه‌ام به مهر نبوت رسیده است
از بوی پیرهن که گندم آستین فشان / تا دولت من به دامن فرصت رسیده است
گوهر شده است قطره سیماب جلوه‌ام / تا دیده‌ام به عالم حیرت رسیده است

تا دل ز خار خار تمنا شکست پاک
بهار من به ستیز راحت رسیده است
پا میکند نتایج من دیدن شکر
تا مور من به حلقهٔ صحبت رسیده است
لذت ز بوسه دهن یار میبرم
تا بار من به خاک قناعت رسیده است
یکعمر غوطه در جگر خاک خورده ام
تا گنج من به ننگ ندامت رسیده است
دردیده ام ز ننگ گرفتن در آستین
دستم اگر به این دولت رسیده است
گوهر شکست در صدف قدر دانیم
گر قطرهٔ ز ابر مروت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من
چندین قحط دیده که نعمت رسیده است
گشتن ز چار موج به ساحل رسانده است
حباب من ز صحبت آنکه به خلوت رسیده است

ز رنگ آل ظهور جلال معلوم است
جلال حسن ز بروی جمال معلوم است
صفای روح عیان گردد از تن خاکی
قماش آب زلال از سفال معلوم است
گرفت هر که کم تو شود ز اهل کمال
تمام گشتن مه از هلال معلوم است
ز سایهٔ پر و بال هما که در گذرست
شتاب دولت عاشق زوال معلوم
توان برشتهٔ اصل از سواد پی بردن
ز سایه سر کشی آن نهال معلوم است
جلال صرف محالست در حرم نشود
ز جرح دخل حرام و حلال معلوم است
میان تازه خیالان چو زلف از رخسار
خیال صائب از رنگ خیال معلوم است

از غبار جسم جانها باهم پیوسته است
ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است
فیض بحر رحمت از خاک نهادن نگسلد
تا به ساحل موج این دریا بهم پیوسته است
وصل هجرانست اگر دلها زیکدیگر جداست
هجر باشد وصل اگر دلها بهم پیوسته است

صد پایان

صد بیابان در میان دارند از یکدیگر
گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است
افسر از شمع را در قید اعضا فکند
سر کشی و دولت دنیا بهم پیوسته است
چون الف در بسم الله اجبال المتین
جان ما با آن قد رعنا بهم پیوسته است
در جگر گاه زمین کی لاله بیداغ نیست
دل باسیاهی چو صحرا بهم پیوسته است
خنده میجامد برق گریه بی اختیار
رنگ تلخ و قهقه مینا بهم پیوسته است
برنخیزد از زمین شور حباب تخم پاک
واعظی را دل که با دنیا بهم پیوسته است

سرو بالای تو از آب روانم بر نداشت
کوه تمکین تو از خاک گرانی برنداشت
از اجل جانی قیمت نمکرر باید
در حیات آنکه دل از عالم فانی برنداشت
بنخورد خون جگر مینش نزده جرعهٔ عمر
حشر هر که تمتع ز جوانی برنداشت
از سر سکر و حی پروانه کبابست دلم
که ز جان دست بیک بال فشانی برنداشت
بر دلم بود گران درد ز بی صیقلی
صبر از این کوه گران سنگ گرانی برنداشت
دل ز ضعیف اسباب چو بر داشتنی است
اینقدر بار به دل نه که توانی برنداشت
رنگ صائب به رخ من نتوانم دیدن
تا ز رخساره من رنگ خزانی برنداشت

با غبار خط نگاه ما تو تنها کم کرده است
ورنه ابر سیاه جلا کم کرده است
نیست کس را که چشم جرأتش نگاهی در نظر
در سواد آفرینش آشنا کم کرده است
بوسهٔ لب تشنه در دور لب نو خط او
در سیاهی چشمهٔ آب بقا کم کرده است
هر که را آسوده نزد دیدن وحشت سرا
زیر شمشیر حوادث دست و پا کم کرده است
کارها با دست و پا یاد با خدا افتاده است
کشتی دریایی ما ناخدا گم کرده است

در جاهایی که جاده از نفس افزون گرفت
عقل کوته‌بین که کو ره عیسی کم گرد است
بس ز ارباب غرور گرگشته اینجا گشته‌اند
در محیط عشق موج دست و پا گم کرده است
در زمین خاکی روان آسمان منشند ما
راه بردن تشنه زگرد آسیا گم کرده است
هرکه از صاحبدلان در کعبه محراب گرفت
مبتدان دانست محراب و مکان گم کرده است

برستند که مقام بر رستنها ست
سر کن که صبح ملا رسته بهشتی رست
ز نخل نیست اگر بسته‌ایم راه سؤال
در رستنی که نشسته باین بهشتی رسته است
اگرچه رستنی چنین حباب شکست
دل چو آمد بسر ازو هوا بر رستنی است
نهفته در سر مغز یوح کوتهها
فنای قرص بهشتی نزد بود دستی رسته است
عروج مهر گسسته سر سایه را کوتاه
بلند پایه‌گر آسمان از رستنی است
ز نقطه بر آید کاسته همه صدق صاحب
گرفته ماه تمام از غبار رستنی است

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
هنوز شمع دران خانه که روزن نیست
ز سیر دایم چرخ میشود معلوم
که در بساط زمین جای آرمیدن نیست
چو طفل مهد نکیم دل بهر بازی خوش
که هیچ سبحه برا هیچ نفس شمردن نیست
چو خون که در جگرم میکند پشیمانی
شراب خوردن من کم ز شیشه خوردن نیست
فغان که حلقهٔ جمعیتی ندارد چرخ
که هیچ خانهٔ زنجیر پر ز شیون نیست
ز تلخ‌چشمی سوزن چه باتها که نخورد
هنوز رشتهٔ امید را گسستن نیست
ز نقل شور نمک آن دهان شیرین را
که باره را مزه به ز لب گزیدن نیست
چو نرگس چشم ز شوخیهای دل صاحب
که تخم توبه را بهر باز دمیدن نیست

خنده روی سیمها از کل عجب افشانده است
تنگ خلقی گفتن میشن پای مهمان مانده است
از صراط المستقیم نزع پوشیدن نظر
با دو چشم بسته تنها در بیابان مانده است
بر زبان گستاخ داشتن حرف نزد دیگران حق
از فساد تیغ بر چه حرم خوابانده است
هست اگر ارباب دولت را لباس فاخری
از گناه زیر پستان چشم خود پوشیده است
از جواب خشک جیب منع درویشان نشین
دولت نا خوانده را از در که خود رانده است
در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر
در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشانده است
از تلاوت آنچه می‌آید بکار عاملان
دفتر اعمال خود را پای نا سر خوانده است
بر کرانخوابان دولت عرض کردن حال خویش
نامه را در رخنهٔ دیوار نسیان مانده است
نیست در تسکین دادن صاحب نصیحت را اثر
تیغ بر خار از دن بازوی خود رانده است

خانه تن را بجان آباد کردن مشکل است
بر سر گنج روان بنیاد کردن مشکل است

عرض دادن کار خود کار دیگر است
چهره پوشیده حالا نزاع جای دیگر است
میکند هرچند چشم شور طوفان در گره
خود بسندی مو در اعین الکمال دیگر است
گیست مستقل که در چرخ آورد افلاک را
جنبش این سایه از طفلی اعمال دیگر است
زان نظاره بسته‌ام از شکر لب گشتن
شکر بر آنند ره تمهید سؤال دیگر است
آدمی هرچند باشد در هنر کامل عیار
خویش را کامل ندانستن کمال دیگر است
ظلمت شبهای هجران از بیاض گردنت
رزق هر آینه از ردی مثال دیگر است
بی پا عشرت را که سر کاهی چیده از ادگر
سایه بال هما هر صاحب بال دیگر است

می‌توان پهلو تهی از تیشهٔ فرهاد کرد   پنجه در سرپنجهٔ فولاد کردن مشکلست
دل بسینهٔ ناکسان در ابحیات تعجیل کن   ورنه خون مرده را ایجاد کردن مشکلست
چون برون آیم بپای خود من از زندان عشق   زین دبستان طفل را آزاد کردن مشکلست
با خموشی نیست ممکن دل زبان آور شود   شمع روشن در گذار باد کردن مشکلست
آه گر نازک مزاجی پیش آن بیدادگر   بستن لب مشکل و فریاد کردن مشکلست
نیست آسان بر هوای نفس خود غالب شدن   چون سلیمان تختگاه از باد کردن مشکلست
ای که گوئی در حریم کعبه‌ها را یاد کن   در حریم وصل خود را یاد کردن مشکلست
هر که پردازد بجای سینه در دو داغ عشق   صائب این ویرانه را آباد کردن مشکلست

پرده از راز من کوته نشین باز گرفت   برق در خرمنم از شعلهٔ آواز گرفت
تا صفای لب میگون تو پیش از خط آن   بادهٔ حسن دگر از شیشهٔ شیراز گرفت
یکم ای شمع نهان چهره ز پروانهٔ من   که ز خاکسترم این شیشه پرواز گرفت
زان خم زلف برآوردن دل دشوارست   قوت طعمه ز سرپنجهٔ شهباز گرفت
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست   بخموشی نتوان دامن این راز گرفت
هر که دانست سرانجام حیاتست فنا   چون شرر دامن انجام در آغاز گرفت
نیست جانهای گل و لاله کجا پرواز د   آنکه آئینه ز نشاط بعد ناز گرفت
گرچه هر کوته نظرست نظر بار دگر   نظر لطف ز صائب نتوان بار گرفت

ز نشاط عالم اعتبار در گردست   چو برق خوشت روزگار در گردست
زبیدوائی مهر میتوان دانست   که مهر عالم تا پایدار دگر دست

زمهر و ماه تهی نیست کاسهٔ گردون   همیشه مهرهٔ این بد قمار در گردست
ز پیچ و تاب بشو منتهی که شکن هوس   بگنج تا رسیده است مار در گردست
قرار نیست یکی را مهره‌ها با ما نرا   همیشه دولت ناپایدار در گردست
بجاست نام حرم کعبه همچو قبله‌نما   درون سینهٔ دل بیقرار در گردست
بگیر گردن مینا و در وبجوا کن   که پیمانه قدم از لاله زار در گردست
بغیر کاسهٔ دریوزه کدائی نیست   مباد که درین روزگار در گردست
اثر ز شعلهٔ نشر در انجمن نامانست   غم و نشاط چو دود و شرار در گردست
ز وصال طریقت مجو قرار که موج   بقلزمی که بود بیکنار در گردست
مساز برگ اقامت درین جهان صائب   که همچو آب در جو بهار در گردست

درهشت آنکه چشمش از جهان پوشیده است   بر سر گنجینه‌هائی کز طلب خوابیده است
دل که چون پیمانه از گردش پریشان گشته بود   جمع کرده است تا صحبت ز هم پاشیده است
زان زعرض حال خاموشم که خوی تند او   روی آتش را بکمر بر زمین مالیده است
گرد هر کس را که چشم عاقبت بین تربیت   در ترازوی قیامت همچو گل سنجیده است
از زر و سیم است صائب برگ عیش ممسکان   سکهٔ خندانست تا بر سیم و زر خندیده است

هر که در دریای هستی دامن دل را گرفت   با نبرد موج پیش دامن ساحل را گرفت
قطرهٔ خون شد از دست نگارینش چکید   بسکه از دستم نیاز آن نازنین دل را گرفت
دست کوتاه مرا شد تختهٔ مشق امید   شانه تا دامان آن مشکین سلاسل را گرفت
کوه تمکین بر نمی‌آید بدست انداز شوق   قطرهٔ مجنون عنان از دست محمل را گرفت

مفت نشد بآن غفلت پیشگان زر کار … سنگ بار ناله تواند بسینه عاقل را گرفت
طاعتی بالاتر از دلجویی درویش نیست … دست مجنون بوسیه گردن ساحلها را گرفت
در طلب سستی مکن صایب که از صدق طلب … دست من در آستین دامان منزل

نهال شمع ز سبزی از آن برومند است … که دایم از پر پروانه برگ پیوند است
شده است مرکز پرکار آهوان مجنون … اسیر عشق بهر جا رود نظربند است
چرا به تیغ شهادت نمی نهد گردن … به آب زندگی آنکس که آرزومند است
بشوی نقش خودی را که دیدهٔ خودبین … به آبگینه ز آبحیات خرسند است
بیوسته دل بزر و سیم کم عیار مبند … که همچو برگ خزان سخت سست پیوند است
بخوردن دل خود باش قانع از روزی … که نان خلق گلوگیرتر از سوگند است
دهن بخنده مکن باز همچو بیمغزان … که پر ز خون دهن پسته از شکرخند است
بکام طفل مزاج جهان سنگدل صایب … شکستن دل ما خوشتر از شکستن قند است

فلک پر سبز مرگ شادابان دیده است … این کمان پشت سر تیر فراوان دیده است
لاله زاری شده از داغ دل پرجوش … تا لب لعل تو ارکان بدخشان دیده است
بخت خوابیده را اقبال تو کرد بیدار … صبح در خواب که این چهرهٔ خندان دیده است
دیر آوردن خط حسن شتابی دارد … تا چه کوتاهی از آن زلف پریشان دیده است
ای جوان پر زبر دست خود غره مشو … پل بسا پشت سر سیل فراوان دیده است
نیست از گرمی خورشید قیامت غمش … هر که صایب جگر از داغ عزیزان دیده
هر نظربازی که آن لبهای خندان دیده است … برگ عیش عالمی در غنچه پنهان دیده است

[illegible] چشم [illegible] نظر [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] دیده [illegible]

از گریبان

از گریبان لعل را چون جگر انداز بیرون … تا لب لعل تو ارکان بدخشان دیده است
زنگ ظلمت از دل تاریک نتوان زدود … داغ چندین شمع روشن این شبستان
عقل کوته بین ز بیم حشر میلرزد بخود … عشق در بیداری این خواب پریشان
از سواد شهر کرم میکند غربت [illegible] … گوشه چشمی که مجنون از غزالان دیده است
حال جان پاک را در قید تن داند که چیست … هر که ماه مصر را در چاه زندان دیده است
آیهٔ رحمت شمارد پیچ و تاب مار را … هر که چین منع از ابروی دربان دیده است
هر که صایب آب زد بر آتش خشم غضب … چون خلیل الله در آتش گلستان دیده

هرزه گو را خامش از تلقین کردن مشکلست … شعله را از تراز خاری کردن مشکلست
با خسیسان دست در یک کاسه کردن سهل نیست … طعمه بیرون از دهان شیر کردن
شد انگشت اشارت ماه نو پا در رکاب … سینه را آماجگاه تیر کردن مشکلست
قامت خم مانع عمر سبک رفتار نیست … آب را از موج در زنجیر کردن مشکلست
نیست آسان توبه کردن از شراب لاله رنگ … در جوانی خویشتن را پیر کردن مشکلست
چون نفس در زیر گردون راست سازد دیگر … سر بالا در ته شمشیر کردن مشکلست
نیست چون سرو از لباس فقر ما را شکوه … رخت بر آزادگان تغییر کردن مشکلست
حسن در هر جلوه رنگ از روزنی بر میکند … پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکلست
بر نیاید روغن از جوزی که بی مغز افتاد … خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکلست
آه از دردگران مجو راستی خیزد در زوال … در کمان سخت حفظ تیر کردن مشکلست
صایب از ریگ روان سهلست بردن تشنگی … دیده ها دیدگان را سیر کردن مشکلست

صبح کشاده رو در دولتسرای ماست   چرخ کبود خانهٔ چینی نمای ماست
ما را الم نیست چون نعصا درد داغ نعمت   بر خاست هر که از سر دنیا لوای ماست
در کاروان ما جرس هرزه نالی نیست   کلبانگ بی قدم زدن ما درای ماست
ما را برون نمی‌برد از راه هر دلیل   افتاده‌ای که منش رخصه رهنمای ماست
ما النقد انعام فریبان نمی‌کنیم   بر خلق هر که پشت کند مقتدای ماست
در کوزهٔ فقیر ما بار عام نیست   بیگانه هر که گشت ز خود آشنای ماست
آن دانه نیستیم که چرخ زمین شویم   زندان خاک پلهٔ نشو و نمای ماست
حاشا که زرق دیده فریبان بود   آرامشی که در دل بی مدعای ماست
خضر سخن که زندهٔ جاوید عالمست   صائب حیاتش از نفس جانفزای ماست

از زمین اوج گرفتست غباری که مراست   این از سیلی موج است کناری که مراست
چشم پوشیده‌ام از هرچه درین عالم هست   چکند سیل حوادث بحصاری که مراست
کار زنگار کند با دل چون آئینه‌ام   گرچه جهانست از دگران نقش و نگار
جان غربت زده را زود بیارید وطن   میرساند نفس برق سواری که مراست
دل دوا از گلشن فردوس مستغنی   زیر بال پر خود باغ و بهاری که مراست
نیست از خاک گران سنگ دل غارون را   بر دل از ره نکند جسم غباری که مراست
ید بیضا سپهر از دل فرعون نبرد   صبح روشن چکند با شب تاری که مراست
حیف و صد حیف که از قحط جگر سوختگان   در دل سنگ شد افسرده شراری که مراست
میکنم خوش دل خود را بتمنای وصال   سایهٔ مرغ هوا هست شکاری که مراست
نیست در عالم ایجاد فضای صائب   که نفس راست کند خط غباری که مراست

جلوه

جلوه هر جا یار ما پای نگارین کرده است   نقش پایش خاک را دامان گلچین کرده است
رشتهٔ تسبیح است هر تاری ز زلف کافرش   بسکه تاراج دل آن غارتگر دین کرده است
قاف را در دیده‌ها کرده است چون برگ سبک   پلهٔ ناز ترا تمکین گرانسنگین کرده است
هر که آگاه است از تردستی پیر مغان   چینی سنبو از دولت خشک خویش بالین کرده است
کرده‌ام انگور شیرین را شراب تلخ من   خون خود را مشک اگر آهوی مشکین کرده است
غفلت ما را سبک عمر سبک جولان ما   خواب ما را این صدای آب سنگین کرده است
ما ز ان حلم گرانسنگیم در عصیان دلیر   کبک ما را خندهٔ آن کوه تمکین کرده است
هر که صائب دل را از دنیا طمع آلوده کرد   فکر خواب عافیت در خانهٔ زین کرده است

هم بلبلست خسته هم باغبان شکفته است   دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفته است
یارب که میخرامد بیرون ز خانه امروز   هر جا گل زمینی است تا آسمان شکفته است
جان میدهد عاشق روی عرق فشانش   از آنجمن گویا این گلستان شکفته است
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان   خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شکفته است
از خنده برق داغ مانع هجوم باران   در عین گریه ما را دل همچنان شکفته است
خمیازه نشاط روی کنار گل   ورنه که از ته دل در این جهان شکفته است

از شکر حاجتی نالهٔ نی بسته است   اینقدر حسن گلو سوز کجا با شکر است
در وطن لعل و گهر داغ غریبی دارد   در صدف گردد یتیمی بچنین گوهر است
بر نگردد ز غلط کردهٔ خود حسن غیور   ورنه از آئینهٔ چشم دل ما پاکتر است
از سخن سنج تمتع بسخن سنج رسد   از گهر بهرهٔ غواص همین یک نظر است

جاهل آن به که بگفتار دهن نگشاید — کودکان را لب بام خطرست
پاس دم دار گر از عمر بقا میطلبی — که بیک مرغ گرفتار قفس بال و پرست
کمکش از بالش ایام چو پیر دانا سر — که چو تن سوخته شد صندل صد درد سرست
ساکن از شیشه ساعت ریگ روان — گرچه در جسم بود روح همان در سفرست
خواب شیرین لحد خشت سر و بالین حباب — خانه هر که چو زنبور عسل مختصرست

مقبول نیست طاعت اگر پر شکسته نیست — استاده را ثواب نماز نشسته نیست
چون سرو اگرچه ریشه من در زمین گلست — پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست
دایم بیکقرار بود بحر بیقرار یم — مطلق ز سینه مرا جز خجسته نیست
کامل عیار نیست چو گوهر درین محیط — بر روی هر که گرد یتیمی نشسته نیست
پرگار دایرست اگر نقطه پا بجاست — من گر شکسته‌ام سخنم ناشکسته نیست
با قامت دوتا متوان خواب امن کرد — آسوده کیست که طاق شکسته نیست
از قدر حاجتست توقع فراز یاد — ورنه در کریم بمحتاج بسته نیست
پهلو لب بخنده چرا باز میکنی — گر دل چو مغز پسته تر از نمک رسته نیست
دایم چو سبزه زنگست در عذاب — صایب کسی که از خودی خویش رسته نیست

از سینه صاف دل بی‌کینه روشنست — دل بی‌غبار باشد اگر سینه روشنست
چون نافه خون خویش اگر مشک کرده — از موبموی خرقه پشمینه روشنست
پرواز سینه کن چو ورق میکنی سیاه — جام جهان نماست اگر سینه روشنست
از شب چراغ میکده روشن مجوز ی — مسجد ز شمع در شب آدینه روشنست

آمیزش

آمیزش کریست بهم شیر و نوش را — از شیشه نبات چو اندیشه روشنست
پنهان مکن که آینه صاف دل نو — بر اهل دیده صحبت دو شیشه روشنست
اندیشه از سیاه دلان چنان مکن — صایب اگر ترا دل بی‌کینه روشنست

آسوده کی که گوشه عزلت نشستن است — سر رشته همه ز عالم گسستن است
در سینه همچو لاله گره کردن آه را — پیوند دل ز عالم بالا گسستن است
پرداختن ز پرورش تن بجان پاک — از کار گل بآب خضر دست شستن است
کف تر ز دولت شه نیاز گدایان فقر — مینا بر آه آبله پایان شکستن است
این خورده حیات که دل اسیر اوست — چون دانه سپند در انداز جستن است
پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق — بر روی زنگیان در آئینه بستن است
عریان شو از لباس تعلق که در سلوک — سد راست اگر همه احرام بستن است
ترا فتن ز مصلحت عقل هر نفس — از بهر تیره بال هما را شکستن است
بستن در سوال بارباب احتیاج — صایب بروی خود در توفیق بستن است

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خوش است — آن طوطیم که آینه‌ام دل خوش است
وسمم نمیرسد بگریبان سر مسیح — زین بیم بیکشم که مرهم دل خوش است
از دیگران چراغ نخواهد مزار من — گر سوزد بسینه شمع مزارم دل خوش است
از مشکلی که بسته گشایم بدور فکر — مانده است عقده‌ای که بکارم دل خوش است
چون مه ز چاره سفره خوان آفتاب — پیوسته رزق جان ز کنارم دل خوش است
از شرم نیست بار و چه جستجو را — چون یار زخم بسته نگارم دل خوش است

صائب بجز ته دیگران نیست چشم من | روشنگر وجود بجز نام دل نداشت

هر کس که درد بی درمان برابر است | هر خنده‌ای بزخم نمایان برابر است
زنهار حال سینه خود را رفو مکن | کاین رخنه قفس بگلستان برابر است
دست نوازش فلک از روی دوستی | با سیلی عداوت اخوان برابر است
این آب رو که ساخته از طمع سبیل | هر قطره‌اش بچشمه حیوان برابر است
جمعیتی که تفرقه خاطر آورد | در چشم من بخواب پریشان برابر است
دوری ز خلق گشتن تو صحبت بخطر | کشتی بی‌رموجه طوفان برابر است
درد وطن کسی که سر روزگار شد | صبح وطن بشام غریبان برابر است
از میزبان تکلف بسیار در سلوک | با شیوه فضولی مهمان برابر است
از وصل رد مناسب که در حرف کلام | انگشت اعتراض بسوهان برابر است
حاجت بجو سخن نباشد بجیل ما | بیت غریب کرفته بدرمان برابر است
چون مور نیست آنکه عشق بار بر زمین | این منزلت بتخت سلیمان برابر است
با فقر ساز زر آنکه با نام و نیس | در زر فلک و درک گدایان برابر است
حاجت بدور باش ندارد حریم تو | شرم تو با هزار نگهبان برابر است
هر سینه که هست و در خار خار عشق | صائب بصد هزار گلستان برابر است

تا خط از لعل که بار تو سر برزده است | رشته‌ای آب است که سر از جگر گوهر زده است
خاک گستاخ تو چون لاله جگر سوخته است | که بسینه خیمه خود بر لب کوثر زده است
دست کوتاه مرا سنبل خیابان شنبه است | شانه تا دست در آن زلف معنبر زده است

دل الف

دل الف سوخته از سینه برون می‌آید | چشم بر آتش تو چون [illegible] حلقه برین در زده است
خجالت است که خاموش نواند کرد مرا | عشق بر آتش من دامن محشر زده است
روی او دیده که دانست و گر نه نگهم | غوطه در چشمه خورشید مکرر زده است
نامه شکوه من سنگ غبار آلود است | تیر خود را که بپر و بال کبوتر زده است
خاکشی نیست حریف دل پر خون من | مهر از موم که بر روزن مجمر زده است
در جگر گیر افسوس مرا شیشه شکست | تا کرا باز فلک سنگ بساغر زده است
که گذشته است از این بادیه گرم شتاب | دامن دشت چنین صفحه مسطر زده است
صائب از وضع جهان درد دل آمد است | که بکمر فلک خیمه برابر زده است

بو چیست در سری که نه در وی هوای تست | سهو است سجده‌ای که نه بر خاک پای تست
خون میکند عرق شفق صبح و شام | از بسکه آفتاب خجل از لقای تست
در باز کردن در باغ بهشت نیست | فیضی که در گشودن بند قبای تست
در پرده‌های چشم نگر خواب صبح نیست | شرمی که در دو لب جانفزای تست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را | طبل رحیل هوش من آواز پای تست
خودداری سپند در آتش بود محال | خالیست جای من بحریمی که جای تست
استاد که چگونه کند در نثار جان | صائب که مرگ زنده کن از برای تست

عشق خالص را تلاش نیست بی محبوب نیست | چون نشود درد طلب کامل کم از مطلوب نیست
چون دو دل در شهادت صافی شد آشنا | پرده بیگانگی جز نامه و مکتوب نیست
میکند کوته دیده را ز دشنام اول کام تلخ | هر که شیرینی میکند با خلق با خود خوب نیست

از شجاعت نیست آلودن بخون خویش تیغ — هر که از نامردی او گردن کشد مغلوب نیست
با همه زشتی ز دنیا چشم بستن مشکل است — هیچ مکروهی به این قد در دنیا مرغوب نیست
بوی پیراهن ز مصر آید بکنعان سینه چاک — عصمت یوسف حریف خنده یعقوب نیست
سرو صائب از دم سرد خزان آسوده است — مردم آزاده را پروا از آشوب نیست

حیف فیضی با که کرم از آسمان باید گرفت — آتش ناهمت زنی را این کمان باید گرفت
از سخن بسیار گفتن میشود کوته حیات — توسن عمر سبکرو را عنان باید گرفت
طفل بدخو را نمیسازد ترش روئی خموش — تلخ گویا را ز شیرین دهن باید گرفت
ناید از افتاب عمر تنها الم رت روی — داد خود از بانگ جرس از عوان باید گرفت
مرگ تلخ از زندگی ناخوشتر بود در کشوری — گر ز دلمان سگ جهان استخوان باید گرفت
گرچه دامان وسایل پرده بیگانگیست — دامن شب را ز بازار و فغان باید گرفت
دولت جاوید اگر صائب تمنا میکنی — ملک معنی را بتیغ زبان باید گرفت

خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردنست — لب گشودن رخنه در دیوار بستان کردنست
تنگ خلقی را بهمواری مبدل ساختن — چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردنست
گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان — شور محشر را حصاری در نمکدان کردنست
مهر خاموشی بلب بستن سخن چینان زدن — خار را خون در جگر از حفظ دامان کردنست
در بساط خاک گنج را گر می باید نهفت — زیر لب خود را ز چشم خلق پنهان کردنست
باده روشن کشیدن در کنار لاله زار — شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردنست
عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن — ورنه دامن شمیم عود پنهان کردنست

کیفیت

کیفیت می از لب شکرشکن تست — نقلی که می از خوردنش آید دهن تست
سروی چو تو این سبز چمن یاد ندارد — پیراهن گل تنگ ز قماش بدن تست
در دیده ما خار نشیند گلش راز است — خطی که بگرد لب انگبین سخن نیست
از غیرت پیچ و خم آن موی میانست — هر تاب که در زلف شکن بر شکن تست
از موی شکافان جهانست سرآمد — این تیغ زبانی که نهان در دهن تست
کرده است شکرخند ترا شیرین دهنان تلخ — این شور که در پسته شکرشکن تست
برداشتن میوه فردوس حرامست — دندان هوس کند از سیب ذقن تست
خورشید گل و شعله فلکهاست در آتش — پروانه پرسوخته انجمن تست
هرچند خطا نیست بو آید رحمت — چین سبزه بیگانه گران بر چمن تست
صائب طمع بوسه دلدار فضولیست — زان لقمه بکش دست که در پیش آر دهن

جمع دل در عالم اسباب کردن مشکل است — حفظ خرمن در ره سیلاب کردن مشکل است
رخنه از هر بن موست در ملک بدن — حفظ خرمن این منزل از چندین باب کردن
میکند کار نمک در دیده‌ها موی سفید — خواب آسایش در این مهتاب کردن
حفظ صورت میتوان کردن بظاهر در نماز — روی دل را جانب محراب کردن مشکل است
عارفان را چشمه کوثر فشاند زود سیر — تشنه دیدار را سیراب کردن مشکل است
شرم را نتوان ز پاس حسن غافل ساختن — دولت بیدار را در خواب کردن
مست نتوان کرد زاهد را بصد جام شراب — این زمین تشنه را سیراب کردن مشکل است
خانی در عالم اسباب از منزل حجاب — گرچه تسخیر نفس در آب کردن مشکل است
از معلم میبرد آرام صائب طفل شوخ — زندگانی با دل بیتاب کردن مشکل است

از ته دل هرکه روی خود بدیوار کرده است
پشت از کوتاه بینیها بعقبی کرده است

رزق ما چون هست پایان بی‌طلب خواهد رساند
در رحم آنکس که روزی را مهیا کرده است

از رمیدنها خیال چشم آن وحشی غزال
سینهٔ تنگ مرا دامان صحرا کرده است

در دل آهن ندارم ورنه نخل موم من
ریشه محکم بارها در سنگ خارا کرده است

پیش بینایان احوال ما را نمیشود عرض کرد
هیچ چشم تر الکن که گویا کرده است

در شکر خندش نمیدانند کیفیت لبو
آنکه زهر چشم او کار دستی کرده است

نه زلیخا پیرهن تنها نبدنامی درید
عشق صائب پیش ازین مستور رسوا کرده است

اهل معنی را تماشا مانع جمعیت است
چشم بینا چشمهٔ شور پریشان کمتر است

عالم با تعلق ها همت اکبر زیر فلک
پیش ارباب نظر دارالامان دیگر است

در نگارستان دنیا آنچه میباید گرفت
شاهباز دیده را خورشید او دالان پر است

حلقهٔ دامی که باشد خوردن دل دانه‌اش
پیش ارباب بصیرت حلقهٔ جمعیت است

نعمتی کز شکر عاجز میکند گفتار را
در جهان آفرینش صحبت دانشور است

پیش از آن کز طبل رحلت وقت ما در هم شود
زاد راهی جمع کن ای بیخبر وقت سفر است

از بهار نوجوانی آنچه برجا مانده است
در بساط من همین خواب گران غفلت است

کاروان گر چه در دنبال می‌ریزد غبار
گرد خواری پیش خیزان گله عزلت است

شکوه هرکس میکند صائب ز درد داغ عشق
مشت خاکی بر دهانش زن که کافر نعمت است

بار بر مجنون ز جمعیت اطفال نیست
خانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست

خاک زن در چشم خود بهتر که از آب حیات
سد اسکندر بغیر آیینهٔ اقبال نیست

دیدهٔ اهل هوس دایم بود در سیر دور
نقطه را آسودگی در فرقهٔ رمال نیست

مزرع امید را آب از رگ برق فناست
عیش را با قصر کهنه جای که با زوال نیست

قطع امید از تهی چشمان دنیا کرده‌ام
کشت ما را چشم آب از چشمهٔ غربال نیست

وقت آن درویش فارغ خوش که از نقصان
الفتی دارد که چشم شور در دنبال نیست

مهر خاموشیست حجت بر مزاج مستقیم
رفتن تب را دلیلی بهتر از تبخال نیست

بی‌نیاز از هاله باشد خوبی ماه تمام
ساقی چرخ افلاک سیمین جام جز هلال نیست

مرکز پرگار سرگردانی بی منتهاست
هر سر شوریده که در فکر زیر بال نیست

سعی در جمعیت دل کن گزین عبرت سرا
آنچه نتوان برد از اسباب با خود وبال نیست

از نگه کی وقت اهل دل خورد صائب بهم
تا نسوزد بال پروانه فارغبال نیست

کدام تنگ شکر در آتشم انداخت
که شور در دل و جان مشوشم انداخت

تحیرم زده است که آتش مرا اسیر حجاب
کسی که همچو سپندم در آتشم انداخت

بهشت نقد تر باده بروی از ساقی
که بیخودی بتعجب عالم خوشم انداخت

چو تیر راست گریزان ز کجروی جوهرم
فلک چرا چو کمان در کشاکشم انداخت

ز رنگ باخته پروانه دار شمع مرا
به آب راند و بدریای آتشم انداخت

شدم ز بند غم آزاد از زبان صائب
که دل بحلقهٔ زلف مشوشم انداخت

ایمن بنای عالم خاکی از شکست نیست
بستر عمارتیست که آنرا نشست نیست

از برگ سبز مردم بی‌برگ ایمنند
رنگ شکسته را خطر از شکست نیست

پرواز میکند پر و بال آفتاب
گلهای اعتبار جهان رنگ بست نیست

دمعوالم

از عمر رفته حاصل من آه حسرت است / جز رنگ از شمردن این زر بدست نیست
پشت پر تو طارم گردون ز نشر / گر بر نجیب خفتگی زاین سقف بی ستون نیست
نتوان عنان عمر عزیز تن گرفت / سیلاب را ملاحظه از کوه پست نیست
چشمش بهم بخوابم بدست سبو دام / صائب کسی که مست شراب الست نیست

نرگس که باده سحر نخواسته است / ز نخل زندگی خویش بر نخواسته است
نگاه و خنجر مژه خون مراد لیسه ریز / که خونبهای کسی از نشتر نخواسته است
مرا ز بسیل عنکبوت رنگ می آید / که غیر صدق طلب زاهد نخواسته است
خوشا کسی که درین خاکدان بجز درد دل / گناه کار خود از هیچ در نخواسته است
کجاست آن سایل تهی دستم / که غیر داغ چراغ دگر نخواسته است
به چشم گهران آبرو کجا ریزد / که آب تشنه نما از گهر نخواسته است
ز مال خویش نه بیند جهان خوردی خیر / که سود دهر کسان از سفر نخواسته است
نشاط روی زمین زیر آسمان صائب / از آن کسست که تاج و کمر نخواسته است

هنوز خط ز لب یار بر نخاسته است / غبار فتنه ازین رهگذر نخاسته است
نچیده است گل از روی دولت بیدار / ز خواب هر که بروی تو بر نخاسته است
ز بخت تیره من از آفتاب نومیدم / وگرنه صبح ز من پیشتر نخاسته است
مکن بدل سیمان نبند خویش را قانع / که خون مرده به نشتر نخاسته است
ز تند باد حوادث نمی روم از جای / فتنه ای چو من از خاک بر نخاسته است
مکن بسنگدلان صرف آبرو صائب / که هیچ آبرو ز آب گهر نخاسته است

ترک

ترک عادت همه گر زهر بود دشوار است / روز آزادی طفلان به معلم بار است
جذبه کاهربا گرچه عجب افسانه است / چه کند با پر کاهی که ته دیوار است
اثر از سبزه بیگانه درین گلشن نیست / چشم گستاخ ترا آینه در زنگار است
غم روزی تو کل نشود با اسم جمع / بستن توشه درین ره بکمر زنار است
گشت خونریز ترا از خواب گران مژگانش / نشتر کار کند تیغ چو لنگر دار است
میتوان کرد به آهسته روی ها هموار / گرچه از سنگ لاله روی زمین کهسار است
برسد صبح بخورشید درخشان صائب / دیده هر که چو شبنم همه شب بیدار است

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست / زیر این رنگ عجب آینه سیمائی هست
میتواند قدمی چند گل از نشتر خار / که ز هر آبله اش دیده بینائی هست
نیست ز اندیشه فردا غم امروز مرا / وقت آن خوش که نه اندیشه فردائی هست
منوای مخبر از دامن فرصت غافل / دو سه روزی که ترا غنچه گیرائی هست
نشوی یکدم از اندیشه گشتی غافل / گر بدانی که ترا پیش پیه دریائی هست
ایمنم از سیل حوادث نتواند گر دید / تا ترا زیر فلک مسکن و ماوائی هست
زین تزلزل که بجای نفسی پر د آرام / میتوان یافت که دل را ز نظر جائی هست
چیند بر آیه دل از آن سلسله زلف دراز / که بهر حلقه او دام تماشائی هست
دل سودا زده هست مرا از دو جهان / زلف مشکین ترا گر سر سودائی هست
راه در انجمن عشق نداری صائب / تا ترا در دل گستاخ تمنائی هست

مانع مستی غفلت دل هشیار نیست / پادشاه شب من دیده بیدار منست

می سپارند بهم دست بدست اطفالم   شور مجنون خجل از گرمی بازار منست
خط از نقش پا نیست مرا در دستی   طارم تاک بصد دست نگهدار منست
هر که افتاده ز خود پیش رسد از دگران   در بیابان طلب قافله سالار منست
خصم را میکنم از راه تنزل مغلوب   سیل خونین جگر از پستی دیوار منست
لب پیمانه من باز ز گفتار نشود   مهر خاموشی من ساغر سرشار منست
چون فلاخن ز گرانیست مرا دور نشاط   هر که باری ننهد بر دل من بار منست
گرچه آزار بموری نپسندم صائب   هر کرا میکنم درد به آزار منست

تا هست اثر ز عاشق شیدا تمام نیست   تا گشته موج محو بدریا تمام نیست
تا در رهست دل تعیین حباب را   پیوسته است محو تماشا تمام نیست
چون شبنم گداخته در نور آفتاب   هرگز نگشته محو تماشا تمام نیست
ماهی چو نور است بدنبال چشم تو   آویختن بدامن عیسی تمام نیست
باشد بقدر رنگ نشان چشم   با کوه قاف عزلت عنقا تمام نیست
تا کرده پای سعی چو پرگار آهنین   گشتن بگرد نقطه سودا تمام نیست
گر از گذشتنی گذری مثنوی تمام   ورنه گذشتن از سر دنیا تمام نیست
تا صفحه نانوشته نبود فرد باطلست   بی خط سبز چهره زیبا تمام نیست
تا در پی سحاب نبود چشمی از حباب   لاف کرم ز گوهر دریا تمام نیست
تا میکند تمیز ز اسم نقد قلب را   صائب عیار دیده بینا تمام نیست

برق چون ابر بهار از گنه من گریان گذشت   سیل گرد آلود خجلت زین ده ویران گذشت

شوق

شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد   میتوان با اسب چوب از آتش سوزان گذشت
گر چنین تبخال غیرت مهر لب گردد مرا   تشنه لب میبایدم از سرچشمه حیوان
ترک دست و پای کوشش کن که در میدان لاف   با همه بیدست و پای گوی از چوگان گذشت
دست خار دعوای از دامان خود کوتاه کرد   از زبان آفرینش هر که دست افشان
گشت خود را تا جنگ آورد از دریای خون   هر که بی نان چو از نعمت الوان گذشت
چشم بستن صائب از کنج قناعت مشکلست   ورنه از ملک سلیمان میتوان آسان

تا آدمی خموش نشود برگزیده نیست   صهبا ز جوش تا ننشیند رسیده نیست
هر کس نظر بعیب کسان از هنر کند   در پیش صاحبان نظر پاک دیده نیست
آواز نیست های بهم چون کشیده را   هر کس که لاف وصل زند دم رسیده نیست
مشغول جمع کردن بر افکنده است   پشت ملک ز راه تواضع خمیده نیست
پیوسته در کشش خار علایقست   چون سرو دامنی که درین باغ چیده نیست
ملک ای لب بخند و کوتاه دارد دست   در عالمی که دست لب ناگزیده نیست
صائب بعجز در خط اصلاف مکن   یک جام من بتقصیر شراب چکیده نیست

شمع را بالین پر بال و پر پروانه است   بستر آسوده خاکستر پروانه است
از سپر داریست عاجز گرچه دست غنچه دار   شمع را دست حمایت شهپر پروانه است
گرم بر خود بی هوا داران که حسن شمع را   نیل چشم زخم از خاکستر پروانه است
نیست پروا عاشقان را از نگاه تلخ یار   دود خشک شمع ریحان تر پروانه است
این زر آتش میکند زر دو آن بر آتش میزند   شیر بهای آن زهره و داغ و پر پروانه است

میکند خورشید تابان ذره را اکسیر عشق
گر به شمع از فروغ منظر پروانه است
نیست او را سوز محبت طلب بلبلا ز را بهره
این شراب آتشین در ساغر پروانه است
پایهٔ عشق گران قدر است بالاتر ز حسن
شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه است
حسن فیض آنچه از عشق صائب میبرد
بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

سر زبان خنک شور است
لب لعل دگان لب گور است
دل پر داغ لاله زار است
سر پر شور قصر پر حور است
در شکستن بود حلاوت دل
بسکه آفاق پر شر و شور است
زخم در تیغ میشود ناسور
بسکه زمین سخت و آسمان دور است
ردمه حرص و آز را در دل
که پر و بال دشمن مور است
تلخ شیرین لبان گوارنده است
بادهٔ صائب ز تب انگور است

با قدب‌ها رشتهٔ جان درکن گشت
در عین بحر موج همان درکن گشت
عشاق را ز تازه نهالان شکیب رفت
تا یک خدنگ راست کمان درکن گشت
خون میخورند ز چشم پریشان نظر نگاه
از دولت رعنه دار غزالان درکن گشت
هرچند حرص هرکه سرکشی از سر زند
مانند اره کاهش جان درکن گشت
برنگ و بوی عاریه هرکس که دل نهاد
محروم از بهار و خزان درکن گشت
پیران ز حرص پشته آزار میکشند
با پشت خم همیشه کمان درکن گشت
صائب اگرچه غوطه در آب گهر زند
از پیچ و تاب رشته بها درکن گشت

مردی در

مردی در طینت اهل جهان کم مانده است
صورتی بیمعنی برجا ز آدم مانده است
نام شاهان از اثر در دور می بند مدام
شاهد این گفتگو جام جم خرم مانده است
با سخن پرداختن یکسر گواهی میدهد
نسخهٔ گر زروی شرم آلوده هم مانده است
خرده شمر چرم را گر خورد ز گندم بلد
سینه چاک نفیر زندان آدم مانده است
نام باقی در زوال مال فانی لیاست
کز سخاوت بر زبانها نام حاتم مانده است
ای که میپرسی ز صحبتها گریزانی چرا
در بساط وقت ضایع کرده آنکم مانده
عام گردیده است بیدردی میان مردمان
جوهر از درد سخن صائب بعالم مانده

دیدن تازه خطان شاهد بالغ نظریست
و آنکه آیهٔ رحمت ز نشان با بصریست
نازمن چکند با نوک شور محشر
کوه تمکین ترا قهقههٔ کبک دریست
بوی دل از دامن صحرای جنون بردارم
حرکه هر موج سرابیم منظر بال پریست
بر دل مرکه زجا همنفس غنچه شده است
نفس صبح تحفهٔ عشق نسیم سحریست
از بهر سیه منبود چرخ تماشا گشتن
چشم پوشیدن از او خلع جهان دیدگریست
همچو خورشید بیکچشم جهان را دیدن
نیست از نقص بصیرت که ز روشن‌گهریست
نیست ممکن که نظر زد رنگ شکستن بروش
شیشه هرچند که در کار گرانبه گریست
صائب ازین داغ غریبی بوطن میسوزد
همچو یعقوب به مفقمکه عزیزانش سفریست

دل صد چاک اگر دست زدن بر میداشت
راه چین شانه در آن زلف معنبر میداشت
آنکه گیریبان لب خاک منع آید چمن شمع
کالشق و زنده کی از خاک مر ابر میداشت
گر بهمین ز ز افروده شدی طول حیات
زندگانی تن او در دلش تو آنکه بر میداشت

میتوانستم ازان لب دهنی شیرین کرد
خال اگر چشم ازان کنج دهن بر میداشت

اگر آئینه نمی‌بود رو روشن گهران
که چراغی به رخ خضر سکندر میداشت

صورتی داشت فلک تا به زمین خوش مرا
اگر آن آئینه رو طوطی دیگر میداشت

می‌توان کند دل از صورت شیرین ورنه
کوه را ناله فرهاد ز جا بر میداشت

همه را در سر و کار تو بغیرت میکرد
صائب ار شیشه گر صد دل دیگر میداشت

همین نه خانهٔ ما در گذار سیلاب است
بنای زندگی خضر نیز بر آب است

اگرچه موی سفید است صبح آگاهی
بچشم نرم تو چه رود بردهٔ خواب است

ازان چو نافه درین منجلاب قدم خم
که در کشیدن دامان مرگ قلاب است

کجا ز نور ز غم عریان نشان خوار آئی
که تا بگردن خود در سمور و سنجاب است

برون ز بحر تهی دست آید آن غواص
که در صدف طلبد گوهری که نایاب است

نمیشود دل آگاه از خدا غافل
همیشه قبله‌نما را نظر بمحراب است

بجرأت از لب میگون آن پریرویم
که باچکیدن دایم مدام شاداب است

دهن بحرف مکن باز چون صدف صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

کسی که بوسه بران لعل جانفزا زده است
چو خضر غوطه بسرچشمه بقا زده است

نمکحلال گل آلوده الجیوا نرا
بزیر تیغ تو هرکس که دست و پا زده است

ز عطر غنچه نشکفته در چمن نگذاشت
کجا گلی که شبیخون دگر صبا زده است

بیا درفت سر غنچه تا دهن وا کرد
که خنده زنه دل بدعا زده است

سفینه است درین بحر بیکنار مرا
که تخته بر سر تدبیرها خدا زده است

بسعر

بسعر والشود دل وگرنه دانهٔ من
جواب قطره درین هفته آسیا زده است

برون بدست تهی میرود ز نخچیرگه
حباب وار گره هر که بر هوا زده است

ز خواب امن کسی بهره میبرد صائب
که پشت پای به دنیای پرجفا زده است

حاصل شمشیر برق از کشت ما خون خوردن است
بار دوش خرمن ما را دعای خوشه است

وقت ما از رشتهٔ سنبل پریشان‌تر شود
جغد در ویرانهٔ ما خانه پرورده است

نور میگردد غبار در چشم پاک قابلان
خانه معمور از شهد معمار خشت است

جامها در پرده پوشی بهتر از مستی بود
پای خواب آلوده پیدا است ما در دامن است

دل درون سینهٔ ما همچو پیکان در بدن
میشها پیاکن اما روز و شب در رفتن است

بهر عبرت چشم صائب میکنیم گاه گاه
ورنه باغ رنگها در نظر پوشیده است

زنگ آئینه محبت پیدا شده است
نفس سوختگان مغز مرا ریحانست

آفتابی که بود ایمن از آسیب زوال
قرص نانی است که در سفره درویشانست

آسیابی که ز خود آب برون می‌آرد
زیر گردون سبک همین دندانست

میشود زود سر سبز ز غفلت بر باد
هرکه چون پسته درین بزم لب خندانست

نیست در قافله گریه ما پیش لب سر
صدف دیده ما پر گهر غلطانست

میرسد زود بخورشید چو شبنم صائب
دیده هرکه درین سبزه چمن حیرانست

جان من بار گران بر گردن خاک اگر گرد است
قطره ما چند را دریای گوهر کرده است

عاقبت گردان طلب در عالم پرشور و شر
جستجو سایه در صحرای محشر کرده است

خاکساری را بدل ما سرفرازی ساختیم   پشت بر محراب طاعت بهر سر کردنست
هست در روی زمین هر دانه را حاصلی   حاصل کو چکیدها دلهای منجمد لست
کعبه را بتخانه کردن پیش ما آزادگان   از تمنا خانهٔ دل را مصور کردنست
اسپهای فلک کردن جمع در بحر وجود   در هلاک خویشتن اسباب مهیا کردنست
خوابگاه مرگ را هموار بر خود ساختن   در زمان زنده تا از خاک بستر کردنست
زهر را بر وسعت مشرب نمودن اختیار   با کف همچو صدف از بحر گوهر کردنست
با نگاه خشک قانع زان بهشتی رو شدن   چهره بر لب تشنگی با آب کوثر کردنست
کم فتاز جلوه در آیینه گردان پی حجاب   شمع روشن بر سر خاک سکندر کردنست
بر تو آن کار خود چنین موج مبلا زد دلم   گر چه کار بحر حیرت موج عنبر کردنست
مهر خاموشی زدن بر لب درین وحشت سرا   کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کردنست

بداد رس آنکس که فغان جنس جرس نیست   خاموش نگردد ز فغان تا نفسش هست
چون رشته محالست گره بست نفس را   آن دانه گوهر که گره بست نفس نیست
آنکس که گشته منت کس اوست خداوند   بیکس بود آنکس که درین خانه کسش هست
غافل نشود یک نفس از بال فشاندن   هر مرغ که امید نجات از قفسش هست
تا هیچ نگردی نتوانی همه گردید   کز بحر خجالت جدا تا نفسش هست
صائب چه خجالت کشد خواب فراغت   چون نقش کسی را که یکی در نفسش هست

حضور دل نبود با عبادتی که مراست   تمام سجدهٔ سهوست طاعتی که مراست
نفس چگونه بر آید ز سینه ام با آه   ز عمر رفته به غفلت ندامتی که مراست

زداغ

ز داغ کم نشده فزون جانگدازی که مراست   ز فوت وقت بحال و داغ حسرتی که مراست
تنخیر کردن اوقات بهر نو روز مکمل   که پاسبانی وقتست طاعتی که مراست
ز رستخیز نباشد که تن بکار آید   ز طاعت حبس و بال قیامتی که مراست
اگر فلک شد تمامی ز نو شد باید کرد   نفس چگونه کشد راست فرصتی که مراست
جدا ز خاک گران سنگ نیست خلاص   ز خاکدان جهان گرد کلفتی که مراست
منا بعالم بالا دلیل خواهد شد   از عیبهای فرو ماند و خشتی که مراست
ز آسیا گران سنگ دانه را نبود   ز سیر دور فلک تنگنایی که مراست
بهیچ جنس نگرد سوز نیست عاشقها   جانبهای جگر سوز الفتی که مراست
نصیب خلق ز گنج دهان خوبان نیست   ز گوشه گیری مردم حلاوتی که مراست
ز گرد لشکر بیگانه مملکت را نیست   ز آشنایی کم در مردم که مراست
جز این لب است که فارغ ز دید و داد و دم   ز دور گردی مردم کلفتی که مراست
چه کوتهی بود در رسایی قسمت   چرا دراز نشود دست حاجتی که مراست
دهان سایل اگر پر گهر کند چو صدف   ز انفعال نشود آب همتی که مراست
سر حباب را ز جگر تشنگان بادیه نیست   زمین ببالد مردم خجالتی که مراست
بهم چو شیر و شکر رنگ و زشتیه همچو شد   اگر برون دهم از دل محبتی که مراست
بچشم سرمه سازد سیاه میسازد   زیاد گوشهٔ چشم غباری که مراست
چو غنچه سر بگریبان کشیده ام صائب   نسیم راه نیابد بخلوتی که مراست

هر که از داغ تو در دل لاله زاری دسته است   در دل آتش همیشه نوبهاری دسته است
میشود از شور بلبل تازه داغ کهنه اش   از نگاه هر کسی در دل خاری دسته است

نیست ممکن خنده بر روز سیاه ما کند
در نظر هر کس که چشم سرمه داری داشته است

غنچه گردیدن نمی آید ز گل خمیازه ام
دیدن لبهای میگون خوش خماری داشته است

ریزه خوابهای آن لب برق خرمن زند مرا
آتش یاقوت هم در دل شراری داشته است

لاله نبود است کز خاکش برآورده است سر
عاشق یاقوت [illegible] مزاری داشته است

غنچه وقت خوش شدم چندی سر از جیب ملال
برگ برگش عجب خرم بهاری داشته است

ایمن از تیغ زبان نکته گیران گشته است
هر که از گرد آوری با خود حصاری داشته است

کشته اسرار ایمان در دیدنش صورت پذیر
هر که از زانوی خود آئینه داری داشته است

ذوق تیغ نازش نمک در چشم میریزد مرا
دامن صحرای عبرت خوش نگاری داشته است

از شفق صد کاسه خون در فرو رفتن خورد
هر که چون خورشید اوج اعتباری داشته است

غافلست از جلوه جنبش اختیار نفس خویش
آنکه پندارد که در دست اختیاری داشته است

نیست ممکن غافل از یاد نفس گردد صبح
هر که صائب در نظر روز شماری داشته است

خط عنبر کی بگرد رخ او کم دیده است
دفتر دعوی خورشید بهم پیچیده است

برگ ریزان تو خوشتر بود از گلریزان
در بهار آنکه ترا دیده چه گلها چیده است

پله شیوه و نازیست بدین رعنائی
سرو از نسبت قد تو چنین بالیده است

ماه از شرم عذار تو حصاری شده است
این نه هاله است که بر گرد قمر گردیده است

گر نه آئینه خطر دارد از آن غمزه چرا
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است

تا قیامت گرهش باز نگردد چین خال
هر که را فکر سر زلف بهم پیچیده است

غافل از زلف و خط و خال و دهان تو شده است
سالکی که بخورشید نسنجیده است

شور مرغان چمن از وصل سوزنت
گل این باغ بروی که دگر خندیده است

برهند

میربایند ز هم لاله رخان دست بدست
تا بیاری تو حنا چهره خود مالیده است

گر شود شبنم فردوس بهار و بقعه است
عرق گرم رخ آن ماه چنین غلطیده است

دل صد پاره به شیرازه نمیگردد جمع
رشته همه برین دسته گل پیچیده است

میشود واصل دریای حقیقت چو حباب
هر که صائب نظر از هستی خود پوشیده است

چون قلم عمر حیات من بقیل و قال رفت
هستی بیهوده ام در صفحه خط و خال رفت

بر مگس هرگز نرفت از دستگاه عنکبوت
بر دل من این ستم کز رشته آمال رفت

آه کز عارض سیاهیهای موی من تمام
از سیه کاری بخرج نامه اعمال رفت

در بساط من نخواهد جز کف افسوس ماند
بقیه عمرم اگر خواهد باین منوال رفت

میکند خار علایق کار صیاد [illegible]
وقت آنکس خوش که [illegible] استعجال رفت

گر ثبات عالم صورت باین آیین بود
خواهد از آئینه تصویر هم تمثال رفت

بیگمان شد لیک در دوران ما گردید عام
آب خواهد برون از چشمه غربال رفت

بال و پر در بزم وحدت پرده بیگانگیست
از میان عاشقان پروانه فارغبال رفت

هوش دیگر بر نخیزد جنون من فزود
ساق سیمین تو تا در بند خلخال رفت

دل ز خال و خط او صائب گرفتن مشکل است
در شب تاریک نتوان دزد را دنبال رفت

تا عرق از چهره جانان ترا و بدن گرفت
آنکه کم از دیده خورشید غلطیدن گرفت

حسن از آغوش عاشق پانشد تا یافت
از فشار طوق قمری سرو بالیدن گرفت

تا بدامان قیامت ور آن آتش نشد
در تماشا گاه او پا رگ بلغزیدن گرفت

هر نگاهم رزه افتاد از تماشای رخش
دلت ما را غنچه در هنگام گل چیدن گرفت

از گلستان کی کم من دلگیر بیرون آمدم
غنچهٔ تصویر کام دل ز خندیدن گرفت

گرد دل پیدا از چنین مردان بدست آورده‌ام
میتوان دامان منزل را بخواب از من گرفت

روزی تن پروران از تنگدستی کم نگشت
آسیا پیدا نه چون گردید سائیدن گرفت

گوهر غلطان نمی‌ماند با غوش صدف
بردن بارت ندانا که جنبیدن گرفت

میکند زنجیرک را پاره صائب خون ما
تا بروی سبزه شمشیر غلطیدن گرفت

پیش خط تازهٔ آن سرو بستان بهشت
از سیه پران بود در دیده طفلان بهشت

هست زندان پر ز وحشت چشم عاریان
پیش طاق آن دو ابرو قصر و ایوان بهشت

هر که دارد قامت رعنای او را در نظر
میرود دایم سراسر در خیابان بهشت

ای بهشتی روز عاشق در بپوشیدن چو ما
گل نمیگردد بچینه کم ز بستان بهشت

زینهار از حلقهٔ فتراک جانان سر مپیچ
تا همین جا سر برآری از گریبان بهشت

چشم کم کرد آزاد خون غیرت را بجوش
پیش من خوشتر بود از روی خندان بهشت

قانعان را در دل خرسند باشد بهشت
ره نمی‌یابد خزان در گلستان بهشت

با پریزادان مغز عشقبازی کرده است
کی بچشم صائب آید حور و غلمان بهشت

می گلرنگ من آن روی چو گلنار است
نقل من خندهٔ ارزان لعل شکربار است

نیست چون سیل مرا راهنمای در کار
کشش بحر مرا قافله‌سالار است

قیل و قال است گران بر دل روشن‌گهران
طوطی آینه‌ام سبزهٔ زنگار است

چون بجز سینه ما روی سخن
طرف صحبت من صورت دیوار است

کاروان همه ز خواب بیک طبل رحیل
در شبستان جهان یک دل بیدار است

باشد اشارت سخنور ز مرگ صائب
خامه را ذوق سخن باعث گفتار است

رو بکو نومید که شست آبرو کجاست
ابر بهاری که تازه شود جان از او کجاست

تا حج حسرتم کعبه بگرد دم بگرد او
یارب درین جهان دل بی‌آرزو کجاست

از بهشت پر شد ما نگرفته حرف
چون عکس محو مرا طوف گفتگو کجاست

هر سینه صیقلی کند آئینه روی خویش
آن جوهری که با تو شود رو بروی کجاست

آب خراب منبع که از چشم شور خلق
لب تشنه را گره شود در گلو کجاست

صائب زبس که بر سر هم ریخت است دل
ره شانه را به کاکل آن فتنه جو کجاست

دل را ز کینه هر که سبکبار کرده است
بالین و بستر از گل بی‌خار کرده است

روشن گهر کسی است که هر خوب و زشت را
بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

استادگی ز حرص سبکبر و طمع مدار
سیلاب را که خانه تهی‌دار کرده است

امید میکند ز شکر خنده صبح را
روز مرا کسی که شب تار کرده است

در عین امل میطپد از تشنگی بخاک
لعل اگه که شوق تشنه دیدار کرده است

ممنونم از غبار کسادی که چون حباب
فارغ مرا ز روی خریدار کرده است

دستم ز کار رو کار من از دوست
نا امید دست در کمر یار کرده است

فارغ ز دور باش بود چشم پاک بین
آئینه را که منع ز دیدار کرده است

شهباز را نتیجه تماشا نکند بر خصم
هر خس ز رهگذر که نگهبان کرده است

صائب خندهٔ ز لب شاد می‌نمود
هر کس دل از گریه سبکبار کرده است

روی گرد دلی تنگ چه غم پیدا نیست / حرفی که مغز نیست در دهان سنجیده نیست
مگر دهن از برای شنیدن بود غرور / هر چند روی بر در عالم شنیده نیست
ز ابنای روزگار تغافل غنیمت است / یوسف نسیم قلب ز اخوان فریب نیست
نتوان بحق ز باب و پر چشم رسید / کاین ره به پای قطع تعلق بریده نیست
در گلشنی که نعل بهاران در آتش است / دامن ز هر چه هست بکش خار چیده نیست
فردان بحال تشنه که آن نو نهال را / پوشیده نیست سیب ذقنش نورسیده نیست
هم کنار چاک سینه که بر منکران چشم / روشن نشود که صبح نجابت دمیده نیست
صاحب ز حسن گل چمن آرا است بعجب / از عندلیب وصف گلستان شنیده نیست

عیب نادان گو زبان خامشی گویاتر است / پیشه بیمغز در لب سخن رسواتر است
گر روش در کار موقوف سکون مرکز است / هر که در دامن کشد پا آسمان پیماتر است
شهرت مجنون ز عشق کوهکن بالاتر است / سیل در کهسار زد بیشتر به فرق تو
دست دولت گرچه در ظاهر به عیب افشاگر است / در گشاد کارها دست دعا بالاتر است
ریفت اگر کس با شناس چاره کی کند سوز علاج / مجنون ز حسن بیشتر هر کس که او بیناتر است
دیده ها با نیازان چشم بر احسان چرخ / بیگمان گردون ز مینا این قدح خالی تر است

منت مرهم را اگر جگر ز مسیحا احتیاج / بودی شرم آلود ادبی گفتگو گویاتر است
چشم بد شیطان بود منت الله ز شاه زاست / هر که پوشد دیده از وضع جهان بیناتر است
دعوی در نثر بود صائب بنادانی دلیل / هر که نادان میشود خود خویش را داناتر است

عشرت روی زمین از جیب تنگی مضطر است / رشته گوهر را بالعین دل بستن گوهر است

میروند از جا سبک مغزان دو دنیای خسیس / برگ کاهی کهربای حرص را بال و پر است
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف / سرمه بینای آیینه از خاکستر است
زینت ظاهر کند مخمور نخوان خود درست / حلقه فتراک طاوس جلوه آرا از پر است
میخلد در دیده ها دستی که از زر بهره است / خنگ چون گردد کی ابر بهاران بر بر است
میکشاید هر که چون ناخن گره از کار خلق / میکند نشو و نما هر چند تیغش بر سر است
بر چراغ ما که سیمی در برای خانه ای / مینا چه میسازد برای ساغر است
دیده تا چه در حباب سینه فیض از جهان / سایه دولت حباب نشین مرصع است

نه هر تن را لایق تشریف شاهیست / شه اداب شال تمغای الهیست
سر آزاده تاج زرنگار است / دل آسوده تخت پادشاهیست
بود آزاده که در ترک دنیا / در اینجا فلسهای دام ماهیست
سواد فقر را در دیده جا ده / که خاک آب حیوان در سیاهیست
بهر محفل که دستی دارد همت / دل روشن چراغ صبحگاهیست
گناهی را که در دیوان رحمت / نمی بخشند صائب بیگناهیست
برون آرد نکو را خط از شرم / خط مشکین برات خوش نگاهیست

حسن را در هر لباسی دیده بان در کار هست / در لباس گل ز شبنم دیده بیدار هست
نیست هست غافل از احوال دوران قلندر / بحر را در جستجو صد ابر گوهر بار هست
در نظر پرکار گردون گردش پرکار هست / تا به جز نقطه سرگردان تر از پرکار است
صورت احوال زاهد در نقاب تزویر است / طرفه دیوی در لباس این پرده پندار است

کو چنان چشمی که بتواند جمال یار دید / من که گر مرغم در قیامت حسرت دیدار هست
چند روزی شکر این کوته زبانان پیش [illegible] / شکر ارباب سخن را نیست تا گفتار هست
غم بقدر عشق از حرف ناز دل میشود / هست دردی هر جا که صندل در دسر بسیار هست
بر تو دشوار است دل زین خاکدان برداشتن / ورنه صائب طرفه گنجی زیر این دیوار هست

آه کز اهل محبت اثری پیدا نیست / زانکه سوخت دل ما شرری پیدا نیست
نه ز آغاز خبر دارم و نه از انجام / منزل دور مرا پا و سری پیدا نیست
لاله‌زار از سر داغ سیاهی برخاست / شب ما سوختگان را سحری پیدا نیست
یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف / از دل گمشده ما اثری پیدا نیست
بکه از روزنه دل نفسی راست کنیم / ورنه زین خانه تاریک دری پیدا نیست
بجز از آبله پا که کند [illegible] ما ل / در همه روی زمین دیده‌وری پیدا نیست
ز اهل دل آنچه بجا مانده زبان [illegible] رفت / همه گشتند برین نخل بری پیدا نیست
بر میاور ز صدف گوهر خود را صائب / که درین دایره صاحب نظری پیدا نیست

بغم نشاط من خاکسار [illegible] گشت / خزان من چو شما بهار [illegible] گشت
نگشت چشم فرو بستن گشادن [illegible] / بهر که زنده کیم چون شرار [illegible] گشت
بحشر کم منگر چشم خاکسار مرا / که این غبار بدامان یار [illegible] گشت
چو غنچه زود ز راحت مشو [illegible] / همو حباب سبکرو کناره [illegible] گشت
با آفتاب رسید از نگاه گل شبنم / بوصل دیده شبنم [illegible] گشت
ز یاسمین تو بوی بنفشه می‌شنوم / مگر دمیدن خط زان عذار [illegible] گشت

چه سو

چه سوخت تشنه لبی داده مرا صائب / که درین دایره صاحب نظری پیدا [illegible]

خوش آنکه چون گل ازین گلستان دمید و گذشت / چو صبح یکدو نفس [illegible] کشید و گذشت
ز بخت [illegible] نیک اقامت درین خراب آباد / [illegible] سری چو [illegible] کشید و گذشت
بقدر آنچه سر انجام توشه باید کرد / درین رباط پر از وحشت آرمید و گذشت
پناه برد به آزار امان خاموشی / ز زخم تیغ زبان خون خود خرید و گذشت
فریب نعمت الوان نوبهار نخورد / چو لاله کاسه پر خون سر کشید و گذشت

ایام بهار از سبکی از دیده ما رفت / از دست [illegible] سودای این رنگ حنا رفت
شد موسم گل طی [illegible] خنده برق / هر برگ طرب باغ بتاراج صبا رفت
شیرازه مجموعه گلزار فرو ریخت / سنبل چو سر زلف پریشان بهوا رفت
نرگس ز نظر دور بچشم زدن شد / هر چند که از راه بصیرت بعصا رفت
آمد بچمن غنچه گل با کف پر زر / چون برگ خزان دیده تهی دست گدا رفت
از [illegible] در جگر لاله نفس سوخت / از بس که [illegible] گل لعل قبا رفت
در یکنفس از کیسه گلزار شکوفه / چون سیم و زر از پنجه ارباب سخا رفت
پیچیده سراپرده خود ابر بهاران / از فرق چمن سایه اقبال هما رفت
شد رفتن گل باعث خاموشی بلبل / از باغ بیکبار برون برگ نوا رفت
از حسرت نظاره آن سرو گل اندام / از خاطر [illegible] چمن نشو و نما رفت
صائب نظربازی [illegible] پرده شبنم / از چهره گلهای چمن رنگ حیا رفت

بر [illegible] غباری [illegible] / [illegible] دل [illegible] بخت

شکر این نعمت عظمی چه توانم کردن | که به دولت نرسیدم ز مددکاری بخت
شکوه از بخت که از خواب گرانست غلط | که سبکسیر بود همت بیداری بخت
از برومندی ظاهر دل چون غنچه را | غوطه در رنگ دهد جامه زرنگاری بخت
با هنر طالع فرخنده نگردد جمع | که بود محضر دانش خط بیزاری بخت
دو سه روز است برومندی گلزار امید | سایه ابر بهارست هواداری بخت
نیست ممکن که ز یکدست صدا برخیزد | یار اگر یار نباشد چه کند یاری بخت
صائب از باب هنر کار روائی هیهات | است مخصوص بعشاق سیه‌کاری بخت

آنرا که در وطن لب نانی میسر است | سی شب ز ماه عید سرانگشتش مصور است
در خانه‌های کهنه بود مور و مار بیش | حرص و امل بطینت پیران فزونتر است
ارباب احتیاج اگر آبروی خویش | گرد آوری کنند به از عقد گوهر است
هرگز نگردد آینه را دل از آب صاف | ظلمت ز آب خضر نصیب سکندر است
در کیش ذات فکر بجائی نمی‌رسد | دریای بیکناره چه جای شناور است
فردی که ساده است نیاز دو در حساب | دیوانه را چکار بدیوان محشر است
صائب بغیر نامه عالم نورد من | هر نامه که هست به بال کبوتر است

در عالم فانی که بقا پا برکاب است | کم زندگی خضر بود نقش بر آب است
از مردم دنیا طمع هوش مدارید | بیداری این طایفه خمیازه خواب است
چون کوه بزرگان جهان اینچه سیار | با منت و بی فاصله بخشند جواب است
در مشرب ما خاک نشینان قناعت | دریا به بر تشنه نمی گر هست سراب است

رفت

هرچند که در خانه زر الست خرابا | در دیده بیدار دلان خشت کتاب است
در چشم گرانخواب کتاب است اگر خشت | در دیده آگاه ز آب خراب است
چون ریگ روان نرم روان مانده نگردد | وامانده که راه تو روان زانست بست

آن روی لاله رنگ مرا در نقاب سوخت | در پرده سحاب مرا آفتاب سوخت
پروانه را نسوخت رخ او اگرچه شمع | رویش مرا به پرده شرم و حجاب سوخت
خاکستریست گریه آتش عنان من | در پرده‌های دیده مرا بسکه خواب سوخت
شد زرد خط سبز از آن روی آتشین | چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت
هرچند عاجزیم حذر کن ز رشک ما | کز گریه داغ بر دل آتشین کباب سوخت
بگذاشت آب در جگرم آه آتشین | در برگ گل ز شدت آتش گلاب سوخت
چون زلف راه عشق سیاهی کند دراز | از بس نفس درین ره پر پیچ و تاب سوخت
فیضی نبردم از گل رنگین بهار | چون لاله در پیاله مرا این شراب سوخت
از زهر حسرت برهم کافور غوطه داد | صائب اگر کتان مرا ماهتاب سوخت

حسن را از چشم حیران دست دامنگیر است | عکس را پای سفر آئینه تصویر است
بر گرانجانان دم تیغ است پیچ زلف یار | بر سبکروحان نگاه کج کم از شمشیر است
جز گرفتاری ندارد حاصلی این دامگاه | دانه اینجا بغیر از دانه زنجیر نیست
ره میسازد که از انحراف راه نزدیک را | بهر قطع راه متعارف به از شبگیر نیست
در دل پاکان ندارد ره نسیم انقلاب | آب را در حلقه گرداب بیم از تغییر نیست
در کهنسالی نشود حرص خسیسان منقطع | تا نگردد خشک دلت خار دامنگیر نیست

اختلاطی نیست در گفتار با دیوانگان
پیش از این یک ناله در صد حلقهٔ زنجیر نیست

رحم خوبان از ستم صائب بود افزونتر
ورنه آه و نالهٔ عشاق بی تاثیر نیست

سرگران با عقل از آن طرف کلاهم کرده است
پاکبازان از هوش آن چشم سیاهم گواه است

چون زبان مار گردیده است هر مژگان که
بسکه زهر چشم در کار نگاهم کرده است

سینه تا چون در سواد زلف کارش تنگ کرد
رخنه در دل بسکه آن مژگان سیاهم

نکند چون بید مجنون سجدهٔ شکرم هم
تا دل از ابروی جانان قبله گاهم گواه است

محو رم از حسرت دیدار خود در عین وصل
بسکه حیرت خشک چون مژگان نگاهم

جای حرف الکنی عرق از جبین بیرون دهم
نیست مساوی فارغ از عذر گناهم گواه است

گر نظاره آتشم در خانمان افکنده است
عشق چون خورشید گردون بارگاهم

خار خار دوری نیست در پیراهنم
سایه بود بیمار از محمل دستگاهم گواه است

صبح از شبهای تار من فلک گواه است کم
خنده هر کس که بر روز سیاهم گواه است

خواهد از داغ ندامت سوخت صائب چون چراغ
آنکه دور از محفل خود بیگناهم گواه است

داغ سودا فارغ از فکر کلاهم کرده است
بی نیاز از افسر این چتر سیاهم کرده است

از بنای خود مرا جا که سازد ناامید
آنکه چون صحرای محشر بی پناهم کرده است

گر امید نامرادان بر نمی آرد چرا
ناامید از عالم آن امیدگاهم کرده است

ناگشودم چشم روشن شد دنیا چه
راستی چون شمع خرج اشک و آهم کرده است

تیره روزم لیک از غیرت دل خود میخورم
مهر عالمتاب اگر روشن چو ماهم کرده است

سنبل پر بهار را مانع ز جولان میشود
خواب سنگینی که غفلت سنگ راهم کرده است

استخوانم مغز گردیده است و مغزم استخوان
بسکه غمهای گرانجان تکیه گاهم گشته است

من که بودم از شراب وصل دایم بیخبر
فال گوش امروز صائب خاک راهم

دامن صحرا ز وحشت خاک دامنگیر ماست
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست

در نظر واگرده بیرون ز گردون میرویم
چشم شیر از شوخی ما عاجز تسخیر ماست

از هوس هر دم به رنگی جلوه آرا میشویم
از پر طاووس گویا خامهٔ تصویر ماست

از قناعت دستگاه شکر بگردد وسیع
کاسهٔ گرداب پر از نعمت ز چشم سیر ماست

دانه گر دام افزون میدهد دیگران را
پیش ارباب بصیرت سبحه تزویر ماست

بحر تا سیلاب را فارغ نسازد بی قرار
هر که ما را در جوانی پیر سازد پیر ماست

نیست در بت در کنار دور نیستش بر از اجابت
حیلهٔ دست قضا سر پنجهٔ تدبیر ماست

بسکه مقبول صائب گوهر در گوش یار
دوری این راه از کوتاهی شبگیر ماست

چشم شوخ که مرا در دل غم بیهوده گذشت
گر طپیدن دلم از آهوی رم دیده گذشت

وقت آن سبزهٔ پا پوش که در ایام بهار
سبک از باغ چو اوراق خزان دیده گذشت

دارد از گرمی دل داغ مرا بی شرار
که به یک چشم زدن زین ره خوابیده گذشت

طفل از پنجهٔ پیدا زلف هم دقیقه
سخن بر لب هر کس که نسنجیده گذشت

دست و دامان تهی رفت برون از گلزار
هر که از مردم فهمیده نفهمیده گذشت

از جهان چشم پوشان که ازین خارستان
گل کسی چید که با دیدهٔ پوشیده گذشت

زلف مشکین تو تکیه تامل دارد
عنوان بر سر آن از معنی پیچیده گذشت

از لب لعل تر از روی گران تمکینی است
که بر نخانه گری را ور نجیده گذشت

گرد خون در جگر خار علایق صائب / هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

نیست مردم هر که از نقش و نگار مردمست / مردمی هر کس که دارد شعار مردمست
قلعه فولاد و حصن آهنی در کار نیست / چشم پوشیدن ز افتها حصار مردمست
چون نگاه آنکس که خود را صاف کرد از مدعا / در میان مردمست و در کنار مردمست

خودنمایی در لباس عاریت زیبنده است / مایه با اعتبار اعتبار مردمست
از سبکروحی توان در چشم مردم شد عزیز / بار بر دلها مبو هر کس که بار مردمست
صیقل آیینه دلهاست دست مطلع / سرو آزاد از کجا باغ و بهار مردمست
عید و نوروز مبارک را بود عین الکمال / دیده وا دیدن که آیین شعار مردمست
نیست غیر از صید مسطور از کمین صیاد را / گوشه گیری پیشه [illegible] شکار مردمست
میشود بی پرده هر کس پرده مردم درید / پرده دار خویش صائب پرده دار مردمست

در رخ آتش نفس و لیمارا اثر دود دیگرست / شعله آواز را در تب نمود دیگرست
زلب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع / در میان اهل دل گفت و شنود دیگرست
حرف سائل سبز کردن گرچه باشد از کرم / حفظ آبروی اهل فقر جود دیگرست
در طریقت هستی هر کس بقدر نیستی است / بود بود انرا درین دیوان وجود دیگرست
میتوان یکمو پوشیدن که باشد تازه رو / کسوت عریان تنی را تار و پود دیگرست
چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی / طوق قمری سرو را چشم حسود دیگرست
گرچه دارد سود خاک آلودگی از باج خرج / در زیان کشتن ز ننگ خلق سود دیگرست
جای در سنگ ملامت بر تن مجنون ما / بخت ناسازگر چرخ کبود دیگرست

زنده میگردند از لفظ زلال دل مردگان / گفت صائب اهل معنی را زلال زنده و مرده دیگرست
هر چه امروزست بر خاطر فردا گرانست / در چمن خاری که ابنای سخن بندند ابجا گلشن است
آب طاعات موزون کن که در طاعت عشق / فتح باب هر که از رحمت بود ما را گلشن است
هر که با بیگانگان بنشیند از بیگانگان / چون نمی بیند که گرد هم بنشیند گلشن است
بی رسیدن در خزان عشق بهاران بسته اند / [illegible] نغمه بلبل باده و گلها گلشن است
پرده بیگانگی [illegible] حسن و عشق / در [illegible] بلبل [illegible] گلشن است
قدر خاک افتاده ها سرکشان دانسته اند / نقش پای گمراهان در [illegible] گلشن است
هست با هر داغ [illegible] پیوندها عشق را / برگ برگ این چمن [illegible] گلشن است
[illegible] / شاخ مرجان در کنار بحر سر تا پا گلشن است
از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را / ره نورد شوق را آتش ز زیر پا گلشن است
سرکشی از قد [illegible] دلبرها زیبنده است / ناله جان هر قدر باشد رسا زیبنده است
خودستایان [illegible] / بخیه [illegible] زیبنده است
لعلها [illegible] / سرو در [illegible] زیبنده است
پرده [illegible] / سرو [illegible] زیبنده است
پرده پوشی [illegible] / انجم [illegible] زیبنده است
[illegible] / پای انگشت [illegible] زیبنده است
[illegible] عزت [illegible] / فقر [illegible] زیبنده است
سبزه [illegible] / در لباس [illegible] زیبنده است
صائب از [illegible] / شاخ نرگس را نظر بر آسمان زیبنده است

ورستی ۲

بهر کجا بود حسن آفت خویش است		زردی هر چه نور دل ز چشم آب خویش است
ز ماه خانه از آنکه خانه روشن خویش است		جلای دیده ز گلشن تماشای خویش است
جواب خنده ایشان لعل لب بیدار ترا		که تشنه لبان چمن همراهی آب خویش است
لگد زد دامن زلف دست کوتاه		بباد داد دل آتش رشک تیغ و تاب خویش است
سفینه از مدد بادبان رسد بکنار		بردی کشتی می جلوه حباب خویش است
بود زکات نامی نان جهان احسان		سیاه پهلو داری زلف سیه خویش است
مرا از آن هم که نشوم چو خراب بیدل		مرا که گنج با هر خراب خویش است

ز آن کمان ابروی تسلیم ما شدی غدار		رو بهر که از فریب لبش تیغ زده اند
ز بی فراق اگر صید ضعیف ما نبود		از آن دل آن شاه هبا ز جنس کرده اند
چشم فتنه بمیدار ادب		از من چراغ عذار خویش پوشانده اند
در بس از خوش دارد سینه بهوا		از هر دم دهن ابیت به تاب زنده اند
بر که کرد هم ابروی عشق است		از غبار هستی ما دامن فشانده اند
ما صد بانگ تو صید کردی خوب است		نامه ما بر گردن دشمن گر خوانده اند
چمن هم جا بود دو جهان گنج خضر		داشته سیری عالم امکان دلها مانده اند

زمانه لاله رویی تو در بهار گرفت		بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت
هوای حسن فسرده کی مقدار بود		چگونه سبزه نکند دل ز غبار گرفت
تو ما را بدی از خانه مست و تیغ بدست		بهر دو دست سر خویش روزگار گرفت
سفینه کشتی جسته صبح امید بل		خدا کسی که سر راه انتظار گرفت

لبی ز دلهی دا

کین دشمن دانا بلد ناکاست		چنون عنان مرا وقت نوبهار گرفت
مرا ز سنگ ملامت چه کوه کاه غم نیست		که جان سخت مرا چون غبار گرفت
بچشم وحشت من صفحات تا حرف نیست		ز بسکه آینه ام خود با غبار گرفت
گرات زهره سو سنگ راه نعاب		چنین که شوق زرات من اعتبار گرفت

نتوان ز دل ملال غبار از شراب شست		زنگ از رخ چنین آینه نتوان به آب شست
از دل نمی‌رفت کدورت که از کهر		مشکل توان غبار یتیمی به آب شست
با عشق هر که مسلک عقل اختیار کرد		از آب خضر دست بموج سراب شست
چندان ز شرم روی تو زد غوطه در عرق		گر روی ماه داغ کلف آفتاب شست
از بی خمار آن لب میگون ز دل برفت		داغ شراب را نتواند شراب شست
صد غنچه شود دل صد پاره یکدگر		گل رنگ خون ز چهره بانگ کباب
در خون دل مرو که سیه روی میشود		هر اخگری که چهره بانگ کباب شست
در غیرتم که انجم شب زنده دار را		تر دستی حبابی که از دیده خواب شست
صاحب نمی ز دل نتوان برد نرگس		از لاله داغ را نتوان سحاب شست

خط را بدور عارض او شأن دیگر است		هر مور از این شیا سلیمان دیگر است
از تو شکفته گل دل من وا نمیشود		صبح امید من لب خندان دیگر است
هر غنچه شور نمی آورد مرا		شور جنون من ز نمکدان دیگر است
زاهد اگر بسدره و طوبیست تکیه‌اش		ما را نظر بسرو خرامان دیگر است
بر بلبلی کسی مخند که هر خنده ز گل		بر غنچه لب زخم نمایان دیگر است

اثر که دل سیاه شود از قبول خلق / هر سینه دلیست ز کف او جای دیگرست
هر چند در حلاوت گفتار حرف نیست / با شهد خامشی ز سخن شان دیگرست
صائب اگر چه بستر گل و لاله دلکش است / دشت دل گشاده گلستان دیگرست

در بهار نو خوشا هر که از صهبا گذشت / با توقف می‌توان از سر دنیا گذشت
مرکز پرگار حیرت نیست چشم آهوان / تا کدامین لیلی خونین چشم ازین صحرا گذشت
گل ز خجلت شد گلاب و بلبل از غیرت کباب / تا ز طرف گلستان آن آتشین سیما گذشت
نوبهاران کرده از اطراف سیراب چمن / خشک لب ما هیچ چون کشتی از دریا گذشت
خار صحرای ملامت مو پریشان شد بهار / تا کدامین گرم رو زین دامن صحرا گذشت
تا قیامت نیست آزاد از دیوار حیرت بر نخاست / هر که از پیش چشم آن قامت رعنا گذشت
گرد از دل واپس ما را دران عالم که هست / از عزیزان جهان هر کس که می‌توان از ما گذشت
منت صیقل سیه دلتر کند آیینه را / سیلها صائب غبارآلود از دریا گذشت

تن آهنین و نفس گرم و دل رمیده خوش است / سینه مضطرب مجمر آرمیده خوش است
صدف پر از گهر و ابر قطره بار خوش است / عذار یار عرقناک در چکیده خوش است
سکون ز مرکز و گردش بحالت از پرگار / پیاله در حرکت صحبت آرمیده خوش است
همان قافله خوان شدن فلک گردون / سفر چو عیسی ازین خاکدان جریده خوش است
شکسته است کلیدی که زنگ آلوده / زبان که نکشاید دعا بریده خوش است
تمام شور کند ز آفتاب پروانه / سفر در آتش سوزان عنان کشیده خوش است
عطا و منع مساویست با رضامندی / درین ریاض گل چیده نچیده خوش است

عطا و منع مساویست با رضامندی / درین ریاض گل چیده و نچیده خوش است
کمان بگوشه ابرو بلند میگوید / که راست خانگی از مردم خمیده خوش است
چو عمر نوح بگفتار زینگی صائب / سخن که نیست در او مغز ناشنیده خوش است

صبح محشر آن پریرو را نقاب دیگرست / تشنه دیدار را کوثر شراب دیگرست
گرچه دارد چشمه خورشید آب روشنی / در عرق روی عرقناک آب و تاب دیگرست
نشاه صهبا نباشد ... / مستی آن چشم مخمور از شراب دیگرست
طالع شهرت بلند افتاده از زلف یار / ور نه آن موی میان از پیچ و تاب دیگرست
نامه خواندن میدهد هرچند ... / پاره کردن نامه ما را جواب دیگرست
آب در دستی همان خوابش ... / عمر را در موسم پیری شتاب دیگرست
گرچه عمر کرده باد در رکاب افتاده است / قامت خم زندگانی را رکاب دیگرست
گرنه گیرا اثر ... / در برو خلق ... فتح باب دیگرست
اینکه در تر دامنی چون ابر طوفان گشته‌ایم / نیست ما کرم از فروغ آفتاب دیگرست
غافل از کار اصلی امروز و فردا گشته‌ایم / هر نفس بر عارفان روز حساب دیگرست
نیست صائب چشم ... بر نوبهار / مزرع امید ما سبز از سحاب دیگرست

روشنگر وجود بهر راه افتاده است / در جویبار سبزه آب از ستاده است
رو تا فتن ز ... / ... نهاده است
عرض نیاز ... / لب چنین صدف بر بهاران گشاده است
دلت دعا ... بوقت صبح / بر سینه دست پیش گریبان نهاده است

بر روی غافلان جهان خنده سپهر　　از روی میل کوچه به پرهون داده است
صائب بیا بگرد دلش کعبه در طواف　　آن رهروی که منزلش از پا فتاده است

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکلست　　در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست
میتوان کردن بافسون زنده نوم مرده را　　بخت خواب آلوده را بیدار کردن مشکلست
برسد از ذوق کاری معراج کمال　　بر امید کار فردا کار کردن مشکلست
بحر از باد مخالف میشود شوریده تر　　از نصیحت مست را هشیار کردن مشکلست
هست آسان آتش نمرود را گلزار　　پیش خامان سوز خود اظهار کردن مشکلست
میکند پرهیز اهل دل از صحبت زاهد خشک　　روبروی صورت دیوار کردن مشکلست
اختیار از دست میرود از وضع جهان　　سیل را خاموش در کهسار کردن مشکلست
میتوان بر خود گوارا کرد [illegible] تلخ را　　زندگانی را بخود هموار کردن مشکلست
درگذار صائب ز دل افسانه زنجیر زلف　　مهره پران از دهان مار کردن مشکلست

از تن خاکی نجبه جهد بر بستن مشکلست　　رشته جان را بزور خود گسستن مشکلست
رستمی باید که بیژن را برون آرد ز چاه　　با کمند جذبه از دنیا گسستن مشکلست
در غرور سرد خودداری نمی آید زمان　　درد و داغ عشق را بر خویشتن بستن
با دل روشن ... ظلمت　　این کهن را با چراغ مرده جستن
در جهان آفرینش ذره بیکار نیست　　در چنین هنگامه فارغ نشستن
زندگی چون گشت از قد دو تا باید کباب　　از سرانجام سفر غافل نشستن
از فضای حق میشود درهم که این ... تنگ　　پیش آن سیلاب پر زنهار بستن مشکلست

تا نباشد

تا نباشد آتشی در زیر پا پیچ سپند　　صائب از بنگ بیا بر ... جستن مشکلست

دل ز وصل دوست طرف از رنج خود بست　　در صدف از ... نیسان گوهر مقصود بست
از نگاه خیره چشمان گشت خط عارضش　　از هجوم مشتری یوسف دکان را زود بست
از بصیرت نیست ... داغ جنون　　کور دل آنکس که چشم از اختر مسعود بست
گر توان آبی در آتش چشم در غضب　　میتوان کلک ستم از نیش آتش دود بست
بخت کاهل از خود برون آرد ز آتش خشم　　از رگ خامی بر آتش خویشتن با عود بست
مستی غفلت ... شراب لاله رنگ　　تا بکی خواهی ... خواب آلود بست
نرگس خواهد گشت از انگشت ندامت چهره اش　　هر که صائب چشم خود زین خانه بی در دود بست

او است سرور که کلاه و کمر از یادش رفت　　آن توانگر ... که زر از یادش رفت
جان باین عکسه آید که سبک ... گرد　　از گرانخوابی منزل سفر از یادش رفت
جای رحمت بران طوطی کوتاه اندیش　　که ز شیرین سخنی ... شکر از یادش رفت
جان وحشی چه خیالست ... بر گرد　　رشته از دو گسستن که گهر از یادش رفت
با تعلق نتوان سر بسلامت بردن　　آن سر آمد شمع اینجا که سر از یادش رفت
قاصد سنگدل از کوی تو در برگشتن　　بسکه آمد ... خبر از یادش رفت
چشم مست تو اگر ... نقاش نبرد　　از چه تصویر دهان و کمر از یادش رفت
ای بسا رگ که بدیوار زند از غفلت　　آنکه در خانه تاریک در از یادش رفت
نیست ممکن که ... صائب　　می پرستی که خمار سحر از یادش رفت
هیچ ... فلک ناله جانگاه نیست　　تا رو ... عالم امکان بغیر از آه نیست

نیست غافل حسن مغرور از شکست دل   مهر تابان بیخبر از اوج و حضیض ماه نیست
سایه طوبی میکند میدان بر او از راه شمع   پیش پای دوربین یک قدم بیگاه نیست
بر فقیران سجده شکر است و سجده‌ها جبهت   هر سرایی را که چوب منع در درگاه نیست
در غریبی میکند نشو و نما حسن غریب   در وطن پیراهن یوسف بغیر از چاه نیست
مستی جاوید خواهی غوطه زن در بحر خم   ورنه می در جام و مینا گاه هست و گاه نیست
پیش هر ناشسته رو اظهار صائب مشکلست   ورنه از دامان شبها دست ما کوتاه نیست
نو نشو در پیش فرخار و گل صائب هم آغوش چند   در بساط آفرینش نقش خاطرخواه نیست

با سوال آخر بدوستان سخاوت کرد رفت   لب گشود از خنده دریا همت کرد رفت
سرکشی بر آتش خشم است دامان صبا   خاکساری خاک در چشم عداوت کرد رفت
هست اکسیری در درگاه فرادیس برین زان حلقه   قامت چون تیر را خم از عبادت کرد رفت
با قد خم گشته آسودن درین وحشت سرا   ورنه دیوار را بی‌خواب راحت کرد رفت
آفتاب عمرش آمد بر لب بام و هنوز   خواجه مغرور سرگرم عمارت کرد رفت
سر فرو بردن بیاد دوست در جیب کفن   ورنه یک پیرهن با یار خلوت کرد رفت
گرچه بر بخشد صائب از حدیث راست خلق   دشمن بالاستان عمر ترک نصیحت کرد رفت

نخورد داغ دل عاشقان خبر درست   که آفتاب کند ماه را شکسته درست
مدار چشم ترحم ز چرخ سنگین دل   که هیچ دانه ازین آسیا نجسته درست
اگر ز عشق دلت آب شد نشود نومید   که از گداز شود شیشه شکسته درست
مباش غافل که نقش نگین نه هموار است   درین قلمرو بی‌شور دل شکسته درست

سبوی

سبوی باده ز بحر غضب آورد برون   دل شکسته ما را بدست سبزه درست
شکسته باش که گردند سنگباران آشتی   بجرم اینکه بر آید ز پوست سبزه درست
هزار کوزه دهد چرخ کاسه گر سامان   گران میان نبود هیچ کوزه و سبزه درست
ندیده است ز لب انگشت تکیه اثری   صدا بر آید از کاسه شکسته درست
مباش ایمن ازین چرخ حیله‌گر صائب   که هیچ گوی نجسته ز چوگان او درست

رگ جانها بدم تیغ عدم پیوسته است   زود بر باد رود هرچه بدم پیوسته است
استواری طمع از عمر سبکسیر مدار   گرد و سر رشته جانها بعدم پیوسته است
چون کنم فکر رهایی که مرا بر پیکر   داغ چون حلقه زنجیر بهم پیوسته است
بودن قلم گرچه جدا گشته مرا سند از   شکر لله که دم تیغ بقدم پیوسته است
بیست آهوی رم کرده و صحرا دارد   گر نطا هر تن و جان هر دو بهم پیوسته است
برمدار از قدم تیغ شهادت سر خویش   کاین رگ ابر بهار کرم پیوسته است
هست با ناوک مژگان تو زور کمان   طاق ابروی بلند تو بهم پیوسته است
آن شیرازه جمعیت اوراق دل است   که صف آرای سکه بعلم پیوسته است
نیست ممکن که دو چیز جفت شوند صائب   هر که چون سکه به دینار و درم پیوسته است

دست ما و روی زمین اندیشه ز دون ناوا غرفت   ساحلی دارد اگر بحر جهان حیرت نیست
بلعت گردش افلاک که صید اند جهت   قسمت غفل ازین دایره سرگردانیست
تا بجان خسته سر و پا پیدا نیست   کشتی نوح درین قلزم خون طوفانیست
دل احباب ندانم که کجا می‌رفت   گوهر پاکی نیست صدف از غلطانیست

نرسد حسن بدرد دل صدپاره ما / قسمت طفل ز اوراق ورق‌گردانیست
دل آگاه نگردد بعزیزی خرسند / بر سر تخت همان یوسف ما زندانیست
عرض نان بیشتر از پرسش دندان گردد / کو صدف کاسه دریوزه زپیدانیست

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست / آن دمی که باعث احیای عالمست
آنرا که راهزن نشود نفس و از کون / ابروی ماه عید هلال محرمست
از سینه هر دمی که برآید ز روی صدق / مانند صبح صیقل زنگار عالمست
دلهای آب گشته مرغان بنواست / هر جا که چهره گل این باغ شبنمست
بر هر دلی که زخمی تیغ زبان شود / با چشم زخم سوده الماس مرهمست
هر جا بعاجزی رود از پیش کارها / هر مور از دهان دهن زال رستمست
در چشم آنکه نیست ما دل رسیدگان / رنگ ملال دامن صحرای خرمیست
صایب بغیر چاه زنخدان یار نیست / رازی مرا که از همه آفاق محرمست

نقش و نگار گلشن دلهای ساده است / جوهر بچشم آینه موج زیاده است
گر دل شود گشاده ز گلزار خلق را / باغ و بهار با دل و دست گشاده است
داده است هر که تن بملکدکوب حادثات / چندین راه سر بدامن منزل نهاده است
جز تیغ برق سیر گران لنگر تو نیست / آهی که تشنه میرود و استاده است
میگردد از غبار یتیمی عزیزتر / چندین گهر آنکه از صدف پاک زاده است
آن خال نیست زیر لب روحبخش او / گرداغ آب خضر سیاهی فتاده است
صایب مدام جام نگونش پیاز است / آنکس که چون حباب هوا داده است

درخود

در خود آرای خطرها مضمرست / حلقه فتراک طاوس از پرست
بسکه روحی و تمکین آدمی / کشتی با بادبان و لنگرست
عشق می‌بخشد تمامی حسن را / شمع با پروانه صاحب پرست
خلق نیکو عیب را سازد هنر / خامی عنبر کمال عنبرست
در سخن تعغل قیامت میکند / این نمکدان پر ز شور محشرست
بر عذار لیلی آن خال کبود / چشمه خورشید را نیلوفرست
پر تو منت کند دل را سیاه / زنگ این آئینه از روشنگرست
پر تو منت از شیرینی کند رخه / طوطیان بیمار از شکرست

ترک خوی مراد ز قطع رحلت / این بار بهر کی فتاد از دوش ترست
آب ستاده رشته بیرون آورد با / مکمل ز همانی که گرانجان و کاهلست
بگریزد دل چو شد تن خاک گهر شود / دل متحد بجسم چو شد بهره کمست
دست از خودی بشوی که در دفتر وجود / فردی که در حساب نبود فرد باطلست
شهرت نبود زیر شکم مطلب کریم / در چشم نیازی باکم زبانیست
در زیر سقف چرخ نفس راست ساختن / آسوده زیستن ته دیوار مایلست
گیرا ترست خلق خوشی از خون بیگناه / دامن کشیدن از گل بیمار مشکلست
چون زخم سینه چاکی و زبونت سینه دود / خونم ز ابلکه تشنه شمشیر قاتلست
گفتار جاهلان نشنیدن نبود فرون / خرخش ز دل نشین نبود هر که غافلست

صایب هزار بار به از عقل‌ها فصت
در چشم ما نیاز جنون تو که کاملست

در چشم غلط‌بین نبود وضع جهان راست
چون جوی بود کج نرود آب روان راست

شد بیخبری نعره کوس خرابات
آید غلط ار تیر کج آید به نشان راست

در طینت پیران اثر زینت دورا
از دولت نظاره نشود پشت کمان راست

از سختی ره راه رو عشق ننالد
تا کوه توان رفت بدین سنگ زنان

بلبل دنبال از درد نفس باد تهی کرد
ای وای زرد روی که نیاید به زبان

چون تیر ز زه رفتن کیهان کرد بر آورد
تا بار که شود این فلک سخت کمان

صائب شود آفاق معطر ز شمیمش
چون غنچه کسی را که بود دل به زبان

بی‌قید دل همه عالم سراب و هم است
ز کعبه روی به هر سو کنی هما است

مپرس حال دل بیقرار از عاشق
که در صدف نبود گوهری که غلطان است

حضور کنج قناعت ندیده کی داند
که روی دست سلیمان به موز زندان است

به سیم و زر نشود دیده باز از آتش حرص
که شمع در لگن زرنهان گدازان است

به هیچ جا نبود چشم سرفرازان را
بلند و پست زمین پیش چرخ یکسان است

ز زیست تیره ندارد ملال روشندل
که برق در ته ابر سیاه خندان است

مدار دست ز دامان بیخودی صائب
که در بهشت نبود دیده که حیران است

نظاره نارسته که لعل لب فانالست
هیچ جو هر است که در زیر نگین پنهان است

خال مشکین تو از زلف دو تا فتنه‌تر است
خط ریحان تو کز نمه تراز قوالست

قفل کردید دل در بسته تظلم تنگ
منه بر هم نخندیم بالع بر طوفان است

زینهار از لب خندان بدل تنگ بساز
که گشاد دل تو چو ز بر از گره پیکان است

کار بر زنده

کار بر زنده‌دلان چرخ نمی‌سازد تنگ
سینه هر چند که در پوست بود خندان است

سبز از آبله دست شود تخم امید
گرچه ظاهر سبب نشو و نما باران است

عمر پیران کهن‌سال به رغبت گذرد
رو به پستی چو نهد آب سبک جولان است

نیست از داغ غباری به دل من صائب
نفس سوختگان مغز مرا ریحان است

دل از حریم سینه به مژگان رسیده است
کشتی به جای موجه طوفان رسیده است

از دل مجو قرار دلان رفته بدار
دیوانه‌ام به سلسله جنبان رسیده است

تا همچو خط به لب او رسانده‌ام
صد بار تیغ بر لبم جان رسیده است

افتاده شو که از پر و بال فلک کم
شبنم به آفتاب درخشان رسیده است

خورماه ناتمام که از خوان آفتاب
در دور ما هلال به لب نان رسیده است

طوق گلوی فاخته خلخال ساق عرش
قمری اگر به سرو خرامان رسیده است

اول ز خم و خنجر سیراب او مپرس
لب تشنه به چشمه حیوان رسیده است

چون خانه تخته الف زخم گشته‌ام
تا دست من به طره جانان رسیده است

زان آتشین عذار که خورشید داغ
نه جرعه بلا به عذاران رسیده است

شد بوته گداز تمامی هلال را
رحمت به سر کوب ما رسیده است

ارزد به خود ز قیمت ناقل رنگ خویش
تا کوه هم به پله میزان رسیده است

صائب به ما ز غربت خود در گشاکشم
هر چند خسته‌ام به رگ جان رسیده است

تا چشم من به گوشه غربت فتاده است
از دیده‌ام سراسر جنت فتاده است

داند که روح در تن خاکی چه می‌کشد
هر نازپروری که به غربت فتاده است

چون شمع آه میکشم از بهر خامشی — تا کار من بدست حباب فنا است
دیوار اگر فتد برسرش چه آفتست — بر فرق هر که سایهٔ منت فنا است
داند که خار و خس چه زگرداب میکشد — آنرا که ره بحلقهٔ صحبت فنا است
از آسیای چرخ نشد نرم دانه ام — دنبال من چه سنگ ملامت فنا است
اکنون که رعشه از کفم برده اختیار — دستم بنگر داغ وصلت فنا است
دل را ز درد و داغ محبت نگرفته است — این قحط دیده بین چه بنعمت فنا است
چون دست از کنار نشوئیم گرگشتیم — حباب بحار موج چه کثرت فنا است

تا سینه ام بداغ محبت رسیده است — پروانه ام بمهر نبوت رسیده است
از بوی پیرهن گذرم آستین فشان — تا دست من بدامن فرصت رسیده است
گوهر شده است قطرهٔ سیماب جلوه ام — تا دیده ام بعالم حیرت رسیده است
تا دل ز خار خار تمنا شده است پاک — بیمار من ببستر راحت رسیده است
نی میکند بناخن من دیدن شکر — تا مور من بخاک قناعت رسیده است
لذت ز بوسهٔ دهن یار میبرم — تا پای من بحلقهٔ صحبت رسیده است
یکعمر غوطه در جگر خاک خورده ام — تا ریشه ام بآب ندامت رسیده است
دزدیده ام ز تنگ گرفتن در ثمین — دستم اگر بدامن دولت رسیده است
گوهر شده است در صدف قدردانیم — گر قطرهٔ ز ابر مروت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من — چون قحط دیده که بنعمت رسیده است

کشتی ز بحار موج بساحل رسانده است
صائب بصحبت انکه بخلوت رسیده است

ز رنگ آل ظهور جلال معلومست — جلال حسن ز بروی جمال معلومست
صفای روح عیان گردد از تن نازک — فنا اش آب زلال از سفال معلومست
گرفته هر که کم خویش شود اهل کمال — تمام گشتن ماه از هلال معلومست
لب گشاده بحرمت حجت ناطق — غنای فقر ز ترک سوال معلومست
ز سایهٔ پر و بال هما که در گذرست — شتاب دولت عاشق زوال معلومست
فتادن برش اصل از سواد برون — ز سایه سرکشی آن نهال معلومست
حلال صرف محالست در حرام شود — ز خرج و خل حرام و حلال معلومست
میان تازه خیالان چو زلف از خیال — خیال صائب نازک خیال معلومست

از غبار جسم جانها بهم پیوسته است — ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است
فیض بحر رحمت از خاکی نهادان کم مکن — تا لب ساحل موج این دریا بهم پیوسته است
وصل هجرانست اگر دلها بیکدیگر جداست — هجر باشد وصل اگر دلها بهم پیوسته است
افسر زرین تیغ داد قید رعنایی فکند — سرکشی و دولت دنیا بهم پیوسته است
در جگر کوه زمین یک لاله بیداغ نیست — دل سیاهی با فقیرا بهم پیوسته است
خنده بیجا است برق گریهٔ بی اختیار — اشک تلخ و قهقههٔ مینا بهم پیوسته است
صد بیابان فاصله در میان دلها نیست — گر غبار کوه با صحرا بهم پیوسته است
بر نیاید از زمین تخم حباب — وای بر آن دل که با دنیا بهم پیوسته است

سرو بالای تو از آب روانی برداشت — کوه تمکین تو از خاک گرانی برداشت
از جهان چاشنی قند مکر ربا ید — در حیات انکه دل از عالم فانی برداشت

میخورد خون جگر پیش زند چون عمر بیشتر هر که تمتع ز جوانی برداشت
از سبکروحی پروانه کباب است دلم که ز جان دست بیک سیلی قفا میبرداشت
دل ز جمعیت اسباب چه برداشتنی است انقدر بار بدل زن که توانی برداشت
رنگ صایب برخ می توانم دیدن تا ز رخساره من رنگ خزانی برداشت

با غبار خط نگاهم تو بنا گم کرده است ورنه ابر سیه ماه جلا گم کرده است
نیست هر کس را که چشم خویش نگاهی در نظر در سواد آفرینش آشنا گم کرده است
بوسه لب تشنه در دور لب نو خط او در سیاهی چشمه آب بقا گم کرده است
هر کرا آسوده تر دیدم درین وحشت سرا زیر شمشیر حوادث دست و پا گم کرده است
کارها پیوسته پایان با خدا افتاده است کشتی دریای ما ناخدا گم کرده است
در بیابان کر چاه از نقش پا افزونتر است عقل کوته بین ما کور عصا گم کرده است
پیش ارباب خرد کشتی نوح است عقل در محیط عشق موج دست و پا گم کرده
در تن خاکی روان آسمان مشتاق ما راه بیرون شد ز گرد آسیا گم کرده است
هر که از صاحبدلان در کعبه صایب رو کند میتوان دانست محراب دعا گم کرده است

پرستی که مدامت می پرستی ماست شبی که صبح ندارد سیاه مستی ماست
اگر چه هستی ما چون حباب یکنفست دل پر آبله بحر از هوا پرستی ماست
ز نخل نیست اگر بسته ایم راه سوال در آستین کف سایل ز تنگدستی ما
نهفته در سر ما مغز اوج کو هما فنای فرض که هستی زیاده دستی ماست
عروج مهر کند عمر سایه را کوتاه بلند پایگی آسمان ز پستی ماست

رگرده

زخود بر آید کانند محو حرف صایب گرفته نامه تمام از عبارت ماست

چهره پوشیده حال از اجمال دیگر است عرض ناوادن کمال خود کمال دیگر است
میکند چندین چشم شور طوفان در گزند خود پسندی مرد را عین الکمال دیگر است
زان نطق را بسته ام از شکر لب با یاد شکوه با اندازه تمهید سوال دیگر است
ظلمت شبهای هجران بکر رسیت افلاک است ورنه هر داغ آفتاب بی زوال دیگر است
آدمی هر چند باشد در هنر کامل عیار خویش را کامل ندانستن کمال دیگر است
کیست عقل کل که در چرخ آرد افلاک را جنبش این سایه از رعنا نهال دیگر است
گر چه حسن آن پریرو دمیت آل اعلاله زرق هر آیینه زدن مثال دیگر است
صید ماغی را که سر پیچد از آزادگی سایه بال هما صاحب بال دیگر است

خنده روی سیمها ز گل بجیب افتاده است تنگ خلقی کفش شبهای سیهمان مانده است
از صراط المستقیم زرع پوشیدن نظر یاد چشم بسته تنها در بیابان مانده است
بر زبان گستاخ راندن حرف تیغ نکته‌ها از فساد تیغ بر سینه حرم خوابیده است
هست اگر ارباب دولت را لباس فاخری از کناه زیر دستان چشم خود پوشانده است
از جواب جنگ چوب منع در دستان نشین دولت نا خوانده را از در که خود رانده است
در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدیگر در زمین سینها تخم نفاق افشانده است
از ملامت آنچه می آید بکار عاملان دفتر اعمال خود را پای مار خوانده است
بر کرانها ز ابان دولت عرض کردن حال خویش نامه را در رخنه دیوار زندان مانده است
نیست در سنگین دلان صایب نصیحت را اثر تیغ بر خار از زدن بازو ز خود رنجانده است

خانهٔ تن را بجان آباد کردن مشکلست
بر سر ریگ روان بنیاد کردن مشکلست

بیستون پهلو تهی از تیشهٔ فرهاد کرد
پنجه در سرپنجهٔ فولاد کردن مشکلست

دل بسینه گشته در اجابت او تعجیل کن
ورنه خون مرده را احیا کردن

چون بپای خود برون آیم از زندان عشق
زین دلبستان طفل را آزاد کردن

با خموشی صحبت مکن دل زبان آور شود
شمع روشن در گذار باد کردن

آه کز ناز کسی مرا بی‌خیش ان آباد کرد
بستن لب مشکل و فریاد کردن

ای ستمگر دست از اصلاح خط کوتاه کن
خامه را داخل بخط استاد کردن

ای که کوی در حریم کعبه را یاد کن
در حریم وصل یار را یاد کردن مشکلست

گر بپرداز دکان سینه در دود داغ عشق
صائب این ویرانه را آباد کردن مشکلست

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
سوز شمع در آن خانه که روزن نیست

زسیر دایم چرخ منجم معلوم
که در بساط زمین جای آرمیدن نیست

چو طفل مهد مکن دل بهره از خورش
که هیچ سبحه را جز نفس شمردن نیست

فغان که حلقهٔ جمعی ندارد چرخ
که هیچ حلقهٔ زنجیر بر زنشیدن نیست

زنگی سوزن چه نا بهاگه بخود رد
هنوز رشتهٔ امید را گسستن نیست

بنقل شور مکن آن دهان شیرین را
که باده را مزه به زلب گزیدن نیست

چو خون که در جگرم میکند پشیمانی
شراب خوردن کم ز تشنه خوردن نیست

چو نرگس چشم ز شوخی دل صائب
که تخم سوخته را بهره از دمیدن نیست

پرده از راز نه گو زنشین ساز گرفت
برق در خرمنم از شعله آواز گرفت

بوی

بوی گل را نتوان در گره شبنم بست
بخموشی نتوان داغ این آواز گرفت

شد صفای لب میگون تو خوش از خط سبز
بار حسن دگر از شیشهٔ شیراز گرفت

مکن ای شمع نهان چهره ز پروانهٔ من
که زخاکسترم این آئینه پرواز گرفت

زان خم زلف بر آوردن دل دشوارست
نتوان طعمه ز سرپنجهٔ شهباز گرفت

هرکه دانست سرانجام حیات فنا
چین شرر دامن انجام در آغاز گرفت

بتماشای گل و لاله کجا پردازد
آنکه آئینه ز مشاطهٔ صد ناز گرفت

گر چه هر گوشه ترا هست نظرباز دگر
نظر لطف ز صائب نتوان باز گرفت

نشاط عالم بی‌اعتبار در گردست
چو برق خوشدلی روزگار در گردست

زسیر دایم مهر میتوان دانست
که مهر عالم ناپایدار در گردست

زمهر و ماه تهی نیست کاسهٔ گردون
همیشه مهرهٔ عالم این دو قمار در گردست

بر پیچ و تاب شو مستی کن کشش موج
بگنج تا نرسیده است مار در گردست

قرار نیست بیک جای مهر نابا نرا
همیشه دولت ناپایدار در گردست

بجاست نامه کعبه همیچو قبله‌نما
درون سینهٔ دل بیقرار در گردست

بگیر گردن مینا دراو بصحرا کن
که یکجهان قدح از لاله زار در گردست

میو گاشه دریوزه گدائی نیست
بپاس که درین نه کار در گردست

اثر ز شعلهٔ آتش درا نجهان نیست
غم و نشاط چو دود و شرار در گردست

زنو اصلاون طریقت مجو قرار که موج
بقلزم که هیچ یکنار در گردست

ساز برگ اقامت درآن چمن صائب
که همچو آب درو چیه بیار در گردست

در بهشت آنکه چشمش از جهان پوشیده است / بر سر گنجست پای گرد طلب خوابیده است
دل که چون سی پاره از کثرت پریشان گشته بود / جمع گردیده است مجموعه ز هم پاشیده است
زان ز عرض حال خاموشم که از فریاد و آه / روی آتش را مکرر بر زمین مالیده
کرد هر کس را که چشم عافیت بین تربیت / در ترازوی قیامت خویش را سنجیده
آرزوی سیمت صائب برگ عیش ممکنان / سکه خذلانست تا بر سیم و زر چسبیده است

هر که در دریای ستی دامن دل را گرفت / با تردد موجه اش دامان ساحل را گرفت
قطره خونی نشد از دست دلگار نیش چکید / بسکه از دست ستم بازان نازنین دل را گرفت
هیچ عاشق جا نداد قدر روز میثاق / از نگاه عجز خنجر از دست قاتل را
کوه تمکین بر نمی‌آید به دست انداز شوق / جذبه مجنون عنان از دست محمل را
مغز شیطانند غفلت پیشگان روزگار / سگ بیابانی تواند صید عاقل را گر
طاعتی بالا تر از دلجوی درویش نیست / دست خود بوسید هر کس دست سایل را گرفت
در طلب سعی مکن صائب که از صدق طلب / دست منزل در نشیمن دامان منزل را

نهال شمع ز سر برزان برومند است / که دایم از پر پروانه برگ و پیوند است
شده است مرکز پرگار آهوان مجنون / اسیر عشق به هر جا رود نظر بند است
چرا به تیغ شهادت نمی‌نهد گردن / بار بندگی آنکس که آرزومند است
لب نگر نقش خوری را که دیده خودبین / با آنکه میز زلیخا به جان خورسند است
چو سنگ دل به زر و سیم کم عیار منه / که همچو برگ خزان سنگ قیمت پیوند
بخوردن دل خود باش قانع از روزی / گزان خلق گلوگیر تر ز سوگند است

دهن بخنده مکن باز همچو بیخبران / که پر ز خون دهن پسته از شکر خند است
بکام طفل مراجان سنگدل صائب / شکستن دل ما چون شکستن قند است

فلک پیر برگ نوجوانان دیده است / این کمان پشت سر زیر فراوان دیده است
لاله زار شیشه از داغ دل پرجوش / تا لب لعل ترا کان بدخشان دیده است
بخت خوابیده را اقبال فو گرد در بیدار / صبح در خواب کنار این چهره خندان دیده است
در بر آوردن خط حسن شتابی دارد / تا چه کوتاهی از آن زلف پریشان دیده است
موی چون چشم آینه از غیرت آب / تا که گستاخ دگر چهره خوبان دیده است
به دو صد چشم نبیند نظر پردازان / آنچه آیینه به یک دیده حیران دیده است
شکوه از وضع جهان کار تنگ ظرفانست / دیده‌ها بار این خواب پریشان دیده است
ای جوان پیر بر بر دست خود غره مشو / بلها پشت زر سیل فراوان دیده است
نیست از کس می خورشید جهان پرکش / هر که صائب جگر شش داغ عزیزان دیده

هر نظر بازی که آن لب بهار خندان دیده است / برگ عیش عالمی در غنچه پنهان دیده است
از گریبان لعل را چون اخگر انداز درون / تا لب لعل ترا کان بدخشان دیده است
رنگ ظلمت از دل تاریک اخوان نبود / داغ خود بین شمع روشن این شبستان
عقل کوته بین ز بیم حشر میلرزد بخود / عشق و ره پیدار این خواب پریشان
از سواد شهر اگر رم میکند غزالش عجب نیست / گوشه چشمی که مجنون از غزالان دیده
حال جان پاک را در قید تن داند که چیست / هر که ماه مصر را در چاه زندان دیده است
آیه رحمت شمارد موج و تاب مار را / هر که چین شمع از ابروی دربان دیده است

هر که صائب آب زد بر آتش خشم و غضب / چون خلیل الله در آتش گلستان دیده است

هرزه گو را خامش از تقریر کردن مشکل است / شعله را از نیزهٔ خاری بر کردن مشکل است
کینه زان مژگان گیرا دل نتواند پس گرفت / پنجه در سرپنجهٔ تقدیر کردن مشکل است
شد ز انگشت اشارت ماه نو پا در رکاب / سینه را آماجگاه تیر کردن مشکل است
قامت خم نعل عمر سبک رفتار نیست / آب را از موج در زنجیر کردن مشکل است
نیست آسان توبه کردن از شراب لاله گون / در جوانی خویشتن را پیر کردن مشکل است
چون نفس در زیر گردون راست سازد دیده ور / سر بیالا در ته شمشیر کردن مشکل است
با خسیسان دست در یک کاسه کردن مشکل است / طعمه بیرون از دهان شیر کردن مشکل است
نیست چون سرو از لباس فقر ما را شکوه / رفع بر آزادگان تغییر کردن
حسن در هر جلوه سر از روزنه بر میکند / پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکل است
بر بنای روغن از جوزی که همزاد فناست / خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکل است
آه از درد گران چون نیست منجر از دل / در کمان سخت حفظ تیر کردن مشکل است
صائب از ریگ روان سعت برون نتیجه / دیدهٔ نادیده کار از سر گرفتن مشکل است

صبح گشاده رو در دل شبهای ماست / چرخ کبود خانهٔ چینی ماست
ما را نمیتوان بعصا در ره فریفت / برخاست هر که از سر دنیا گواه ماست
در کاروان ما جرس از ناله نیست / کلبانگ بر قدم زدن ما درای ماست
ما را برون نمیبرد از راه هر دلیل / افتاده هر که پیش نفس ز خود رهنمای ماست
ما اقتدا بعام فریبان نمیکنیم / بر خلق هر که پشت کند مقتدای ماست

در کوشه

در گوشهٔ فقیری ما بار عام نیست / بیگانه هر که شد ز جهان آشنای ماست
حاشا که رزق دیده قناعت نیا بود / آرامشی که دل ز همه جا جدای ماست
خضر سخن که زنده جاوید عالمست / صائب حیاتش از نفس جانفزای ماست

از زمین اوج گرفت غباری که مراست / ابر از سیل موج گذاری که مراست
چشم پوشیده ام از هر چه درین عالمست / چکند سیل حوادث بحصاری که مراست
کار زنگار کند با دل چون آینه ام / گرچه هست از دگران نقش و نگاری که مراست
نیست ممکن که مرا پاک نسازد از عیب / از سر زانوی خود آینه داری که مراست
جان غربت زده را از وطن پس وطن / میرساند نفس برق سواری که مراست
دارد از گلشن فردوس مرا مستغنی / زیر بال و پر خود باغ و بهاری که مراست
نیست از خاک گران سنگ تر از خار و خس / بر دل از رهگذر جسم غباری که مراست
به مدارا سیهی از دل فرعون نبرد / صبح روشن چکند با شب تاری که مراست
حیف و صد حیف که از قحط جگرسوختگان / در دل سنگ شد افسرده شراری که مراست
نفس را میکنند از جنبش جیوان دل / در سراپرده شب آب غباری که مراست
میکنم خوش دل خود را بتمنای وصال / سایهٔ مرغ هوا است شکاری که مراست
نیست در عالم ایجاد فضای صائب / که نفس راست کند مشت غباری که مراست

جلوه هر جا بار با پای نگاری کرده است / نقش بالش چنگ بر دامان گلچین کرده است
رشتهٔ تسبیح ست هر تار ز زلف تابدارش / بسکه تاراج دل آن غارتگر دین کرده است
نافه را در دیده گردون کرده است پیوند و / چند از نتر آنکس که سنگین کرده است

کرده است از بس که محضر نخوت خود درست — بال خود را هر که چون طاوس رنگین کرده
هر که آگاه است از تردستی پیر مغان — چین سبو از دست خشک خویش بالین کرده
کرده ام انگور شیرین از شراب تلخ من — خون خود را مشک اگر آهوی مشکین کرده
غفلت ما را سبب عمر سبک جولان شده است — خواب ما را این صدای آب سنگین کرده
ما از آن حلم گران سنگیم در عیب دگر — کبک ما را قهقهه خون لاله کوه تمکین کرده
هر که صائب دل از دنیا طمع آلود کند — فکر خواب عافیت در خانه زین کرده است

هم بلبل است خنده زنان هم باغبان شکفته است — دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفته است
یارب که بی‌حجاب آمده بیرون ز خانه کامروز — هر جا گلی ز مشرق تا آسمان شکفته است
جان می‌دهد به عاشق روی عرق فشانش — از آن جگر گویا این گلستان شکفته است
از تنگی غم دل بیرون نیاید آسان — خون خورد غنچه عمری تا یک دهان شکفته است
از خنده برق را نیست مانع هجوم باران — در عین گریه ما را دل همچنان شکفته است
از خصم خنده روی برق جگر گداز است — ایمن مشو ز برقی کز آسمان شکفته است
خمیازه نشاط است روی گشاده گل — ورنه که از ته دل در این جهان شکفته است
چون دل گرفته باشد تا محشر است عالم — ور زانکه دل شکفته است صائب جهان شکفته است

از شکرخایی نازش دهن پرشکر است — انفعال حسن گلوسوز کجا بی جگر است
در وطن اهل هنر داغ غریبی دارند — در صدف گوهر دلگیر ز بی جوهری است
بر نگردد ز غلط کرده خود حسن غیور — ورنه آیینه چشم و دل ما باگهر است
از سخن بر سر منبع سخن رسد — از گهر بهره غواص همین یک نظر است

زاهد

زاهد از ترک ندارد غرض جز شهرت — سگ از بهر رود آب که شستن ز بر است
جاهل آن به که بگفتار دهن نگشاید — کوزه کان از لب بام خطرش بیشتر است
پاس هر دم دار کز عمر بقا مختصر است — که برین مرغ گرفتار قفس بال و پر است
کم کن از نالش ایام چو میدانی که — که برین مرغ گرفتار قفس بال و پر است
ساکن از خیره ساعت نشود رنگ روان — گرچه در جسم بود روح روان در سفر است
خواب شیرین نبود خشت به بالین صائب — هر که در خانه چو زنبور عسل مختصر است

طالع شوم و در کنف آغاز و انجام حیات — شعله جواله بود گردش جام حیات
محو گردد در نظر و اگر ذوق شهاب — دل منه چندین غافلان بر طول ایام حیات
هست از نوک جستن از خود دور — چند سبکروحان به پیش از طلب دام حیات
چون لب پیمانه زیر بود دم شمشیر را — هر که میناساز دو کاهی تلخ از جام حیات
گر حضور از وحشت دور است اما نیست — دانه جز خوردن دل نیست در دام حیات
خواب سر گشتن را نسازد بستر بیگانه تلخ — خاک باشد هر که را بستر در ایام حیات
در قفس می افکند مرغ فلک پرواز را — هر که از ملک عدم میخندد احرام حیات
از شیره شهد گردد تلخی زهر جگر — هر که کام خلق شیرین سازد ایام حیات
هر که آفاق را از دل یاب نازنوی — تا سر شکر هست چون خورشید از جام
چشم عیش صائب از ایام در پی ها دار — نیست غیر از درد تلخ در ته جام
انچه میخواهی از افغان جوانمردی است — نام نیکی کسب صائب در ایام حیات

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست — افتاده را ز خواب نماز شکسته نیست

چون سرو اگر چه راستی من در زکست
پیوند من ز عالم بالا اگر منیست

دایم بکفر ار چه تغیر آر بیم
بر طاق سینه‌ام چو هلالی جبینه نیست

پرکار دیرست اگر نقطه پا بجاست
من گر شکسته‌ام سخنم را شکسته نیست

با قامت دو تا نتوان خواب امن کرد
آسوده کی بسایهٔ طاق شکسته نیست

بیهوده لب بخنده چو باز میکنی
گر دل چو غنچه بسته ترا رنگ بسته نیست

از قدر حاجت تو قدح تر زیاد
دانه در کریم بمحتاج بسته نیست

دایم چو شیشه تر سنگست در عذاب
صائب کسی که از خودی خویش رسته نیست

از سینه صاف دل بکینه رو نشست
دل بیقرار نشد اگر سینه رو نشست

چون نافه خون خویش اگر مشک کرده
از موی موی خرقه پشمینه رو نشست

پرواز سینه کن چو ورق میکنی بتاب
جام جهان نما است اگر سینه رو نشست

سر شب چراغ میکده روشن چو دل زمی
مسجد ز شمع در شب آدینه رو نشست

پیمان مکن که آئینه صاف روی تو
بر اهل دید صحبت دو شینه رو نشست

آمیزشش که هست بهم نیش و نوش ها
از شیشه نبات چو آئینه رو نشست

اندیشه از سیاه دادن جهان مکن
صائب اگر ترا دل بی کینه رو نشست

آسوده کی بگوشهٔ عزلت نشستن است
سررشته امید ز عالم گسستن است

پرداختن ز پرورش تن بجای پاک
از کار گل بآب جگر دست شستن است

پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق
بر روی زنگیان در آئینه بستن است

در سینه حوصله گره کردن آه را
پیوند دل ز عالم بالا گسستن است

گفتار

گفتار رد نیز الش نیاز که دل فقر
مینا بر آه آبله پایان شکستن است

این خرده حیات که دل بسته ای ای
چون دانهٔ سپند در انداز جستن است

سر تافتن ز مصحف عقل بهر نفس
از هر شرار بال بهار شکستن است

بستن ره سوال با رباب احتیاج
صائب برون خود در توفیق بستن است

آن بلبلم که باغ بهارم دل خودست
آن طوطیم که آئینه دارم دل خودست

از دیگران چراغ نخواهد مزار من
کز سوز سینه شمع مزارم دل خودست

دستم نمیرسد بگریبان ساحلی
زین بحر بیکنار کنارم دل خودست

از مشکلی که بسته گشودم بزور فکر
ناخن عقده گره کارم دل خودست

چون ماه چارده سر خوان آفتاب
پیوسته رزق جان فگارم دل خودست

از شرم نیست بال و پر جستجو مرا
چون باز چشم بسته شکارم دل خودست

صائب سرمه دگران نیست چشم من
روشنگر دو دیدهٔ تارم دل خودست

پیش کسی که درد و دوا برابرست
هر خستهٔ بزخم نمایان برابرست

این آبرو که ساخته از طبع سنبل
هر قطره آتش بچشمهٔ حیوان برابرست

دوری ز خلق کن که توحید بمحیط
کثرت بچار موج چو طوفان برابرست

دست نوازش فلک از روی دوستی
با سیلی عداوت اخوان برابرست

جان مور نیست سایهٔ مرحمت بر زمین
این منزلت بتخت سلیمان برابرست

حاجت به دوربین نظر و حریم تو
شرم تو با هزار نگهبان برابرست

جمعی که نقد فرق خاطر آدر و
در چشم من بخواب پریشان برابرست

باقی است زندگی به آثار نام خویش / در زندگی و مرگ که چون آن برابر است
از بی‌زبان تکلف بسیار در سلوک / با شیوهٔ فقر با جهان برابر است
زنهار رخنه‌های سینهٔ خود را رفو مکن / کاین رخنه‌های عشق به گلستان برابر است
هر سینه‌ای که هست درو خار خار عشق / صائب به صد هزار گلستان برابر است

تا خط از لعل که بار دگر سر بر زده است / رشته‌ای آه است که سر از دل ما بر زده است
فال گستاخی تو چون لاله جگر سوخته است / که به سینه خیمهٔ خود بر سر کوثر زده است
روی او دیده گداز است وگرنه شبنم / غوطه در چشمهٔ خورشید مکرر زده است
نالهٔ شکوهٔ من بس که غبار آلود است / تیر خاکی به پر و بال کبوتر زده است
چه خیال است که خاموش توان کرد مرا / عشق آتش‌نفس این داغ به مجمر زده است
در جگر گریهٔ افسوس مرا شیشه شکست / تا کبابم ز فلک سنگ به ساغر زده است

صائب از وضع جهان درد دل من آمده است
که سراپرده به افلاک برابر زده است

بو چیست هر سری که نه در وی هوای تست / سهو است سجده‌ای که نه بر خاک پای تست
خون می‌کنند عشق ز شفق هر صباح و شام / از بس که آفتاب خجل از لقای تست
در باز کردن در باغ بهشت نیست / فیضی که در گشودن بند قبای تست
در پرده‌های چشم شکر خواب صبح نیست / شیرینی‌ای که در لب جان‌فزای تست
ظرف وصال نیست فغان تنگ ظرف را / طبل رحیل هوش من آواز پای تست
خودداری سپند در آتش بود محال / فالیست جان من که بجز مرکز جای تست

صائب کم گرد استاده‌یا چگونه نکند در نثار جان
زنگی کی ازو همراز دولت است

عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست / چون نشود در طلب کامل کم از مطلوب نیست
چون درد دل ز آشنایی صاف جبین شد / پردهٔ بیگانگی چون نامهٔ مکتوب نیست
سینه که نبود ز دانشنام اول کلمه / هر که مستوری کند با خلق با مجذوب نیست
از شجاعت نیست آلوده به خون گشتن تیغ / هر که از نامرد رو گردان شود مغلوب نیست
با همه زشتی ز دنیا چشم پوشیدن خوش است / هیچ مکروه آنقدر در دیدهٔ ما معیوب نیست
پوستین پیراهن زمانه که دنبالهٔ سینه چاک / عصمت یوسف حریف غیرت یعقوب نیست
در دهان صائب نه دم سرد خوان آشوب است / مردم آزاده را پروای از آشوب نیست

حیف خوبانه که گرم از آسمان باید گرفت / دیگر تن یا است رو این کمان باید گرفت
از سخن بسیار گفتن می‌شود کوته حیات / نوش عمر سرکش را عنان باید گرفت
طفل به نور آسمان از شیر روی می‌کشد / تلخ گویان را از شیرینی دهان باید گرفت
گرچه دامان وسایل پردهٔ بیگانگی است / دامن لب را بزاری وقت آن باید گرفت
تا بزرگی آفتاب عمر نهال است و دو / داد خود از پای چینی ارغوان باید گرفت
مرگ تلخ از زندگی خوشتر بود در کشوری / کز دهان سنگ هما را استخوان باید گرفت
دولت جاوید اگر صائب تمنا میکنی / ملک معنی را به شمشیر زبان باید گرفت

خنده وا دیدن به دل گل در گریبان گرد و رفت / لب گشودن دل ز جنس در دیوار پنهان کرد و رفت
خلق را بیماری مبدل ساختن / چشم تنگ معنی را ملک سلیمان کرد و رفت
گریه را دارد آستین وی دیدن از چشم مال / شور محشر را حصاری در نمکدان کرد و رفت
حرف خاموشی طلب کیست سخن جنبان زدن / خار را خون در جگر از حفظ دامان کرد و رفت

در ساحل خشک گنجی را کی بایافت
زیر لبش غنچه از چشم خلق پنهان گرفت
بادهٔ روشن کشیدن در کنار لاله زار
شمع روشن زیر دامن شمعدان
عشق را صایب نهان در پردهٔ دل داشتن
در ته دامن نسیم عود پنهان کرد

کیفیت معنی لب شکر شکن است
نقلی که مرا از خوانش بر آورده دهن است
سروی چو نوای سبز چمن یاد ندارد
پیراهن گل ترز قماش بدن است
کرده است شکر خنده لب شیرین دهنان تلخ
این شور که در سینهٔ شکر شکن است
از غیرت هیچ وجم آن موی میانست
هر تاب که در زلف شکن بر شکن است
در دیدهٔ ما حاشیهٔ گلشن زارست
خطی که بگرد لب رنگین سخن است
از موی شکافان جهان کس نسراید
این تیغ زبانی که نهان در دهن است
برد از خیال میوهٔ فردوس حرکت
دندان هوس کند ز سیب ذقن است
خورشید که زد خط فلکیات در آتش
پروانهٔ پر سوختهٔ انجمن است
هر چند خط سبز بود آیهٔ رحمت
چین سیرهٔ بیگانه گران بر چمن است
صایب طمع بوسه ز دلدار فضولیست
زان لعل نمکین دولت که پیش از دهن است

جمع دل در عالم اسباب کردن مشکل است
حفظ خرمن در ره سیلاب کردن مشکل است
رخنه از هر بن موی است در ملک بدن
حفظ این منزل ز صید بی باب کردن
میکند کار نهنگ دیدهٔ ما موی سفید
خواب ایمن در این مهتاب کردن
عارفانرا چشمهٔ کوثر زند از دل جگر
تشنهٔ دیدار را سیراب کردن مشکل است
حفظ صورت میتوان کردن نظاهر در نماز
روی دل را جانب محراب کردن

خست غول کر دزد ره را بجه جام شراب
این زمین خشک را سیراب کردن مشکل است
شرم رخوان ز بلبس جشن عاقل ناخوش
دولت بیدار را در خواب کردن مشکل است
خامشی در عالم آب است از مستی حباب
گرچه تسخیر نفس در آب کردن مشکل است
از معلم سیر و آرام صایب طفل شوخ
زنده کافی با دل بیتاب کردن مشکل است

لذت دل هر که روی خود بنیا کرده است
پشت از کوتاه بینیها نعیم کرده است
رزق ما پیداست پایان بطلب خوار بساند
در رحم آنکس که روزی را مهیا کرده است
مردمک چون نقطهٔ سهو است چشم گران
خال او تا در دلم جا چون سویدا کرده است
از رمیدنها خیال چشم آن وحشی غزال
سینهٔ تنگ مرا دامان صحرا کرده است
درد دل آورده ندارم ورنه نخل موم
ریشهٔ محکم بارها در سنگ خارا کرده است
هر زبان احوال ما راستینه عرض کرد
بیسخن چشم ترا آنکس که گویا کرده
ندر لعلی پر ز شرح تنها بیدماغی در دیده
عشق صایب پرده این مستور رسوا

اهل معنی را تماشا مانع صحبت است
چشم مینا چون شود حیران کشیدن مفت
عالم پر انقلاب دست کی زیر فلک
پیش ارباب نظر دار الامان حیرت است
در نگارستان دنیا آنچه می باید گرفت
شاهباز دیده روشنند از نزاع عبرت است
حلقه داری که بانشد خوردن دل دارد آتش
پیش ارباب بصیرت حلقهٔ جمعیت است
نعمت گرسنگی عاجز میکند گفتار را
در جهان آخر نشین صحبت دانسته است
پیش از ان کز طبل رحلت دلت باما نگیم
زاد ره جمع کن ای بیخبر تا فرصت است
از بهار نوجوانی آنچه بر جا مانده است
در بساط من همین خواب گران غفلت است

[illegible]

کاروان را گرچه در دنبال باشد گرد خوار
گرد خوار از پیش خیزد کاروان عزت است
شکوه هر کس میکند صائب ز درد و داغ عشق
مشت خاکی برد مالش زان کند گرد و غبار

بار بر مجنون من جمعیت اطفال نیست
خانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست
خاک زن در چشم خودبینی که از اقبال نیست
سد اسکندر بجز آیینهٔ اقبال نیست
دیدهٔ اهل هوس دایم بود در جستجو
نقطه را آسوده کم در قرعهٔ رمال
مزرع امید را آب تنک برق فناست
عیش را با قصر کنند جایی که پامال
قطع امید از تهی چشمان عالم کرده‌ایم
کشت ما را چشم آب از چشمهٔ غربال نیست
وقت آن درویش خوش کز نعمت الوان فارغ است
لقمه دارد که چشم شور در دنبال نیست
مهر خاموشیست حجت بر مزاج مستقیم
رفتن تیر راست را لیلی معتبر از شمال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را
حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست
با نیاز از ناله باشد قوت ما تمام
ساق چون افلاک سیمین حاجت خلخال نیست
مرکز پرگار سرگردانی ما ستم است
هر سر شوریده کز فکر زبر بال نیست
سعی در جمعیت دل کن که زین عرصه‌گاه
آنچه بتوان برد از اسباب با خود حال نیست
نیست صائب بر حریفان جمع سیم و زر گران
از گرانباری غبار بر دل حمال نیست

گر این نمک ز دستم در آتشم انداخت
که شور در دل و جان منش انداخت
خبر نداشت که آتش مرا است آب حیات
کسی که همچو سپند در آتشم انداخت
چو تیر راست که گریزان ز کج روی هموم
چرا فلک چو کمان در کشاکشم انداخت
حمایت نگه تر باد در روز ازل ساقی
که محو بی‌تعجب عالم خوشم انداخت

ز رشک ساخته پروانه‌وار شمع مرا
تاب بر اندود بر پای آتشم انداخت
شدم ز بند غم آزاد از زمان صائب
که دل به حلقهٔ زلف مشوشم انداخت

نیست یک تن تا که از کوی دلش نعم و پریشانی است
از لب خندان بغیر خون در دهان پسته نیست
درهم اطفال از تحصیل روزی فارغند
مانع رزق مقدر رخنهٔ در بسته نیست
یک دل آسوده نتوان یافت در زیر فلک
در بساط آسیا یک دانه ناشکسته نیست
می‌توان ره برون از سر گنبد کسی
شاهراه گلزار رنگین را به از گلدسته نیست
پیش ما صائب که هر صیدی بدام آورده‌ایم
هیچ صیدی در جهان چون صید مغز رسته نیست

ایمن بنای عالم خاک از شکست نیست
بیش عمارتی که ازل شکسته نیست
از برگ ریز مردم بی‌برگ ایمنند
رنگ شکسته را خطر از رنگ بست نیست
پرواز میکند پر و بال آفتاب
گلهای اعتبار جهان رنگ بست نیست
از عمر رفته حاصل من آه حسرت است
جز رنگ از شمردن این زر بدست نیست
پیوسته در نوردم گردون ز ریگ
گر در رکیب جمعه کشتی این سقف پست نیست
نتوان عنان عمر تعبیر گرفت
سیلاب را ملاحظه از کوه پست نیست
چشمش بچون ساقی بدست سبو مدام
صائب کسی که مست شراب الست نیست

تو آنکسی که به آه سحر نخواسته است
ز نخل زند که خوایش بر نخواسته است
نگاه دلنش نیزه خون ما دیر دیر
که خونبها گری از تیشه‌تر نخواسته است
مرا ز بلبل بیگیر رنگ می‌آید
که غیر صرف طلب راهبر نخواسته است

خوش آن کسی که درین خاکدان بجز دردل / گشاده کار خود از صبح در نکو بسته
کباب همت آن سایل تهی دستم / که غیر داغ چراغ دگر نخواسته
زمال خویش به منت جهان نوازد چرخ / که سر به بیدرکان از بغو نگشوده است
ملامت شجاعت برانگیز صائب / که بر پشت منع مرادت ترا بسته

هنوز خط زلب او بر نخاسته است / غبار فتنه ازین رهگذر نخاسته
بجلوه است تر من از آفتاب نومیدم / وگرنه صبح ز من بیشتر نخاسته است
زنکهت گل تر من از آفتاب نومیدم / وگرنه صبح ز من بیشتر نخاسته است
مکن مبل سیه‌کاس چند خویش را ضایع / که خون مرده بصد نیشتر نخاسته است
زتند باد حوادث نمی‌روم از جای / قیامتی چو من از خاک بر نخاسته است
مکن سبکسر از حرف آبرو صائب / که هیچ ابر زآب گهر نخاسته است
زان لب شیرین که در هر گوشه صد فرهاد داشت / بوسه بر دامان ساغر کرده صد فریاد داشت
بعد ایامی که درهای اجابت باز شد / آه در دل همچو جوهر ریشه در فولاد داشت
سازگاری چرخ را با من نبود از راه لطف / چند روزی بهر بیرون مرا آباد داشت
دل زبهر آواز پا میر بخت در دامن مرا / تا درین وحشت سرا عیشم مبارکباد داشت
گشت صائب زرق‌ها از خامه معنی نگار / بهر کز نقش شیرین رخنه فولاد داشت

ترک عادت هر که نز بد میتواند مشکل است / روز آزادی طفلان به معلم ماتم است
جد به کاهی کر نبیند افتاده است / چکند با پر کاهی که ته دیوار است
غم روزی و فکر کار شود با هم جمع / رستن ... درین ره بکمر بار است

انداز

اثر از سبزه بیگانه درین گلشن نیست / چشم گستاخ تر آئینه دزد نگار است
خط به خال تو بود دایره با مرکز / خال با حلقه خط نقطه به پرگار است
میتوان کرد با بستر روبهار هموار / گرچه از سنگدلان روی زمین کهسار است
مرسه صبح بجز رشته دخشان صائب / دیده هر که چه شبنم همه تن بیدار است

چرخ بر فلک را چمن آرا چه حد است / زیر این رنگ عجب آئینه سیماب است
نیست ممکن که چو مرکز نکند خود را جمع / هر که داند که درین دایره مینائی است
میتوان قدمی چند چو گل از نشتر خار / کز هر آبله اش دیده بینایی است
نیست زاندیشه فردا غم امروز مرا / وقت آن خوش که نه اندیشه فردای است
مشو ای بیخبر از دام فرصت غافل / دو سه روزی که ترا آنچه گرامی است
ایمن از سیل حوادث شو اگر دیده / تا ترا زیر فلک مسکن و ماوای است
زین تنزل که بجای نپذیرد آرام / میتوان یافت که دل را نظر عالی است
چون برآید دل از آن سلسله زلف دراز / که بهر حلقه او دام تماشای است
این ندا میرسد از رفتن سیلابم بگوش / که درین خانه بمانید که در پائی است
راه در انجمن عشق ندارد صائب / تا ترا در دل مجروح تمنای است

مانع مستی غفلت دل هشیار است / پادشاه شب من دیده بیدار است
می سپارند بهم دست بدست اطفالم / شور مجنون خجل از گرمی بازار است
خط از الفت لب ... مستی / طارم تاک به صد دست نگهدار است

هر که باشد ز خود بیش ز خود جست نشان / در بیابان طلب غافله سالار خود است
خصم را یکدم از راه تزلزل مگذار / سبب خون جگر از لب و دندان خود است
لب فرو بند و مزن باز ز گفتار سخن / مهر خاموشی من ساغر سرشار خود است
چون قلم حرف ز گردن ندهد بازش ها / هر که با بی‌نهفته بر دل غم بار خود است
گرچه آزرده ز بی‌مهری اینجا صائب / هر که را می‌نگرم در پی آزار خود است

ما هست اثر ز عاشق شنیده تمام نیست / تا موج ظاهر است ز دریا تمام نیست
چون شبنم که پنجه در نور آفتاب / هرگز کشش محو تماشا تمام نیست
تا هیچ بودن است ز نابال چشم تو / آوخ که دامن عیش تمام نیست
باشد بقدر سنگ نشان جستجوی نام / با کوه قاف عزلت عنقا تمام نیست
گر زرنگ شکسته گوهری نشود نام / ورنه که سیل ز سر دنیا تمام نیست
تا صفحه نازک نشده بود فرد با علاست / بی خط سبز چهره زیبا تمام نیست
تا در رخ سحاب بود چشم از حجاب / لاف کم ز گوهر دریا تمام نیست
تا یک نه تمیز زاهم لقمه قلب را / صائب عیار دیده بینا تمام نیست

برقع چو ز سر باز است گشتن گریبان گیر هر خس / سنگی که گو آفت محبت نه زند دیوان گشت
شوق چون باد در رکاب سخن نهی آورد / میشود آن با عجب بال آتش سوزان گشت
گرچه عنقا به عزت مهرش بود می‌رود / تشنه لب ساحل از سرچشمه حیوان گشت
ترک دست به کوشش کن که در میدان قاف / با همه مدت به بازیگری از میدان گشت
دست چون زد و خود از دامان چه کوتاه که / از زبان آفرینش هر که دست از دل گشت

کس نخورد

کشتی نوح را ز گرداب آورد از دریای خون / هر که با زبان بجو از نعمت الوان گذشت
چشم بستن صائب از گنج قناعت مگسل / ورنه از ملک سلیمان میتوان آسان گذشت

تا آدمی خمش چو شمع برگزیده نیست / صهبا ز جوش تا نتشیند رسیده نیست
هر کس نظر به عیب کسان از هنر کند / در پیش صاحبان نظر پاک دیده نیست
آواز نیست پای به دامن کشیده را / هر کس که از وصول زند دم رسیده نیست
مشغول جمع کردن زر فلک است / پشت فلک ز راه تواضع خمیده نیست
ممکن لب بخنده کوتاه دارد دست / در عالمی که دست لب ما گزیده نیست
پیوسته در کشاکش خار علاقه است / چون سرو دامنی که درین باغ چیده نیست
صائب بود ز درد خط صاف فکر من / در جام من نفسی شراب چکیده نیست

شمع را بالین پر بال و پر پروانه است / سینه آسوده کم خاکستر پروانه است
از سپند از لب عاشق گر چه پوست جنبنده دار / شمع را دست تا یک شهپر پروانه است
گر نخورد با هواداران که حسن شمع را / نیل چشم زخم از خاکستر پروانه است
این ز آتش میگریزد وان بر آتش میزند / شیر با آن زهره داغ جوهر پروانه است
میکند خورشید تابان ذره را اکسیر عشق / گریه شمع از فروغ منظر پروانه است
زینت فلک عاشق برکشیده آن میان را / ورنه شمع از شرار رهبر پروانه است
پایه عشق گران قدر است بالاتر ز حسن / شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه است
نیست بهره عاشقان را از نگاه نیم بار / دود چشمک شمع ریحان تر پروانه است
نیست از سوز محبت بلبلان را بهره / این شراب آتشین در ساغر پروانه است

حسن فیض آنچه خضر از عشق صائب می‌برد
بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

جای جام باده را تریاک خواهد گرفت
خاک جای آب را آتشناک خواهد گرفت

رخنه چون در ملک افتد دشمن کز فتنه گیرد
عافیت جا در دل صدچاک خواهد گرفت

زربانه گر روزگاری سرآمد از خار
هر سبکدستی عنان تاک خواهد گرفت

کار مژگان نیست حفظ گریهٔ بی‌اختیار
مشت خس دست دهن افلاک خواهد گرفت

غیر آه ما که از دامان مطلب کوته است
هیچ دستی دامن افلاک خواهد گرفت

در جهان سخت نتوان حفظ کردن غیر را
آه جا در خاطر غمناک خواهد گرفت

میتوان از پنجهٔ شاهین گرفتن کبک را
دل کسی صائب از آن بیباک خواهد گرفت

نتوان به سنگدلی اخوان ز راه رفت
یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت

می بودم و ولا که مرا همچو گسار زنو
آن نیز رفته رفته بخرج نگاه رفت

بگذر ز غم هند که بهر زر سفید
نتوان بپای خود به زمین سیاه رفت

از حرف سرد بر سر آتش زبان گشت
بر شمع آنچه از نفس صبحگاه رفت

از جوشش مشتری بجلا رام می رسید
بر ماه مصر آنچه ز زندان و چاه رفت

رویت ز آفتاب کشید انتقام ماه
کز آفتاب رنگ رخسار ماه رفت

از ظلمت گناه به دل پاک می رسید
بر چشم روشن آنچه ز زلف سیاه رفت

در محفل وجود از آن کار چو شمع
گاهی به رنگ صائب و گاهی به آه رفت

سبزهٔ ما و خشک به بی شور است
لب دلبر دوگان لب گور است

دل پر داغ لاله زار بخت
سر پرشور قصر پرنور است

در شکستن بود حلاوت دل
شهد در کاسهٔ زنبور است

چون هما از قفس استخوان مستور سازند
لب عادت کسی که مغرور است

زخم در تیغ می‌شود ناسور
لبکه آفاق پر شرر و شور است

تکیه گاه من لحاف ندارم
که زمین سخت و آسمان دور است

ناله‌ها جز غمی و ارزد در دل
که پر و بال و شمس مور است

تیغ تیز من لب سان گوار ...
بادهٔ صائب ز آب انگور است

بار بی‌بار رشتهٔ جان در کار گشت
در عرق بحر موج جهان در کار گشت

عشق را از ناز نهان ...
تا تک تنهائی بی یک گمان در کار گشت

هر چند چو ما خاک در روی زمین شود
به چمن موجهٔ سر آب جهان در کار گشت

برق هر که نشسته از سرکشی نهند
مانند ذره کار آن در کار گشت

بر رنگ ... هر کسی ...
بوسه از بهار رو خزان در کار گشت

برلب ز جوهر ... از آسمان نشسته
بالشن ضم ... کمان در کار گشت

صائب اگر صد غوطه در آب گهر زند
از پیچ و تاب رشتهٔ جان در کار گشت

مردمی در طینت ابنای جهان کم مانده است
صورت بی‌معنی ز جان آدم مانده است

نام شاهان از لذت دروی ... مانده
شاهد این گفتگو جام جم مانده است

به سخن برد این ...
نسخهٔ گر زندگی مریم ... مانده

نام باقی در زندگی ...
از سخاوت بر ... حاتم مانده

اگر که هر بسر زه چشمهای گرینده خبر را
عالم گردیده است بعد ازین... ارده‌ام
دل به علم و نیت ضایع کرده نه علم ماند است
حرف اولاد در سخن صائب عالم ماند است

دیده تا از خط او شاهد بازی نظر است
نالهٔ من چکند با تو که سنگ و گهر است
چشم هر لاله داغ و مهر اخترها بود دوام
بر دل من گره از بسکه چو غنچه شده است
همچو خورشید ... ناله دیده را
نیست ممکن که ... شکستن ... تی
صائب از داغ ... وطن ... سوزد
داغ ابر رحمت ... بار نظر است
که تهی نیست ... که در است
نی که هر موج ... منظر بال ور است
نفس سوخته ... نسیم سحر است
نیست از ... بصیرت ... ور است
تشنه هر چند که در کار که تشنه تر است
همچو یعقوب ... که ... ز بوی ... خوب است

وا صد چاک ز تن دلت اگر رسیده است
ای که گریان ... ... شمع
گر بهم ... و ده شده ... جست
اگر ... ز دل ... کرده
صورت ... داشت ... ز ... حرف
شوق ... همراه صورت ... شد
همه را در ... رفت ... میکرد
... چمن شانه در ... مه ... رسیده است
... در زندگی از ... رسیده است
زنده ... دل ... رسیده
که چو ... خاک سکندر رسیده است
اگر از ... دیگر رسید است
که ... فرهاد ز ... رسیده است
صائب ... دیگر رسیده است

همی ... در گذار ... است
بنای ... خضر ... است

اگرچه موی سفید بست صبح آگاهی
از آنچه ناخنه در رو ... قد خم
کجا خورد غم عربان شان خود آرای
نمیشود دلی آگاه از خدا غافل
نجات از لب ... آتش ... دو بیم
دهن ... مکن ... صائب
بچشم ... نو میدند ... پردهٔ خواب است
که در کشیدن دامان مرگ قلاب است
که ناکمون خود ... مستجاب است
همیشه قبلهٔ ما را نظر بمحراب است
که ... دایم مدام شاداب است
در ... نه که کوه ... نایاب است

کسی که بوسه ... جان نفراز ده است
نمونه ... آب حیوان را
نه عطر غنچه شگفته در چمن ... است
هوا در ... سر غنچه ... ... داگرد
سفینه ... در این بحر ... ... را
لعل ... شود ... دانه ...
بر ... شد ... ... ز بحر ...
ز خواب ... بهره ... صائب
چه ... بر ... چشمه ... زده است
بزیر تیغ تو هر کس که دست ... زده است
... که ... دگر ... صبا زده است
که خنده زنده ... زده است
که تخته ... پیر ... زده است
حباب ... قطره در ... آسمان
حباب ... که ... بر هوا زده است
... پای ... زده است

... شمشیر ... از گشت ... خون چو ... است
... آن ... ... میشود
نور ... در جسم ... نهان
باد ... فلک ... چو ... گشت
... ... خانه ... است
خانه ... ... گشت

جا بها زا برده به بینی نیست بهزار رنگ | باری خوب ... دید از حسن یار در دامن است
هر دردی سینهٔ من همچو مرغان در بدن | مینا بدست ... لعل از رد زد لب ... است
بو عبرت چشم صاحب ... گاه گاه | در نه باغ دلکش ... نظر ... است

زنگ دل سینهٔ من صحبت بیدردان | نقش ... خفتگان ... بیکان است
افتاب که ... لذت ... دل | فروغ ... که بر ... درد ... است
... که زخود ... بردن ... | ... سنگ ... دندان است
... بر ... غفلت ... | هر که ... در ... بر ... است
... گر ... | صدف دیدهٔ ما ... غلطان است
بر ... شد ... شبنم صاحب | دیده هر که در ... بسر ... است

جان ... یار کردن خاک ... زر است | قطرهٔ ما ... دریا ... کرد
... کردن ... در عالم ... | جستجو ... در صحرای ... کردن
فلک ... سرافرازی ... | ... طاعت ... کرد
هست در ... هر دانه ... | صدف ... کردن
همچو ... کردن جمع در ... | در ... نیست ... کرد
خواب ... همواره ... | ... لذت ... است
... جلوه ... کرد | شمع ... بر سر خاک ... شکسته ...
همچو ... دل ... | ... زنگ ... کرد است

ساقی ب...

بر آن کار جو

بر آن کار غنو جنبش موج ... زد دلم | گرچه کار ... رحمت ... عنبر گردن است
مهر ... زدن ... در این ... | کام تلخ خویش صاحب ... شکر گردن است
بید او ... که فغان چون ... است | خاموش نگردد ... فغان تا نفس هست
... حالت کند ... | آن دانه که هر که گره ... دست
آن کس که گشت ... او ... | ... آنکس که در این خانه ... است
غافل ... ازنا ... رساندن | هر مرغ که امید نجات از قفس است
نا ... نکرده ... هر که دید | گر ... جدا تا نفس است
صاحب ... کند خواب ... | چنین نفس ... در قفس است

حضور دل نبود با عبادتی که مراست | تمام سجده بی‌سجود طاعتی که مراست
نفس چگونه برآید ز سینه ام به آه | ز عمر رفته تغافل ... که مراست
ز داغ گمشده فرزند ... | ز فوت وقت ... دل داغ ... که مراست
ز ... گناهکار ... | ز ... در دل ... که مراست
اگر ... فکر ... باید کرد | نفس چگونه کند راست ... که مراست
جل ز خاک گران سنگ ... | ز خاکدان جهان گرد ... که مراست
مرا بعالم بالا دلیلی خواهد شد | ازین جهان فرومایه ... که مراست
ز آسیای گران سنگ دانه را ... | ز سیر و دور فلکها ... که مراست
به ... جگر سوز ... عاشق را | به داغهای جگر سوز ... که مراست
نصیب خال ز کنج دهان خوبان ... | ز گوشه گیری مردم ... که مراست
ز کردن ... بیگانه مملکت ... | ز آشنایی مردم ... که مراست

همین بست که فارغ ز دیده دوا دیدم　　ز درد کرد دی مردم کتابی کمراست

چو کوهکن نشود در ساغر قسمت　　چرا دراز شود دست حاجتی که مراست

سراب را ز جگر تشنگان ما در پیست　　زمین بلندی مردم خجالتی که مراست

بهم چو شیر و شکر سنگ و شیشه می جوشند　　اگر برون دهم از دل محبتی که مراست

چو غنچه سر بگریبان کشیده ام صائب　　نسیم راه نیابد بخلوتی که مراست

هر که از داغ نو در دل لاله زاری داشته است　　در دل آتش مهیا نوبهاری داشته است

میشود از شور بلبل تازه داغ کهنه اش　　از نگاه هر کس که در دل خارخاری داشته است

نیست ممکن خنده بر روز سیاه ما کند　　در نظر هر کس که چشم سرمه داری داشته است

لاله نبود این که از خاک برآورده است سر　　عاشق بیکسی اگر شمع مزاری داشته است

ایمن از تیغ زبان نکته گیران گشته است　　هر که کار از گرد آوری با مو حصاری داشته است

از شفق صد کاسه خون در فرو رفتن خورد　　هر که چون خورشید اوج اعتباری داشته است

غافلت از ضعف پیری احتیاط نفس خویش　　آنکه پندارد که در دست اختیاری داشته است

نیست ممکن غافل از یاد تو گردد صبح　　هر که صائب در نظر روز شماری داشته است

خط سبزی که بگرد رخ او گردیده است　　دفتر دعوی خورشید بهم پیچیده است

برگ ریزان تو خوشتر بود از گلریزان　　در بهاری که ترا دیده چه گلها چیده است

بلبل نشود نا خوش نیست باین رعنائی　　سرو از لطف قد تو چنین بالیده است

ماه از شرم عذار تو حصاری شده است　　این نه هاله است که بر دور قمر گردیده است

تا قیامت که ز هستی باز نگردد چنین حال　　هر کرا فکر سر زلف بهم پیچیده است

غافل از زلف

غافل از زلف و خط و خال و دهان نتوان نشست　　ساده لوحی که بخورشید ترا سنجیده است

شور مرغان چمن چو صله سوخت امروز　　گل پیدا در روی که دگر خندیده است

دل صد پاره بشیرازه نمیگردد جمع　　رشته بیهوده برین دسته گل پیچیده است

میشود واصل دریای حقیقت صائب　　هر که صائب نظر از هستی خود پوشیده است

چشم قلم به حیات نخ بقیل و قال رفت　　هستی بسنجز صرف در وصف خط و خال رفت

هر کس که از سر رفت ز دامگاه عنکبود　　بر دل من این ستم که از رشته آمال رفت

آه که عارض سیاه سیاه موی تمام　　از سینه کاری بنجر خ نامه اعمال رفت

دارد طمع بخواهد خرج افسوس زند　　باقی عمر اگر خواهد باین منوال رفت

گر ثبات عالم صورت باین آیین بود　　خواهد از آیینه تصویر هم تمثال رفت

تنگ چشمی بسکه در دوران ما گردید عام　　آب نتواند برون از چشمه غربال رفت

حلقه دیگر به زنجیر جنون من فزود　　ساق سیمین تو در نال خلخال رفت

دل ز خال و خط او صائب گرفتن مشکلست　　در شب تاریک نتوان در راه دنبال رفت

تا عرق از چهره جانان ترا و بدن گرفت　　اشک گرم از دیده خورشید غلطیدن گرفت

حسن را آغوش عاشق بند نتوان ساخت　　از فشار طوق قمری سرو بالیدن گرفت

گریه در دنبال دارد شادی بی عاقبت　　برق تا گردید خندان ابر باریدن گرفت

گر دل پیدا از چنین مردان بدست آورده　　میتوان دامان منزل را بچابیدن گرفت

میکند

میکند زنجیر رگ را پاره صائب خون من

تا بروی سبزه شمشیر غلطیدن گرفت

پیش خط تازه آن سرو گلستان بهشت
از سیه میران بود در دیده ریحان بهشت

هست زندان پر از وحشت بچشم عارفان
پیش طاق آن دو ابرو قصر ایوان بهشت

هر که دارد قامت رعنای او در نظر
میرود دایم سر او در خیابان بهشت

ای بهشتی روز عاشق وه پوشیدن چرا
گل نشکفد چو پیش لبت کم ز بستان بهشت

دور باش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا
میتوان گل چیدن از سیمای دامان بهشت

زینهار از حلقه فتراک خاصان بر مسیح
تا همین جا سر برآری از گریبان بهشت

چشم گر باید که آرد خون غیرت را بجوش
پیش آن خورشید بود از روی خندان بهشت

قانعانرا در دل خرسند باشد سیر جنت
ره نمی یابد خزان در گلستان بهشت

پا بر نزادان منع عشقبازی کرده است
کی بچشم صائب آید حور و غلمان بهشت

مرگ رنگین آرزوی چو گلعذار است
شغل من حرف از آن لعل شکربار است

قیل و قالست گران بر دل ارباب کمال
طوطی آینه ام سبزه زنگار است

چون بحیرت زد کاف مرا در سخن
طرف صحبت من صورت دیوار است

نیست چون سبب ملال نهانی در کار
گفتن گریه مرا فاتحه سال لدر است

به تماشای سخن زرنگ صائب
خانه سیلاب ذوق سخن با عیب گفتار است

رو گلی از سبزه خط بر رو کجاست
آن زری که تازه مشهود است از زر کجاست

ما چمن حرم کعبه نکردم دل
یا رب در این جهان صحبت از زر دل کجاست

هرچند صیقلی کند آینه در دل
آن جوهری که با تو شود درد برد کجاست

ای خوش آن تیغ که از زخم تو زخمی
لب تشنه کشته که نشود در گلوی کجاست

صائب از کیا

صائب از بسکه بر سر هم ریخته است دل
ره شانه را بکجا گل آن فتنه جو کجاست

دل را ز کینه هر که سبکبار کرده است
بالین و بستر از گل بی خار کرده است

روشن گهر کسیست که هر خوب و زشت را
بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

استاده کن ز عمر سبک و طمع مدار
سیلاب را که خانه نگهدار کرده است

ایجاد میکند شکر خنده صبح را
روز مرا که گریه شب تار کرده است

در عین وصل میطپد از تشنگی نگاه
آنرا که شوق تشنه دیدار کرده است

دستم ز کار و کار من از دست رفته است
تا بیدلی دست بکمر یار کرده است

فارغ ز دود رشک بود چشم پاک بین
آیینه را که منع ز دیدار کرده است

شهباز انتقام نگه میکند بر خشم
هر خنده ای که کبک بکهسار کرده است

ممنونم از غبار کساد که این حجاب
فارغ مرا ز ناز خریدار کرده است

صائب فتح باب خنده شادی نمیخورد
هر کس دلی ز گریه سبکبار کرده است

روی گشاده دل تنگ پدید نیست
حرفی که مغز نیست بدور شنیدنی نیست

یک دیدن از برای ندیدن بود غرور
هر چند روی مردم عالم دیدنی نیست

زالهای روزگار تغافل غنیمت است
یوسف به سیم قلب زر اخوان خریدنی نیست

خواهان بحق ببال و پر جستجو رسید
کاین ره بپای قطع تعلق بریدنی نیست

تا در لحد شود گل بیخار بستر است
دامن ز خار زار علایق کشیدنی نیست

در گل خزی که نعل بهاران در آتش است
دامن زهرچه هست بخنجر خار چیدنی نیست

چون کوه تا خزینه لعل و گهر شوی
در زیر تیغ پای ز دامن کشیدنی نیست

دندان به لب فشار که آن نوبهار را / بوند نیست سیب ذقن از گزیدنت
بگشای چاک سینه که بر منکران حشر / روشن شود که صبح قیامت دمیدنت
حاجی سخن گل چمن آرزست عیب / از عندلیب وصف گل ای غنچه شنیدنت

شمع سر خاک شهیدان داغست / صد بهار این سوخته دل نه چراغست
در دهر هوای دل سوخته من / تا چشم کند کار سیه خانه داغست
هر کس مرا دید چو سوخته دل گشت / خاکستر پروانه من پای چراغست
هر چند که باریک شود لفظ چو معنی / در خلوت اندیشه من پای چراغست
بلبل نفس باز کند غنچه گل را / غافل که شکرخنده گل رخنه باغست

آیینه را سیاه کند با غبار بخت / کو آسمان مکن بمن خاکسار بخت
در عالم شهود ندارد دلیل راه / جز آن عشق را که مغز بخت
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود / کز خجلت ظرف نشود در کنار بخت
از فیض اختیار [illegible] موج میزند / تسلیم هر که نکند اختیار بخت
بر سنگ خاره زد که آید از خویش / هر کاو که گرد نیاقص عیار بخت
یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را / چندانکه برد ناخن وقت نگار بخت
حاجی نصیحت است ز صاحبدلان مرا / ناصح مکن تکیه بر اختیار بخت

داغ نیست به سوز یاران محتاج / نبود آتش خورشید به دامان محتاج
نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش / نیست آن کان ملاحت نمکدان

حسن بالشرم

حسن را شرم ز آفات نگه میدارد / نبود چهره مریم به نگهبان محتاج
چشم بد دور ز رخسار عرقناک تو باد / که مرا کرد بصد دیده حیران محتاج
سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان / که در اهل کرم نیست به دربان محتاج
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر / بود دکان مور است سلیمان محتاج
حاجی الحمد سخنگو طرزه میخواهد / لب خاموش نباشد به سخندان محتاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج دیوار
میکند بیگانه از خوان تهی سرپوش را / هر سبک مغزی که بر سر مینهد دستار کج
نیست [illegible] بیرون در جای اقامت حلقه را / راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج
فقر سازد نفس را عاجز که چون شد کمک راه / راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
قامت خم بر نیاید از حسب نفس را / پیش آیینه [illegible] چو گردد [illegible] کج
هست چون بر نقطه فرمان مدار [illegible] / عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرکار کج
از تواضع کم نگردد در هنر [illegible] / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
[illegible] / باشد از نوع نگاری [illegible] منقار کج
راست شو حاجی [illegible] / سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

داغ عشق نباشد به جگر محتاج / با آفتاب ز جامی بود نه محتاج
بریکی دگر روی کرم محو خورشید / که نیست سوخته را باین شرر محتاج
بسته چهره زرین [illegible] عاشق / که آفتاب نباشد به سیم و زر محتاج
شکسته میشود از احتیاج شاخ غرور / ازان شدند خلایق بیکدگر محتاج

اگر میان دو دل هست دوستی نقار
نمی‌شوند به آمدشد خبر محتاج
از آن همیشه در فیض باز می‌باشد
که روی خویش نیارد به هیچ در
دل شکسته تا به کجا نعمت کرد
گرفته بر هم این‌ها کس دگر
خوشیم به سفر دور بیخودی صائب
که نیستیم به همراه و همسفر محتاج

هنیم و خیال دهن یار و دگر هیچ
قانع شده با نقطه ز پرگار و دگر هیچ
از هر سخن نازک و هر نکته نازک
هیچ نه فکر کمر یار و دگر هیچ
دلبستگی نیست لگام دو جهانم
با من مگذار به غیر غم یار و دگر هیچ
از بیخودی افتاد بخت دل افگار
در خواب بود رحمت بیمار دگر
یک چشم گر از خواب نبود دایره چرخ
ظرفیت کالای دل چه ارادهٔ دگر هیچ
از زاهد هشیار مجو مغز که این پوچ
انگشت و همین حبهٔ دستار دگر
با ذکر شغل تار نفس رشتهٔ زنار
محکم شد این رشته نگه‌دار دگر
دل باز چو شد باز شود مشکل عالم
یک عقدهٔ سخت تر بین نارود دگر
صائب نزد خوشیها که درین عالم فانیست
هیچ و همین لذت بیدار و دگر هیچ

با شهادت زینهار از تیغ جانان هیچ
تا نگردد لعل از خورشید تابان هیچ
صد گل پنجاه دارد در قفای زخم خار
در طریق کعبه از خار مغیلان هیچ
نیست از خواری غربت پله نزد دگر
... شوار چاه و زندان هیچ
نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست
دست بر دل نه ز سختیهای دوران
در کمال حسن دلبر خال خیر از زلف ...
لذت ... نهاد ای سلیمان ...

از ضعیفان

از ضعیفان یلی نشود سرپنجه زور دستان قوی
گرچه دارد صولت شیر از نیستان
نیل چشم زخم بند حسن با خط ...
از هجوم قمریان سرو خرامان هیچ
بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید
منت از بینای شوخ چشم ...
شانهٔ زلف گره گیر سخن بالاتر است
رهنما از ناخن دخل ستم بدان هیچ
پرده پوشیهای خواب آلود صائب ...
باکر انجا از ... هیچ

نیست‌های دیده ظاهر دل روشن محتاج
نبود خانهٔ آیینه بروزن محتاج
گردم غنچه صفت باغ خود از خانهٔ خویش
نیستم با دل صد پاره گلشن محتاج
غیر ازین شکوه ازان دست که بر هم است
که مرا کرد به دریوزهٔ دامن محتاج
جلوهٔ حسن که کوته نظران مستغنی است
نیست عیسی نفس بازی سوزن محتاج
نیست موقوف طلب همت گوهر بارست
دامن ابر نباشد به نفشردن محتاج
شاه قفس جنون تست بصحرا رفتن
شعلهٔ سرکش ما نیست بدامن محتاج
در گلستان جهان غیر دل ما صائب
غنچه‌ای نیست که نبود به شکفتن محتاج

نیست روی عرق آلود گهر محتاج
نبود حسن خداداد به زیور محتاج
پرده پوشی چه ضرورت نگهبان زرا
نیست پیراهن یوسف به رفو گر محتاج
ذات خورشید به پوشش چه حاجت دارد
ساز آزادهٔ ما نیست به افسر محتاج
امیر نیست بی از صدق طلب رهرو را
نیست از راست روی خانه به مسطر
نبود حاجت افسانه گران خواب نرا
نیست این کشتی پر بار به لنگر محتاج
نیست نشاط ازاده تردد لعل را
سرو چمن آب نباشد به سر محتاج

صائب این خط سخن از نسخ چون میکند رد   سخن کشته نشود هیچ سخنور محتاج

قرص خورشید است لقمه مهمان صبح   چون توانم داد شرح نعمت الوان
صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان   سینه خود را مصفا ساز از دوران
عقده های مشکل خود را یکایک عرض کن   تا نگردیده است خونین از شفق دندان
میشود سرپنجه خورشید تابان پنجه اش   هر که آویزد ز روی صدق در دامان
دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن   تا نگردیده است تو را پرواز میدان صبح
قوت بازوی توفیق از حق دریوزه کن   نوالش برآر این گوی زر را از خم چوگان
در لحد با خود مبر زنهار این نامه سیاه   نامه خود را بشو در بحر پایان صبح
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان   پخته میآید برون از خوان قسمت نان
چون نشد محروم صائب از کمال نیم فیض   برگ عیشی دیگر چنان زیر از پستان

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح   چرخ یک مشک شکر نشد از شکرباری صبح
دل از آن زلف و بناگوش چه کلفت که کشید   به اثر نیست فغان شب و زاری صبح
نیست امید سحر عاشق دلسوخته را   شب اینطور بشد خط بیزاری صبح
صورت حشر که در پرده غیبست نهان   میتوان دید در آئینه بیداری صبح
همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی   صائب از دست مده دامن بیداری صبح

خرده انجم ندارد رونق در کوی صبح   مهره خورشید شایسته است بازوی صبح
در حریم پاکبازان چو ضو رفتن حقیقت   تا نشوی دست از دنیا مرو در کوی صبح

تا غرور پاکدا

تا غرور پاکدامانند نسازد کم از خس   پنجه خونین کشیده از شفق بر روی صبح
در اثر تا تیر از دل تاریک میشود آه را   ورنه میگردد سفید از آه سرد در روی صبح
صحبت روشن ضمیران تا غنیمت است   کلک صائب چون شکرریز شد ز گفتگوی صبح

کرد با خلوت صبح خوش زمین سازی صبح   روشن از خانه چو خورشید برون آی صبح
میتوان از دست دعا کشتی نوح داد   تا ازین قلزم پر خون بکنار آی صبح
بند یک کار خوانیست به پیری مفکن   در شب تار بره رو که بپاسازی صبح
زنگ غفلت بکند نیست باک از آئینه دل   کف بر سر کز افسوس هم سازی صبح
چون نگه جلوه نمت ترا پای بدل که باز   این نشانیست که از شب نبری و یکسازی صبح
صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب   تا چو خورشید جهانتاب شکرخای صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح   جان میشود دو مغز از آب هوای صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت   زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح
فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام   زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
از خوان روزگار بیک قرص ساخته است   صادق نبوده همت از آن آشنای صبح
غافل مشو ز غیرت پیران زنده دل   برخیز از سر جهان پیش پای صبح
گرد گناه با دل روشن چه میکند   از دود شب سیاه نگردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید که عاجز است   خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

از قرص آفتاب تهی نیست خوان صبح   دایم چو هست صدق طلب گنجینه نان صبح

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت
زنهار بر مدار سر از آستان صبح

مگذر ز حرف راست که از رهگذار صدق
پر زر کند فلک ز کواکب دهان صبح

دانور صدق محو نشود دعوی دروغ
ظلمت بهم دمیده و دراز کاروان صبح

عشقی که صادقست نبیند ایمن از زوال
این تب برون نمیرود از استخوان صبح

آب آورد به دیده خورشید دیدنش
هر گل که وا شد از نفس خونچکان

در راه خانگان خوان بافتن کجی
تیر دعا خطا نشود از کمان صبح

مکشای چاک سینه که ترسم ز انفعال
تا روز حشر تخته بماند از کمان صبح

کوتاه دار دست دعا از رکاب خلق
صایب چه ممکنست که گیرد عنان

مکن زمانه لعل لب چو مرجان سرخ
زینت دست دهد مساز تو نازآن سرخ

زغوطه که بچون زرد شد نگه داشتم
که عاقبت اشک را کند گریبان سرخ

جهانیان همه گلگون کشیده اند ازار
شود بچون که نادون تیغ جانان سرخ

نشان جامه نشسته است اگر چه جوشش بلا
نشد ز رنگ چمن چه رنگ برکشیدن سرخ

زخم نمکدانست اینقدر سیراب
که دست میشود از دامنش چو مرجان سرخ

چراغ دل ز جگر گوشه میشود روشن
بود ز لعل لب او رخ بدخشان سرخ

شکار لاغرم این مکند مرا کرباد
که خون من نشود دست تیغ جانان سرخ

چو خون که هر دلم از آرزوی بوسه
وران زبان که کند سبز نخل از زبان سرخ

بشیر طفلی دادم خوش بشش چون کوه
که گر بچون بکند از مهر دایه پستان سرخ

مجوی روزی بجوان ... از خوان سپهر
که گر بچون شفق نان جهرباین سرخ

سیاه خانه این دشت داغ لاله شود
اگر چنین شود از اشکهم بیابان سرخ

[illegible]

تا بلخ و مکن اظهار نکته تر خویش
که از طپانچه برآید روی مرجان سرخ

خال لب ز نخدان یار جگر وشی
شد از فشردن دل هر کرا که دندان

بهار خنک لبان میبرد ز پرده غیب
بچون آبله زر کمان کف مغیلان سرخ

مگو ز چهره گلگون گل فریب جمال
که در مقام جلالت ... شاهان

اگر حجاب سمند نشود که میبود
چنین نشود اگر از ... عذار جانان سرخ

مرد دلشده را انشاء دیگر باشد
خوش است اثر نالگی لب ... که در دو زبان

جواب الغزل طالب این صاحب
که از دست ... دو سخن گستران ایران

مکن دراز قطع فلک زبان گستاخ
ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ

نهاده زهر خار در کمان تیری
مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

نشان تیر هوای همان کمان داریست
بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ

ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت
ز شاخ گل مگذارید آشیان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمیشوی صاحب
بهار مشکاری ... کمان گستاخ

ستم را کم نگردیده از دشنام تلخ
میکند کو ... دشنام اهل کام

فریب نگار ز تلخی شراب در بدن
از شکر شیرین نگردد جمع ... دام

دل بهر گک خوابی ز غربت ...
صبح غربت ... شام

بستر بیگانه میزند رنگی در چشم خواب
میشود عیش دل رم کرده از آرام

جلوه شکر کند در کام زهر غادت
زینت ناکامی دگر ناکام عاشق ناکام

طفل را از میوه نارس نمیبندی نگیب
هست دایم کام خلق از آرزوی خام

کار من سهل است ای بیرحم بر خود رحم کن
چند سازی کام شیرین خوار از دشنام

ناتوان از تربت دیدار شیرین ساختن
از جواب تلخ سایل را مکدر دان کلام

پند ناصح خار پیراهن بود آرام را
خواب شیرین می‌شود از مرگ شیرین تلخکام

گر ندارد نام ایمان این دل مردگان
از چه دارد خانهٔ خود کعبه سلام

هر قدر شیرین بود شهد گلوگیر حیات
می‌شود صائب بیاد مرگ خون آشام

شمع روشن شد چو ننگ از دیده بیرون فشاند
خوشه بر داشت هر کس دانه اینجا فشاند

از تجرد چون مسیحا هیچکس نقصان نکرد
بی‌جهت خوابست پیشه دیگری بر دنیا فشاند

از بهاران خلعت سرسبزی چاه دیده یافت
هر که دامن بر کمر چون سرو از استغنا فشاند

چشم ما خونحسرت خشک از دامان او
هر چه از دریا گرفت این ابر بر دریا فشاند

برق عالمسوز ما را نیست پروا از دو دام
آنکه خار از دشمنی در رهگذار ما فشاند

نیست غیرت تابع کلفت گرد دل از روزگار
بر کنار گوهر ما در دل دریا فشاند

قسمت آدم شد از روز ازل برگشته فیض
جام اول را که از تاک آن ساقی رعنا فشاند

چون گهر دارد در جان گرد یتیمی بر جبین
گرچه صائب از رگ ابر قلم دریا فشاند

مرا نازک نهاله قصد جان ناتوان دارد
که تیغ ترکش چو ابرو از مژه دو چشم مستان

چه بخشد یارب این درد طلب حال تهی دستان
دران دریا که گوهر هیچ و ناب ریسمان

برآ از پردهٔ هستی اگر آسودگی خواهی
که طوفان حوادث سیل برزین بادبان

بجوم زیردستان نقش رعنا کنند کافر
ز طوق قمریان زنار سرو بوستان

چو اقضا دهی جبر عشق در دست بی پا مردی صائب
کنارم از تسلیم ساحل این محیط بیکران

دل رمیده

دل رمیده ز ناز شکوه از وطن دارد
عقیق را دل پر خون از یمن دارد

بیک آمدن و رفتن سبکتر و جان
شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بود حبس برای دل ره برد
حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد

ز یوسفی که ندارد دولت خبری
وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

مگر که گوشه گرفت از جهان صائب
خبر ز فکر کمی گنج آن دهن دارد

عشق اول به دل سوخته آدم زد
آیه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد

در دل و جان ملک شور قیامت افکند
زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد

تن خاکی که همان دیده ابلیس
مشت خاکیست که بر دیدهٔ نامحرم زد

هر که قد سخت دعا نیست حق از بهشت
بوسه بر دست سلیمان زد و خاتم

صائب از عشق چه آن قامت خونریز گشت
که فلک از ته این بار گران خم زد

هر نقطه که زین دایره بیکار شمارند
صائب نقطه خال لب یار شمارند

چشمی که ز رگ خواب به روپرده نشین است
بیدار دلان حلقهٔ زنار شمارند

زان روز حذر کن که بلبلان تو چون گل
هر خرده که داری همه یکبار شمارند

مستان تو بر هم زن هر دو جهان را
آسایش از آشفتن دستار شمارند

جمعی که به یکباره گلشن نرسیدند
صائب ورق دفتر گلزار شمارند

جان گلیم تا بار به بر و الفسی با دم رسد
آه صبح و گریهٔ شبها نمی با دم رسد

دامن صحرا بر از جهر اسم گرد ملال
میروم چون سیل با دریا نمی با دم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین مجنون اگر کم   کو جنون تا دامن صحرا نبرد دم رسید
کوه غم شد آب از فریاد عالم سوز من   کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد
میروم از خویش بیرون پای کوبان چون سپند   تا کی آن آتش بسیما بفریادم رسد
میتوان روز محشر شد شفیع عالمی   ناله امروز اگر فردا بفریادم رسد
شعله آواز صائب برق رنگ از رخ ربست   مطربا کو تا درین سودا بفریادم رسد

هر دو عالم از عشق گهر آتش گوهر شود   هر کرا سوز درون در نفس عنبر شود
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران   رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود
میشود بر کاملان اوضاع دنیا ناگوار   تلخی از دریا بسی قطره چو گوهر شود
جلوه سرو لب کوثر کند مژگان او   دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود
کوثر با خود بصحرای قیامت میبرد   چشم هر کس صائب از اشک ندامت تر شود

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر بر گیرد   چراغ دیده یعقوب از روی تو در گیرد
ازان عاشق به آتش ها زنگ یک یک میریزد   که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد
درین دریا بر گوهر سعادت جستن از خطر   بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
سپر انداختم تا خون نباید خورد ازین غافل   که این پیمانه چون شد سرنگون چون شیشه سر گیرد
ز خوشه چینی رزق از تهیدستان گرفتن ننگ   که موری نیست فطرت دانه از مور دگر گیرد
من آن لعل گرانقدرم که بر طاق فلک جا را   که بوسه دست خود هر کس مرا از خاک بر گیرد

یوسف شعله ای گر کس خریدار تو باشد   عبیر شعله آن غنچه که بیمار تو باشد

ز فلک

گر خاک شود سرمه خاموشی سلامت   آن آینه که گنجینه اسرار تو باشد
چون برق سبکسیر بود شمع ز آتش   هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
تو لیکن که بر از دولت بیدار تو خفت   خوابیده که در سایه دیوار تو باشد
صائب که از خویش تواند بدر آید   این دایره را نقطه پرکار تو باشد

چو اهل دین از غذا خوش شوی خرسند   بجوی شیر چو طفلان چرا نشوی خرسند
زمانه مصر زنان وجود ساخته   اگر به ره جهان ز غذا نشوی خرسند
بهشت نسیه خود نقد میتوان کرد   ز خلد اگر بمقام رضا نشوی خرسند
ز رنگ تیر آشنه سپهر در هند موج   اگر بحکم روان قضا نشوی خرسند
به آشنایی بیگانگان بر آمده   تو آن نه که به یک آشنا نشوی خرسند
مقید دار نظر را به باد چشم نرگس   ز چشم خود به همین نیم با نشوی خرسند
بخواب ناز روی سیه چشم قربانی   اگر بخاطر بی مدعا نشوی خرسند
ز فکر رزق پریشان نشوی صائب   اگر به پاره دل از غذا نشوی خرسند

حباب آسمان کی مانع همت توانی شد   فلک ما را کجا انگشت تا میتواند شد
اگر محبوب نشوی که بر دل ز جان بار   به یک دم خوشتر از دامان صحرا شد
دل از درد طلب برداشتن دشوار دارد   وگرنه قطره ما نیز دریا میتواند شد
دو عالم محو شد تا پرده از عارض بر افکندی   تو چون پیدا نشوی دیگر که پیدا میتواند شد
دل روشن ز هم مپاش آخر چرا صائب
کتان که پرده آن ماه سیما میتواند شد

چه بهشتی است که آن نیمه قبا بگشاید
در فردوس بروی دل ما بگشاید
وسعت دایره کون و مکان چند است
که بیکبار دل و دیده ما بگشاید
با دل تیره جهان در نظر ما زشت است
آه اگر چهره خنده ما بگشاید
در شب تیره امکان اثر صبح وجود
انقدر نیست که دستی بدعا بگشاید
صبر کن پای تو چون رفت بگل این نه جهات
که ببند ز شب و صبح ز پا بگشاید
صبح محشر شود از نامه سیاه ما صائب
چون سر نامه ما روز جزا بگشاید

سالکان که قدم در ره جانانه زدند
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
مست از شیشه و پیمانه خالی گردند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
فلک بیسروپا حلقه بیرون در است
در مقامی که سراپرده جانانه زدند
دامن عزلت بدو در کف جمعی افتاد
که بسر پنجه سر زلف ترا شانه زدند
چشم ازان خال بپوشید که در روز نخست
برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند
عشق در خانه آغوش طراز [illegible]
شمع و سنگیست که بر شیشه پروانه زدند
صائب از شرم برون آی که از روز ازل
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

نخل ممسک از ثمر افزونتر شود
سنگ بر گردو گره چون تر شود
سایه گستر باش کافتد در زوال
سایه خورشید چون گستر شود
قرب خوبان رنج باریک آورد
رشته در عقد گهر لاغر شود
با تهی دستی قناعت کن که نی
با نوا گردد چو پر شکر شود
گوش کن گیرد عندلیب از گل بوام
هر کجا صائب سخن گستر شود

خط شبرنگ

خط شبرنگ ز رخسار تو عیان خواهد شد
علم زلف درین گرد نهان خواهد شد
خط زبان بند بتان بود ندانستم
که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد
هر که چون دام گرفتار زمینگیر نشست
در ته خاک بچشم نگران خواهد شد
دل چو اطفال منه دیده برین نقش و نگار
کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد
نیست در سایه اقبال هما ارزش
استخوانش که به تیر تو نشان خواهد شد
رهروی صادق نشد از آفت صحبت
صبح چون گرد نفس راست دل آگاه شد
تا شمار که شود ختم ز عبادت صائب
خاتم دست سلیمان زنان خواهد شد

دل به غنچه‌های رنگارنگ ازان در هم کشید
قطره خون چه دریا های خون بر سر کشید
از کنار آب حیوان خشک لب زان آمدیم
هر که را در زندگی بر روی سکندر کشید
ساده بود از تماشا رو به راه صحرای جنون
هر ره گر و نیهان است این صفحه را عطر کشید
در میان عاشقان من بنصیب افتاده ام
ورنه قسمت سرو را در زیر بال و پر کشید
هر که صائب از قناعت گرد خط آبرو
در همین جا آب از سرچشمه کوثر کشید

دلش آن گرده کر تن را ز عشق کان سازند
زمین خرابیش تبه بر آسمان سازند
رسا به روی زمین را بزیر پای کرم
اگر همای مرا بسر از استخوان سازند
غبار در دل هیچ آفریده نگذارم
اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند
جماعتی که ز ساقی بجام صلح کنند
بیک حباب ز دریای بیکران سازند
بجاست ما که گردن تر اشتال
ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند
چه فارغند ز اندیشه شراب و کباب
جماعتی که بدلهای خونچکان سازند

برون نکرده رو حرفست خامشی صائب که کار خلق نمانند از زبان بسازند

نه چهره دید نکنم به چشم تر آید مرا ز ابر چشمی در نظر گوهر نمی‌آید
به چشم پاک گردد آینه شبنم آن پرور چنین فتح نماید ز بتکده بر می‌آید
نماند از سر و مهر بهار و دوران در جگرم درختی را که سرما سوخت دود بیش آید بر
چنین کز عالم آب آینه ان سرو روان نهال طوبه از سرچشمه کوثر نمی‌آید
اگر اهل دنیا بر تیره بختی صبر کن صائب که داغ کعبه از زیر سیاهی بر نمی‌آید

حسن چون بی پرده شد دلها چو خون غلطان شود خاک اطلس پوش گردد چون چمن جوهر شود
در نگیرد صحبت زاهد به صوفی مشربان زشت در آیینه بیند از آینه رو گردان
چنگ دارد ظالم از باده آتش جوان بیش خون خود را میخورد گرگی چو دندانش شود
سیل بیکارست چون از خود برآرد دامان نفس چون طغیان نماید بهتر از شیطان شود
خانه صائب چو آغاز که معمور کنند زنده رود تازه پیدا در صفاهان شود

می کی به مهر حجاب از لب بردارد نه عجابت که هر موج ز جا بردارد
رشته گوهر سیراب شود ریگ ز نقش هر که خار از ره این آبله پا بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است به که هر آبله آب جدا بردارد
انقدر دور شو از نظارت صبح امید که دل خون شده دستی به دعا بردارد
میکند پاک زمین را ز عمارت صائب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

گوهر غیرت سینه هاش گیر گوش شود تا که غیرت لب او که آویزه گوش شود
حلقه غیرت دو زلف کش برآید از گوش باد در روی چراغ که فانوس شود
خط به رخسار غیرت زدگان میرود چون گشتی غافل از آن صبح بناگوش شود
خواب در دیده غفلت زدگان میبود موج غیرت چو کشتی که فراموش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند همچو محراب سراپا همه آغوش شود
واگذارش که بخون جگر خود سازد کیست صائب که زهرم نو قدح نوش کند

طرفه زبان بی‌پر و دل افگار ماند صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند
چون ریشه درخت که ماند بجای خویش شد زندگی و طول امل برقرار ماند
از خود برای زود که گردد گزند تر چندانکه رهرو این دندان مار ماند
دست من از رعونت آزادگی چو سرو با صد هزار عقده مشکل ز کار ماند
صائب ز اهل درد هم آواز من گسست کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

کوهکن کیست که هم درد من شیدا برسد چند بتیش قاف مجالست بعنقا برسد
جگر تشنه صحرای علاویق زرسم سیل را نگذارد که بدریا برسد
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل باده خام محالست به مینا برسد
هر که از گریه نکرد تکمیل در نه ما تو چو آن شیشه خفیف ز باده برسد
از کمند تو نجست هیچ شکاری صائب دولت آن کس که بازلف چلیپا برسد

از گریه آن خار مغیلان گله دارد انجا که تشنه خطر از آبله دارد

تشنیف گرفتاری ما عاریتی نیست / کز موجه خود آب روان سلسله دارد
خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را / تا چشم که سر در پی این قافله دارد
چون نقش قدم هر قدم از پوست برآید / هر کس خبر از وادی این مرحله دارد
آیینه کند راهزنی نفس روان را / این آبگیر نظر از رهبر سرگله دارد
چون دست عروسان نگارست پر آواز / پایی که به بیداد مغیلان گله دارد
از زلف جدا کن که دلش تنگ چه باشد / هر کس که فزون رفت باین سلسله دارد
صائب بزر قلب مده یوسف خود را / هر کس که توقع ز عزیزان صله دارد

بخدمت بندهٔ آزاده مردان زود میگردد / ایاز از حسن خدمت قیمت محمود میگردد
ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه / کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
سرایت میکند در بیگناهان چشم جباران / زمین را میدرد شمشیری که خشم آلود میگردد
بس جگر این نکته چون قندیل از محراب روشن شد / که از خط هر که خطابین شود مسجود میگردد
بجای مراد رباب اگر مکتوب نفرستی / که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد
گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود / باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

تا بسته عزم کمر آن نگار شد / دست نگار رفته ام امیدوار شد
گویند چشم روشنی هم غزالها / هر جا که آن نگار بعزم شکار شد
عالم نگاه گرد یک سجده چشم دوخت / این زر نصیب بی جگر خاکسار شد
سنگ ملامتم ز سعادت نگاه دوخت / دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد
صائب بشمعم کالای غربت امید دار / تا قطره از محیط نصیب کنار شد

نکهبر

شکوه تجربه زامن دل آشکار شود / یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
سیاست ار در پا گرد آوری که تمام / ز خود تهی چه شود قابل اشاره شود
مرا چه آینه سیری ز وصف ممکن نیست / تمام عمر اگر صرف یک نظاره شود
بامن عوالیش کند فروغ سبیل سرشتم / که شیشه عمرم رفته رفته خاره شود
شود ز وحدت کثرت دوبین که یکی بیند / که آفتاب شود روز شب ستاره شود
بگرد این خورشید طلعت ای صائب / که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود / حباب خنده این نگه کوه غم نشود
ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت / که رزق عمر تو کوتاه چون قلم نشود
گره ز روزنها دهستی که از پشیمانی / نفس گسسته بامور عدم نشود
ز انقلاب توان برد جان ز همواری / که آب آینه هرگز زیاده و کم نشود
شود ز گرد کینه پاک سینه صائب / که عقده از نفس پاک صبحدم نشود

خوش است سلامت آن دل که آب میگردد / که شبنم آینه آفتاب میگردد
شود ز وقت ملامت دوستان ظاهر / که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
بسکه تا یمن نظر شب گری آید / دهان آبله ها پر آب میگردد
تراز و غنچه نان بگرد قارعیاب / ز آسیا که بگرد بدین شتاب میگردد
نه از برای تماشا شکوفه گرم کردن تن / ز بیم سوختن خود کباب میگردد
اگرچه موی سفید است تار نایه مرگ / بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد
علیحده حال ما صائب اختیاری نیست / شتاب نابه آتش کباب میگردد

روی او در دور خط دلخوش کن ارباب شد   راه خود را پاک سازد چون خط خشک آب شد
خانه از موج طراوت کشتی دریای آب است   بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد
از بزرگان روی دل با خاکساران آشنا است   بحر با این منزلت تشنهٔ سیلاب شد
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران   بادبان کشتی ما پرده‌های خواب شد
از تو گل هر کس گرفت خلق نیش بیداد را   با سخن خاک مراد خلق چون محراب شد
هیچکس را دل به این اندوه‌ستان صائب نسوخت   گرچه عمرم صرف دلسوزی احباب شد

هر سخن سازی زبان آتشین دیوانه شد   طوطی بی‌طالع ما سبزهٔ بیگانه شد
توتیا شد سنگ طفلان و جنون من خراب   در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد
بردو چندان کار ما در دریای وحدت مشکل است   ورنه ما را هر حبابی خلوت جانانه شد
دل شد از نظارهٔ روی عرقناکش خراب   آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرانه شد
برگ دولت زندگی دم کرد ازو صائب بس است   عمرها در خواب غفلت بودیم افسانه شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا می‌شود   در میان شیر خالص موی رسوا می‌شود
ضعف پیری مجنون من کرده است عالم را وسیع   هر کف خاکی مراد ما صحرا می‌شود
هر که شد در عالم انفاس صاحب‌دلان   در نظر هر نقطهٔ سهوش سویدا می‌شود
دست بر دل نه که در هر کجا بر خوب جهان   شاه عجز است هر کسی که با او می‌شود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد   کار چون دلچسب شد خود کار فرما می‌شود
حسن بیگانه نبود در جلوه فرمان عشق   طوق قمری سرو را انگشت‌نما می‌شود
وصل را شیر بروسند نبود موسفید   قد دوتا چون شد غم روزی دوبالا می‌شود

میکشاید

میکند با عشق صائب عقده‌ها را سخت‌تر   آب کی در عاقبت واصل به دریا میشود

رو بهشتانی که درین دایره صاحب‌دیده‌اند   هر چون شبنم گل آیینهٔ خورشیده‌اند
زود از لاغری انگشت‌نما میگردند   چون مه نو که به احسان فلک بالیده‌اند
خبر از دل کز این دایره جمعی دارند   که چو پرگار به گرد دل خود گردیده‌اند
تنگ شد دایرهٔ عیش به عیش چو خاتم   هر که افتاده به عقده از نگین بخشیده‌اند
با دل ما کی رسیده‌اند به لعل لب یار   مزد آنست که در سینه غم خورشیده‌اند
گل بیجا دل که ... درین گلستان   دامن خود که از صحبت مردم چیده‌اند
چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند   خود حسابان که درین نشأه قیامت دیده‌اند

چنانکه گل به شاخسار می‌آید   به پای خود سر عاشق به دار می‌آید
مرا توقع احسان ز نگار فرهنگ است   که مزد کار من از ذوق کار می‌آید
نگاه هر که درین نشأه ساده انداز است   در آفتاب قیامت به کار می‌آید
ز آتش جگر آفتاب آب زدن   از آن عقیق لب آبدار می‌آید
عرض تعبیه آغوش خاک رنگبات   ز بحر معرفه اگر بر کنار می‌آید
اگر بکار جهان من نیایم صائب   کدام شغل ز من بکار می‌آید

ساده‌لوحان که دل خود به ربا داده‌اند   دامن یوسف ز دولت اگر اخوان چاک‌اند
زیر بار منت گردون دوتا گردیده‌ام   همچو ماه نو مرا تا یک لب نان مانده‌اند
ناله زنجیر دارد جلوه چشم غزال   تا من دیوانه را سر در بیابان داده‌اند

بسکه گل بیکار گردیده است در چشم جهان
نامرا چون شبنم گل چشم حیران مانده
از دل بیرحم [illegible] شد سنگ گرم
آنچه می باید مرا صائب نشان مانده

همیشه از دل من آه سرد میخیزد
ازین فواره شب و روز گرد میخیزد
دلیر بر صف افتادگان عنان [illegible] ناز
که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد
نگاه نرگس مخمور کشیده نرفت
گرفته از فلک لاجورد میخیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد
ز خاک مرد به امداد مرد میخیزد
کجا ز مقیم همراه [illegible] صائب
سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

دل بمحالست ز ما عشق زلیخا ببرد
یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد
این گرانی که من از بار علایق دارم
نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد
میشد ازین نیست که [illegible] کس نگذرد گر بنشد
حسرت چند زمانیش ز دنیا ببرد
گرد در چشمه ز غیرت عرق خون بر ریز
نقش شیرین قلمت ز خارا ببرد
صائب آهسته روی شیوه خود ساز که آب
غنچه آتش سوزان همه دارا ببرد

سمندر داغها از آتش رخسار او دارد
کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد
نه تنها نقطه خاکست [illegible] خوش خالان
که چون از کهکشان [illegible] زنار او دارد
نه تنها تیغ کو خون خویش چون لاله میریزد
زلیخا [illegible] خوبان [illegible] دارد
نکرد نشنده چشمی دلت گرد پیر کنعان را
در این گلشن که حسن یوسفی هر خار او دارد
نگرداند ز خورشید قیامت روی خود صائب
خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

هرکی

[illegible]

هرکه با تیر تو جانانه نمی افتد
برق در خرمن پروانه نمی افتد
ازین غرقه بجنون کان بجنون شینم
سنگ اطفال چو دیوانه [illegible] نمی افتد
مست این ز دود دل از خانه ویران برخاست
قدم سیل بویرانه نمی افتد
مکن کار که [illegible] جگر رحم [illegible]
[illegible] که بغیبتی نه نمی افتد
در دیاری که بو کعبه برابر با خاک
که بتعمیر صنم خانه نمی افتد
از دبستان ره کاشانه نخورد طفل
میکند او دو دیوانه نمی افتد
میسر در روز نزد دیده امید امروز
ناگر از راه بمیخانه نمی افتد
نیست ممکن که قیامت بخود آید صائب
هرکه از راه بمیخانه نمی افتد

ز خاموشی دل آگاه روشن بیشتر گردد
فروغ شمع در زیر دامن بیش میگردد
کمند کاهش تن دوست امن سیلاب حوادث را
دل بیدار را وحشت ز نا امن بیش میگردد
آمد فتح باب از چشم بیدار یافتم غافل
که از در بستن این غمخانه روشن بیش میگردد
گریبان چاک سازد بخیه منت غیور از را
نمایان رخنه از چشم سوزن بیش میگردد
مرا کلبدار چون پرگار تا کرد جهان گردم
که سرگردانیم از پا فشردن بیش میگردد
بجوار نعمت [illegible] از تهی چشمان
این غربال سرگردان ز رفتن [illegible]
شب وصل تو بیدارم بچشم از گریه شادی
خطا باشد چراغی را که روغن بیش [illegible]
بجز [illegible] تا تیر نگاهی
کدامین گل [illegible] زحیلت بیش
عرق [illegible] غافل
که آب چشم [illegible] گردن بیش میگردد
ز خط عنبرین [illegible] چشم مست [illegible]
چو خون [illegible] مشک آهو [illegible]
بخود [illegible] صائب [illegible] نقش [illegible] را
چو شمع از سر زدن رگها گردن بیش میگردد

ما بستی و حریفان بشراب افتادند — با سر خشت و یاران بسراب افتادند
ثمر از نخل اگر برگ دگر ها دارند — هر کجا از ثمرات اگر خلق در آب افتادند
غیر از داغ جگرسوز غریبان دارند — موجهائی که ز دریا بسراب افتادند
پشت دادند بدریا صدف چون گوهر — قطره‌هائی که بدریا ز سحاب افتادند
آه افسوس نبود حاصل معمار اینجا — که بتعمیر خانه خراب افتادند
در چمن رنگ پران بال فشان دارم — که بسر پنجهٔ شاهین و عقاب افتادند
بجزای عمل خویش رسیدند اینجا — عاملانیکه بدیوان حساب افتادند
دل معمور از انفاس طلب کن صائب — که بیک جلوهٔ مستانه خراب افتادند

نبرید جرح دل شادی نمی باشد — گل شکفته درین بوستان نمی باشد
خوش سیل حوادث بلند میگوید — که خواب امن درین خاکدان نمی باشد
مخور ز ساده دلیها فریب صبح نشاط — که هیچ مغز درین استخوان نمی باشد
بهر که مینگرم همچو غنچه دلتنگست — مگر نسیم درین گلستان نمی باشد
دلیل رفتن دلهاست آه درد آلود — غبار بی خبر کاروان نمی باشد
دلا که نیست خرابی درو زمین کرست — ز زور که سنگ ندارد دران نمی باشد
لطافت غل آزرده اعضا دیگر — که تیره بحکم کمان نمی باشد
بچشم زنده دلان خوشترست خلوت گور — زخانه‌ای که درو میهمان نمی باشد
کناره کردن از افتادگان مروت نیست — کسی که سایهٔ او بر سر گران نمی باشد
مکن کناره ز عاشق که روز جشیدش — یکی که در نظر باغبان نمی باشد
قدم ز میکده بیرون منه بخط جام — خط سلامت درجهان نمی باشد

شکته

شکسته رنگیها ما ناله ایست و اگر ده — چه شد که شکوهٔ ما از زبان نمی باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا — یکی چو صائب آتش زبان نمی باشد

اگر در جهان در بهای می نی باشم — اگر در میزان ما معیار سنگ کم باشد
ز وصل دختر رز در جوانی کام دل گشتن — که در پیری روشن چراغ صبحدم باشد
بیاد کن فرصتی پاک از در خاک گشت اغنیا تر — بگردد زیر دست آن کس که از اهل کرم باشد
دعای بی نیازان روی زنهار رو گردان — که چون شمشیر مرد از اگر ابلیس در قدم باشد
مشو از چین آبروی سپر زنهار رو گردان — زبان چون پاک گردید از طمع تیغ دو دم
سخن بازی ندارد خجالت بکلک دیگر — سر اهل سخن در پیش دایم چون قلم
بهار و درم مقبول شدن از غنا صائب — دل خرسند هر کس را که باشد محتشم باشد

هر ذره از او در سر سودای دگر دارد — هر قطره از او در دل دریای دگر دارد
از مصحف روی او دارد سبق هر کس — در هر نظر آن عارض سیمای دگر دارد
در سایهٔ هر خاری زین وادی ما مان — آن لیلی با پرواشیدای دگر دارد
از مستی شوق او در راه طلب عاشق — لغزیده اگر پایش صد پای دگر دارد
در حلقهٔ زلف او دل راست عجب شوری — در سلسلهٔ دیوانه غوغای دگر دارد
زین غمکده چون هرگز بیرون نگذارید — غیر از دل ما دلبر گر جای دگر دارد
چشمی که شود گریان از پرتو خورشید — در هر گره قطره دریای دگر دارد
در سینهٔ خم هرچند جوشش نمی باشد — در کاسهٔ سرهای غوغای دگر دارد
نبض دل بیتابان زین دست نمی باشد — این موج سبک جولان دریای دگر دارد

در دایرهٔ امکان این نقطه نمی‌باشد / پیمانهٔ چشم او صهبای دگر دارد
در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او / این ساغر محفل کش مستانهٔ دیگر دارد
افتاده بجا هر چند در کنج دهن خالش / بر طرف بناگوشش خط جای دگر دارد
نوخط که دلم خون کرد از وعدهٔ فردایش / فردای قیامت هم فردای دگر دارد
در ابر فروغ مه پوشیده نمی‌ماند / آن سلسله که توئی در حلقه سیمای دگر دارد
از شیوهٔ سخن هر کس شیرین نکند لب را / در طبلهٔ خاموشی حلوای دگر دارد
زنهار مجو راحت از عالم آب و گل / کین آهوی رم کرده صحرای دگر دارد
سیمرغ بچشم ما از پشه بود کمتر / در دیدهٔ نظر این دام عنقای دگر دارد
هر چند که شبنم گل شوید رخ گلگون را / رخسار بخون شستن آبی دگر دارد
ای خواجه چه کوته بین پیدا مکن چندین / کاین بستهٔ نافرمان مولای دگر دارد
از گفتهٔ مولانا مدهوش شدم صائب / این ساغر روحانی صهبای دگر دارد

نفس از سینه‌ام از بس بحال آشفته می‌آید / سخن از لب مرا بیرون چو خون از کشته می‌آید
ز آهنگ توره مگسل که دل روشن طبع دارد / که نبض آن گهر در کف ازین سررشته می‌آید
شود حاصل بصیرت هر کرا پوشیده ماند از دنیا / کشاد این حباب از چشم هم بسته می‌آید
مظفر می‌شود هر کس ز دنیا روی گردان شد / درین پیکار فتح از لشکر بگریخته می‌آید
که این دل زیر پیچ و تاب که بیرون آمد از دست / که با امروز از زلف بجان آشفته می‌آید
که این شاخ گل دامن‌فشان از بزم رعنا زین برون / که بوی گل بجوم از چراغ کشته می‌آید
چه نقش تازه بر آب زد برجستهٔ صائب
گران کوتاه بر بانامهٔ ناخوش نوشته می‌آید

که این آتش بهاین ویرانه می‌آید / که از دیوار و در بوی پر پروانه می‌آید
کف خاکستر من تشنهٔ آتش زیبا دارد / هما شمع بر بالین این پروانه می‌آید
نهان از خلوت آیینه می‌آید بکیفیت / که بیداری صبوحی کرده از میخانه می‌آید
هدر بکسینه چشم را غلط کرده است بیداری / که ابر نوبهار امروز خوش مستانه می‌آید
تعجب نیست گر کان جا رقیب آتش زبان بیرون / که با مهمان برون از خانه صاحب‌خانه می‌آید
نهان از شرم چون گوهر درین دریا نگه شد بهم / که از تسبیح بوی صندل میخانه می‌آید
اگر سنگ ملامت این سبکروحی نفرماید / که دیگر به تکلف بر سر دیوانه می‌آید
سبکسر چون خزانی خار ملامت از سر راهم / که کار سیل از زنجیر این دیوانه می‌آید
صدای شیر نو آوازه زین بیشتر در گوشم / کنون از نالهٔ گوشم نعرهٔ شیرانه می‌آید
اگر بر کلبهٔ صائب را صاحب گذار افتد / بجانب نقش بیرون از آن عشقی نمی‌آید

غم من عالم پیدا درا غمخواره می‌سازد / مسیحا را علاج درد من بیچاره می‌سازد
همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق / که بلبل عاشق و گل گریبان پاره می‌سازد
چو ابر کوه پشت خویش چون فرهاد نگذارد / سبکدستی که صد شیرین ز سنگ خاره می‌سازد
ز هر کس نامه می‌آید ز نخچیر شاخ گل بر سر / همین آن سنگدل مکتوب را صد پاره می‌سازد
غزال وحشی من رو بصحرای دگر دارد / مرا هر سر از این وحشت سر آواره می‌سازد
تکلف بر طرف چشمت به آیینه خود داری / که از خوبان سیمین بر بیک نظاره می‌سازد
نسوزد دل اگر صائب ز سنگ نا امیدی را / که از بهر یتیمان مهره گهواره می‌سازد

از بخت تیره گشت نه آواز ما بلند / که از سپند سوخته گردد صدا بلند

از هر دو کون همت والای ما گذشت   تا گرد این خدنگ رسا شود از کجا بلند
معراج اعتبار بقدر فنا و کیست   از سایه پست رتبه بال هما بلند
اهواز شیوه نظر باز کرد نشد   قصری که چون حباب شود از هوا بلند
سنگین نمیشد این همه خواب ستمگران   میشد گر از شکستن دلها صدا بلند
امیدها بعاقبت عمر داشتیم   غافل که دست حرص شود از عصا بلند
از دود شد بدیده آتش جهان سیاه   آتش سرا که گرد دو بنا سرا بلند
احسان بی سوال زبان بند خواهش است   از دست کوته نه زبان گدا بلند
دلهای گرم سلسله جنبان گفتگوست   بی آتش از سپند نگردد صدا بلند
از جوهری نگین نگین دان شود سوار   از آشنا شود سخن آشنا بلند
فریاد میکند سخندان بلندها   آواز ما اگر نشود از کجا بلند
از اینکه میدهست رهم صحبتان دلم   پروانه روم ز خود چون شد آواز ما بلند
بلبل بزیر بال خموشی کشید سر   صائب نمیکند نفس گر شد آواز ما بلند

از سپهر بیکران خاکستر ما کرده اند   نه فلک را پرده ای از انتظار ما کرده اند
لولهای صاف را پیشینیان پیموده اند   درد این نه شیشه را در ساغر ما کرده اند
پرده خوابت چون پروانه ما را سوختی   بستر ما را هم از خاکستر ما کرده اند
چشم از شسته روبان موج گوهر میزند   بیضه تا کی گیسوی از این جوهر نبات از منظر ما کرده اند
بر زمین باید زشادی پای ها چون گردباد   تا لباس خاکساری در بر ما کرده اند
از سبک جولانی عمرست خواب ما گران   بادبان دیگران را لنگر ما کرده اند
نیست بر ما بار غیر از گرد رهی صدف   چون گهر گرد یتیم بسته ما کرده اند

عبدالنبی

عندلیبان گزاف این باغ پرواز است   سر برون از بیضه در زیر پا کرده اند
عالم روشن سر حباب بچشم افکنده است   تا ز لال زندگی در ساغر ما کرده اند

من نه آن دریای پرشورم که خس پوشم کنند   تا کفی از رنگ دل سر از چو خشم کنند
از فروغ مهتابان زندگی گیرم ز سر   چون چراغ ماه اگر صد بار خاموشم کنند
شور عشق حق نمک بسیار دارد بر جهان   دشمن جشنیه اگر مردم فراموشم کنند
محو را چون دیده ساز دلکم سیمین بران   شیر مست از پرتو صبح بناگوشم کنند
در می روشن رگ تلخی شود کیفیت خواب   پنبه مینا اگر پنبه گوشم کنند
موج بر جسته ام دیوان موجودات را   زود می آیم بخاطر گر فراموشم کنند
آسمان صائب عبث خم در خم گردیده است   من نه آن کشمکم که پنهان زیر سرپوشم کنند

هر کس که دور از جزوی دریا رود   بر پشت بام کعبه بکم هموار رود
بر عشق هر دی که کند عقل اختیار   از خضر بکم بلند ز پی نقش پا رود
تا باز میکند نظر بسته میشود   از هر دری که اهل طلب میشوار رود
این قفل وانشود بکلید شکستگی   هر دانه که نرم شد از آسیا رود
چون کس برو که نسخه پا با حنا ط   در راه او کسی که کور در عصا رود
خواب غرور لازم ارباب دولت است   کی تیر که ز سایه بال هما رود
بیرون ز رفت سرو نشستن ز چشم ها ر   دور از سیاه خانه لیلی کجا رود
هرکس ز انچه یافته زین خاک یافته است
از آستان میکده صائب کجا رود

دل پر آزاد ز خار شور و شر نمی‌باشد   که گوش امن در دریای لنگر کم باشد
فراز کوتاه بینیها اجل را دور می‌داند   وگرنه عاشق از مرگ حاضرتر نمی‌باشد
زعشق حال خاموشم که زخم اهل غیرت را   بغیر از لب گزیدن بخیهٔ دیگر نمی‌باشد
دل آزاده زود از قید جسم میجهد بیرون   سپند شوخ یک دم بیش در مجمر نمی‌باشد
ز وصل او خطر بردار صائب کام دل اینجا   که در فردوس این ریحان جان پرور

سینه را تیره هوا و هوس می‌بازد   وقت آیینه کدر نفسی می‌بازد
دل معشوق اگر پنجهٔ فولاد شود   ناله در سینهٔ عشاق جرسی می‌بازد
دامن غنچه خو کن که نجابت کردن   در و دیوار جهان را عسسی می‌بازد
چه شود گر لب شکرخنده مرا شاد کنی   شهد با نیو شان با مگسی می‌بازد
در پس پرده تزویر و زبان زاغ چنگ   عنکبوتی که دام مگسی می‌بازد
بوم از ما کسی خوش خجل زین غافل   کاز زمین خاک سیه عشق کسی می‌بازد
روح در جسم محالست بماند صائب   طایر قدس کجا با قفسی می‌بازد

از لب خشک مهیا لب بام کردند   فارغ از نعمت الوان جهانم کردند
خار صحرای ملامت پر و بالیست مرا   تا ز بیتابی دل برق عنانم کردند
تا کدامین دل بیدار مرا دریابد   چون شب قدر نهان در رمضانم کردند
نفس من گرم بخورشید قیامت شعله   بسکه دل سوز از او فارغ جهانم کردند
بچه تقصیر چو آیینه روشن یارب   تخته مشق پریشان نفسانم کردند
گر چه در سر معما برشدم آخر کار   از دم پیر خرابات جوانم کردند

نوشش دادم
گر چه درد

نوشش دادم بکسی نیش شکستم در دل   تا چو زنبور عسل صاحب نیشانم کردند
من همان روز ز بال و پر خود شستم دست   که درین تنگ قفس بال فشانم کردند
آه گر لاله عذاران جهان حاصل من   جوی خون گشت که از دیده روانم کردند
در خرابات ز اسرار حقیقت صائب   تا خبر یافتیم از بیخبرانم کردند

کسی کز عقل وحشی شد چو مجنون بد نمی‌بیند   ز خود دورم کرده آزار ز دام و دد نمی‌بیند
سبکروحی که شد سرگرم سیر عالم بالا   سرش چون شمع اگر در زیر پا افتد نمی‌بیند
درین عبرت سرا سالک ره باریک عقبی را   ز دنیا چشم ظاهر با نمی پوشد نمی‌بیند
زند بر سنگ اگر آیینه را چون خضر اسکندر   میان خویش و آب زندگانی سد نمی‌بیند
ندارد جز گرستن خنده بیهوده انجامی   مآل خویش را برقی که می‌خندد نمی‌بیند
بدین باریکی مژه عنکبوت از دور کوته بین   که خویش از مگس در دام می‌افتد نمی‌بیند
کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد   بفرزند کسان صائب بچشم بد نمی‌بیند

اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود   شب ز شکر خواب ما را خط بیزاری بود
سنگ را فرصت چو بغیل در راه طلب   ریگ دایم در سفر از نرم رفتاری بود
با عنب عشق دندان بر جگر می‌افشرم   بخیه بیکارست زخم تیغ چون کاری بود
هشیاران ز رخ ساقی بجز رطل گران   مست را دیدن ز صهبا فرع هشیاری بود
میتوان پوشید چشم از هر چه آید بچشم   آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود
سختی ایام را صائب بحرف اکثر بصیر   چاره این راه ناهموار همواری بود
چاشنی الفت ز دیده حیران ببرد   از نمکزار وفا مغ از نمکدان ببرد

نه بدست نوازش دل بتان سنگین   دامن بحر کجا نیمه مرجان گیرد
سنگ را بره کند گرمی نقش قدمش   جاذبهٔ شوق تو آنرا که گریبان گیرد
خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد   که ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد
اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را   کعبه تا دامن آن سرو خرامان گیرد
خورده گیران نگذارند بحرفش انگشت   مور را اگر بکف دولت سلیمان گیرد
کار فرصت غنا داری آتش صائب   زاده کعبت سر راه بیابان گیرد

بغیر از خامه کز سحر قلمی گرد سخن گردد   کجا گرد سر پروانه شمع انجمن گردد
نه از خط سبز شد پشت لب آن نازنین بلکم را   که از دل سنگیها حرف که آن دهن گردد
چه کم میگردد از دریای بی پایان حسن   اگر لب تشنه سیراب از آن چاه ذقن گردد
که معشوق عاشق را چو شور عشق کامل شد   که چون پروانه در گرد چراغ انجمن گردد
کند از حسرت خمیازه من و سعی دارد   که مه بر تیغ آسمان در بالا آغوش من گردد
وطن زندان شود بر بزرگ گردد در هنر کامل   که خون چون مشک شد آواره از ناف ختن گردد
نمکس بر در سنگین دلان از سالها صائب   که آخر میتوان سنگ از کوهکن گردد

با یمن نام از خم شراب صاف می آید   عجب صبح بر براید ز کوه قاف می آید
باین آتش زبانه عاجزم در شکر پید آید   دل من کی برون از عهده الطاف می آید
مخور بر دل مرا تا بر خورم از فکر رنگینم   که از مینای بر هم خورده من صاف می آید
نه او خون میکند خونین دلان از مهر خاموشی   که آهوی ختن را بوی مشک از ناف می آید
ز سنگ خاره دارم چار بالش چشم سر زیر صائب   ز بس سنگ ملامت بر من از اطراف می آید

ز راه صبح مهتابی چنگ می آید   ز موی میان من کار سنگ می آید
امید رحم نبود کفر از ان خدا نترسن   که گر بکعبه رود از فرنگ می آید
ز شیشه بال پریزاد اگر شکسته شود   خیال یار هم از دل تنگ می آید
قد خمیده مرا شد براه راست دلیل   ز صیقل آینه بیرون در زنگ می آید
چنان معمور تشنهٔ عالم درد مندیها   که بوی درد ز داغ پلنگ می آید
ز آسمان معوقش ز بس کجی دیدم   کمان بدیدهٔ من چون خدنگ می آید
کم کرده ام ز امید اجابتی صائب   که آه بر لب من میدرنگ می آید

در موج خیز غم دل آزاد نشکند   جوهر طلسم قبضه فولاد نشکند
تیغ ترا ملوخط از جان سخت من شکست   از کوه قاف بال پریزاد نشکند
نامیتوان شکست پر و بال خویش را   مرغ اسیر ما دل صیاد نشکند
کو تحفه کن دکان که سر آید تیشه   طفلی که تخته بر سر استاد نشکند
این میکند مرا که سبب داز لاغری   خونم خمار خنجر جلاد نشکند
بر گرنشی نماز که سروی درین چمن   قامت نکرد راست که آزاد نشکند
دستی نشد دراز برین کرد خون که تا   در ناخنش قلم و ایجاد نشکند
کام از جهان فروز نکرد چو آفتاب   زنگی که از طپانچه استاد نشکند

زود تر دل جمع گردد چون پریشان میشود   چون شکسته پاره قرآن ختم آسان
مصحف ما طوق نت از خط صفحه رخسار   مور گویا در کف دست سلیمان میشود
زخم تیغ تو شاد مرگ گردد از نشاط   انجنان گر خنده زخم گل نمایان میشود

سروها چون سبزه خوابیده می‌آید بچشم — درخیابانی که قد او خرامان میشود
آب در رنگ چهره او را اگر قسمت کنند — بی سخن گلگونه چندین گلستان
گوهر از نار من شیرازه جمعیت است — گر زبان شمع من دو صد تیغ دا نه ویران
میشود در لقمه اول زجان خویش سیر — بر سر خوان لئیمان هر که مهمان میشود
آه گاه از دل وا دید که بکنگ آورد — ابر گاه از باد جمع و که پریشان میشود
از ستو هرچند میگردد عمارت پایدار — خانه دولت خراب از چوب دربان میشود
میرود از یاد مردم هر که شد قدش دوتا — قامت خم گشته صائب طاق نسیان میشود

تا خط از زلف نگار دل غبار آسود شد — راهرو آسوده گرد در راه چون در گرد شد
میکند روشن سواد هر دم از نقش قدم — چشم قلم پای گری در راه سخن در گرد شد
با نظر بستن مرا هر شب زبین زندان مناجات — فتح باب هر کرانه زین در نگشوده شد
در گشاد کار من هر کس که در جیب گره — عقده دیگر بکار مشکلم افزوده شد
غیرت مردان من بر میخیزد کارها — کار فرمائی که در کار من فرموده شد
میتوان از جوش چون گل بیکجا یکرنگ شد — گر نظاره بالهای زار من آسوده شد
چون مگس حلوا شد بدست و پا زدن او [illegible] — تا شهید زندگی بال و پرم آلوده شد
صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت — شیشه بسیار تو فیض آخر دست برهم سوده شد

خط از شوق پریشان چهره را مشهور میسازد — که جوهر صیقل آئینه را مستور میسازد
نمی‌آید زبهر زنده جانان حرف حق گفتن — کمان دارد زه بی‌جرمه منصور میسازد
مگر گل زخمی از شمشیر آن مژگان ندارد — که شور بلبلان زخم مرا ناسور میسازد

سخن در پا

سخن در پایه پستی نماند سخنور را — سلیمان دست مور را پای تخت [illegible]
چراغ عقل را خاموش سازد نفس ظلمانی — گدائی دوربین فرزند خود را کور میسازد
ز زاد آخرت غافل مشو تا فرصتی داری — که برگ عیش زیر خاک شیمان مور میسازد
زبان موشی شوق گفتن گفتار در روز [illegible] — خم سربسته صائب ده ساله [illegible]
شعور از زاهد خشک [illegible] — رشک خانه [illegible] بازیچه میکرد
نور از سینه [illegible] خود کان — که فکر سر در از طاق در آغوش میکرد
سبوی باده را از دست هم گیرند [illegible] — بنا شد هر که بار از دوش میکرد
لب با [illegible] گفتار شان [illegible] — نگیرد خوان نعمت آنچه از سر گوش میکرد
زبان خار [illegible] — بگیرد شمع [illegible] در آغوش میکرد
[illegible] صائب [illegible] — که دریا از هدف [illegible] گوش میکرد

از نظر باز [illegible] سخن گو گردد — پرده خلوت [illegible] آهو گردد
[illegible] غالیه رنگ — [illegible] حلقه گیسو گردد
[illegible] آئینه [illegible] — [illegible] زلف [illegible] گردد
[illegible] شرم [illegible] — [illegible] چشم تر [illegible] گردد
[illegible] حباب — سر [illegible] گردد
[illegible] سخن — که دماغ قلم [illegible] گردد
[illegible] — [illegible] گردد
[illegible] صائب — که [illegible] میگرد
حرف صدق از [illegible] — ز [illegible] صدف [illegible]

تا قیامت دل ما تیره نخواهد ماندن لیلی آخر ز سیه خانه برون می آید

دیده روزنه ام سیر دام روز نکرد خانه پرداز من از خانه برون می آید

چه خیالست دل از فکر تو بیرون آید که سلیمان ز پریخانه برون می آید

میشود پنجه خورشید از روی چو ماه نالان زلف سیه شانه برون می آید

نیست یک دل که کباب از نفس گرم نیست دود این شمع ز صد خانه برون می آید

میرسد چون مه کنعان بعزیزی صائب از وطن هر که غریبانه برون می آید

از غبار خط دهان تنگ او پوشیده ماند دیدنها دیدها دیدها در دیده ماند

گرد اگر سیمین برانرا پرده پوشی می کند از لطافت پیکر آن سیمبر پوشیده ماند

نقش را هر آب در آتش بود نعل رحیل حیرتها دارم که چون عکس رخش در دیده ماند

طاق ابروی ترا مالست معمار قضا روی من از قبله اسلام برگردیده ماند

پل شود غماز دانه در افتاد گیست وقت مستی خوشکه زیر بار خم غلطیده ماند

نیستم یکمو زمین آن قیامت منفعل کز گرانی جرم من در حشر ناسنجیده ماند

غیرت ما تن با ظهار شکایت در نداد تا قیامت سر بمهر این نامه پیچیده ماند

عمر کوته را کند آزاده کی صائب دراز سرو با بر خار فیض دامن برچیده ماند

دولت چون بخت ما همه بر باد رفته باشد خوابی که از خیالست از باد رفته باشد

از هیچ و پوچ اختر چون حاصلی نداریم اوراق زندگانی بر باد رفته باشد

از ابتدا و ادبار ترسی که دارم منست گز یاد او صبا دامن دامن پدار رفته باشد

بر عمر رفته افسوس صائب حیران ندارد خرمن چو پاک کردی کو باد رفته باشد

بیادان یگانه صائب اگر دو عالم از یاد رفته باشد از یاد رفته باشد

بیکار سینه صافان دیده روشن نمی آید که نور خانه آئینه از روزن نمی آید

سرافرازی اگر داری طمع سر در گریبان کش گهر بی دریا برون کش بی فرو رفتن نمی

بحال خود نباید چوب زن میناغازرا که اصلاح چراغ کشته از روغن نمی

نگه بیدست و پا میگردد از دوری تماشا کش ز جوش گل تماشای باین گلشن نمی آید

مرا گر دیم جو و من گشته است چون گو هر برفتن کرد بیرون از سرای من نمی آید

نگیرد پرده بیگانگی جای عزیزانرا علاج چشم من از بوی پیراهن نمی آید

خطر لب ز راه در راه حق باریک شو صائب که موسی بعصا در وادی ایمن نمی آید

داغی که مرا بر دل دیوانه گذارند شمعی که بتربت پروانه گذارند

بر شعله مبارک بود سیلی مرهم داغی که مرا بر دل دیوانه گذارند

از تجبر آن شوکه کلید در جلوست پای که در هم جلوه مستانه گذارند

مستان خرابات بیاد لب ساقیست کاهی لب اگر برلب پیمانه گذارند

غافل مشو از حلقه تسبیح شما ران زان دام همیشه که از دانه گذارند

بردار نقاب ای صنم از حسن خدا داد تا کعبه روان روی به بتخانه گذارند

افلاک که لاشخانه و ما تیر سبکیم ما را چه خجالت در این خانه گذارند

سطر بجو از خود قلم رست روانرا آن به که عنان دل دیوانه گذارند

رو زیست زبان ادب عشق که مرغان شب نوبت پرواز پروانه گذارند

صائب بخود از گنج غم از دل که نشو خشک باغی که در ویرانه بیگانه گذارند

دیده از عیب کسان در خواب چون مخمل کند
باعث انگیز دیوان محشر میشود
کوته اندیشی است دیدن اول هر کار را
پرده ظلمت بقدر روشنی گردد زیاد
درد سر بسیار دارد پیش و پس داشتن
مشرق خورشید تابان میشود جیب صبح

چون رسد نوبت بعیب خود نظر غربال کند
چهره از رنگ پشیمانی اگر صندل کند
در مآل کارها اندیشه از دل کند
عالمی بر خود چرا تاریک از مشعل کنند
شانه از زلف دراز نهار از صندل
سینه خود را بنور صدق اگر صیقل کند

در جهان به نیازی خاک سیم و زر شود
جان روشن دلی که از جسم گرانی بوالهوس
حسن لیلی در بیابان گر چنین شور افکند
خط آزادیست سرو و بید را حاصل
تا چه گلها بشکفد از خار در پیراهنش
بلبل ما در حریم غنچه هر آهنگ بود
چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان میشود
نیست اهل حال را حاجت بان قیل و قال

آب را چون گرد آوارگی گوهر شود
بی‌زبانی تا خرد به لبها ماه چنین لاغر شود
دامن صحرا بمجنون دامن محشر شود
سنگ می بارد بسر بخل کز بار آور شود
در دل مهندی را که گل در پیراهن اخگر شود
عشق در کهسار چون عین سخن گستر شود
بادبان چون غوطه در دریا زند لنگر شود
بر نمی آید نفس از دود پر لشکر شود

دل نظرگاه خدا از گرد عصیان میشود
تیغ باشد زندگی بر آنکه نادر سینه است
سرو را از طوق در زنجیر قمری میکشد
روشناس گشت آواز پرده شرم و حیا

چنین هوا مغلوب شد تخت سلیمان میشود
دود از این مجمر چو بیرون رفت ریحان میشود
در گلستانها که قد او خرامان میشود
در سر مستی چراغ زیر دامان میشود

[illegible]

نیست پروای ملامت کشتگان عشق را
در نظر ما طاق نسیان میکند محراب را
از تکلف زندگی بر مردم مشکل شده است
سنبل فردوس اگر باشد در بستر مرا

مزرع ما تازه رو از تیر باران میشود
طاق ابروی تو در رو جانان میشود
چون گذشتی از تکلف کارها آسان میشود
صاحب آن شستگی خواب پریشان میشود

تر از سال نوبی هر که گل در پیرهن ریزد
خوبان قد موزون چنین با تاج آنکی عجب میبو
عقیق از منت خشکی سهیل آسوده میگردد
بروی آتشین او شرارت کرده پیداری
ندارم گرچه چون یعقوب چشم چشم آن دارم
چه غیرت از نفس شیرین دست خود فرهاد دستم
ز روشن گوهری بر خویشتن هموار میبازم
اگرچه تنگدستم عزت مردانه دارم
ز بس کز دل غبار آلود می آید کلام من
نه از غنچه کم انجمن از پوست بیرون آ
رها کن عشق مردی صاحب کی نبود آید

خس و خاشاک در جیب دگر بیاسمن ریزد
که طوق قمریان از غنچه سرو چمن ریزد
اگر لعل لبش ته جرعه بر خاک چمن ریزد
که آتش از سر انگشت شمع انجمن ریزد
که گرد راه بوی پیرهن در چشم من ریزد
که آخر تیشه زهر خویش را بر کوهکن ریزد
سراهر کس چو آتش خار و خس در پیرهن ریزد
که ریزد خون غیر هر کس آب روی خویشتن ریزد
چو بردارم قلم خط غبار از کلک من ریزد
که روی تازه است گل در گریبان کفن ریزد
اگر صد نافه مشک از سر زلف سخن ریزد

داغ جا در سینه‌های تنگ پیدا میکند
عیب خود نا پاک را چنین بغیر از صیقلی
آرزو در طبع پیران از توانائی بیش

جای خود را این شرر در سنگ پیدا میکند
آب چون ماند از روانی رنگ پیدا میکند
در خزان هر برگ چندین رنگ پیدا میکند

غافلان را پرده غفلت بود در آستین … پای خواب آلود عذر لنگ پیدا میکند
در کلام عاشقان ابهام ربط پیدا میشود … نغمهٔ بلبل اگر آهنگ پیدا میکند
نیست خوبان را به از شرم و حیا گلگونه‌ای … شیشهٔ حسن از حیا گلرنگ پیدا میکند
بالش از بالین تهی فارغ کز الوان نعم … آرزو گلهای رنگارنگ پیدا میکند
میشود از خط دل سنگین خوبان چرب و نرم … عذرخواه از مومیایی سنگ پیدا میکند
نیست صائب فکر روزی عاشق دیوانه را … دانهٔ خود کبک مست از سنگ پیدا میکند

خانهٔ دل را صفا از نظر بسته بود … فیض در کعبه مجاور را در بسته بود
دیده بر بند چو بادام درین باغ که مغز … یکجا از پردگیان نظر بسته بود
نیست آزاده روان را غم اسباب سفر … توشه در راحله‌ها کمر بسته بود
غنچه جستی نکند راه ما بلبلی را … قفس ما در گره بال و پر بسته بود
جز دل من که ز غفلت گره‌اش باز نشود … نیست قفلی که کلیدش ز در بسته بود
قرب با مرد مطلب پاس نظر دار که باز … زر سر دست تهیدستان از نظر بسته بود
چرب نرمی دل شیرین دهنان سازد نرم … شیر را حکم روان بر شکر بسته بود
میشود از لب خاموش دل عاشق گویا … جوشش می در جگر خم ز سر بسته بود
مغز از لفظ متین قدر و بها میگیرد … قیمت آب فزون در گهر بسته بود
هر کرا سر مقامات بود در خاطر … برگ پوشیده چو نار کمر بسته بود
قسمت از سخن پست نشد ارزوی گنار … سنگ هر چند سزاوار در بسته بود
فیض در غنچهٔ مستور گل بیشتر است
صائب این حلقه بگوش آن در بسته بود

زیر

زیر تیغ از جبهه چین مردانه می باید گشود … هر گره مهمان در کارش شد می باید گشود
عقده از کار پریشان خاطران روزگار … با تهی دستی برنگ شانه می باید گشود
ابر نیسان آب را در امید گوهر عوض … پیش مینا دست چون پیمانه می باید گشود
کوری چشمی که بر لب تشنگان بستند آب … چون محرم شد در میخانه می باید گشود
نقل مستان را تغافل بر نتابد خم می … این گران جانی از سر رندانه می باید گشود
خوش بود با ماه رویان حجاب آمیختن … در هوای ابر چشم مستانه می باید گشود
سر به جیب خاک می باید کشیدن در خزان … در بهاران بال و پر چون دانه می باید گشود
گرچه بر آتش زدن را شورت در کار نیست … خاطر از بهر پروانه می باید گشود
سبحه کفرست در آیین واصل نگهان … از کمر زنار در بتخانه می باید گشود
چشم باید بست اول صائب از زیور کون … بعد از آن بر چهرهٔ جانانه می باید گشود

خاک از میدان خط با انتظام کرد … چشم موری را برآرد عمرش تمام کرد
از چشم او جهانی داد مردمی چشم … آن آهوی رمیده تا ما که رام کرد
دارد کمال هر چیز عین الکمال با خود … خود بوته گداز است چون مه تمام کرد
روشن سیاه سازند نام آوران عالم … همواره هر عقیقی کز نام کرد
در پرده خوشنیست آسایش زبانها … خون است رزق شمشیر چون با نیام کرد
در سر نوشت خوانا صائب نشو دست آمد … روشن سواد هرکس از خط عام کرد

آنها که دیده از رخ جانانه بسته اند … بر آفتاب روزن کاشانه بسته اند
عاشق چرا دلیر نباشد به سوختن … کز شمع نخل ماتم پروانه بسته اند

بر روی خویشتن در حاجت گشوده‌اند
بر سایل آنکسان که در خانه بسته‌اند

لعلی نمی‌زنند نفس از حرمت زمی بزور
بر روی ما عبث در میخانه بسته‌اند

فردا جواب ساقی کوثر چه میدهند
آنها که آب بر لب پیمانه بسته‌اند

صائب حضور اگر طلبی ترک عقل کن
کاین در بروی مردم فرزانه بسته‌اند

ز انتظار کجا عشق کامیاب شود
کدام ذره شنیدی که آفتاب شود

فرو گسست عنان تا به سالک ار معذور
گره بسینه گردد دلی که آب شود

مریز خون غزالی که مشک خواهد شد
مچین بغنچه آنکس که گل گلاب شود

بدامن هوس ای عشق پیش از این مپسند
که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

نظاره می‌چکند از رشک مظلومان
که داغ شعله نمک سود از کباب شود

کلاه گوشه بدریای پر گهر شکنند
سری که جز بهوای تو چون حباب شود

زعمر قسمت دلمردگان سیه کاریست
زفیض صبح گران شب خراب شود

عمارتی که بلند از هوس کنی صائب
به نیم چشم زدن چون حباب شود

دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد
از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد

روزی سختی کشان از سنگ می‌آید برون
کی غم روزی خورد مرغی که آتش خواره شد

می‌زند جوش از رگ سنگ خون در پیکرم
تا لب خم خوار آن شیرین لب میخواره شد

دستگیری از غریق امید نتوان داشتن
هر که از اهل جهان شد چاره جو بیچاره شد

در جنون گر پوست پوشی گرد مجنون اعتبار
پوست از زور جنون بر پیکرم صد پاره شد

نفس را زخم زبان اندام نتوانست داد
عاقبت صائب سخن هموار از آن انکاره شد

الخ

آتش سودای من از چوب گل بالا گرفت
شوخی این طفل بی‌آرام از گهواره شد

چون کنم صائب نهان در سینه داغ عشق را
سینه صبح از شکوه مهر تابان پاره شد

سخنوران که درین بوستان نوا سازند
کباب یکدگر از شعله‌های آوازند

مبین بچشم حقارت شکسته بالان را
که در گرفتن عبرت هزار شهبازند

هلاک کنج لب و گوشه‌های آن چشم
که در گرفتن تار گوشه‌های شیرازند

ز رفتگان ره دشوار گشت آسان
گذشتگان پل این سیل خانه پردازند

نمی‌رسند بمعراج گفتگو صائب
جماعتی که بدعوی بلند پروازند

هر که دل زان پنجهٔ مژگان برون می‌آورد
جوهر از شمشیر هم آسان برون می‌آورد

در ریاض حسن او هر کس نگه را بند کرد
همچو نرگس دیده حیران برون می‌آورد

پسته را از پوست امید ملاقات شکر
گر چه دل خون میکند خندان برون

خواب بوج این عزیزان قابل تعبیر نیست
یوسف ما را که از زندان برون می‌آورد

میکند هر کس نهالی زبان با زندگی
تخم سخت از سینه طفلان برون می‌آورد

شاخ و برگ از زر و ما میشود موی سفید
حرص در صد سالگی دندان برون می‌آورد

هر که صائب گوشه از مردم عالم گرفت
گوهر از دریای بی‌پایان برون می‌آورد

سواد خط دل شب زنده دار میخواهد
زمین سوخته تخم شرار میخواهد

گهر ز داغ عزیزان سوخته است دلش
گسستگی ز زندگی پایدار میخواهد

بدست نفس مده اختیار دل زنهار
که زنگی آئینه خویش تار میخواهد

بجای آن که رعونت تمام آورد رنگ کهر   که هر که هست نگین را سوار میخواهد
نیام دعوی شمشیر را کند کوتاه   زبان درازی منصور دار میخواهد
همان بهشت که قانع شود به لخت نان   کسی که نعمت بی‌انتظار میخواهد
ز نان تا به سر سخن دست هم نگرفته است   چنین که توبه مرا شرمسار میخواهد
نظر سیاه این خاکدان مکن صائب   که حسن آینه بی‌غبار میخواهد

فروغ ماه محالست پایدار بود   دو هفته است کمالی که مستعار بود
مباش در پی زینت که طره زنار   بفرق مرده دلان شمع بر مزار بود
فریب راستی از کجروان مخور زنهار   که به کمر چو شود راست تیر مار بود
نفید رو صدف از راز میکند آگاه   که بحر جای گهرهای شاهوار بود
اگر ز عشق دلت شد دو نیم خندان باش   که دل دو نیم چو گردید ذوالفقار بود
فنا سلطنت اهل حق بود راه   ز دار رایت منصور پایدار بود
جهان که چنین بشکن قلم ز گفتارست   حیات من سخنهای اندار بود
به منزل از همه کس پیشتر رسد صائب   سبکروی که درین راه بردبار بود

شکوه عشق را بسیاری گفتار کم سازد   دولت را در نظرها خاتم تسبیح دودم
شود آگاه از اسرار پوشیده عالم   ز مهر خامشی هر کس مهیا جام چشم دارم
چو شاهین سر سیح از راستی تا محرم گردی   که بیزار از کران در چشم مردم سنگ کم
از آن خونین از دم شمشیر راه عشق ناز کتر   که هر کس پا برون از راه بگذارد قلم سازد
من این مژگان خونریزی که از آغوش چشم میم   علم را چرب از خون غزالان حرم سازد

چنین کز فکر دنیا خلق را افواه می‌ورزند   بابندگی روزی از قارون زمین را چشم محتاج سازد
ز نقص عشق زاهد سر به دنبال خرد دارد   وگرنه خضر همیشه ساغر پا نقش قدم سازد
ز چشم شور صائب و صد نبی میبهد سالم   که در دار الغفار زنده کی با نقش کم سازد

چه حاجت دعا دل چو با اراده شود   کف نیاز به هر زمین که ساره شود
سخن بجا چو بود میشود بلند مقام   که اعتبار رفته چنین نگین پیاده شود
کند پر هنر کس را ز کوه شهوار   دهان هر که بجای خون هدف کشاده شود
رسد ز باد مخالف سفینه کس بکنار   چو موج هر که درین بحر بی‌اراده شود
بجستجوی تو چون زلف نیم گری   که گر بآتش سوزان روم کشاده شود
زبنده کی نکند عار نفسهای خسیس   که اعتبار سگان بیش از قلاده شود
کن تحمل بسیار مرد را او و فر   کمان چو تن بکشید ده کباده شود
به نقش کم ز بساط زمانه قانع باش   که نقش بیش چو شد چشم بی‌باده شود
بجوی رفته دگر بار آب می آید   که چون سوار به منزل رسد پیاده شود
فروتنیست دلیل رسیدگان بکمال   که شاخ بار به بستان سبوچ بار شود
ز آب تلخ شود بیش تشنگی صائب   ز بار رغبت دوری کشان زیاده شود

ز انقلاب دل آشفته بیشتر باشد   کمند وحدت ما موجه خطر باشد
بجز دهان تو کز جوهرست خنده انگیز   که دیده غنچه که از گل شکفته تر باشد
زهی فروغ لب لعل او دل او دهانش   می دو آتشه را نشاء دگر باشد
بیان شوق محالست ورنه نامه من   زبانه ایست که محتاج نامه بر باشد

بیان شوق محالست ورنه نامهٔ من   نه نامه ایست که محتاج نامه‌بر باشد
که بسایهٔ ابر بهار غوطه زند   مسند دل بختیار که در گذر باشد
برو بار من زینت همکس در عشق   که کوه بردامنش سایهٔ کمر باشد
ز تیره‌بختی خود شکوه نیست عاشق را   که ناله در دل شب بیش کارگر باشد
دعای مردم افتاده رو نمی‌گردد   خدا کند که دعای کسی به سر باشد
ز عیب خویش نپوشند چشم بی‌شرمان   که پرده‌پوشی عیب کسان هنر باشد
سرود عشق ز تن‌پروران مجو صائب   چه ناله خیزد از آن نی که پر شکر باشد

بهار زنده‌دلانی با خزان همدوش می‌باشد   گل این بوستان خمیازهٔ آغوش می‌باشد
ز دامن زینت حسن ناز پروردان لبالب را   که خون لاله و گل غنچه در آغوش می‌باشد
تبسم تا نکرد از خواب شیرین لب چه بیدارم   ندانستم که مینا لازم آغوش می‌باشد
مکن ای خوش‌سخن گل برگ‌ریزی با تهی‌دستان   که این اوراق را شیرازه از آغوش می‌باشد
نباشد دیده‌های شرمگین را بهره از روزی   تهی‌چشمی ز نعمت قسمت خاموش می‌باشد
مرا از خانهٔ زنبور شهد این نکته روشن شد   که چون افتاد گنج مختفی پر نوش می‌باشد
ببند از گفتگو لب تا درون روشن شود صائب   که این آیینه را صیقل لب خاموش می‌باشد

ز دود آه گرمم نسخه‌ام صحبت نمی‌ماند   حضور خانهٔ دل بسته از جستن نمی‌ماند
سبکباری گزین تا از فرو رفتن نترسی   که بر رو در زمین خار و خس از جستن نمی‌ماند
نمی‌سازد حصاری سنگ جا تیر از آن را   که رنگ از جستجو در شیشهٔ ساعت نمی‌ماند
تهی‌مغزی که دارد فکر صحبت خلق از خو خوش   کمند وحشتش از حلقهٔ کثرت نمی‌ماند

مجولانت

مجولانت رو ورد و خجلت صائب کهن‌سالی   که در پایان عمر از زندگی لذت نمی‌ماند

کو جنون تا خاک‌بازی نگاه طفلان کنند   رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کنند
هست بیماری مرا صحبت تو چشم دیران   جغد بوم آبادتر چندانکه ویرانم کنند
روی گل شد شبنمی از شعلهٔ آوازم   از مروت نیست بیرون زین گلستانم کنند
میکنم گنجینهٔ گوهر صدف‌ها را تمام   از کرم سیراب اگر چون ابر نیسانم کنند
بسته‌ام چشم از تماشای تو بی‌حاجت جهان   چشم آن دارم که با یوسف به زندانم کنند
نیستم چون صدف دندان غیرت بر جگر   گر بجای آب گوهر بدامانم کنند
گر به بیت‌الحزن چو ماه نو لب بند مرا   خلق از انگشت شهادت تیربارانم کنند
نور حسن چون برق صائب پرده‌سوز افتاده است   نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم کنند

هیچ غم از سر همچو آرزو نمی‌رود   که بوی باده پیک شکستن از کدو نمی‌رود
به پیر میکده هرکس ارادتی دارد   بآستان خرابات بی‌وضو نمی‌رود
ز سینه بر سر من بجلفم آب چکان   که با شراب مرا آب در گلو نمی‌رود
نشاط فرش نبود در حریم تن لون   ز ... غنچه شکفته رنگ و بو نمی‌رود
ز شعلگان کهن‌سال ما حق عشق مرا   شکر خاطر طوطی بگفتگو نمی‌رود
چو موج ما به کف پر آورد غواص   ... تا بخود فرو نمی‌رود

یاقوت با لب تو دم از رنگ می‌زند   این خونگرفته بین که چه بر سنگ می‌زند
از روی تازه آتش گل بی‌قرار می‌کنم   خاری اگر بدامن من چنگ می‌زند

خط صلح داد شعله و خاشاک را بهم   آن سنگدل هنوز در جنگ میزند
مرغی که آگهست ز تعجیل نوبهار   در تنگنای بیضه پر و چنگ میزند
روی شکفته از سخن سخت ایمنست   که بر در گشاده کسی سنگ میزند
چون شعله میشود پر و بال نگاه من   خارم بچشم اگر خط شبرنگ میزند
در عالمی بخوردن خون گشته منفعل   صائب چو بیجهان می گلرنگ میزند

دلم آشفته ز جمعیت یاران گردد   همچو سیپاره که در جمع پریشان گردد
چشم فاخته کمانه ز خط آزادی سرو   در ریاضی که نهال تو خرامان گردد
میشود دست نوازش دل‌ها را تسکین   بحر اگر عاجز سر پنجه مرجان گردد
هر که چون شانه کند دست درازی بزلف   تخته مشق صد زخم نمایان گردد
میشود رخنه لب زود سرسبز بجاد   جای رحمست بران پسته که خندان گردد
دزدی بوی عجب دزدی خوش عنبر را غنیمت   که اگر باز ستانند دو چندان گردد
از تماشای رخت حیرت صائب افزود   طوطی از آینه هر چند سخندان گردد

می بجرات در قدح دریای خم میشکنند   دخل در ابر را در برج پر پروا کنند
از حجاب حسن نرم آلود بلب سوز   بید مجنون را ز نسبت سربالا کنند
میکند همواره خصم را شیرین زبان   زنگ را آینه ام چون طوطیان گویا کند
ره نورد شوق را منزل انشوه سنگ فلاخن   موج سیمابست در ساحل بیابان را وطن
نفس سرکش گردد از اقبال دنیای خسیس   مشت خاری آتش افسرده را رعنا کند
اگر معروف میکنند پیدا برای سیم و زر   کالش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کنند

سرگران

اگر معروف میکنند پیدا برای سیم و زر   کالش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کنند
سرگرانی لازم خشتست در هر صورتی   نقش شیرین تا چه فرهاد در دل خارا کند
گریزد از دل بجان سینه درد و داغ عشق   کیست صائب این زمین مرده را احیا کند

همت ناز من ز ساغر تا لبریز میکند   از لب میگون دو چندان عرض ساغر میکند
بلبل از افغان رنگین شرح داد دیگر باغ   بوستان پیرا دهان غنچه پر زر میکند
روی گردان زاهد از دنیا برای شهرتست   سکه از بهر روایی پشت بر زر میکند
از تلاوت های رغبت شوق دین پامال   پشت بر محراب واعظ بهر منبر میکند
بسکه افتاده است کار شوق من   ناز من کار شاهین با کبوتر میکند
آب روشن میکند ظاهر ضمیر خاک را   نغمه در دل هر چه باشد مصور میکند
خواب گشتن انسان ز دست بیگانه ملیحه   در حیات آن دو زمین گر خاک بستر
صبح پیری کرد خواب غفلت مارا گران   بادبان بر کشتی ما کار لنگر میکند
در گذر از گفتن صائب که صید ناتوان   تیغ دندانه از پهلوی لاغر میکند

اگر از عمر سبکسیر وفا مطلب   لنگر از سیل و اقامت ز سبو مطلب
هر که دارد طمع عافیت از آخر عمر   سال و میخینی که نیز در صفا مطلب
کشتی ما که شکوه غم من لنگر   ناخدا موج خطر را ز خدا مطلب
بکوامان لبکی نشو خون ثابت   خون ما را که از آن لعل قبا مطلب
هوس دیدن رویت مرا در خاطر   که تماشای دو جهان روی نما مطلب
صدف موج گرانست بدل دریا را   دامن دشت جنون آبله پا مطلب

نیست از سایه دیوار قناعت خبرش / انکه دولت زیر و بال هما مطلب
چشم برکت فقیر است غنی را صائب / که گرفته از مردم درویش دعا میطلبد

خانه مردم اگر از ماه روشن میشود / کلبه تاریک ما از آه روشن میشود
جلوه برق حسن تاراج چراغان میکند / عالم از یک شعله جانکاه روشن میشود
در غریبی راهرو چون صبح اگر صادق بود / هر قدم تاریک بسته راه روشن میشود
چون ید بیضا ز خوان نعمت فرعونیان / دست خود هر کس کشد کوتاه روشن میشود
از هم آوازان بر فرود ز دستان خیال / این ره تاریک از همراه روشن میشود
نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل / خانه کز بستن درگاه روشن میشود
سرسری خوان بکسر چیلانده وزان رسید / تا نگردد دل آب زیر کاه روشن میشود
آنچنان کز رشته نور شمع میگردد زیاد / از خط مشکین رخ آن ماه روشن میشود
نیست جز دریوزه دل سنگ بهار ا / کور اگر آید باین درگاه روشن میشود
صائب از کرم شب افروز زدن طلب / کلبه ما قانعان چون ماه روشن میشود

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد / زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل بی سواد / در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
بسکه بار کار تن شناسان ساخت / دست بر بالم بهم تا وقت کارم
ز انتظار تیغ عمری شد که دل میکشم / آه اگر صیاد غافل از شکارم
بار من بی بهر تا بد دل آزاده ام / غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم
چون چراغ کشته گرم زندگانی را ز دار / آتشین رخساره گر بر مزارم بگذرد

باخیال او

باخیال او قناعت میکنم من گیتیم / تا وصالش در دل امید دارم بگذرد
از نگه خاکساری بجز پا آن دستگاه / میشود باریک تا از جو بیارم بگذرد
من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ را / از شفق صائب بخون دل مدارم

سپهر تنگ و یکدگر جدا نکند / تمیز گندم و جو از هم آسیا نکند
ز آه و ناله افتادگان ملاحظه کن / که تیر مردم بیدست و پا خطا نکند
بلطف دشمن خونخوار مهربان نشود / باستخوان سگ دیوانه اکتفا نکند
مرا ببیل سبکبار تنگ می آید / که با محیط اقامت بهیچ جا نکند
ازان ز دیده در انتظار فرار نرگس / که چشم دارد در ذره قطع سعی نکند
ز آبرو چه گهرها که در گره بندد / دهان بسته صدف گر بابروا نکند
بهیچ بستر ز من نخی نسیم پهلو / که تا بناخن من باد بوریا نکند
چه حاصلیست ازین پاکی طینت صائب / خوش آنکه آئینه و آتش را جلا نکند

مباد دولت دنیا نصیب کم گردد / که تیغ از آب ادر تشنه خون بی جگر گردد
مده ز اندازه بیرون یار اگر آسوده میخواهی / که خون مانده چو شد انبار بی جگر میگردد
نمک ریز در چشم شور شبنم در گلستان / اگر داغ نصیب لاله خونین جگر گردد
غبار کلفت از دل ساغر سرشار میشوید / اگر گرد یتیمی شسته از روی گهر گردد
حسد تا که آئینه کمتر باری آرد / عجب دارم که از پیوند نخل ثمر گردد
سخن را پرده می بوید صائب راز کنعان / که چون بوی زیر گل پنهان در سبر گردد

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمی‌آرد
جهان دارالامانی غیر جیب دل نمی‌آرد

نباشد هیچ مینایی درین سیل حوادث ایمن
بغیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمی‌آرد

سبو خیزی ز آب زندگی سیراب میگردد
که دست از دامن شبهای ظلمانی نمی‌آرد

صبح از غنچه خسپی اگر سود کوئی خوابی
که گل در غنچگی بیم از پریشانی نمی‌آرد

گرفتار ترا چشم ترم زینت ازو مردم
که این شغالت صید فربه بیابانی

بهار الا ز دوری کی بشم زمین هرچه پیدا شد
که دریا بنگر بهاران چین پیشانی نمی‌آرد

چه بندد در جهان دل صائب که خوان نعمت الوانش
دو عالم فاضل انگمان پشیمانی نمی‌آرد

کدورت را چو ابر از چشم او بر قفا آورد
دگر یک را چمن سبزه ز کار او بگفتار آورد

پرده پوشی میکند دریای پر شور از کف
انکه میخواهد مراد از سینه دستار آورد

از دل هیچ مسلم هر جا حدیثی بگذرد
سینه مجنون ز ریش پیش اخلاقش بار آورد

مهر عالمتاب در هر جا دو چار افشود
با کمال شوخ چشمی رو به دیوار آورد

هر نهالی را که آتش از گدا خشمان بود
شاخسارش برگ سبز با کمون بار آورد

چون یکی جای ز فرهنگ نقش میوه ز چشم
در نظر چمن گوهرها را خس جبار آورد

دفتر گل را دهد بلبل بباد از اهل سر
فردی از دیوان اگر صائب بگلزار آورد

ز گل تنها کجا بزم گلستان ساز میگردد
گر این سنگانه گرم از شعله آواز میگردد

امید باز گشتن دل ز زلف او عبث دارد
بناف آهوان که نافه هرگز باز میگردد

بروی بستر گل خواب راحت نیست شبنم را
نقاب از روی گل هر رنگ که افتاد باز میگردد

شب بنگ مشیو چون پرده زنبوری از نگاهش
اگر اسکندر [illegible] این راز میگردد

ملامتگر

ملامتگر سر از دنیا بکو بر نمی‌دارد
زبان آتشین شمع خوج کار میگردد

بو انمم تا سحر مژگان بیکدیگر نخواهی زد
اگر دانی چه درها در دل شب باز میگردد

بشبنم صبح مانند شعله آواز بلبل را
همانا خامه صائب نوا پرواز میگردد

چه اغتنیت که بام ز سفر بر گردد
از نظر ناشده چون نور نظر بر گردد

قدرت عجز اگر نیست که من میدانم
تیغ دندانه شود تا ز سپر بر گردد

بجهان رفته ام از خود که بخود باز آیم
دل ز سنگ محالست شرر بر گردد

ترک دنیا مکن حرص لب افشاندن
مکس از خیره مگر ز شکر بر گردد

تیر آه من واندیشه گردون هیهات
ناوک سخت کمان کی ز سپر بر گردد

رم آهو که عنانش بکف نور نیست
بتماشای تو ای طرفه پسر بر گردد

از غریبی دل خود هیچ مدر مخور
که بخورشید همان نور قمر بر گردد

بجز بار بکمر بر سر آید صائب
ورنه آن صبر که دارد که خبر بر گردد

اثر که در جگر نفس آتشین بود
خورشید آسمان و چراغ زمین بود

چون ماه حسن ساخته پیش از وجود خویش
ما را نظر بحسن خدا آفرین بود

معلوم شد ز خواب گران گذشتگان
کاسودگی نهفته بزیر زمین بود

روزی بآب روی نباشد خاکیان
رزق قمر ز نفس آتشین بود

چون آفتاب هر که بناز و باعتبار
گر بر فلک رود نظرش بر زمین بود

صائب صبور باش که تا یار خوش لقاست
عاشق همیشه خسته و زار و حزین بود

مرا از حرفهای قالبی دل تنگ میگردد ز عکس طوطیان آیینه‌ام بی‌رنگ میگردد
گرانی میکند بر خاطرم یاد سبکروحان پری بر شیشه‌ی نازکدل من سنگ میگردد
بیاد خلوت آغوش او هرگاه می‌افتم فضای آسمان بر دیده‌ام چون تنگ میگردد
مروت نیست همکاران شیرین را که فرهاد دگر نه کوهکن با من کجا هم‌سنگ میگردد
دل خونین خرابست من صلح کل گردد عالم که آب صاف با هر شیشه‌ای همرنگ
کند در دو صحرا چون دل دیوانه از شهری کند در جیب نقل اطفال بی‌گل سنگ
بهر برگی درین گلزار پیوند دگر دارم شوم گر غنچه درهم دل من تنگ میگردد
محرک بر سر گفتار می‌آرد سخنور را که از مضراب اگر ساز را آهنگ میگردد
ازان عاشق بالشهای انگاره نمیسوزد که هر ساعت برنگی حسن هر بی‌رنگ
مخوان بر زاهد افسانه اگر شعر صائب که آب چشم نیسان در صدفها سنگ

گر سرو قامتی که دل من ز جا برد رنگ از دلم بیک نگه آشنا برد
عجز و فشار کیست که انجام سرکشی چون شعله‌اش ضعیف‌تر خس الجا برد
خورشید اگر بپشت خود مهر و بناه آزاده هم ببال هما الفی برد
بخت سیاه هم رهبر و رشوه حیدا گر خضر زی زمین فیض آب بقا برد
بو بت نگین بمنید این چرخ سنگدل زلفش انگ باد با این اسیا برد
در ره شکند باد فروزد چراغ خویش آن ساده‌دل که فیض ز کسب هوا برد
زین درد جان شنا که میسیمات عاجزش صائب کم است اه نجف الی برد

از خوش‌دهنی غنچه پر از زر باشد صدف از تشنه‌لبی مخزن گوهر باشد

در سر داری

در سر داری سمین بیابان اقصاست گریبان صدف چاک ز گوهر باشد
باطن و ظاهر نکو هر که کند صاف چو بحر ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد
در خطرگاه جهان صید سلامت جو را پوشش بهتر ازین نیست که لاغر باشد
دشمن خانگی از خصم برون بدتر است تیشه‌ی سنگ‌گو یوسف ز برادر باشد
با بدامن چو کشیدی به بهشت افتادی دل چو شستی ز طمع چشمه‌ی کوثر باشد
بسکه ترسیده‌ام از صورت مبغ خلق تهمم یا سیر ابر که مصور باشد
در کف عشق چه انم دل چاک مرا دو الفقار لبت که در قبضه‌ی حیدر باشد
فی نمو چشم تو از زرف جدا از دریا باده خوبت باندازه‌ی ساغر باشد
هر کرا نو فقه جاییست زمین‌گیر بود بکجا میرسد آن مرغ که بی‌پر باشد
نیست چون شعله جوا که قرارش صائب شعله گر بسته‌ی بالین سمندر باشد

به قطع گفتگو تیغ زبانت طلانه تو کمان داری که از بهر نهانت طلانه
چه پروا زان ترا بر کو اگر منجو استند از چه رو پیمانه‌ی پیمان و هانت طلانه
پرده پوشیده روی حقایق را مدر ره چو باد صبح اگر در گلستانت طلانه
طفل را از بهر عشاق تسلی کرده‌اند عاقبت در زیر گردون گزرانت طلانه
گر یقین کرده ترا اولی ز خجلت آب شد آنچه از الوان نعمت یکبانت طلانه
تا بچند نه پیمازی درین عبرت سرا چند روزی سر برای امتحانت طلانه
شکر حلق گشت دگر حق شنود درین سرا چون گل و سوسن ازان گوشت بابت طلانه
گر تو از سیر و همرو و جرد خویش کرد خنس یوسف کاروان در کاروان استطلانه
پا منه از راه بیرون همچو طفل نو سوار گر نظاهر در کف خواهش عنانت طلانه

زیر بال آفت دولتها دل خود را مخور / چون هما روزی اگر از استخوانت داده‌اند
شکوه از بیحاصلی چون سرو کوته نعمت / خط آزادی ز تاراج خزانت داده‌اند
آب اگر بر آتش شهوت زنی همچون خلیل / در دل دوزخ بهشت جاودانت داده‌اند
چند فرمان بر ترا از نفس فرمان‌پذیر / از حواس آتشین کار او نهانت داده‌اند
صائب از همصحبتان بگذر به تنهایی بساز / گر قلم در کنج خلوت همزبانت داده‌اند

روح چون بپرورد افشاند عاقبت تن میشود / آب در آهن چو لنگر کرد آهن میشود
عشق چون خورشید بر ذرات بخت مهربان / عیب پروانه است هر شمعی که روشن میشود
میوه شیرین اگر پیدا شود از سرو بید / عاقبت پیدا ازین فیروزه گلشن میشود
تیره بختی کار صیقل میکند با اهل دل / آخر آئینه روشندل ز گلخن میشود
هر شبی ابر بلا دست حمایت بر سرم / بر چراغ بخت من فانوس دامن میشود
گر کنم پهلو تهی صائب ز آزار دو رنگیت / هر که با کودن نشیند زود کودن میشود

خوابهای ظاهر حافظ دیوانه می باشد / که از تاراج ایمن گنج در ویرانه می باشد
ز همت ساخت عیسی بر سپهر خارمین منزل / کلید فتح گردون همت مردانه
نگه از اندیشه روزی فلک نا اهل است هر جا / که مینا هر چه دارد قسمت پیمانه می باشد
زبان و رو نمیگردد تا آئینه وحدت / گهی در کعبه سالک گاه در بتخانه می باشد
ز دیر غواص گوهر بین که نیدارد ز نادانه / که در این نه صدف آن گوهر یکدانه می باشد
ضعیف خاندان زنهار بنه فریاد رس صائب / که اکثر در شبستان نور پروانه می باشد
مکتوب من بخدمت جانان که میبرد / برگ خزان رسیده بستان که میبرد

دیوانه بتازگی

دیوانه بتازگی از بند جسته است / این مژده را بحلقه طفلان که میبرد
اشک من و توقع گلگونه کرده زر / طفل یتیم را بگلستان که میبرد
جز من که باغ خویشتن از خانه کرده ام / در نوبهار سر بگریبان که میبرد
جز قطره های آبله پای رهروان / لب تشنگی ز خار مغیلان که میبرد
آنکو که یافت جای ز سنگ کودکان / دیوانه مرا به بیابان که میبرد
هر شاهراه که هست بهم گشته عقل / ره در حقیقت دل انسان که میبرد
چون شبنم ار بدیده وا کرد غنچه است / از پای خم مرا بگلستان که میبرد
سر باختن درین سفر در دو لنفت / ورنه طریق عشق بپایان که میبرد
صائب سواد شهر ز آخون مرده کرد / این دل رمیده را به بیابان که میبرد

سبکی نو گل که باد برهنما کرد / زمین بوس نیازی خانیست حمایل نقش پا کرد
ز درگ تیغ پروانه است برگ نوایا نرا / چراغ نکهت بستان خاموشی را از هو کرد
ز ارباب طمع آزاد مردان میشمارندش / اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا کرد
نه بر خود رحم دارد نفس نافرمان نه بر مردم / نمک دیوانه چون بیگانه پای آشنا کرد
ز جنت ناگمره بار پیچش نباید / اگر از گشت گردون برگ کاهی کهربا کرد
ز خورشید درخشان است لعل پایه در آتش / زهی نادان که جا در سایه بال هما کرد
برد از راه بیرون هر دلیلی بصیرت را / با آسانی ز دست کور هر طفلی عصا کرد
زبس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب / زپا افتد اگر استاده دست مرا کرد

دل از عشق صاف چون گردید درد و ناخی / چو نوخط ناکسی شد در دهان حرم نمی ماند

نیابت چشم در دنبال ارواح مقدس را … ز عیسی سوزنی بر جای در دنبالی ماند
سخن کوتاه میکند خاطر دل ارباب معنی را … ز غواصان که در سینه دریا نمی ماند
حدیث پوچ گویان بی تامل بر زبان آید … بکف هیچ هرگز در دل دریا نمی ماند
حذر کن چون عقاب از سایه بال هما صائب … که در یکجا دو ساعت دولت دنیا نمی ماند

نگاه نرگس خلق فریب خونخواری باشد … بلای آسمانی سخت بی زنهاری می باشد
دهان چون شیشه بر خندیدن بی جا [illegible] … خوشا کبکی که در دامان این کهسار می باشد
دل از صد رخنه سکندر نشد پریشان سبحه داران را … حواس جمع را شیرازه از زنار می باشد
عنان نفس را بسپرد لباس عاریت بر هم … خوش آن سر که در میخانه پا بستار می باشد
غنیمت دان در ان کنج دهن آن خال مشکین را … که در دوران خط این نقطه پرگاری باشد
بلا گردان یقین حسن باشد هر جمالی را … که نیل چشم زخم میکند هشیار می باشد
عنان برق را ابر سیه صائب نمیگیرد … نماند در جگر آهی که آتشباری باشد

تا خیال آن پری رخسار در مد نظر بود … پرده های چشم حیرانم نقاب حور بود
در کدورت من می و جام در کف داشتم … خام بود این بار با در کارگاه منصور بود
با تامل مهر خاموشی ز لب برداشتم … شهد در شان دگر در خانهٔ زنبور بود
این زمان در قبضه قارون بود روی زمین … رفت آن عهدی که غارت در زمین مستور بود
آبروی فقر را امید داشتم دایم عزیز … کاسه در یوزه من کاسهٔ فغفور بود
داد ما را چون نمیدادی نوای پیدا گر … شکوهٔ ما را شنیدی از مروت دور بود
سر درشت از رفتن فرهاد دست و دل مرا … پنجهٔ من قوت گردنشان از هم زور بود

اگر یکی شه گران

اگر کشش یکزمان ایام امکانات فرج … فرقش دایم چون کمان در خانهٔ من زور بود
گرد صائب تلخی زهر فنا شیرین بخورد … هر که از خوان جهان قانع بتلخ شور بود

له

باشد آئینه دل تنگ نگه میدارد … شیشه ظرف سنگ نگه میدارد
در زمان دل دیوانه من هر طفلی … چون فلاخن بغل سنگ نگه میدارد
بلبل از بر مقامات نظر و خبری … عشق کی پرده آهنگ نگه میدارد
چون گل از خنده بی زبان نشود اوراق حواس … غنچه را جمع دل تنگ نگه میدارد
سنگ کم زن که غیرت نشود دل جا … اگر ملا بدل سنگ نگه میدارد
غرض این گنجی نکند از دل ما … چون که غیرت سنگ نگه میدارد
شیشه را از خطر سنگ حمایت صائب … بیشتر باده گلرنگ نگه میدارد

نمیگردد بخاموشی نهان درد … ز رنگ چهره دارد ترجمان درد
اگر دل ز آهن و فولاد باشد … کند چون موم نرمش در زمان درد
ز آتش در آید بر هدف تیر … که سازد قامت را چون کمان درد
بود روشن چراغش تا سحرگاه … به هر منزل که گردد میهمان درد
لب بیم قلب از دراست یوسف … نگردد جان نمیگردد گران درد
سمندر سالم از آتش بر آید … با اهل عشق باشد مهربان درد
شود محکم بنای دردمندی … دو اندازه چون در استخوان درد
مثال از زر داگر کامل عیاری … که هر دو زر است سنگ امتحان درد
اگر آلوده درمان نسازی … کند در و ترا درمان همان درد

جهان چون محیط بحر گردد — جسازد دلم دل با یکجهان درد
گره گردد چو داغ لاله در دل — نسازد آه را گر خویش عنان درد
زحال دردمندان گر برسی — نخواهد کردن آخر زبان درد
چه میکردند صایب دردمندان — اگر میدانیست درجهان درد

ز خون دل شراب از پاره دل کن کباب خود — ببر در پیش مردم آبرو زنهار آب خود
کف آید بدست خویش نا ممکن از کوزه — غبار آلوده منت مکن از کوزه آب خود
مشو فارغ ز پیچ و تاب تا آن سخنوکارست — که چون موج از خنده در فواره دگر از پیچ تاب خود
ز پیچ بدست و باره خوابیده چون مارش — بمنزل افکند از دور مینی هر که خواب خود
نکرد و سیر از خجلت میان مردمان صایب — دریغ از عمر تاکی چون خضر کردی [illegible] آب خود

دلها که خاک زلف معنبر گرفته اند — با انتظار دامن محشر گرفته اند
جمعی که برده اند سر خود بزیر بال — زین بیضه فلک ته پر گرفته اند
یکجا قرار دولت دنیا نمی کند — آب حیات را ز سکندر گرفته اند
پیش کسی دراز نکنند میکشان — دستی که چون سبو ته سر گرفته اند
ارباب درد از پی سامان آنکه آه — آتش ز سنگ و آب ز گوهر گرفته اند
یکرنگ گل ز شعله است عندلیب من — از باغ حسن گلاب مکرر گرفته اند
چون مرغ پر بریده ز پرواز مانده است — تا نامه مرا ز کبوتر گرفته اند
صایب جمعی که زمی دست شسته اند — ساغر ز دست ساقی کوثر گرفته اند
صفا دار دنیا ما دل ز کلفت پاک میشوند — شهره اشتر عالم چو دل غمناک هیچ نشد

دلم چون مشعلی او دست در دامان فانوس زد — که می روشنگر آئینه ادراک میباشد
بکوی عالم بالاست دل در کنار دنیا — نظر برابر دار دانه تا در خاک میباشد
مرا انگشت در بند لباس آرزو نمیداند — که بر عاشق گریبان حلقه فتراک میباشد
ز غیرت خون شبنم میخورد بلبل نمیداند — که ابروی حسن از دیده نمناک میباشد
نباشد هیچ دست از دست سیل جود ما کوتاه — که هر نخل بلندی زیر دست تاک میباشد
مرا از چشم منقار باز این عالم خالی نشد — که هر خار است در کز بدیگ چالاک میباشد
چو داغ لاله صایب از سیاهی بر نمی آید — دل هر کس کباب از روی اشتاک میباشد

خط از روی آتشین دلستان آمد پدید — از دل آتش بهار بیخزان آمد پدید
از غبار خط یکی صد شد صفای عارضش — یوسف ثانی ز گرد کاروان آمد پدید
فتنه آخر زمان بیدار شد از خواب ناز — تا خط سبز از عذار دلستان آمد پدید
طاق نسیان گشت ابرو گرد کی ماه عید — تا ز طرف بام آن ابرو کمان آمد پدید
از نگاه از فکر باریک کردیم چو موج — در دل هر قطره بحر بیکران آمد پدید
بسکه بیمار گشت اندیشه ما بود در آستین — لاله زار از دست خود ده بزخیان آمد پدید
غم بقد ظرف از دیوان قسمت میرسید — عقده در کار مسیح از آسمان آمد پدید
نامه پنهان مقصد ما نمودم نفس — گرد این تیر سبک رو از نشان آمد پدید
سرخ رویی داد صایب رنگ زرد من ز غم — زین خزان آخر بهار بیخزان آمد پدید

شاخ گل از دست تو چوگان تو یادم میدهد — غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد
جلوه خورشید تابان در ته دامان ابر — زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد

انجم از روی عرقناک تو می‌بخشد خبر	ماه از سیب زنخدان تو یادم میدهد
برق عالم‌سوز در ابر سیاه نوبهار	از نگاه چشم فتان تو یادم میدهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک	از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد
انتظام گوهر شهوار در کام صدف	زیر لب از عقد دندان تو یادم میدهد
خط به دور جام لبریز از شراب لعل‌رنگ	گرد لب از خط ریحان تو یادم میدهد
سینه‌ها از دل پر خون هر غنچه	هر کجا از روی خندان تو یادم میدهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل	صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

سرو چون شاخ گل از باغ برآید	با عشق چو لطف سوختگان ابر آید
هر سو که کند شاخ گلشن میل زمینی	آغوش کشا بلبل از خاک برآید
چمن تو ز بسیار رسا [illegible] لطافت	در دیدهٔ نرگس [illegible] برآید
از شوق تماشای جمال تو [illegible]	چون لاله کفن سوخته از خاک برآید
جان در ره شیرین‌دهنان باز نه تا چشم	آوازهٔ فرهاد ز کوه و کمر آید
چشمی که در ره حجاب پرده‌نشین است	از پوست برون زود چو بادام برآید
از عشق تو [illegible] کامروا شد	در آتش [illegible] زنندهٔ چه از بال پر آید
در دل صد دانه که [illegible] چو تسبیح	کام حباب که [illegible] برآید
صائب شود لاله صفت تشنه بهاران	رنگی که برخ [illegible] جگر آید

زعمی [illegible] تیغ دشمن من رنگ میکرد	دلبر از شکر دشمن [illegible] میکرد
[illegible] از [illegible]	ز عکس [illegible] آینه [illegible] میکرد

گره از سینه برد [illegible] سبک [illegible]	اگر صبا از هوا دیوانهٔ من [illegible] میکرد
[illegible] در بر [illegible] جا دارد	که در آغوش آن [illegible] تنگ
ز افغان لب [illegible] جگر دارم	[illegible] لعل [illegible] رنگ
ز [illegible] کز [illegible]	گل لاله [illegible] رنگ صبا [illegible] رنگ
گریبان چاک [illegible] زد [illegible]	[illegible] صائب [illegible] غنچه [illegible]

[illegible] از خاک [illegible] گوید	[illegible] چشم [illegible] گوید
از [illegible] چشم [illegible]	گل [illegible] گوید
خاک [illegible] عید [illegible]	جام [illegible] گوید
ماه عید [illegible]	رنگ از [illegible] گوید
گره [illegible] دست [illegible]	عقدهٔ باز [illegible] گوید
غنچه [illegible] این گلستان	[illegible] دل گریبان [illegible] گوید
[illegible] نرگس که [illegible]	دیدهٔ [illegible] گوید
[illegible] از [illegible]	نافه [illegible] گوید
[illegible] صائب [illegible]	سر [illegible] دام صائب [illegible] گوید

[illegible] صبح [illegible]	چشمهٔ [illegible]
[illegible] دانه در [illegible]	خاک [illegible] عالم [illegible]
[illegible]	دست [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]	[illegible]

شورش عشقت در و دیوار مجنون زاد باد سیل از در کهسار پر غوغا از صحرا بجو
گرچه جوهر نیست آیینهای صیقلی راز عشق از جبههٔ روشندلان پیدا بجو
سد راه جرأت عاشق نشود محابا بجاب عشق میگردد هوس چین جبین پروا بجو

گر بظاهر حسن میل آرمیدن میکند زلفت چون آهو نفس بیم رمیدن
گرچه صد دل هست چون تسبیح در هر رشته‌اش دل ز زلفش جای خود از طپیدن
زانفعال قامت او سرو بستان سرنگون بر زمین از سایه مشق خط کشیدن میکند
از مکیدن تشنگی را کم اگر سازد عقیق تشنه را سیراب لعل او بمکیدن میکند
گر چمن پر گند منع تماشای بهشت در گلستان که دیدن کار چیدن میکند
چشم از آن سیب ذقن در پرده شرم آورده گر نگاه گرم انداز چکیدن میکند
در کهن سالی ندارد به که دست از ستم ترک خونریزی کجا تیغ از خمیدن
شکوه از قسمت ندارد خواننده‌ای خم شیر را خون طفل از پستان گزیدن میکند
زاهد خشکی که مرا قد زنا خیز نفس تیغ چوبین همت متعهد بریدن
هست در میزان منفس هر سبک مغزی گران برگ کاهی چشم را منع از پریدن میکند
از تامل میشود گفتار صائب بد کره باده تا صاف از صافی چکیدن میکند

هر که در دامن ارباب نظر دست نزد غوطه زد در دل دریا که هر دست نزد
هر که چون صبح گریبان نزد دل شبها یافت تا نفس داشت بدامان دگری دست نزد
زیر خیمهٔ نگاه لب شیرین تو ختم که بلعجی کند رانده دست بکر دست نزد
پاس قید نشد شب هر که صبحی دارد ای خوش آن شب که بدامان سحر دست نزد

هر که این

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد باده صد عقدهٔ مشکل بکمر دست نزد
که نگاهی بتماشای خیالت نگرفت که بهم از مژه‌ها دیده ... نزد
بر زمین سبزه مینه که رفت از ایران که بهر کرفتش و نسیم سحر دست نزد
بکشش سید اگر ره در حرم کوی نیافت دل شخص هر که بران حلقه در دست نزد
صائب این آن غزل سید معصوم که گفت شانه بر موی کمر زد بکمر دست نزد

دل ز غبار از لب خاموش میشود از جوهر آب آینه حسن پوش میشود
پیمانه اگر شود دهن بسته مغز دار خوان تهی ز نغمه لب پوش میشود
در هر کجا فن چشم تو سرگشته چشم غزال خواب فراموش میشود
از صبح اگر خموش شود شمع دیگران روشن دلم ز صبح بناگوش میشود
می حسن را ز پرده شرم آورد برون گل در شکفتگی همه آغوش میشود
صائب خموش باش که در مجلس شراب می عاجز از پیالهٔ خاموش میشود

انگور رسید و نجم رفته بار شد شکر خدا که عقدهٔ مشکل گشاده شد
قدر سخن بجا چو نبود پیش میشود نازل شود بهای نگین چون پیاده شد
دامن شود بر آتش یعقوب پیرهن از نافه شوق تو نیز زیان زیاده شد
ورشته نفس زنده دل در سرای من تا لوح من چو آینه از نقش ساده شد
ابروی یار تن بکشیدن نمیدهد ورنه کمان چرخ ز آهم کباده شد
از چارپای جسم فرود آ که شد سوار عیسی ز دوش چرخ چو زین پیاده شد
صائب سخن من نبود آنکه گران با اعتبار گشت چو یکبار قلاده شد

ز لطف روی تو خط سیاه پیدا شد / در آفتاب قیامت پناه پیدا شد
شکر اگرچه شود حاصل از زمین سیاه / ز شکر تو زمین سیاه پیدا شد
ز تنگی آن دهن از دیده بود پوشیده / ز خط تنگ دهانی تو راه پیدا شد
بجرم تو ز خط سبز آن لب نمکین / که چون رکاب ملاحت کجی پیدا شد
دمید خط بناگوش آن سمن سیما / غریب شامی ازین صبحگاه پیدا شد
ز خط بچهره الف زند تو دلشادم / که دولت صبح برای دگاه پیدا شد
ز رفتن خط تنگ او مشو ایمن / که برق حاصل از ابر سیاه پیدا شد

دماغ خشک ما را باده رنگین نمی‌سازد / شراب آتشین با کار چوبین نمی‌سازد
نگردد رنگ زرد از فانوس رنگین شعله گرش / می گلگون رخ زرد مرا رنگین نمی‌سازد
نسازد قدردان وقت را شور جنون غافل / که خواب مبلاد ز فصل گل سنگین نمی‌سازد
شکر خسرو دوشان دل می‌بود از شیرین / سر پرویز اوستادگان چپک با این نمی‌سازد
هنرمندی اگر این قدر دارد خون دل / دهان میته فرها در شیرین نمی‌سازد
ز لب سحوار شعر برنات رودوراج صائب / شعار رفتن هندوستان رنگین نمی‌سازد

چنانکه دانه خال از گزند می‌دارد / ز چشم زخم چه پروا سپند می‌دارد
اگر نه آه من آن طبیب فی شغل نیست / چرا همیشه مرا دردمند می‌دارد
نگرد آهوی وحشی نمیرسد فریاد / دل رمیده چه پروای پند می‌دارد
ملال خاطر هر کس بقدر همت اوست / که چین بقدر بلندی کمند می‌دارد
هلاک نرگس جادوی او شوم صائب / که زنده ام نگاه کشنده می‌دارد

خنده چون

خنده چون کبک با آواز نمی‌باید کرد / خویش را طعمه شهباز نمی‌باید کرد
کوه راز نجار سپردن ستمست / باده در شیشه شیراز نمی‌باید کرد
گل بزانو دیده آیینه شبنم را جای / روی پنهان ز نظر باز نمی‌باید کرد
عرصه تنگ فلک جای پرافشانی نیست / ظلم بر شهپر پرواز نمی‌باید کرد
هیچ رنگی ز سیاهی نبود بالاتر / سرمه در چشم فسون ساز نمی‌باید کرد
کار سیلاب کند ریگ روان ما را / تکیه بر عالم انساز نمی‌باید کرد
چون ز خط قافله حسن شود پا برکاب / تجربه از دگر ناز نمی‌باید کرد
چشم در خانه پرده گشودن ستمست / پیش زلف آیینه پرواز نمی‌باید
دهن از حرف مه و بنگ چه بستی صائب / هیچ اندیشه ز غماز نمی‌باید کرد

نگاه آشنا در چشم او بیگانه میگردد / مسلمان کافر چو به درین بتخانه میگردد
مشو از تیغ رو گردان که چون بسمل جگر دل / سراسر در حریم زلف او چون شانه میگردد
درین محفل جز از نور وحدت عاجز دارد / که بر گرد سر شمع چون پروانه میگردد
چه کیفیت ز می با نجبت دارد چون سبو از / که قفل می بدستم سبحه صد دانه میگردد
بروی تازه مان خشک رای خود را مکن / که مهمان از فضولی بار صاحب خانه میگردد
برآور از گل تعمیر پای خویش را صائب / که گرد گنج هر کس چاه چه ویرانه میگردد

اندیشه واعظ ز کس چون باشد / پروانه چه پروای عسس چون باشد
در سینه صد چاک نگنجد دل عارف / سیمرغ محال است قفس چون باشد
جسمی که درو نور جدا پرده نشین است / او در همه جا همچو مگس چون باشد

رخساره چون ماه تو امروز گرفته ست   آئینه که از نفس حریفان باشد
چشمت که بیک غمزه ده از موی زیاده ست   ره در همه جا همچو نفس حریفان باشد
رخسار چون ماه تو امروز گرفته ست   آئینه که از آه نفس حریفان باشد
در میکده صائب چه نقش است که باید   از سایه خوبان که عکس حریفان باشد

عرق بهار که گوهر گل چو باده بود   خوشم زاده که با چون حلال زاده بود
کف گشاده محال است زیر دست شود   که گل ز شاخ سوار است اگر پیاده بود
حضور دل نشود با گشاده رویی جمع   که شاهراه حوادث در گشاده بود
چنانکه خانه رنگین ز جام مینو روشن   صفای خانه دلها ز جام باده بود
شود بعالم صورت روان هر که بسیر   جو آب آینه پیوسته ایستاده بود
حضور اگر طلبی ترک اراده شو صائب   که آرمیده بود هر که بی اراده بود

باید که بزرد و سیر نیشود   آنچه نصیب سکندر نمیشود
از ریگ تشنگی نبرد موج سراب   از سیم و زر حریص توانگر نمیشود
هر موج گل کلید در باغ تازه است   کیفیت شراب مکرر نمیشود
دل را گرفته مانع رفتن غبار جسم   از گرد راه سیل مکدر نمیشود
آسوده است پرده شرم از نگاه گرم   آتش حریف آب سمندر نمیشود
صائب چو موج هر که ز پا دست برنداشت   در بحر بیکنار شناور نمیشود

آئینه که بچهره شبنم فشان رسد   چون آب ایستاده بتاب روان رسد

ابروی شوخ اوست ز مژگان زننده تر   از تیر تیزتر بهدف این کمان رسد
از عالم خسیس خسیسان برند فیض   ماهی ز سنگ کی بجای استخوان رسد
زینانکه کرده اند گرانبار خویش را   رهزن بکم بهاده دل کاروان رسد
سخت است قسمت من ناکام از وطن   سنگم به بیضه از بغل آشیان رسد
ما را بغور نافه چو این همه هست   این تیر کج بکم نغلط بر نشان رسد
میخور ز فیض آب حیات سخن بعید   صائب اگر نه زنده جاودان رسد

ز باده چهره ساقی جهان دیگر شد   ز قطرهای عرق گلستان دیگر شد
نظر ز روی عرقناک او دهیم چون آب   که قطره مرا دیده بان دیگر شد
تنم ز سنگ ملامت کبود شد هر جا   ز من فلک زده را آسمان دیگر شد
فغان که قامت خم گشته از نگون بختی   برای تیر حوادث کمان دیگر شد
مرا براه تو هر سنگ که پیش آید   دلیل دیگر و سنگ نشان دیگر شد
بمن عداوت دشمن چه میتواند کرد   که گرگ در رمه من شبان دیگر شد
بگرد حسن چه خیال است برق و باد رسد   که دست غیرت نگارم عنان دیگر شد
چه لازم است برآیم ز خویشتن صائب   مرا که هر کف خاکی جهان دیگر شد

از سر آرزو دل زرد روی میکشد   عاقل از بار دوش جاهل زرد روی میکشد
چون چراغ صبح میمیرد برای خاطری   بس خجالت از شمع محفل زرد روی میکشد
رنگ در خونم نمانده از بسکه دیدم ز عشق   صید من از تیغ قاتل زرد روی میکشد
آبروی خاکساری را که او زد رشت   بحر بر گوهر ز ساحل زرد روی میکشد

در پری پشت خجلت کار دریوزه را — ماه نو چون گشت کامل زرد رویی میکند
میکند پیوند به بخت عزیز از دبیل — برگ سبز از دست سایل زرد روی
بنت آیینه ارشتی به صایب مکو — از دل آگاه عافل زرد رویی میکند

عشاق را دوام تو از خویش میبرد — سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
هر کس که با رفیق موافق سفر کند — با محو هزار قافله تشویش میبرد
بکمند در جمیع مال که زنبور با نیش — باز از نشستن زنان عسل پیش میبرد
از زخم تیغ غوطه بخون میشتر زند — هر کس ستمگر است ستم پیش میبرد
دست از کرم مدار که از خوان پر نعیم — زرق تو لقمه ایست که درویش میبرد
از بوته گداز زرناب را چه نقص — از نیکوان چه حرفه بد اندیش میبرد
آنرا که نا زبانه ز رکمهای کرد نیست — هر دعوی غلط که کند پیش میبرد
کنج عزیز راست میشود از فرب راستان — صایب اگر ز تیر کجی نیش میبرد

خوش آنکه بکوش نشنید — مردم چو که خویش را نه بیند
چون بال شهر و بال طاوس — نقشی که بد عا نشنید
از روی چو دید چه کس خبر — چون خواب ز مال خبر ببیند
غیر از دل آنکه وقت نعمت — از شکر گرانی کزیند
با سجده شکر هیچ مرغی — یکدانه ز خاک بر نچیند
مشهور شهر چو بیت معشوق
صایب هنری که برگزیند

ز دل زنگ

ز دل زنگ ملال از باده انگور نمیخیزد — ز آب بحر از عنبر سیاهی بر نمیخیزد
ندارد دور الف او دیوانه همواره از — که از زنجیر من آواز چون جوهر نمیخیزد
زبان آتشین را چوب تری میکند کوته — چراغی را که روغن گشت دود بستر بر
محال است آنکه گردد به عزیز بخت کاهل — بجوشش آب دریا خامی از عنبر نمیخیزد
در امید داری آنچنان — که از آیینه زنگ از سعی خاکستر نمیخیزد

هر شیشه دلی حوصله شور ندارد — عریان جگر خانه زنبور ندارد
آواز محالست ز نکهت برآید — رحمت بر آن بچه که هم زور ندارد
در پله معراج رسد کوی ز چوکان — از دار رهایا سر منصور ندارد
از دیده غبارات غرض بین نروان — پوشیده بر آن چشم که منظور ندارد
ز و غوطه بخون بر لب کس زدم انگشت — این غسلکده یک خاطر مسرور ندارد
نادان که کند دعوی دانش بر نادان — زر شتی که شرم از نظر کور ندارد
صایب سخن سبز تو زند جاوید — فیروزه من کان نشابور ندارد

ز رخسار تو رنگ از گلشن انگاله میخیزد — ز رفتار تو از آب روان فریاد میخیزد
بهر گلشن که با آن قد رعنا جلوه گر گردد — بتعظیم تو سرو از جای خود آزاد
ز آب آیینه روشن نمیبرد زنگ شیرین را — ز دل زنگار از تیر دستر فرهاد نمیخیزد
اگر چون کاه جا دارد تمنا از مزار — چرا انگشت بر زد فرهاد نمیخیزد
چرا صایب بهم دارند غیرت کشتگان
ز رقم یک دست اگر از خامه فولاد میخیزد

با روی تو خورشید درخشان چه ماند / با زلف تو طول شب هجران چه ماند
از خنده نمکی چه لطف آب توان داد / پیش لب او پسته خندان چه ماند
پروانه خجل گشت و از شمع تسلی / با حسن گلو شور گلستان چه ماند
در روشنی روز چه پرتو دهد انجم / با چهره خندان لب نمکین چه ماند
در معرکه هرچند جگردار بود دل / با آن صف برگشته مژگان چه ماند
جای که بود فلک از سیر و پایان / گوی سر ما در خم چوگان چه ماند
اوراق دل از ربط نیفتد بگسستن / سی پاره بجمعیت قران چه ماند
با شور محبت چه بود شور قیامت / در پیش نمک از نمکدان چه ماند
این از قول حضرت زکیست که زمو / پای ملخی پیش سلیمان چه ماند

قمار باده مهر دوستان اگر میبازد / کدورت صبح شنبه زان آدینه میبازد
غباری از لباس فقر بر دل نیست مفلس را / مروی تازه به با فرق پشمینه میبازد
رخش از موج خط میکند پیدا قطره باران / چه طوطی باز موم سبز این آیینه
صدف‌ها دل و نیم از گوهر دریا شکوهم شد / مراز دیده مستور را گنجینه میبازد
ندارد نقش مرجوش در دو عالم امکان / مرا جان تازه یاد مردم دیرینه میبازد
باشانه قدم بر اوج عزت کی نهد صائب / گران قدری که از حفظ مراتب برینه

بادهان خنگ هرکس خنده تر میزند / ساغر تمنای دهنش پهلو بگوهر میزند
سیر چشمان از دندان سنگدلی در بدر / حلقه خود را زتهی چشمی بهر در میزند
میکند خاکستر در راه مکان پرواز شوق / همچنان بر آتشم دامان محشر میزند

شد ز سودا استخوانم پهلو جان سنگ جنگ / گر کنم بستر ز سنگ خاره مسطر میزند
چون علم در راستی هرکس در دریای شهید / دست و پا مور حریص از بهر شکر میزند
میتواند جوش را نعت که هنگام زدن / دستها با شاخ گل یکبار بر سر میزند
گرچه حاب سبز و بالین زانقش دشتم / مرغ روح من زهای سبحان پر میزند

اگر تعلقات رعنای او نظاره کند / ز طوق فاخته زنجیر سرو پاره کند
من و نظاره ابروی او که چون رعید / تمام عیش جهان را بیک اشاره کند
نصیب صبح ز خورشید داغ حسرت شد / دگر کسی که امید سینه پاره کند
نفس شمرده زند هرکه در بساط وجود / چو صبح زندگی خویش را دو پاره کند
گرفتم اینکه لب موج در شمار دست / چه دست و پای درین بحر بیکناره کند
عجب که فرصت دیدن بعیب خلق رسد / بعیب خویش کی آدمی نظاره کند
جهان بچشم تماشا چنان کند یارب / رخی که دیده خورشید پرستاره کند
زبان بگو نه کنم عشق را که روز شراب / شیشه‌های تنک کار سنگ خاره کند
بهر شمع که گریه هرکس آتشین بخشد / خبر اینکه دست بشوید زجان چه چاره کند
کسی که چون دل صد پاره مصحفی دارد / چرا ز سیر گل صائب استخاره کند

از مروت نیست منع صوفی از ذکر بلند / مهر خاموشی در آتش چون زند بر لب سپند
روح قدسی در تن خاکی چو چراغ خانش شود / طشت بام افتادن را آوازی باشد بلند
اختیاری نیست وجد و نعره ارباب حال / در گسستن ناله چینها نه بیمغز و رسند
حلقه ذکر است اگر درگاه حق را حلقه‌ایست / با منه زین حلقه بیرون تا نشوی اقبال‌مند

میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را   صوفیان صاف دل از علم رسمی فارغند
با حدیث ممکن نگردد قطع راه دور عشق   سالکان واصل نگردند ذکر لب بند
از فلاخن سنگ بی گردش نمیگردد رها   جان زندانی بوجد آزاد میگردد ز بند
جان علوی در تن سفلی چسان گیرد قرار   صید وحشی چون شود پابسته دام و کمند
از نمد بر سنگ صائب میخورد دندان مار   هر که شد پشمینه پوش آسوده از گزند

کی دل غمگین بزور آه و افغان واشود   از گشاد تیر سهمناک پیکان واشود
هیچ‌جا راز محبت نیست در خلوت ارباب دل   غنچه بیجا باز کی دل از گلستان
از هلال عید دارد دل عجب چشم گشاد   که گره با ناخن شیر از نیستان واشود
هیچ از بیم فضول روی ترش دارد مدام   میزبان سفله که بر روی مهمان واشود
دل سنگین علایق میدواند ریشه سخت   از سلیمان کی ز نار آسمان واشود
تیره روز انشب باغ دلکشای بگذر   دل چو پیوند دهان زلف پریشان واشود
گره بگشاید گر یکی از رشته‌های پر گره   دایم از یاران گره از کار مستان واشود
ریز نکته پوشیده میخواهد که با سوال   عاشقان را دل ز شکرخند پنهان
کارهای بسته را در بان بجز تسلیم نیست   دیده پوشیده چون از دیدن ویران واشود
بحر کو هر دار را صائب نیست تلخی بجا   چین نه مناسب نیست ابروی دربان

چو غنچه هر که درین گلستان گشاده شود   مرا که خنده شادی دهان گشاده شود
زنگ گیری کرد دون مار دل را تنگ   که دل گشاده چو گردد جهان گشاده شود
بروی دولت بیدار در مبند از خواب   که وقت صبح در آسمان گشاده شود

گرفتم

گرفتم اینکه کند رخنه در فلک آه هم   ز چاکهای قفس دل چسان گشاده شود
بخنده گل طرب چرخ روزگار شدم   چه غنچه که بقفس خزان گشاده شود
چه ماه عید بانگشت مینمایندش   اگر بخنده لبی در جهان گشاده شود
کجاست فرصت که جوش سخن صائب   گرفتم اینکه گره از زبان گشاده شود

دلتنگ صحبت لب خندان نمیکند   نازنسیم غنچه پیکان نمیکند
دلهای ساده صیقل آئینه همند   دلبستن با زحلقهٔ طفلان نمیکند
سنجیدگان سبک نخطرها نمیزود   سنگ تمام خجلت میزان نمیکند
روز حساب عید بود خودحساب را   مجرم زرد روئی دیوان نمیکند
مردان حریف گریه بی اختیار شب   دامان سیل خار مغیلان نمیکند
از عالم وجود سبکبار میرود   آزاده منت احسان نمیکند
جز ماه مصر هر که بود کام هنش   شهرت کسی ز غنچه لبان نمیکند
درویش که سرمهٔ حیرت کشید عشق   آشفته خواب پریشان نمیکند
تا هست ز مهر ارزق در لب طاو   صائب قدم ز حلقهٔ مستان نمیکند

فسرده

فسردهٔ نفس خوش نگاه نمیدارند   زمین شوره بگل زعفران نمیدارند
بپرس راه خرابات را ز زاهد خشک   که تیر کج خبر از نشان نمیدارند
اگر می طلب آید بدست دامن رزق   شور سنبله و نصیب زبان نمیدارند
جهان نوردی دیوانه اختیاری نیست   خبر ز گردش خود آسمان نمیدارند
نشانه دوختن صیاد میکند آهو   دل رمیده تعلق بکان نمیدارند

نبات شکوفه در یاد آن شود برگ
صدای غنچهٔ مرجان خزان نمی‌دارد
تمام رحمت و لطف است اهل دل صائب
که میوه‌های بهشت استخوان نمی‌دارد

دل رمیده ملول از سفر نمیگردد
فتاده‌ای که باین راه بر نمیگردد
شده است خشک چنان چشم من ز امید وصال
که از نظارهٔ خورشید تر نمیگردد
مشو ستیزه‌گر با غمزهٔ کمان ابرو
که تیر آه من از سنگ بر نمیگردد
زمین شوره دل بی‌بهشت سخت دامن گیر
ز آبگینهٔ ما نقش بر نمیگردد
دل از عقیق لب او چگونه بردارم
که تشنه سیر ز آب گهر نمیگردد
ز دور آب شناور نمیشود عاجز
ز باده ساقی ما خیره نمیگردد
نمیشوند بزرگان ز پاس خود غافل
که تیغ کوه جدا از کمر نمیگردد
بغیر خون جگر باده درین دوران
نصیب صائب خونین جگر نمیگردد

دل عاشق کم از هر نسخهٔ وصف اقبال نگشاید
نمی‌گاهی ز دیوان قیامت فال نگشاید
چنان کز پرتو خورشید انجم محو میگردد
هزاران عقده از یک جام مالامال
کند اخفش نسبت در طالع کریمهای خوش را
که ده انگشت خوانند زبان لال نگشاید
بحرف و صوت خوان شکرستان را ادا کردن
دهان کیسه بازد که صاحب مال
ز همت تا زن با قیمت دل مینا نمیگردد
چو خورشید که در دیدهٔ غربال
سرانجام کج اندیشان سخن میکند آخر
که عقرب را گره با نیش از دنبال
ز جوش گل زمین هر بوسه از بیرون در چشم
اگر گاهی نظر عاشق بخط و خال
ز شوق رنگ گاهی میکند پرواز چشم
اگر پیچد ز دل چهره‌های ال نگشاید

سیلابی

بغیر خون جگر باده درین دوران
نصیب صائب خونین جگر
سیاهی را دلیل کعبهٔ مقصود میسازد
اگر گاهی نظر عاشق بخط و خال
گشایشها بود در انتها از پیچ و تاب دل
گره از رشتهٔ تب عقدهٔ مشکل نگشاید
سزاوار از خدنگ عشق زد صد پی
کجا تا بال آن مرغ همایون فال نگشاید

از می چو آن غزال سیه مست میشود
در جلوه هر که عنان کش از دست میشود
از قامت تو دوران چه بلند گردید
آب روان سرو تو پابست میشود
هر کس ندیده سرو ترا در خرام ناز
از پا اگر نمی‌فتد از دست میشود
بیخود شوند سوخته جانان بیک نگاه
از یک پیاله لاله سیه مست میشود
قمری که چون حباب شده است از هوا بلند
از راست کردن نفس پست میشود
شد از فروتنی مرا انگور تاج سر
از صبر زیردست زبردست میشود
شهرت به بیشماری شمار بسته است
آواز کی بلند ز یک دست میشود
صائب توان به آب بقا از فنا رسید
آنجا کسی که نیست شود هست میشود

ز گرد دون عاقبت جان مصفا سر برون آرد
گهی چون صاف خم در خم از مینا برون آرد
اگر چه کوه چو زنجیر بن بسته در ظاهر
کند از دهر که پا دردی ز صحرا سر برون آرد
نماند چشم مینا بر زمین باریک میبازد
که سوزن از کف مینا مسیحا سر برون آرد
زبان آتشین از سر آتش سالم نمی‌ماند
که در زنگار گردد شمع از مجلس برون
بنوعی سر رشتهٔ امید را از کف
اگه این موج سراب آخر ز دریا
فغان که کوته اندیشی نمی‌بینند بگذاران
که امروز آنچه میکارند فردا سر برون آرد

فرو خور آتش خشم ستمگر را که هر خاری — که در دل افکنی از چشم اعدا سر برون
بنشیند نداند گوشه گیری صائب از مردم — ز کوه قاف هیهات عنقا را برون

دمی که صبح هوای شراب باید کرد — سری برون ز گریبان چو آفتاب باید کرد
ز هر نسیم نگردد چو غنچه خندان دل — نفس ز سینهٔ صبح انتخاب باید کرد
برای کسب هوای گرچه تنگ نفس شد — سری ز جیب برون چون حباب باید کرد
زیاده شفق رنگ ماهتاب شد را — جهان فروزتر از آفتاب باید کرد
چو گل گلاب شود آنچه از خزان گردد — نگاه گرم دل خویش آب باید کرد
میان شبنم و گل فرق پرده در کار — چرا ز چشم تر ما حجاب باید کرد
نگاه سرد شود هر چه مرغ خیز دم صبح — ز عمر خویش همه را حساب باید کرد
چو موسفید سخن گستر گران جانیست — سفر به روشنی ماهتاب باید کرد
چو نافه صائب اگر خون کند در جگرت — به کیمیای رضا مشک ناب باید کرد

مرگ عاشق شیفتان سیمبر و گرد باد — رشته بسیار این عقد گهر دارد بیاد
با دل چون موم شمع انجمن افروزها — یکجهان پروانه بال و پر دارد بیاد
قسمت آزادگان از عمر باشد بیشتر — سرو با بر صد درخت پرثمر دارد
با بزرگان کاوش مدارا عاقبت — کوهکن بسیار این کوه کمر دارد بیاد
هر کف پوچی ز دریای پر آشوب جهان — چشم حباب و موج صد تاج و کمر دارد بیاد
دل نمیسوزد به داغ دردمند این چرخ را — می‌نماید لاله خونین جگر دارد بیاد
عقل می‌شد اقدیم این خاکدان را ورنه عشق — بارها افلاک را زیر و زبر دارد بیاد

تشنه از موج

تشنه از موج سراب افزون در این دامان دشت — صائب این سرچشمهٔ روشن گهر دارد بیاد

بگرد گریهٔ من ابر درفشان نرسد — به آه حسرت من برق خوش عنان نرسد
مجردان چه مسیح از علایق آزادند — کمند رشتهٔ مریم بر آسمان نرسد
ولا خرمن شکر دهن چه چشم … — که برگ کاه بچشم ز کهکشان نرسد
رسیلیان طلب غور نکته‌های دقیق — هما به چاشنی مغز استخوان نرسد
بگوارد وطن از ملایش غریبیم قانع — که هیچ گل بخس و خار آشیان نرسد
کسی که استمرهٔ کاوش عنان تا تست — نمی‌شود دل سبه چاه کاروان نرسد
کشان ز دم برکیش … — کمان کشو حرف تیر بکمان نرسد
حضور همنفسان مغتنم شمر صائب — که لذتی به ملاقات دوستان نرسد

پوشیده بار اگر می ناب بخورد — این رنگ لاله گون رنگی آب بخورد
… — چشمی بما که طعم ز قلاب بخورد
در نور … — پروانه خون خویش به مهتاب بخورد
حلقی … که آب خورد در جواب — خونم چه آن چشم تو در خواب بخورد
این رشته … — لذت اگر چنین رگ جان تاب بخورد
از کوزه خضر نخورد … آب سرد — از جام زرگری که می ناب بخورد
هر قطره آب در جگر … — هر کس شکر ده همچه صدف آب بخورد
… — از رشته آنچه گوهر سراب بخورد
صائب چو لاله هر که بکام … — بعد از حرام جام می ناب بخورد

ز چهره هست عرق شرم چشم حیران شد
خط از لب تو سبب آب حیوان شد

زمین ساده پذیرای نقش زود شود
ز عکس روی تو آئینه گلستان شد

برد ز نیست زبان تا که گشت بهانه کو
گرفته است سر شمع چون پریشان

ز بار خاطر من گشت پشته‌ها کهسار
ز سیل گریه من کوه‌ها بیابان شد

دل درنیم بزیر فلک خمی باند
برون ز پوست دل پسته که خندان شد

امید هست به پروانه نجات رسد
چو شمع در دل شب دیده گریان شد

ز تو به گردن من سود دارد بهانه‌ها
همین بس است که خوابم سرابی ارزان شد

نمی‌کند گواه لباسیش را جرح
چو ماه مصر عزیزی که پاکدامان شد

مدار صبر ز سرگشتگان طمع صائب
که نیز از لب گوهری که غلطان شد

زردی روی من از باده کشیدن باشد
موج می زنگ مرا بال بریدن باشد

زان بخون قانعم از باده گلرنگ که خون
باده نیست که موقوف رسیدن باشد

تا بجنبد از لب میگون تو ای بد انصاف
روزی ما لب خمیازه کشیدن باشد

بردباری و تواضع سپر افتادگیست
بل این سیل گران سنگ خمیدن باشد

دل عاشق ز غم روز حساب آسوده است
داغ سوخته فارغ ز رسیدن باشد

راه در صحبت از نکتهٔ معنی نتوان برد
خط این بادیه دنبال ندیدن باشد

سخن پاک محالست که افتد بر خاک
در گهر آب مسلم ز چکیدن باشد

نیست غیر از سخن مهر و محبت صائب
گفتگویی که سزاوار شنیدن باشد

خط سبزی که ز لعل لب جانان خیزد
رگ ابریست که از چشمه حیوان خیزد

لعل چون

روی بر تافتن از ناز مروت دور است
عذر تسلیم چو از دیده حیران خیزد

گرد پاپوش تو بر آئینه ما افشاند
هر کجا سیلی از این کوه و بیابان خیزد

هر که عیبست ز افلاس تنگ آمده را
همچو آن خفته که از خواب پریشان خیزد

میتوان کرد خط از آینه حسن زدود
از کمر گرد همی گر آسان خیزد

پای در دامن تسلیم و رضا کش صائب
تا ز انگشت یوسف ز گریبان خیزد

محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود
عقیق لب ز خط سبز نامدار شود

اگر سعید زبون تیغ او گشت اقبال
زخون صید حرم کعبه لاله زار شود

ز رام گشتن آهو بصحبت لیلی
بآن رسیده که مجنون امیدوار شود

هنوز خط ترا ابتدای نشو و نماست
کجاست چهره حسن تو آشکار شود

مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
پیاده هر که شد اینجا فلک سوار شود

ز بخت تیره ندارد گریز اهل سخن
سیاه روز عقیقی که نامدار شود

مراست از الطف ماه اینقدر روشن
که دل سیاه ز تقریب مستعار شود

یکی هزار شد از قربان رعونت سرو
الف چو نقطه بیابد یکی هزار شود

ز خط صفای لب میگون یار پیدا کرد
بهار نشاء این باده را دوبالا کرد

گره ز غنچه پیکان گشودن آسانست
دل گرفته ما را نمیتوان وا کرد

ز تیغ حادثه پروا نمیکند عاشق
ز موج تر نشود هر که دل بدریا کرد

سیاه کرد دل بخت جهان روشن را
اگرچه در تن خفاش روح عیسی کرد

درین ریاض بیجا علم کرد
چو سرو مصرع موزون ما انگشت کرد

مرا بدست قضا سبحه شمار برآید
که روزگار پریشان عالم و اکبر د

در آفتاب جهان تاب محو شد صائب
چو شبنم پرتو روی گل عرق انفعال

تا چند نوا از سر کلک تنگ حال شد
شبنم برو گل عرق انفعال شد

در هر نظاره یک سرو گردن شنو بلند
هر کس که محو قامت آن نونهال شد

کوتاهی حیات ز اظهار زندگیست
زان خضر در پرده که پوشیده حال شد

در معبدی که نیست جواب سلام رسم
رحمت بر کسی که ز اهل سوال شد

نشنید یک سخن از بن دندان چیده من
از فکر اگرچه پیکرم چون خلال شد

بر خط فزود هر چه از حسن یار کم
زان که عمر سایه فزون از زوال

هر کز همکرده است کسی مهر کینه را
این آب تیره در قدح من زلال شد

در آستین هر که بود که همکشاست
دست ترجمان زبان که لال شد

صائب چه طرف بندد از آن حسن پایمال
آیینه که تخته مشق مثال شد

در دل آنجا هر که جای از می احمر زنند
صبحدم با آفتاب از یک گریبان سر زنند

وقت رفتن زر در وی میرد با نوا بانگ
هر که چون خورشید با ما حلقه بر در زنند

بایدش اول بکردن خون میل گرفت
کوته اندیشی که در گلزار گل بر سر زنند

ناامیدی را بگو خواند با آواز بلند
جز در دل حلقه هر کس بر در دیگر زنند

خشک چون موج سراب از شورزار آید برون
غوطه گر لب تشنه دیدار در کوثر زنند

طی شد ایام جوانی از نیاگوش سفید
نیشتر کوتاه چند صبح انداز دو جانب بر زنند

صائب از تیغ زبان هر جا شود گوهر فشان
مهر خاموشی بلب نیشتر از جوهر زنند

هر کس نوائی

هر کس نوای از من آتش زبان شنید
افسرده شد چو زمزمه بلبلان شنید

در پرده های گوش گل از ناز ره نیافت
فریاد من که گوش کر باغبان شنید

بر عاجزان دراز نسازد زبان چو تیر
پیش از هدف کسی که فغان از کمان

در جویبار کاز چه بلبل نالید پا سرو
زان نغمه های ترکه ز آب روان شنید

خامی بود توقع روزی از آسمان
کز این تنور سرد کسی بوی نان

دیوان اگر گشت سر رشته داغ گر زبست
هر کس که وصف خنده از آن دلستان

در هر دلی که حسن گلوسوز او گذشت
بوی کباب از نفسش میتوان شنید

صائب گرفت گوشه از اهل روزگار
از بسکه ناشنیدنی از مردمان شنید

فروغ روی آتشناک از خط منه گردد
ز خاک این آتشین سوزنده افزون شعله ور

زخون بر اسیران نیست باکی آتشی جاده سلکوت
زانک شمع کی پیراهن فانوس بر گرد

ز کوه قاف آنست عنقا را ابر و ردن
صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد

دعای بیهوده آن نو منیت گشتن نیست
اثر نگذارد از خو تا دعا صاحب اثر گردد

مصور شد مرا این نکته در معراج از واعظ
که هر کس روی خلق آرد زخش از قبله برگردد

ندارد پرور دل و این پیش مجو کس
که در دنبال باشد چشم هر کس را

گذارد در جهان صدف هر کس نه غربت
بانگ فرصتی صائب ... گهر گردد

شوق غیور تن نصیحت کجا رود
طوفان عنان کجا بکف ناخدا دهد

در زیر تیغ هر که سری باز کرده است
منقل کرد لب بیانه بال هما دهد

در زیر تیغ هر که سر باز کرده است
منقل کرد لب پر بال هما دهد

بگو در فراق تو خون خورده ایم ما   یکروز وصل داد دل ما کی دهد

از دوست آنچه میدهد ای سنگدل بخیل   حاشا که هیچ سفله بدست گدا دهد

در عهد ما که قحط نسیم مروت است   خواهد گشاد خانه دل را صفا دهد

چون گل بباد چمن نبودن رسا گشت   در گلشنی که غنچه صدای درا دهد

چون دانه هر که سر بدر آرد ز جیب خاک   باید که تن بگردش سنگ آسیا دهد

ترک اراده کن که سبکبار رفته [illegible]   آهن چو تن بجذبه آهن ربا دهد

صائب ز دست و پا نکند در طریق عشق   تا بال و پر ترا عوض دست و پا دهد

فکر جمعیت دل را پریشان میکند   اکه(?) سر دار است ما را فکر سامان میکند

نرم کن دل را با آه آتشین کاین سخت تو   سخت چون گردید در تن کار پیکان میکند

هر که زد بر آتش حرص آب مانند خلیل   آتش سوزنده را بر خود گلستان میکند

میکند از راه احسان بنده صد آزاد را   کودکان را هر که آزاد از دبستان میکند

لذت آزادگی یارب برو بادا حرام   بنده خود خلق را هر کس باحسان [illegible]

جوهر ابر اگر نه در ریاست چیزی کم چرا   اینقدر استادگی با تشنه جانان میکند

در جبین [illegible] که میبرم در رسم او [illegible]   صائب از غفلت نشان [illegible] دیوان

کجا ز سینه من غم شراب میشود   چه زنگ از دل آینه آب میشود

چه آب روشن از این چرخ نیلگون [illegible]   که رنج مجنون شفق آفتاب میشود

چراغ روشنگان میشود زنهار روشن   بانگ چهره آتش کباب میشود

کسی که گرد را اصلاح بخت تیره است   سیاهی از پر و بال غراب میشود

علاج

علاج تشنه دیدار نیست جز دیدار   کی غم از دل بلبل گلاب میشود

بحسن ساده دل چشم هر که باز شود   بانگ نیم ندامت کباب میشود

ز بسکه در چمن تشنه جمال خوست   با گنبد از رخ گرد خواب میشود

اگر غبار یتیمی توان ز گوهر شست   کدورت از دل من هم بسر آب میشود

بگریه نیز کی از دل رود گرانی غم   روی خونش سیاهی سحاب میشود

گر گفته است [illegible] بغبار [illegible]   رخش غم از دل من در نقاب میشود

غبار غم نشیند بلفظ صائب   که توبه نامه من با شراب میشود

امروز ز دل شهپر اقبال برآید   گرد آنکه رشته آمال برآید

کامی که برآید ز خسیسان نظر ننگ   آبیست که از چاه بغربال برآید

کردم خنک از شکوه خود این جگر گرم   از عقده عقده تبخال برآید

با صد دل [illegible] چکند یکدل غمگین   دیوانه محالست باطفال برآید

از سفره قسمت لب نان خشک گوارست   دندان حریصی که بصد سال برآید

تا دخل نباشد نتوان خرج نمودن   کز بستگی گوش زبان لال برآید

رخسار تو هر گاه بر آیینه کند پشت   زآیینه نفس سوخته تمثال برآید

در زیر فلک همت عالی نتوان یافت   در بیضه محالست پر و بال برآید

صائب نشود امید من سوخته دل خوش   روزی که خط سبز از آن خال برآید

کلفت از مردم آزاده شتابان گذرد   همچو سیلاب که بر خانه بدوشان گذرد

دیده هر کس شد باز درین عبرتگاه   روز کارش همه در خواب پریشان گذرد

خود شکن شد هر که توفیق مهیا دارد ... زود چون موج سبک از سر عمان گذرد
تاج لعل از سر منصور نهندش بر سر ... چون سر دار سر هر که ز سامان گذرد
گذرد تشنه دیدار تو از روضهٔ خلد ... همچو آن تیر که از حرف گلستان گذرد
رود از کار دو دستش ز عنان داری دل ... هر که از نظارهٔ آن سرو خرامان گذرد
قطع پیوند بدلهای دو نیم آسانست ... که سبک از سر خود پستهٔ خندان
تا که صائب از آن جان جهان بنشسته دور ... مرگ بهتر ز حیاتی که بهجران گذرد

اهل همت خرده خود پیش و پس دوران ننهند ... مایه داران مروت گنج در ویرانه نهند
با جگر خوردن قناعت کن که این دون همتان ... کفش پیش پای مهمان بیشتر از خوان نهند
شد جهان در روزگار ما سخن کوتاه که خلق ... در شنیدن بر سخن منت احسان نهند
محضر روی عرقناکت بهر پاکی دلیل ... سیلی لوح آنها که تهمت بر مه کنعان نهند
داغ نومیدیست صائب گوهر بحر سراب ... وای بر جمعی که دل بر وعدهٔ خوبان نهند

مرگ را آماده شو چون برگ کاه گردد مو سفید ... زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سفید
پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست ... دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید
جبر کن بر تیره روزی کز فروغ عارضت ... قد ماه نو دوتا میکرد از ابرو
عنبرین موی که او کرد به روز من سیاه ... مینماید پیش چشمم دیدهٔ آهو سفید
هر که از روشندلی از تیره بختی رو نتافت ... از تهٔ ابر سیه چون مه برآید او سفید
نیست از آن تار زلف دست افشار گردن تنگ ... کرده هر روی کوهکن را قوت بازو
از دو رو دنیا جهان امید یکرنگی مدار ... نامه را یکرو سیه می‌بینند دیگر سفید

[illegible]

دیوان غزل

نیست صائب خط از آن صفحهٔ رخسار ... سر نوشت من از آن چهرهٔ گلگون پیداست

پردهٔ خواب بود ایام شبابی که مراست ... رگ سنگ ز غفلت رگ خوابی که مراست
دارد از کوی خرابات مرا استغفار ... از دل و دیده شرابی و کبابی که مراست
الله جنگ کند شکر تر از خشک لب من ... پردهٔ آب حیاتست سرابی که مراست
چون بمنزل برسم خصم این هستی پوچ ... گره خاطر بحریست حبابی که مراست
نیست در ریختن رنگ دل گم رهرو را ... در طلبکاری در دو تشنابی که مراست
از شمار نفس خویش نگردد غافل ... هر نفس نقد بود روز حسابی که مراست
نیست از دیدهٔ بیدار تمنا نظرا ... با شکر خواب فراغت شکر آبی که مراست
عزت سینهٔ روشن گهران نقد نیست ... در دل تاک نهد خون شرابی که مراست
هر کرا گشته ز افتادگی ایمن گردد ... چکند سیل به دیوار خرابی که مراست
چه ضرورت بر اوراق جهان گردیدن ... در نظر از دل صد پاره کتابی که مراست
نیست زان طرف بناگوش ز گوشم بهره ... از تماشای رخت چشم پرآبی که مراست
نیست ممکن که بتوبه ز دلم گرد ملال ... صائب از طبع روان این لب آبی که مراست

هر که لب از گفتگو بست در جنت بسته است ... هر زمان جوش بهاران غنچه تا سر بسته است
اگر به شیرازه دارد کهنه اوراق مرا ... بارها شیرازهٔ دیوان محشر بسته است
پردهٔ عصمت بود دامان حسن شوخ چشم ... شمع در فانوس چشم پروانه پر بسته است
با سخن روشندلان بیهوده میبندند ... هر که گویا گردد آخر نامه سر بسته است
نیست صائب در پر پرواز کوتاهی مرا ... ره ز دامن باغبان مرغ مرا پر بسته است

از خط حلاوت لب جانان بگرد رفت   از خوش مزاین شکرستان بگرد رفت
در بسته شد زگرد کساد دکان عیش   تا بسته زآلب خندان بگرد رفت
شد ملک حسن زیر و زبر از غبار خط   دیوار خشک ماند و گلستان بگرد رفت
از بال و پر قفس گستاخ طوطیان   لعل لب تو از شکرستان بگرد رفت
صد خضر را چگونه دهد داد قطره   از خط طراوت لب جانان بگرد رفت
صف در برابر صف محشر که میکشد   از خط سبزان صف مژگان بگرد رفت
از بوی گل هنوز دل از او خوش میرود   هر چند آب و رنگ گلستان بگرد رفت
یاقوت آبدار تو آورد عاقبت   خط بر روی کار که ریحان بگرد رفت
منشین که از خرام تو ای آب زندگی   چندین هزار سرو خرامان بگرد رفت
از بیقراری دل دیوانه خوی من   زنجیر تو تباه شد و زندان بگرد رفت
مجنون ما ز بسکه بهر کوچه دوید   آواره گشت شهر و بیابان بگرد رفت
چون ابر از جبین تو آب میچکد   از بسکه آبروی عزیزان بگرد رفت
از دشمن ضعیف خدا کن که بارها   خواب گران ز جنبش مژگان بگرد رفت
صائب که پاک میکند از روی کف غبار   در قلزمی که گوهر غلطان بگرد رفت

از خیبان منت احسان کشیدن مشکلست   تازه مغز از خوان کشیدن مشکلست
از ته دیوار آسان است بیرون آمدن   داغ از دست گرانجانان کشیدن مشکلست
زان لب میگون چه حاصل چون امید رست   تا زخنک از چشمه حیوان کشیدن مشکلست
نیست محرومی مرا در پله دوری گران   در زنبک مهر من هجران کشیدن
از برون شد دل از هم گر برد گوهر   منت شیرازه احسان کشیدن مشکلست

دم برآوردن نبود یاد حق بر دل گران   دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکلست
آب از آهن میتوان کردن جدا   از دل خود تخم نامیکان کشیدن مشکلست
میتوان از سنگ پیوند آن با تار برید   در چو خط از دهن دندان کشیدن مشکلست
میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد   بار که گلرنگ را پنهان کشیدن مشکلست

ای زلف تو شیرازه دیوان قیامت   هم سلسله هم سلسله جنبان قیامت
چشم تو سیه خانه سودای تجلی   خال تو دهن مهر نمکدان قیامت
خاموشی و گفتار دلیلم تو ده باد   از لب و کنار در دکان قیامت
دامان قیامت بود از زلف پریشان   روی تو چراغ ته دامان قیامت
شد صبح قیامت از لب لعل تو پرنور   میخواست بدامان تو دامان قیامت
چون جلوه گر از ره جهان کرد برآید   لبریز است بدامان تو دامان قیامت
از راه خطرناک تو ای کعبه امید   یک منزل کوتاه بیابان قیامت
رسوای معشوق نه جرأتی که بخشند   عاشق ببرد شکوه بدیوان قیامت
صائب گشای گره از طره دلدار   نگشوده کسی فال ز دیوان قیامت

بر لب لعل لب بی کشیدن مشکلست   تلخی از دریای پا گوهر کشیدن مشکلست
در حریم وصل پیش شرم نتوان داشتن   در بهاران سر ز برگ بر کشیدن مشکلست
هر کسی ظرفی نمیگردد حریف آسمان   شیشه بر زیر آبر سر کشیدن مشکلست
عمرها دیوان نگردد جمع با فرماندهی   آب خضر از جام اسکندر کشیدن مشکلست
سر بزیر بال کش صائب بفکر گلستان   چون گلستان از زیر پر کشیدن مشکلست

از سر خرده جانسخت نگر دیوانه گذشت / آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت
دارش منت جهان عمر گرانمایه ... / هرچه در خواب شد حرف فسانه گذشت
لرزه افتاد بشمع از اثر یکره نگه / باد اگر شد بجا گشته پروانه گذشت
منه انگشت بحرف من مجنون زنهار / که قلم بسته لب از نامه دیوانه گذشت
دل آزاد من از گرد تعلق هیهات / بارها سیل تهی دست ازین خانه گذشت
عقده نیست که آسان نگشد هموار / رشته بی گره از سبحه صد دانه گذشت
شود آغوش لحد دامن مادر کسی / که شبانه به سر کوچه غریبانه گذشت
گرد کلفت همه جا هست بجز عالم آب / خنک آن عمر که در گریه مستانه گذشت
عقل از آب و گل تعلیم نیاید بیرون / عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت
بکدم از خلوت اندیشه نیاید بیرون / عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

دیده های شرمگین دیدن غنیمه اند که حیف / دست خواب آلود گلچین نمیداند که حیف
اهل غربت را نمی باشد زبان عرض حال / نبض این بیمار را چینی نمیداند که حیف
هرکه از می توبه در آغاز عمر خود نکرد / در جوانی پیر گردیدن نمیداند که حیف
آشکارا سینه بر تیغ شهادت میزند / زخم عاشق آب دزدیدن نمیداند که حیف
خامه نقاش اگر گرد نسیم دلکش / غنچه تصویر خندیدن نمیداند که حیف
بسکه شد افسرده از سردی ایام عام / موی آتش دیده پیچیدن نمیداند که حیف
در گذر زین عالم پرشور صائب کم نشد / در زمین شور بالیدن نمیداند که حیف

تلخی عالم شراب چون گوارا نیست / درد و داغ ناامیدی لاله زار ماست

در که

در گل و سنبل گذر کن گر باغبان همه جا / خار خاری از گلستان یادگار ماست
گر زخوی آتشین دوزخ نمایندی کند / منت آب از حسین شرمسار ماست
میشود دست نوازش موج لب پیمانه را / برگ تاکی از پی دفع خمار ماست
تیغ ما را کند مبارز دار از ... / مهر خاموشی ز آفت حصار ماست
چند مجنون در بیابانها زنی روزگار / گرد ... از شرم یار ماست
زشت رویان دشمن آیینه های روشن اند / حرف ما را بی پرده گفتن پرده دار ماست
از دل ما شهاب هم کمر برخاست / آنکه دوش منت صائب زیر بار ماست

اثر عشق و هوس پیش نظر هر ره یکیست / خار خشک و غنچه ... فشان هر ره یکیست
پیش آنکس که اسیر بیابان داده است / خرده جانان در یک ریوان هر ره یکیست
به نسیمی ز گلستان سفری میگیرد / برگ عیش من و اوراق خزان هر ره یکیست
نشاء لطف و خشم و غیاثی که نهاده است / سخن سخت تو در رطل گران هر ره یکیست
چه ضرورت کس زیست با آتش خود را / پیش این کج نظران تیر و کمان هر ره یکیست
تخم ملامت یکی گرچه دل گشت دو نیم / خانه یکدل ما را دو زبان هر ره یکیست
سری آن رشته بهم تاب ندارد ... / پیچ و تاب من و آن موی میان هر ره یکیست
پیش سروی که بمکمل رعنا مرا با صائب / اشک خونین من و آب روان هر ره یکیست

روزها با شب یکی از آفتاب انور ماست / زنگ این آیینه از ... روشنگر ماست
میزند در لامکان پر دل درون سینه ام / این سپند شوخ در مجمر برون مجمر ماست
هر دل آزادگان پر دل درون خیمه ام / بادبان برگشته دریای ما لنگر ماست

پرده خارست اگر دارد گل این بوستان — نوکش این محتسب سر آمد ناز رفته است
همت از آن زیر پا بالاتر آید برون — گردن مینا بلند از انتظار ساغر است
حسن از آزردن عشاق می بالد بخود — تیغ از زخم نمایان در کنار مادر است
از تماشا کردن او خود بر او انگشت گواه — صبح عالمتاب اگر خورشید جهان انور است
تلخ شد از هوشیاری بر تو خواب صبح چرخ — ورنه نقل باده خواران چشم اختر است

خط سبزی کز پشت لب جانان برخاست — مرگ ابر است که از چشمه حیوان برخاست
زان خط سبز که از چهره گلرنگ دمید — موی از سبزه بر آمد ز گلستان برخاست
خاک درگاه تو خورشید جهانتاب کند — این غباری که از آن چهره تابان برخاست
میکند بس دل پر آبله را شوق چو انار — چون به این گرد گران سیب زنخدان برخاست
فتنه را عالم پر شور کم می بیند — کم از جای خود آن سرو خرامان برخاست
برد از سرمه چشمان تو چشم آرام — گر نفس سوخته از خاک صفاهان
رفتن از عالم پر شور به از آمدن است — غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست
نشد از خون جگر دست دل من رنگین — هر که صائب ز سر نعمت الوان

خلق بر جمله آلت شطرنج زنده گریست — هر کس همت بجهت انجا زنده گریست
حالیست دست هر که باین نقش آمده است — دست تهی است بهر که رفتن دانسته
از حیرت هر جگر سنگ پاره من — هر دم مرا بعالم دیگر زنده گریست
در غور قطره نتواند رسید فکر — در بحر بیکران حقیقت رسنده گریست
بر سنگ خاره هست روان حکم آدمی — از سنگ آسیای روان گشته گریست

این رهروان

این رهروان که روی زمین را گرفته اند — چرخ از همه راه روان گشته گریست
از حیرت سنگ نشان سالکان راه — غیر از دل گداخته اینجا رونده گریست
گر آفتاب عشق کشد روی در نقاب — این میوه های خام جهان از پرنده گریست
فریاد چون سپند بجای نمی رسد — از بحر آتشین حوادث جهنده گریست
این سرو قامتان که درین سیر گلشن اند — تیغ کشیده اند مرا سرکشنده گریست
امروز غیر طبع سخن آفرین تو — صائب بد او لفظ و معانی کشنده گریست

از تهی دستی زمین پیکان بجا گلکار است — سر برآورد افکن چون بید مجنون بار است
بیش ما جز بود هیچ دیگر متاعی نیست — محو فروشی بهر شیخ جلب بازار است
انچه از ما دست سیلاب کوه است — نیست از گرد نگت از بستر دیوار است
بسته بر میکرد از زمین می برد زور ما — مهر خاموش سپند گرمی بازار است
گلشن آرا را سواد نامه سربسته است — ورنه آن گل پیرهن در غنچه منقار است
گوشه گیری را بچشم خلق ... — خال مشکین که در کنج دهان بار است
چون سبو در تشنه میها گرانجان ایم — زود میگردد سبک دوشی که ابر بار است
گرچه ما از چوب نرمی موم میا گشته ایم — هر که را دیدیم صائب در سنگ کار است

از عکس خود آن آینه رو بسکه حیا داشت — در خلوت آینه نهان روی صفا داشت
چون معنی بیگانه که در جسته کند از لفظ — بیگانه دل بود ز دل خانه خدا داشت
هر جا دو خال رخ صائب بو — از روی تو دیوانه من بسکه صفا داشت
میگرد قیمت سخن از بلندی — با قامت او رتبه در اندیشه باد داشت

کم دوان من کر بوسش بوسه نکردند | اندیشه از آن چهره اندیشه نما
در خانه نقاش ازل نقطه خالست | چون چرخ هم صد دایره سپر ما
از بانمری سبز درین باغ بمانده م | چون سرو مرا دست نمی پرسد ما
هاپ رفته از منزل مقصود کس آگاه | از نقش قدم گرچه فزودن ز اشماد

بر گلشن آنچه زان گل خود روکه رسته است | بر زخمهای تازه که از بوکه رسته است
ظلمی که بر تو رفته ز کوتاه دیدگان | بر راه هر که زتر از بوکه رسته است
امروز هیچ فاخته کو کو نمی زند | گویا بباغ آن قد دلجو که رسته است
از قامت من بتنگ آمده در شرمت عرق | چنین سرو هم مزن طلب چو گذشته است
از ملک منزل آسوده کی عجو | چون باد عمر ما شتابان گذشته است
صد پرده شو ختر بود از چشم خال تو | این نافه در دوبدن از آهو گذشته
حلاب گذشته است ز افلاک آه من | هر گاه در دل آن قد دلجو گذشته است

شب فراق از روز حساب خالی نیست | که از بیاض سواد کتاب خالی نیست
ز گل تهی نشود بوستان در سینه | ز حسن پرده شرم و حجاب خالی نیست
نظر بهر چه کنم تازه می‌شود داغم | که هیچ ذره از آن آفتاب خالی
بموج مکذ این بحر ز سر نهار | که چون صدف کهر یک حباب
دوانده در همه جا رشته مژه ازی عشق | که هیچ سنگ هم از اضطراب
زمن کشودن لب چنین صدف آید | وگرنه ابر مروت ز آب خالی
زبان لاف بود لازم تهی دستی | زمین نشود ز موج سراب خالی نیست

بکر

بکر تفکر سوار است آن سبک جولان | که هیچ ملک دل از انقلاب خالی نیست
همین نه موی میان تو است این هیچ و | که هیچ موی تو از پیچ و تاب خالی نیست
صواب محض بود حرف عاشقان صائب | که گفتگو ز خطا و صواب خالی نیست

نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست | ز بوی گل نفس نوبهار خالی نیست
یکیست در نظر پاک توتیا و غبار | که هیچ گردی از آن شهسوار خالی
درون خانه باشعف روشن گشت | ز راه دیده شب زنده دار خالی نیست
سبک بگیر زجا هیچ استخوان را | که چنین صدف ز در شاهوار خالی
فتاده است ترا رشته نظر کوتاه | وگرنه از گل همه رخسار خالی نیست
مرا ز جوهر آیینه شد چنین روشن | که هیچ سینه از غبار خالی نیست
در ابر تیره سنگر خنده برق نهان است | ز هیچ وصل شب انتظار خالی نیست
منم که سوخته حلاب ستاره بخت | وگرنه سینه سنگ از شرار خالی نیست

با عمر خضر قامت جانان برابر است | این مصرع بلند بدیوان برابر است
رخساره از نقاب حسن بیج نیست | هر قطره عرق بگلستان برابر است
غمخانه حباب کم نیست نقش ورد | صد ارم بخواب پریشان برابر است
آبی که دل سیاه نگردد ز نقش | هر قطره اش بچشمه حیوان برابر است
غیر از قوی نگار ز سیمین بران گرفت | در پیراهن تنی که به نیم جان برابر است
ترک کلاه و تاج با فر نمید | آزادگی بتخت سلیمان برابر است
غافل ز عزت دل صد چاک ما مشو | سی پاره است آنکه بقرآن برابر است

دریده کسی که کنار از جهان گرفت   گوهر بکار موج چه دریا برابر است
زین شکوفه کرد ما وا نشود از و   صائب بصد هزار گلستان برابر است

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست   شاه با تخت است دایم تخت اگر با شاه نیست
کوه نتوانست مجنون غافل سیل را   سالکان را کعبه و بتخانه سنگ راه نیست
خانه من چون صدف از گوهر خود روشن است   گل بچشم روزنم از آفتاب ماه نیست
سر راه ما نگردد مهر دنیا خس   باغ پرواز ما هیچ چشم برگ کاه نیست
چون نشیند صید لاغر بند کو در خوابش   آدمی را دیده با هیچ دل آگاه نیست
در رباط خانان نشد مگر مونس سخن   ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه نیست
حلقه چمن بسر نیز بر در نوای بلبلان   بوی گل را در حریم سینه غافلان راه نیست
کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف   ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست
صائب اگر ز علایق … دل را نبو   زانکه هر رشته ره ورد او ره درین درگاه نیست

آدم نه ذره … رضوانت آرزوست   خاتم نه دولت سلیمانت آرزوست
زنهار مشاب ز چوگان حکم او   چون گوی اگر سر سر میدانت آرزوست
چشم طمع ملک سکندر مکن سیاه   گر همچو خضر چشمه حیوانت آرزوست
چون شانه باش تخته مشق هزار زخم   گر ره درون حلقه زلف پریشانت آرزوست
چندی چو غنچه سر بگریبان فرو بکش   زین باغ اگر چه گل لب خندانت آرزوست
چون کوه از غبار حوادث متاب روی   گر ساحل مراد ز عمانت آرزوست
مجنون صفت ز مشق جنون هم مدار دست   معنی اگر ز دفتر امکانت آرزوست

مروت

بیرون در گذار طمعهای خام را   گر صحبت گنج گوشه ویرانت آرزوست
چون مور در حلاوت گفتار سعی کن   منت اگر ز دولت سلیمانت آرزوست
یکچند خون دل خور و بر لب مال خاک   گر سینه چو کان پر ز جواهرت آرزوست
چون شبنم آب کن دل خود را در …   گر وصل آفتاب درخشانت آرزوست
هر گز نبوده است بسر … را   بگذر ز سر اگر سر و سامانت آرزوست
بر هم مزن ز توده … کار   وصل اگر … آرزوست
این آن غزل که سعدی ملای روم گفت   موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

هر که چون بلبل درین گلشن سر رنگ و بوست   از بهار زندگانی بهره او گفتگوست
گر نخواهی میهمان دل شد آن جان جهان   آه چندین خانه دل را چرا در زیر پوست
با تعلق سجده درگاه حق مقبول نیست   از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست
لنگر میناست عاشق نیست گر دود و دل   ماهی بیچاره هر سو موج باد جستجوست
در بیابانی که آن آهوی مشکین میچرد   نقشهای رهروان چون ناف آهو مشکبوست
گر نظاره چشم ما خشک است چون جام بهار   گریه مستانه ما همچو مینا در گلوست
گر بگل رفته است پای نخل هستی گو برو   سیر دود در بیابانها جام دردست سبوست
پرده پوشی دامن آلودگان را لازم است   خاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست
هیچ … برگ صائب زود نخل میوه‌دار   سرو از بی حاصلی در جا رموسم تازه روست

حسن را با بیقراران کار و باری دیگر است   مهر را هر ذره آیینه داری دیگر است
لشکر بیگانه را در کشور ما راه نیست   ملک ما زیر و زبر از شهسواری دیگر است

بوی که بر گرد د بمصر از راه بوی پیراهن
دیده یعقوب ما را انتظار دیگر است

گرچه در زندان عزلت میتوان آسوده زیست
با زمین هموار گردیدن حصار دیگر است

هرگز سنگی چو آزار ما دیوانگان
در کف اطفال بیغم چه پارا دیگر است

هست چشم غزالان رشک ما را اعتبار
چشم لیلی دیده ما را اعتبار دیگر است

بیش ازین گر زد دل گرمیت در آتشم
هر دم سردی نسیم نوبهار دیگر است

زخم از مرهم گوارا تر بود بر عارفان
رخنه در زندان به از نقش و نگار دیگر است

از لب سیراب او سیلی واله بوسه را
هر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است

نیست صادق دشت پیمای طلب را تشنگی
ورنه هر موج سرابی چو بهار دیگر است

گرچه صائب نازک افتادست آن موی میان
فکر ما نازک خیال از عیار دیگر است

~~آزادگی بسلطنت مصر برابر است~~
ذلت ز کار رفته بکنعانم برابر است

بیکس نواز باش که هر طفل بی پدر
در منزلت بعیسی مریم برابر است

هر حلقه که نیست در او ذکر حق بلند
در چشم ما بحلقه ماتم برابر است

ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم
بخل بجا بهمت حاتم برابر است

ما آب و لعلی داغدار بچو کعبه ایم
شوراب بر سر سنگ بزمزم برابر است

گردیست خط یار که هیچ خاک کربلا
در منزلت بخون دو عالم برابر است

چون سرو تازه روی نباشد تمام عمر
بیحاصلی بحاصل عالم برابر است

از سینه هر دمی که برآید بیاد دوست
صائب بعمر جاوید آن دم برابر است

آسمان در چشم ما دود بخاری بیش نیست
هر سر روی زمین مشت غباری بیش نیست

چشم مردانی که زین بام سرا دل کنده اند
خاک گوری چرخ نیلی نوگواری بیش نیست

از شکوه مردان جگرداری نمی آید برون
ورنه گرمی آن کودک دامن سواری بیش نیست

خصم مردم میکند یکبر برای خرده ای
جنگ سنگ و آهن از بهر شراری بیش نیست

پیچ و تاب ما ز ... چون پا گذارد در رکاب
شعله جواله طفل نی سواری بیش نیست

گوشه گیر از امید دارد گوشه گیر
مطلب دام از زمین گیری شکاری بیش نیست

نیست صائب بوسه و پیغام در طالع مرا
قسمت من زان لب میگون خماری بیش نیست

رزق مسیح در قدم میهمانست
هر کس که میهمان تو شد میزبانست

نعمت نشود یاد بغیر از زبان شکر
نخلست اینکه ریشه آن در دهانست

گر سایه بسوخته جانی فکنده
در آفتاب روز جزا سایبانست

هر چند از کتاب قضا دور افتاده ایم
دست ز کار رفته ما در عنانست

صائب ز نغمه تو شکر زار شد جهان
گفت رحق خامه شیرین زبانست

این نه غنچه است که گلزار بار آورده است
کز بهار نامه سربسته یار آورده است

بلبلان را بر سر شوق جنون می آورد
خط سبزی که بناگوشش بهار آورده است

کوه را سر به بیابان داد از تاب کمر
نوخرامی که مرا بر سر کار آورده است

نه همین دار از منصور برومند شده است
عشق بسیار ازین نخل ببار آورده است

دم غنیمت ده مهلت ... صائب
هر که در خاطر خود روز شمار آورده است

تنگی دل از دیده تر میدهد است
ببنگ خوردن میناساغرم بیدست

دهان زخم بود ترجمان تیغ خموش / زبون شیر بود فرهاد و جوهرم پیداست
زبان نوای من خامه میکند انگشت / که رگ ز صفحهٔ تن همچو سطرم پیداست
بغیر موی سر خود مرا کلاهی نیست / که داشتن از سر دنیا افسرم پیداست
ز گرد خوان فلک زانکه من بستم / چو ماه عید ز پهلوی لاغرم پیداست
ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق / که روز روشن از اقبال اخترم پیداست
نهان چگونه کنم فیض کنج عزلت را / که فتح باب نگشودن درم پیداست
بحلم هست ز لبلب خواب غفلت من / بهم نخوردن دریا ز لشکرم پیداست
توان ز گریهٔ من یافت درد من صائب / شکن بجز ز بیماری گوهرم پیداست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است / دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را / در خواب تیز قافله‌ها روانه است
بر توسن سبکرو ما در رکاب عمر / موی سفید گشته ما تازیانه است
غافل مشو ز پلهٔ نفس حیات هست / کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
از دلبران طلب خبر دل نه بندگان / چون تیر در کمان نبود بر نشانه است
گردید از نظاره‌ها حسن بسوی چشم / بر آهوی رمیده نگه تازیانه است
در گوشهٔ قفس نگر از دل برآورم / این خارها که در دلم از آشیانه است
در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد / بر صدر اگر قرار کند آستانه است

چون ریگ سر دوان بصحرایم آرزوست / تخت روان ز آبله پایم آرزوست
پرگار دل ز پا قدم آهنین خویش / گشتن بگرد نقطهٔ سودایم آرزوست

ناله ز جگر

ناله ز جگر برآوردم این خارها گرفت / از دهر سوزنی چو مسیحایم آرزوست
عالم بچشم من دل فرعون گشته است / صبح تجلی از ید بیضایم آرزوست
نتوان بعیب جوشن اسکندر زراه چشم / آئینه داری از دل بینایم آرزوست
گردد ز بیم سوختن خود کباب مرغ / بیدرد در کمان که تماشایم آرزوست
امید بر ز دهن بی‌نمک آن نگار / بیهات گرچه خواهش بیجایم آرزوست
زانم که چشم من بسراپای او فتاد / گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست
صائب بهشت اگر چه بیاید بچشم من / در دیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

ز زلف او دل عشاق را مهابت است / کبوتران حرم را ز دام پروا نیست
اگر ز سهل و دو ذره را حقیر مدان / که هیچ نقطهٔ سهوی کم از سویدا نیست
ز خود جدا شدگان پرس درد تنهائی / که هر که دور ز مردم فتاد تنها نیست
لب سوال صدف پیچ و تاب میگوید / که هیچ آب مروت بچشم دریا نیست
معاشران سبکروح بو که در آید / بدوش چرخ گران انکل مسیحا نیست
بپا فکند فلک پیش آه من صائب / علاج خصم زبردست جز مدارا نیست

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین‌تر است / روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌تر است
ما ز نعمتهای الوان شکر قانع گشته ایم / برگ این نخل برومند از ثمر شیرین‌تر است
پیش هر موری که نی در ناخن تنگ است / خاک صحرای قناعت از شکر شیرین‌تر است
نبض تسلیم و رضا را گر بدست آرد کسی / تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌تر است
سرد مهری زندگی را آن جلاد میکند / میوه‌ای کز مهر سیری پیشتر شیرین‌تر است

پیش چشم هر که از غفلت نماید در آب
تلخ میداری از جواب سخن شیرین خبر
نیست زنبور عسل را شکوه از جای نیش
خانهٔ چندی که کلبه مخمور شیرین است
رتبهٔ فیض است پیش ارباب بینش عارفان
عقدهٔ پیوند بر نخل از ثمر شیرین است
تنگ شکر ساخت صائب گوشها را سخن
کلک شکر بار از تنگ شکر شیرین است

دل از آن نخل بامید ثمر خرسند است
گره جسم جوانان گره پیوند است
پردهٔ خواب گران است سبک مغزان را
سایهٔ بال هما گرچه سعادتمند است
دردمند است به بال اثر افغان را
ناخن از زده سینه خراش از بند است
بلکه خرسند نعمت که درین وحشتگاه
هست اگر خنده دلبسته دل آگه است
عارفان را گل از وحشت تنهائی نیست
نخل چندی خوش غنچه دل خند غیر از پیوند است
صائب این تنگی دل از شکوه کوته نظریست
که دل غنچه گل چاک ز تنگ شکر خند است

شکوهٔ لعلم آتش زبان کرده است از روی جوابست
آه اگر آبی برین آتش نریزد در وحشت
دور بیش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا
زیر یک پیراهن از یکرنگیم با دوست
میشود هر شعله انگشت زنهار دگر
آتش سوزان طواف کرده داگر با خویش
از صدای شیشه جبریل بر هم میخورد
گوش هر کس آشنا کرده بگفتگوی است
گر این دستور آرد روی دلها را بخود
قبله ها را طاق نسیان میکند ابروی
میشود سیل بهاران خار و خس را بال و پر
رفتن دل میبرد ما بخود از سوی دوست

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
عاشق اندر پوست گنجد چو مینه در پوست

از دو رویان جهان امید یکرنگی مدار
نامه را اگر دو لب می بخشد و یکرو سفید
چون نسازد زرد رخ روشن ز تابش عشق نور
گرد راه قصر شیرین کوهکن از جو سفید
نیست صائب اهل دل را شکوه از بخت سیاه
میکند خاکستر این آئینه ها را رو سفید

مباد روی تو از پرده حجاب برآید
قیامت چو از مغرب آفتاب برآید
من از زمان بفراغت برآورم نفس از دل
که بوی سوختگی از دل کباب برآید
اگر سخن ز کسی دهن تنگ شده برآید
چرا بهم چو زند گرد از کتاب برآید
ز زلف نسیم اگر گذار بر چمن افتد
نفس کشیدن از پوست مشک ناب
سیاه از دل سالک ره دگر بزند نشتر
ستاره از ته این ابر آفتاب برآید
مگر به بوسه رخ مرا سوال نکرده
وگرنه کیست که از عهدهٔ جواب برآید
گشوده پرده ز رخسار شرمسار هم
نشسته روی تو بر حم از نقاب برآید
که میتوان نه از ابروی دلفریب گذشتن
که از نظارهٔ او عمر از شتاب برآید
گرفته ام بغلط راه صبح از دل منعم
نفس که تا گفت صائب از این خراب برآید

زرگری از طاق ابروی بتان پیدا شود
قوهٔ بازوی هر کس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن حسن ظاهر از رخسار
از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سروها گر دو تاب و آبها گردند خشک
در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
در حریم وصل عاشق راست بیتاب از نفس
گرد این تیر سبکرو از نشان پیدا شود
نازی که ز دل باشد شعلهٔ خار و خست
گریه بر زان خنده گر ز زعفران
چه ببینش مفت است بیماری و صحت دل بلبل
هر چه مستور است در دل از زبان پیدا شود

میشود قدر سخن سنجان پس از رفتن بلند   جای بلبل در چمن فصل خزان پیدا شود
بر نخیزد به شهادت صدا از هیچ دست   لاله گویا می‌شود چون زرجان پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است   از خموشی لنگر تیغ زبان پیدا شود
غفلت دل نفس را صاحب کند مطلق عنان   دزد را اخراجات از خواب پاسبان

آبروی کعبه گر از چشمهٔ زمزم بود   کعبهٔ دل را صفا از دیدهٔ پرنم بود
از خود آرا دست بر دنیا فشاندن مشکل است   در ته سنگست هر کس را که خاتم بود
میکند عالم بچشم سوزن عیسی سیاه   تار و پود این جهان گر رشتهٔ مریم بود
هر که نتواند ز دست خلق بازی بر گرفت   از گرانجانی حیات خضرش بار عالم بود
غنچه چینان بیخبر از راز عالم نیستند   کاسهٔ زانوی اهل فکر جام جم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود   طبع موزون حجت فرزندی آدم بود
هر که صائب نفس سرکش را زبون ساخته است   در حقیقت کمتر از زال است اگر رستم بود

دیده‌ها را چهرهٔ گلرنگ گلشن میکند   روی آتشناک شمع تیره روشن میکند
بیحجابیها فروغ حسن را صرصر است   شرم خوبان را چراغ زیر دامن
خانهٔ چشم زلیخا شد سفید از انتظار   بوی پیراهن به کنعان خانه روشن میکند
میشوند از گرمخوئی آشنا بیگانگان   بر چراغ لاله شبنم کار روغن
سرکشی و ناز را بر طاق نسیان می‌نهد   گر خبر یابد که تنهایی چه با من میکند
میشود همچون الف سیل بند دروازه ساده   کوته اندیشی که همواری به دشمن میکند
دیده با رنگینی مردم شود محو حجاب   رشتهٔ عالم را نه در چشم سوزن میکند
میکند

میکند تا اهل دل صائب سپهر نیلگون   آنچه با آئینهٔ تاریک گلخن میکند

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید   تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان
تا نسازی نفس سرکش را چو عیسی زیر دست   توسن افلاک را در زیر ران نتوان کشید
خودنمایی راست چون زخم نمایان در کمین   در هوای تیر گردن چون نشان نتوان
با تهی دستی توان مغلوب کردن نفس را   اسب سرکش را به دست بر عنان نتوان
ناله‌ام در دل گره شد رفت تا بلبل ز باغ   با هم آوازی نفس در گلستان نتوان
پنجه در سرپنجهٔ شاهین اگر باید فکند   دست خود چون بیضه زان موی میان
زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است   تا نگردی مست این بار گران نتوان کشید
چند خواهی کرد صائب عشقبازی در لباس   پرده بر رخساره تا از کتان نتوان کشید

زبسکه دل آگاه شادمان باشد   گر لاله را ز ده انگشت ده زبان باشد
قدم برون منه از خود که ترکی رفتار   همان رهیست که در خانهٔ کمان باشد
درین دو هفته که گل گرم محفل آرایست   کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد
وفا به وعده نمودن چو شست بیش از وقت   که ماه سر شبه بر دیده‌ها گران باشد
زبان شکوه نبندد شمع هر مجلس   چو لنگر آتش ما در جگر نهان باشد
برون ز عالم گل عشق را نهایت نیست   که سرو کوته آن عمر جاودان باشد
امید هست خدا مهربان شود صائب   طبیب اگر به من خسته سرگران باشد

غبار از دل دو نیم که غنچه‌ای چو بسته بود   بر هر دری که روی نهادیم بسته بود

قسمت نگر که طوطی طبع مرا / روی سخن به آینه زنگ بسته بود
قحط سخن نداشت مرا از سخن خموش / این رشته از گرانی گوهر گسسته بود
دلها از آن سخن خموش شد که چو زلف / پرواز من همیشه به بال شکسته بود
بخت سیاه پرده چشم حسود شد / این عقده در جراحت ما ناخجسته بود
روزی که بود دل ز کمربستگان تو / از کهکشان سپهر میان را نبسته بود
دیوار شد میان من و آتش جحیم / گرد خجالتی که به رویم نشسته بود
صائب نساخت لنگر صبر از جفای چرخ / چون کوه زیر تیغ به لنگر نشسته بود

از آه هر طرف دل ما سیر میکند / چون تخت جم به روی هوا سیر میکند
موج سراب پای به دامن شکسته است / در وادی که وحشت ما سیر میکند
این دولتی که دل به هوس نهاده / چون سایه در رکاب هما سیر میکند
آگاه نیست گرچه دل از پاشکستگان / وقت نماز در همه جا سیر میکند
چشم بجای دیگر و دل جای دیگر است / گردون جدا ستاره جدا سیر میکند
نعلش در آتش است همان چشم آفتاب / پرتو اگرچه در همه جا سیر میکند
از خاک برگرفت تپش نبود ز جان / گردون به بال همت ما سیر میکند
هر کس به پای نشان ز نشان راه برده است / داند دل رمیده کجا سیر میکند
شب در میان روز ببین سیاه هند / رنگین سخن به پای خطا سیر میکند
در هر تنم که کلفت روی زمین جهان / در تنگنای سینه ما سیر میکند
ابروی شوخ او نه قبله اشاره نیست / این قبله هم به قبله‌نما سیر میکند
چون برگ کاه که سبک روح میشود / صائب به بال کاهربا سیر میکند

دولت حسن

دولت حسن از خط زیر و زبر میگردد / این ورق از نفس صبح به خط بر میگردد
ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون / ماه از هاله نهان زیر سپر میگردد
هر نظر منت پیراهن یوسف دارد / هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگردد
در ته سنگ ملامت دل سودائی / کبک مستیست که در کوه و کمر میگردد
بیقراریست مرا باعث آرامش دل / لنگر کشتی من موج خطر میگردد
شوق چون قافله سالار شود رهرو را / پای خوابیده پر و بال دگر میگردد
سخن از غور سخن سنج گرامی گردد / قطره در حوصله بحر گهر میگردد
در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش / خاک در حوصله مور شکر میگردد
منه انگشت به گفتار بزرگان صائب / تیر بر چرخ مینداز که بر میگردد

جان ز تن تیره به اشتاب برآید / برق به تعجیل از سحاب برآید
کشتی نوح است ناامید ز ساحل / سالم ازین بحر چون حباب برآید
در جگر اهل عشق آه نباشد / دود محالست ازین کباب برآید
شرم محبت همان کشیده عنانست / حسن اگر از پرده حجاب برآید
صبح امید است در سیاهی شبها / موی سفید از ته خضاب برآید
مرده شود زنده گر به نوحه ماتم / بخت به فریاد هم ز خواب برآید
پرده شرم آبروی حسن فزاید / ماه ازین ابر آفتاب برآید
هست سر و کار ما به شمع رویان / چون دل صائب ز پیچ و تاب برآید

زلف تو آرزو دل تنگ که بدین بسته اند / اهل هر جا بساط خنده بر چین نبسته اند

مپرس احوال دنیای خراب از خوب چون من
که سیل از شوق در پایش باید دیدن

نمی آید دل بیدار را از خود کند غافل
که نتوان ساکن گرداب‌های خواب پیچیدن

غرض از دیده بینا است فرق خویش کم کردن
نه حاصل از نظاره روی کسی دیدن

مه از آسودگی تهمت دل گذارم ناتوانیها
بروی بستر این بیمار غلطیدن نمی ماند

نمی آید بهم دست از افغان اهل همت را
گل خورشید تابان غنچه گردیدن

فراوان پرده پنهان دل اندیشه صائب
که چشم آیینه باز زنگار پوشیدن

اگرچه هر گلی زین گلستان جای دگر دارد
بهم غلطیدن گلها تماشای دگر دارد

زکوکو گفتن قمری چنین معلوم میگردد
که نعل طوق در آتش ز سروی دگر دارد

درین صحرای پر وحشت نفس چون راست میبازد
که صید وحشی من رو بصحرای دگر دارد

چو ازین خانه دلگیر بیرون پا نمیگذارد
اگر غم از دل آن جان جهان جای دگر دارد

اگرچه از تماشا گوهر عبرت بدست افتد
نظر پوشیدن از دنیا تماشای دگر دارد

مرا از مستی سرشار چشم یار روشن شد
که این پیمانه زیر پرده مینای دگر دارد

بحرف و صوت از آیینه چون طوطی نیم قانع
گر از آیینه سیما دل تمنای دگر دارد

ز سنگ کودکان مجنون از آن تن میدهد صائب
که در کهسار سیل تند غوغای دگر دارد

زیرش سنگ ندامت غافلان را الماس بود
مشت آبی بشکر خواب گران الماس بود

میشود پیچ گمان از آتش سوزنده ام
آه گرم من روی سخت آسمان الماس بود

آسیه روزان را بمکر روزگار قانعیم
گرم شب تا بی چراغ این دودمان الماس بود

چون نگین مطلوب شد در دست گو خاتم مباش
باد در فرمان سلیمان زمان الماس بود

کار تیغ

کار تیغ از دست آید چون فرو افتد دل
پنجه مردانگی شمشیر را بازو الماس بود

سیل را بی رهبر بدریا میرساند شوق را
خضر منزل دلیل این کاروان الماس بود

حسن گستاخ را دعای خوش چون عشق نیست
طوق قمری دیده بان سرو روان الماس بود

میتوان بردن ز سیمای گنجینه سری
صائب از مکتوب عنوان نکته دان الماس بود

دل هرکس مقید بهوس میگردد
عنکبوتی که عاجز ز مگس میگردد

حسن بی شرم از دزد بتاراج هوس
شهد بی پرده بوشه چرخ مگس میگردد

داد هرکس عنان دل خود را بهوس
در بدر همچو سگ هرزه مرس میگردد

عجز آنجا که کند قدرت خود اظهار
برق عاجز ز غبار خس میگردد

بر دل سنگ چنین ناله اگر روز آرد
آخر این بیضه فولاد جرس میگردد

هر که را سینه شد از صدق صفا صائب
زنده گی بخش چو صبح نفس میگردد

دل من بیغم چون گردید باطل میشود
گوهر از گرد کسادی مهره گل میشود

از خودی تا ذره باقیست سالک در رهست
هر کجا افتد ز رهش این بار منزل میشود

از طواف کعبه گر ماند خدا جو از طلب
فارغ از لیلی کجا مجنون بمحمل میشود

[illegible] غمهای عالم را [illegible]
میکند ناموس عالم هرکه غافل میشود

الحسان گر کاوش آتش چشمه میگردد زیاد
دخل ارباب کرم افزون ز سائل میشود

فیض حق در قطع امید از وسایل بسته است
پرده این راه دامان وسایل میشود

میشود سیلاب چین موج تا هم چشمها
شورش مجنون یکی صد از سلاسل میشود

هرچه را بردند شتق [illegible]
که بسعی بندگان تسخیر نازل میشود

دست نه بر روی هم صائب که برجا عقده ایست — پیشتر از ناخن تدبیر مشکل میشود

سیاه چون دل رنگین سخن آه نگردد — غبار فتنه نهد دستان سیاه نگردد
حدیث عشق مگو چون دل دو نیم نداری — که هیچ دعوی ثابت به یک گواه نگردد
نسیم شو ز فیض نوبهار معنی — نمیشود ز خط ایمن خجسته چشم نگاه
بجز شکسته نیاید بهار عالم امکان — کلاه که بار بران کهنه کلاه نگردد
کنی کنار ز شیرینی که ز اختلاط حریفان — چو کهربا سبک از جذب برگ کاه
هجوم خلق نگردد حجاب وحدت یزدان — علم به هفته ز بسیاری سپاه نگردد
مپوش چهره روشن ز چشم صائب حیران — که نور مهر کم از اقتباس ماه نگردد

از سر من شور اسود برون می آورد — زور این می شیشه از مینا برون می آورد
خورده از سنگین دلان شوال بهلوی — این شرر را آهن از کف خارا برون می
کوچه زنجیر بین بست است در ظلمی هم — هر که رفت آنجا سر از صحرا برون می
از تماشا دیده هر کس به عبرت نه — از حباب پوچ گوهرها برون می آورد
سر برآرد همچو سوزن از گریبان مسیح — رهروی را هر که خار از پا برون می آورد
از تقاضا خوان بدست و پای گوهر — ناامیدان را کی بر از دریای برون می
نامه شوق مرا هر کس گذارد در بغل — چون کبوتر بال و پر از بر برون می آورد
نیست صائب زمین شور را از اثر — در زمین نرم چون ریگ روان پا کم

هر کس فیض در دل از خرش بر آورد — انگه برون ز توده خاکستر آورد

چشمی که ساخت سرمه عبرت ز گرد ... — از قطره حباب برون گوهر آورد
شب زنده دار بس که گردد سپیده رو — آتش چو جنس خانه بجا کشته آورد
از رشک درد بلبل اگر ناله سر کند — گل را نفس شکسته ز سینه بر آورد
از آرزو فتاد برون آدم از بهشت — تا آرزو ترا چه بلا بر سر آورد
سازد غضب حلیم گران سنگ را سبک — کف وقت جوش بحر گهر بر سر آورد
جان پاره میشود ز بر جای خیال — صائب چگونه سر ز گریبان بر آورد

روزی که سر خط از لب دلبر بر آورد — از موج باده چشمه کوثر بر آورد
با عشق حسن در نکته پرهیز بود — آتش ز ناز خواری خس سمندر بر آورد
از سینه های گرم محبت ... خام — از خاک تخم سوخته کی سر بر آورد
دل را کم کباب که هر قطره اشک او — شور قیامت از دمی اخگر بر آورد
مژگان اشکبار شود رشته گهر — چون غنچه در دهان تنگ سخن سر بر آورد
شبها ز بیقراری همچون خشک من — با شمع سر ز زلزل بستر بر آورد

از گریه ... خون ... ز زخم ... در غنچه ... بر آورد

برون آرزو و دل اگر ... بر آورد آسوده ترز دیده ... نشو

... در رکاب برق فصل نوبهار — صائب ز زیر بال ... سر بر آورد

نازش کسی که بر سر خوان نیست میکند — سلب نجابت از گهر خویش میکند
از مستی غرور ... — طاوس ... نظاره بر خویش میکند
از دیگران ... هر چه گره ... — که ز صدف ... گهر خویش میکند

حرره ابوالقاسم ... ۱۲۲۹

در برگ ریز بلبل رنگین خیال ما ❊ سیر چمن ز بال و پر خویش میکند
بر باد میرود ز سبکدستی خزان ❊ چون غنچه هر که جمع زر خویش میکند
ایمن ز زخم خلق شود هر که چون گهر ❊ رفع گزند در سپر خویش میکند
دست از جهان نشسته چو شبنم ز برگ گل ❊ بستر ز بال گوهر خویش میکند
از عالم آنچه ترس ز ارزن نه فیل ❊ فال سیه بفرق سر خویش میکند
ایمن بود هنرور از چشم شور خلق ❊ کز عیب پرده بر هنر خویش میکند
دنبال چشم هر که زند قطره چون حباب ❊ سر در سرای سر خویش میکند
دستش اگر بدامن پیر مغان رسید
صائب علاج درد سر خویش میکند

بچشم شوخ تو رگ خواب تازیانه شود ❊ که خار و خس چو به آتش رسد زبانه شود
عجب که چون دل آتش نهفته بی‌تاب باشد ❊ چگونه گوهر از آب دانه شود
زبان نرم شد لعل او که پیمانست ❊ گر آب آتش یاقوت تیز دانه شود
مریز اشک بتحصیل رزق چون طفلان ❊ که در کلوخ گره گشت گریه دانه شود
بهیچ جا نرسد همنشین پست ❊ که بر شکسته حنا خار تیشه شود
گناه کج روی تست نا امیدی تو ❊ که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود
ده براه دل من ... ❊ پیاده پیشتر از کاروان روانه شود
نشست از دل من زنگ گرد کلفت را ❊ کجا ز موج ... بحر بیکرانه شود
کند ده روزن گل عندلیب را صائب ❊ درین شکفته چمن باعث ترانه شود

هر کو بچشم شوخ تو ابروی تر رسد ❊ یاری بخواب رفته با آهوی تر رسد

با سرمگان

با صد زبان چگونه شود یک زبان ظرف ❊ گفتار لب بچشم سخنگو نمی‌رسد
یک نیم زینه خوبی دور رکاب نیست ❊ هرگز هلال عید بابروی تو نرسد
بیمار بی‌قرار چه خس و خار بستر است ❊ از دل چه زخمهای که به پهلو نمی‌رسد
سنگینی از سبک شمردن سخن خلق ❊ از سنگ خفته بیرازد نمی‌رسد
بی پر و از قید کمان خلاص کرد ❊ تیر دراز کمان حلقه بجاند نمی‌رسد
صائب صبا و خوبی نیکان گرفته‌ایم ❊ حسن نجیب خصلت نیکو نمی‌رسد

از جلوه تو برگ ز پیوند بگسلد ❊ شور و فغان ز بلبل بی‌دو پند بگسلد
طفل از نظاره تو ز مادر جدا شود ❊ مادر ز دیدن تو ز پیوند بگسلد
دامن کشان نرو در باغ که گذر ❊ از ریشه سرو رشته پیوند بگسلد
چون ناخنی از شکر لب خویش گره گشا ❊ زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
این رشته حیات که آخر گسستنی است ❊ تا کی گره بهم زنم و چند بگسلد
در جوش نوبهار کی من دهم ... ❊ دیوانه که فصل خزان بند بگسلد
آدم باختیار نیامد برون ز خلد ❊ صائب چگونه از دل خرسند بگسلد

ز شوق عالم بالا روان باش ... ❊ بهای کاروانی بود بر اهل غیب زند
ز خواب آلودگی روح تو در جسم ... ❊ که چون بیدار گردد پا بدامان عدم زند
ترا دل مانع ... تن از آلوده دامانی ❊ وگرنه دانه چون شد پاک بر خرمن زند
هوا از عالم دنیا ... چشم ... ❊ که خورشید سبک جولان ... زند
زنش وحشت ... دل گر دیده ... ❊ که چون آینه روشن گشت ... زند

ز دست تنگی بی برگ دنیا تنگ میگردد   بهره بیمار کفش صحرا تنگ جو انگ
ز جان بگسل اگر آزاده گر رشته مریم   جهان چون دیده سوزن بعیسی تنگ میگردد
ز شوق رشتها بین کم کشت انشا قال در گردون   کمی بر زور جبین اقبال ما تنگ میگردد
بر آزار فت عقل و هوش ادا اگر کم باران   بطفل شوخ مکتب فنا تمامت تنگ میگردد
ز کثرت میشود خاطر غبار آلود سیناها را   ز جوش عکس بر آیینه جا تنگ میگردد
بر آزیش هر که عادت کرد در دنیا زهست   با فسردن کلوانش کی چون تنگ
ملک نشد صدا در بیرون در بکنار و جوش شبیش   که برباد آن نشینان مینه جا تنگ
جدا زد هنگامای شهر صاحب با جنون من   که بر دیوانه من کوه و صحرا تنگ

از گلستانی که بلبل روی گردان میشود   شبنم رخسار گل آنجا پریشان میشود
نیست ممکن آب آن غنچه گردد سینه صاف   تیرگی رزق سکندر آب حیوان میشود
قطره چون گوهر شود ایمن شود از انقلاب   میرسم عبرت ابر جسمی که بیران میشود
مهر خاموشی کند پرده راز عشق را   زخم صبح از بخیه انجم نمایان میشود
عیب خود را میکند پوشیده نادان در لباس   پرده دار پای خواب آلوده دامان
تن به تسلیم و رضا دادن نبود بر دل گران   طفل در گهواره بستن بخشش گریان
سنگ طفلان است کوه قاف در میزان عقل   کوه غم صائب بمجنون سنگ طفلان

فروغ دل را از نور مهر و عشق دارد   نخواهد شمع دیگر هر که دل روشن دارد
مکن دور از حریم خود دل گم گشته ما را   که این پروانه بیرون از شمع شب روشن دارد
بگیر از یک نگه چاه نخوابد نوشان را   که هر موجی از و در کمان صد نمش دارد

هنر کر ارزی

هنر گر ارزی بر زور شوق ای عقل کو دز بین   که هر برگ از نگارش غنچه افسر دارد
تن آسانی مجو ای ساده دل از سنده دولت   که در هر بخیه نیم سوزن این سوزن دارد
مشو در روز کار دولت از اقبال غافل   به پیش پا نظر کن تا چراغ روشنی دارد
ز قحط پرده پوشان ماند پنهان راز خود دل   که یوسف را نهان در چاه بی پیراهنی دارد
بلندر و هر خود از لاله از فصل خزان صائب   که چون سرو از جهان یک جامه پوشیدنی

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بکشاید   بآب خضر لب کی تشنه دیدار بکشاید
امید دلگشایی داشتم از گریه خونین   ندانستم که چون تر شد گره دشوار
بگرد و از تن ظاهر که گلگفت باطن   دل بیچاره کی از رخنه سوفار بکشاید
علایق میشود اندیشه آسان در دل سنگین   سلیمانی محالست از کمر زنار بکشاید
بگرد خانه در بسته نتوان ماه کنعان را   بروی ما که امان در از دیوار بکشاید
چندان که نتوان کرد از رشته و اگردن   مرا از قرب جانان کی اقبال کار بکشاید
کشاد عقده من نیست کار ناخن و دندان   مگر برق این گره چشم مرا از کار بکشاید
برآرد گوهر گنه نیسان دهان تشنه خاک را   که مانند صدف سالی دهن یکبار بکشاید
کشاد عیش من در بسته این بوستان را   مگر خوش بهار این در بگلزار بکشاید
چو در دار کمینای صبر در زبان من   چرا این طوطی لب لب اظهار بکشاید

ز آهم نم بچشم چرخ بدخشان نمی آید   بدود تلخ آتشک از دیده محبوس نمی آید
برآید هر که با خود بر نمی آید به عالم با او   شود از مور عاجز هر که با خود بر نمی آید
چنانکه زلف او آمد دلم پر زد گیاهی   بآب زندگی از ظلمات اسکندر نمی آید

کمال اهل معنی در غریبی می‌شود ظاهر   گهرها در بحر بیشه از ظلمات از عنبر می‌آید
در افتادگی زن ناز منزل سر برون   که قطع این راه از مقام قافله بر می‌آید
بهم گیر با آغوش من مینا بسی آید بری   که از شیشه‌ٔ رابسته در ساغر می‌آید
من فتاب چنین اظهار در دعوی کنم صائب   که آواز سینه از محفل او بر می‌آید

هر که روز سن خلق با هموار دیوار کرد   سنگ [illegible] خود را از خوش هموار کرد
بر چشم از اگر محجوب سازد دور نیست   روی شرم آلود او آیینه را ستار کرد
از بر هشیدن غبار [illegible] خط [illegible] مبند   آب تیغ این سبزهٔ خوابیده را بیدار کرد
چین زدن بر جبهه‌ای آیینه از انصاف نیست   منکر طوطی نباید عشق گفتار کرد
دست می‌شستند از [illegible] جیحان جهان   درد خود را می‌توانستم اگر اظهار کرد
بسکه در تمثال شیرین برد [illegible] بیگار   در دل آیینه خون فرهاد شیرین
عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه   هر که صائب چنین قلم سر در سر گفتار کرد

از عرق آتش بجانم آن گل سیراب زد   دیگران آتش زدند و نقش عجب بر آب زد
شمع من امشب کجا بود که [illegible] در خشت   تا سحر پروانهٔ من سینه بر مهتاب زد
گرد خجلت از رخ برهم قاتل می‌فشاند   زیر تیغش دست و پایی کرد دل بیتاب زد
خواب [illegible] گل کرا ترشد رخت [illegible]   هر قدر شبنم بخسار گلستان آب زد
غم برد وقت [illegible] از رگ [illegible]   دزد بر گنجینهٔ [illegible] شب [illegible] زد
مهر زن بر لب که [illegible] جا گرد   غوطه در خون [illegible] مهتاب زد
ره نوردی را که شد [illegible] راه   در میان راه در دامان منزل [illegible] زد
رنگ می‌گرد

رنگ می‌بیند ز آب زندگی آیینه‌اش   که سکندر می‌شود [illegible] خم آب برد
ابر چون گرد دو طرف [illegible] سیل [illegible]   بحر را مهر خموشی بر لب گرداب زد
سینهٔ دل از [illegible] گرد رو گردان [illegible]   چین [illegible] سنگ بر پیشانی محراب زد
قطع شد در یک قدم راه هزاران ساله‌اش   هر که صائب پشت پا بر عالم اسباب زد

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بیدار ده   هر دو عالم را طلاق اول به یک بار ده
سدره و طوبی بجنبش نخل ماتم میشود   هر که جان در پای آن سرو سهی بالا دهد
از نگاه تیغ در پیمانه آتش چون میکنم   خط آن زنجیر که ما را [illegible] استغنا دهد
منت روی زمین دارد [illegible] بر [illegible]   قطرهٔ چندی بصد ابرام اگر دریا دهد
عالم روشن بجنبش سازد از زلف سیاه   جان بخشش از دم جانبخش اگر عیسی دهد
دیدهٔ بینا [illegible] رو به [illegible]   تا اگر [illegible] قدرت دل [illegible] دهد
[illegible] از غزلت که قصه [illegible] آواز [illegible]   چون بگوید قاف [illegible] راه عنقا دهد
[illegible] از هما و سایهٔ اقبال او   تا کدامین [illegible] سعادت بر سر [illegible] دهد
[illegible] از افتادگی صائب که خورشید [illegible]   شبنم افتاده را در دیدهٔ خود جا دهد

دل را چه [illegible] نتوان کرد   این غمکده [illegible] که آباد توان کرد
معذور [illegible] که فراموش کنند [illegible]   وحشت [illegible] که مرا یاد توان کرد
گرد [illegible] ادب عشق نگیرد   خون در دل [illegible] صیاد توان کرد
از ناله [illegible] گره دل   دل چون [illegible] تقریب [illegible] توان کرد
از فکر [illegible] خالی گر [illegible] دل را   از ذکر خدا پر [illegible] توان کرد

فریاد که در سینهٔ من بر سر هم / چندان نفس شعله ایست که در حجره نتوان گنج
دل از تنگی منشور از آه سحرگاه / صائب اگر آتش غمش از بانو نتوان نگه

تا کسی که از گلگشت بوستان آرد / خط مستی باغ از خزان آرد
چو مشرق از نفس عالمی روشن / صائب روی تو اوراکسی که بر زبان آرد
خدا بآن لب جانبخش بخشد اقصای فیض / که بوسه تا چه بنام اسم جان آرد
صائب روی غریبانک بار ریزد و بگیرد / که هیچ دناب گوهر ز ریسمان آرد
نمیکند ز ره آورد خویشتن خجلت / بپوکف آئینه آنکس که از معدن آرد
بگیرد حرف بزرگان قیاس کن از کوه / که هر چه می شنود بر زبان آرد
بهر کس سبز کند باغبان صائب / سخن باصل سخن هر که ارمغان آرد

در بر سخن چو شنیده از که باز آوازه میکند / در دو بهانه زخم مرا تازه میکند
از صحبت آنکه خاطر جمعیت مطلبش / سی پاره را بتفرقه شیرازه میکند
دامن بکار گشت مرا نازش بمهتاب / گر لاله به نهفته غنچه میکند
از روی چمن گلگشت ز گلگونه بی نیاز / مشاطه خون چرا ای غازه میکند
رخسار چمن بهشت نو در هر طلعت تازه / ایمان من بخنده بهمن تازه میکند
چون ابر حاصلش ز کرم شهرتست و بس / صائب کسی که جود باآوازه میکند

هین نفس تو که روی از خط بر آب زد / صد حلقه پیچ و تاب بر افزون آفتاب زد
چشم سیاه مست تو در ملک شیخ باب / جام هلال السعر آتش بزد

قمرم

فریاد چون سپند ز یاقوت میکشد / بر آتشی که بکشید دلم چون کباب زد
از نیش که خواست بجای آورد مرا / در بیخودی بچهره بلبل گلاب زد
در بحر موج خیز حوادث بسر گذشت / نایکنفس بکام دل خود حباب زد
خاشاک سیل کرد رگ خواب چو نشیبا / فصل بهار در ره سیل هر که خواب زد
راه هزار ساله بیک گام قطع کرد / هر کس که پشت پا بجهان خراب زد
حدی که بخت کند احوالجلم حق / صائب بروز خوش مرا این شراب زد

هر که با بال و پر چو سرو از همت والا کند / سیر با استاده که در عالم بالا کند
از دل پرخون نبود در گریه چشم من دلیر / دخل دریا ابر را در خرج پا پر وا کند
در فشاندن کم نگردد فیض از دون کرامت / هر که احسان همچو ابر از کیسه دریا کند
منبع لبهای دو بیم از نیاکردن مشکلست / تشنه زبان خانه لب سینه را گویا کند
میکند باد گران جان سبک چون برگ کاه / قاف اگر کاهی گرانی بر دل عنقا کند
این دم اکرمی که من از چوب تر می دیده ام / نخل موم می شود اندیشه در خارا کند
شهر زندان می شود صائب بچشم و حشتم / گردبادی چون نفس را راست در صحرا کند

گنج و خم از طبع همو سنگ بر آید / آن رشته محالست از بن خاک بر آید
پرنور کند چون نفس صبح جهان را / آهی که بصدق از جگر چاک بر آید
بر غنچه باغ انگور و نیست / اشکی که ز شادی ز رگ تاک بر آید
خوان عرق از سنگ بر آرد نفس خون / ابرام محالست ز امساک بر آید
کوته بود از دامن اغیار آن سرو / کز آه جگرسوز با فلاک بر آید

اگر گره گره ز دل تاک شود باز
غم ز پیمانهٔ تاک ز دل غمناک بر آید
قارون گرانجان سبک از خاک بر آید
تا دانه تاکی نزند خاک بر آید
صائب سخنی گر ز دل بی‌غم برآورد
دودیست که از بوتهٔ خاک برآید

حیات من ز سخنهای دلنشین باشد
غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
اگرچه بر دهد هیجا بود صحبت ختم
نظر به اعدا و صبح اولین باشد
بر دوش شانی دل هر که صفحه خوانده است
چراغ در نظرش میل آتشین باشد
ز روح [illegible] شده غسل با دوستان را
که سر بلندی من ز نوشته چنین باشد
حضور [illegible] بجا گساری [illegible]
که عیش روی زمین در ته زمین باشد
شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط
که چین بقدر بلندی در آستین باشد
مگوی حرف نصیحت تعلق فسانه صائب
مزاج طبع بروی کار چنین باشد

به برام آنکه از دنیا پرستان کام میکرد
ز ریگ از چوب دستی روغن بادام میکرد
گلستان شامیکند نزد یکی معشوقه بنده را
به ذوق گنج قارون زیر خاک آرام
فضولیهای مهمان بر خسیسان باری باشد
فلک را زود دل از مردم خودکام میکرد
ز جمعیت چه حاصل چون نفاق [illegible] هراس
تهی دستیت از دو کیسه [illegible] واهمه میکرد
ز چشم شور حاسد تلخ شد خواب چه [illegible]
که شیرین [illegible] از طینت بادام میکرد
بچوب از [illegible] دست [illegible]
که چون افتاد گیرا دانه جا در دام میکرد
چه صائب [illegible] گردانند جا خاتم دولت
بروی دست [illegible] چنین آرام

هم بنحاز قسمت تهی شیراز [illegible]
که در [illegible] صاحب [illegible] شام میکرد

زبار

زبار دوش کوه گران بر خویش می‌پیچید
زمین از سایه‌ام چون آسمان بر خویش می‌پیچد
ز خجلت گشته اعمال ناشایسته فرزندان
خطای چون ز رنج آیینه‌گان بر خویش
همه خواهد شکستن سرو بستان بال قمری را
چنین کز رشک آن سرو روان بر خویش
نمی‌پیچد ز آتش هیچ موی الجنان بر خود
که از نظارهٔ آن موی میان بر خویش می‌پیچد
برد از رشتهٔ جان وصل هیچ و تاب بیرون
در آغوشش کجا این ریسمان بر خویش می‌پیچد
چو مار سیه صد دل گرچه در هر حلقه دارد
کمند زلفش از غیرت همان بر خویش می‌پیچد
با مین [illegible] نکند و ماتش بر [illegible] آن
سخن در کام آن شیرین زبان بر خویش
اگر [illegible] ز رفتاران سرو روان صائب
چرا چندین ز موج آب روان بر خویش

سبک مغزی که از اسباب جهان بر خویش می‌نالد
چو محمل زیر کوه بار گران بر خویش می‌نالد
نشنیده زود به [illegible] سیاه برگرداند
چه آتش هر که را [illegible] دخان بر خویش می‌نالد
کسی کز ساده لوحی [illegible] چشم [illegible]
چه ماه نو ز مهر آسمان بر خویش می‌نالد
نمی‌تابد سعادت [illegible]
ز مغز [illegible] بر خویش می‌نالد
[illegible] گرانی [illegible]
نهال [illegible] بر خویش می‌نالد
[illegible]
کند در [illegible] ناوک را کمان بر خویش می‌نالد
به حادث [illegible] ز ابرو کمان من
[illegible] بر خویش
سراسر [illegible]
[illegible] سرو روان بر خویش
[illegible]
[illegible] جوان بر خویش
[illegible]
چو کلک [illegible] بر خویش
[illegible]
که [illegible] بر خویش می‌نالد

نیست واماندگی آزادگان را منت رسا
نگسلد زمزم این بخیه جوانان ز هوس
نفس صبح مسیحاست مرا از شوق نایاب
نیست محتاج اگر از آب تاب خون تشنه‌ام

کمند زلف تو هر شب سر آفتاب بر
چو نکهت گل ز سر خار ز پیچ و تاب رساند
چه چشمه‌های خار ز من و لعل سکوت
در شکوه‌ای ز زبان تشنه آبروی آب رساند
همیشه در پی بخت من به خواه کو
رهی که خانه آیینه را به آب رساند
نه دست دامن باکان رها کنم زنهار
که فریب گل ز سر شبنم آفتاب رساند
چگونه دست ننویم ز دل که سبزه ز رنگ
درانگشت من ز ریشه را به آب رساند
نیا امیدی ز دام امید کامیاب شدم
به آب خضر را موجه سراب رساند
هزار حلقه زدم پیچ و تاب چنین چو مهر
به پیچ و تاب علم چرخ یکدم آب رساند

ز پیچ و تاب بکش سر که رشته را صائب
بوصل گوهر شهوار پیچ و تاب رساند

تشنه جانان ز کاسه سراب آغوش میکند
رنگ رنگ ار نگاه دون جگر را ابر میکند
ترک دنیا کن که در جگر از آتش جان
دست شستن کار با زور نشئه دور میکند
شمع تا با سینه دست جان خورده است
میفشان خدنگ کم وقایه دهر میکند
شکوه را در دل مکن نهان که آتش تنگ دامن
مغفر فولاد را اهم خشم جگر میکند
زاهد از ترک دنیا همت نیاز آزاد تا
سکه از هر دو زشت زر میکند
در نزدیک آب نیست محنت عقده حلم
سنگ کم خیزد از حرف الف راست میکند
سجده ده قرب فرد استغناء و ح آتش است
پیشتر محراب واعظ هر منبر میکند
دام دد در راحت سلیمان گرد مخزن دام خود
حیف بنداشت و سوداگران سر میکند

میفشان اندر مراد هر دو عالم آستین
با بی‌نیازی هر که را صاحب نوا کرمی کند
بخلوت هر که رخت از حلقه جمعیت اندازد
ز گرد آب خطر خود را به مهد راحت اندازد
ندارم از غریبی شکوه‌ای از ساز کار ایما
که با دو وطن کار هر مراد در غربت اندازد
خطرها باشد از آه ضعیفان سینه انداز
که موری که اشک فغفور را از قیمت اندازد
ازان از گوشه غربت نمی‌آیم برون صائب
که ترسم سایه بر فرقم همای دولت اندازد

بعقل من جهان بیتاب آن شیشه جا آید
که از جوهر بگوشم ناله زنجیری آید
بچشم کم مبین در قامت کم گشته یاران
که زین پشت کمان کار دم شمشیری آید
بجز آه نتوان نسخه کردن کلفت از دل
که حفظ صورت از آیینه تصویری آید
مدان از سستی طالع که بر زدم در فراق تو
که جان از ناتوانی بر لب من دیر می‌آید
ز کویش چون برون آیم که سنبلستان
به دشواری برون زان خاک دامن گیری آید
نباشد جز ز خال گرفتاران فغان غافل
که از خلخال لیلی ناله زنجیری آید
بپرداز دل از باغ جنت دیده حق بین
که مهمان از سر خوان کریمان سیر می‌آید
غم روزی مخور صائب اگر از سینه چاکی
که نعمت در رکاب چشمه‌های شیری آید

از بیم فنا عشق مرا دم بسر رسید
تا رشته امید رشته به تاب گهر رسید
از بوی پیرهن گذرد دست نشین فغان
در مغز هر که بوی کباب جگر رسید
از ریزش کرم در ایام نوبهار
در هر کس برگ ریزش شاخ بوصل ثمر رسید
آلوده کار زحمت نبود دامن حجاب خشت
شبنم با فتاب زودا مان نظر رسید
دیگر غبار دامن همه صبح آشنا شد
تا دست من به دامن او سحر رسید

گردید پست همتم از پستی فلک / در تنگنای بیضه‌ام بال و پر رسید
چون شاخ نازکی که از شوخی ثمر شکست بار / زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید
ایمن ز انقلاب بود آب در گهر / آسوده رهروی که به صاحب نظر رسید
صائب ملال دست ز دامان پیچ و تاب / کز پیچ و تاب رشته تو وصل گهر رسید

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود / چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
نبود سیر آن شسته تو آرا بانرا / که برون ساز محالست درون ساز شود
شد که گنجینه بامید خرابی معمور / تا کرا جلوهٔ او خانه برانداز شود
نیست جز کوشش [illegible] بار درین قافله‌ها / بکجا میرسد آنکس که ز جا پرواز شود
بر دل ساده من فکر علایق بارست / نفس [illegible] چنگل شهباز شود
مغتنم دان دلت از عشق اگر گشته دو نیم / کاین در [illegible] بر روی همه کس باز شود
[illegible] سنگ [illegible] / گاه دیوار ز شمشیر پرواز شود
[illegible] خود [illegible] نفس [illegible] / هر که چون صبح بخورشید نظر باز شود
نقش [illegible] از پس [illegible] / کوه را ناله من سرمه آواز شود
برگ [illegible] دست [illegible] تدبیر / هر بدن [illegible] نامه بهم باز شود
دل [illegible] صائب / صبح محشر [illegible] شود

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند / ما را ازین جهان بجهان دگر رساند
صد حلقه بر [illegible] افزود پیچ و تاب / هر رشته‌ای که [illegible] آب گهر رساند
با وقت [illegible] دیده آب [illegible] / لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

پکلنه

بالا رسانده بلند بود [illegible] همت / پروانه شمع اگر [illegible] بر رساند
از دیده سفید مطلب رسید [illegible] / این نخل [illegible] شکوفه بوصل ثمر رساند
در [illegible] طلب نفس [illegible] / این [illegible] سبز رساند
شاخ [illegible] / بالای [illegible] شکسته وصل ثمر رساند
عرفان [illegible] اهل سخن [illegible] / [illegible] حرف [illegible] رساند

صائب چه [illegible] زخم [illegible]
خنده اگر [illegible] رساند

غبار [illegible] غم [illegible] شود / چنین [illegible] شود
کو طاقت [illegible] / [illegible] سیلاب [illegible] شود
مطلب [illegible] / چنین [illegible] شود
زخم شمشیر [illegible] / از زره [illegible] حاصل [illegible] شود
[illegible] / وقت [illegible] شود
[illegible] / چنین [illegible] شود
[illegible] / کور [illegible] چشم باطن غوره [illegible] شود
[illegible] / لذت [illegible] شود
[illegible] / هر [illegible] شود

بار [illegible] گرد
چون طرف [illegible] گرد

هر غم از دل [illegible] / تاب [illegible] گرد
داغ [illegible] دل [illegible] / که شمع از سر [illegible] گرد

چو مولویست دل از مردم خسیس نهاد … که بوی گل ز خس و خار بر نخیزد
کدام سر ز نفس در میان این جمعیت … که همدم از لب گفتار بر نخیزد
شکسته نو عمارت پذیرفت چو ماه … فتاده تو چو دیوار بر نخیزد
که شود چو صدف در زمین قابل تخم … ز خاک مسکنت هشیار بر نخیزد
نمیشود زر و سیم حرص مستغنی … بگنج پیچ و خم از مار بر نخیزد
بحفظ که نخوت آتش فسانه پرداز است … ز خواب دولت بیدار بر نخیزد
اگر ز نشه خواب سبکی صائب … چرا ز خواب سبکبار بر نخیزد

خال ترا ز دیده تر سبز کرده اند … این دانه را بخون جگر سبز کرده اند
ریحان خط پشت لب او کجا رسد … کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده اند
سنگین دلی تو ورنه ابران نایب چشم … در مغز سنگ تخم شرر سبز کرده اند
نمک نا بخته لب نهال ترا چو شمع … از بهر تشنگی که لب سبز کرده اند
بسیار تخم سوخته را در زمین شور … صاحبدلان ز فیض نظر سبز کرده اند
خشکی مکن ز نخل ترا باد و صد امید … خونین دلان برای ثمر سبز کرده اند
دل در جهان مبند که این نونهال را … از بهر سر زمین دگر سبز کرده اند
هرگز نمیشود علف تیغ حادثات … کشتی که از دو دیده تر سبز کرده اند
صائب هزار کاشته بر زهر خورده اند … تا نام خویش اهل هنر سبز کرده اند

گر که خورده خود حرف باد میسازد … ز زنگ آینه خویش ساده میسازد
بآه گره نتواند کسی گره زور آورد … کمان سخت فلک را کباده میسازد

دل پرست

دل پرست مرا از جهان که ساده پرست … اگر سبیل فتد الست باده میسازد
ز چوب منع چه پروست غیره چشمان را … که برق ره به خسان گشاده میسازد
حضور روی زمین در حریم ساکن نیست … که لوح خاطر جمع آینه ساده میسازد
بقسمت ازلی هر که نخواهد افزاید … بکاوش آب گهر را زیاده میسازد
دل گرفته ما را ز همدمان صائب … که غیر ناله و افغان گشاده میسازد

از روی آتشین تو دل آب میشود … کوه شکیب چشمه سیماب میشود
موج سراب سلسله جنبان تشنگیست … پروانه بیقرار ز مهتاب میشود
جمعیت ز نماز جمع کنم دل اگر سبحه را … سر رشتگی ز باله ز محراب میشود
تکمیل ز اهل شوق که واصل شود بحر … خار و خسی که همره سیلاب میشود
اشک ندامتی بمکافات چشم شور … تا میرسد بزخم نمک آب میشود
با هر دو منت گریه شبهای انتظار … آخر بیاض دیده شکر خواب میشود
پای که در مقام رضا گرد و دستوار … دست تسلی دل بیتاب میشود
غفلت ز بسکه در جگرم ریشه کرده است … صائب نمک بدیده من خواب میشود

روی یوسف نا کبود از سیلی اخوان شد … همچو رود نیل بر سر کشتن روان فرمان شد
صد زبان از خوشه در شکر بروی من گشت … دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان شد
گرچه شد بازیچه موج خطر هر پاره ای … کشتی دریای سیر از طوفان شد
در مذاق خاک صحرای قناعت تلخ بود … بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان شد
یکنوا از حرف چشم پرده بیگانگیست … محرم خوبان شد آشنا تا حیران شد

نیست در طالع کوته نظران عقده سخت ما   ورنه کوتاهی رسیدی ناخن و دندان شد
هر که فرصت از لب مرا مهر خموشی آتش کرم   ابر صائب تیغ برق سبک جولان شد

راست آزرده کی از زخم زبان میگردد   تیر کج باعث آرام نشان میگردد
برق را گر پای درین وادی بخواند   از نفس سوختگی سنگ نشان میگردد
نفس گرم ز صحبت ننهد پای براه   تیر کج راست که از زور کمان میگردد
دولت سنگدلان را نبود استقرار   سیل از کوه بتعجیل روان میگردد
شمع در جامه فانوس نماند پنهان   هر چه در دل بود از چهره عیان میگردد
میشود حرص هم از جمع زر و سیم غنی   تشنه سیراب اگر از ریگ روان میگردد
می نماید بانگشت چو ماه عیدش   قسمت هر که ز گردون لب نان
کرد گلگفته ز دل صاف کنان چشمه   هر که در میکده از درد کشان میگردد
سرخ رو میشوند از خاک محشر صائب   هر که از جلوه خوبان به کشان میگردد

طایری را که بدام تو گرفتار شود   دانه در حوصله‌اش گوهر شهوار شود
میکند کعبه نفس سوخته استقبالش   هر که را صدق طلب قافله سالار شود
خاک را زنده ز جای اگر بردارد   نیست ممکن دل غفلت زده بیدار شود
طرف صوف بود صیقل روشن گهران   طوطی از دل برین آینه زنگار شود
از خجالت نتواند سر خود بالا کرد   عمر هر کس چو قلم صرف گفتار شود
میخورد نشتر مژگان ز که چشمان چون ما   ساغر هر که درین میکده سرشار شود
هر که را پای بگل رفت نیاید بیرون   رشته آتش مجالست که زنار شود

رهبغر

ره بمعنی نبرد هر که ز صورت صائب   هیچ محو آینه تهی دست ز بازار شود

غنچه مستور از نقاب برآید   گل ز پر حجابانه حجاب برآید
دامن ز برب راز کف چو صبح بدادم   ناز کن پیاله‌ام آفتاب [illegible] برآید
بر نخورد از عمر کم نظاره پرست   عمر سبکبار از [illegible] برآید
شکوه ز دوران کنم ذکر کجا است   خون بقدح ریختم شراب برآید
از لب خود برنداشت مهر خموشی   آبله سیراب از سراب برآید
اینکه از چه خانه صدف آخر   گوهر من بوج چنین حباب برآید
از در روزگار خیره نگشتیم   اخگر ما ز مرده دل ز آب برآید
گر ز نهفتم ز جنس سوختگی را   گرد جهان بوی این کباب برآید
شد ز فی رنگ تلخ ندامت   گل ز بغل ریختم گلاب برآید
قطره بسیار زد در رنگ ندامت   تا دل غافل مرا ز خواب برآید
گرد علاوه برق کجا دل سینه صائب   سیل تهی دست ازین خراب برآید

فغان که دامن من ماند از رسیدن شد   چو نقش پای زمین گیر از دویدن شد
بجرم اینکه چو شمع آتشین زبان گشتم   تمام هستی من صرف لب گزیدن شد
اگرچه سوختن گرد رشته مرا عشق   نشد که دانه من فارغ از دمیدن
بکوه باش که هر فرد نیارد سر   چنین که قطره من تشنه چکیدن شد
ولیف گر نفس چون نوا نشد   هر آنکه آبله دست از عنان کشیدن
کم گوی نخر نشنود چو ند   گسسته برگ ثانی که از رسیدن شد

چنان فشرده مرا چرخ آهنین بازو
که رنگ گوهرم آمادهٔ چکیدن شد
چه لذت است کنم پای سعی آبله دار
مرا که راه طلب کوته از طپیدن شد
مکن بحاصل دنیا نظر اسیر صائب
که برگ کاه مرا مانع از پریدن شد

بر سبکروحان چو عیسی سوزن بال پر شود
برگ کاهی چشم مهر اضطراب بال و پر شود
جان کامل را نباشد در تن خاکی قرار
میشود زندان صدف بر قطره چون گوهر شود
هر کرا چون شبنم خواب آلوده نیست
غافل از خورشید کی از روزن بستر شود
روسیاهی شد دلیل کعبهٔ مقصد مرا
برگی آتش بند را اسپر و سنگر شود
نقطه بردارد چو دست وحشت از گرد آوری
صفحهٔ خاک از پریشان گردی دفتر شود
نیست قیل و قال را جا در دل عارف که موج
از قبول نقش گردد ساده چون عنبر
آنقدر دست از جلای دیدهٔ دل بر مدار
تا سر زانو ترا آئینهٔ محشر شود
سنبل جنت شود از سینه چون تنگت آه
گریه چون در دل شکن چشمهٔ کوثر شود
سینهٔ من تا خس الماس زد
هر که با آهن دلان آمیخت بد گوهر شود
تشنهٔ زخمی شود با تیغ چون موج
هر که خواهد چون عقیق سالها نام آور شود
شمع میسوزد زبان خود نخواهش صائب
در نشیب ... که کلک من بسنگ گوهر شود

ز آفتاب اگر خلق چشم آب دهد
ز عارض تو نظر آب آفتاب دهد
مدار شرم توقع از آن پیمانه رس
که بوسه بر لب پیمان چه جای آب دهد
ز بیم در و دیوار با نغمه مرا
که ره مرا بر نجیانه نقاب دهد
امید هست که نیز از شه گهر گردد
فلک شکسته بانی کنج و تاب دهد
رسد بچشمهٔ

رسد بچشمهٔ حیوان ز رنگ هیچ غنی
سکندرانه خود اگر باب دهد
چنین که نالهٔ من از قبول نومید است
عجب که کوه صدای مرا جواب دهد
وقت جمع و کرم در لباس شرم نکو
بخاک فیض خود از پرده سحاب دهد
از آن چو کوه نارسته ام بخویش که خم
بهار کی نکهت یک شیشه شراب دهد
کفن ز جامهٔ احرام میکند صائب
کسی که وقت سحرگاه تن بخواب دهد

تا گره باز از دل مشتاق ما کم کند
نامکرر هست نظاره ز شرم شبنم برون کند
خار خاری هر که را در دل بود چون گردباد
ریشه اش هست محکم در دل هامون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بر حریفان مشکل است
نیست ممکن کاسهٔ خود را گدا وارون کند
سالها می باید از غوطه در دریای خون
هر سبکدستی که خار از پای ما بیرون کند
کوته است دست دراز شر را چون در آستین
هر که میخواهد باحسان خلق را ممنون کند
نیست ممکن تشنه را سیراب سازد آب تلخ
تا خط ظالم چها با آن لب میگون کند
گرد از چین جبین حرص طمعکاران زداید
پیچ و تاب تشنه ز موج سراب افزون کند
میکند دندانه کلک خیابان بهشت
هر که صائب میشود منظور مصرع موزون کند

ز رشک گر لبم آن گلعذار می بندد
گره بغنچه بی اختیاری بندد
درین ریاض دل جمع غنچه دارد
که در بروی نسیم بهار می بندد
نگاه دار نقد عمر دیده دری
که دل بسوختگان چمن سرشاری
ز رشک آینه دلم پر از خون است
که آب در گره از بهر خار می بندد
کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت
بخون خود کمر ذو الفقار می بندد

مکن چو خط درین تیره خاکدان لنگر | که آب زنگ درین جویباری می‌بندد
دل از سپهر به رویی دل طمع دارد | چه طرف سبزه از تنگباری می‌بندد
کند ز دولت دنیا ثبات هر که طمع | حنا بپای برق سبکرو نگاری می‌بندد
خوش آن کسی که درین میهمانسرا صائب | گران نگشته بر احباب باری می‌بندد

نقش بود از دامن نسبت تصویر کشد | سایهٔ لوح [illegible] تیغ بر کس نکشد
غافلی از حال دل تا کی که این ویرانه را | دیگران [illegible] زند و تیغ بر کس نکشد
چون شرر از سنگ ساکن به بیرون آمدن | وای بر آنکه از حیات زمین بار کشد
بال اقبال هما را بهر دور انداختن | گر بجنبد [illegible] دل افتد [illegible] کشد
نعمت الوان عالم را کند خون در جگر | هر فقیری که قناعت چشم دل [illegible] کشد
این جواب الغزل صائب که میگوید ملک | بال جبریل آر [illegible] پر [illegible] کشد

دل سخت چو کردید نصیحت نپذیرد | سنگ از قدم راهروان نقش نگیرد
فریاد که جز عکس مراد آینه ما | از ساده دلی صورت دیگر نپذیرد
سوز دل عشاق فزون شعله آتش | در سوخته آتش غم اندکی نگیرد
از آب شود آتش یاقوت فروزان | از گریه دل هر که شود زنده نمیرد
رنگین مکن از بادهٔ لعلی رخ محبوب | کاین آینه از آب گهر رنگ پذیرد
در دعوی تجرید بدریدی که تمامست | همت که در ماندگی از پر نگیرد
چون حال تو چون آینه تصویر | گر آب شود صورت دیگر نپذیرد
هر جا که شود خانهٔ صائب گهر افشان | دریا ز صدف کاسه محتاجی نگیرد

که دل پاک

کی دل سالک سرگشته بجا می‌باشد | حرکت لازم قبله‌نمای می‌باشد
دیدهٔ غافل ز خواب عدم صبح کشود | نفس بی‌خبران عقده‌گشا می‌باشد
[illegible] در دو سه روز | غم ز دنیست که کسی روز بجا می‌باشد
[illegible] کل چو ملک [illegible] | خرقهٔ [illegible] زیر قبا می‌باشد
[illegible] چو دود و شمال | دیده را رهنما [illegible] می‌باشد
[illegible] در جگر تیغ حوادث صائب | [illegible] را که [illegible] دعا می‌بخشد

[illegible] دیده [illegible] نمی‌کنند | از آتش احتراز سمندر نمی‌کنند
[illegible] | دریاکشان التفات به ساغر نمی‌کنند
[illegible] | صیقل علاج رخنهٔ جوهر نمی‌کنند
[illegible] | دل را سیاه اگر می احمر نمی‌کنند
[illegible] | اندیشه از سیاهی لشکر نمی‌کنند
[illegible] | سیلاب کار ریگ مژه تر نمی‌کنند
[illegible] | خامی خلال قیمت عنبر نمی‌کنند
صائب [illegible] که در دل [illegible] | [illegible] امید حلقهٔ هر در نمی‌کنند

آزاده [illegible] سفر هیچ ندارد | غیر از [illegible] خالی [illegible] هیچ ندارد
از سنگ [illegible] در دست [illegible] | آن سلسله [illegible] که ثمر هیچ ندارد
[illegible] | غیر از [illegible] هیچ ندارد
هر چند [illegible] | [illegible] ثمر هیچ ندارد

پرهیز کن از قرب نکویان که ز خورشید — غیر از نفس سرد سحر هیچ ندارد

از بس که کمی بود ز تسلیم که هر شب — کز شعله بساط شکر هیچ ندارد

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباید — هر چند دل از خویش خبر هیچ ندارد

خواری نبود بدتر ازان مرگ که از [illegible] — اندیشه خبر شمع سحر هیچ ندارد

جانب نتظر بازی خورشید عذاران — حاصل بجز از دیده تر هیچ ندارد

از نظر محو کی آن خط بناگوش شود — طفل را چون شب آدینه فراموش شود

شب یکی صد ز خطا سبز فروغ رخ او — این نه آن شعله که خس پوش شود

چند در خانه زین سیه توان کرد ترا — تا کی آن خرمن گل جرعه کش آغوش شود

میشود آب ز بیم تو روان می افتد — سبزه اگر با قد رعنای تو همدوش شود

نیست موقوف طلب روزی ثابت قدمان — قسمت غنچه سر خم می سرجوش شود

سر بسر ز عمامه نکرد پر مغز — این ز عیب است که پوشیده بسرپوش شود

پیش مردی که شکاف است به صبر است صائب — چاک جیبش نشود بعد [illegible] پوش شود

از خوش دل روشن که ازان آب شود — کوزه را پسته چو کرد دهن آب دارد

برهان صحبت اشراق ندارد حاجت — شمع روشن دل خود در شب مهتاب است

دایم از خانه برون دشمن من می آید — سنگ هر شیشه ام از اندرون پیدا دارد

نقش نکهت پیراهن یوسف دارد — دل پر کینه ازان چاه ذقن آب

نه ز حسرت شمشیر تو از دل [illegible] — گر چه در خواب بود تشنه بمان آب خورد

حسن عاشق صادق نکند رحم که صبح — خون خود را دل مهتاب چو سیماب خورد

چند در شیشه

چند در شیشه ز رشته کردن صائب — خون خود را دل مهتاب چو سیماب خورد

ترا چو یوسف مصر ار شتاب نتوان کرد — قیاس آب روان از اینجا نتوان کرد

در آفتاب قیامت توان بحجره [illegible] — نظر دلیر دران روی ماه نتوان کرد

ز رشته گوهر شهوار میتوان سفتن — نگریه در دل سخت تو راه نتوان کرد

نوشت داغ که از لخت دل بدارد دود — همین چو لاله ورق سیاه نتوان کرد

میسر است چو از روی یار گلچیدن — ستم ز دیدن گل برنگاه نتوان کرد

توان کشید ز فولاد رشته جوهر — ز دل برون حب جاه نتوان کرد

خدا ملطف کند چاره دل صائب — که منزل است بدو روی آه نتوان کرد

شوقم از نامه بوصل تو فزون گردید — نامه بر آتش من دامن دیگر گردید

از بهار چمن افروز تو هر برگ گلی — آنچه از حسن تو در دیده مصور گردید

میشود روز نه آتش ناف غزالان ختن — خانه هر که از زلف معنبر گردید

در شب وصل ز محرومی من آگاه است — تشنه که زلب آب بغار گردید

عشق روشندل اگر نیست ز اولاد خلیل — از چه آتش گل و ریحان سمن گردید

جای رحمت بر آنکس که ز خود در اینجا — خواند ز غلط کرده خود هر که گردید

همت دلبچه تراز قید بطر صائب — سخن طوطی اگر چه مکرر گردید

بر دل غنچه که چون فرباد که غم نهاد — از سنگدل بنای عشق را محکم نهاد

از دل پر خون شکایت میرا در سخن — مهر نتوان بر دهان لاله از شبنم نهاد

اختیاری نیست در گهواره طفل شیرخوار — دست در مهد زمین بر روی هم بنهاد
خامسوزان هوس را روی در بیهوده است — ساده لوح آنکس که بر داغ لاله را اسم نهاد
دل ز همدردان شود آگه ز حالی زودتر — وقت شمع خوش که پا در حلقهٔ ماتم نهاد
تا سفال تشنه را مستان ز سر بگذرند — لب چو بید روان نمی‌باید بجام جم نهاد
یکدم از عمر خوش قسمت اولاد او صائب نشد — در چه ساعت رب آدم پا درین عالم نهاد

هر سبک مغزی که غافل شد ز دل باطل شود — کاه چون بی‌دانه گردد خرج آب و گل شود
از غبار چشم واقف می‌شود سالک که سیل — از گران سنگی به دریا زود در واصل شود
در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن ز خضر — وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود
لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار — نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
میکند هر کس گره آبی به یاران منعم — بید مجنون از نسیم هر طرف مایل شود
موشها جاروب در سوراخ خود آرند رفت — خواجه با چندین علایق چون محقق واصل شود
آه گرمی میکند زیر و زبر افلاک را — انجمان گر خط کشند بر صفحه باطل شود
سیل را هر موجهٔ دریا عنان دیگر است — ره‌نورد شوق که آسوده در منزل شود
در زوال خویش دارد سعی چون آفتاب — هر که از پستی به معراج شرف مایل شود
زور دوری در شراب بحر عشق نیست — روز محشر خون ما گلگونهٔ قاتل شود
از نگه پوشیدن کم گردد صفای روی نوخطان — ریشه چون آب تیغ کی زایل شود
دیدهٔ پوشیده را صائب کشادی از نظر است — ره به خط تسلیم زن کار چون مشکل شود

عاشق از رفتن دل بیتاب میمیرد — فیض که خاک از آمدن آب میمیرد

ورچشم

در چشم دو غنچه گشت ز سرما زنگ — پروانه دلی است که بی‌مهتاب میمیرد
نگذاشت آب در جگر تیغ زخم من — جان از سفال تشنه کجا آب میبرد
مستان ز جلوه‌های هوای آب زنده‌اند — گردش زیاد حلقهٔ گرداب میمیرد
از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش گره شود — از بهر دل که موی میان تاب میبرد
در بادهٔ آن لب از قطره زادن نماند — چشم ندیدگان ز گهر آب میبرد
صائب ز اجابت دعای او رو بپوش — هر چند بهوش خلق هر تاب میبرد

مرا جلای دل از چشم نوخطان باشد — که آب صیقل خاکستر آن باشد
همه غبار نگه‌ها ز خاکساری راه — که چشم حور نشینان بر آسمان باشد
دراز دستی شیطان ز دل سیاهی هست — چراغ دزد و شب خواب پاسبان باشد
نشان گرد درین خارزار دامن گیر — چو باد تند چو برق آتشین عنان باشد
ز دور سرد مهر خاصان بخود گیرد — چنان علاقهٔ زیری مرا بجان باشد
غم مراد گران پیش منخور نه از من — همیشه روزی من رزق دیگران باشد
بجان اگر دگر از راست زندگی صائب — حیات من ز ملاقات دوستان باشد

در شوره‌زار دانه اگر سبز میشود — از چرخ بخت اهل هنر سبز میشود
روزی که برف سرخ ببارد ز آسمان — بخت سیاه اهل هنر سبز میشود
گر آب چشم دام کند سبز دانه را — تخم امید اهل نظر سبز میشود
از دل درین جهان طمع خرمی مدار — کاین دانه در زمین دگر سبز میشود
آلوده‌ام چنانکه اگر خار خشک مغز — چیند مرا بدامن تر سبز میشود

خط دمیده ز لب او چنین عجب   هر سبزه‌ای که از آب گهر سبز می‌شود
پیران هم از خضاب برومند می‌شوند   برگ خزان رسیده اگر سبز می‌شود
در سنگدل اثر نکند شعر آبدار   از ابر اگر چه کوه و کمر سبز می‌شود
از بخت تیره کی عرق سعی می‌برد   مژگان اگر ز دیدهٔ تر سبز می‌شود
افسرده کی ز نقل بجای جوهری   از ایستادن آب گهر سبز می‌شود
صائب ز رشک طرح پر و بال طوطیان   از اشتیاق تنگ شکر سبز می‌شود

آب و رنگ حسن بیش از خانهٔ زین می‌شود   از نگین دان دانهٔ یاقوت رنگین می‌شود
می‌شود ناز و غرور نیکوان از خط زیاد   وحشت آهو فزون گردد چو مشکین می‌شود
شوخ‌تر شد چشم مست یار در دوران خط   گرچه در فصل بهاران خواب سنگین می‌شود
سرخ‌رویی خجلت از رنگ افزاید چشم را   هر که بر دل می‌نهد داغ ستم نگارین می‌شود
قیمت بی‌صورت اگر دست از جلای دل کشیم   طوطی از آیینه برگ نغمه چیدن می‌شود
هر که از دریای وحدت سر برآرد چون حباب   در نظر موج سراب صورت چین می‌شود
نیست جان غافلان را از تن خاکی ملال   خواب سنگین از حریر تخت بالین می‌شود
منت شاکسته در یوزه گوش خلق را   هر که صائب قانع از احسان تحسین

ملال در دل بی‌مدعا نمی‌گردد   ز گرد آب گهر بی‌صفا نمی‌گردد
همیشه اول وقت حق پرستان را   نماز وقت شناسان قضا نمی‌گردد
کسی که سر به ته بال خویشتن دزدد   رهین منت بال هما نمی‌گردد
اگر چه لنگر پرواز چشم بسته کار   حریف جاذبهٔ کهربا نمی‌گردد

برهنه گو

برهنه گو نشود منفعل ز پرده دری   بچشم آینه آب از حیا نمی‌گردد
سخن چو نیست بجا گفتن بهوسان   که هیچ تیر بهوای خطا نمی‌گردد
ولی که راه به آن زلف می‌برد صائب   به هیچ سلسلهٔ آشنا نمی‌گردد

مباد از باده آن لبهای خون آشام گلگون گردد   که تیغ از آبداری تشنهٔ خون بیشتر گردد
زبان زرگرانی انقدر خون در دلم کردند   که یک ساغر توان خورد و از آن چشم دو بر
ز بدبالی و بی‌مهری نمودار بهار آید   چو بینم شمع را پروانه بر گردش سر گردد
ز طوق قمریان گردد حصاری سرو از غفلت   به هر گلشن که آن شمشاد قامت جلوه گر گردد
سپرداری کسی از دست حسرت نیاموزد   که فردا تیغ خورشید قیامت را سپر گردد
بهار بیجاسپی سرو از رضالت در تغافل   با امید چه گل کی را ز انبار از ثمر گردد
در تیغ قضا گر سنگ حیرت خون روان سازد   در اقلیم رضا از گردن تسلیم بر گردد
نامه‌وار است در آیینه هر نقش گرچه صائب   بچشم پاک بینان عیبها یکسر هنر گردد

جان از وداع جسم سبکبار می‌شود   لوح مزار شهپر پرواز می‌شود
در کام کش زبان که زبان بلفظ دراز   چون شمع روزی دهن گاز می‌شود
از صحبت خسیس حذر کن که چشم را   یک برگ کاه مانع پرواز می‌شود
رعنا زنست سرو ز اشجار میوه‌دار   آزاده هر که گشت سرافراز می‌شود
قطع نظر ز خواب بهارست لازمش   با عندلیب هر که هم آواز می‌شود
افغان که در گرفتن دامان سعی من   خار شکسته چنگل شهباز می‌شود
صائب ز آه سرد دل تنگ وا نشد   گر غنچه از نسیم سحر باز می‌شود

کذشت از نظام پا بسر کران فریاد — نظر نکرد بابن چشم و نفس فریاد
یک دهن و فغان سر کنم که سینه من — تهی ز ناله نکرد و بصد زبان فریاد
ز آه سرد نشود بند بند من نالان — که از نسیم فزود در نیستان فریاد
ز بیم هجر شب وصل من بناله کذشت — که در بهار کند بلبل از خزان فریاد
نهد چه کوش فلک سوز شراره بسحاب — چه حالت است رسانیدن باسمان فریاد
چنان بجور زمانم ز بی پرده پا سے — که خیزد از خس و خاشاک آشیان فریاد
چو نیست در همه کاوران زبان دانی — چرا کنم چو جرس با صد زبان فریاد
ز دوری تو شکر لب چنانچه خیزد — مرا چو نای ز هر بند استخوان فریاد
نهم بسینه که فریاد جسته جسته کنم — مسلسل است مرا بسر زبان فریاد
پرم ز ناله بنوعی که همچو نا خیزد — مرا ز حلقه چشم که فغان فریاد
چو کوه هست ندانم نهفته در دل من — که میکشد همه شب چو پاسبان فریاد
درین زمانه جهان است بسته تر از عشق — که در بهار نخیزد ز بلبلان فریاد
بجای شکر کز کار من کشاده نشد — رسد بداد دل تنک من نهان فریاد
اکرچه داوری نیست در جهان صائب — ز سنک حسرکه میکنم بدان فریاد

من آن نیم که ز درد دکران کنم فریاد — ز سنک رنج چو آب روان کنم فریاد
چنین که کوش کل از شنبه بر سیماب — چه لازم است درین کلستان کنم فریاد
ز وصل بیش ز هجرت بیقرار من — تنو بهار فزون از خزان کنم فریاد
صدا بلند نسازد زمین کجش دهر — کمان نیم که ز زور آوران کنم فریاد
نمی برجه بامان داد رس هستم — که از زمین بکه از آسمان کنم فریاد

زمن چو کعبه

زمن چو کعبه که نجیب وصال تنها [illegible] — کم بهم دکران کنم فریاد
کل از چمن بشد و بلبل کذاشت [illegible] — ز دوری که من [illegible] بان کنم فریاد
بیاد سلسله بند [illegible] صائب — که همچو چنک به پیچ زبان کنم فریاد

از غبار دل افسرده نکنید — کره از غنچه پیکان بصبا نکشاید
اکه در خانه اغیار کمر بار کند — از کمر تیغ نکاه شانه نکنید
باهر افغان همه شب دره تنک [illegible] — اکه در خانه ما شب قبا نکنید
ز دوری رحم [illegible] خواهد کرد — محتسب کرد در میخانه نکنید
صائب امید ستاری یزدان داریم — که سر نامه ما روز جزا نکنید

اسیر بند قضا روکشاده می باید — بتیغ کردن تسلیم داده می باید
ز یاس عزت [illegible] غافل — که سرو بر لب آب ایستاده می باید
بکر بتنک بردم که اهل دولت را — دل کشاده و دست کشاده می باید
کند جاده بار [illegible] جهت عنان تابست — براه کعبه مقصد چه جاده می باید
بقدر [illegible] برک نخل [illegible] — زبان شکر ز نعمت زیاده می باید
سوال را کره جبهه قفل لب کردد — در سرای کریمان کشاده می باید
ملا دولت ز دامان جام می صائب — اکر ترا دل و دست کشاده می باید

دل را ز زلف بچین تسخیر میتوان کرد — این شیر را بموی زنجیر میتوان کرد
هرچند صد بیابان وحشی تر از غزالیم — ما را بکوشه چشم تسخیر میتوان کرد

از تشنه چشمان لب خشک بگزند — آئینه را ز دیدار کی سیر میتوان کرد
خط از سینه پیداست از چهره نکویان — مور را چگونه پنهان در شیر میتوان کرد
در چشم خورده بینان هر نقطه صد کتابست — آن خال را بصد وجه تفسیر میتوان کرد
گر گوش هوش باشد در پرده خموشی — صد داستان شکایت تقریر میتوان کرد
در بوته ریاضت گیرند اگر گدازی — قلب وجود خود را اکسیر میتوان کرد
از درد عشق گر هست صائب ترا نصیبی — از ناله در دل سنگ تأثیر میتوان کرد

درخور خرد فلک کاه به آدم دارد — خوردن نعمت عالم غم عالم دارد
نخل خشکیست که در دست کشیده بهار — هر کرا عشق ز آفات مسلم دارد
در سبو دل نکند نکهت مردم تأثیر — نوحه گر دف بکف از حلقه ماتم دارد
پاکی عرض ز رخسار عیان میگردد — محضر از چهره خود عصمت مریم دارد
نتوان دست ثنایت بگهر آسان بستن — زیر سنگ است همان دست که خاتم دارد
نیست بر خسته ز دامان نفس عیسی را — چشم بیمار تو نازی که بعالم دارد
نتوان ساختن از طول امل دل را پاک — چه رگ تیغ که این رشته محکم دارد
میکشد پرده تقصیر خوابان خجلت — که غم تیر خطا پشت کمان خم دارد
پیش روشن گهران لب نگشاید صائب — هر که داند که خطر آینه از دم دارد

زیاده چشم تو ظالم رحیم میگردد — اگر بخیل بمستی کریم میگردد
سپند زنده دو جنبد در دل آتش — چه وقت اختر ما مستقیم میگردد
زبیکسی دل ما همچو خاک غبار یتیم — گهر عزیز شود چون یتیم میگردد

دران باغ

دران ریاض غنیم که غنچه پیکان — شگفته از دم سرد و نسیم میگردد
دل از گشودن لب میشود دو نیم گهر — ز رخنه ملک اگر مستقیم میگردد
ضمیمه بخون دل داد غنچه را صائب — گره بسته را دل از این ره دو نیم میگردد

اگر چه ماه مصر دامن زلیخا چاک کرد — گردن همت چاک بر دامن خویش پاک کرد
آه گر گردد بلند چون تیغ زهرآلود سرد — طوق را بر قمری از حلقه فتراک کرد
منت غیر از عقده دل حاصل بوند را — در بر بدنهاد دل را گریه خالی تاک کرد
عزم صادق رخنه در سد سکندر میکند — صبح از آه گریبان فلک را چاک کرد
بحر رحمت را چرا باید غبار آلوده ساخت — ناتوان از اشک ندامت دامن خود پاک
کاش از غیبت دهان خویش را میکرد پاک — آنکه چندین پاک دندان خود از مسواک کرد
سر برآورد از زمین در عهد ما چون دانه — تخم قارون که موسی پیش از این در خاک
گرچه صائب میچکد آب حیات از خامه ام — دام نتوان از غبار خاطرم در خاک کرد

دست چون عیسی ز دنیا پاک میباید فشاند — گرد ره در دامن افلاک میباید فشاند
دور عیش نقطه از پرگار میگردد تمام — خرده جان را بر آن فتراک میباید فشاند
عالم انوار را نتوان غبار آلود ساخت — گرد هستی را ز دامن پاک میباید فشاند
سرو راه هر چه در گلشن ترکند آب روان — نقد جان در پای آن چالاک میباید فشاند
گفتگوی عشق باید پروران بیهوده خویش — این نمک بر سینه‌های چاک میباید فشاند
گریه کردن پیش بی‌دردان ندارد حاصلی — تخم قابل در زمین پاک میباید فشاند
بلکه از پرتو گوارا آبهای تلخ را — جرعه اول بروی خاک میباید فشاند

هست چندین پروانه گر صائب ز بال و پر
پیش آن رخسار از آن غمناک می‌ماند فتنه

در سر زلف تو مجنون دل فرزانه شود
شمع را دست صائب پر پروانه شود

حسن از عشق ز آفات بلا گردان است
هر که پیوست بدین سلسله دیوانه شود

دل اطفال ز سنگ تو گران تمکین تر
کس درین شهر عجب نیست که دیوانه شود

گذرد بی سری از ملک سلیمان چندان
بسر هر کس ز خیال تو بر افسانه شود

بی محابا تماشای صنم دامن گیر
که برون ناله ناقوس ز بتخانه شود

پیش اهل کرم از بس تنک آمده است
دم خواهش که محتاج بافسانه شود

بی نیاز است ز افسون نفس آن دولت
این نه خوابیست که محتاج بافسانه شود

خانه از فکر چو گردید شود دل پر ذکر
شهر از بی بوته این نشئه پیمانه شود

از غریبی دل ما قانع نفرباد آید
صائب آن درد که بیرون ز رسمی نشود

زور در چهره بحالت مرد زرد کند
چه لابغت که اظهار درد مرد کند

شود ز رفتن روشندلان جهان غمگین
که زرد روی زمین آفتاب زرد کند

چنین که راست دوا ... تو پیدا درد
عجب عجب که نه از عشق اهل درد کند

ز درد نیست اگر زیر تیغ آه کشم
که هرکجا که فشانند آب گرد کند

ز حرف سخت مشو از رنج فرع اختیار نیست
ز آنکه نیست شعور سخن چه درد کند

کند چو صبح کسی آفتاب را تسخیر
که زندگانی خود صرف آه سرد کند

طمع ز افسر دولت مدار بگریز
که هر چه سبز کند آفتاب زرد کند

نفس شمر زدند هر که چنین سحر صائب
سلام روشن خود با جهان نورد کند

شرم حسن شوخ را کی پرده سازی میکند
برق در ابر بهاران تیغ بازی میکند

حسن ما روشنگر

حسن را آینه روشنگری چندین بود بازی حرف
اشک شبنم دامن گل را نمازی میکند

گرد چین از رنگ تیغ من دامن ...
آنکه با آتش چو زلف خویش بازی میکند

ساده کن از نقش لوح سینه خود را که صبح
دست در آغوش مهر از پاکبازی میکند

حسن غافل می‌تواند در لجوئی افتادگان
سرو من با سایه خود عشقبازی میکند

روی گرم دولت آنکس را که از جا میبرد
چون سپندی دان که آتش سرفرازی میکند

میبرم عزت نماند تو که برخوان سپهر
خویش را فربه برای جانگدازی میکند

پیش چشم اهل بینش آن تن پیمانه
عمر هر کس صرف در عشق مجازی میکند

نیست در عشق را صائب بتیغ احتیاج
ساده لوح آنکس که با ما چاره سازی میکند

هر که رنگ شکسته دارد
دل در خون نشسته دارد

حرف عشق از کسی درست آید
که زبان شکسته دارد

چین سیما که سوزش از خود بست
ناله جسته جسته دارد

اسپ ابرو دلش دو نیم بود
هر که چین جبین چشم خسته دارد

روی او را چو شب نفشت بجا
ماه روی نشسته دارد

هر که افتاده است پسته دهان
دل ز زنگار رسته دارد

هر کس نسال شعر تازه مخوان
که دل بیش بسته دارد

هیچ اگر در بساط صائب نیست
دل از رقیب رسته دارد

رنگها هیچ نظرها جوان گردد
که هرکه ماند شود بار کاروان گردد

مکن تکلف بسیار کم روشناست
که میهمان خجل از روی میزبان گردد

دل آن به که بشوید نقش حسن خوبان
که آینه سبب خواب پاسبان گردد

مجو پیاله درین میهمانسرا ز نصیب
که میهمان ز فضولی بدل گران گردد

زبان شمع بصد آب و تاب میگوید
که مغز سوخته از زبان گردد

بقدر آنچه کند آسیا که در فکر
سخن بگرد جهان آنقدر روان گردد

بخورد کردن دل است بیمار از چشم
نه دوستیست اگر گرگ پاسبان گردد

مکن ز سختی ایام روترش صائب
که مغز نرم ز دندان استخوان گردد

لعل می از جام زر در سنگ خارا میخورد
آدمی خون از برای رزق بیجا میخورد

هر که پیش تلخی دونان مهر از لب بر نداشت
آب شیرین چون صدف در عین دریا میخورد

سیر خوانند از خجلت میان مردمان
هر که آب زندگی چون خضر تنها میخورد

نیست غیر از خوردن دل نعمتی روزی نصیب
آسیا از چشم گردد دیده خود را میخورد

باد دستان از جمع مال مطلب نخورده است
منفعت نه ابر اگر آبی ز دریا میخورد

ناتمامی زین جهت زخم بخت حسن بود
مه کامل چو کامل شد بچشم شور خود را

آه افسوس از دل ما منتهی صائب بلند
از حوادث هر کرا سنگی به مینا میخورد

دل صدپاره زان گردید کلفام میگردد
که این اوراق رنگین از خط جام میگردد

نه دور از امکانات علم در سینه ها دارد
کی اشک شادی بر کرد چشم ناتمام بر گردد

که این مرغ زیرک را فضا در دام می آورد
که در [illegible] رنگ اول از دشنام میگردد

ندارد دل قرار از گردش گردون چه آسمان
که طفل از جنبش گهواره آرام میگردد

مکن بهر کس ز دولت فراموش سند از نرا
ز دولت کام دل ما دیده دشمن کام

مروت میزنین

مروت منت غنچه بدن بجای سایه بروزان
ز خط صبح بناگوش تو آخر شام میگردد

بحسن استماع از شکوه خالی مشو ...
دل امید تهی از گوش بهر جام میگردد

اگر نه مستحق محروم میباشی چرا صائب
ادای خاص او صاحب لقب عام میگردد

ناله مهمان غریب از لبهای پر خون میزند
چون شود لبریز جام از روی صدا چون میزند

جلوهٔ باده بروی تازه از جا حاصل کنند
مصرعی چون سرو از رکس موزون

از فرار ماجاب آلودگان معصیت
سرو موزون در لباس بید مجنون میزند

میشوان ما در زنگ بر کنج بود
سرو موزون در لباس بید مجنون میزند

چون شراب ... افزون میشود
خط مشکین چون ازان لبهای میگون

بر کبود زمرد چون رنگ آتش ... شد
ورنه خط روییست ازان رخسار گلگون

حسن خواهد مهربان باشد بسینه روزان خوش
چون ازان رخسار صائب خط شبگون

خط تو راه دین و دل و هوش میزند
نه جرعه است آنکه سر جوش میزند

از خط سبز مشتری حسن تو کم نشد
این می ز شیشه رفت و همان جوش میزند

بر آتش عذار تو دامان دیگریست
هر سنبلی که خط به بناگوش میزند

از خط فزود دستی الحق پر نگار
در نوبهار چشمه فزون جوش میزند

روی زمین ز لعل خوشش آسمان کبود
زینسان که جلوه تو ره هوش میزند

از شرم اگرچه نیست زبان طلب مرا
خمیازه حلقه بر لب خاموش میزند

سنگی که میزند بمن آن طفل نیم جسم
دست نوازشیست که بر دوش میزند

صائب دلیل پختگی عشق خامشیست
نارس است آنکه بخم جوش میزند

فلک ز لنگر من پا بوقار میگردد   زمین ز سایهٔ من مشکبار میگردد
ز جاده پای عنانم پیاده هر کس شد   بدوش چرخ چو عیسی سوار میگردد
سر کلاه فقر اگر کم نکرده چرخ چرا   بگرد خاک حسینی بزار میگردد
مدعیان سخن را ز دست چون منصور   کر چنین لب بسته حرف دار میگردد
بهر که عشق سر زنده کرامت کرد   چو شمع در دل شب حرف
رفیقان که آدم از پشت پای خود آگاه   بروشنائی شمع مزار میگردد
بآفتاب جمال تو چشم هر که فتاد   چو سایه گرد تو بی اختیار میگردد
چنین که چشم تو مست است از شراب غرور   کجا ز سیلی خط هوشیار میگردد
ز خواب قطع نظر کن که وصل گل صائب   نصیب شبنم شب زنده دار میگردد

دولت از دیدهٔ بیدار طلب باید کرد   گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد
صبح صادق شو از شرق سعود اطالع (?)   سخن راست ز دیوان طلب باید کرد
استخوان جای طباشیر بگرد هر کز (?)   با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد
شوخی طفل یکی صد شود از روادن (?)   ادب بی ادبان را بادب باید کرد
ریزش ابر نباشد بفشردن موقوف   از کریمان چه ضرورست طلب باید کرد
چشم بستن ز مکافات ز کار ظلومست (?)   خصم مغلوب چو شد ترک غضب باید کرد
نیست چون جز دو نفس عمر گرامی صائب   همچو صبح این دو نفس صرف طرب باید

گر ده روز خاک دل آن کعبه ارم میدهد (?)   تو تماشای دیده از خط عنبر میدهد (?)
ساغر لبریز میبرد ز دست رعشه دار   وصل گل تسکین جان بیقرارم میدهد

مدعا لیش امتحان

مدعا لیش امتحان دامن پاک منست   گر بخلوت گاه آن بی کار بارم میدهد
در گلوییم چنین صدف میبارد ار جنت بکره (?)   قطره چندی اگر ابر بهارم میدهد
پیر و غیرت بعیش بی زوال خار من   انگه انگشت لیف سنگ بهارم میدهد (?)
دیده تر کاغذ ابر شد از خشکی مرا   همچنان گردون سنگین فشارم میدهد
بسکه برد لبها سوال من گرانی میکند   کوه با خاطر جواب انتظارم میدهد
کرده ام صائب قناعت از وفاش خیال   نان گل بیخار سنگین خارخارم میدهد

گر چنین آن چشم جادو رخنه در دل میکند   از دلم هر رخنه را چاه بابل میکند
بسکه می آید بناز از چشم او بیرون نگاه   چند جا تا خانه آئینه منزل میکند
چون تواند دل بپایان بردن راه زلف را   کاین ره پرپیچ و خم کار سلاسل میکند
چین کند آتش از حلم کسی بیم خوی نازکش   شمع دود خود گره چین لاله در دل میکند
میتوان از حسن عالمگیر مجنون را خبر   اینکه لیلی هر نفس تغییر محمل میکند
دیدن آئینه را بر طاق نسیان مینهد   گر بدان شوق دیدارست پیدا دل میکند
سالکان را صحبت تن پروران سنگ رهست   سیل را این خاکهای مرده کاهل میکند
حفظ آبرو خواهش کن که گردون خسیس   نان خود را تر بآب روی سایل میکند
میکند عمر موبد هستی ده روزه را   هر که جان صائب نثار تیغ قاتل میکند

مرا ز باده گلگون دماغ میسوزد   چو لاله با گل من در ایاغ میسوزد
ز بی چراغ دگر جا اگر شود روشن   مرا ز باده روشن دماغ میسوزد
سیاهی از شب عاشق نمیرود ز جهت (?)   اگر چه همه شب چنین چراغ میسوزد

بعشق لاله عذاران علاقه‌ایست مرا　　که من کباب شوم هر که داغ بنمود
دگر کدام گل آتشین شکفته شده است　　که عندلیب ز بیرون باغ میسوزد
به طلال بقدر ارسال هر کس را　　بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد
خیال روی که صائب سرایت در دل گرم　　که اشک چون گهر شب‌چراغ میسوزد

دیدهٔ پرخون من گر این چنین طوفان کند　　پنجه خورشید را سر پنجهٔ مرجان کند
آبداری میکند شمشیر را خونریز تر　　در لباس شرم خود پنهان طوفان
زاهد از داغ محبت بی‌نصیب افتاده است　　این غرور سر و دستار حفظ نان
جامهٔ فانوس را بر پیکر سیمین شمع　　دور بینش غربت پروانه‌ها چیبان
شعله را صائب بپوشانی توان چشم پوش کرد　　نیست ممکن عشق را کش گر اگر پنهان کند

زهمعنی‌ها جوابی که دنبال هوس گیرد　　نمیداند که آتش بخود در خار و خس گیرد
پشیمانیست در دنبال جهان خفتگان را　　که مهر از ماه نور خویش در هر ماه پس گیرد
درین ده روزه هستی از گرفتاری مشو غافل　　که مرغ دوربین از بیضه آرام قفس گیرد
سخن بی‌پرده از لب شنیدن از که می‌آید　　که گوش خویش را مجنون ز آواز جرس گیرد
به طول امل در تحصیل روزی کوشش کم نما　　وگرنه عنکبوت از تار هستی خویش مگس
شوم دیوانه که چون پا در دل کهسار رفتن　　بهنجاهی که آهسته نام من بیش نفس
نگردد مانع شور جنون زخم زبان صائب　　کجا دامان سیل تند را خار و خس گیرد

گر چشم تر از پوست چو بادام بر آید　　آسان ز دهان شکرش کام بر آید

جان من مشتاق

جان من مشتاق لب میرسد از شوق　　تا از دهن تنگ تو پیغام بر آید
مشکل بود از رشتهٔ امید گسستن　　چون مرغ گرفتار من از دام بر آید
بیرون ننهد هیچ ز جا پای لالهٔ سیراب　　کی حرف هستی ز لب جام بر آید
از موج حوادث نشود پخته سبک مغز　　کز بحر همان عنبر خام بر آید
آنرا که بود چشم خرد دیدهٔ روشن　　در نقطهٔ آغاز ز انجام بر آید
زنهار مکن سرکشی از حلقهٔ عشاق　　کز فاخته این سرو دل‌آرام بر آید
نقش قدم شمع ره گمرهان است　　از شوق تو آنکس که ز آرام بر آید
زان گشته همه عمر آدم ز گنه پاک　　زین بوته محالست کسی خام بر آید
صائب چو ز اندیشهٔ دور است از رزق　　ز نیم چه که بر گرد جهان نام بر آید

دل ما بر سیه روزان فزون از خود فزون سوزد　　چراغ خانهٔ ما در برون بیش از درون سوزد
بچشم روشن از اشک خوابم عالم　　باین عنوان اگر در دل ما چون لاله خون
بر آرد سر چو دود از خود گسست جان لیلی را　　نفس چون گرد باد آنرا که در درد جنون
نماند رنگی از بال سمندر آتش سوزان　　کجا آن پرده شرم از شراب لاله‌گون
بود دست حجاب عشق حسن از اضطرابش　　که از دود شمع بر خود بیشتر پروانه چون سوزد
ندارم شکوه از طالع و از دوران با این شادم　　که در آید بپایان زود چون شمع نگون سوزد
بر آید روز حشر از بوته صائب چنین زر خالص　　هر دود داغ عشق آنکس که در اینجا فزون

کاهلان که درین ره بهوس می‌آیند　　دو قدم راه نه پیموده پس می‌آیند
همت در هر زه درای خطر را روان　　رهزنان پیش تر از جرس می‌آیند

فیض خود سازد اگر ذوق گرفتار عام
همه مرغان گلستان بقفس می آیند

برخورند از می جانبخش حباب آن جمع
که درین نشئه بیکبار بهم می آیند

عالم غیب اگر نیست رو انجمن چرا
مردگان زنده بخواب همه کس می آیند

اگر از پرده برآید چنین لاله رخان
صائب از پرده برون اهل هوس می

ز گلهای چمن هر کس وفاداری طمع دارد
صیاد شرم از نجبان بازاری طمع دارم

ز زلف دلبران هر کس که دارد چشم دلجوئی
ز غفلت از زره خواب بیداری طمع دارد

امید هوشمندی دارد از داروی بیهوشی
ز چشم مست جانان هر که هشیاری طمع

ز بیماران بی پرستاری توقع دارد آن غافل
گزان چشم خمار آلوده دلداری طمع دارد

بجای خفته بیخواهد فلک بیدار شود هر کس
اثر باد سحر آلوده از زاری طمع دارد

بر رنگ آینه تا زنگ غم را میکند صیقل
صفا هر کس که از آئینه زنگاری طمع دارد

بماند دور هر کس چشم طمع دارد چو طفلان گرد
دل روشن کسی کز خط زرنگاری طمع

ز آب زندگی لب تشنه برگردد چو اسکندر
کسی کز همرهان روز سیه یاری طمع دارد

کند روشن چراغ دشمن خود را بسنگ مغرور
که چون برق از کاغذ سیه داری طمع دارد

شکر از بوریا و چرب نرمی ظاهر از سوهان
کسی کز زاهدان خشک همواری طمع دارد

سبکروحی توقع هرکه دارد زین گرانجانان
ز کوه آهنین صائب سبکباری طمع دارد

خبر آن دهن که از غنچه برون آرد
که دیده پسته که از خود شکر برون آرد

فغان که طوق گلوگیر عشق قمری را
امان نداد که از بیضه سر برون آرد

دل از عزیز غربت نمیتوان برداشت
ز کوه آب مهالت سر برون آرد

برون نبرد

برون نمیبرد از مجمر تو نکهت عود
ز محفل تو کسی چون خبر برون آرد

برون نمی‌توان خورده از تخیل گرفت
که آه من از دل خارا شرر برون آرد

تو بیجگری که ادب از اجل ورنه
ز شوق راه فنا مور پر برون آرد

اگر ز کنج قناعت قدم برون ننهی
چو عنکبوت ترا رزق سر برون آرد

همان ز شوق دل خویش نخیزد صائب
اگر ز جیب گهر رشته سر برون آرد

عشق خوش سحر دل کف همه را عنبر کند
آه را ریحان ز سنگ تلخ را گوهر کند

میکند از مهربانی شیرها دریا بباد
طفل بدخو هر قدر خشم در دل مادر کند

ناله دود استخوانم نوخیزان سنگدل
نیست ممکن درد مسکین ما باور کند

در دل سخت تو راهم نیست ورنه آه من
ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر کند

رنگ عشق تازه ریزد در دل سوختگی چو خاک
شمع اگر پروانه را از کشتمت خاکستر کند

شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید
چون همت افتد بهمت کار بال و پر کند

بر نمی آید ز غفلت آه سرد از سینه ام
باد با نزد اگرچه پر بارش لنگر کند

که غم همراه دارد هر که در منزل رسید
خضر چون سیلاب هنگام سکندر کند

استخوان اگر در صائب در تن من چو شکر
خشم گرم من همه اندام چون اخگر کند

نالهٔ سوز جنون سلسله پا نشود
سیل را موج عنان مانع دریا نشود

چکند صبح قیامت نفس نزه ها
دل فرعون سفید از ید بیضا نشود

نیست گنجایش اسرار حقیقت دل را
گوش هر صدف گوهر دریا نشود

عشق مغرور کند حسن دل حسن آخر
یوسف آن نیست که مفتون زلیخا نشود

صبح پیری نشود پرده سیه کاری را / مو درین بیشه محال است که رسوا نشود

آتش عشق بتدبیر نگردد خاموش / تب خورشید بچنگ از دم عیسی نشود

صدف گوهر عبرت نشود هر دیده / عارفی را که نگه خرج تماشا نشود

پیچ و تابست از رگ جان در حرم وصل وقت / موج ساکن ببغل گیری دریا نشود

جمع در حوصله مور شود دانه ما / خرمن ما که بسینه صحرا نشود

صائب از داغ جنون است سیه سر ما / سر ما گرم ز کیفیت صهبا نشود

دور خطش که در بر وی ز دل کوشیده اند / چهره صبح قیامت را همین جا دیده اند

بو که از بس که از خویش سامان جدا اند / سالها بوجا که سیمرغ نه نخود بالیده اند

نیست از فکر صید خلق غافل زاهدان / گر بظاهر دیده از بازار از جهان پوشیده اند

کثرت خلق است از وحدت حجاب دیده ها / از علم غافل نگردد گر دلش گردیده اند

میکند هر روز بر صائب خزان در قفس / برگ عیشی را که چین گل خلق برهم چیده اند

بدیده آب اگر از آفتاب میگردد / دل از نظاره روی تو آب میگردد

مگر که چشم تو زان کارگاه مست نشد / بیک پیاله سر آفتاب میگردد

عرق نکردن روی تو هیچ نیست / ستاره محو درین آفتاب میگردد

ز حسن زیاد که گلگونه چنین بر افروزد / بچشم حلقه آن زلف آب میگردد

بغیر بوسه که از سر گذشتگان دیگر / حریف آن لب حاضر جواب میگردد

برآورند بروش در رست نکیل / میان ناوک هر کس حجاب میگردد

مشو ز صبح بناگوش تو خط غافل / که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

ز خیره چشمی من آفتاب میلرزد / کنون ز دوره بچشم من آب میگردد

سپند غیرت من پای میکند قایم / در آتشی که سمندر کباب میگردد

ز خط شکسته دل سخت تو مهربان ورنه / بچشم آینه زین دود آب میگردد

مرا بس است خانه شکیب و قرار / ز درد و دیده هر کس پر آب میگردد

ز بس نعمت الوان چه خوردم صائب / مرا ز جنس جگر تشنه آب میگردد

دل پر خون کجا از بستر گل خبر دارد / کجا این دل بدریا کرده از ساحل خبر دارد

زمین زیر پا چنین گر افتاده است بمنزل / دل حق جو کجا از عالم باطل خبر دارد

ز دست و پای بیتابانه زدن بیشتر میکرد / بران موجی که زین دریا بساحل خبر دارد

ز سر عالم بالا نکرد دشمن حجاب جان / که از نشو و نمای این سرو پا در گل خبر دارد

دل گم گشته خود را سراغ از زلف جانان کن / که هر تاری از و چون سبحه از صد دل خبر دارد

ز احوال نظر بازان مدان معشوق را غافل / که از هر ذره خورشید بروشن دل خبر دارد

زیانها حاصلان از حاصل دنیا چه میپرسی / که هر کس تخمی افشانده است از حاصل خبر دارد

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی / که طوفان دیده آسایش از ساحل خبر دارد

بنگر خنده شیرین میکند صائب دل نازش / کسی کز تلخی محرومی سایل خبر دارد

خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد / ببانگ سبحه کم از ارزو بسازد

سبک روی که تواند بآفتاب رسید / چراغ چو قطره شبنم برنگ و بو سازد

بجستجو نتوان گرچه ره بحق بردن / خوش آنکه انگشتری خود ز حرف جستجو سازد

برنگ سوخته عشق اختیار مبر / چگونه شمع گره گریه در گلو سازد

زخیره چشمی

بدولتش غیور عزیزی درمند خلق جای   بدست کوته خود هر که چون سبو سازد
ز جیب بحر بیک سر برآورد چو حباب   صدف ز آب گهر گر بآبرو سازد
مکش اعانت ظالم ز ساده لوحی ها   که تیغ سنگ فسان را ز آسیا رو سازد
بآرزوی دل خود کسی رسد صائب   که پاک سینه خود از آرزو سازد

ز بالین ناز هر دم لباس تازه میکرد   بگنجد در قبا چون گل که بی اندازه میکرد
گرای غنچه لب آیین لعل میگویی تو از جان   که صد برگ از تماشایش گل خمیازه
ز خط هر چند شد زیر و زبر مجموعه حسنت   همان از طاق ابروی تو ایمان تازه میکرد
نباشد لاله حاجت جگرگاه بدخشان را   کجا رخسار او منت پذیر از غازه
عزیزی هر که را در مصر شد از سفر آید   مرا داغ دل گم گشته از تو تازه
مرا گر خنده چون غنچه در سالی شود روزی   بلب تا آن زمان دل پرسه خمیازه میکرد
ز عاشق حسن صائب میشود مشهور در عالم   گلستان از رنگ بلبل بلند آوازه

کسی میتواند از آن چشم چشم بر دارد   که رشته از صف مژگان بجگر دارد
مرا کشیده بزنجیر نازک اندامی   که هیچ و تاب سر زلف در کمر دارد
ز قرب سیمبران کام نیست قسمت ما   که در کنار ز بی رشته ها گهر دارد
ز بسکه محو شدم در نظاره قاتل   نشد که زخم من از تیغ آب بر دارد
ز کام هر دو جهان آستین فشان گذرد   دل ز سینه ما تا چه در نظر دارد
ز دست غمزه ما بخبر نمیتوان جیم   دگر ز سیل چه حاجت براهبر دارد
نظر ز راه زبان گرفت سیر ورا   که پیش روی خود از رهنما سپر دارد

کم ز رفتن غلط سیل را با همی را   دگر ز کینه که ما را ز خاک بر دارد
رسید بر سر روز مجالی با زادی   کدام نخل برومند این ثمر دارد
اگر شب دگر از آن است یک سحر صائب   ز آه سرو شب ما دو صد سحر دارد

سر چشم گران شد از می دستار کو نباشد   در بحر کو نه از کف آن تار کو نباشد
از منت آب سردی و بکش تشنه از جوش   در بزم می پرستان هشیار کو نباشد
پیمانه که باید بر خاک ریخت آخر   از آب زندگانی سرشار کو نباشد
چون غنچه دل ز هر یک باید چو عاقبت کند   برگ نشاط ما را بسیار کو نباشد
در بزم آفرینش چون شیشه دل ها   عبرت پذیر چشم منت بیدار کو نباشد
گر بخت سبز ما را قسمت نشد ز گردون   برگ بکینه ما زنگار کو نباشد
چون شیشه سبو ما را همواره نفس سرکش   وضع جهان زمین همواره کو نباشد
صائب چو مست و ان شد از یکدو جام گلزار   در پیش چشم ما را گلزار کو نباشد

خنده چون زان غنچه منصور میکرد بلند   از جگرگاه بدخشان شور میکرد بلند
دیگر از اسرار شب گر چه مهر خاست   ناله ما در شب دیجور میکرد بلند
هست تا آیینه روشن درین ظلمت سرا   از سر خاک سکندر نور میکرد بلند
بهر عبرت مردم آزاران عالم راست   آتش گر خانه زنبور میکرد بلند
کاسه چینی که داراناله افسوس نیست   این صدا از کاسه فغفور میکرد بلند
شعله آواز بلبل میشود صائب خموش
ناله ما گر باین دستور میکرد بلند

ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد
که تخم سوخته حاجت به نوبهار ندارد

ز رشک دیده شد ازو ز تیغ مردم عالم
ز رنگ غنچه سینهٔ من دل غبار ندارد

جهان ز بسط جهان تنه تهی ز سوخته جانان
که هیچ سنگ دل خورده شرار ندارد

کسی که بهره از بحر وحشت چه داند
که زود چیده شود هر گلی که خار ندارد

ز رنگ زرد شدی فولاد سپر ا نرا
که زود چیده شود وحشت زنگبار

همیشه حلوه دکر خفیف میره دانش
لب که شکوه زاو ضایع روزگار ندارد

خدنگ میکند از درد و داغ سینه صائب
زمین سوخته پروای ابر از نثار ندارد

رگ جان بهایم پیوسته زنند الف پر زنان
لطائفهای عالم گرد رنگ خنده آن شد

خط سبزی برون آورد لعل آبدار او
که از غیرت سیه عالم به چشم آب حیوان شد

نهان پروانه بیتابست در پرده می‌سوزد
ز خط رخسار او هرچند شمع زیر دامان

نگر آمد به بزم صبح برون ز سوار من
که بر شیر زبان انگشت زنهار شیشمان

نگر از خود برون رفتن نبود یا دم زرهش صائب
که بر شور جنون من بیابان تنگ میدان شد

برون آمد ز لب چندین حرف دیگر نمی‌گردد
به زندان صدف آن گوهر که برمیگردد

شد از بس حیرتی صورت پذیر دیدهٔ حیران
ازین آیینه عکس روی دلبر برنمیگردد

به خط عاشق نظر زان چهره گلگون نمی‌گردد
به دود تیغ از آتش سمندر برنمیگردد

نمیگردد باغوش رو برگردان خط ازان لبها
بحرف صوت این طوطی از شکر بر

بگردد کام یاب از زلف چوگان هر نشانه
ز رهنماستان یکی از صد نوا گم برنمیگردد

ز زور کرم کار مه تابان میکند صائب
ازین میخانه کس با دامن تر برنمیگردد

بعکس سینه سوزان

بعکس سینه سوزان دل وحشی گی افتد
ز چشم چنین سینه جنت دیگر برنمیگردد

زمین خاک رهی خونخوار برنمیگردد
کلاه میگیسند کردن که با سر برنمیگردد

فنا گردد نعکس ذات حق هرکس گرفتند
ازین دریا به ساحل آشنا دیگر برنمیگردد

ندارد حاصل منصور بالا دار تن تاشان
بچوب منع این سائل از آن در برنمیگردد

نگردد بار کوتک حارس چنین دل صائب
به شیر دایه طفل از شیر مادر برنمیگردد

تمنای فروغ آن ماه سیما برنمی‌دارد
کرم چون گشت چنین افتد تقاضا برنمی‌دارد

چه کار افتاد شیرین پیشخن انجام من
که فرهاد دلا تمام کار فرها برنمی‌دارد

دهن وا او مرا بر ره نمود از شکر آید
که تا خاری نیارد در نظرها برنمی‌دارد

کسی کان قامت شمشاد دیده است
زسرو بوستان نازو بالا برنمی‌دارد

نگه در پرده دل با خیال او نظر بازم
وگرنه آن رخ نازک تماشا برنمی‌دارد

ز رنگ گوی کان شد مو میان استخوان‌ها
همان صائب جنون دست از سر ما بر

تمنای ... برنمی‌دارد [illegible]

عارفانی که بتسلیم و رضا ساخته‌اند
مردمک را به پر تیر قضا ساخته‌اند

وای بر ساده دلانی که ز دریا چو حباب
از پی کسب هوا خانه جدا ساخته‌اند

چنین پر زنان سخوان خوش پایان نشوند
رهروانی که به یک راهنما ساخته‌اند

هر که خود را به تماشای سکندر تمام
ماه را زین سبب انگشت نما ساخته‌اند

هیچ جا یک نفس از شوق ندارم آرام
تا مرا همچو فلک بی سر و پا ساخته‌اند

خوشه‌بندان که یکی دست رادت همیشه
از تکرار عصای کش به عصا ساخته‌اند

صلح ارباب تعلق جنگ دگر
زره خوش زبان زیر قبا ساخته‌اند

فارغ از تنگی رزق نظر بازانند
که از آن پاره شکر بحق ساخته اند
سنگ کعبه جلالت بجبهه صایب
که بهمراهی هر آبله پا ساخته اند

پیچ و خم لازم رشته جانها باشد
نیست سیلی که تا آب روان می باشد
جان روشن نکند در تن خاکی آرام
آب در صلب گهر قطره زنان می باشد
اختیاری نبود آه کمان ساله را
تیر را شهپر پرواز کمان می باشد
صحبت همگهران بر دل نیکان بار است
در ترازوی گهر سنگ گران می باشد
رخنه در جوشن فولاد کند چین نگان
دل هر کس که موافق بزبان می باشد
مرغ روشن از عالم بالا نخواست
هر که مانند صدف پاک دهان می باشد
شوخی حسن محال است نهان گردد
برق در ابر سیه خنده زنان می باشد
دیده حرص محال است شود سیر بخاک
دام در زیر زمین هم نگران می باشد
عشق در پرده ناموس نماید صایب
ماه پوشیده کجا زیر کتان می باشد

پروای خط مشکین آن دلربا ندارد
اندیشه از سیاهی آب بقا ندارد
آیینه با عذارش خود را کند برابر
رویی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
با دل توان برد از پیش کار حق را
موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
غافل ز سنگ دل بر کوه پشت داده است
غافل که بیم از سنگ تیر دعا ندارد
انگشت اعتراض است که ته ز گوشه گیران
در خانه کمان تیر سهم خطا ندارد
دل را نمی فروشند سرکردگان ره را
پروانه چو نیولابان ره بر قفا ندارد
عجز آورد بمحراب روی کنی هنکاران
عالم چو گشت منفرد دل دست از دعا زد

صایب جمع

صایب چه عمر خود را بر باد میدهی تو
یک گل درین گلستان بوی وفا ندارد
دل رنگین لباسان تیرگی را در کمین دارد
حنای دست رنگی هند را در آستین دارد
چه از سر چشم بد که در آستین او
سپند خانه را داغ نهانی عنبرین دارد
مشو ایمن بنرمی از زبان خصم بدگوهر
که تیر شمع از موم و پیکان آتشین دارد
ز رنگ سرخ نبود دلها غافل را اسیر
حنای دست رنگی هند را در آستین دارد
غباری نیست بر خاطر ز غربت پاک گوهر را
که گنج آسایش روی زمین در زیر زمین دارد
غم و شادی درین میخانه هیچ از هم نمی گردد
چراغ خنده را با گریه در یک آستین دارد
نشد چیزی بهم از گفتار من آن سنگدل
چه حاصل از نمک کلک من زبان آتشین دارد

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد
زمزم کعبه دل دیده پر نم باشد
نافه زر سخن لب نشود دل گویا
نطق عیسی ثمر روزه مریم باشد
دست حرصان دل سودا زده کوتاه است
دانه سوخته از مور مسلم باشد
چون بسنگ دست تواند بجهان اف زدن
دست هر کس ته سنگ زنخدان تم باشد
همه دانند که مطلب ز دعا آمین است
زلف اگر خط شده نیک مقدم باشد
برگ عیش از چمن سبز فلک چشم مدار
گر گلش کاشته در یوزه شبنم باشد
صایب آنان که بگفتار سر گذشته اند
خصم خود را بشناسند که ملزم باشد

مه روشن گهران چهره گلفام بس است
نقل صایب نظران چشم چو بادام بس است
چهره را گر خط از صبح بناگوش دمید
پیش صایب نظران نیک سر انجام بس است
لب نو خط تو از چشم سیه بست
دانه خال تو گر نیست مرا از دام بس است

ناامید از سر کوی تو چرا برگردد / قانع از بوسه فقیر به پیغام بود
کف خاکی که ز کوی تو کنم بر خود بس / خنک مغز مرا روغن بادام بود
می‌فتد زود به سنگ مغز مزاج عروج / چه قدر کوزهٔ خالی لب بام بود
نخلی که جمع محالست شود با دولت / سایه‌پرورد پر و بال هما خام بود
لب بموقع نگشودن پر و بال اجل است / شعلهٔ کشته فرو سرکشی بی‌هنگام بود
تلخ هر کس که به کامش ز لب شیرین است / دهن هر که بدآموز به دشنام بود
چه خیالست که این نشئه تواند برداشت / صائب آنکس که در اندیشهٔ انجام بود

گلی که بلبل ما برگ عیش از او دارد / هزار مرحله افزون ز رنگ و بو دارد
جگر کسی که از آن حسن عالم‌آرا یافت / به هر طرف که کند روی رو به او دارد
به آبروی حیات ابد قناعت کن / که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
دو هفته گرمی هنگامه‌ایست بخشش / علاقه هر که چو بلبل به رنگ و بو دارد
بشوی دست و دل خویش از علایق پاک / که در نماز بود هر که این وضو دارد
چه عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست / دل تو تار که خام از آرزو دارد
میان خوف و رجا حالتیست عارف را / که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
ز حرف حالت می‌خوار را توان دریافت / که در پیاله بود هر چه در کدو دارد
فغان که آب نکرد دیده دل چو شبنم گل / گذشتن توقع از آن آفتاب بو دارد
ز سیر عالم بالا نمی‌شود غافل / چو شبنمی که سر و به گل پای جستجو دارد
نخورده گرد شکست عندلیب ما را / چه بار غنچهٔ این باغ در سبو دارد
به چاره‌سازی بیچارگی توان پیوست / ترحمست بر آنکس که چاره جو دارد

امید لطف ز خورشید

امید لطف ز خورشید طلعتست مرا / که آب زندگی آتش ز خوی او دارد
به هیچ رشتهٔ جان نیست بستنی دل را / علاقه‌ای که دل من به زلف او دارد
به هیچ چیز تسلی نمی‌شود صائب / که حرص عادت طفل بهانه‌جو دارد

اندیشهٔ کلفت دل بی‌تاب ندارد / پروای غبار آینهٔ آب ندارد
از فکر مکان جان مجرد بود آزاد / حاجت به صدف گوهر نایاب ندارد
درمان بود آن درد که اظهار توان کرد / آن زخم کشنده است که خوناب ندارد
در فقر و فنا کوش که جمعیت خاطر / وحشت در آن خانه که اسباب ندارد
ریزد ز هم از پرتو منت دل نازک / ویرانهٔ ما طاقت مهتاب ندارد
سرگرم طلب باش که چندانکه روانست / از زنگ خطر آینهٔ آب ندارد
بر آینهٔ ساده‌دلان نقش گرانست / دیوار حرم حاجت محراب ندارد
صائب چه امید است برآییم ز غفلت / بیداری ما آگهی خواب ندارد

کی به ناخن از دل غمگین گره وا می‌شود / دست چون افتاد کوته این گره وا می‌شود
بر کشاد دل بود موقوف هر مشکل که هست / این گره چون باز شد چندین گره وا می‌شود
رشتهٔ عمر از پیچ و تاب می‌گردد گره / نامراد از جبههٔ پرچین گره وا می‌شود
آسمان اگر تواند از سر خود دور کرد / خاک را از دل غمگین گره وا می‌شود
در کشاد دل نفس بیهوده می‌سوزیم / چون سپند از آتش آخر این گره وا می‌شود
غنچه خس پر قفسها دارد درین بستانسرا / صد هزاران عقده صائب زین گره وا می‌شود

دولت زود شکن مردم بی‌جا بود / فانوس این چراغ ز دست دعا بود

چون غنچه هست اگر دل جمعی درین چمن
در گلشن همیشه بهار رضا بود

دستی که گشته بر نزد دامان اختیار
دایم چو بید در کمر مدعا بود

ازالت کردن نفس مرو دنباد
هر سر که چون حباب اسیر هوا بود

هر دل که هست با خدا در حریم او
سرگشته‌تر ز کشتی بی ناخدا بود

تیغ زبان بکشتن سید دل جیت را
فرعون را بچشم عصا اژدها بود

صایب بود رسا بسریع الزوال
پرواز دولتی که ببال هما بود

زان رخ گلگون عرق یاقوت احمر میشود
چشم زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود

آب جاری را کلک زنگ شواند گرفت
تشنه دیدار کی قانع بکوثر میشود

از گریبان خموشی هر که آرد سر برون
چون چراغ صبحگاهی جرح مرهم میشود

بار آزاده ام فارغ ز دولت کاین جا
بر سر همچو دایم سایه گستر میشود

نیست ممکن هیچکس ز افتادگی نقصان کند
قطره چون از چشم ابر افتاده گوهر میشود

آه خون آلود راضی اگر مینه زدم بدل
از گره چون رشته باران رساتر میشود

میکند کوته سخن گر طبع صایب روان
دل تهی مینا بری را ساغر میشود

معانی اهل صورت را بگرد دل نمیگردد
که منزل چنین معمور شد ملک داخل نمیگردد

نبرد از مغز زاهد بار گران خشکی را
با آب زندگانی این زمین قابل نمیگردد

نگاه بی غرض با حسن در یک پیرهن باشد
حجاب چشم مجنون پرده محمل نمیگردد

دل مهتاب شد عصمت معشوق میبدا
بگرد شمع این پروانه در محفل نمیگردد

نباشد بار بر آزادمردان عقده مشکل
قد سرو و صنوبر خم ز بار دل نمیگردد

سایه زلفم چنین

ز شرم چنین خطی آن دست سیمین را نگارین کن
که خون من وبال دامن قاتل نمیگردد

ز امید برومندی نهالی را رسانیدم
چه دانستم که خون جگر بار دل حاصل نمیگردد

دم آشفته صایب چنگ دارد با دل روشن
که صبح صادق از پاس نفس غافل نمیگردد

بغیر از دل مصاف عشق دیگر از که می‌آید
زدن بر قلب آتش چون سپند از که می‌آید

هوس را عشق کردن نیست کار هر سبک مغزی
ز چندین ورشدن قانع بیک دانه از که می‌آید

برون تازه زیر بار دل عمری بسر بردن
درین بستانسرا غیر از صنوبر از که می‌آید

بکوشش می‌نباید زنگ جهل از دل نادان
بصیقل بردن از آئینه جوهر از که می‌آید

بغیر از تشنه دیدار در هنگامه محشر
ندادن آب چشم خود بکوثر از که می‌آید

بآب خضر تنگ ظرف طوطیان را سبز گردانند
نظر آئینه را تر دست دیگر از که می‌آید

مزن صایب برین تهمت لاف سبکساری
درین دریای پر آشوب لنگر از که می

بچشم نیم بین گل و خار چمن یکی باشد
نوای بلبل و صوت زغن یکی باشد

تو لذ نوای مخالف ز رالت بی خبری
وگرنه نغمه سرا در چمن یکی باشد

یکیست نیستی بکوه و حج زندگانی دگر
که صبح را کفن و پیرهن یکی باشد

رخ چو آئینه بگردانند صورت
ترا که طوطی شیرین سخن یکی باشد

فغان که دم وصل یار بی سینه
مرا نشستن و برخاستن یکی باشد

بچشم هر که رسید از جهان صایب
زمین غربت و خاک وطن یکی باشد

تا بتعظیم نهال تو زجا برجستند
سروها یکقلم از پای دگر ننشستند

از تماشای تو نظاره گیاه است و عجب — تا دو ابروی هلال تو بهم پیوسته
مژه ای شانه بهم زلف دلاویز ترا — که درین سلسله بسیار عزیزان بسته
میتوان کرد عمارت به شکوه کعبه خراب — وای بر سنگدلانی که دلی را شکسته
چه خیالست که در روز قیامت نشوند — دانه‌هایی که درین شوره زمین بنشسته
میبرم رشک درین بزم بر آن مشت سپند — که بیک ناله جانسوز ز آتش جسته
از که نالند درین دایره انجم صائب — چون مه آنانکه لب نان فلک بشکسته

سخن از لب فروزان جگر آشام می‌بارد — حیا پیش از عرق زان چهرهٔ گلفام می‌بارد
بکلشوق میکند خط ماه رویان آن حسن گریز پا را — نبارد صبح اگر این ابر رحمت شام می‌بارد
پس از گفتن چه حاجت به گردن بر ستمگر — که بی‌حاصل بود ابری که بی هنگام می‌بارد
ندارد در تو فریاد گرفتاران اثر ورنه — ز عاجز نالهٔ من خون ز چشم دام می‌بارد
دل تاریک من از چشم پستی منور شوند — اگر در خانهٔ در بسته نور از جام می‌بارد
مخند ای نوجوان زنهار بر موی سفید ما — که این برفی است پیران بر سر هر بام می‌بارد
بجل از حرف سایل گوش منعم ... — که از خاموشی اهل طمع ابرام می‌بارد
بکرد ... چشم از دیدنش نظاره کن صائب — که هر جای عرق زان چهره گلفام می‌بارد

خشم روشندلان در علم پنهان کرده اند — آتش سبع زنده را بر چو گلستان کرده اند
چشم خود جمعی که از رخسار نیکو بسته اند — پیش یوسف دیدن آئینه پنهان کرده
عشقبازان از ضعف ... — خانهٔ آئینه را چون حسن زندان کرده اند
زخنه در رنگ ... — کز بر صاحبدلان چین جبین خندان کرده

درد و داغ عشق را در نخچیر دار و در روح — شور مجنون را غلط بند این غزالان کرده اند
چون صدف آنان که انجام قناعت کرده اند — صلح از دریا بآب چشم پنهان کرده اند
کاش در یوزه شکاف نافهٔ غزالان ختن — زلف مشکین کرا یا رب پریشان کرده اند
همچو خون ابر مرغان ناحق کشته است — آنچه نامش سلسلهٔ ... بیابان کرده
کو بهشت ... گردیده است صائب — هر که را در عالم ایجاد حیران کرده اند

هر که چون آب روان آینه خود صاف کرد — سرو را چون بندگان در خدمت استاده کرد
کی رگ مجنون نیامد بهر کوه و دشت را — دور باش وحشت من از غزالان سلسله
نغمه رنگین بسیار تو جای خود زما دزد — گرچه خم را بار گویان نشاط این بار کرد
از دو مست آن لعل میگون کم نشد — کار صد پیمانه هشیار را این یک نگه ما باده کرد
پاک کرد از زنگ ما عشق صاف سینه را — صبح از نقش برین آسمان را ساده کرد
عاشقان پیش تیغ بخند زند ورنه شمع را — انتظار صحبت پروانه‌ها استاده کرد
کم شده چین غنچه‌ها پیش عیش از خطش — هر که از گلشن قناعت با دل بگشاده کرد

هر که را چشم بر آن طاق دو ابرو افتاد — دو جهان یک قلم از طاق دل او افتاد
تا قیامت نتواند به پا برخیزد — چشم هر کس که بر آن قامت دلجو افتاد
پیش صاحب نظران نقطهٔ بسم الله است — خال مشکین که بر آن گوشهٔ ابرو افتاد
چون تو از ناز به دنبال نظیر در گرد — بچه امید به دنبال تو آهو افتاد
تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش — چکند سرمه به چشمی که سخنگو افتاد
آه گر خیره که دیده بی پرده من — دیدن یار به آئینهٔ زانو افتاد

نیست ممکن بحقیقت نکشد عشق مجاز   واصل بحر شود هر که درین جو افتاد
نیست صائب زان خطر شیشه بسنگ آمده را   جای رحمت بران کز نظر افتاد
یکی از گوشه نشینان جهان شد صائب   هر که را چشم بکنج دهن او افتاد

تا زه چین بر زلف چو آن عنبرین مو میزند   در بیابان داغهای لاله را بو میزند
در طپیدنهای دل عاشق ندارد اختیار   بال و پر در شیشه دل آن پریرو میزند
سرو را در حلقه آغوش دارد گر چه نخل   نعل وارون همچنان قمری ز کوکو میزند
همچو مژگان هر که را دل میدهد آن چشم مست   پهلوها با سینه بر شمشیر ابرو میزند
عاشقان پنهان نمیسازند داغ عشق را   هر که از فرماندهان شد مهر بر رو میزند
پیش آب زندگانی میگذارد دو منبع   هر که زیر تیغ جانان چین بر ابرو میزند
میکند بیدار چین مرده را صائب بپیش   اگه بخت خفته ام را آب بر رو

روح را در تنگنای جسم کی شادی بود   مرغ دام افتاده را کی ذوق آزادی بود
رهرو منزل نگردد سنگ راه همچو سیل   شوق هر کس را که در راه طلب هادی بود
سالکان را سرمه آه و فغان باشد وصول   تا نه پیوند د بدریا سیل فریادی بود
دلربا را حسن را در پرده شرم است پیش   چشم خوبان در نظاره شرط صیادی بود
شد بآزادی علم تا رفت در کل تا بسر   یک قدم راه از گرفتاری بآزادی بود
فکر عزت نیست صائب در عمل دنیا پرست   جغد را ویران گوارا تر ز آبادی بود

در صف چشم مجال نگه بار کند   گره از دیده پوشیده سفر باز کند

هر که برون

هر که برون شد ز بهار خود از صلف ذکر   چشم چنین سبزه زصد رهگذر باز کند
حافظ دل محرم و بیگانه نمیداند چیست   که برو بر همه کس آب در باز کند
از وبال اختر بازی برون می آید   چشم اگر در جگر سنگ شرر باز کند
ز آستین دست برون گر نکند بالیدن   کی تواند که نخل بلند نو ثمر بار کند
بچکد گر نکند دم بگوته دستان   نیست نامه قبای نو دگر باز کند
خبری نیست ز آواز شنیدن صائب   گوش خوش کس نامه چه خبر باز کند

بقوم رقیب چون از جای خود آن نازنین خیزد   فلک از پا بنشیند قیامت از زمین خیزد
حجاب نور طی کردن نمی‌گنجد از لطافت   نخواهم زلف مشکین زان عذار شرمگین
که داد و یاری بیرون رفتن از نازی که میخواند   سپند خال از حیرت ز روی آتشین خیزد
فریب حرف لطف آمیز آن باغوت را خوردم   ندانستم که صد نقش مخالف زین نگین خیزد
گمان آسمانها نرم شد از گرمی آهم   ندانم که ترا از سنگدل چین از جبین خیزد
باه از سینه عاشق نگردد کم غبار غم   چه گرد از دامن صحرا بیاد آستین خیزد
دمید از آتش ابراهیم اگر سنبل و ریحان   ترا از آتش رخسار دود عنبرین خیزد
سر عیسی ز فیض دامن مریم فلک سایش   نهالی گر زمین پاک خیزد اینچنین خیزد

ز قطع زلف امید رهائی داشتم صائب   ندانستم که چون خط دو بار از نگین هم

را صد آه یکبار از دل صد چاک میخیزد   بقدر رشته سیاهی از زبان خامه میخیزد
امید دستگیری دارم از رهبران و آنک   که خار از سر کشی در دامن رهرو بیاویزد

همان گرشته چون موج سر بسم در بیابانها | بجای سبزه خضر از رهگذار من اگر
غرور زنده آن روز از سبزه‌ها درود برون | که از خشک ندامت آب برون بیت بنبود
صفای ظاهر از دل گیر زداید رباط بر | همان دود از نهاد شمع کافوری سپید برخیزد
نظر بر صبح دارد گریه شبخیز من صائب | که انجم تخم خود را در زمین بیک مپروید

گل از عذار تو چیدن ز من نمی آید | چه جای چیدن دیدن ز من نمی آید
چه سلطان بکف از بحر گوهر قانع | بغور حسن رسیدن ز من نمی آید
اگر زبان پر و بال گلک سندم نقش | ببال غیر پریدن ز من نمی آید
اگر تیغ مرا بند بند پاره کنند | زیاده دوست بریدن ز من آید
دلم اسیر خود اندیشه زان نگه چو صبح | نفس شمرده کشیدن ز من آید
در آتشم که جواب کند ز سنگدلی | بکام تشنه چکیدن ز من نمی آید
برای صید مگس ... و نیا | چو عنکبوت تنیدن ز من نمی آید
بنیم زدل سیاهان گز قلم خودم روزی | زبان مار مکیدن ز من نمی آید
عطیه است که چون خار بر سر دیوار | بپای خلق خلیدن ز من نمی آید
جز آن شکسته پر و بال طایرم چون چشم | که از آشیانه پریدن ز من نمی آید
نظر بصبح ندارد مسیح بخش من | الف بسینه کشیدن ز من نمی آید
باستقامت من شاخ میوه دار نشد | بزیر بار خمیدن ز من نمی آید
از آن زکام جهان آستین فشان گندم | که پشت دست گزیدن ز من نمی آید
غبار خاطر آبحیات نتوان شد | بزیر تیغ طپیدن ز من نمی آید
بچو سیل ماکنم بحر را به صائب | عنان شوق کشیدن ز من نمی آید

مکن کاری

مکن کاری که از کدورت دل اندوهگین لرزد | که از لرزیدن من آسمان‌ها چون زمین لرزد
ز چشم شعله افروزت بود تمکین لبالب | رسد تا بیش در فانوس شمع دوربین
فروغ لعل با قدت که کوثر آب تمکین | نیم شمعی که بر بر تو ز باد آستین لرزد
ندارد بیقراری با چنین ضعف دوران | که نامم همچو بیت رعشه داران در نگین لرزد
ز شمع صبحدم پروانه را چندان نمی‌لرزد دل | که وقت خط بر خسار تو زلف عنبرین لرزد
زبان در کام کش صائب اگر آسوده خواهی | که دایم شمع بر جان از زبان آتشین لرزد

هر چه معمور شد آن خانه که ویران تو شد | حلقه بر گوش شد آن چشم که حیران تو شد
بسکه جان داد طلب بر در دروان فشانند | سر بسر خرده جان ریگ بیابان تو شد
میکند خضر بدل غازه حوران بهشت | خضر هر گشته که گلگونه دامان تو شد
گرچه از کوه جانان شد صد فخ تاکسبر | جلوه کش گلشن به خشتن ز شهیدان تو شد
از بساط قدم بیخار گل میلرزد | رحم آن پای که از خار مغیلان تو شد
غیب چنین قطره سیماب قرارم بکجا | تا دل من صدف گوهر غلطان تو شد
میکند سیلی ابر بدریا آخر | خنک آن دیده که ابر که گریان تو شد
بو صد پیرهن از شام سیه تیره صبحم | دست من بخیه خورشید ز دامان تو شد
شد دل هر که بی شمع ز مشق فانوس | روزه هر کس که گشت شبستان تو شد
وا چنین خانه بینم سر خویش بباد | هر که یک نقطه برون از خط فرمان تو شد
گوی سبقت زده مهر درین میدان برد | سر سودا زده تا زخم چوگان تو شد
صائب از گلشن فردوس شود مستغنی | آشنا دیده هر کس که بدیوان تو شد

دل نمی تشنه ام از خوبی نگار ترسد | تا لبود پر شکرت نهنوای ترسد

ز رگ شبنم پرواز بود پاکی تست / آه با دامن آلوده بجائی نرسد
که درافتد چو خاری سر دیوار گلی / گل این است که از زخم بخاری نرسد
چه گل از برگ خود آن غنچه جستن / که از دست تهیدستی بجائی نرسد
که نیفتد از اهل مروت کسی زیر پایش / خار را بر سر اگر آبله پائی نرسد
قسمت گوهر نادیده که میداند چیست / چه عجب گر سخن ما بهمائی نرسد
دل هر کس نشود آب چو شبنم صائب / نیست ممکن که بخورشید لقائی نرسد

در خیالم اگر آن زلف پریشان می بود / نفس سوخته ام سنبل و ریحان می بود
درد مندان چه قدر خون جگر می خوردند / درد بیدردی اگر قابل درمان می بود
میشد از خجلت دل دولت برجا خون / رزق اسکندر اگر چشمه حیوان می بود
گر گلو گیر نمیشد غم نان مردم را / همه روی زمین یک لب خندان می بود
داده بودند عنان تو بدست تو اگر / جنبش نبض تو در قبضه فرمان می بود
صائب آسوده جهان چه بهم می زد خاکش / اگر آئینه من دیده حیران می بود

صدف گردد تهی از رنج گوهر نمی شود / ز بیم چشم روی طفل خود بادر نمیشود
بساغر رنگ غم نتوان زدودن از دل پرخون / که شبنم داغ را از لاله احمر نمیشود
نگردد محو خط سرنوشت از گریه کردنها / که تیغ آبدار از خویشتن جوهر نمیشود
ز جوهر در نرفت سمت رو جهت محکم / لجن را از نهاد تیغ روشنگر نمیشود
نبرد از عیش من شیرین گفتار طوطی را / سخن زنگار طوطی را ز آب پر نمیشود
سفید از گریه تا ابر سیه گردید دانستم / که گرد از روی سیه را ز چشم تر نمیشود

بامید چه دل را ب

بامید چه دل را آب سازد عاشق مسکین / که رو در چشمه خورشید آن کافر نمیشود
برنگ آن عقیق آتشین از آب میلرزم / اگر چه آب گوهر رنگ آن گوهر نمیشود
چنان گرمست عاشق در سراغ آن پری رو / که از خون کرده رو در چشمه کوثر نمیشود
مشو غافل ز نور آئینه آن تشنه جانها / با لخضر دست خویش اسکندر نمیشود
اگر از بهر احسان آب رو با بحر دارد / چرا گوهر صائب از گوهر نمیشود

اگر چه لاله من ریشه در خاک چمن دارد / ز وحشت برگ برگم داغ غربت در وطن دارد
شبنم بیم غیرت در بین حسن ها نگرفت / که از فانوس با خود خلوت در انجمن دارد
صدف را میتوان ز حلقه دریا دلان گفتن / که با چندین گهر مهر خموشی بر دهن دارد
نمی گیرد بکوه فریاد با چندین طوطی / سخن بسیار کز آهن دلان رو در سخن دارد
ز آب زندگانی خضر را لب تشنه می آرد / حباب بی لطافت اینکه آن جا دهن دارد
چو از سیمای رخ شبنم مزین می گردد صائب / چه حال رنگ بلبل پیش گل آه سخن دارد

ز دل زنگ کدورت چشم خونبار نمیشوید / که شبنم را حاصل رنگ از آئینه نمیشوید
لب شیرین گفتار من از شور سخن کم / که شیرینی گوهر تلخی دریا نمیشوید
وضو ناکرده نتوان طواف کعبه می بندد / خدا جوئی که دست خویش از دنیا نمیشوید
دل خود را بصد امید کردم آب ازین غافل / که رو در چشمه مهر آن سمن سیما نمیشوید
کی از خاطر غبار خواهد کرد هم شستن / که روی خود ز نازان یار بی پروا نمیشوید
نفس بیهوده سوزد صبح در شبهای تار من / که از فرعون ظلمت را ید بیضا نمیشوید
ز شوق از داغ کم سودای لیلا از سر مجنون / که انجم تیرگی را از دل شبها نمیشوید

وضوی سالک کوتاه بین ز قصر لب حباب
ز اسباب جهان تا دست خود یکجا نشوید

نظر چون مو شکاف از زلف عنبر فام بردارد
که زیر رگ مویست هر مرغی که چشم از دام

ز خون بیگنه تا دامن کمر بر زند کشش
نظر عاشق جان از آن چهره گلفام بردارد

ز رشک خنده هر چشم خوبان کم نگیرد
که ما را ز نیش شکر تلخی از بادام بردارد

بحرف تلخ او امید دارم ولی ترسم
که آن لبهای شیرین تلخی از بادام بردارد

کند پهلو تهی از گل ز نار و سرکشی خارش
درین صحرا نیامید چه عاشق کام بردارد

سرود دیر از مقام بیخودی آغاز کن مطرب
که از خاطر مرا اندیشه انجام بردارد

بحرف و صوت مفتون داد تسکین نیز اگر ما را
کجا از دل مرا غم نامه و پیغام بردارد

دل بیتاب هم زان چشم چون پوشد نظر صائب
اگر مخمور دست رعشه دار از جام بردارد

بسکه از گرمی کلام نفس تفسیده شد
جوهر تیغ زبانم موی آتش دیده شد

از سبکسنگی چو کف با موج بودم همعنان
لنگر دریا شدم تا کوه هم سنجیده شد

داشت چون نسبی پاره پاره شیرازه جمعیت مرا
شد حواسم جمع تا مصحف زهم پاشیده شد

می‌فزاید دستگاه طاعت از درماندگی
چار جانب قبله گردد قبله چون پوشیده شد

آه کز آتش عنان عمر سرم چون شهاب
تا نفس را راست کردم صبح پیری دمیده شد

شوق نالعل مرا در آتش سوزان گداخت
خار صحرای ملامت موی آتش دیده شد

روی دل در مانده کاز ابیض نه بشد بحق
شش جهت محراب گردد قبله چون پوشیده شد

از غبار خط بیجا آمد دل بیتاب من
خاک صائب توتیای چشم طوفان دیده شد

که با ارباب

که با ارباب تجرد مال دنیا می‌دهند
آب از سرچشمه سوزان بعیسی می‌دهند

کیست تا سیراب سازد این سفال تشنه را
خست گوهر قطره‌ای از دریا می‌دهند

باز گوش جوانمردان صحبت او جود
خاکمال دشمن از راه مدارا می‌دهند

می‌شند از کف نسیم قلب ماه مطرا
کوته اندیشان که دین خود بدنیا می‌دهند

دور چون ... که از انداز طغیان نفس
در شکست خویش کج فرصت با عدا می‌دهند

موج مغرور را که بر گفتاری آرند روز
خرمن خود را بدست باد بیجا می‌دهند

عزت روی زمین در خانه در بسته است
بسته چشمان بهشت داد تماشا می‌دهند

رتبه دیوانگی که بیت بالاتر از عقل
داغ سودا را چرا بر فرق سر جا

شهر صائب بر شکوه عشق تنگی میکند
زین سبب دیوانگان را سر بصحرا می‌دهند

که غم دل مرا ... بر آورد
صیقل چگونه ز آینه جوهر بر آورد

آنرا که هست در رگ جان نیش عشق
چون رشته عاقبت ز گهر سر بر آورد

چون آفتاب دولت دنیا زود سیر
هر روز سر ز روزن دیگر بر آورد

قانع چو گهر با یک نگاه اگر شوم
صد چشم در گرفتن آن پر بر آورد

خودبین نشو که آب رو بخشش زند که
آینه در بروی سکندر بر آورد

از خوی آتشین تو هر کس که رنجیده است
انگشت زینهار ز مجمر بر آورد

بادر رکاب برف بفصل نوبهار
حباب ز زیر بال جوا سر بر آورد

اگر کسی متوسل بچاره ساز شود
نیم از طبیب و هم از چاره بی‌نیاز شود

هلال سعی کند در کمال خود غافل
که چون تمام شود بوته گداز شود

دهن با بر گهربار باز کن که صدف
بلب گشوده از تحیر بی نیاز نشود
شمار آن بمقدار عقدهای دست
بقدر دانه زبان خوش دراز شود
بطوف کعبه رود دست در آستین حباب
کسی که با خودی خویش در نماز شود

دلم بجاز تماشای دلنواز آمد
شکار وحشی از دام جسته باز آمد
چرا یکی نشود ده نشاط من کان شوخ
بعد عتاب شده باز از ناز آمد
اگرچه زاهد نفس رفت و دست دل از کار
بقدر خواهش آن عمر رفته باز آمد
بروی گرم مرا گر دهد چنین شمع
که موبموی تن از شرم در گداز آمد
ز اضطراب نه ام دل مریضه محبت
کنون که بر سر آن یار دلنواز آمد
کم نماند اثر در جهان ز آبادی
که بر خرابهٔ دلها نظر کشا ز آمد
چگونه شکر کنم بی نیاز را صائب
که نازنین من از در بعید نیاز آمد

ز دوری شب وصل دلبران جانکاه نشد
خطر در منزل اینجا بیشتر از راه
به همعنان تو چه اختر دولت فیروز
ز خرمن گهر با میل جذب کاهی باشد
ازان از کنج عزلت نیارم سر که بو سفر
خطر از قیمت نان فزون از جاه
سفید بهار موی به پرده ساز دل سیاهی را
سلف وقت تماشا غمان از راه
نباشد چشم زیبای خود سر در هوای تو را
ز عیب خویشتن که عیب آگاه
به شبهای توان افتاد پس از کاروان صائب
که بر راه آور در روز انکه همراهی باشد

دل آسوده کی در سینهٔ پرشوری باشد
کجا آسودگی در خانهٔ زنبوری باشد

نابه



نماید در حیات آنکس که پر شود از تن جدا گی
اگر چه جسم بر روی زمین در گور می‌باشد
ز رشتن زنده جاوید میکرد اهل حق
که از دار سیاست رایت منصور می‌باشد
نمرود شوق رهرو پیش از رسیدن بمنزل
در آن وادی که پیش از راه می‌باشد
را انکه ... در سرو شش ... نزد
که موج اینجا بیشتر بر زور می‌باشد
ز چشم خویش نگاهان بر ندارد چشم حط
حقوق آشنایی هر که منظور می‌باشد
کند از سنگ پیدا حسن عالم سوز عاشق را
چراغ طور را پروانه کوه طور می‌باشد
ز خوان رزق اگر صائب بتر نخوردن شوم قانع
نمکدان من از دیده‌های شور می‌باشد

دل چون آینه را تار نمی‌باید کرد
پشت بر دولت بیدار نمی‌باید کرد
هیچ سخن نامه رسیدن اینجا بجواب
درد دل پیش حق اظهار نمی‌باید کرد
بیرون زود برون از ته بار سر دار
تکیه بر دولت بیدار نمی‌باید کرد
از تهی مغز طمع بند زبان نتوان داشت
خامه را محرم اسرار نمی‌باید کرد
مرکز دایرهٔ عیش ثبات قدم است
سیر چون نقطه چو پرگار نمی‌باید کرد
تا دو لب تیغ دو دم میشود از خاموشی
دهن از خشم گهربار نمی‌باید کرد
صائب از آب شود آتش سرکش خاموش
جنگ با مردم هموار نمی‌باید کرد

برون ز گریه نمک در دم نمی‌آید
ز دوست بسته سخا و کرم نمی‌آید
ز آه دل نشود نرم سخت روی ما
بچشم آینه از دود نم نمی‌آید
بحکم انچه دولت میکند با اهل جدل
لب معترض ز تیغ دو دم نمی‌آید
دکان هر که بیاموزیش بحرف سوال
جواب خبث که هرگز بهم نمی‌آید

جهان دو اندوه کجی راست در جهان صائب / که حرف راست برون از قلم نمی آید

فغان چه با دل سنگین آن نگار کند / خروش بحر بگوش صدف چه کار کند
ز وصف زلف دل تنگ من گشاده نشد / چه عقده باز دل در رشته وار کند
بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو / دو چوب سبز که خضر در دل بهار کند
چو شانه شد دل صد چاک من تمام انگشت / ز بس که حلقه زلف ترا شمار کند
بجون صید چرا دامن خود آلاید / میسر است کسی را که دل شکار کند
زبان توبه نمودن دلیل بیجگریست / چگونه عقل پشیمانی اختیار کند
چه نسبت است بخورشید شان حسن ترا / فلک پیاده شود تا ترا سوار کند
فسانه دشت یکی بکر ز سنگدلان / کسی که شکوه ز ابنای روزگار کند
کدام ذکر بآیین ذکر بود صائب / که آدمی نفس خویش را شمار کند

عیب جو چندانکه عیب از ما بدر می آورد / غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد
لطف عام او عجب دارم نصیب من نشود / با چنین بخشش که از دریا خبر می آورد
شد برومند از سر منصور چوب خشک دار / در چه موسم نخل ما بار ثمر می آورد
میبرد چندانکه از هوشم دو چشم مست او / موکشانم باز آن موی کمر می آورد
سیر چشمان را غرض از جمع دنیا ترک اوست / سکه بهر پشت گردن رو بزر می آورد
هر که چون غواص مینازد نفس در دل گره / صائب از دریا برون عقد گهر می آورد

مانع گردان مرا عیب سنگین نشد / سیل از کوه گران سنگ تمکین نشد

چنگ تا گردش

چنگ تا گردش چرخ قدر انداز کمانست / سپر تیر قضا جبهه پرچین نشود
از تماشای تو چون خلق نبازند ایمان / کافرست آنکه ترا بیند و بیدین نشود
نیست از چین جبین خیره نگاهان را باک / خار از چیدن گل مانع گلچین نشود
هست بی صورت اگر مالک صد گنج بجه / تا توانگر کسی از چهره زرین نشود
چون گل از خنده رنگین نگشائی صائب / دل پر کسی نرم از گریه خونین نشود

ملامت پسر خم پرست خو گردد / شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد
بجوی رفته دگر بار آب می آید / که خاک پاک کشان عاقبت سبو گردد
اگر تو چشم توانی ز هر دو عالم بست / دل سیاه تو آئینه دو رو گردد
سیه ز نام بچشم عقیق شد عالم / هر کسی که بجز امید نا بجو دارد گردد
کسی که خاتمی توبه کرده است او را / چسان تسلی از آن لب بگفتگو گردد
بحرف هیچکس انگشت اعتراض مبر / که مستفید شود از تو دعدو گردد
ز خامشی چو توان پایه داشت صائب / چرا اراده کسی خرج گفتگو گردد

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ / از روزه شام تلخی صهبا شود لذیذ
از طفل مشرب است که در کام ناقصان / این میوهای خام تمنا شود لذیذ
خونش کن ز شور عشق که هر چه پیدایی / در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامتگران ترا / در کام همچو میوه طوبی شود لذیذ
آندم رسی بکام که چون گوشه دهن / غزلت ز اندیشه مینا شود لذیذ
این تلخی سپهر ز راه مروتست / تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب نظر انکه نسازد درین چمن ... چون میوهٔ بهشت سر آن شود ولذید

از زردی شد نگاهی ز گلستان دیگر ... در دل هر ذره خورشید تابان دگر

من که با اسلام کار خویش یکرو کرده ام ... غمزهٔ کافر نباشد با مسلمان دگر

لامکان شو که تبدیل مکان آب و گل ... نقل کردن نباشد از زندان به زندان

از سر خوان فلک چیز کاین رنگ بین ... میشمارد لب گزیدن را لب نان

گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار ... شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

از زلف سرکش تو زبان کشیده تر ... مژگان شوخ و چشم تو از هم رسیده تر

هرچند آفتاب بهر کوچه دویده ... رسوائی منست بعالم دویده تر

زندان بر روزگار شود دلنشین ما ... هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

شاخ از ثمر شود خم و پیچ وصل فزود ... هرچند بیشتر قد ما شد خمیده تر

در کام مار دم زده انگشت بار گیر ... هرگز نبوده است ز من دل گزیده تر

صائب مقام دام بود خاک کهنه زیر ... پرهیز کن ز هرکه بود آرمیده تر

باد دستانه مکن خرج نفس را زنهار ... که برآرد نفس راز جگر صبح دوبار

خامشی مهر سلیمان بود دیو سخن ... یکنفس بیمهٔ مهر سلیمان زنهار

میکشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن ... زخم این مار شود به بهمین مهرهٔ مار

تا نفس ز سخن لب نشود دل گویا ... عیسی از مریم خاموشی پیدا گفتار

تا ز آیینه بزنگ نیاید میدان ... منقلم نشود طوطی شیرین گفتار

خوان فصل

خوان فصل خموشی سخن صائب گفت ... خاموشی بحر بود کوزهٔ خالی گفتار

از رهرو مرد بجلوه تا پایدار عمر ... کز موجهٔ سراب بود پود و تار عمر

وقت نماند ... کز دیده خواب ... از بسکه تند میگذرد جوئبار عمر

بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موت ... گرد است مانده بر رخ از رهگذار عمر

آبی که مانده در ته جو سرد میشود ... چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

زهر است زهر مرگ که شیرین نمیشود ... هرچند تلخ میگذرد روزگار عمر

تاچند بر صحیفهٔ ایام چون قلم ... صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

چندروزی میبرم دل را به بدخوئی دگر ... میکنم محراب خود از طاق ابروی دگر

تا بچشم نور وحدت سر به حیرت کشید ... گشته هر داغ پلنگم چشم آهوی دگر

وای بر من گر غرور حسن شد خط غبار ... مست چشم ترا بهوشت اردوی دگر

تازه سیر گلشن آن سرو خرامان کشید ... شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر

تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه وار ... میکشم از هر پری نازی برو[ی] دگر

نیست از دنیا بدین کار بجز ... دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

کوزه روشن آورده ام در معنی بیگانه روی ... چون کنم صائب ندارم اختیار روی دگر

زیر تیغ از مرغ بسمل پرفشانی یادگیر ... از سبکروحان نصیحت بی گرانی یادگیر

مور را از دست خود بخشد سلیمان با تخت ... پا فرو دستان طریق مهربانی یادگیر

ورد کن زنار زنار تا گردد سبحه تار ... از دل خوش ... با خوش ... یادگیر

میبرد در پرده شب غم جاودانی بخضر ... شرم ... راز ابر ... یادگیر

حیف باشد گوهر شهوار از لب زیر تیغ   از صدف صائب طریق زندگانی یاد گیر

آب گوهر از نظر چشمان نمی‌شوید غبار   نقش خوش چون خنک باشد در عقیق آبدار
هست در دست ملامت نبض سرگرانیم   چین ارکسی شکست در دست غنایی
زخم تیر راست از کج بیشتر در دل نمی‌خلد   سخت‌تر برسم شود با من مساعد روزگار
حلقهٔ زه می‌کند قد خدنگ سرو را   طوق قمری را انفعال قامت موزون یار
غنچه هر دو فرد که خواهد میشود گل شدن   گل نگردد غنچهٔ دل را از شگفتن پیش دار
مانم و سوز جهان با یکدگر آمیخته است   آب می‌گردد دو چشم از خندهٔ بی‌اختیار
خرقه‌پوشان راز مردم پرده‌داری لازم است   رخت حالی بر رخ کن چون ندارد زیب دار
در ته دلها که غم دارد تسلی صائب از دل   چون سبوی باده هر دوشی که آرم زیر بار

تخت کعبه و بتخانه را اینجا بگذار   دگر بوادی خود خواه از عشق پا بگذار
درین محیط به همت کم از حباب مباش   نظاره ببنه چو شد دامن هوا بگذار
چو سایهٔ دولت دنیا است بر خراج سفر   تلاش سایهٔ بال و پر هما بگذار
گره چو غنچه مزن بر خود لقل خانهٔ دانه چه   برای دلنوشی خوشه چین بجا بگذار
تو شکر آنکه شدی پیشوای گرد مردان   ز نقش پای چراغی براه ما بگذار
هر آنچه با تو نیاید بآن جهان صائب   بکشتی نیک زبان سفر بجا بگذار

نادان ز حرص بیشتر دولت بیشتر   در شوره‌زار موج سراب است تشنه‌تر
در عالمی که چرخ تماشا شود نگاه   در چشم باز پردهٔ خواب است تشنه‌تر

آتش دل از فغان

آتش دل از فغان به نیستان نهان کند   در مغز بوی شور شراب است تشنه‌تر
نقصان درین بساط بود خوشتر از کمال   بدر از هلال پای رکاب است تشنه‌تر
کام زمانه پردهٔ ناکامی دل است   این آبها لعاب سراب است تشنه‌تر
افزود از دمیدن خط پیچ و تاب زلف   بیم ستمگران ز حساب است تشنه‌تر
زین آبها که در گره سخت گوهر است   امید من بموج سراب است تشنه‌تر
صائب بوصل کنج گهر زود می‌رسد   از عشق هر دلی که خراب است تشنه‌تر

نیست بیرون ز تو مقصود نگاه بگذار   چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد   کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار
لعل و یاقوت درین وادی سنگ گشت   وصل یوسف طلبی جان بترازو بگذار
خون شود در همه جنس مشک ناف غزال   دل خون گشته در آن حلقهٔ گیسو بگذار
منه آئینه بزانو چو زنان گردی   غنچه‌شو روی در آئینهٔ زانو بگذار
حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون   قفل دارون مزن ای فاخته کوکو
نیست صائب بزر و سیم گران بار لعل   حرف در کوی خرابات بیکسو بگذار

بجز آن لبهای میگون نیست دل را چاره دیگر   نمی‌خیزد کباب من بآتش پاره دیگر
بیک دم من سرآمد عمر چون چشم قربانی   خوشا چشمی که دارد فرصت نظاره دیگر
بتسلیم از محیط بیکران جان میتوان بیرون   بجز بیچارگی عاشق ندارد چاره دیگر
اگر از اهل عرفان نیستی ای خم‌نشین   که دندان میزند دُر حقه بودی پاره دیگر
ربودن همچو موران دانه نیکی از دهان هم   چه جوشی روز خود را از روزی خواره دیگر

مپوش از بیکسی غافل که چون گوهر ز شبنم … / کند آماده بحر از هر طرف گهوارهٔ دیگر
بجان از داغ روشن شد دل صد پاره چون … / که از هر پاره دارم در نظر مه پارهٔ دیگر

نخواهد در زمین عشق از بتخانهٔ دیگر / که از هر داغ دارد در نظر بتخانهٔ دیگر
بدین شان تازه ذوقی زد دل در سینه دارم / که آواز شکست آید بهر دم از نهانخانهٔ دیگر
درین دریای پرشور آن حبابم کز … / بامید خرابی هر نفس غمخانهٔ دیگر
چنین ویران کن کز خانمان شهر … / نخواهد ماند غیر از خانه زین خانهٔ دیگر
نمیسوزد چراغ عالم افروزی که من دارم / بغیر از آرزوی عاشقان پروانهٔ دیگر
من آن مرغ غریبم بوستان آفرینش را / که غیر از زیر بال خود ندارم خانهٔ دیگر
مخور صائب فریب مردمی از چشم جادو وش / که هر کس را کند در خواب از افسانهٔ دیگر

صفای یار به دیدن نمیشود آخر / کلید اینکه بجیب … نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا / بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
فغان که سیب زنخدان یار را … / که چشم که بچکیدن نمیشود آخر
چو لب بجگر تشنگان نمیجوشد / عقیق چشم بمکیدن نمیشود آخر
کم لطف خموشم کز … چو شمع / زبان … ببریدن نمیشود آخر
فلک ز گردش خود مانده نمیداند / جنون ما بدویدن نمیشود آخر
چنان گزیده وضع جهان چشم صائب / که … پریدن نمیشود آخر

از سر کار عشق شود نام پیشه / … بمرغ بال فشان دام پیشه

تا بر جگر زدم می شیرین و تلخ را / دارم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر
از سنگها عقیق بهمواری که داشت / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند / حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از رهروان ظاهر هموار مردمان / در خاکهای نرم بود دام بیشتر
صائب بگریه کوش که از دیده سفید / آن کعبه راست جامهٔ احرام بیشتر

مطربا چنگ را بکش بکنار / رگ این خشک مغز را بفشار
نغمهای آتشین چنین برق / از نیستان جسم دود برآر
خدمت عاشقانه … سر کن / بار غم از دل جهان بردار
در فلاخن گذار دلها را / پس بفلک بکوب … دلدار
پوست بر مغز تخته زندانست / مغز را از حجاب پوست برآر
کشتی از بادبان برآرد پر / آه دل را کند سبک رفتار
چنین زند کف یکره عاشق / بر در عالم بهم خورد بکنار
چه قدر دست و باز دم صائب / که دل از دست رفت دست از کار

برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر / زنهار دل منه به درنگ شتاب عمر
گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشاره‌ایست / هر ماه نو بجلوه پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که بهم تافته است / شیرازه کی گسیخت در اوراق کتاب عمر
داغم ز عمر کوته و عیب امل / … بود کاشته طول امل در حساب عمر
صائب اگر امان دهدم عمر میکنم / از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر
برون ز شش جهت افتاده‌ام بسوی دگر

مرا بسوختگان رهنما شو که نیست
دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر

چرا بگریه محو کنم از دل آرزوها را
نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

نشسته دست ز دنیا مکن پرستش حق
که این نماز ندارد بجز این وضوی دگر

چو زاهدان نکنم تکیه بر عبادت
ز رنگ و بو نکنم رم ز رنگ و بوی دگر

چرا است عشق نشو زار جهان
مریز آب رخ خود بخاک کوی دگر

بگفتگو نرود کار عشق پیش ورا
بکش دل غمگین بگفتگوی دگر

بسته در طلب چاره چون ترا صائب
مکش دریغ تخیل چاره جوی دگر

هرچند جهانسوز بود جلوه دلدار
این شعله دوبالا شود از جامه گلنار

در جامه گلگون بکن نازک آن شوخ
از لعل لبش پیچ رگ لعل نمودار

چون آب که از پرده یاقوت نماید
پیداست تن نازکش از جامه گلنار

در جامه گلگون ز می افروخته عارض
با این دو سه آتش چکند تشنه دیدار

افزوده شد اسباب جگرخواری صائب
زان پیکر سیمین به ته جامه گلنار

نیست در ظاهر مرا گر گلعذاری در نظر
از دل صدپاره دارم نوبهاری در نظر

عیش من چون ابرو در طلب طاق بود
داشتم تا نرگس دنباله داری در نظر

کار دانها داشتم از جیب یوسف [illegible]
نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر

میکنم با دل سیاهی خجلت از گرد [illegible]
آه اگر میداشتم آیینه داری در نظر

دارم صائب ای [illegible]
وقت تخم خویش که دارد نوبهاری در نظر

داغست گر

داغست بر عیش گلستان روزگار
دود دلست سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمیرسد
خط امان تو از شبستان روزگار

در نوبهار برق خطرهاست زینهار
بازی مخور ز چهره خندان روزگار

زنهار تا به آب و نان بخیلان نمیشوی
دلخور دلت قسمت مهمان روزگار

دندان بدل فشار که این راه کرده‌اند
جانهای پاک رخنه بزندان روزگار

واداده است سیر و دیده فریب جهان
حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار

تا برده‌ایم سر بگریبان ربوده‌ایم
گوی سعادت از خم چوگان روزگار

گر دیده تو شبانی قلم استخوان‌ها
صائب ز بار منت احسان روزگار

فارغ ز درد مند مرغان سبکسیر گذار
خامه را مانع ز جولان نیست مسطر گذار

دست بیدل نه که زنگ [illegible]
سیر اوراق فرا دیده است بیکس گذار

هست بی‌صورت ترا الاف سبکسیر [illegible]
منشیان از نو نقش با مصور در گذار

شکوه کوتاهی از [illegible]
عمر چون آب است بند آب کوه در گذار

نیست صائب بر امکان جای آرام و قرار
هست با رستگاری آب کوه در گذار

تخم مهری که بجایی میفشاند روزگار
دانه از بهر فریب مرغ میافشاند روزگار

دستگیری میکند بهر شکستن خلق را
نخل از بهر بریدن می‌نشاند روزگار

بر خورشید هر کس را باوج رفعت بر
بر زمین چون سایه آخر میکشد بیدادگر

از سنگ و دانه نتوان ز [illegible]
زخم دندانی هیچ کس بی‌مرهم نماند روزگار

تا دل مغرور هست جایش نمیگیرد قرار
گر بسهو از هیچ دامی کرد رفت نماند روزگار

میکند آشفته دارا عنبرین هم بر سرش هر کرا از کرسی زری نشاند روزگار
باکمال بیحیایی همچو شرم آلوده کان میدهد رنگی و زنگی میستاند روزگار
صائب لب تشنه را عمریست چون موج سراب بر امید آب هر سو میدواند روزگار

ز مهر شد چهره‌ات مهر عالمتاب روشنتر چراغ آسمان میشود از آب روشنتر
چنان کز رشته بسیار گردد نور شمع افزون مرا دل گردد از جمعیت احباب روشنتر
چراغ مسجد از تاریکی میخانه افروزد شب آدینه باشد گوشه محراب روشنتر
که این گوهر شب تاب از زمین بانی فروزان که از فانوس آتش در نظر گرداب روشنتر
فروغ عارضت با نور ذاتی بر نمی آید که روز ابر باشد از شب مهتاب روشنتر
اگرچه آب گردد صاف از استادگی صائب ز موج بیقراری شد دل بیتاب روشنتر

برد دستم را بیاض کردن جانان ز کار دست را سازد بیاض خویش قلم بی اختیار
از بیاض کردن او در نظرها شد عزیز بعد از حکم بیاض خویش این بیت بی اعتبار
چون چراغ صبحدم خورشید میلرزد بجان تا بیاض کردن سیمین او شد آشکار
عاشقان را از تماشای رخت شد چون سحر کرد مستغنی بیاض کردن آن گلعذار
نیست گر صبح قیامت کردنش چون دیده‌ها میبرد چشم‌ها در نظاره‌اش بی اختیار
آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد میکند با گردن او عکس زلف تابدار
زلف مشکین گر حجاب گردن او میشود پرده شب را فروغ صبح سازد تار و مار
با نیاز از شمع کافوریست صائب مرقدش چون هر کس را بگردن گرد آن سیمین عذار
عارف ز نه سپهر چو چرخ گر کند گذار چون برف از زمین سیاه گر کند گذار

از زر سنگ

از سر سبک برآ که درین بحر چون حباب دولت در آن سریست که از سر کند گذار
بردار بار از دل مردم که از صراط هر کس که از زمین سبکتر کند گذار
همت طلب ز دار که بازور این کمان از سنگ خاره ناوک به پر کند گذار
تیغ از گلوی سوختگان تشنه بگذرد آب از زمین تشنه ملکتر کند گذار
از دامگاه حادثه یاران سبکروان چون خامه از قلم و مسطر کند گذار
روشن‌دلان ز سختی ایام نشکنند کز سنگ لعل آب سبکتر کند گذار
صائب ز ره بهار تواند سبک گذشت رندی که در خمار ز ساغر کند گذار

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر دیده احول کند عیش دوبالا بیشتر
زشت را آیینه تاریک باشد پرده‌پوش میرسد آزار بدگو را ز بینا بیشتر
گوشه گیر از امتحان گذار در روزگار از گرانان میکشد آزار عنقا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چون چهره وا کرده نیست میکشد صیدافکنان را دل بصحرا بیشتر
چون زمین نرم از من گرد بر می آورند میکشم از چشم مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میبرد تشنگی چون آب شور میطپد از تشنگان بر خاک دریا بیشتر
از سیاهی میشود این گل چیدن الحاجات گریه را باشد اثر در دامان شبها بیشتر
خانه‌های کهنه صائب مسکن مار است و مور در کهن‌سالان بود حرص و تمنا بیشتر

پیچ و تاب خطبران رخسار گلرنگ بار جلوه طوطی درین آئینه چون نیرنگ بار
صلح اگر خوشتر بود از جنگ پیش عاقلان بر دل آزادگان هم صلح و هم جنگ بار
گلّه آهوی وحشی از شبان در کار نیست بر دل سوداییان عشق فرهنگ بار

هر که خود را یافت پهلو میکند خالی ز خلق / بر در رخ خورشید خم می‌بود چون سنگ
گر سخن پیچیده گوید کلک صائب دور نیست / پر نوای بلبل شوریده آهنگست باز

میشود از دور داغ عشق دلها دیده‌ور / در بهاران میشود از لاله صحرا دیده‌ور
نیست غیر از داغ در سینه دل افسرده را / گر شرار از شوخ گردد سنگ خارا دیده‌ور
آنچنان کز دیدن خورشید آید بچشم / از تماشای تو میگردد تماشا دیده‌ور
از نظربازان کمال حسن افزون میشود / گر حباب از شوخ گردد روی دریا دیده‌ور
همچو نرگس بسته چشم آید چو سوزن بر زمین / سر برآرد از گریبان مسیحا دیده‌ور
نیست در آهن دلان اکسیر صحبت را اثر / سوزن ناقص نشد از قرب عیسی دیده‌ور
دوربینان چشمهای خویش میخواهند تیز / نیست مرد آخرت در کار دنیا دیده‌ور
آنچنان کز روزن و جام روشن خانها / میشود صائب بقدر داغ دلها دیده‌ور

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار / وای بر چشمی که از دستش طبیب بیمار دار
هر سبک مغزی ندارد جوهر میدان فقر / گر تهی دستی زند در جان خود آتش چنار
آنچه می‌آید بکار از شعر میماند بجا / سوده گردد از جواهر هرچه ننشیند بکار
بد گر عشق و رسوایی قسمت شده است / هست طفل نی سوارم در نظر منظور دار
بر شهیدان پرتو منت گرانی میکند / لاله خونین کفن دارد ز خود شمع مزار
باز نرگس چشم نگشاید ز خواب غرور / وای اگر میبود دولتهای دنیا پایدار
در دویدن خواب خرگوش اگر در پیش سمند / اهل دولت را بغفلت میسر آید روزگار
شد فزون ناز و غرور حسن او صائب ز خط / میشود خواب سبک سنگین در ایام بهار

دارم ز تو

دارم ز تو از ساده لبیها گله بسیار / پهنست درین دامن دشت ابله بسیار
از سختی ره زود شود آبله پامال / ورنه ز دل سنگ تو دارم گله بسیار
زنهار بهر چیز ملرزان دل خود را / کاین خانه خطر دارد ازین زلزله بسیار
چون صبح باین عمر تنک باید خوش شاد / کاین یکسرو نفس را نبود فاصله بسیار
مارست بدل تهمت نگاه وگرنه / بر یوسف ما هست گران سلسله بسیار
عنوان سخن تلخ ز شیرین سخنان گفت / ورنه ز لب لعل تو دارم گله بسیار
در روی زمین نیست که در سنج وگرنه / در پرده دل هست مرا آبله بسیار
از خرده اسرار نشد هیچکس آگاه / گم گشت درین ریگ روان قافله بسیار
پیمانه می‌گشت چو طوفان زده باشد / نرمی که در و هست تنک حوصله بسیار
گر آب حیاتست چو استاد شود سبز / چون خضر نکن مکث درین مرحله بسیار
چون ریگ ز هر موج مرا بخت زرونست / آنجا که نشد شوق ز خود راحله بسیار
این دایره تابع پرکار قضا نیست / صائب نکند گردش گردون گله بسیار

در زیر خرقه شیشه می را نگاه دار / این ماه را نهفته در ابر سیاه دار
با شاهد و شراب شبانه نگذران / چشمی بروی ساقی و چشمی براه دار
از زینه بر میار نهال امید را / نه شیشه برای صبوحی نگاه دار
پیر مغان ز توبه تو انعام اگر کند / زنهار گوش هوش بآن نیکخواه دار
بال و پر نشو و نما از زمین پاک / پاس نفس بجای دم صبحگاه دار
هر محیط را اسیر از خاشاک گشته / صائب بزرم ... نگاه دار

درویش را ز خرقه صدپاره غیرت عار / مختصر نقد بر مهر بود صاحب اعتبار
زنگ از جبین آینه صیقل نمیبرد / زین تکیه میبرد لب خشکش ز دل غبار
عیش جهان نظر بغم بی شمار او / بر قیمت گهر سحاب نشود کامی انکار
جوهر قبول پرتو منت نمیکند / آتش بر آورد ز دل خویشتن چنار
دلهای صاف راست نگهبان ملایمت / آئینه را ز موم بود آهنین حصار
دست نوازشی چو زلف تنها کن / غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

زاهد گذر ز رحمت بقرار دگر / ما بجز تو درین شهر نیست یار دگر
ترا اگر غم من نیست غم مباد ترا / که جز غم تو مرا نیست غمگسار دگر
بگیر خرده جانا مراد خورده مگیر / که در بساط ندارم بجز این نثار دگر
ز آستان تو چشم تا ابد بر گردم / که هست هر سر مویم امیدوار دگر
بغیر عشق که از کار برده دست دل / نبرده دل و دستم بهیچ کار دگر
گرفته ام ز جهان گوشه که دل میخواست / به دام پای کنم از پا شکار دگر
مرا بست سویدای خال او صائب / که مهر کوچک شد رست اعتبار دگر

آرزو در دل بسوزان عود در مجمر گذار / فکر بی لب بالب ساغر لب کوثر گذار
قطره خود را درین دریا چو گوهر پا مخر / دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار
میشود جان تازه از آمیزش سیمین بران / سینه تفسیده را بر سینه خنجر گذار
میشود حرف حق بردار اگر پرده گفت / پای چون منصور بر بالای این منبر گذار
گوهر دل را چو آوردی بدست مستی بر کنار / کشتی تن را بهر دریای بی لنگر گذار

از دم آتش

از دم آتش فشان آئینه زنگ خورد / گرد نشان از رخ آب باری بپیش دشنه گذار
وصل آتش طلعتان چون برق باد در گذر / تیز دستی کن سپند خود درین مجمر گذار
شکوه پیشگان از ننگ دو رنگی گوته دیده / شیشه را با شیشه گر دل را با آن دلبر گذار
در سرای مردم بد برگ چون مهمان شوی / مهر بر لب زن قفل را بر دون در گذار
در جهان طلب گر سر نخواهی باخت / از نشان پای خود مهری برین محضر گذار
آب گوهر نرخ حالت گوهر است / عرض حال خویش را صائب بچشم تر

جو گوشه قناعت ازین خاکدان بگیر / غیر از کنار هیچ ز اهل جهان مگیر
حرف از صفای سینه بگو پیش راهدان / آئینه پیش طلعت این زنگیان مگیر
از موج و تاب راه بمنزل رسیده است / بر یک زمین قرار چو سنگ نشان مگیر
خوش سرو پایدار درین بوستان سرا / بر هیچ شاخسار دگر آشیان مگیر
چون عزم صادق است ز کوشش مراد / در راه راست توسن خود را عنان
این برف خانه سوز محیط جسن است / ای خونگرفته نبض من ناتوان مگیر
صائب نقد رستمان ... گرفتن / از طوطیان شکر ز دهان استخوان مگیر

گه ز خواری بار غربت میکشد پروا که / دایه از گرد یتیمی داشت در دریا گهر
میکند از سالها توجیه مهمان یاد وطن / گرچه از ... غم غربی میشود بینا گهر
ماه کنعان را برابر میکند با سیم قلب / در ترازو از گهر سنجد سخن را با گهر
زیر بار خود نمیبیند همت رستخیز / گر مرا ارزنده چینه در با بزبان گهر
با سخن کردن هم سخن میآید از دل بر زبان / هر جای خویش بیرون آید از دریا گهر

خاکساری قسمت صاحبدلان افزونتر است   در صدف گرد یتیمی هست بر سیمای گهر
نیست ممکن از روانی هنگ را مانع شدن   دارد از پیوستگی پای در گره صد جا
خاکساری کم نسازد صاحب آبروی مرد را   از بهای خود نمی افتد بزیر بار گهر

نفس هرزه مرس را انگشت بدندان مگذار   سرکش افتاده چو توسن بدویدن
چین نگه در نظر وحشی آهو چشمان   رام مردم نشود از دل رمیدن
ماه کنعان نه عزیز است که از دست دهند   دامن صحبت عزیزان از دست بریدن مگذار
وعده توبه زاهمال به پیری مفگن   پنبه در گوش نهادن از شنیدن
درد از آن پیشتر افتاد که نغمه برگشت   خبر خستهٔ بیمار شنیدن مگذار
بر شریفان گران منت احسان خسیس   گاه بر دیده بهنگام پریدن مگذار
به تامل نخرد و دمه از دل بزبان   غنچه تا گل نشود دست بچیدن مگذار
درجوانی سبک از خواب گران کن خود را   تن باین بار گران وقت خمیدن
صایب این غزل شاه ملکعلی کن   سجده وقت جوانی بخمیدن مگذار

کار دین کن و اندیشهٔ عقبی مگذار   تا بعقبی نرسی دامن دنیا مگذار
خود حساب خط بیکیت زدیوان حساب   آنچه امروز توانی بفردا مگذار
سر درین بادیه چون ریگ روان ریخته است   بی تامل به بیابان جنون پا مگذار
میشود پیشه توفیق سبکباری خلق   بار بر دوش کسی بار بدلها مگذار
بهترین پند بزرگان طریقت این است   که ز کف دامن دریوزه دلها مگذار
گوشه‌ای گیر در ایام کهنسالیها   خوش نت پاک چو گردیده بصحرا مگذار

ار صحبت

گر صحبت آن لیلی عالم داری   پای برون ز سیه خانه سودا مگذار
حسن از آئینه تار گریزد صایب   دل سودازده را بی نفس دلدار مگذار

اگرچه در دلم از نرگست افزونتر   همان لب تو خمیازه میکشم چشم تر
ببال عاریه دارم طمع ز رساله دلی   که از سپهر مقوس برون جهم چشم تر
بزیر زینه بتدریج میرسد آدم   بیک نفس نکنند قطع بحر مجنون تر
نمیشود دو جهان سنگ راه خاطر را   ازین دو خانه بیکبار میجهد چشم تر
کند جلای وطن سرخ روی مرد انرا   که در بحال نگنه روی خویش گلگونتر
مکن بحرف بزرگان زبان طعن دراز   ز عقل هست نکنند ابروی کرده تر
چه سود آه ندامت چو فوت شد صحبت   بعید گشته ز نرگس مبار برون تر
بخاک و خون سخنش منتهی شود صایب   ببال عاریه هرکس سخن کند چشم تر

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار   میتوان گل چید از خمیازه او در خمار
خواه افتادن ز چشمش مستی و خواه دار   گریه مینه چشم او را چشم آهو در خمار
در دم مستی جدا خواهد کرد با نظاره کی   تیر مژگان که میگردد دو تر از او در خمار
ابر چین به آب شد بر قلب دریا میزند   میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار
میتوان کردن ز درد آتش سیر گلزار خلیل   ز انقلاب رنگ بر رخساره او در خمار
با شراب لاله رنگ از عیش تلخ نرگس   بر شیم انگشت زنهار شب هر سو در خمار
سرو بالا تازه رویی میکند در دیده ام   جلوه مینایی خانه بر لب جوی در خمار
بردلم بار عالم نیست در مستی گران   بر دماغم سرگرانی میکند بو در خمار

در سر حسن تو ابروی ماه عیب تیغ — بر سرم شمشیر خونریز است ابرو
باز میریزد می خونگرم رنگ آتشی — با حریفان میکشم هر چند یکرو درخار
گر به پهلوی دیگران رفتند راه کعبه را — منزل ره میخانه زار فتم پهلو درخار
در خمخانه کاسه زانو شود جام جمش — هر که یکچندی کند از دست سر زانو درخار
جام چون خالی شد از می خشک می آید بچشم — میچکد صائب می از لعل لب او درخار

بنای دل مکن اقرار هر کس هست داناتر — ز حیرت پردهٔ خواب است هر چشمی که بیناتر
نهفتم در دل صد پاره راز عشق از این غافل — که بوی گل ز برگ گل شود صد پرده رسواتر
بپیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم — ندانستم که در پیری شود خاک دل رعناتر
مکن فکر اقامت در جهان گر بینشی داری — که از ریگ روان کوه است اینجا دشت
رعونت از نکهت از روشن نفس را افزون — که سازد آتش افسرده را خاکستر رعناتر
ز سنگینی شود کم لنگر تمکین فلاطون را — دل دیوانه از بند گران گردد سبکپاتر
ببند دهان ناطق زبان منکران ورنه — ز عیسی روی شرم آلود مریم گویاتر
زبان افسانهٔ پروانه صائب میشود کوتاه — که عاشق در فراق از وصل باشد تیزتر

دل بود مایل بخط عنبر افشان بیشتر — هست بر ابر سیه امید باران بیشتر
خط برون می آورد شیرین لبان از حجاب — میشود در پردهٔ شب غنچه خندان بیشتر
خار خار دلبر از خط فزون شد حسن را — همچو گل در جمع زر گردد زر دامان بیشتر
ناز خوبان میشود در روزگار خط زیاد — خواب میگردد گران از بوی ریحان بیشتر
میبرد دل بیش از آن لبهای شیرین خط — رتبهٔ آیینه ظلمت است از آب حیوان بیشتر

گرچه مه

گرچه مهر ظفر با لشکر برگشته است — میکند صید دل آن برگشته مژگان بیشتر
روزی همت دو پا بان میرسد از خوان غیب — قسمت دیوانه گردد سنگ طفلان بیشتر
پرده پوشی میکند با پرده راز عشق را — میکند این شمع فتنه در زیر دامان بیشتر
سیل پر زور بهار در معمورهٔ طوفان میکند — شور مجنون شد در شهر از بیابان بیشتر
گرچه کرده کم صد اعجاز کار سخن نکهت — در شکستن میکند دل صائب افغان بیشتر

میکند عزت طلب خواری ز دوران بیشتر — هست یوسف را خطر از چاه و زندان بیشتر
از بخیلان حق آزادی مرا بر گردن است — چین نکوهیم شکرانه بقوم از کریمان بیشتر
دولت از دست دعا دارد و جهاد عافیت — خوابگاه شیر باشد در نیستان بیشتر
زشت را آیینه تاریک بهتر پرده پوش — میشود روی دل گردون بشادان بیشتر
آب در ظرف سفالین خوشتر است از جام زر — میبرد از عمر لذت خاکساران بیشتر
سنگ از صاف روی گردان میشود چین زیر شده — نفس نابش در تهی دستی نیم جان بیشتر
رتبه لطف بخیل از قبض بیش عار نیست — فیض در سیپاره مجانست از قرآن بیشتر
هر که آیینه نارست صائب بیقبل — میکشد خط بکلک از گلستان بیشتر

گرچه از جان نیست چیزی با بدن نزدیکتر — هست آن جان جهان از جان بتن نزدیکتر
میکشم دوری ز حیرت ورنه با یوسف بود — چشم حیرت دستار از پیرهن نزدیکتر
پردهٔ شرم است مانع ورنه چشم یار نیست — باشد از شبنم آن گل با چمن نزدیکتر
نعل لیلی را در آتش وحشت مجنون گذاشت — از ره آیینه است جانان را ره من نزدیکتر
چیست غربت جمع عزیزان را کن حکایت — بلبل غربت بود از وطن نزدیکتر

گرچه با فانوس بینش در ته یک پیرهن   هست پروانه ز شمع انجمن نزدیکتر
از تخت و دست سلیمان کم نگاه مور شد   قرب راهی جاده از منزل نزدیکتر
میشود نزدیک با پای شکسته پرواز رزق   آب این چاه است با دلو و رسن نزدیکتر
از جوانان گرچه نبود دور مرگ اما بود   موی چون کافور پیران با کفن نزدیکتر
صائب از بالش ادب کردید از زلف دراز   دست کوتاهم بآن سیب ذقن نزدیکتر

میشود در وسمه ابروی بتان خونخوارتر   در پناه این تیغ خونریز است پر زنهارتر
در عیش حرکه از پرکار میگردد تمام   شد ز خط عنبرین آن خال خوش پرکارتر
بادهٔ ممزوج را زور شراب صرف نیست   چشم مست یار از می میشود هشیارتر
سبزهٔ خط بال و پر کردید سودای مرا   در بهاران میشود دیوانگی سرشارتر
میشود رسوا ز دیده‌بانی نهان راز عشق   روی این آئینه است از پشت صیقل بیشتر
سنگ سیلاب فنا گرد زمین سنگلاخ   خواب سنگین عمر را سازد سبک رفتارتر
باز گرداند ز دنیا از امداد روزگار   گشت در ایام پیری نقش حرص دارتر
چند با در رکاب میواری آورد   کوه را از کبک میسازد سبک رفتارتر
از زمین نرم صائب گرد برمی آورند   میکشد آزار افزون هر که بی‌آزارتر

دل چو شبنم آب گشت و زود در گلستان گذار   روی رنگ آلود در رخسار خندانش گذار
میدهد شیرازه زنجیر این کهنه اوراق را   کار دل زنهار با زلف پریشانش گذار
با تن خاکی ممیز نیست سیر آب زوصل   کوزه را بشکن بسر در جوی آب حیوانش
هرکه خواهد از تو سرچشمهٔ گل درین بستانسرا   بر نهال بالب خندان بدامانش گذار

ثبت کم مزان

ز تا که نور نیست اعتبار آمیز   نظاره هر چه کنی میشود غبار آمیز
جواب تلخ بمقدار لب پرشش بود یان   هزار بار به از وعده انتظار آمیز
برانکه نظاره همت حلال   که ننگ دارد ازین تحفه‌های عار آمیز
ندید از آتش عمر دو نقش پرار   ز خون پر کند ساعد نگار آمیز
مبین بزردی ظاهر که چون گل رعنا   خزان چهرهٔ عاشق بود بهار آمیز
بگرد باد غلط میکنند آه مرا   ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز
مخور ز خلق فریب ملایمت صائب   که چوب نرمی مردم بود خار آمیز

دل ما روشن از انجم افلاک نگردد هرگز   تیغ از دامن تر پاک نگردد هرگز
صافی و برکه آب بسر چشمه بود   بی دل پاک سخن پاک نگردد هرگز
چشمه روشن خورشید اگر خشک شود   آب در دیدهٔ افلاک نگردد هرگز
صرف باکی مکن اوقات که سیلاب بهار   نامه در بار ز خس پاک نگردد هرگز
خنده زخمیست که جان بر در از و دشوار است   زنده دل انکه طربناک نگردد هرگز
هر که از عاقبت کار خبر ...   صائب از بار طربناک نگردد هرگز

هیچ جا از خوشی آثار نمانده است امروز   خیر در خانهٔ خمار نمانده است امروز
دل غمگین بچه امید شود گوشه نشین   فیض در کنج لب یار نمانده است امروز
چه خیالست که در صومعه‌ها بتوان یافت   در خرابات چو هشیار نمانده است امروز
همت دزد لف دلدار ضعیف و کوتاهی   کمر لایق زنار نمانده است امروز
غیر صائب که دمی میزند از سوز جگر   اثر از گرمی گفتار نمانده است امروز

بیا و تازه کن ایمان نوبهار امروز | که رشد قیامت موعود آشکار امروز
شکوفه از افق شاخ همچو اختر صبح | نشان صبح قیامت شد آشکار
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است | کف از شکوفه فکنده است برکنار
ز جوش لاله و گل گرد رکاب میگردد | پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
هوا بخار شکن گل پیاله کرد است | پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر | برای کشتی می موسم بهار امروز
بشغل عیش شب و روز را برابر دار | که عدل گشت ترازوی روزگار امروز
چراغ لاله که کرده دود را در دل | که منفعل نشود بزم نوبهار امروز
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار | شده است همچو رگ لعل آبدار امروز
بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب | چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

ز سرو و قد تو شد شوره زار امکان سبز | ز شمع سبز تو شد [illegible] این شبستان سبز
ز خط پشت لبت زنده میشود دلها | چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز
میان اهل جنون سبز چون توانم شد | نشد ز گریه من خار این بیابان سبز
تجردی که بود در لباس محفوظ است | پناه شیر بود است با نیستان سبز
دل حریص برنگ فساد آلوده است | [illegible] بهشت [illegible] شود دور از نان
اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز | که دانه میشود اینجا ز تیر باران سبز
چو رنگ از دل من برد باده دانستم | که تخم سوخته گردد بابر احسان سبز
بباده جوش نزد خون خشک من صائب | نشد ز تربیت لجه شاخ مرجان سبز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز | میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناکش بجان | میتوان برخورد از لبهای خندانش هنوز
نالهٔ زنجیر میخواند نفس را [illegible] کرد | از هجوم سنبلان در کنج زندانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط | داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه رنگ زرد شد خط بر عذارش بخیه است | میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرده است آب | بوی خون می‌آید از چاه زنخدانش هنوز
گرچه گردیده است از خط حسن او پا در رکاب | چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه خضر تشنه لب جا در ظلمات نیست | میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طرار زلف | از خط سحرآفرین باقیست دیوانش هنوز
در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان | نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

حسن از خط عالم زیر و زبر دارد هنوز | سینه کان جا چون قلم در رهگذر دارد هنوز
گرچه شب را از خط خورشید رخسارش نشان | تیغها چون برق در زیر سپر دارد هنوز
کم نشد از جا کمال خط غرور حسن او | منت روی زمین بر هر نظر دارد هنوز
جلوه مستانه اش سیلاب صبر و طاقت است | کوه را با سنگ از آن تاب کمر دارد هنوز
زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش | دیده روشنگران را بر گهر دارد هنوز
چشم شبنم در هوای لاله زارش همچو بید | دامن از دامن گل با کمر دارد هنوز
در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او | صیدی از هر حلقه در ره منتظر دارد هنوز
گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذشت | کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز
در ته دامان خط شمع جهان افروز او | یک جهان پروانه بال و پر دارد هنوز

خط برآورده

زان خط عالم آشوب غافل که در هر حلقه — فتنه‌ها آماده چندین دو رخسار دارد امروز
گرچه از خط گوشه‌نشین شد آن کنج دهن — از خار آلود کان صاحب خبر دارد امروز
گر ابکوشه [illegible] کشیده اند امروز — که شعله‌ها همه گردن کشیده اند امروز
ز رنجش زخم کهن پاره میکند زنجیر — کدام رشته سوزن کشیده اند امروز
کدام آبله پا عزم این بیابان کرد — که خارها همه گردن کشیده اند امروز
چه فارغند ز بیم فشار تنگی قبر — کسانکه منت سنگی کشیده اند امروز
جهان کند زند از پل صراط چو سیل — که بار خلق بگردن کشیده اند امروز
بجوی شرف خاطر از رضا کیشان — که رخت خویش بجان کشیده اند امروز
اجل چه کار کند با جماعت صاحب — که تلخکامی مردن کشیده اند امروز

شرح دشت بیکسی عشق را از ما مپرس — بیشه دیوانه اند امان ازان صحرا مپرس
تیغ سیراب بموج قلزم خونخوار عشق — غوطه در خون میدهد ما را ازان دریا مپرس
میکند زیر و زبر ما را ازان کشور کوی — سر بصحرا میدهد ما را ازان صحرا مپرس
نفس حرا از حرارت [illegible] — مغز پوشیده راز صورت و معنا مپرس
عاشقان [illegible] — شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
در [illegible] — [illegible] از عالم فنا
هر [illegible] — [illegible]
کاشته [illegible] — از خمار [illegible] چشم [illegible] مپرس
حلقه [illegible] — حال جان خسته را از زخم [illegible]
بر [illegible] — سر گذشت سنگ طفلان از [illegible]

چون شرر انجام

چون شرر انجام ما در نقطه آغاز بود — دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
گل چه میداند که سر نکهت او تا کجاست — عاشقان را از سر انجام دل شیدا مپرس
گشت روشن نامه ما [illegible] مضمون بود — روز ما را دیدی از شبهای ما دیگر مپرس
نشئه می [illegible] حدیث [illegible] — گر نخواهی تلخ گردی حدیث ما مپرس

زبر پرده داری [illegible] — که [illegible] دل [illegible] حجاب نفس
میان گریه و گفتار من تفاوت نیست — زبس که در دل گرم شد آب نفس
همرگ باز نماند سالکان ز طلب — همان تردد خود میکند حباب نفس
چه رنج خضر سیه پوش شد محیط سراب — ز بسکه سوخت در این دشت سینه تاب نفس
ز بیم خوی تو چون بوی یکدیگران [illegible] — درون سینه [illegible] پیچ و تاب نفس

گر ببینم روی گل [illegible] گاهی در قفس — خط آزادی شود هر ناله آهی در قفس
بند زندان بر دل خوش مشرب من [illegible] — گر دل او اگر ده دام [illegible] گاهی در قفس
دام گاه تازه و پرواز از منظور بود — این کمی گردم نفس [illegible] گاهی در قفس
چشم وا کردن بروی [illegible] مشکل است — کاش میبود از حریم بیضه راهی در قفس
بی پر و بالی مگر [illegible] — از برون [illegible] در دام [illegible] گاهی در قفس

صد گل بیاد رفت و گلابی ندید کس — صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی [illegible] که در ساغر [illegible] — غیر از دل [illegible] آبی ندید کس
طی شد دل جهان و اهل دلی از جهان — دریا تبه سینه و [illegible] ندید کس

این ماتم دگر که درین دشت آتشین — دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس
حرفیست اینکه خضر بآب بقا رسید — زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زند که — زان لب به رسید که خوابی ندید کس
از دانش آنچه داد کم از رزق می نهد — جز آسمان درست حسابی ندید کس
بشکن طلسم ستر خود اکه غیر ازین — بر روی آن نگار نقابی ندید کس
صائب بهر که مینگرم مست و بیخود است — هرچند ساقی و شرابی ندید کس

حرف آن حسن بیابان از من مجنون مپرس — شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس
میشود شق جاده صبح از شکوه آفتاب — باعث چاک گریبان از من مجنون
نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها — عرض و طول آن بیابان از من مجنون
سنگ چین با قوت سنگ ایمنست از انقلاب — حال این چرخ حال گردان از من مجنون
زین قفس عمریست مرغ وحشیم بگریخته است — تنگی صحرای امکان از من مجنون
پیچ و تاب رشته جان از مسلسل میکشد — فهم زنجیر مویان از من مجنون مپرس
صائب از لفظ پریشان سیر را نظاره کن — باعث خواب پریشان از من مجنون

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس — طوفان رسیده را ز کنار و میان مپرس
ناخن مزن بسینه ماتم رسیدگان — از بیدلان حدیث دل خونچکان
بشکن خدنگ او بلحن از نشتر مکوی — ناهست مغز یکقلم از استخوان
چون گل نظاره سینه صد چاک من ز دهر — از طالبان شکسته خبر از زبان مپرس
از دشمنان خود خوان چو غنچه — آخر نزاکه گفت که از دوستان مپرس

سرکج

از طالب شنان خبر بیان مپرس

بیرنگی از نشان خبر است چیزی ده — دیگر ز نبار آستان مپرس
در خاک غم طپیدن مجنون شنیده ای — صائب غبار شوق من اصفهان مپرس
بکریم زغفلت بحال عرفی

باز دارم بنظر خط غباری که مپرس — سایه کرده ملت همه ابر بهاری که مپرس
کرده ام عهد که کاری نکنم غیر عشق — بی تامل زده ام دست بکاری که مپرس
شب که آن مه رهبان تنگ در آغوشم بود — داشتم در غم ایام کناری که مپرس
من نه آنم که خورم بار دگر بار ز چرخ — خورده ام زین فلک تنگ فشاری که مپرس
نکند وقت مرا زیر بر صحبت خلق — گرد دل تنگ ز هست حصاری که مپرس
غنچه چسبان گلستان جهان صائب — هست در پرده دل باغ بهاری که مپرس

درد بر بیر او میکشند دکان بس — آه این درمان نباشد در درگاه هیچ کس
در بیابان بلا چون گرد باد از ضعف تن — گرد مجنون ذره من تار است میکرد نفس
عندلیب انتظار بی گل گر خزان دارد خبر — در بهاران بر غمم آرد سر از کنج قفس
حرص هوا بسیاری نعمت نسازد چشم سیر — میزند در شکرستان دست خود بر سر مگس
دل چه روشن شد کند کوتاه دست نقش — پرتو مهتاب بر دزدان کند کار عسس
حرص بر آب علف سبزی نمیداند که هست — انشهای شعله سوخته گر نسوز خار و خس
نفس چون مطلق عنان گردید طغیان میکند — این سگ دیوانه بو کوتاه کن صائب مرس

روز روشن سوخت شب تار است بنهان در لباس — چهره غل رنگ دارد خط بهان در لباس
ماتم سوز جهان با بلند بگر آمیخته است — خنده ها چون برق دارد ابر گریان در لباس

ریزش شب پرده ابروی سایل پسرد زان کف دریای بکف ابر جهان

ناکرد عیش شیرین بجز چشم شور تلخ از سرم مغز گردد لب خندان

شد مهمت با دیگر از یوسف مصری که داد نور بخشید چشم پیر کنعان در لباس

گر نظاره شمع در فانوس رفت از راه رحم می‌زند بر آتش پروانه دامان در لباس

راز عشق از پرده پوشی می‌شود رسوا کجاست با وجود نافه بوی مشک عریان در لباس

تا رو بود حلقه فراش گرد دمی اشک چشم گریان را لب تشریف آبوان

از وجود آرای دل روشن نگردد شادمان شمع از فانوس رنگین هست گریان

گر نظاره کلک پیر ترو روز افتاده است صبحها پوشیده دارد این شبستان در لباس

اگرچه میزند آتش بعالم روی تابانش گلو نزهت شود از دیدن سیب زنخدانش

عتاب و ناز و دشنامش بجز خواهد بود جرائم ستمکاری که باشد چنین ابروی چسبانش

گل و شبنم بچشمش روی اشک آلود می‌آید نگاه هرکه افتاده است بر رخسار خندانش

ندارد حاجت آیینه از بهر خودآرایی زبس کز هر طرف آیینه رو بینند حیرانش

ز داغ حسن گریبان آوست بی‌نهایت چون غنچه گردد ز خون کشتگان از بسکه رنگین است دامانش

زحیرت آب چشم آن آیینه بر خاک می‌ماند بهار گلشن گردد جلوه گر سرو خرامانش

نسیم را که راه افتد بزلف مشکبار او شود ناسور داغ لاله زار از گرد جولانش

بزم زیبن گلزار چنین قامت با او زاد گل از مطالعهٔ چنین خارا آویزد بدامانش

با آب زندگانی جهان شوید تازه رخساری که چنین حباب نوسنجی بود در باغ بستانش

رگ ابر است آن لبهای نوخط بر دندانش گره عمر جاودان زنخدان شفق مه احسانش

کشته در هر قدم

کشته در هر قدم جای فرح مینای بر سر زمین از جلوه‌اش مستانه سرو خرامانش

ز انگشت سهیل از زخم دندان عجبی می‌گردد زمی گر انجنین رنگین شکوه سیب زنخدانش

گوارا باد شرم هست آن لبهای نوخطش که جانبخشی کند در پرده‌ها آب حیوانش

رب شیوه‌ای است شوخی را دوام او معجزه‌ای که غنچه از بالا گردی که بر خیزد ز دامانش

بهار گلشن که آن سرو خرامان جلوه گر گردد نمی‌آید بهم از شوق آغوش خیابانش

زبان العطش گوییست گردی گر زد و خود بجان عاشقان تشنه است چاک گریبانش

از آن برمیوه فردوس باشد دیدهٔ زاهد کز آن سیب ذقن خونین نگردد دیده دندانش

چه باشد حال یار کشتگان در حلقه زلفش که گوی آسمان سالم نجست از زخم چوگانش

چه برخورده است چون فانوس مینا ز رنگ پیشانی که هر شب شمع دیگر سر برآرد از گریبانش

کجا آن گوش لب دارد نغم اهل تحریر صاحب که از خود می‌کند ایجاد طوطی شکرستانش

آن شاه سواری که منم دل نگرانش تیر است که از خانه زینت کمانش

از چین جبین نیل عشاق دو نیمت کار دم شمشیر کند لیک کمانش

سر تا قدمش گنج لب و گوشه نخت رحمت بچشمی که نگردد نگرانش

چشم از جهان والا آن قامت رعنا است تخت است حلقه ربایت قد ابروی شبانش

پیدا است که بار روی لطیفش چه جفا به نامی که به انگشت توان داد نشانش

بهمت که بر خاک چکد لعل لب او چون قطره خون از سر شمشیر زبانش

چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

باریک شود دل که آید موی شکافان گردیده تر از غلط موی میانش

در حلقه گیسوش زخم نمایان بود آغوش ترکی که به شمشیر زند هر طرف میانش

از جلوه کند آب دل اهل نظر را / یکدسته ازان تازه بود سرو روانش
از خانهٔ آئینه صبوحی زده آید / از چشم غزالی که بود رطل گرانش
گفتم شود از خواب گران تیز نگاهان / عاقل که شود خواب گران سنگ فسانش
صائب چه خیالست که در دست من افتد / سیبی که سهیلست ز خونابه کتانش

حسنی که نقاب از نبرند ز بیکانش / شمع فسرده ز دلالت سبزه جانش
امید که در سر لب این محیط مدار / که غنچه چمن ملک جهانست تماشانش
نفس کند آخر که کند موج جهان سراب / که تشنه اند ز جهان دست در بیابانش
رخان چو مهر و مه به دست گرفته دارد / که نور خود شکند در کف نگنده تابانش
بصدق هر که برآورد صبح زد دل صائب / چو صبح مشرق خورشید سر گریبانش

مرا نه نرم دل امروز آتش منش / عرق ز شرم گشت درجانش
خال ما که گشت سقف باز لطفش / دانه گیراتر است باد امش
آنکه روز من چو پشت آئینه کرد / میتوان دید برو رواندامش
در دل آفتاب خنجر ز شفق / میکند بوسه لب بامش
میکند وحشت از جهان صائب / دل هرکس که میشود رامش

رود چگونه ز پایم ضعیف کام زمینش / که من به پای نسیم سحر از جبینش
شود عیار بدنیک در صف ظاهر / یکیست جوهر که را لب ناپود در کمینش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت / چنین که جلوهٔ ادمی برد مرا از خویشش

لب سوال سزاوار

لب سوال سزاوار بجز پیش رست / عبث به جیب فتوح تخیله مزن درویش
دلم بفقر و غنا از فراز خویش گذشت / بحنجه وزر آب کشته کم خویش
غبار ماند صائب بپرس از پیدرد / نمک چکار کند با دلی که نبود ریش

بپوشد از دعوی بیهوده مغز خود فروش / آب را کف میکند دیگر شنید ز خوش
می کنند از سود مردم جرح وار بچا صله / میکشد از ناله خود جرح دایم خود فروش
از هزار آهو یکی را ناف مشکین حاصل اند / صوفه خانه کمر دد هر کسی پشمینه پوش
هرچه میگویم به ناصحان نشسته ام / بی تامل بسته غفلت بر آورده ام گوش
میکند مستی گوارا تلخی ایام را / وای بر آنکس که می آید درین محفل بهوش
میزند صوفی برای خویش و لعظامی گوش / نیست تسبیح در کلاه محتسب ساغر بدوش
خرقه آلوده را ابای می کو فت / نیست در اندک بهای گرچه پیر می فروش
باز در جنت محمد زکرد عبرت بسی بعد / انچه آدم دید ازان گندم هنر جو و جو فروش
داست دل مرز نم چنین شوق غالب شد / میکنم با خاک آنکه شنید رانده آه گوش
عاشقان را دل نگردد صائب از درهای خنک / چشمه خورشید از شبنم نمیدارد خروش

بسکه آمیخته ناز بود رفتارش / بشکنه تمیز ز چکیدن عرق رخسارش
کو بیا سر رخ و زلف دو تا گوشش کن / هر که دین و دل و طاقت نبود در کارش
میکند جو صف آرایی مژگان در جلد / با امیدی که شود خار سر دیوارش
سفته ریزد که ابر ملاوان صائب / چشم هرکس که فتد بر ژه جو خوابش
برتو دوزخ شده گرگشت عصیان آتش / ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام زمستان شده است / میکند جلوه گل فصل زمستان آتش
بر حذر باش از آن لب چو شود گرم عتاب / طرفه سوزیست چو افتد به نمکدان آتش
دوزخ سوختگان صحبت همچنان است / که نفس باید و در آید ز نیستان آتش
ز آتش خار ابو دید بنجیر لوح حیات / چشمه از خس و خاشاک فروزان
سرو دود است که از آتش گل جلوه گر است / تا که زد از نفس گرم به بستان آتش
ورنه دامن فانوس کی بزند حباب / بسکه داغست از آن چهره خندان آتش

هر که در دهر نظر دارد که میانه بینش / در رباط زندگانی هیچ جا ننشینش
چند غمگینان در رنگ شبنم با دهان / آنکه وقت بوسه داد نبادها مس
خلق را به حفظ حق بگذار از هیچ کار / کمه از آرکت چنین بر شتابانیش
بر فقیران محنت پیری نباشد ناگوار / که غم دندان خورد هر کس که نان بنیش
گرچه آن آئینه بود دارد نوا سنجی بلبل / همچو صاحب ساحل شیرین زبان ما

از جا بسر دوم چو بسنید از نوای خویش / آتش زنم به محفل و بنشینم بجای خویش
زان مطرب بلند نوا در ترانه ام / چندی نمی برم نفسی بر هوای خویش
زان ساقی خودم که نیابم در انجمن / مردی سزای باده مرد از نمای خویش
چندین مست هیچکس منم یاد من رسد / خود رقص میکنیم چو بسنید از نوای خویش
صایب سر آن بلند نوایم که عنبر نم / در برگ نیز خون بهار از نوای خویش

لطیفه عجبست اینکه لعل سیر آتش / مدام میچکد که نمی شود آتش

کی گراه

کی که راه بهر محیط وحدت برد / غریب منست در آن غمش دشت سنگلاخش
چه مرده‌ایست که خوابانده اند در کافور / کی که در شب مهتاب میبرد خوابش
چه جز سخن که کان معجبت بیرون عارف / ز مسجدی که بود رو بقبله محرابش
قدی که خم شود از بار درد غم صایب / نهنگ میکشد از بحر عشق قلابش

رسیده است بجائی لطافت بدنش / که از نسیم شود داغ دار پیرهنش
اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر / شکفتنی است که نیلوفری شود بدنش
سخن چه حال پر خویش طوطیان شود سرسبز / ز آب داده لعل لب شکرشکنش
شکوه حسن از این بیشتر نمی باشد / که از سپند نخیزد صدا در انجمنش
زانکه شمع توان نقل در گریبان ریخت / بمحفلی که بخندد لب شکر شکنش
بدین فروغ ندارد نگین عقیقی یاد / سهیل برگ خزان دیده ایست از چمنش
حلاوت لب از این بیشتر نمی باشد / که همچو نامه سربسته است هر سخنش
چه لذت است شنیدن نوای جانبر در / ز مطربی که توان بوسه داد بر دهنش
شکسته بسکه شد از بی زبانی گفتگو صایب / کمر نحیله توان یافت نقطه دهنش

از بس صدا ببام چنین کوه لنگر خویشتن / بحر گران وقارم از پاس گوهر خویشتن
شمع حرم بر عشقم پروانگی نسبت / بسیار دیده‌ام شمع در زیر بال و پر خویشتن
از خنک سال ساحل اندیشه ندارم / بیوسته در محیطم از آب گوهر خویشتن
دولت سعید کرد صیاد جسم تو نشنید / در کار دام کرده‌ام نخجیر لاغر خویشتن
غافل نیم ز ساغر هرچند با شعور م / چون طفل میشناسم پستان مادر خویشتن

کر داغ من بگلستان نشکفته نیست تقاب   در زخم سینه‌ام جگر تیغ جوهر خونش

حه

خط دمیده است ز لعل لب شکر شکنش   یا بخون چشم سبز کرده عقیق یمنش
این چه لطفست که بر خود به نظر اندازد   یوسفستان نخواهد بر تو عارض بدنش
آتش لعل لبش سبز و غم دارد   که نخواهم که در آب نخو در دهنش
داغ عشق از دل افسرده اغیار مجو   این سهیلیست که باشد دل خونین یمنش
یکی از جمله خونابه کن نست سهیل   دلبر اگر صنم واله ست وثنش
هر که از سیلی اخوان نرود از یوسف   آنچه از سبزه خط رفت ز برگ سمنش
صائب آن لب بجز از شکر جگر عالم خوش   تا چه باشد نمک خنده شور دهنش

بسکه ریزد موج سرور دامنش   ناله ماهست طوق نافه شکالش
قطرهٔ اشکیست بیرون نامه سحاب است   چشمهٔ حیوان ز انفعال دهنش
خنک چه بوزن شد از رق شبنم چه   رشتهٔ مریم ز انجم موی میانش
کرم الب سرمهٔ جهانست   نامه وا کرده ایست بیش دهانش
چشمهٔ خورشید سراب شمار د   هر که ببیند رخ ستاره فشانش
تا نسبن [illegible] داغ نذارد   صائب مسکین ز سیر لاله ستانش

کجا پروانه سازد با خویشتن هیچ کس آتش   که دارد هر طرف چندین شمع چندین [illegible] آتش
کره چشم گریه کرده [illegible] شبنم در کل گل   ننوشند آب خوش نرگس که دارد در گلی
مکن [illegible] با لعل ابدار خود دل   و گر نه هیچ در با بر نمی آید با این آتش

زفیض عشق او

نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاد   ز برق آه من در غنچه ها [illegible] آتش
ز رویش بو ربا گفتم که لاغر شود نفسم   ندانستم که از خاک [illegible] میکرد سینش
فرو خوردن را که زنده بخواهی دل خود را   که کار آب حیوان میکند در خوردن این
ز برق حسن [illegible] اگر روشن صائب   سپندی چنین بنهد اری کنند [illegible] در این

حضوری داشتم شب در جمالش   که در خاطر نمی آید وصالش
زبان شکر جای سبزه روید   بهر جا سایه اندازد نهالش
بعمر افکنده چنین نافه مشک   ز زلف سایه را وحشی غزالش
تکلف دارد کمند آسمان کیر   زمین از سایه نازک نهالش
که دارد زهره تکلیف صائب   نمی آید به تکلیف کر خیالش

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش   خاطری فارغ ز عالم چون توکل بایدش
خرده از مال دنیا در بساط هر که هست   جبهه وا کرده چون گل بسته چون گل بایدش
نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا   تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش
صبر بر جور فلک کن تا برای روسفید   دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن   از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
هر که صائب کرد پیشه اظهار نیاز   زهرهٔ تیغ جگرسوز تغافل بایدش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش   با سبزه رنگ [illegible] سرگران مباش
در جهد گشای [illegible] نگاه کن   دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

از ره مرو بجلوهٔ خوبان سنگدل   قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش
صبح امید در روش بیکسان نشسته   قانع ز خوان فیض بیک استخوان مباش
سالم گذشت از دم شمشیر تیغ   دلتنگ از نیامده کار جهان مباش
یاران رفته را نگوئی کنند یاد   گر عمر زود میگذرد دیگران مباش
آب روان عمر ز دستانه گذشته است   آزرده از گذشتن این کاروان مباش
در موسمی که روی زمین یک طبق گلست   صائب چو غنچه در قفل آشیان مباش

هر غنچه روح قطرهٔ می آب و دانه اش   دل سینه تنگ [illegible] تازیانه اش
هر دم هزار بوسه طلب را بگفتگو   وا میکنم ز لب شیرین بهانه اش
در وقت [illegible] که دهن باز میکند   از گوهرست همچو صدف آب و دانه اش
امید هیچکس بقیامت [illegible]   از بسکه روز میگذراند بهانه اش
نزدیک [illegible] هر کو چو دندان مار ریخت   هر طفل را سوار کند تازیانه اش
هر کس نشد ز پایهٔ خود [illegible] بنا   فال نزول میزند از بهر خانه اش
صائب اگر بیار سخن فهم میرسید   میخواند [illegible] از غزل عاشقانه اش

ز خط این نمایان گشت از اطراف [illegible]   گرفت گرد یتیمی سایهٔ آنکه از در گوشش
دران محفل که شمع آرزوی [illegible]   سپند از جای خود برخاستن گردد فراموشش
بحرف عاشق [illegible] زنگین بر دلزد   مگر قلاب خط این سینه بیرون آرد از گوشش
عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم   که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش
ز وصل آن دهن بردار صائب کام [illegible] از خط   که پیچ و خم میکند رد در خط [illegible] هوشش

بر نقش از خزان

بیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش   مردان بدیگری نگذارند کار خویش
چون شیشه شکسته [illegible] برده ام   عاجز بدست گریه اختیار خویش
از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن   یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خویش
انجم بآفتاب شب تیره را رسانند   دارم امیدها ز دل داغدار خویش
انصاف نیست که در [illegible] شود غریب   ور نه شکسته گوهر آبدار خویش
دایم میانه ام بلا سیر میکنند   هر کس شناخته است یمین و یسار خویش
صائب چه فارغست ز بی رنگی خزان   مرغی که در قفس گذارند بهار خویش

شراب لعل میسازد عرق آلوده [illegible] گلگونش   قدح لبریز میگردد از لبهای میگونش
ز طوق خویش میسازد حلقهٔ ماتم سرو را قمری   دران گلشن که گردد جلوه گر [illegible] موزونش
چه پروا دارد از سنگ ملامت دشت پیمایی   که از زنجیر واکرده [illegible] مجنونش
چه لازم دور کردن از حریم خود [illegible]   که بی آرامی دل میبرد از بزم بیرونش
مراد غزالی میکشد در خاک [illegible]   که جای گرد مجنون خیزد از دامان هامونش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش   در بار [illegible] ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبروی اگر همت سخت [illegible]   دریای گوهر آب رفته باز نیابد بجوی خویش
خاک مراد خلق شود [illegible]   هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از [illegible] زمانه دون درگذشته ام   [illegible] بر آرد بجوی خویش
صائب [illegible] بعالم [illegible]
چندانکه میکنم [illegible] جستجوی خویش

شمع برخاک شهیدان گر نباشد گو مباش — لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزهٔ تیغ تو می‌باید که باشد تازه روی — باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
گوشهٔ ما افتادگی اسباب با آزاده که — خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتهای ما ز سوز خود دارد و لذت مرغ کباب — خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
سینه انجمن غبارش گر جمعیت است — روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را — نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش
ما که چندین دل گره داریم از کم ارزقدش — دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
اینقدر دولت که صائب زلف یار — نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

ظاهر مردان بزیور گر نباشد گو مباش — حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباش
تخم امیدی ندارم تا کنم باران طلب — آب اگر در دیدهٔ اختر نباشد گو مباش
حلقهٔ زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز — کار دنیا را نظامی گر نباشد گو مباش
از طپیدن میتوان کوتاه کرد این راه را — قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباش
خازن گنج گهر را خلق خوش دام بلاست — در بساط بحر عنبر گر نباشد گو مباش
از تمامت به ندارد حاصل دنیای خشک — صورت دیوار اگر در بر نباشد گو مباش
برده یاقوت سازد پرتوی مغز را — میکند از تاج گوهر گر نباشد گو مباش
در عقیق ما نیاز است آب مد محیط — نم اگر در قلزم اخضر نباشد گو مباش
خوابگاه نرم صائب سنگ راه رهروست — بستر بالین ما گر بر نباشد گو مباش

بدم چو الماس سوزان بجگر چند نزن باش — بر آسمان تخم آفتاب انور باش

صدف بست

صدف بست هر صد یتیم را پرورد — تو هم ز ابر کف یتیم پرور باش
بمیوه کام جهان چند نمکین شیرین — چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش
ز گاهوارهٔ تسلیم گر سفینه خوش — میان بحر بلا در کنار و در باش
اگر گرفته دلی از جهان یا صائب — ز جوش خنده برون زن جهان دیگر باش

یکی بدیدهٔ نظاره کیفیت چشم گرانخوابش — که خط مشکین به بهشت ارو دوری باش
کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پرور — که کهواتش بی جوهر ز نگلکست عنابش
چه پروا دارد از فریاد مظلومان جفا جو — که در کان جگر سنگ است از سنگین جوابش
ز خون خوردن نمیگردد چشم خواب آلود او — چه سیر از دیده آب گردد تشنه در خوابش
بود یکشنبه از کیفیت سرشار چشم او — که ساغر بر نمیگردد ز نیران لعل سیرابش
ندیده حسن خود اکسیر حیف آن نمکین رو — نگه دارد ز صحبت آینه و آبش
ز خواب ناز گفتم چشم او را خاطر انگیزد — خدا اشکم که زین ریحان نگرانتر خوابش
اگر افتد بمسجد راه آن سرو خرامان را — عجب دارم نگیرد تنگی در آغوش محرابش
توانگر از نظر فریبی در خونم بکند — از این غافل که هم پهلوی جرب است قصابش
ز دوروباکم نگردد شور تشنه صائب — نکم آب زنند بر آتش من لعل سیرابش

هر که بیند بچشم بیمارش — نشود در زمان پرستارش
توبه را میکند خرابانش — لب میگون و چشم خمارش
زنده کانی بخضر بخشیده است — آب حیوان ز شرم گفتارش
صبح عید است در دل شب قدر — در شبستان زلف رخسارش

نفر در استخوان نشود دشمن — چنین که جذب دل بسته بارش
صلح داده است آب و آتش را — آتش به دار رخسارش
خار دیوار می‌شود مژه‌اش — هر که آید به سیر گلزارش
خنجر به لبهای عاشقان کردن — میچکد چشم عرق ز رخسارش
قامت اوست سر خط حساب — چین نگردد جبین گفتارش

شوخی که جلوه گاه بود دیده منش — چون طفل اشک رو نتوان دید در تنش
هر چند منت قفل را احتیاج حکم — حکم بیاض گذرانده است گردنش
پیداست سیب و قبله نما از ته بلور — از سینه لطیف دل همچو آهنش
آب حیات جاده شبنم بدل کند — شاید که در لباس کند سبز گلشنش
هر کس که دید سرو ترا در خرام ناز — امروز خوابگاه غزالست دامنش
صائب ز نور گلشن جنت چرا کند — آزاده‌ای که گوشه قفس است مسکنش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش — دو عالم چین شود از زلف عنبرین افتاده در پایش
خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی — ز یک پیمانه می نوشیده در چشم شهلایش
ز مستی گرچه خواند گردن چشم او خود را — ندارد در گردن کوته مژگان گیرایش
زبان العطش گوید همه مژگان آن ظالم — نجوشد عاشقان تشنه لب از لعل شکرخایش
فلک چون دانه پیرون شود از گردش چشمش — زمین پر سر کند مینای می از سرو بالایش
ز مژگان قد سیاه ز خنجر افکند در پایش — ز دل روی زمین پیکان از زلف اژدهایش
سخن چون خنده انگیز بر زند ز چشم او تبسم — بدشواری برون می‌آید از لعل شکرخایش

اگرچه سرو

اگرچه سرو دارد در بغل شور رعنائی — به جای قد خجالت می‌کشد از نخل بالایش
به دامن قیامت می‌کشد دوران حسن او — که خونبهای رها خیزد از مژگان گیرایش
کلف انگیز ماه در یوزه سازد لاله و گل را — زبان سنگ چو گردد شبنم افشان روی زیبایش
به کار سنگ می‌چیند دل از جوش تماشا — به چشم کوهکن هر کس که شیرین گاه رو به پایش
پا به زنجیر کمان جنبش جانان کنم صائب — که سر بر خط ز جانان نیست سر بر خط تماشایش

ز دل برون رود چشم اشکبار روش — سری به دامن مجنون نهاده آهو وشش
فکند از سر گردنکشان عالم خاک — کلاه عقل تماشای طاق ابرو وشش
هزار صید به یک تیر می‌توان انداخت — فتاده بر سر هم بسکه صید در کوشش
به غنچه سرو کارست عندلیب مرا — که از حیا به گریبان نهفته بر دوشش
ز خواب حیرت آئینه را کند بیدار — اگر چنین شود از می عرق فشان رویش
زحال دل خبرم نیست انقدر دایم — که دست شانه نگارین برآمد از موئش
که دیده نافه ز آهو دونده تر باشد — که دیده زلف که باشد رسا ز ازپویش
زبار دل کند آزاد سرو را صائب — در آن چمن که کند جلوه قد دلجویش

شکار اندازه صیاد درکمین نظر بازش — ز بال ابر بر ریز دو صد صید از چنگل بازش
بعد پنهان ز یوسف خلوت سینه برون — اگر در خانه آیینه گردد عکس غمازش
خدا از آفت نزدیکی این ره نگه دارد — که من کیفیت انجام می‌یابم ز آغازش
مشو نومید از لطف نگاه او که پرتو را — نگاه آرا فکند خورشید به خویش جبر دمازش
اگر صد بار خیزد همان بر خاک بنشیند — بیال دیگران هر کس معلق می‌زند پروازش

زراه آب چنین دزدان رو بهر چمن بیرون — بهر گلشن که گردد جلوه گر سرو آزادش باش
سر سود انداز در به نیاز زیبای او صائب — در آن میوه وقت شمردن دو عالم را بیک جا باش

با صبح روی کشاده تر از آفتاب باش — از هر که دم شمرده زند در حساب باش
خود را چو آفتاب نکردی به نور عشق — باری چو سایه در قدم آفتاب باش
قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران — از خود زیاده از همه کس در حساب باش
هرگاه سایه تو نهد رو بکوتهی — آماده زوال چو آفتاب باش
خواهی درست از آب برآید سبوی تو — خاموش همچو جام لب از خم شراب باش
خواهی که پیچ و تاب نگردد ترا بلند — صائب نفس شمرده زن و خود حباب باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش — ز گرانی پر بزن صید از چنگل بازانه باش
جلوه چون دادن راه از خویش بیرون رفتنست — جوهر مردی ندارد چنین زمان در خانه باش
با محبت گلعذاران عمر عزیز خویش باز — در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش
سنگ طفلان بیش کیفیت ز رطل گران — نشأه سرشار خواهی برد دیوانه باش
صحبت شبهای مهتاب یاران ندارد بازگو — چند در مجلس می و بی می برون پیمانه باش
بلبل زبان نکو را در سر خواب بنده ایم — ای سپهر بی مروت در جفا مردانه باش
تا نگه صائب چراغ کشته است روشن شود — هر دل گرمی که یاد کرد او پروانه باش

ز خار و زار تعلق کشیده دامان باش — بهر چه میکشد دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

درین دو هفته

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی — گشاده روی تر از آدمی پرستان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آینه در خواب و زشت حیران باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلقست — بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاه است — قدم برون منه از حد خویش سلطان باش
خودی بوادی حیرت فکنده است ترا — برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب — مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

سر خط زند چین مشک خطا عنبر افشانش — چه حسن شاهد هرست این که میکوبند ریحانش
گلشن باز نسیم صبحگاهی بر بهشت به — نفس در دیده عیسی میکند سحر گلستانش
مرا افکنده در دریای غم سیلی فریب چشمش — که چون خورشید عالمگیر ریزد زیر مژگانش
فنون و شیوه خود چشم چراغ صبح مسرور از — سهیل شوخ چشم از برون نیست زندانش
درین بستانسرا سرو بلندی در آغوش کو — که بینم همچو صائب نغمه سنج در گلستانش
از فریب صبح دولت ... غافل مباش — خنده شبنم رنگ لعل آسمان غافل مباش
چمن گل رعنا فراز رو ... بهار — از رو گرد از ... باد خزان غافل مباش
میکند زمره ... از گرد رنگینی — از رگ ... بشر ... غافل مباش
تا نشان زیر ... رایت ... بهار — تیر چون بیرون رفت از کمان غافل مباش
حلقه گرد آتش را کند ... تیر — چنین بگردد بر سر او دست آسمان غافل مباش
دست ... گرم ... نوایان خوش گاه است — در خزان از جلبان ای باغبان غافل مباش
آب زیر کاه ... خطر از ... خویش — صائب از هموار اهل زمان غافل مباش
در غبار ... نزد ... — ... گرد در ... سینه ... اسمعی ...

بوی رنگین نفس غنچه رسی آید   در دل هر که گره بسته غم مشکینش

لبش چو نمکدان است که چشم بد نشناسد   از لعل گهر ریز که آیینه نمکینش

سخنان چشم چو بادام و نخ دندان ...   که شکرخواب نباتات کند شیرینش

آتش حسن نهان در همه حالت که مدام   همچو خون جگر کباب ز نمکینش

رنگ می باز زد در جام بوسه یاقوت لبش   از بشارت آب می گردد هلال غبغبش

از گریبان حیات جاودان سر بر زند   چین قبا هر کس در آغوش گیرد یکشبش

عاشقان بیدین را زهره گفتار نیست   ورنه جای بوسه پر خالیست در کنج لبش

از نیستان داشت شیران جهان در قفس   بود در عهدی که مانند همچو طفلان مکتبش

کوچه و بازار پر شوری ببینم دیگر   تا کدامین سنگدل آزاد کرد از مکتبش

درکند صائب مطلبها که در دیوان عشق   هر که چه مطلب نگردد بر نیاید مطلبش

از بیقراری دل اندوهگین خویش   خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش

در وادیی که رو بقفا میروند خلق   در فقر جام از نظر دوربین خویش

ای وای اگر مرا نکند آب انفعال   زین تخمها که کاشته ام در زمین خویش

از بس که غرقه است دل در میان گناه   از شرم ننگرم به یسار و یمین خویش

گردی که پاک من نشود   گرد از دماغ که سترم از آستین خویش

صیدم رادزدست که در صیدگاه عشق   گردد تمام چشم و بود در کمین خویش

صائب اگر که دست بجوید کرم

در گفتگو اگر چه ندارم قرین خویش

هست چیزی دگر

هست چیزی دگر بجا دل گر نباشد گو مباش   در محبت عقل گر نباشد گو مباش

کشتی دریای ما ساحل نمیدارد خطر   اهل دل را غم ز محمل گر نباشد گو مباش

تشنه بحر فنا را احسان زخم   رحم در شمشیر قاتل گر نباشد گو مباش

دل چو شمع نفس از بزم بیرون بجا علت   در بغل این فرد باطل گر نباشد گو مباش

تا بود جای عزیزی ... کسی نه گرد   در میان راه منزل گر نباشد گو مباش

نیست صائب عالم امکان بجز موج سراب   در نظر این نقش باطل گر نباشد گو مباش

گر انگبین چکد از کلک ... از لبش   جام پر از شراب شود طوق غبغبش

میگون لبی که سوخت مرادم خماری   پیمانه بر گشته تهی نبود از لبش

چندین سر و قربان بهر گردن کشیده اند   در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش

در سینه دل ز زلف تو گردد که طفل شوخ   در کوچه پست اگر چه بود جا مکتبش

راه سخن بسایل هرگز نمی‌دهند   رحمت به ... کسی که بر آید مطلبش

صائب بخون دل نزند کاره چشم گنه   هر کس که دست میدهد جام لبالبش

هر حلقه ز کاکل رسالش   چشمیست گشاده در قفالش

تیزی زبان مار دارد   دنباله ابروی رسالش

صد جام لبالبست در گرد   در حلقه چشم سرمه سالش

از هیچ دلی غبار نگذاشت   شادابی لعل جانفزالش

چون سایه زلف گشته آید   آهوی رمیده از قفالش

تا دامن حشر او از نکهت   چشمی که فتاد بر لقالبش

چشمیست بخواب رفته گرداب — با شوخی چشم فتنه زایش
در دامن نسیم باد کرده است هم — از نازکی بدن قبایش
هر شاخ گلی درین گلستان — دستیست بلند در دعایش
در باغ بهشت نقد صائب — هر ذرهٔ جان کنم فدایش

اگر چشم گلی رسد بلقایش — نبود بطلب غیر نام خدایش
زاندیشهٔ آن تن نازپرور — چو فانوس بود بسته از تن قبایش
چه آسوده گردی که خورد از آسمانه — که در ابر گردان بود آسیایش
زعیسی و نکهت بدان خسته را — که بیماری چشم باشد دوایش
چنان کز کمان تیر صائب گریزد — زخود بگسلد دو جهان آشنایش

هر دل که داغدار شد از نظاره‌اش — پهلو بآفتاب زند هر ستاره‌اش
از سنبل زمین چمنی در نشست دوست — باغ از گل پیاده و سرو سواره‌اش
بخشد ستاره در شب تاریک آسمان — شب زیر زلف یار نهان کی شود آشکاره‌اش
از گریه چشم گر چه بود دامن نسیم — نظاره نیست غیر خط او چاره‌اش
صائب فتاد هر که درین بحر بیکران — چون گوهر است گرد یتیمی کناره‌اش

کوته اندیشی که نورسته بعقبی بال خویش — چشم امید کس نبود پیوسته در دنبال خویش
خواب راحت میکنم در سایهٔ بال هما — تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش
چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده‌ام — دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال خویش

بوی نفس

بوی خون از دیدهٔ خوبان من عالم پیاست — هر که اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش
نیست اظهار جوانی بجز خجلت مجال — اینکه میدارم نهان از همنشینان سال خویش
داغ می‌بخشد ثمر گفتار بی جا در زمین — پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال خویش

الف قدی که منم سینه چاک بالایش — سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در پایش
رسا نه سرو و صنوبر الف کشید بخاک — بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش
دل نظارگیان را ز جلوه آب کند — ازان همیشه بود تازه سرو بالایش
زگرد خانه خرامان جهان سیاه شود — بهر طرف که فتد چشم یار بر پایش
غزاله که مرا کرده است صحرایی — سیاه خیمهٔ لیلیست داغ سودایش
نظر بکنج دهانش کجی تواند کرد — که غنچه بوسه زند چون شکر ز سیمایش
مدام دور زند جام عاشقی صائب — که بسته از دل پر خون خویش صهبایش

چراغ عشق نمیگردد از لحد خاموش — که آتش جگر سنگ میشود خاموش
شکایت تو ز افلاک از درشتی تست — که خاک نرم بود در ته لگد خاموش
بگفتگوی تنک مایگان مرو غیرت — که زود میشود این سیل بیهده خاموش
چنانکه طفل بتدریج میشود گویا — زبان عقل بتدریج میشود خاموش
اگر نسیم دم عیسوی شود صائب — چو غنچه تن بشگفتن نمیدهد خاموش

خوش آن سری که زسرگشتگی رها نکنندش — بگرد سر از سر زانوی خود فشاندش
بیکدو حلقه زمین گیر گشت کاغذ باد — به هیچ جا نرسید هر که می پراندش

مرکب خط طرف لبهای شکرین تو زبور
که هر کس انگبین چشانده است بمیخانه‌اندش

ز انقلاب جهان بران نمی‌لرزند
که هر چه میوه ندارد فشانندش

چو گل بخنده ازین باز میکند صائب
هزار خار اگر در جگر خلانندش

لب خمیازه باشد ز می ناب خموش
که صدف میشود از گوهر سیراب خموش

نیست در صحبت اشراق زبان در کار
شمع آن به که بود در شب مهتاب خموش

گریه بر آتش عشاق بود آب نزد
که ز شبنم نشود مهر جهانتاب خموش

چه عجب در گل اگر دیده ما حیران شد
که چو آیینه درین باغ شود آب خموش

بجز از غنچه مرجان نبرد آرام
نشد از دست نوازش دل بیتاب خموش

شمع در پرده فانوس نگیرد زبان
نشود چشم سخنگوی تو از خواب خموش

چکند مهر خموشی بلب شکوه ما
نشود سیل گران سنگ بگرداب خموش

شد غبار خط او باعث تسکین دل را
چاره خاک بود چون آتش نشد از آب

شور من بیش شد از سنگ ملامت صائب
چه خیالست که یکبار شود آب خموش

بنفشه زار بهشت است باغ کز کلمات ساغرش
نرگس دماغ جان ز بوی روح پرورش

هر نخل پر شکوفه درین باغ لیلی است
کز غیرت فلک شده یک شاخ چادرش

بستان برات عیش ز دیوان نوبهار
اکنون که از شکوفه نوشته است دفترش

جز نخل پر شکوفه ندارد جهان خاک
چرخی که پر مراد بود سیر اخترش

گلگل شده است بسکه زمین بوستان
از بسکه ابر تنگ کشیده است در برش

گل انجمن فروز نغمه حسن خموش شده است
کز شبنم است آینه دایم برابرش

حافظ

غافل از درد منشو ای دل بیمار حیف
پیش علیل درد خود در امتلا اظهار حیف

بر جگرش میدهی تیر جیبی حرف پوچ را
مشوی قانع بکف گر بحر گوهربار حیف

کشتیه از انتظارت دیده عبرت بهر
هر زمان وردی ازین روزن سری بیکار حیف

پر بر آورده از در طلب موران و تو
پای ننهادی برون چون نقطه از پرگار حیف

استخوانت توتیا گردید از خواب گران
تر نشد از اشک ندامت دیده بیدار حیف

آمدی انگاره و انگاره رفتی از جهان
با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف

منزل او امیک شد از سبکروحان و تو
میزنی چون غنچه پنهان گل بر سر دستار حیف

مزدها بردند صائب کار پردازان و تو
از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

ز خط سبز شود بیش لعل دلبر صاف
هنوز از پر طوطی گشته شکر صاف

عجب که حسن گذارد اثر ز من باقی
که میکنم بکتان ماهتاب انور صاف

چو آب خضر ز خط غوطه در سیاهی زد
رخی که بود چو آیینه اسکندر صاف

نزاکت تو کند نقل از نبات برون
و گرنه کرده ام این عقده را مکرر صاف

قدم برون منه از حد خود که میگردد
ز آرمیدگی خویش آب گوهر صاف

ز خوش‌ئم چو نافه خونین جگر بخرقه فقر
که میشود ز ته نشین آب احمر صاف

ز دل بجام بلا طبر آر زنگ غم
که صیقل آیینه را میکند ز جوهر صاف

کنند آینه و آب صلح اگر باهم
بخضر تیره شود سینه سکندر صاف

ز خاکمال حوادث متاب رو صائب
که از غبار رقیبست آب گوهر صاف

ناشر از زبان رهین منت جان صدف
شد از خجالت ابر دامن گهر با هیهات صدف

از قناعت گرد اگر میکرد آب روی خویش
زود میشد سیر چشم از گوهر غلطان
گر نمی‌شد از دهان حرص را از شکوه بست
میکشد خمیازه بر هر قطرهٔ باران صدف
از گهر گردید یتیم پاک نتوانست کرد
گرچه از استغراق سرتاپای شد دامان صدف
با تهی دستی ز روشن گوهری پرورد
صد یتیم با پدر را در ته دامان صدف
میدهد گهواره سامان از پی در یتیم
با تهی دستی درین دریای بی‌پایان صدف
چنین نباشد گوهر دندان دهن خمیازه است
دست افسوس بود با گوهر غلطان صدف
عارفان با چشمهٔ اگر ده جا ز امید شد
زیر تیغ از پاکی گوهر شود خندان صدف
خازن گوهر هر موجی بود در زیر تیغ
میشود غیرت بدست خاطر جمعان صدف
شاهد خلق بود بر حال ترک قیل و قال
کز لب خاموش دارد گوهر عرفان صدف
میشد صائب حباب از پوچ گویی سرباد
با لب خاموش آسوده است از طوفان

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق
بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست
کمر مبند شود دست تازیانهٔ عشق
ستاده اند با میکده نه چشم
هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
کمر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی
که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق
حدیث بالی چگویم که آب میگردد
بهر دلی که زند برق شیشه خانهٔ عشق
چو آفتاب ز آتش بهم رسان روی
که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق
گر چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که زنده بود جست از ترانهٔ عشق

آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق
چرخ شد خاکستر از آتش برنگ عشق
چنین گذشت

چنین گذشت از قضای دل درین دشت جنون را
در خور جولان ندارد عرصهٔ تنگ عشق
نیست ابر و آفتاب نوبهاران را نقاب
ساده‌لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق
ذره تا خورشید یکجا انا الحق میزنند
نغمهٔ خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق
خانهٔ آتش را عشق شمشیر شهادت میزنند
هر که چون شیر خدا صائب بود یکرنگ عشق

مشرق سینه چاکست در خانهٔ عشق
چشم بیدار بود روزن کاشانهٔ عشق
هر سر خار درین بادیهٔ مجنون بود
کعبه میدانست اگر حسن سیه خانهٔ عشق
شارع کعبهٔ مقصود شود در بارش
هر که از صدق کند خدمت میخانهٔ عشق
عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد
دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق
صندل از بهر سر مردم بیدرد بود
چوب دار است علاج سر دیوانهٔ عشق
شور عشق که در مغز حباب پیچیده است
گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
تا دل خود نشده است آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق
تیغ سیراب است موج بحر طوفان زای عشق
سینه چاکان میسپارند حرف خصم را
رنگ را طوطی کند آئینهٔ سیمای عشق
پردهٔ ناموس میدانست بر بالای عقل
تن به تشریف قفس کی میدهد بالای عشق
در سر شوریدهٔ عقل سودا میشود
میکند عنبر کف بیهوده را دریای عشق
دست غم بوسیده کس دامن پاکان گرفت
شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق
پیش چشم هر که چون مجنون غبار عقل نیست
خیمهٔ لیلیست داغ لالهٔ صحرای عشق

در وصال و هجر صائب اضطراب از دل نرفت / هیچ جا لنگر نمی‌گیرد بخود دریای عشق

جان آرمیده می‌شود از اضطراب عشق / این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق
صبح قیامتی که دهد زخم کهنه طلوع / چین بر لب آورد که مستی شراب عشق
مغز سر ز جوش ذره افلاک میپرد / بر هر سری که سایه کند آفتاب عشق
آتش چه میکند به سپندی که سوخته است / از آفتاب حشر نسوزد کباب عشق
از خاک اهل عشق نظر خیره میشود / از ابر پرده کی شود آفتاب عشق
نبض از هجوم درد شود بیقرارتر / ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق
نظاره شکسته دلان وحشت آورد / سیلاب تند میگذرد از خراب عشق
صید مراد هر دو جهان در کمند اوست / در هر دلی که رشته کند پیچ و تاب عشق
اکسیر بی‌نیازی درین خاک میزنند / صائب چگونه پای کشد از جناب عشق

بچشم راه‌نشینان نه بیابان تنگ / که از نشاط نشود بر دم خرم میدان تنگ
بماه مصر چنین مرا که گردیده است / جهان ز جوش فرح بی‌اراده زندان تنگ
بخلق گوش جهان گشاده کن گر خواهی / که کفش تنگ بر هر دو کند بیابان
دل جهان اگر شکسته زندی با / چو چشم مور شود ملک بر سلیمان
بقدر کاوش ازین چشمه آب میجوشد / ز سایلان نشود دستگاه احسان تنگ
کرم نشاط دم تازه سبکروحان / که بر نسیم نگردد ز غنچه میدان تنگ
بچشم مردم راه‌نشان صائب / فضای چرخ بود چون بخیه‌دان تنگ

از خاک

از خاک تشنگان طلب جز جواب خشک / بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک
در زهد من نهفته بود ذوق شراب / چون نغمه‌های تر که بود در رباب خشک
از شور عشق گریه من شد زیاده / در تشنگی کند جگر از گلاب خشک
بلبل ز آب میرود از بساط ما چنانکه / چون مهره سرکه بسازد چنین پیچ و تاب خشک
افسرده آن بود که ز لعل آبدار / ماند نصیب غنچه‌دهانان چو ریشه خشک
باشد در بساط که چاه دیده ماند نم / چون قطره‌ای که گرد نقاب آفتاب خشک
از زهد خشکان چرخ منی دست هیچ عذر / گرد نسیم آتش رد طلب آفتاب خشک
باور که میکند که از آن تیغ زهردار / چشم چو مور ز لب نیم بسمل کباب خشک
صائب نمی‌شود ز نگاه بزرگان بیر مدعا / مانند کودکی که بماند ساحل چو لب خشک

ز بسکه گردنه‌شان چرخ نقد جان در خاک / برون ز غنچه چه بلبل بود دهان در خاک
ریاض چون همه نرم ز مقطار دامن شد / که گرد رشته ما ز نسل لعل نهان در خاک
در جلوه نه توان نرد ز خاک بر گیرد / چنان که با لب ما ز نور آسمان در خاک
خاک که دست نرفت بزیر سنگ زیر / چه سود از آنکه بود گنج پیکران در خاک
کمان چرخ شود دو قد از آن کش سیر / که هیچ تر نشسته راستان در خاک
بر گردت ندارم ز تیر بار گرست / هزار صبح امید مرا است خوان در خاک
شود ز گرد راه که بیاد سوار / نشسته است ز گرد تو کشتگان در خاک
در آن ریاض که تیغ زبان کشد صائب / کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

نیست غم در جهان خشم گردن مینا خنک / بیمکف خاک است بر سر مغزم از سودای خنک

چشم پوشیدن ز دل بیدادگر را خوشتر است / زهر پیمانه ز بی‌دردی است ساغر در دست خنگ

سبحهٔ لوح است بر کف بی‌برق از بی‌نهار عشق / هیزم تر حیف شد زاهد از سبحه‌ای

چون قلم بی‌دانشان از مردم دیو حرف / می‌چرد از زخم‌ها من می‌کنند سودای خدنگ

زاهدان را جمع در حبس از نیره کلام تنگ کن / آتش تر می‌کند در یاد لب بی‌سودای خشک

کشتی ما شد نهان در گرد موج سراب / نغمه زد از بسکه در جان ما بم زیر در بغل

جوهر اوراد رطب گشته‌ست بستان برون رود / بیش نخل و بیداری من چو در بادی جعل

بر سر آن مست زنبور ز نه بنفشه عالم آن / همچو مهر از چشم تر با خشک

نقطهٔ خالی به بر دوش اگر او را نشود ز خط / همچون صد رخنه بر کار زیر بازی جعل

در نهال دو که جنبید جمعه مست / قسمت صاحب درد از گرد بر آستان جهل

نو خط مشکین عذار دو یوسف هم پاک / گرد غمت پاک می‌سازد زنخ در دمان تیک

عیب مسکین دو صنوبر دو بنگری پاک میان / در دعا نقص از زر و درمان تمام افتد بجاک

در زیر لطف بردی هر کس نکند رسن / در غمت کی نیست غم بار برزن با دو بناک

حرب زر بسته در هیبس زینت خط / همه زر در نمی زد که دل زاینه جاک

کعبه‌ای رنگ بزرگش خط‌ها در طبع / رنگ زر باد در نی ز مسکنه بر سینه تنگ

خاک بر سر گشت از در بر سر هم آورد / در سینه برزش کمان ابروی امید جاک

زیر دنیا جهان بیابان سایه بر رخ شمع دلان / سنت صاحب شکوه باز ز خشم و بیناک

عاشق سرگشته یاد از گرد خشم دوران چاک / هیچ دریا همه را ز فتور نفس طوفان چاک

گشت بی‌ناخدا بی‌دریا بیم لطف خداست / هیچ ز نخوت رفته را از نسبت بیان چاک

سبزه خط از عذارش بیرون گاه / پرتو خورشید را از خانه ویران چاک

بکه ادا قیت

پاک امانت باغ دلکش آزاده را / یوسف بی‌جرم را از سیلی زندان چاک

میکند رسوا تر از جنس تا سنجیده‌ها / مردم سنجیده را در حشر از میزان چاک

نیست کردن منفعل از نیکی‌ها سیه‌کاران خلق / میزبان سفله را از شکوه مهمان چاک

روزی تا به زر هم او از زبان سوزن دار تنگ / دیده‌های نرم را از تیزی دربان چه باک

سرو از بی‌مهری باد خزان آسوده است / صاحب آزاده را از سردی دوران

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ / از جوش لاله رنگ شیشه پر باده گشت سنگ

از بس کشیده ابر بر رنگ باغ را / می‌ناخنده بر دهن غنچه گشت تنگ

باغ از شکفته صفحهٔ رخسار رنگ رفت / گردیده از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ

بخت نه فرنگ کشد از بار مغز را / اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ

مطرب چه حاجت است کسی را که می‌زند / بر سنگ جام شیشهٔ ناموس بی‌درنگ

صائب درین دو هفته که گل خوش می‌زند / چون داغ لاله یار لعلی هم درنگ

جلوه‌های مختلف دارد شراب لاله رنگ / آب جوهر می‌شود در تیغ و در آیینه زنگ

خشم دل را غوطه در رنگ قساوت می‌دهد / بر تنجیده سپاهی از سر داغ پلنگ

این بها از سینهٔ فولادی آید برون / دامن دولت به ساحل نمی‌آید به چنگ

راست ناید صحبت پیر و جوان با یکدیگر / پر برون آرد در آغوش کمان تیر خدنگ

اندکی دارد خبر از حال دل بیدرد نیست / هر سلیمی که گرفتار است در قید فرنگ

نیست پروا ز طوفان دل بیدار را / پر دلان را معده آتش چو کام نهنگ

نیست حرف منت بی‌خاطر کودن اثر / شیشهٔ ناموس را بر سنگ صائب بی‌درنگ

جمعی که بیغش خلق گذارند رو بخاک — پیش تو بجان روند رحمت فرنگ بخاک
بنشسته در نظر رگ ابر بهار سند — چندانکه ممکن است مهر خاموش خاک
هموار مار جای نفس سنگ گشته است — بر روند هر که دامان آرزو بخاک
برکشت بخت چکند بارش بگوزن — جائی که آفتاب رود زرد رو بخاک
از جور شکوه ها در دل پر میکنم — حسن ورع ربیعه که کند گفتگو بخاک
از چشم حرص دلنگر ز بزد رگ — این زخم جانستان نبند بر درو بخاک
در جوش سینه ز تو سنگ لامکان — آن گوهر که هر که کینه جستجو بخاک
زان لعل آبدار رگ و شیم با جوش — سازند در مقام خود رستاد فوی بخاک
غافل مباش گان نقد رفتگان کند — کر هم هر زره خلق روند پس زره بخاک
نر طالبو دخان جهان رس رسنگان — زنهار ره ... وضو بخاک
صایب نقد رخ لاله سینه رد ز رشته — هر قطره خون که میچکد ز تیغ رو بخاک

هر زخم که ام ز پس سینه غلطید در رگ سنگ — هر زخم و چشم ... آذر رگ سنگ
نالند از ... نظاره ز رشکش — رشته تسبیح ... مردم رگ سنگ
نبست ... که از سختی دوران در رگ سنگ — ... قوت پنهان ... در رگ سنگ
شد ز فرهاد ز کیفیت حسن شیرین — ... رطل گران ... ساغر رگ سنگ
از دم سینه آتش نفس من کرده است — علم انگشت نمی نهار ... رگ سنگ
تیغ که ... آید بنظر جوهر دار — بسکه تجنبه ... سوز دل من ... رگ سنگ
القدر کوشش ... ز غفلت دادم — کو ... از خواب گرانم مژه تیز رگ سنگ

تخته فولاد

تخته فولاد محالست که پامال شود — که بگون خواهی او بسته کمر همچو رگ سنگ
دل منور در طبع مزد که سازد ز رشته سب — دامن ... فولاد ... بر ... رگ سنگ
صایب از شوق که جوشش نشاط دارد — که رگ ابر بهارست سراسر رگ سنگ

ناعی گرچه نتوان یافتن از جام خدنگ — گاه کار بوسه بر میکند پیغام خدنگ
گر بوی تر نباز ز لب خدنگ مرا — قانعم از لعل سیراب تو با پیغام خدنگ
وانکه بر سر کز عقیق آبدار او مراست — چشم نگین دان با کال قرب قسمت کام خدنگ
مردمی هر که ز چشم او نبد بدم کرده است — میکشم روغن برون جذبه از بادام خدنگ
میخواز ضعف افزون در بهای زلف ... — تا نباشد دانه گیرائی ... دام خدنگ
نیست ... زمان در خانه بر در آ ایام — تا ... از انجام خدنگ
نیست صایب ... — میبرد ... نغمهای ... با کام خدنگ

از روی لاله گون تو در چمن طپید رنگ — دیوانه وار ... نگه در پرید رنگ
تا روی آتشین تو در باغ جلوه کرد — از روی گل چو قطره شبنم چکید رنگ
تا چهره لطیف تو گلگل شد از شراب — در تنگنای غنچه ز خجلت خزید رنگ
در جام لاله و قدح گل غریب نبود — در دور عارض تو بمرد فرسید رنگ
بال و پر ... موج آب — در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ
امید بازگشت گل بی نظیر نیست — آخر اگر آفتاب قیامت پرید رنگ
بگشد بزیر تیغ ز آسیب چشم زخم — بر رخت هر که غنچه خونین کشیده رنگ
بال و پر ... حریفان سست عهد — بو ... با دو ... از گل پرید رنگ

آلوده گر نشود بلطف بی روان پاک / گر زهر تیغ تیز بر آید سفید زنگ
صائب شکسته بیش که این شوخ دیدگان / بر روی هیچکس نخوانند دو رنگ

پای سعی دیگران آمد گر از صحرا بسنگ / در وطن آمد مرا از خواب سنگین پا بسنگ
بر دل پر خون عاشق نیست کوه غم گران / می‌نهد پهلو بزور بازوی این مینا بسنگ
باد از عکس مرادم آینه نقش صورت پذیر / اگر از سنگینی ما زد شیشه ما را بسنگ
نیست جز دندان شکستن بار او کج بخت را / از دم عقرب گره نتوان گشود از کار تنگ
راه نحست و همرهان ناساز و مرکب کندرو / هیچ رهرو را ز چندین جا نیاید پا بسنگ
نیست حکمت را بالطاف سپند روشن گوهران / احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ
باگرانجانی بمعراج هنر نتوان رسید / نحست دشوار است سیر عالم بالا بلنگ
تا توانی عقده‌های سهل را مشکل کند / خارها بست راه از نقطه آید پا بسنگ
از دل آتش بسی بسیار رنج می برد / از سر مجنون کجا بیرون رود سودا بسنگ
آه کز خواب گران در راه سیل حادثات / همچو دست آسیا رفته است پای ما بسنگ
گر بسنگ آید ز ساحل کشتی امید خلق / صائب آید کشتی ما در دل دریا بسنگ

زلف کافر کیش را از آزار اهل دین چه باک / دل سیاهان را از آه و ناله و نفرین چه باک
دل نشد از گریه نرم آن خود انصاف را / دامن قصاب را از پنجه خونین چه باک
دیده خفاش را نیست به خط شعاع / مهر عالمتاب را از دیده بدبین چه باک
اشتهای آتش افزون میشود از آب تیغ / چشم شوخ عرض را از جبهه پرچین چه باک
چند درون خانه رنگین است کو بیرون میکش / خشت اگر بالین خم بردارد را بالین چه باک

النه مولان

رشته خواند دواندن در دل آیینه نفس / سالها چون اوفتاد دل از خانه زنگین
صرف شیرین شکر میکند منقار را / کام طوطی گر نسازند از شکر شیرین
در نظرها عزت طوطی ز رطاوت بیش / نیست گر رنگین سخن را جامه رنگین چه باک
تیر بر او در باغوش کمان صائب ز سنگ / هر کرا دل سخت گردیده است از نفرین

کی به آزردن کم دون ستمگر را چه باک / می‌زند این کهنه گنبد بر لگد ما را چه باک
خاک را ماند این چنین ابر و آب گهر / خنده ابر ای ستمگر آب گوهر را چه باک
روزی ما شد چو موران عزت او در زمین / از قناعت تا بدل کردیم شکر را چه باک
حسن عالمسوز پروای آه سرد نیست / میکند این شعله جانکاه مجمر را چه باک
سیل از ویرانه بار خسار کرد آلوده رفت / زود میمالد فلک گوش ستمگر را چه باک
سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود / هر که اندازد درخت سایه گستر را چه باک
میتوان تا تشنه را چون صدف سیراب کرد / نیست از همت فشاندن آب گوهر را
هر که لقمه خویش را در خاک از بهر او / میزند چون بوریا پهلوی لاغر را چه باک
نقد خود را نسیه کردن چاپ از غفلت رود / بهر زر تا چند ها روی چندین زر را چه باک

از تر زبانی نشد آسوده کام خشک / از آب تیغ سبز نگردد نیام خشک
زنهار تن بنام مده چون نگین که نیست / عالم سیاه در نظر من ز نام خشک
غیر از جواب خشک ندارد ز خسیس / آنرا که هدیه نبود جز سلام خشک
از زیر خشت دست تو چون ابر اگر نهی / از سایه‌ای دریغ مدار احترام خشک
تا تشنه آب لال نباشد بکس مخوان / سوهان روح خلق شود از کلام خشک

پروای مرگ نیست تهی دست را ... | از سرکشی شدن نکند اندیشه جام خشک
روشن لعل آبدار که می ... | صائب نصیب ما نشود جز بجام خشک

می شکند ... چون میوه خام افتد یکایک | وای بر آنکس که ... ناتمام افتد یکایک
از طلوع و غروب مهر روشن شد که ... | هر که ... صبح ... شام افتد یکایک
با نقش زلف ... | مست خواب ... نام افتد یکایک
[illegible] | بر ... اگر ... ز جام افتد یکایک
[illegible] | نیست ... انجام افتد یکایک
[illegible] | کی بود ... دام افتد یکایک
از هوا گیرد ... چون طوطی باشد ... | ... کلام افتد یکایک
دم زدن ... در بزم حضور ... | ... سلام افتد یکایک
دیده ها ... تمام | ... از روزن تمام افتد یکایک
... میوه ... | جز سخن صائب که ... افتد یکایک

تا چند گرد کعبه بگردم بسوی دل | تا کی بسینه سنگ زنم ز آرزوی دل
افتاده ز طوف کعبه ... در بدر | سرگشته ای که راه نیابد بکوی دل
ساحل ز جوش سینه دریاست بی خبر | باز اهل خشک مغز ز گفتگوی دل
شاید درین غبار ... | فارغ مباش یک نفس از رفت و روی دل
گر عاشقی ... | کان لعل ... نشود
در هر شکست فتح دگر هست عشق را | پر می شود ز سنگ ملامت سبوی دل

تا سینه تو پاک نگردد

تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو | هرگز خبر نیابی از آن آرزوی دل
طفل بهانه جو جگر دایه میخورد | بیچاره آنکه گرم شود چاره جوی دل
بیگانه است کار ... قبول ... را | صائب ز خود ... بر آرد سبوی دل

از آن زمان که ترا دیده در گلستان گل | ز شبنم است سراپای چشم حیران گل
ز تیغ دل پاره پاره گردیده است | ز هرزه خندی خود میشود پریشان گل
خیال بسته و بالین ... | دران ریاض که ... ز غنچه ... گل
... امید ... ریزانرا | گذاشت تا سر شبنم بروی دامان گل
فتاده است برین دشت سایه لیلی | مزن ز آبله بر خار این بیابان گل
دران چمن که تو بردار آستین ز دهن | در آستین کند از شرم خنده پنهان گل
مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب | که چون ستاره صحبت ... جولان گل

چون قفس ... دیوار باغ از جوش گل | بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل
جلوه گاه یار ... می آورد | نیست ممکن در خزان آید بخود مدهوش گل
رخنه منقار بلبل زود می آید بهم | هست ... این ... با خنده ... نوش
دوش ... سرو روان ... | باغ ... گرد بر خمیازه آغوش گل
... شبنم را ... | چون توانم دید صائب خار را همدوش گل

از ... همصحبت خار گل | ... دایم ... خلق ... آزار گل
نوبهارانه اگر ... در پرده ... | از کجا این بار رنگین میکند رخسار گل

آبرو از شبنم بهار آیینه گلشن پیش نفس / بسکه رفت آب از دهن رخسار او از کار گل
زشتی شود دانسته بر گلها سحر تنگ است / بهر که بسته است از دست خزان زنار گل
احتیاط شبنم را آخر بسوا برگشت / بوی خود را فاش کرد از پرده بسیار گل
قطره شبنم کی از تابش بشوخی بود / چیده باد دامن عرق گویا از آن رخسار
حسن را در خانه زین بیش نیاید نمود / جلوه دیگر کند بر گوشه دستار گل
می نماید جا بجا رنگ عندلیبان در لباس / اینکه شبنم را دهد در دامن خود بار گل
میوه رنگی برنگی می‌ستاند هر زمان / بسکه دارد انفعال از چهره دلدار گل
بالب خندان و روی تازه بار است / غنچه بالین مربع و بستر بهار گل
چوب نرگس که می آرد بهوا در برون / دامن خود را درست از پنجه صد خار گل
در لباس از خنجر بلبل جامه رنگین میکند / هر که صائب میزند بر گوشه دستار گل

مرد بیرون ز عشرتخانهٔ دل / کسی بیهوش شد از پیمانهٔ دل
بمنزل برساند سالکان را / طبیبه نهانی میتانهٔ دل
بقدر روزن داغ است روشن / درین ظلمت سرا غمخانهٔ دل
بمرد سبز هر تخمی که سوزد / درین مزرع بغیر از دانهٔ دل
قیامت میشود هر جا که صائب / زمستی سر کند افسانهٔ دل

جرأت نگر که در بغل غنچه بوی گل / زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
آگه نزد بر آتش بلبل درین بهار / حالیست از گلاب بروی سبو
شرم از سبکه خوبان رام حسن گرد / رنگ بر چهره باز نیامد بروی گل

سنبلکه

مینا شکسته این سرو آمد در نظر / تا رفت گشتم از قدح رنگ و بوی گل
در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند / شبنم گره بود که رهی شود در گلوی گل
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق / غافل که پیش میشود از برگ بوی گل
صائب ز دامنش قرب گریبان نمیکنم / چشم تر است حاصل شبنم ز روی گل

مشو چون بی‌خبران غافل از نظاره گل / که یک دو صبح چو شبنم شو ستاره گل
بیاکه آفت پژمردگی نمی‌بیند / همان کسی که چید از نظاره گل
ز دور نسبت ز معشوق شیوه عاشق / کباب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل
دلیل عشق حقیقت است عشقبازی مجاز / با آفتاب رسد شبنم از نظاره گل
ز شبنمی که از گوشش گل چکیده / گوشه زنانه آب گوشوارهٔ گل

منم که هر پاره دلم است جدا مشغول / باد جمع شوم چنین تو تنها مشغول
خدمت دور بزرگ نمی‌نهد آیینه / اهل دل را نکند عشق به دنیا مشغول
قسمت دیوانه ز عفو جدا می‌کردم / بتماشای تو ام بسکه سراپا مشغول
هر نفس عشق دو صد نقش بر آب انگیزد / تا نگردد دل دیوانه به سیما مشغول
میشود صائب از اندیشه دنیا فارغ / شد دل هر که باندیشه عقبی مشغول

رخسار بیچه یاد تو از عنبرین هلال / در گوشش آفتاب کشد حلقه زوال
فارغ ز رنگ آینه و آب کرده است / عشاق را نظارهٔ آن حسن نهال
بر لعل او عقیق کند آب خود سبیل / بر سیب او سهیل کند خون خود حلال

لب نیست زخنده گر توان لب چیدن نتو / چند نگه ملکت به پیش از زوال
صائب دلش فسرده نگردد ز برگ ریز / مرغی که در بهار کند سبز زیر بال

بی حسرت حلقه در دولت سرای دل / عرش است پایه حرم کبریای دل
دل آن جهان که هست اگر جلوه گر شود / نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
در زیر آسمان نفس تنگ میشود / برگشته سینه است نفس در فضای دل
هرگز نبینی در سفر اهل دل تمام / در خاک هم نگردد تمام سیاحی دل
چندانکه میروی به نهایت نمیرسد / با اینهمه وسعت عالم به ابتدای دل
با آنکه بار بر سر گردون نهاده است / بر خاک میکشند ز درازی قبای دل
دست از کتابخانه یونانیان بشوی / صد شهر عقل گرد سر روستای دل
با نور آفتاب به انجم چه حاجت است / با خلق آشنا نشود آشنای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر / رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل
خود را اگر گرفت جگر دار عالمست / آنرا که از خرام تو لغزید پای دل
صائب اگر به دیده همت نظر کنی / افتاده است قطره فلک پیش پای دل

یکشب اگر سلسله بود هم انداز در دل / گر شب زلف بود زنده ز بیداری دل
بند و زنجیر مرا گیست که از سلسله / منکه آزاد شوم ز گرفتاری دل
دو سه روزی که درین غمکده مهمان بودم / بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل
در ره سیل کند پاس امن چنین که / هر که با جلوه او کرد عنان داری دل
تیغ خورشید ز نگ [illegible] / سبزی بخت بود پرده زنگاری دل

رگ کاهست

رگ کاهیست که در لعل نهان گردیدست / قامت همچو نهال تو ز زیبایی دل
هست بی آینه را صیقل دیگر صائب / خبر [illegible] صفا کاری دل

دل شبها مشو از دیده گریان غافل / در سیاهی مشو از چشمه حیوان غافل
نیست یک خار درین شوره زمین بیکار / مشو از راهروان چین دامان غافل
قدم گشته رسول سفر آخرت / مشو ای گوی سبک مغز ز چوگان غافل
فیض در دامن شب بیشتر از روز بود / مشو ایام خط از آینه رویان غافل
چون گشودی لب که خنده لب از بیخبری / از سر خود [illegible] خزان غافل
در غریبی ز وطن کام روا میگردد / در وطن هر که نگردد ز غریبان غافل
شمع بر رشته جان تا نفس [illegible] / مشو ای دیده در از پاس ضعیفان غافل
کف افسوس شود هر کف [illegible] صائب / هر که گردید ز با برگ و نوایان غافل

به همین شعر ازین بحر زبان آور شدیم / باز چون انجم نهان در زیر خاکستر شدیم
از محیط آب حیوان نیست راز آگهیست / همچو حباب از پرده در پرده دیگر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ ریخت / بسکه چون طاوس [illegible]
کم نشود در سربلندی فیض ما چون آفتاب / سایه بال هما شد چندانکه بالاتر شدیم
هر که صائب دور سفر بود دایم عاقبت / نقش بال کین و غبار خاطر کشور شدیم

کجا مایل بهر دل کرده ابروی کمان دارم / که سیر پیچه از بنفشه از روی کمان دارم
شماره موج دریا سر ز لب پیچ بیا [illegible] / سپر روید فلک را طاق ابروی کمان دارم

ز خاشاک جگر دوز علایق کی هراسد — زمین سینه ما را آتشین روی کن
اگر در پرده شرم و حیا روشن نهان گردد — نگه دور گردان میفتد بوی کسی دارم
نگه عند لب میگون تا کی افتد — که گل از غنچه جنبانند دیگر من دارم
شود نومید اگر چه غنچه در دل کند جنبش — که قند از تنگ میگرداند آهوی من دارم
پریشان میکند مغز نسیم صبح را صائب — ز شوخی چشمها نکهت عنبر بو سوی کن

بیاد آتشین رخسار در انجمن رفتم — بپای شمع افتادم چو رنگ از انجمن رفتن
ز همراهان کسی نگرفت شوقی پیش از راه رفتم — به برق تیشه زین ظلمت برون بی کوهکن رفتم
بیم جاودانا باز آمدن صورت نمی‌بندد — ره دوری که بی‌گمان ز دل بیرون شدن
گریبان سخن صائب بدست آسان نمی‌آید — دلم شوق چمن قلم شد بسکه دنبال

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه‌ام — مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام
هر پاره از دلم در نوحه میزند — یکمشت نقش بین در آئینه خانه‌ام
دلبخور دولت قسمتم از گرد خوان چرخ — از گرد خود دست چو بر کار دانه‌ام
چشم موج چو تخت در این دشت آتشین — از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام
سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست — کوته نمی‌شود دل شنیدن فسانه‌ام
چندین غنچه دوختم دل جمع در این چمن — بر باد داد یکنفس پیچازانه‌ام
صائب ز جای نمی‌برد حرف حق مرا — از تیر راست‌روی نشانه نشانه‌ام

درین سفر که توکل شده است راه بسرم — بکین نرسد زمانه و تو بسته با کرم

چنان ربوده

چنان ربوده مرا لذت سبکباری — که تن بگرد یتیمی نمی‌دهد گهرم
ز خانه دشمن من جیب جیب میمخجر — زبان بپرده راز خود دست پیچیده درم
چنین که در رگ من ریشه کرده علمها — در آفتاب قیامت نمی‌رسد ثمرم
چگونه حرف نچکد از کلام من صائب — که موج اشک شکسته است نشتر در جگرم

کس نکرد دار چنین بکرده دل دیوانه‌ام — چنین گمان از روز خود دارد دگر بیگانه خانه‌ام
گیتی مجنون نمی‌تواند هم زار و زن بن — میشمار سنگ طفلان کوه را دیوانه‌ام
خانه پردازی مرا ثابت در دل گشت — سیل‌ها رنگیم که ردیده است در ویرانه‌ام
موج را میکند آزاد از قید فرنگ — هر که می‌بازد در این محفل خود بیگانه‌ام
کوه غم رطل گران طبع سنگین منست — همچنین گوهر در سنگ سر بسته دایم دانه‌ام
عشق او کرد این چنین شور در مغزم و دریا — سر نوشت آسمانها الجد طفلانه‌ام
شمع ناز که دل غبار آلود غیرت میشود — ورنه هر چه آورد آتش خود پروانه‌ام
هر چراغ صائب از جا در نمی‌آرد مرا — سینه بر شمع تجلی میزنه پروانه‌ام

نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم — ازین دولت چه افتادگان را یاد میکردم
نمیدادم بچشمک عشق آتش دست اگر و دل — من عاجز چه با این پنجه فولاد میکردم
اگر میبود در دل جای آن سلطان خاطر را — چرا در داد خواهان سنجه بیداد میکردم
گر از قید خودی آزاد میگشتم نه فرمان — هزاران بنده از قید فرنگ آزاد
نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم — ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم
دل شیرین غبار آلود غیرت میشود صائب — وگرنه پنجه در پنجه فرهاد میکردم

اگر چو روی تو بار دگر نظاره کنم / چو صبح زنده کنی تو نفس دوباره کنم
کدام سو نه نهال بر دیگر گردد / ز ارتشاف تو ار جامه که پاره کنم
دگر بقطره فشرده ز دست نظرم / نه به شکر گناه رسم گنم
درین همین اگر تخته به دست دهند / غنچه ز لعل تو ز بی نگاه دو ره کنم
نماند در نظر از بدخشان رنگ جا نگاه / ترا ز چشم سیه بار در نظاره کنم
منم آن لطف را خیم که بر بیت / نه نه کنند ز لا من کنند رو کنم
تمام عمر من ترنیشن بجوئم صائب / که بار ها که ز افسون شراب خوراند

بدامنم همه دو در رنگم گریبان پر دو / همه ز اشتیاق هم تا مسکو بر نسیم صبح دو کوشم
من آن حسن عزیزیم که دو زنده پوشم / که جام سیلی نطق ز خط خوش بلبل بسیار کشم
کنم رها در لب بام رز در نقل می نوشم / که نشود نزدیکم هم گرد عالم گردن تا برسم
ز نور زرشنیم عمری رساله / که گر خالم هم چو کوه همتیکر تر بروشنم
فلک همت صائب سوده در تنهایی در دو / نه تنهم نسیم زرم که شود ز دریش بیچم

زدوش خشک بر جانان همه سبزی که دوم / ز دره زنجیر در باد من ز دو سگرم حسابم
کلاه بند دگر کرده لذا حسن دولت دشمن دریم / سبک شاهد من رفته ای به بزم دستی دگر دوم
بمن همچون خفته داد عمر جاودانی ما / گردی زرشته عمرم ز بر خویش بپیچیدم
بمیزان انفاس شکیبی نز آمد بکشه خوابم / چه خواب امن ز با دولت بیدار سنجیدم
ز گوش بسته شنکیی و لال شیرم سنگینه / درین محفل زبنده برکه چو بدانه خندیدم

نشد روز قیامت

نشد روز قیامت هیچ کاری از سخن / بجز دستی که بر دیگر از افسوس مالیدم
بعهد من زمین تا باب چنین اگر کشته صائب / ز بس خون خوردم بر لب ز غیرت خاک مالیدم

دل زخم نمایانی چو پرکار از دو سر دارم / که یک پا در حضر پیوسته یک پا در سفر دارم
اثر از گریه مستانه میخواهم رهی غفلت / که چشم تشنه چون شیشه نامه از دامان تر
جهان ببطاقتم هر چند دریا را کشم در بر / که در خلوت چون موج آغوش دیگر دارم
زدم تا پشت پا بر مردانه تعلق / نه هر خاری درین وادی مهاری در نظر دارم
نگردد عقدهای من چو ما هر روز گل / که چون سر و از رعونت دست دایم در کمر دارم
اگر دارم بآن لب میسر صائب سر آن / بگوش میتوانم سفته ای بی بجانه بر دارم

با صد زبان چو غنچه گل بی زبان شدم / تا پرده دار خوده راز و نهان شدم
چندان بمعرفت من خواست غلامان / کز یک دو روز بار دل کاروان شدم
اول ز رنگ مهرم سیم سر به دامن / چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم
سیلاب من کجا به محیط بقا رسد / زین سان که از غبار علایق گران شدم
تا شد قبول خرابات خدمتم / صائب امید وار بخت جوان شدم

کمان مبر که بغیر از تو آشنا دارم / بجز تو در بکجا برم گرا دارم
بقدر زخم تو راه شانه را در زلف / بجا که ها دل خود امید ها دارم
ز دستی تو دست خامه بر ا / خجالتی من از قامت دو تا دارم
ز بسکه در تن من داغها هم پوست / کمان برند زره در ته قبا دارم

بجان خوشم ز آزادگی مرا صائب
که وحشت قفس از نقش بوریا دارم

ما نقش دلپذیر ورقهای ساده ایم
چون داغ لاله از جگر درد زاده ایم
گو یا سر رشته عمر و به گرفته ایم
نشتر که بار زخم بهوار داده ایم
بر بوستان رفته چه افسوس میخوریم
با خود اگر قرار اقامت نداده ایم
کوه کن ما نتواند تمام کرد
سنگ کمر گره با ترازو نهاده ایم
پوشیده نیست خورده راز فلک ما
چون صبح ما دو بار در این نشأ زاده ایم
ای زلف بیاد رانیمه گرد نگشتر جسرا
آخر تو هم فتاده ما هم فتاده ایم
صائب زبان شکوه نداریم همچو خار
چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده ایم

تا لب کشوده چو طوطی سخن تلقینم
شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم
موج دریای حوادث رگ خوابست مرا
سبک کوه غم او کرد گران تمکینم
بجز از پنجه مرجان نبرد آرام
چیده بر سینه نهی دست بیان سنگینم
چو آبرست شود شمع مزارم صائب
اشک یکبار ز جا بد سر بالینم

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم
کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم
چشم پرکار بتان ساغر خالیست مرا
می کلکی چه بر کوه رباید هوشم
نیم ایمن زر تبه به بی انصافان
بزر قلب کے یوسف نخرید بفروشم
گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها
دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم
چشم بر پای خم می شکند ارم صائب
هر که از باده گلرنگ فزاید هوشم

چه بود سر

چه بود سر فدا کنم نثار تو کنم
این زر قلب چه نرخ که بکار تو کنم
جان باقی بخرم از بوسه کرامت فرمای
تا نگه از جهان لحظه نثار تو کنم
پر نشد رشته صفت گردن امید کرد
که از آغوش خود از راه حصار تو کنم
چند سر زلف ادب من ز کام طلبت
که شب روزی در آغوش و کنار تو کنم
دامن خشتها مهوی تو لایق بگذار
تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم
زلف شد حلقه چشم سراپا و ترا نشنید
من که دیده چیانی سیر عذار تو کنم
انقدر لخت کم خالی کنم از گریه دلی
نیست چندی که نمودم که نثار تو کنم
منم آن پیرو تو نظاره یوسف بهار
چند بتای جام تهی دفع خمار تو کنم
کم شد درد تو صائب بد لوا مسیح
من چه نه بر دل خسته زار تو کنم

بخودی داشت نگر دو جهان آزادم
تا به هوش آمدم از عرش بفرش افتادم
پای من بر سر گنجست چو دیوار نسیم
دست عیسی تو بسه زند هر که کند آبادم
کار من در گره از بر هنر افتادست
داده از جوهر خود موقلم فولادم
از مرغ گرفتار اثرها دارد
خواهد افتاد به دام دگران صیادم
خانه آئینه را تنگ کند بر شیرین
بیستونی که مصور شود از فرهادم
سفر چو دیم بایر که البت کالبت
باد دستی که بیکبار عطا کند امدادم
نیست آن مرغ بر چند زندگش صائب
که اگر بال برآرد برود از یادم

از جنون این عالم یکخانه را گم کرده ام
آسمان سر در زمین خانه را گم کرده ام
می کشیدم پای استغنا بدامان صدف
قطره آیا گر همچون گهر بسته ام

چه بود دامان فلک بر سر بندد از گفتار من / در سخن صائب هم آوازی اگر میبستمی

روز نیک چشم بر رخ او باز میکنم / بر خود زبان از آنچه کشم باز میکنم
ابرام در رنجش من انقدر چرا / آخر نه من به بال تو پرواز میکنم
از بوی خوش سپند مرا نیست شکوه / احباب را ببوی خوش آواز میکنم
از بس نشان جور ترا گرد دیده ام / انجام را بقوه آغاز میکنم
با سینه که نیست در او آه را قرار / صائب تلاش محرم راز میکنم

در بحر نقش آخر ز رفته ام / مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام
بر لب بام خطر شوان بخواب امن رفت / در پیچ و تاب ز اوج اعتبار افتاده ام
خوار و بی قدر از کوه دل کنار جوهر ارش / نیست باکم هر گه از دریای سکندر افتاده ام
زانقلاب چرخ هم سر زدم با ابر خویش / جام لبریزم ز دست رعشه دار افتاده ام
مست شد صائب ببین هنگام در پای ز رشک / گرچه بر نقشم ولی عاشق قمار افتاده ام

زیاد گر نیست نقصان سرود ز بزم مردم / که شمع برد بر وجود ز بزم مردم
بغیر آئینه من که غوطه زد در رخش / کدام عقده مشکل گشود ز بزم مردم
ز نقش گشت جهان با دو نیش تیغ اجل / که نیست کس که بدل دغدغه ز بزم مردم
نگه کنید جهان در بزم زمانه کشید / نفسی که کرد سعادت بیلا ز بزم مردم
زمین شور کند تیغ و تب شنیم را / بغیر غلغله بیهوده نبود ز بزم مردم
کباب شد ز جهان سوز سینه صائبا / که شد سیاه جهان در جهان ز بزم مردم

ز خال عنبرین افزون ز زلف تابدار ترسم / همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می باشد / ز نار سبحه بیش از رشته زنار میترسم
ز خواب غفلت چشم و ابروی شمشیر جانان / نگهدار از غم از تیغ لنگردار میترسم
خطر در آب زیر کاه بیش از بحر کف باشد / من از همواری این خلق ناهموار میترسم
بد از نیکان و نیکی از بدان بسیار می آید / ز خار این گل افزون از گل بی خار میترسم

هر تشنه بحرف عرض آشنا لب / آسوده است از دل بی مدعا لب
هر چند چون صدف ز گهر بسته ام برت / نتوان ز تیغ سخن از هم جدا لب
آه مرا بسینه که هر غلط کند / از دل ز بسکه آبله چیده است تا لب
منت خدای را که یکی بود حرف من / هر چند هست عالم صورت دو تا لب
تبخاله‌ها نباشد در آیینه چون نفس / از درد چین شود نعمان آشنا لب
هر چند در لباس شکرخنده نیز هم / از دل چو پسته زهر نهفته است تا لب
جان میدهد ترا ز سخن اهل عشق را / صائب بلعل یار رسیده است تا لب

ز امروز نیست سودا سوختن از سینه در جانم / به چوب گل ادب گردید معلم در دبستانم
بگرد خوان مردم چون نمک شوخی نگردیدم / که من در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم
زمین سنجیده وضع عالم و سنگ ترازو هم / تماشا من درین بازار پر آشوب حیرانم
چنان محوم که اشک تلخ در چشمم نمیگردد / قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم
نمی افتم چو اسکندر به دنبال خضر صائب
من آن خضرم که آب زندگی بخشد آب حیوانم

طمع بوسه ازان لعل شکرخا دارم / غیر از خانهٔ دربسته تمنا دارم
تن لاغر که بهمواری آن مشغولم / لب نانخورده که از بهر تماشا دارم
بیک آغوش چو گل بسته ازان نخل امید / همچو گل کیسه بغل آغوش تمنا دارم
در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را / این حضوری که من از پردهٔ شبها دارم
وحشت از دیدن مردم فزون میگردد / نه در صحبت اگر روی بدنیا دارم
صائب از محرمی شانه دلم صد چاک است / راه هر چند دران زلف چلیپا دارم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام / سزای من که به بیگانه آشنا شده‌ام
کسی بجانب چه من گوهری نمیداند / بسوا اگر روزگار واشده‌ام
کم من چه بود زورق چو من موری / که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام
هنوز نقش تعلق نبوده دل را ثبت / ز فقر غیرت که فارغ چو بوریا شده‌ام
میان اهل سخن امتیاز من صائب / همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

کو فرصتی که دل از فکر سفر جمع کنم / پا بدامان صدف بهر گهر جمع کنم
تخم خورشید درین خاک سیه چند انجم / شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح / نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
رخنه در کار ز بس هست فزون بر مرا / چند دل خویش بصد راه گذر جمع کنم
من نه آنم که بشیرازه معنی صائب / جسم ویران شده را بار دگر جمع کنم

ز رخسار تو گل را در جگر خار میدانم / نسیم صبح از بوی که بیمار میدانم
نبیند ماه از شرم در آیینه روی خود / ز شرم خویش پنهان از من در آزار میدانم

رشتی

ز مستی گر چه نتواند گرفتن چشم او خود را / ولی در چیدن دل بسیار هشیار میدانم
چه طالع دارم که گویم آن بهشتی روی گلگون را / که رستن ز خلق ز گلزارست میدانم
ندارد تنگنای خاک صائب بیضهٔ عنقا / فلک را تنگ از جای شکر بارست میدانم

ازان زلف بگو جدائی ندارم / ازین دام فکر رهائی ندارم
من آن مغز دور گردم جهان را / که با هیچ لفظ آشنائی ندارم
درین باغ آن فارغ البال مرغم / که مقصد چو پر هوائی ندارم
بجای محیط چنین موج سیرم / شکایت ز بی دست و پائی ندارم
من آن با نیازم درین بزم صائب / که همت ز دلها گدائی ندارم

کو بلبلی که بیخودی امید جا میداشتم / میشوم بیرون ز خود چندانکه پا میداشتم
زیر راه شبنم چو مخمل تار و پود خواب / جای گل ایکاش آتش زیر پا میداشتم
کاشکی من هم اگر بیغمبری بود از دل / بهره از سایهٔ بال هما میداشتم
عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز / سالها بر روی دستش چون دعا میداشتم
عزت روی زمین میبود در فرمان من / جای پا گر در اقلیم رضا میداشتم

چند سنت بار انکه ز عالم بدر زنم / دستی بهال گذارم و دستی بسر زنم
کو بزنم بهم کف افسوس در دست / بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر است و تیر من کمان / دستی بکمر ترکش آه سحر زنم
ای سرو خوشخرام ز پیش نظر مرا / چندانکه رو که دامن جان بر کمر زنم

از گریه شمع حسرتش جهان خراب — ای وای اگر بآب لبها نیشتر زنم
در زیر چرخ سعی بجای نمی رسد — در تنگنای سفینه چه بیهوده پر زنم
صائب هزار نیشتر از خار میخورم — در راه عشق گام اگر بیجگر زنم

کوه مقصود را در نقطه دل یافتم — حیف از خود بیرون روم اکنون که منزل یافتم
گوشه و توشه میخواستم از روزگار — غنچه گشتم هر دو را یعنی از دل یافتم
از کرم دریوزه نامست مطلب خلق را — دستگاه جود را دامان سایل یافتم
هیچ نقدی نیست در میزان بیابان تمام — بود از ناقص عیاری هر چه کامل یافتم
نیست از حق هیچ کس را خواهش دنیای — گوشه راه حق از دنیای باطل یافتم
از گرفتاران لبش چه مپرسی که من — همچو سرو آزاده کز پای در گل یافتم
صائب افتادم ز راه بدگهر در کنار — نقش جود را بکار خیر مایل یافتم

راه هر فرسنگ بعد بار میخواهد دلم — خلوتی در پرده اسرار میخواهد دلم
قصه سودای من دور و دراز افتاده است — کوچه راهی همچو زلف یار میخواهد دلم
بستم چنین ببلبلان فارغ بگفتگوی گل — بار در غنچه منقار میخواهد دلم
نامه دیده است از خط شکست دفتر — بوسه مرغان لعل شکربار میخواهد دلم
هست خواب آلود اگر گرده چهره شبی — خون غمزه زان لعل گوهربار میخواهد دلم
روی حرف از فهم چه بالاخره ساختی است — صحبت دیوانگان سیار میخواهد دلم
بیش هست از ادب دور تکرار سوال — هر دو عالم از دو یکبار میخواهد دلم
در علاج درد من صائب مسیحا عاجز است — چاره در چهره ز عطار میخواهد دلم

بقدر آشنایان از خرد بیگانه میکردم

بقدر آشنایان از خرد بیگانه میکردم — اگر خود در امید هم بکرمان دیوانه میکردم
کباب من ز بیم سوختن بر خویشتن میکرد — لبها بر گرد عالم گر چه پروانه میکردم
بچشم قدر دامن قطره در نایاب میبایان — نگه ظرف گر تنها چو یک پیمانه میکردم
ندارد رهرست بر سر کشکانم زخم می آمد — اگر کاهی شکار سبزه صد دانه میکرد
زمانه نافه لیلی بموج سراب و — دران وادی که من مجنون منزل دیوانه
نمی رسته چو شیشه را افزون کند صائب — طلب مهر خموشی گر از هم دیوانه میکردم

ز سر کلاه ندارا چگونه بر دارم — که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
چو تخم سوخته از خاک سر نمی آید — سری که من ز خیال تو زیر پر دارم
مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد — بکوچه آید در راه آب بردارم
دهم ز شوق جمال تو نوشت و شوری نگاه — با فتاب اگر بیرفت نظر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل — ز شر کیج خدا را ز راست بیشتر دارم
من و جدا ابرو آنگاه زندگی چه شود — بری بجو که من خود از تیغ تشنه تر دارم

نیم چیده ره دایم پیچ و تاب سبکسر دارم — چو نبض ناتوانان اضطراب سبکسر دارم
ز سوز عشق از این پهلو بآن پهلو نمیگردم — درین دریای پر آتش کباب سبکسر دارم
مثال آتش آهنین دل از انگشت بدبیر عاقل — که چون آهن ربا در دل شتاب سبکسر دارم
ندارم در گره چیزی که لذت ره پیغاری را — درین دریای پر شورش حباب سبکسر دارم
باواز جرس خوان مرا بیدار گردانند — که من همچون ره خوابیده خواب سبکسر دارم
ز رغبت گر چه روی سیل از جنگ معالم — بقدر آرزومندی شتاب سبکسر دارم

دلی سیل سیکرد جبل دبار نعمت درن   گرم خنجر آهن فولاد آب ساکن دردم
زمن صایب در بن بستان نزد نیدی آید   گل شگفته ام بوی گلاب ساکن دارم

بوسف من گشت دنبال زنفر و شبنم   بلبل گل نیچاره عالم ز دردمن جیدیم
که دل میگشت برگرد جهان گرد بند   گرد منغفن زعالم کرد دل کرد بد نم
دردیده سرمه میکرد شود نهان مرا   کاغذ زرد در یاد در میان افسر بدنم
داغ دارد شعله برگ هیچ خود شنید در   از سر با خنم جلالی شد ز سر خار بدنم
میکنم بهم رسیدی آغوش داغ   نیست از عقلت چه گل در بستان جوز نم
گر یا بین بمکین در ز خلخال بر گرفت   بیفراز بیار دل افروه زخم بر شبنم
آن گرامی گوهر خوام صایب که دم مو جوه   چه بهران اید بغا شد لذ سفید نم

گرچه ما سر شیل ز جوش نخر زفگنده ایم   همچنان از حسن سعی باغبان زمنعلم
هر سر خاری بخون ما گواهی میدهد   گرچه چشم گل بشره خار سر افکنده ایم
جان بخشی تازه وا کرده ایم از شوق درد   در جهان طلب خاری گرد ز پا کنده ایم
بوسف معدوم دیم از عزیزی نیست ولیک   هر که با ما نوا جنگی از سر گذرد و بنده ایم
نیست ما در بزم خوش نر تنها زر تره که   با یجان بند نقش خنده ها در زنده ایم
چشم گل کتاب در میان خار زر   در زیر شمشیر جو ادث با لب پر خنده ایم

بر دل نازک گرانی میکنند اندیشه ها   سنگ میکرد دنیا زیری اندیشه ام
زان سبب با طبع خود زبان در رسیم   کرده ام یاد هم بنت در جنگ سفتن تیشه ام

نیست ب یکمو در انم

بیت کیم بر تیم بد داغ سوز عشق   دیده ام شیرین سر ام شیجراع ...ام
نامدار از کان برآید در زبان من عقیق   تیز تر الماس دارد ناخن اندیشه ام
شرم می آید ز تر دستان مرا از جنب خشت   آتش ها قوت را خاموش آب تیشه ام
بر دل صایب چو کوه قاف می آید گران   گر پری داخل شود در خلوت اندیشه ام

از هوای تر برافروزد چراغ عشرتم   رشته باران بود شیرازه جمعیتم
نیست غیر از مهر خوش حلقه بر در مرا   میخورد بر یکدگر از چشم گوبا خلوتم
از کمال بیدماغی صحبت ارباب حال   خانه زنبور می آید بچشم وحشتم
تلخ دارد عیش بر گنج دهان کم خان   از شکر شیرین سیار گنج عزلتم
آب روی من چو گوهر بسر به مهر رفت   روزه از حرف طمع دارد زبان حاجتم
مستی و دیوانگی میریزد از رفتار من   نقش پا طفلان گران میکرد دار کیفیتم
همچو غنچه سعی در کنار خود میکنم   نیست صایب چشم نو اسنجان خوش نمایم

صبح از فلک بدید بیدار کرده ایم   او در صفا و نیت نر نکار کرده ایم
زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است   تا خویش را چو آینه هموار کرده ایم
طفلان بشوق ها هر صحرا گرفته اند   ما راه عشق را ره بازار کرده ایم
هموار گشته است بما سنگلاخ دهر   تا روی خود ز چشم خریدار کرده ایم
خورشید داغ گوهر عالم فروز ماست   دریا روان ز چشم خریدار کرده ایم
داغ تست چرخ از دل ما آرزوی ما   این دشت را تهی ز خس و خار کرده ایم
طبل از هجوم سنگ ملامت نخورده ایم   جیب کبک مست خنده کهسار کرده ایم

بجا صایب کمرکه زکردار دل لب بر
صایب چو خار صلح بگفتار کرده ام

شب نقش انجم از افلاک مژگان ترم
ابر نیسان مستغنی از دریا ز آب گوهرم

آتشین جانم ندارد هیچ جز این خاکدان
پیچ و تاب رگ دارد استخوان در پیکرم

دل نمی دریا غم سنگین بجاه افتادگیست
شور محشر از گریبان برنمی آرد سرم

از رخ جبین آفتاب اوست نور من سیاه
در لباس زنگ از نیرنگ روشن گوهرم

سوختن بر آتش من آب میخواند زدن
میتوان رنگ قیامت بخت زان خاکسترم

شمع بر بالین من انگشت زنهاری شود
برگ گل چون لاله گردد داغدار از بسترم

دوری او بسکه بر جانه میوزد مرا
شمع بالین میشود گرد نشستن آید بسرم

منکر بودم از بسکه مغز ان دریا [illegible]
از گرانی غوطه زد در کاسه زانو سرم

مانع پرواز من صایب نمی گردد قفس
میجهد چون سنگ و امن آتش از بال و پرم

نامه خط بر رنگ آورد از دو جانب سر بهم
میزند حسن سبک پرواز بال و پر بهم

خم یک اندازه شد بار دو ابروی ترا
قوس فرد افتاده چنگ این دو ابرو بهم

در نگاه اولین کار دو عالم ساختند
میرسند اکنون دو چشمت از ساغر بهم

مشکلست از هم جدا کردن دو قبله مست را
داد آخر عشق او و جنون سر بهم

چند گویی حرف کفر و دین قدم در راه نه
کاین دو ره مختلف آخر گذارد سر بهم

بسته شد از نو خنده او دهان شکوه ام
رخنه منقار طوطی آید از شکر بهم

عالم آب از بالش غافل شو
گر نمی خورد بحر گران لنگر بهم

از جبین عشق ناف دارم در میان
گر چه در یک شیشه ام با آن پری پیکر بهم

نیست صایب

نیست صایب بر دل امن از سینه بجز غبار
کی گذشته آیینه روی نمو زخاکستر بهم

زبس تر بر فلک از پاک گوهر شود شبنم
ز چشم پاک خورشید هم بستر شود شبنم

بپرواز همصحبت شاید که بر می گاه من
ز فرق لاله از یاقوت رنگین تر شود

بعشق ها که دم صرف عرق خونشان شبنم
که از تر دامنی با غنچه هم بستر شود شبنم

زآب چشم من گفتم شود بیدار ازین غافل
که خواب ناز گل را پرده دیگر شود شبنم

ده از دست صیاد از مژگان خونین را
که در گلزار با محرم ز چشم تر شود شبنم

با تن خاکی چو نام نیکمردان زنده ام
سالها شد زین لباس عاریت را کنده ام

بسکه چون یوسف گران بر خاطر اخوان شدم
از وطن هر کس مرا آزاد سازد بنده ام

مطلع زرین نعل دارون جز نمکدانش نیست
چشم عقیق از نام در ظاهر اگر دل کنده ام

گرچه هر کس من زبان شکر و بار افتاده است
همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده ام

چون قلم رنگ من از سیه کاری جهان
نیست غیر از یک بت ناخن و سنگ خنده ام

نیست صایب غیر آه نامه بر خوشه آتش
تخم امیدی که من در شوره زار افکنده ام

با نقل بوسه را از لب جام کرده ایم
عادت بتلخکامی از ایام کرده ایم

دانسته ایم بوسه زیاد از دهان تست
صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم

در حسرت نفخه خطان زمانه ست
چشمی که سفید چو بادام کرده ایم

سازند از آن سیه رخ که چشم عقیق
همواره خویش را زنگ نام کرده ایم

چشم گرسنه حلقه دام است صید را
ما خویش را خلاص ازین دام کرده ایم

همچو دام از طمع خام دست خویش / در خلا نان پخته خو خام کرده ایم
صائب به رنگ عیش نمت میکشد / همچو لاله اختصار یک جام کرده

رخت ازین دنیای پر وحشت بیکسو میکشم / خویش را در گوشه آن چشم جادو میکشم
میکند موج سراب کار تیغ آب دار / در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم
گو سر فرو دی که از عالم سبکبارم میکند / گر دو سر دایم گرانی همچو ترازو
پیش ازین آهو بچشم اعتبار رنگ داشت / این زمان نازی که لیلی زاهو میکشم
چشم اگر افتد بجز خاکستر صائب مرا / حرف آنی وبا برده همچو چشم سخنگو

بود خط از آن چاه زنخدان پیش میلرزم / ز آسیب چه چه پروا باشد جان بر من پیش میلرزم
عزیزی خواری و خواری عزیزی بار می آرد / در آغوشش برم از چاه و زندان بیش
ز عریانی خط افزون بود رنگین لباسی را / من آن شمعم که در فانوس عریان بیش
مرا چون مور میسازند قانع خلق ازین غافل / که بر هر دانه از ملک سلیمان بیش
کمان بال و پر پرواز گردد تیر را / در آغوش وصال از بیم هجران بیش
ز من بلبل کند پهلو تهی صائب نمیداند / که من از باغبان بر این گلستان بیش

شسته بر ز بر خواز ز ورشراب غفلتم / از سبک مغزی گران سنگست خواب
تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار / گر چنین بر روی هم بندد سحاب غفلتم
در زمان فیض خواب سر گران میشود / چون سکان از صبح باشد فتح باب
بو از موی سفید بیداری مرا / بالش پر گشت آنکه بهر خواب غفلتم

گر چنین

گر چنین سنگین شود خواب الکم ... مرا / صبح محشر میشود صائب لفاف غفلتم

شوف کرده است ز بس کرم سخن قلمم / نقش پا سوخته آید بنظر چون قلمم
بسکه کرده است سیه بخت مرا ذوق سخن / مهر نم حرف و ز بخت خبر چون ...
حرف گفتار شتر از دل سیهی عمر مرا / دل دو نیمست ازین راه که در چون ...
ره نبردم بسرا پرده معنی هر چند / عمر کوتاه شد از سیر و سفر همچون
زان که ها که از آن چشم جهان ... / نیست جز اب سیه پیش نظر چون
زینهار نقش دل و دیده بر آب زدم / گریه و ناله و آهست ثمر همچون قلمم
گر چه سر از خط فرمان نکشیدم هرگز / عمر آمد به تیغ سر همچون قلمم
راست بود اگر بود مرا تقصیری / از چه بستند و کشودند کمر همچون قلمم
جز سخن نیست مرا باغ و بهاری صائب / آه اگر خشک شود دیده تر همچون

میدود داغ یتیمی بس که بر رخساره ام / سینه همچون گشته است در یا ... گهواره ام
سنگ طفلان همچو فلاخن بال بر وار / سخت دوران چه سازد با دل همچون خاره
نو نیاز عشق فرهاد و مجنون نیستم / بود از سنگ ملامت مهره گهواره
شرم رخسار تو میسوزد پر و بال نگاه / نیست حاجت روی گردانیدن از نظاره
بیخودی همچون غنچه دامن دست ... / میکند با دست کاری گریبان پاره ام
دیدن یکرنگی آن ناکس که صد دل ... / من بیکدل عاشق صد آتشین رخساره ام
بسکه صائب زیر دار چشم رخسار آتشین
رشته شمع گوهر رشته نظاره ام

باتجرد چون مسیح از زر نمیگیرم نشان — میکند زر زیر بالم [illegible]
کوه از آتش شرر از سنگ رم [illegible] — در بیابان [illegible]
دانه در زیر این رنج برف است — در [illegible] چون خوشه [illegible]
بادهٔ [illegible] رود چشم [illegible] — در [illegible]
گوشهٔ چشم رسمار دور رود درمن — [illegible] چشم روزن
تنگ شد جای نفس در من ز چشم تنگ خلق — [illegible] چشم [illegible]
کز زبان لنگر بهامی دود در بر بار — در تنگ سنگ [illegible] چون فلاخن میکنم
در گلستان گر یک گل خرانده است خضر — از رعونت بر زمین چین سر و دامن
هر کرا آئینه پر گشت میداند که من — از دل روشن چه زین فیروزه گلشن
در تلاش سینه چین برق میسازم سپر — دانهٔ چین مور کز کاهی ز خرمن میکنم
جذبهٔ دیوانه حاصل بر داده است عشق — سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن

باعث تخم امل در دار دنیا کاشتیم — دانهٔ تو در زمین شوره بیجا کاشتیم
خود جای گوهر عبرت زمین پاک جستیم — ما ز کودک مشربی تخم ثمان کاشتیم
هر کس تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان — دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم
چون سبکبار از ترازوی قیامت بگذریم — ما که سرتاسر درودیم آنچه اینجا کاشتیم
در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود — ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم
ربط ما با خال آن کنج دهان امروز نیست — تخم مهر او بدل پیش از سویدا کاشتیم
رزق ما بیحاصلان از مزرع سبز فلک — گر همه یکدانه بود از بهر فردا کاشتیم

آه افسوس

آه افسوس و ندامت بود پیداوار خویش — غیر تخم اشک از تخمی که اینجا کاشتم

دو عالم شد ز یاد آن جسم سیمین فراموشم — بخاطر آنچه میکرد دید یکی فراموشم
به فارغ بال میگشتم در این عالم اگر میشد — غم امروز چین اندیشهٔ فردا فراموشم
سینه او شدم تا از خود بیرون آستان ام — چه دانستم شود برخاستن از جا فراموشم
زبس یکذره ما در سنگ [illegible] — نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم — منم آن کور رم کرده رهبر کرده در صحرا
باستغنا توان خم در حکم گردن نکوناز — ولی از دیدنش میکرد و استغنا فراموشم
مرا این سرفرازی در میان دور گردان — که گرد آن سنگدل از دوستان تنها فراموشم
با شکی میتوان شستن ز فا کم دعوی [illegible] — پس از کشتن بکن ای شمع بی پروا فراموشم
نیم من دانه [illegible] آفرینش را — که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

قسم به کوثر که از شراب گذشتم — ز بادهٔ شفق چو آفتاب گذشتم
شراب خضر روان و کباب خضر فرو دست — هم از کباب بریدم هم از شراب
ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم — چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم
بجوش شرم و حیای بریده چشم حبابش — هزار شکر که زین خوف حجاب گذشتم
امید هست که در حشر زرد رو نکردم — چو من بموسم گل صاحب از شراب

سخن کند در عزت سی پاره ما سیام — که فلک از بهر تعظیمش فرو دار کلام
آدمی ممتاز شد از سایر حیوان بصوم — ما در آن با این همه خدا شد تمام

چون در دوزخ دهان گرچه روزی بسته شد / بازش چندین در از رحمت بروی خاص و عام

خال روی مه جبینان گر ز مشک و عنبرست / از نشان قدرت خال چهره ماه صیام

لذت افطار در دنبال بخشد روزه را / صبح اگر بندد در ابر ایزد گشاید وقت شام

روزه سازد پاک چاشنی‌ها را از هوس / زآتش پاک میپزد نعمت‌های خام

شکوه حسن را از دور باش ناز میدانم / عیار عشق را از لرزش آواز میدانم

نمیگردد صدف از دیده گوهر حجاب من / قماش نغمه را از پرده‌های ساز میدانم

ازان بر من تنگ از موی میان شد گوارا / که بال و پری رگ شهپر پرواز میدانم

نه از دل لن ترانی چون کلیم از طور نو میگویم / نمک پرورد عشقم زبان ناز میدانم

ز جیب خامشی چون شمع ازان سر بر نمی‌آرم / که لب وا کردن خود را دهان گاز میدانم

من آن کبک نر جان سیرم نگارستان [illegible] / که ما عید خود در چنگل شهباز میدانم

درین بستان ز اصحاب جهان خود را نگردم / که رنگ چهره گل را گران پرواز میدانم

همین کم درد و داغ میز خوشحال میکردم / که از لب تشنگی سیراب چندین نهال میکردم

ز وحشت سایه را چنین تا فراز خود در میبستم / غزال شوخ چشمی را که من دنبال میکردم

سگ ان همراهی اصحاب کهف از شیر مردان / ندارم گرچه حال اگر داهل حال میکردم

ز کوه درد دل گر میتوانستم گشت دریا را / چو میدان بظاهر گرچه فارغ بال

چو نقش پا گزیدم خاکساری تا شوم ایمن / ندانستم ز همواری فزون پامال میکردم

چرا بیهوده گردم گرد خرمن تنگ چشمان را / چو من قانع بگرد از دانه چون غربال

چو با من میتواند کرد حساب آتش دوزخ / چو من آب از حجاب زشتی اعمال

ما چو موج

ما چو موج خویش عنان در بحر و بر افتاده‌ایم / نیستم آتش ولی در خشک و تر افتاده‌ایم

بحر خواند زما گرد یتیمی رافتند / قطرهٔ آبیم در جیب گهر افتاده‌ایم

با بری بر خاطر آزاده ما زینت / ما در نیمی ز سرو آزادتر افتاده‌ایم

با بری بر خاطر آزاده / از گرانقدری حباب از نظر افتاده‌ایم

میشود چون پید نخل بارومند از نبات / گر بظاهر چند روزی بی‌ثمر افتاده‌ایم

برکه از جسم موقوف است نجات / ما که در بند نشستن چون شکر افتاده‌ایم

رشته جان در تن ما موی آتش دیده است / تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده‌ایم

این جواب آن غزل صائب که آن میکرد فیض / دوستان بهر چه دور از یکدیگر افتاده‌ایم

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم / عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم

نا امید از جذبهٔ خورشید تابان نیستیم / گرچه چون شبنم پرتو خاک از آسمان افتاده‌ایم

ز انجام اقامت نیز امید بازگشت / مرغ با بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم

از زمین گران چو چنین سبزهٔ خوابیده خضر / در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم

در خطرگاهی که با کبک است هم پرواز کوه / ما گرانجانان بفکر خانمان افتاده‌ایم

دل چو دانا دره مردان ما تن پروران / در تنور آتشین از مکر نان افتاده‌ایم

از گشتن یکنفس چون موج فارغ نیستیم / گرچه در آغوش بحر بیکران افتاده‌ایم

میشود آسوده از شور و غم کم سرنوشت / ما ز دوزخ در بهشت جاودان افتاده

سیر دور ما ز نه پرگار گردون برترست / گر بظاهر همچو مرکز در میان افتاده‌ایم

میکند خوش غم بر دیده بانان خوب تلخ / از برومندی ز چشم باغبان افتاده

چهرهٔ شگفته حال دنیا نامهٔ واکرده است / گرچه دایم در کشاکش چون کمان افتاده

[illegible] فیض [illegible]

کجروی در کیش ما کفر است صائب ای جو تیر   گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده

ترم چون حباب از هوایی که دارم   که می‌پرد از هم بنایی که دارم
امیدم به پیوست و با ثبت ورنه   چه کار آید از دست و پایی که دارم
بخورشید خواهد چو صبحم رساندن   دل ساده از مدعایی که دارم
نمانم بجا هیچ افتاده را   بمنزل برم نقش پایی که دارم
بود استخوان روزیم گر هما را   بدولت رسانم همایی که دارم
سپندست کز جا جهد جانماید   درین انجمن آشنایی که دارم
سخن میشود دلنشین زود صائب   اگر دل دهد دلربایی که دارم

میشود پرشور هر وادی که مجنونش منم   وقت محمل خوش که در صحرای هامونش منم
از دم تیغ است پشت تیغ با آزار تر   هر که میگرداند از من روی ممنونش منم
میشود چون غنچه کار دل بخون خوردن تمام   نیست گر هر کس نخستین تشنه خونش منم
هر که گرد اوراق من دریافت راز چرخ را   آسمان سربسته مکتوب مضمونش منم
عشق خوش دارد مرا بهر فریب دیگران   پیش پای ساده لوحان لعل دارونش منم
نادمم از صحبت یاران عشرت سرا   گر بظاهر دور از بزم همایونش منم

شهری عشقم چو مجنون در بیابان نیستم   اخگر دل زنده‌ام محتاج دامان نیستم
قطره خود را از کاوش میکنم بحر گهر   چون صدف در انتظار ابر نیسان
شبنم خود را بهمت میبرم بر آسمان   در کمین جذبه خورشید تابان نیستم

بوی یوسف

بوی یوسف میکشانم از چمن چون ستاره جو   چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم
خویش را فربه نسازم از خوان دیگران   چون شب نو کاسه لیس مهر تابان نیستم
گرچه خار رهگذارم همتم کوتاه نیست   هر زبان با دامن دست و گریبان نیستم
بر سر میدان جانبازان بود جولان من   در قفس چون شیر بیدل از زندان نیستم
کرده‌ام با خاک راه جمع اوج اعتبار   خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم
نیست چون بوی گل از تنگ جایی هیچ کس   در گلستانم ولیکن در گلستان نیستم
ور شرر را حجاب صحبت منظور شد   آتشم از جیب دریا بی گریبان نیستم
ناز مرغ نیم رنگ چون رشته بر بزم   در شور رستی زره ریشه بیجان نیستم
هر دم رز کنج عرب لذت گنج دهان   از حلاوت قرار و لذت زر زان نیستم
کوشش ما گوش در خیمه رنگ رشتی رسانی   در شکنج صاحب طلعت سنت سنبلستان نیستم

بخواب دامن از زلف حجاب گرفتم   عنان دولت بیدار را بخواب گرفتم
بچشم بندی شرم و حجاب عشق چه سازم   گرفتم اینکه ز رخ را و نقاب
بمن چگونه رسد پیچ و تاب موی در آتش   که من ز موی میان شق پیچ و تاب
رگ ریز عاقبت کار گل فتاد بچشم   ز رنگ گل که نشنیدم گل از گلاب گرفتم
به نبض چشمه حیوان رسید دست امیدم   اگر ز صدق طلب دامن سراب گرفتم
نشد چو تیر خطا آفرین لغی الم   زنافه گرچه زمین را نمک ناب گرفتم
بروی من در امید هر که بست زمردم   من از کشایش توفیق فتح باب
نبار سای من رهرو این بساط نداند   فتاده پیش زمین هر کرا بخواب گرفتم
هزار غوطه زدم چون صدف به بحر خجالت   یکی دو قطره که من ها پیمانه سحاب

نه از جام دگر هر دم درین میخانه سرگرمم — که چون خورشید تابان من بیک پیمانه سرگرمم
بیک آتش چو داغ لاله میسوزم درین گلشن — نه هر شمعی تواند کرد چون پروانه سرگرمم
شود از سنگباران بیشتر دماغ جنون — ازین رطل گران چون مردم دیوانه سرگرمم
ز آبادی شود وحشت فزون جانهای وحشی را — ازان پیوسته در تعمیر این ویرانه سرگرمم
مرا و لنگر صیاد دارد در قفس صائب — نه آن مرغم که سازد حرص آب و دانه سرگرمم

ستاره سوختهٔ آتشین عذارانم — چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم
بهار کشت من از شبنمی ندارد باغ — ز دست رفتهٔ هم بر بنفشه گلعذارانم
ز وحشت غبار جنس من بستوه نمی آید — که همچو بحر بر سیل نوبهارانم
مرا بجلوهٔ اطفال رهنما گردید — که تشنه بارم و مشتاق سنگبارانم
ربوده است ز من اختیار خندهٔ کبک — عنان گسسته تر از رشتهای بارانم
هزار مرحله دارم بآن رمیده غزال — اگرچه قافله سالار بیقرارانم
بسوی دشت ز تعمیر من که همچو مجنون — خراب کردهٔ جولان نی سوارانم
همانکه دادهٔ خصم غمگسار نخواهد شد — اگر بتقسیم بگذارند غمگسارانم
بگرد من نرسد سیل جوش عنان صائب — که من گداختهٔ آتشین عذارانم

ما ز آب زندگی با دیدهٔ تر ساختیم — با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم
تشنگی منید زیاد از آب تیغ دشنه جگر — در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم
فارغیم از منع رضوان و بهشت جاودان — ما که آب تیغ را بر خویشتن کوثر ساختیم
حرص شکر زند که چون مور بر تاج ذات — از قناعت خاک را قند مکرر ساختیم

بار شتر برود

بازشتر بروی ما هر در که این غمخانه داشت — از قناعت خاک بیحاصل بیک در ساختیم
غوطه‌ها خوردیم چون خورشید در خون شفق — تا دل چون سنگ خود یاقوت احمر ساختیم
میزند بر سینه سنگ از شوق ما آب حیات — تا نهال خویش را چون بید بی بر ساختیم
همچو مردان غوطه‌ها در آب و در آتش زدیم — تا ز پیچ و تاب تیغ خود بجوهر ساختیم
برنمی‌آریم سر از بحر خجالت چون صدف — آب رو را گرچه با گوهر برابر ساختیم
فکر آزادی گرفتاری مدام تازه است — ما که خود را در قفس بی بال و پر ساختیم
بیند خجلت از نیم قسمت حلاوت شده — ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم
گوشهٔ گمنامی گزیدیم صائب اختیار — خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

ما هوش خود ببادهٔ گلرنگ داده‌ایم — گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم
بر روی دست باد مراد است سیر ما — چون موج ما عنان بکف بحر داده‌ایم
بکو همچو غنچه درین بوستانسرا — چین خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم
از زندگیست یکدو نفس در بساط ما — چون صبح ما ز زور ازل پیر زاده‌ایم
بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما — افتاده نیست خاک اگر ما فتاده‌ایم
چون طفل نی سوار بمیدان اختیار — در چشم خود سواره و لیکن پیاده‌ایم
چون سبزهٔ شکستهٔ این باغ نیستیم — ز آزادگی چو سرو بیک پیرهن ساده‌ایم
گوهر نمی‌رود ز بها از فتادگی — سهل است اگر بخاک ره روزگار فتاده‌ایم
صائب بود ازان لب میگون خمار ما — چند رو را خیال که مخمور باده‌ایم

ما چو سرو از رستن دامن بهار افشانده‌ایم — آستین چون شاخ گل بر نوبهار

بسنجیدن باریم بر دلها چو نخل با ثمر
گرچه از هر کس که سنگی خورده بار

در زمین قابل و ناقابل از دریا دلی
تخم مهری همچو ابر نوبهار افشانده بار

حاصل ما از سخن خرد و دانای نیست
در زمین کاغذ تخم شرر افشانده

شهپر دریا رسیدن منت ما را چو موج
مشت خاری پیش سیل نوبهار را

ساحل آماده گشته است ما را آغوش موج
که غبار از دل هیچ یکی را افشانده بار

نیستم از جلوه باران رحمت ناامید
تخم خشکی در زمین انتظار افشانده بار

آنکه ما را نیست بر دامان خود سر منزلی
تخم خود از بار زمین در کنار افشانده بار

سرفرازان جهان در پیش ما سر می‌نهند
تا چو نخل دار از خود برگ و بار را

بلند از آهن دل صائب کند کار ما
تخم خود در سنگ ما همچون شرر را

با هر که روی حرف بجز یار داشتم
آئینه پیش صورت دیوار داشتم

چون سرو برگ بی ثمر آزاده بار بود
از بار اگرچه جان سبکبار داشتم

منظور بود کوری اغیار بدگمان
چشم عنایتی اگر از یار داشتم

هرگز بخواب دیده عاشق نخفته است
نازی که من بدولت بیدار داشتم

از عیب بیکسی ساخت دل پاک بین مرا
ورنه هزار آئینه در کار داشتم

زلف شکسته دست سری با شکستگان
ورنه دل شکسته چه در کار داشتم

صائب بحرف تلخ مرا یاد هم نکرد
امیدها که ازین لب شکربار داشتم

از شرم عشق بود مرا در نقاب چشم
شد زان رخ گشاده مرا بی حجاب چشم

سوزد بهر کجا که فتد اشک گرم من
دارد ز بس به دیدن رویت شتاب چشم

ترک حیات

ترک حیات نیست بخاطر مرا گران
ترسم شود ز مرگ بدآموز خواب چشم

پیچم بخویش همچو سر از شگفتگی
مالیده ام بپای تو چون رکاب چشم

از بحر چین حباب تهی کاسه است حرص
قانع دهد چو ابله آب از سراب چشم

باغ و بهار عشق جگرهای سوخته است
آتش همیشه آب دهد از کباب چشم

فریاد که نظاره خورشید طلعتان
خواهد رساند خانه دل را بآب چشم

هر کس که آب و طلبد صائب از تخم
دارد ز حرص از گل کاغذ گلاب چشم

ما تخم در زمین مزرعه جز اشک نکشتیم
یک رشته در زمین غمکده جز آه نرشتیم

با گرمروی چنین درس از ناله شبگیر
یک خفته در زمین بادیه برجای نهشتیم

هر چند زدیم بال و پر خانه نشستیم
چون آهوی وحشت زده در دامن دشتیم

نقصان نکند هیچ کس از جود و سخاوت
در خوشه رسیدیم گر از دانه گذشتیم

از بوته بسیم و زر خالص نبری نقص
با ما چکند دوزخ اگر پاک سرشتیم

در عشق جنون گرچه بسر آمد همه عمر
سطری که توان داد بدستی ننوشتیم

این آن غزل سعدی شیراز که فرمود
خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

ز بیغمی نه ز مطرب ترانه می‌طلبیم
برای گریه چو طفلان بهانه می‌طلبیم

نشده است سنگ نشان دل زدنی بر دلها
ز آه سوختگان تازیانه می‌طلبیم

سیاه کاسه فتاده است چشمه حیوان
ز عشق زندگی جاودانه می‌طلبیم

ربوده است ز من شوق خاکبوسی قرار
اگرچه موج زدر با کرانه می‌طلبیم

ز رنگ روغن بادام چشم میدارم
مروت از دل اهل زمانه می‌طلبیم

دهان تیشهٔ فرهاد شد بجوی شیرین / هنوز مزد از این کارخانه میطلبم
گهر بگرد یتیمی نمیرسد اینجا / من از محیط محبت کرانه میطلبم
نمیرسد بهدف تیر کج بهیچ نشان / همان ز ساده دلان نشانه میطلبم
نصیب خانه فراموش نشود صائب / گشایشی که من از کنج خانه میطلبم

از بخت سیه لیت نکند بد نواییم / از سرمهٔ شب چشم سخن آواز درایم
خنجر در جگر آهن و فولاد شکنایم / چون ریزهٔ الماس نخراشیده صدایم
هر سبزه خوابیده که در باغ جهان بود / از خواب گران جست ز کلبانگ رسایم
دوری ز خرابات تو از خشکی زهد است / ترسم گرو باده نگیرند ردایم
چون سرو گذشتم ز ثمر تا شوم آزاد / صد سلسله از برگ نهادند بپایم
در زلف گره گشت دل از بسکه فرو رفت / افزود بدل عقدهٔ از عقده گشایم
صائب نرسد خوبه بال کشیدن / عمریست که در سایهٔ اقبال همایم

صاف چون صحبت با عالم دل گنجیده ام / میتوان رو دید از روشنی آیینه ام
از مروت سیاهی آبجویان میشود / نیست بر خاطر غباری از زبان آیینه
گر ز تنم مهر خموشی بر لب خود میشود / کمتر از دریائی از آب گهر گنجینه ام
داشت چون طوطی زبان در زنگ غفلت مرا / تا نظر بستم ز غفلت برگشت آیینه ام
فقر بر من از حسیر چون گدایان پینه نیست / ز رقعه حاجت ندارد خرقهٔ پشمینه ام
یکقلم گر موج دریا دست یغمائی شود
صائب از گوهر نمیگردد تهی گنجینه ام

مزان

من نه آن نقشم که هر ساعت نگین خویش گم کنم / چون نسیم خوش نشین هر دم زمین خویش گم کنم
چون سبو از جهان با گوشهٔ دل قانعم / نیستم گوهر که هر ساعت زمین خویش گم کنم
میزند خون عقیق از شوق خویش نشاط / میشود از نامداران چون نگین خویش گم کنم
هر کجا نامست نبود در خور بازو مرا / میکشم نام از نشان تا نام نشین خویش گم کنم
نیست چون آب گهر نقل مکان در طالعم / قطرهٔ باران نیم هر دم زمین خویش گم کنم
رشتهٔ مغز سودا را نمیارد بجوش / میروم تا لیلی صحرا نشین خویش گم کنم
آه گر پیچ صلاحیت دیگر دهد مرا / آنقدر حاصل که وقت خوشه چین خود گم کنم
زخم تیغ او گهی صائب نصیب من شود / خاطر خود را ز رشک آستین خویش گم کنم

نه از خواندن بمکتوب سخن نکته میدانم / خواب نامه نا خوانده ام حکمت میدانم
نیم از دور بینش خار و منع باغبان درهم / که با خونین دلان آن غنچه کم نکهت میدانم
نعل وا از کون نتوان مرا گمراه گردیدن / تغافل التفات دشمن حکمت میدانم
امید بوسه هر دم میکشد تازه چون چشمه / ز خط هر چند وقت آن دهان تنگ میدانم
ز رنگ تازه در هر دهن نالیدن بلبل / ز رنگ آمیزی آن حسن نکهت میدانم
از آن چون زخم میسازم که ریحان پاره از شادی / که خون رزق آن لبهای نمکت میدانم
چو از احباب سنگ کوی کمان پهلو تهی سازم / گشاد کار من چون شیشه از سنگ میدانم

نه چون بید از تهی دستی در این گلزار میلرزم / که بر هیچ حاصلی میلرزم و بسیار میلرزم
ز بیخوابی مرا چون چشم انجم نیست پروا / ز بیم چشم بد بر دیدهٔ بیدار میلرزم
در دولت از رنجی می آورد وحشت / ز بیم جان نه چون منصور زیر دار میلرزم

بچشم نشیبان نکوهم بسیماب می آید / زبس بی خویشتن از سردی بازار میلرزم
اگرچه چون شرار از سنگ دارم مهر خاموشی / زبیطاقتی همان بر فرده اسرار میلرزم
زرحم دشمن بخود خونی در تنگی نمیلرزم / بعنوانی که من زین چرخ کج رفتار
زسنگی که دگا برخود نلرزد نخل بار آور / بعنوانی که من زین خلق ناهموار میلرزم
نه از بیمی مرا این رعشه افتادست بر اعضا / باب اوری نخو چنین ساغر سرشار
زبیکاری نه مرد آخرت نه مرد دنیایم / بهر جانب که مایل کرده وانی دیوار میلرزم
بصد زنجیر اگر بندند اعضای مرا صائب / چو آب از دیدن آن سرو خوش رفتار

نشد سروی در این بستان که یکبار همدوشم / زآتش طبع روشن شد صراحی آغوشم
سرآمد گرچه در آغوش بازی عمر من چون گل / نشد یکبار در بر آید آن سرو قباپوشم
سراپایم چو ساغر یکدهن خمیازه میگردد / چو میگردد نگاه طرب یاد آن لب بهاری نوشم
نه زان [illegible] شعله ور در آتش مینا بیم از دل / که لعل آبدار او تواند کرد خاموشم
نباشد چون فلانی شیوه من چون هوسناکان / که در دوران خط از بندگان حلقه در گوشم
لب بی رتبه من ذات حق نگه دارد / که در روز سیه خط شود از دل فراموشم
اگرچه میتوانم زیر بار عالم رفتن / گرانی میکند دست نوازش بر سر دوشم
چه خواهد کرد صائب باده من با ننگ ظرفان / که خم را پای کوبان دست در مینا نهاد جوشم

از سبکروحی زنور گل گرانی میکشم / از هم آن آبگینه از سنگ از شیشه جانی میکشم
چنین نگردد استخوان در پیکر من تو تب / سالها من از گرانی جانها گرانی میکشم
از غم دنیا و عقبی کیفش فارغ نیم / همچنان از دو از دوسر دایم گرانی میکشم

آن سبکروم

آن سبکروحم در این وادی که چون موج سراب / کلفت روز زمین از دوش عنانی میکشم
دست و پا گم میکنم زان کرسی نیلوفری / من که عمر شد باری آسمانی میکشم
خط را چه زان لب جانبخش مسیحا حاجت / از سیاهی [illegible] آب زندگانی میکشم
میکنم [illegible] از زمین از راه کنعان [illegible] / ناز یوسف [illegible] زبان از کار وا میکشم
میکشم در جوانی آه افسوس از جگر / نیل چشم زخم بر روی جوانی میکشم
حسن گندم گون اگر صائب نباشد در نظر / رخت بیرون از بهشت جاودانی

از روی نرم سبز از خار میکشم / چندگل ز حسن خلق خوار ازار میکشم
ازاده ام مرا سرو برگ لباس نیست / از مغز خود گرانی دستار میکشم
هرچند شمع راهروانم چو آفتاب / از احتیاط دست بدیوار میکشم
آئینه پاک کرده ام از زنگ قیل و قال / از طوطیان گرانی زنگار میکشم
نازی که داشتم پدر چنین عزیز مصر / در غربت از زمان زخریدار میکشم
مژگان ضعف [illegible] جای سر هم / از پای [illegible] که در ره ز خار میکشم
از بس باحتیاط قدم مینهم بخاک / دست نوازشی بسر خار میکشم
بی پرده زچوبی گل از برگ میشود / هرچند پرده بر رخ اسرار میکشم
صائب [illegible] دل بود برهم گران / بار کسی نمیشوم و بار میکشم

نه رنگ بود در این گلشن نه برگ بار [illegible] / برآورده چنین رواز [illegible] میخواهم
بسیم قلب یوسف را میکند زر خوران / من انصاف از فرزندان [illegible] بازار
بلغزد سنگ [illegible] / دل دیوانه را در کوچه بازار میخواهم

آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

این چند کلمه بجهت یادگاری قلمی شد
ملتمس [illegible] دعا [illegible]

زچشم بد ببین دلم چو بید میلرزد — نه از تن پروریها جبه و دستار میخواهم
نمیسازم بسنگ کم که سنگ میزان همت را — مراد هر دو عالم را از و یکباره میخواهم
نمیگرد بجو د شیرازه اوراق مجموعه — عبث که رشته تسبیح و گه زنار
نگه کارم اسم صورت بید شود صائب — دم از تیشه فرهاد شیرین کار

گر شوی با خبر از سوز دل چه تابیم — دم آبی نخوری تا نکنی سیرابیم
محرمی نیست در آفاق بجز دم سردم — عین دریابیم و سرگشته تر از گردابیم
خاطر جمعی دارم از مردم کج بخت ایمن — نیست چمنی هم از لب بسته غم قلابیم
بسکه آلوده عصیان شده ام میترسم — که در زمین گرد زمینگیر شود سیلابیم
نفس من چمن آرای شکست از قفس ایمن — نیست سنگینی خشت افسانه غفلت خوابیم
شور من حق نمک بر همه دلها دارد — نیست ممکن که فراموش کنند احبابیم
برگ عیش است مرا نعمت غفلت صائب — همچو نرگس بر دل ایام بهاران خوابیم

شود بار دلم آنرا که از دل بار بردارم — نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم
نماید مهر و کین یک جلوه در آئینه چشم — ز لوح ساده نقش طراز از زنگار بردارم
ز بی برگی شکر خوابی که من در بلخ دارم — چه افتادست نان زرد لب چون چاشت بردارم
بخواهر جای چنگ‌ها ز زر گردن در — ز تاج از کجی دیده در زنار بردارم
هزار آب گهر را مانع از زر دریا — نیم در وصل مشتوق کز بی دیوار بردارم
چو شبنم بر از می نهد دارم بر بستر — شهد پر نور عالم چو زر دستار بردارم
اگر از شکوه خاموشم نه و شید نیست خواهم — که در دیوان محشر از این طومار بردارم

نگردانم ورق

نگردانم ورق را در نظر باز نرگس شبنم — که چون خورشید چشم دیدار گلزار بردارم
بفریاد آورد خاموشی من کار فرما را — اگر فرصت دهد غیرت که دست از کار
گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان صائب — اگر من آستین از دیده خونبار بردارم

گرچه از مشق جنون خواب پریشان شده ام — خط آزادی اطفال دبستان شده ام
خود فروشی گرانی بر دل آزاده من — راضی از جوش خریدار بزندان شده ام
منت ابر بهارست مرا خس و خار — تا در میان بادیه از آبله پایان شده ام
مشق نظاره روی تو مرا منظور است — اگر از جلوه خورشید پرستان شده ام
مژه در چشم ترم بیخه مرجان شده است — تا نظر باز بآن سیب زنخدان شده ام
بی تأمل دل سنگین تو میکرد آب — گر بدانی چه قدر تشنه باران شده ام
میکنم در حرم وصل ز بیخودی دست — چنگ در بحر چو بیخه مرجان شده ام
بزبان آمد صائب در و دیوار ز من — تا سخنگوی و سخن ساز و سخندان شده

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم — روشن شد که جاست بجان گفتگو کنم
تلقین خنده مرده دلم را سیاه کرد — تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم
روشن شد که نامه در میان باغ و بوستان — با خویش مرا جواب روان گفتگو کنم
خیزد ز شیشه خانه دل بانگ الامان — هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم
لوح سیاه کرده پذیرای نقش نیست — چون من برای خرده جان گفتگو کنم
با تیغ او که از رگ جان نازکست جوهرش — چون من فارس سیاه دلان گفتگو کنم
صائب ز پیچ و تاب گره میشود سخن — کی با کمان و دهان و میان گفتگو کنم

زخون نارکی آن سیمبر چندان حذر دارم
که یاد سر کند دستی که با او در کمر دارم

چو خواهد گشت آخر بیستون لوح مزار من
چه حاصل زینکه چندین فرهادستی در هنر

ز دست کوته من هیچ خدمت بر نمی آید
مکر دستی بآمین دعا از دور بردارم

تو تا رفتی ز پیش چشم از دل محو میکردد
اکر صد نسخه از روی تو چون آئینه بردارم

دل از مهر خموشی بر نمیدارد زبان من
وکرنه تیغها پوشیده در زیر سپر دارم

جهان تیره میشد از دیدن من آب چشم تو
اکرچه قطره آبی ز قسمت چون کهر دارم

نمیسازم حجابی پیش چشم طاوس ال تو
که من بر عیب خود چشم از هنر صائب

از زلف او چکونه دل ناتوان کشم
در دست دیکری است عنانم چسان کشم

مرکز شود ز تنکی دل در نظر مرا
خود را اکر بدایره لامکان کشم

دامان برک کل نزند پا باندازه همت
خاری بپاش تشین کم از کلستان کشم

از آتش سخن نسخن وا نشود کره
حرفی از زبان او بکجا این زبان

از چشم تنک چون کل رعنا درین چمن
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان زکنارم کشد محیط
هرچند خویش را بکنار از میان کشم

چون تیر کج مرا هدف دست کوتهست
خمیازه ز دور کم چون کمان کشم

کل را برابر چکونه کشم کر حجاب عشق
شرم آیدم که بوی کل از کلستان کشم

صائب زکل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده بار خشک چه از کلستان کشم

چکونه درد خود از مردمان نهان دارم
که از شکستکی رنک ترجمان دارم

نمانده است مرا در بساط غیر آهی
هزار دشمن و یک تیر در کمان

سراب راز جکر تشنکان با ریخت
حجاب کز من از روی میهمان دارم

بمرک قطع امید از خدنک او نکنم
هنوز صبح امیدی ز استخوان دارم

کناهکار ندارد ز آیه رحمت
نوشته که من از خط دلستان دارم

سر نیاز مرا پایمال ناز مکن
که حق سجده بران خاک آستان دارم

در آخر بهار که دادم بدست عقل عنان
هزار سلسله دیوانکی زبان دارم

شکفتکی طلبم صائب از دل پر شور
ز شوره زار تمنای زعفران دارم

برون نیامده از برک بی ثمر شده ام
خبر نیافته از خویش بیخبر شده ام

مرا ز سنک ملامت چو نیست آزادی
ازین چه سود که چون سرو بی ثمر شده

بکرد کعبه مقصود اکر نکردیدم
باین خوشم که درین راه پی سپر شده

اکر رسد بسرم تیغ چه خواهم شد
که از رسیدن پیغام بیخبر شده ام

بود ز آهوی رم کرده نافه بسیار
ز چشم شوخ تو قانع بیک نظر

ز نارسایی پرواز کشته ام طاوس
ز بس فریفته نقش بال و پر شده

قناعت از کل این باغ کرده ام بکلاب
ز آفتاب تسلی بچشم تر شده ام

نبود نامه من بی اثر چنین صائب
ز بهر زه نالی بسیار بی اثر شده ام

بجز ز نوای دل دیوانه خویشتم
ساقی و می و مطرب و میخانه خویشتم

زانرو که کردیده ام از خانه بدوشان
هر جا که روم معتکف خانه خویشتم

نه خود بکفتار کرد از جا سبم
در خواب ز زنجیر زنی افسانه خویشتم

هرچند که دادند دو عالم بیها بیم
خجلت زده از کوهر یکدانه خویشتم

چراغ تو عضوی به تنم نیست چو فانوس / از بال و پر خویش برون خانه نوشتیم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب / ویران شده همت مردانه نوشتیم
صائب شده‌ام بسکه گرانبار علایق / بیرون نبرد بیخودی از خانه خویشم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم / وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم
تهی نشود دلم نارسیده رطل گران / ز بسکه رعشه دوانده است ریشه در دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد / ز بس به فکر تو مانده است زیر سر دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسانست / نمیرود به این کار مختصر دستم
کنون که شمع برون آمده است از فانوس / ز بال و پر کف خاکستریست در دستم
نه فکر موی میانی فتاده‌ام صائب / عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

روم به صحرا که با این شور چون مجنون کنم / پای کوبان کوه را در دامن هامون کنم
خشک سودا من ابر بهار غفلت / هر که زین دامان صحرا بکشد ز مجنون
از ازل افسرده با نو بخت صهبا تر / نیستم ناکس که در خم چو افلاطون
بلبلان را چنین تواند مست گلزار دید / من که خواهم باغبان را از چمن بیرون
من که میدانم سبکروحان عالم را ثقیل / یک جهان را بر خود گوارا چون کنم
از چه ناز سرو رعنا کشم چنین قربان / من که صائب میتوانم مصرعی موزون

از تلخ زبانان نشود بیت خروشم / طفلم نتوان کرد به دشنام خموشم
غم در دل من جا نه ز خمارم بگذارد / گر جلوه ساقی نشود رهزن هوشم

چو بر نشود

جبین نشود بر صدف از آه من بار / جز بیت نوازش که گرانست به دوشم
بیمار نظر بازی و در بیت چشم / فارغ نشوم از بحر اگر چشم بپوشم
ریحان بهشت مرا خواب پریشان / تا خط تباکو نشن تا حلقه بگوشم
آب گهرم بسته یخ از سردی بازار / هر چند که یوسف نبر قلب بکوشم
این آن غزل حاجی صوفیست که فرمود / آن روی نگاری که ز تو چشم بپوشم

جمال یوسف از زمین تیره خاکدان دیدم / عبیر مژه از گرد کاروان دیدم
ربوده خواب ترا در کنار من ارزستی / ترا چنانکه دلم خواست الجبان دیدم
زشت صاف نشد تیر راست دارو زی / کمان ابر که من از خانه چنین کمان دیدم
دل گرفته من چنین ز باغ بکشاید / که در گشودن در روی باغبان دیدم
دل گرفته من چنین ز باغ بکشاید / که روی خویش بر آن خاک آستان
میانه وطن و غربت با دیه / منم که داغ غریبی در آشیان دیدم
ازان گذشت بخمیازه عمر من چو کمان / که زمن زدو رهینم گردی از نشان
چو گرد باد نفس میکشم غبار آلود / ز بسکه کلفت از زمین تیره خاکدان
جواب آن غزل حاذقست این صائب / بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

ما دام راز زوانه صیاد دیده‌ام / در صلب ... چو هر فواره دیده‌ایم
کفران نعمت شکایت ز نشتر / آنها که ما ز عالم ایجاد دیده‌ایم
خواهد فتاد در شکن زلفش دست / این خال را ز شانه نشناخته دیده‌ایم
هرگز نبوده است به این رتبه حسن خط / ما سر قلم و ایجاد دیده‌ایم

[illegible]

طفلان بآشیانهٔ ما راه برده اند
در بیضه بال و پنجهٔ صیاد دیده ایم
بر حاصل حیات نخوا افسوس خورده ایم
هر خرمنی که در گذر باد دیده ایم
صائب نمیتوان لب ما از شکوه بست
ما بیداد از رعیت بیدار دیده ایم

ما بدو تلخ صلح از اهل عالم کرده ایم
چشم شور خلق را بر خویشتن نرم کرده ایم
مردمی دور است از شیر زبان و دهان ها
سنگ را بسیار چشم زخم ها آدم کرده
نیست جز بیداد گر در دیده چشم مور از آن
خرمنی کز خوشه چینیها فراهم کرده ایم
در کهن سالی همان مغلوب نفس سرکشیم
قامت خم را رکاب دیو خاتم کرده ایم
چون نیاید بوی خون از آه درد آلود ما
ما بآب چشم سبز این نخل ماتم کرده ایم
از گذشتنها رسائی خوشه همان سر منده ایم
گرچه اول کام ترک هر دو عالم کرده ایم
از خزان صائب نیابد زرد رنگ دامان خضر
گلستانی را که ما از فکر خرم کرده ایم

سر چه دود از روزن اختر برون آورده ام
شعلهٔ شوخم سر از مجمر برون آورده ام
نیست چون خورشید در طالع مرا آسوده گی
ورنه از هر روزنی من سر برون آورده ام
دیگران از بحر اگر گوهر برون آورده اند
من دهان خشک و چشم تر برون آورده ام
نیست رنگی از عقیق آبدار او مرا
گرچه آب رنگ از گوهر برون آورده ام
حیرت سرشار دارد از وصالم بی نصیب
در دل دریا چو ماهی سر برون آورده ام
غیر سر بازی ندارم تحفهٔ چون حباب
گاه گاهی گر ز دریا سر برون آورده ام
از حجاب عشق در بیرون در چمن جلوه ام
با تو گر از تنگ گریبان سر برون آورده ام
تیغ بی مبالغه زبان بر خاک ریختن جرأتم
پیچ و تاب از قبضه چون جوهر برون آورده ام

امزوب

این جواب آن غزل صائب که میگوید فصیح
قطرهٔ از دست صد گوهر برون آورده ام

بپای خفته دایم حرف از لشکر میگفتم
ز آزادی سخن در حلقهٔ زنجیر میگفتم
ز تن قسمت دیدن عالم مرا یکچشم بیداری
همان در خواب غفلت دیده را تعبیر میگفتم
خدا آن روز کی بر کف نهاد نتم چون گل
بهار خنده رو را غنچهٔ تصویر میگفتم
دران فرصت که چشم عاشقان بیشت دانی
گل بی خار را من خار دامن گیر میگفتم
من آن روزی که در آوارگی با آن قدم بودم
ز وحشت ناف آهو را دهان شیر میگفتم
هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می آید
که چون خورشید مطلبها عالمگیر میگفتم
غبار آلود می آمد سخن بر لب مرا صائب
اگر گاهی بسهو افسانهٔ تقریر میگفتم

پریشان چند در وحشت سرای آب و گل گردم
دل از دنبال من گردد من از دنبال دل گردم
تهی چون تیغ دل من بر نمی آید
کدامین رخنه را معمار از تدبیر تکمیل کردم
نخواهد نقطه از نامهٔ اعمال من ماندن
باین عنوان اگر از رو سیاهی منفعل گردم
من و کردن فرار از پی امید خونبها حاشا
گوارا نیستم بر تیغ اگر خون بحل کردم
توان تا زیر پیوند خاک آن سرو خرامان را
چرا چون قمریان برگرد سرو پا بگل گردم
عجب دارم گذارد آه عالمسوز من فردا
که از تر دامنی در حلقهٔ پاکان خجل گردم
فریب وعدهٔ او گرچه صائب بارها خوردم
همان خوش وقت از پیمان آن پیمان گسل

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم
یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم
مغز ما را سخن عشق پریشان کرده است
که مقید به پریشانی دستار شویم

ما دران صبح بناگوش صبوحی زده ایم در قیامت چه خجالت که بخمار زده ام

فتح باب است آئینهٔ ما را ز جلا — نیست بی صورت اگر در ته زنگار
ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم — به که قانع بنقاب از رخ دلدار شویم
بحر و کان در نظرش چشم تر و لب خشک — حسن او را بچه سرمایه خریدار شویم
سر ما در قدم دار فنا افتاده است — ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم
عقل گردیده است زمین گیر چه مرکز ما را — کم از گردش آن چشم به پرگار شویم
میشود از نفس سوخته عالم تاریک — ما باین شوق اگر قافله سالار شویم
تا یکی حرف بگفتار شود نقد حیات — صائب آنست به که دگر بر سر گفتار شویم

ما چو صبح از راستگفتاری علم در عالمیم — محرم آئینهٔ خورشید از پاس دمیم
سرو آزادیم برگ و بر بهار ما زنیست — با کمال تنگدستی تازه روی و خرمیم
خواهد افتادن بفکر ما سلیمان زبان — گر بدست دیو نفس افتاد همچون خاتمیم
دست افسوس است برگ و بار دل نخل — ما درین بستانسرا گویا که نخل ماتمیم
پرده برداریم اگر از داغ عالمسوز عشق — خاکدان آفرینش را سواد اعظمیم
رفته آدم گل از نظارهٔ فردوس حیف — ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم
چشم ما پوشیده گردیده است از شرم حضور — ورنه با گل در ته یک پیرهن چون شبنمیم
پر ز ما مخزن اسرار را بخت کلید — ما بهر خاتمی منتفی از نام جمیم
در ته یک پیرهن چون بوی گل با برگ گل — هم جدا از یوسف گل پیرهن هم با همیم
روزی فرزند گردد آنچه میکارد پدر — ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم
عقدها داریم در دل صائب از پیچ صبا — گرچه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

از سواد شهر وحشت

از سواد شهر وحشت میکند دیوانه ام — میکشد از لفظ دامن معنی بیگانه ام
داغ دارد پاکی دامان من فانوس را — شمع را دست حمایت میشود پروانه ام
دل بدر آید ز عاجز نالهٔ من سنگ را — آسیا را باز میدارد ز گردش دانه ام
خانهٔ من چون کمان یکبیت از ابیات عیش — پر برآرد میهمان چون تیر در کاشانه ام
جبههٔ کلم نمک میتواند سیراب کرد — میچکد انگشت ساقی را لب پیمانه ام
گر چه چشم نوبهار از آه من روشن است — بید را میسوزد از لب تشنگی پیمانه ام
با خرابیهای ظاهر باطنی دارم چو گنج — خنده بر تسخیر خلق چشم زخم در ویرانه ام
گرچه زندانیست دست خالیم در آستین — کارسازی عالمی از همت مردانه ام
نیست از موج هوادث بر دلم صائب غبار — چهرهٔ شیرین بهشت ابجد طفلانه ام

چو بید اگر چه درین باغ بی بر آمده ام — معذورم با ثمری سایه گستر آمده ام
ز نقص خو بامید کمال خرسندم — اگرچه همچو مه عید لاغر آمده ام
بپای قافله رفتن ز من نمی آید — چو آفتاب به تنهاروی بر آمده ام
مدار روی دل از من دریغ که غفلت — ز آستانهٔ دلها بهر در آمده ام
دل دو نیم مرا قدر عشق میداند — چو ذوالفقار ببازوی حیدر آمده ام
مرا ز بی بری خویشتن نیست دل بار — گر چنین چو خار بدست تهی بر آمده ام
چو موج اگر چه شکسته است بال من صائب — بساحل از دل دریا مکرر آمده ام

حدیث تلخ ناصح کرد چون دو چنین من با هم — زبان مار شد از من غفلت زکس خوام
بکم دمن رسیده نیست کار به سبکجولان — که از دریا غبار آلوده بیرون رفت سیلابم

بزور جذبهٔ عشق از ور دریا بر نمی آید — رسالها میکشم گر ز ننگ افتد بقلادم
پس از عمری که از زبان گرفتم قطره آبی — گره شد همچنین که از تشنه چشمان در گلو دارم
کم از شمع با من بر کشی ز پا که اما نا — یک خمیازه خشک از لب قانع همچو محرابم
خموشی بر نیاید با دل بر شور من حباب — ز آن بحرم که مهر لب تواند گشت گردابم

پیش چشم سر روان گر تشنه دریا شدم — یافتم چون باز از خود هرچه را جویا شدم
چون الف که مد بسم الله بیرون شد نیافت — محو در نظارهٔ آن قامت رعنا شدم
نامه سربسته بودم تا زبانم بسته بود — چین قلم شق در دلم افتاد گویا شدم
کور بودم تا نظر بر عیب مردم داشتم — از نظر بستن بعیب خویشتن بینا شدم
چشم شرر بر نقد جان میلرزم از آهن دلان — در ته سنگ ملامت گرچه ناپیدا شدم
دام زیر خاک شد رگ در تنم از خاکمال — تا چو سیل نوبهاران واصل دریا شدم
در میان مردمان بودم بکم راهی علم — رهبر عالم شدم چون خضر تا تنها شدم
در شکستم هر خم طاقت میان بسته است — تا تهی از باده گلرنگ چنین مینا شدم
شد بکاغذ باد اوراق حواسم همسفر — تا درین بستانسرا چون غنچهٔ گل وا شدم
از لگدکوب حوادث چون حباب ایمن نشستم — هر لب خط خاکساری گرچه نقش پا شدم

کم نگردد میهمان از خانه چون آئینه ام — نیست قفلی بر در کاشانه چون آئینه ام
هر غبار آلوده کز خاک بر دارد مرا — شسته رو بیرون رود از خانه چون آئینه ام
زشت و زیبا و بلند و پست از آن گشته اند — در نظر آید یک دیوانه چون آئینه ام
بکفر و دین رهگذر کرده ام تسخیر از آن گشته اند — روشناس کعبه و بتخانه چون آئینه ام

هرچه هر کس آورد

هرچه هر کس آورد با خویش مهمانش کنیم — پاک باشد از تکلف خوان ما چون آینه
چون توانم پاس سر رشتهٔ آشنائی داشتنی — من که از روی رخ بیگانه چون آینه ام
می پذیرم گرچه هر نقشی که می آید بچشم — در برون گردن ز دل مردانه چون
ز حجاب عشق در پرده در حیرت حلقه ام — گرد با گرد سرش شانه چون آینه ام
من نه بودم که چه صرف صفا جاب گشوده — از درنگی طفلان تخته خانه چون آینه

بحرف هیچ مرا عمر شد تباه تمام — دهان که حرف زن گر نه آه تمام
ولیک جمع زلف مرا جهان حبس — به پیر هم تو نظر بر برگ کاه تمام
ز بخت بهمزن سیاه روی مرا — گرش ز مشق کنم زیبی سیاه تمام
ز من چو دید قرابان خاب بجو — که عمر من بسر آید به یک نگاه تمام
ز اهل فقر مرا میرسد کلاه داری — اگر ز ترک تعلق شود کلاه تمام
نمیتوان ز نشان شد به نشان بردن — وگرنه سنگ نشان ست سنگ راه
چه سود از آنکه چو یوسف عزیز خواهم شد — مرا که عمر بزندان گذشت و چاه تمام
کجاست نیستی جاودان که بیزارم — ازان حیات که گردد بسال و ماه
کرم تواند بر حرف من نهاد انگشت — چنین که نامهٔ خود کرده ام سیاه تمام
ز آفتاب چه تقصیر کم عیاری ست — که همچو ماه کند نا قصیم و گاه تمام
لباس پردهٔ عیب ست کجا لا نما — که زیر ابر نماید عیار ماه تمام
جان کسی که در بزم انجمن کند صاحب — چو شمع زنده که خود یک آه تمام

ما از امید ها همه یکجا گذشته ایم — از آخرت بریده ز دنیا گذشته ایم

از ما مجو تردد خاطر که عمر ماست * کز آرزوی وسوسه فردا گذشته ایم
هر سایلی بجای رسد در گذشتگی * ما از گدایی در دلها گذشته ایم
گشته است در میان روی عمر ما تمام * ما از [illegible] پل صراط همین جا گذشته ایم
هموار ساخته است به شوق راه را * در کوه اگر رسیده ز صحرا گذشته ایم
عزم درست کار پر و بال میکند * با کشتی شکسته ز دریا گذشته ایم
آزادگان که از سر دنیا گذشته اند * ما از سر گذشتن دنیا گذشته ایم
از نقش پای ما سخن چند چند قلم * ماندست یادگار بهر جا گذشته ایم
افتاده است شهپر پرواز ما بلند * در پیش از نشیمن عنقا گذشته ایم
هر کس به پای خویش گرفتار میشود * بر هر زمین که سلسله برپا گذشته ایم
ما چون حباب منت رهبر نمیکشیم * صد بار چشم بسته ز دریا گذشته ایم
صائب ز راز سینه بحریم با خبر * چون موج اگر چه تند ز دریا گذشته

ما ز بیکاری ز فکر کار فارغ گشته ایم * از زیان و سود این بازار فارغ گشته ایم
کرده ایم از راحت دنیا بخواب امن صلح * از تلاش حالت بیدار فارغ گشته ایم
از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه * ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته
خرقه تزویر را از دوش خود افکنده ایم * از حجاب پرده پندار فارغ گشته ایم
بر روی خویش راه آرزوها بسته ایم * از علاج نگهبان بیمار فارغ گشته ایم
سایه بال هما و جغد پیش ما یکیست * ما که از اقبال و از ادبار فارغ گشته ایم
کرده ایم از خود حساب نقد بر خود حشر را * از حساب درهم و دینار فارغ گشته
در غم دستار بیمغزان اگر پیچیده اند * ما ز سر پیچیدن از دستار فارغ گشته ایم

چمن گل رعنا

چمن گل رعنا خزان و نو بهار یکیست * ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته ایم
بر نمی آریم صائب سر ز زیر بال خویش * از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

بدنیا دست از دامان عقبی بر نمیدارم * چو یوسف دیدگان ناز زلیخا بر نمیدارم
مرا نتوان بدام صحبت از عزلت برآوردن * ز کوه قاف همت خود چو عنقا بر نمیدارم
باین شادم که بر دلها نیم بار از گرانجانی * اگر باری ز پا برگی ز دلها بر نمیدارم
درین دریا نباشد یک صدف بی گوهر عبرت * نه از طفلیست گر چشم از تماشا بر
باین ابر سیه امیدها دارد دل خشکم * بخط منع دل از ان لعل شکرخا نمیدا
تو کز آزار محرومی به ره هموار چید اگرم * که من با نیش خار از جای خود پا بر نمیدارم
نظر بر قامت و سایه آن سیمتن دارم * ز سرو بوستان ناز دو بالا بر نمیدارم
نباشد توشه در کار رهروان کربا نرا * ازان امروز زاد از بهر فردا بر نمیدارم
تو گر غیرت نداری بهره بردار از کام دل * که من از سرگرانی عبرت ز دنیا بر نمیدارم
اگر از گردن افرازی سرم بر آسمان ساید * سر از پای قدح صائب چو مینا بر نمیدارم

ما گنج دل بروضه رضوان نمی نهیم * این گوشه را بملک سلیمان نمی نهیم
با آب رو حیات ابد زهر قاتل است * ما آب رو بچشمه حیوان نمی نهیم
خاک مراد مست دل خاکسار ما * تصدیع آستان بزرگان نمی نهیم
پر خنده است ما چو حباب از گهر تهیست * ما این صدف بگوهر غلطان نمی نهیم
بی پرده عیبهای خود اظهار میکنیم * فرصت بعیب جویی یاران نمی نهیم
خرد تن که ساخته ما نشود * از رزق خویش پا بجهان نمی نهیم

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست / راه سخن بهرزه درایان نمیدهیم
یوسف بسیم قلب فروشی نه کار ماست / از دست نقد وقت خود ارزان نمیدهیم
از مفلسی کفایت ما چون ده خراب / این کشور باج و خرج بسلطان
در بزم اهل حال لب از حرف بسته ایم / جام تهی بباده پرستان نمیدهیم
حباب کهنه سنگ زدن بی هنریست / عرض سخن بمردم نادان نمیدهیم

ما وفاداری بصد جا جهان نسپرده ایم / لنگر تمکین با بن ریگ روان نسپرده ایم
ما ورق گردانی باد خزان نسوده ایم / دل بزنگ و بوی باغ و بوستان نسپرده
از شتاب عمر ما نیست بخاطر غبار / استقامت ما باین آب روان
از عزیزی شاد و از خواری نمگین نیستیم / امتیاز ما با نبات زمان نسپرده ایم
قفل ما چون غنچه دارد از درون کلید / ما کشاد دل بدست دیگران نسپرده ایم
خودنمایی شیوهٔ ما نیست چون دیده گان / جوهر دل را بشمشیر زبان نسپرده ایم
بر لباس عاریت چشم بخیه دیدن خطاست / ما بدولت دل چو این نو دولتان نسپرده
گر بسیم قلب میگیرند ما را مفت ماست / نقد انصاف با اهل کاروان نسپرده ایم
با جنون ساده دل بود اصحاب کار ما / اختیار خود بعقل کاروان نسپرده

دل برغبت چشم نالد خط خوبان را بچشم / جامه کعبه است در آتش پرستان را بچشم
بوی پیراهن غبار از دیده یعقوب برد / باز کشتن هست حسن یکدامان را بچشم
کوته است از میوه فردوس دست زاهدان / گرد خط بیمکند سیب زنخدان را بچشم
از غبار کوی جانان دیده رغبت بپوش / مردمی کن جا بده زنهار مهمان را

از تهی چشمیست

از تهی چشمیست سنجیدن ترا با آفتاب / گوهر و سنگیست یکسان هر دو میزان ترا
گر چنین خواهد بخشکی بست کشتی آسمان / ابر میگردد بتنگ آئینه مستان ترا
نیست چندان قناعت را غرور دیگرست / مور این وادی نمیآرد سلیمان را بچشم
یک نظر رخسار او را دیده و تنها گذشت / آب میگردد بهمان خورشید تابان را بچشم
چون صدف آبروی خود قناعت کن که نیست / قطرهٔ آب مروت ابر نیسان را بچشم
غیرت بلبل بگو سپرداری کند / ورنه شبنم میزند گلهای خندان را بچشم

غبار خط یارم توتیا در آستین دارم / بدامن نور بینائی جلا در آستین دارم
نمینه این لبه چنان لایق تنفس ام / وگرنه بوی یوسف چون صبا در آستین دارم
لفظ هر در نظرها چون قلم زنگ می آیم / چو افتد کار بر سر گریها آستین دارم
مرا بی همدمی مهر لب و بند زبان گشته / وگرنه همچو نی فریادها در آستین دارم
مدار از من دریغ ای ابر رحمت که هر خود را / کرم چون نکند صد دست ادعا در آستین دارم
ز بس چون غنچه گل زاینچنان تنگ دلگیرم / مرا بر کس چون جنبد خونبها در آستین دارم
مکن در راه من جا چه ای خصم کوته بین / که من از راستی چندین عصا در آستین دارم
مبین تن برگی از خو که نواز باغ مستولام / که من چون نی زبان برگ نوا در آستین دارم
حضور دل مرا چون غنچه در تنگی قبا باشد / وگرنه خندهای دلکش در آستین دارم

ما دل از دنیای پوچ بیبقا برداشتیم / یک قلم زین استخوان دل چون هما برداشتیم
نه فتوحی از دعا کس نه کشت دراز طلب / پا کشیدیم از طلب دست از دعا برداشتیم
در شکست دانه خود روزگار ما گذشت / بار خود از دوش این نه آسیا برداشتیم

چشم حباب فرصت ناز از شهپر پرواز شد	ما برگ کاهی اگر چون کهربا برداشتیم
با عزیزان مرگ بر حیات عمر جاودان	ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم
مرگ را در زندگی کردیم رخ خوش گوار	این ره خوابیده را از زیر پا برداشتیم
با توکل وادی امکان سراسر جاده بود	راه شد هموار تا دست از عصا برداشتیم
بس گرفت از ما سپهر سفله صائب عاقبت	غیر عبرت هر چه زین دار فنا برداشتیم

در عین وصل داغ جدایی چو لاله ام	خالی ز باده چو آغوش پیاله ام
هر دانه بدام نمی آورد مرا	بیضه ز کوه قاف چو عنقا نواله ام
پیری مرا فسرده نسازد چو دیگران	با کهنگی جوان چو می دیرساله ام
زان فسردگی که می لعل کنم بجام	چندان که ضعف مرده شود در پیاله ام
داغی که بود بر جگر از چشم لیلیم	شد تازه از سیاهی چشم غزاله ام
مجنون من بگوش فلک حلقه میکشید	روزی که بود ناف غزالان پیاله ام
دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت	صائب بگوش هر که رسد آه و ناله ام

دستی که بجای نشود رهزن هوشم	چندین بار تابوت گرانست بدوشم
فریاد من از سوختگی هست چو آتش	چندین بار ز جای نبود جوش و خروشم
با شعله خورشید چه سازد نفس صبح	روشنتر از آنم که توان کرد خموشم
در دل شکند شیشه مرا خنده کلها	آواز تو آنم که رسیده است بگوشم
نتوان چو لب جام کشید از دهنم حرف	هر چند ز رنگینی سخن رهزن هوشم
در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم	کز شیر دهن شام کند دایه خموشم

صائب منم آن

[illegible]

صائب منم آن نغمه سرا کز دل پرجوش	موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

از زلف یار رنگ دگر برگرفته ایم	مو میم اگر چه نکهت عنبر گرفته ایم
پیش کسی دراز نکرده است دست ما	چون شمع جان را ز آتش خود در گرفته ایم
با دست عجز دارد چو شبنم درین چمن	دامان آفتاب کمر گرفته ایم
چون سر برآوریم ز دریا که چون صدف	گوهر بآب روی برابر گرفته ایم
از دست ما نهیبت نسیم و زر نثار	از چهره شکستان تو در زر گرفته ایم
باور که میکند که درین بحر چون حباب	سر داده ایم و زندگی از سر گرفته ایم
در دشت خار بالحقایق نظر مکن	از دست برق تیغ مکرر گرفته ایم
صائب ز نقطه ریزی کلک سحر طراز	روی زمین تمام بگوهر گرفته ایم

تا بزانو رفته پای من بگل از آدمی خم	بار رفتن نیست از سینه خام چنین بار خم
گرد جلوه جرعه وحدت سر منصور را	خشت بردارد می پر زور از آداب خم
گیست عقل شیشه دل تا کوس دامانی زند	در خرابات که افلاطون نگیرد جای خم
از دل پرجوش خوانم بیالین سر نهاد	نیست ممکن کف شود دست سبو بالای خم
رخنه دل از می صافی نمی آید بهم	میکنم اندود این ویرانه را از لای خم
مذهب و مشرب بهم آمیختن خوش نیست	میفشارم گرد راه کعبه را در پای خم
میکند دفتر صبح قیامت آسمان	چون زجوش باده آرد کف لب دریای خم
شیشه تا شکسته در پا گرچه کم منحله	توبه تا شکسته افزون منحله در پای خم
کرامین عنوان مه روشن تجلا میکند	همچو کوه طور میپیچد ز هم اجزای خم

[illegible]

سفلگان در تف از منعم نمی آرند یاد   چیست سوزن خار از [illegible] خم
صیقل رحمت صفا بخشد روشن دلان   میتوان رو دید در آیینه سیمای خم

موبمو دارم نگاه خط خوبان را تمام   هیچکس چون من ندارد حفظ قرآن را تمام
صفحه رخسار خوبان را قیامت میکند   دیده ام چون شبنم اوراق گلستان را
نیست جز خورشید تابان مو میانی ماه را   عشق کامل میکند ناقص عیاران را تمام
حسن بالا نگذرد در پرده شرم و حیا   مینماید چاه زندان ماه کنعان را تمام
نیست یک دل در جهان بی داغ عالمسوز عشق   هست در زیر نگین عالم سلیمان را تمام
نیست ممکن نیم بسمل عشق بگذارد مرا   میکند اهل مروت زود احسان
باز گشتن هست آتش را طبیعت نیم سوز   میکند سوز محبت ناتمامان را تمام
میشود از صاحبان دل شکسته دل درست   میکند خورشید صائب ماه تابان را

آغاز خط مفارقت از یار میکنم   در نوبهار سیر گلزار میکنم
حرفی که از لب تو شنیدم چو طوطیان   روزی هزار مرتبه تکرار میکنم
هرگز به لب فغان نکند چشم بیخواب   بازی که من به دولت بیدار میکنم
دزدان مار را بنظر میتوان کشت   بینی که گل ملامت کش خار میکنم
هر نقش بر که رو دهد از تاک گوهری   بر خویشتن چو آینه هموار میکنم
آزرده ام ز بس ره جهان رد خود بر دل   در نقطه سیر گردش پرگار میکنم
سنگی کند ز کوه گران بار در دم   صائب بهر که درد دل اظهار

بسکه

بسکه شد از گرد کلفت دلگران غمخانه ام   آیه رحمت شمارد سیل او ویرانه ام
میکند بیم با تهی دستی گره از کار ما   بر سر مردم از آن فرمانروا چون شانه ام
سیل در ویرانی من میکند افتادگیست   آب گوهر آورد چون چشم از نم خانه ام
گرچه عالم از فروغ گوهر من روشن است   نیست شمعی غیر چشم جغد در ویرانه ام
هر کجا هنگامه گرمیست میکردم سفید   در بهاران عندلیب و در خزان پروانه ام
ناقصان را میکند کامل جنون کامل هم   نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه ام
در مذاق من شراب تلخ آب زندگیست   تشنه چون خاک شد از می پر نشود پیمانه ام
گر نشوید ابر صائب نامه اعمال من   میکند پاک از گناهان گریه مستانه ام

قطره را از حفظ آبرو تو گهر میکنم   نان خشک خود به آب زندگی تر میکنم
چون صدف هر قطره ای که میگیرم ز ابر   از صفای سینه بی کینه گوهر میکنم
تشنه بسیار نیم چون [illegible] با دهان   هر کجا امید طوفانیست لنگر میکنم
چند در حالی سر آید روزگارم سوختم   عود خام خویش را در کار مجمر میکنم
بسکه از سنان سخاوت نیز روی برد   هرچه سازم جمع چون مینا بساغر میکنم
دانه من باز بن خاکساری آتش است   میکنم نشو و نما چون خاک بر سر میکنم
موج دریا گر شود شمشیر من چون ماهیان   جوشن داودی از تسلیم در بر میکنم
ناتوانی پرده چشم حسودان میشود   عیب‌شناسی فربه او پهلوی لاغر میکنم
چون فلاخن میتوان برگرد سرگردم مرا   دست در رنگ گلستان تا چو خورشید انور میکنم
تا چو عیسی دست خود از چرک دنیا شسته ام   بسکه موزون نقش شیرین را مصور
در ریاض آفرینش صد دل بی برگ را   با تهی دستی عنایت چون صنوبر میکنم

بر فقیران پیش دستی کرد نان از قرض غیث
میوه چینی در سر شاخسار بسیار خوب بر
خوار میکردند دنیا دوستان در چشم من
چشم نظر صائب بدنیای محقر میکنم

زند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم
نصیب دریا نگردد پاک دامانی که من دارم
ز وحشت سایه بر گرد من مجنون نمیگردد
ندارد کعبه گرد خود بیابانی که من دارم
تماشا خانه خلوتم بیرون نمی آرد
بهشت از خجلت در بسته زندانی که من دارم
توکل میدهد سامان کار من باسانی
ندارد هیچ رهرو برگ و سامانی که من دارم
زاکسیر قناعت میشمارم نعمت الوان
اگر رنگین نگردد لب ز نانی که من دارم
ز عمر جاویدان ندارد کوتهی صائب
ز دست تیغ او زخم نمایانی که من دارم

اگر بی پرده در گلزار افغان ساز میکردم
ز رنگ گل را سینه شعله آواز میکردم
نگردم روشن از سوز نفس در عاشقی ورنه
که پیش پای شاهین سینه پای انداز میکردم
کنون از سایه خود میکنم وحشت خوشا آن عمر
که زبان چون شمع دایم در دهان گاز
نبود از بیقراری ناله من در دل آتش
که در افغان دگلزار چون سپند آواز میکردم
چو ماه نو بزیر تیغ در نشو و نما دارم
نبالیدم که گره از کار مردم باز میکردم
ز هر خاکی که فیض چاه بر سر دو سر دم
دران فرصت که من متنبه دا پرواز
اگر ذوق گرفتاری نمیشد خضر راه من
بامید چه صحرا از آشیان پرواز میکردم
نمی آید اگر صائب به دستم دامن شبها
من عاجز بدامان که دست انداز میکردم

چندانکه چو خورشید به آفاق دویدیم
بابر یک شبه تا صبح ندیدیم

یکبار نجست از دل ما ناوک آهی
از بانگ نه چو کمان گرچه خمیدیم
چون شمع در بزم انجمن از راستی خویش
غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم
افسوس که با دیده بیدار چو سوزن
خار از قدم آبله پایی نکشیدیم
چون لاله از دلسوخته در گلشن ایجاد
با خون جگر قطره آبی نچشیدیم
هر چند چو گل گوش نکندیم در این باغ
حرفی که بر در راه بجایی نشنیدیم
از آب روان ماند بجا سبزه و گلها
حاصل از این عمر سبک سیر ندیدیم
نه گوزه نرگس سر سبز حریفان
یک گل از آن گوشه دستار نچیدیم
او غیرت بس رشک غریب خدا بود
پیوند خود از هر چه در این باغ بریدیم
بیرون ننهادیم ز سر منزل خود پای
چندانکه در این دایره چون چشم پریدیم
کردیم تلف عمر گرامی از این بحر
در هیچ صدف گوهر انصاف ندیدیم
صائب بمقامی نرسیدیم ز بستر
از خاک چو ده گرچه کمر بسته دویدیم

بران پای ضیای روی زرد خویش نالیدم
از این گلشن که چیده است این گل رعنا که من چیدم
منم پا برده می منعم نیارایی پچ خجلت این
که میمیردم ز شادی گر بتر او در خواب میدیدم
بانداز سر من گرد دست از آستین بیرون
در این بستان سرا چنگال روی برگ خندیدم
غذای روح سخن در دل انگشتم بر تمنای
ببلبل عافیت کم دید چشم از هر چه خوش دیدم
پیمان خجلت ز طبع ساز کار خویشتن دارم
نمر گان گرچه خار از رهگذار دشمنان
گرم بی میتوان بنشیند در خطا کردن
نماند از من نشان یا در سر ره الکه لغزیدم
که آزاد مردان دارد اقبال جنبیدن
که در غفلت ربودند از کفم بر هر چه ورزیدم
که بر جنبی ز بزمین میسیجد غبار افتادم
عاقبت در پای آن شاه سوار افتادم

کشتی بگرداب جانب تو باز کشید / گرچه چندین موج زد دریا بکنار افتاده‌ام
شد نصیبم تشنه دن جرعه عدم خورده منم / تا جدا از آتش سوزان چو شرار افتاده‌ام
شد نکر قطره من غیر از شکر وصول / که ز دریا بکف ابر بهار افتاده‌ام
زاهد و سنگ چه سخن که نیابد منم / در دل سوخته تا چون شرار افتاده‌ام
فتح باب کرم است از گلستان این بو / که ز خمیازهٔ گلها بکنار افتاده‌ام
منکه بعمر نخود راه نبردم صائب / بچه امید بدنبال یار افتاده‌ام

دعوی کردن فرازی با اسیری چون کنیم / در صف آزادمردان این دلیری چون کنیم
فقر تنها با قناعت چشم دعوی پادشاهیست / با وجود دست اظهار فقیری چون کنیم
عیب جوی زشت‌تر از معیوب بنده زشت‌تر / سنگ کم در بار دارم بارگیری چون کنیم
خوان حاتم میشود رسوا چو باشد سرپوش / نیستم سیر از حیات اظهار سیری چون کنیم
منکه نتوانم کلیم خود برآوردن ز آب / دستگیری را از رفیقان دستگیری چون کنیم
گر ندارم گوشه در فقر عذر من بجاست / از کرمی عار دارم گوشه‌گیری چون کنیم
منکه از زاغ و زغن صائب خجالت میکشم / با نواسنجان قدس هم صفیری چون کنیم

ما لب خشک قناعت لب نان میدانیم / دست برداشتن ز جهان آب روان میدانیم
دل نبندیم باسباب سبکسیر جهان / باد پیمائی اوراق خزان میدانیم
در تماشاگه این معرکه طفل فریب / هر که پوشید نظر از دیده وران میدانیم
چشم پوشیدن از دو جهان دامن الفت بسرو / هر که از ما گذرد آب روان میدانیم
بهر برداشتن از خاک مذلت ما را / هر که قد راست کند تیر دستان میدانیم

مگر در عالم حیرانی ما محرم نیست / خانه را از پریشان سخنان میدانیم
حسن از پرده مجالست که بیرون آید / روی چون آینه را آینه‌دان میدانیم
چه قیامت برآییم چو یوسف از چاه / همه خود را بزر قلب گران میدانیم
هر که سنگی بکمر روان میکرد / در بیابان طلب سنگ نشان میدانیم
سنگ اگر بر سر دیوانه میبارد / صائب از بیخبری رطل گران میدانیم

از غفلت رهزنان را کاروان پنداشتیم / موج ریگ خشک را آب روان پنداشتیم
شهپر پرواز خواب کف افسوس شد / کز غلط کنج قفس را آشیان پنداشتیم
بسکه چون منصور بر بالا ندیدگاه تیغ شد / دار از خون آشام را دار الامان پنداشتیم
بیقراری بسکه ما را گرم رفتن کرده بود / کعبهٔ مقصود را سنگ نشان پنداشتیم
تن بسودای گران از لب بلند افتاده بود / هر سنگی زد بیمار رطل گران پنداشتیم
بسکه در اندیشهٔ دنیا فرو رفتیم ما / همچو قارون ما زمین را آسمان پنداشتیم
تا ورق برگشت مجنون ما نوشت / چون قلم آنرا که ما جمع کرد زبان پنداشتیم
خنده ما را زیک دو دون لباس دوستی / از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

ما طالع جمع اسباب نداریم / روزی که بود حسرت خوناب نداریم
روی دل ما در حرم کعبه بود گر نیست / در ظاهر اگر روی بمحراب نداریم
فریاد که از گردش بیهوده درین بحر / جز خار و خسی چند چو گرداب نداریم
آه قد ما اندازیم دل کمست / در قبضه اگر تیغ سیه تاب نداریم
قانع بهواداری دریا چو حبابیم / ما چو صدف گوهر سیراب نداریم

چون ماهی لب بسته درین بحر پر آشوب
اندیشه ز گردابی قلاب نداریم

کفران بود از فتنه خوابیدن شکایت
ما شکوه از بخت گرانخواب نداریم

آن بلبل مستیم درین باغ که صائب
کز شور محبت خبر از خواب نداریم

از تحمل راه گفتگوی دشمن بسته ام
پیش سیلاب حوادث سینه آهن بسته ام

همچنان دارد دم سرگشته دوران گرم چرخ
بر شکم سنگ از قناعت چند طفل حرص بسته

در دل آهن دم تیغش را نا زیست
با لب خواهش ز هیچ چو سوزن بسته ام

از سبکباری را ره عشق خجلت میکشم
بر کمر هر چند جای توشه دامن بسته ام

زخم سنگ آسیا سازد مدار از پیچ و تاب
از جوانمردی کمر در جنگ دشمن بسته ام

نیست جز واکردن و پوشیدن از وضع جهان
چون شرر طاقی که سازد از چشم روشن بسته ام

ظلمت از کاشانه ام چون دود بیرون رفته است
از فروغ عاریت تا چشم روزن بسته ام

دانه هر چند صائب بس بود سامان مرا
منکه چون مور در تاراج خرمن بسته ام

از دل سوخته اخگر بگریبان دارم
سینه گرمتر از خاک شهیدان دارم

ساده از نقش تمناست دل خرسندم
عالمی آینه تر از دیده حیران دارم

بهر دستی سخن خنده زند موج سراب
دامن بحر بکف گرچه چو مرجان دارم

خرقه پوشیده سخن نفس رسید ارد لب
پای خوابیده نهان در ته دامان دارم

هر که محروم شد از نان جوین مهمانم
گرچه خون در جگر از نعمت الوان دارم

قسمت زنگی از آیینه روشن نشود
انفعالی که من از صاف ضمیران دارم

میکند شهپر پرواز قفس را صائب
خار خاری که من از شوق گلستان دارم

سواد شهر

سواد شهر را از گریه گر هامون نمیکردم
درین وحشت سرا انکار مجنون نمیکردم

امید سنگ طفلان بود اگر در باغ دلکن
بتکلیف بهار از خانه سر بیرون نمیکردم

نمیگشتم سفید از گرد روی در صف محشر
بخون گر دست و تیغ یار را گلگون نمیکردم

ز شغل خانه سازی زنده زیر خاک میرفتم
پناه خود خم گر چو افلاطون نمیکردم

کرم آید برون از عهده دریاکشی چون خم
قناعت از می لعلی اگر با خون نمیکردم

ز خود بیرون نشستم تشنه گردیدم چه میکردم
اگر این کفش تنگ از پای خود بیرون

اگر آیینه آن سنگدل می‌بود در دستم
نمیدادم بدستش تا دلش را خون نمیکردم

همیشه با بر بی بار دل آزاده ام صائب
اگر چون سرو من هم معرض خوردن نمیکردم

ز گفتگو سبک چون موج طوفان دیده میکردم
ز خاموشی گران چون گوهر سنجیده میکردم

نسیم مصر اگر در کلبه احزان من آید
ز وحشت مضطرب چون شمع دور دیده

ز چشم شور آب زندگانی تلخ میگردد
ازان چون خضر برگرد جهان پوشیده میگردد

ز بس گلچیده ام از سرو مهرهای غمخواران
بانک روی گرمی موی آتش دیده میکردم

ندارد ریشه در خاک تعلق گرد با دامن
خس و خاشاک هستی را بهم پیچیده میکردم

دران وادی که گل از زخم خارش میتوان چیدن
ز کوته دیدگی با دامن برچیده میکردم

مه روزی که آن خورشید سیما در نظر آید
تمام شب چو اشک خود بگرد دیده میگردم

مجو از من سخن در بزم آن آیینه رو صائب
که در بیرون محفل من نفس دزدیده میگردم

چه شوخیها که در مشق تکبر بر خط زده ام
که سر چو رشته برون از دل گهر زده ام

بزدماغ من زینت لاله امروز
که یک دو جام ز خوناب جگر زده ام

بیاد پنجهٔ خونین دلان ناشگفت زبیغمی نبود گر گلا بسر زده ام
همایه دار مژگان خونفشان عجب چو برق بر رگ هر ابر نیشتر زده ام
بجستجو نتوان آن جهان جان یافت وگرنه من دو جهان را بیکدگر زده ام
نمرده است کسی جمع شور و شیرین را منم که بر نمک انگشت نیشکر زده ام
نیم چو سرو آزاد کان نمیدانم که دست خود بجای امید بر کمر زده ام
نشده است برق خس و خار هستیم چاب اگر سوخته خنده چنین شرر زده ام

از تحمل خصم را چین از جبین وا میکنم با کلید موم قفل آهنین وا میکنم
برکشاد عقدهٔ دل منت دستم ورنه من غنچهٔ پیکان بباد آستین وا میکنم
هر قدر پهلو تهی سازد ز من از ساده کی جای خود از نامداری در نگین وا میکنم
میچکد صد لاله خون برگ از هر ناخنم یک گره نازان دو زلف عنبرین وا
جای خود را در دل سخت فلک از زلسن بادم گیرا چو صبح راستین وا میکنم
چار دیوار صدف شایستهٔ اقبال نیست در غریبی چشم چندین در ثمین وا میکنم
نام خود سازند مردان محو و من از سادگی در تلاش نام هر سنگ این چنین نگین وا میکنم
خاکساری پردهٔ چشم حسودان میشود بال و پر چون رشته در زیر زمین وا میکنم
در دل هر کس که از غم هست صد عقده از نسیم گفتگوی دلنشین وا میکنم

ما دست خود نه سبحه و زنار گشته ایم در حلقهٔ تعلقه گرفتار گشته ایم
از کوه و قاف گذشتیم بتعجیل قانع بنگاه در و دیوار گشته ایم
چون برق گذشتیم از این پرده بجلی از آینه مشغول بزنگار گشته ایم

چمن خفت

چمن خفت نهادیم بپای خم می سر بر دوش کسی همچو سبو بار نگشته ایم
در دامن خود پای فشردیم چو مرکز گرد سر هر نقطه چو پرگار نگشته ایم
خود را بسر پردهٔ خورشید رساندیم چون شبنم گل بار بگلزار نگشته ایم
ما را بزر قلب خریدند ز اخوان بر قافله از قیمت کم بار نگشته ایم
صد شکر که با صد دهن شکوه درین بزم شرمنده چو نای از اظهار نگشته ایم
افسوس که چون نخل خرامنده درین باغ دستی نفشاندیم و سبکبار نگشته ایم
فریاد که سوهان سبک دست حوادث شد سال زدندانه و هموار نگشته ایم
صائب مدد خلق نمودیم که هست در نظر اگر مالک دینار نگشته ایم

چو خامه مهر لب دو صد زبان زده ام که دست در کمر زلف دلستان زده ام
درین بساط زان آن سیل خانه پردازم که پشت پای بمعمورهٔ جهان زده ام
شده است خار ز دامن جگر فراغش مرا سبو برگ گل که بر نشیمان زده ام
ز شرم بی ادبی آب گشته ام هر چند ز دور بوسه بر آن خاک آستان دارم
بزور زخم دل آسمان نمیگردد وگرنه زور کمر بر این کمان زده ام
ز بس به زخم نمک تو داده ام پهلو چو شیر دست بترکش زبنستان زده ام
چگونه خون نچکد از کلام من صائب که تکیه بر دم شمشیر خونچکان زده ام

شکوه از کجروی طالع دارون چه کنم اژدها میشود این ماه ز افسون چه کنم
دلم از زخم زبان کاغذ سوزن زده همچو عنبر نکنم رخت بگردون چه کنم
در و دیوار چو خشت زدگان ریخته است تهم روی خود از شهر بهامون چه کنم

آفت صحبت خلق از دد و دام افزون است / نروم در دهن شیر چو مجنون چکنم
هست در گوشه‌نشینی دل جمعی گر هست / در خم خم نروم چو فلاطون چکنم
درد ناکم شود از گفتن و درد دگر است / از تهی کردن دل میشود افزون
من که دانسته گران بر سر سودا زده ام / چتر کیخسرو و تاج فریدون چکنم
منکه از خون جگر نشأ می یابم / لاله گون روی نخواهم ز گل گلگون چکنم
ساز کاران جهان را دل ز دیر جوش است / من با این طالع ناساز بگردون چکنم
من گرفتم نگر بستن شود دم دیده تهی / با لب پر سخن و با دل پر خون چکنم
بود تا از دل صدپاره اثر کردم صبر / رفت یکبار که از دست دل اکنون
من نه آنم که تراوش کند از من گله / میشه خیبر جگر رنگ برون چکنم
نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ / دست صائب نتهم بر دل پرخون چکنم

دست بر روی نجیبش ببالا چکنم / طرف وعده کریمست تقاضا چکنم
هست یک جبهه واکرده درین وحشتگاه / نتهم روی بخوار ز شهر بصحرا چکنم
از گرانی جهان قاف سبکرو فرمست / نکشم رخت بسر منزل عنقا چکنم
بازگشتی نبود موجه دریای سراب / طمع راحت آسوده ز دنیا چکنم
زنده کرا کند احسان ترش رویان تلخ / برکم دم بلب خشک ز دریا چکنم
آب و رنگ چمن از برق سبکسیر ترست / سر برآرم ز گریبان تماشا چکنم
همچنان مرده دل من گر دگر زنده شود / دم جانبخش توقع ز مسیحا چکنم
پیش هر کس نتوان کرد دل خود خالی / نتهم سر بخط جام چو مینا چکنم
میتوان چشم ز اوضاع جهان پوشیدن / با دل روشن و با جان مصفا چکنم

مطلع روی زمین در ته دامان شبست / زنم دست در آن زلف چلیپا چکنم
سایه را گر کشی از سرو سبک جولان هست / نروم دست در آن قامت رعنا
هست در عالم ایجاد چو فرهاد دری / تلخ صائب دهن از شکوه بیجا چکنم

دلم از پاس نفس ریش شود چکنم / وگر نفس کشم افگار میشود چکنم
اگر ز دل نکشم یکدم آه آتشبار / جهان بدیده من تار میشود چکنم
جواب منع من از گریه دور از انصاف است / دلم ز گریه سبکبار میشود چکنم
بدرد ساختن من ز مصلحت بینیست / دم مسیح بمن بار میشود چکنم
ز حرف حق لب از آن بسته ام که منصورم / حدیث راست مرا دار میشود چکنم
اگر ز دل سخن راست بر زبان آرم / بپاکرمین من تار میشود چکنم
درین حدیقه بقلقلت نفس کشم هر کس / دل چو آیینه ام تار میشود چکنم
نخواندم بوی گل آید اگر بخلوت من / ز نار رنگ دلم بار میشود چکنم
توان ببسته دل از روی یار گل چیدن / مرا که رشته دل از کار میشود چکنم
گرفتم اینکه جهان رخصت تماشا داد / نگاه پرده دیدار میشود چکنم
نفس دراز نمی ساخت صائب از غفلت / دلم کشاله گفتار میشود چکنم

ما درد را بذوق مداوا نمیکشیم / از آه سرمنت سحاب نمیکشیم
از ضیف و میل دید بزران نیکیست / از سنگ نازکوهر سیراب میکشیم
باکی نشسته صحبت پاکیزه گوهران / منت از پیاله دست و دهن آب
بر خاک تشنه جرعه فشانا عبادتست / ما باده را بگوشه محراب میکشیم

دلیم با که طمع را الست ز خلق / که هر پر و بال زنجیر بقلب می‌کشم
ترسانم ... سیر چشم / لذت خوش ناز شکر خواب می‌کشم
لذت وقتی حیات که بی‌غم ... گران / امروز ناز آمدن از ... می‌کشم
صائب ... رخ نشسته ... / در گوش بحر حلقهٔ گرداب می‌کشم

من که از شرم نگاهم چو خیال تو کنم / چو خیالت تماشای وصال تو کنم
نیست ... که یک نگه ... / به از این نیست قناعت ... تو
برگ ... رشته نهالی ... است / چمن من ... نهال تو کنم
چمن رخسار تو ... پرده ... دیدن / من ... جمال تو کنم
سایه را تا وصفت دور ز خود ... / نظر از دور چو ... غزال تو کنم
نیست محتاج ... عذار که ... است / خون خود را ... حلال تو کنم
از خدا میطلبم عمر درازی چون زلف / که به تفصیل نظر خط و خال تو کنم
طالع ... عرق شرم تمنا دارم / که به صد چشم تماشای جمال تو کنم
چون بنوشم از تو ... که در عالم آب / شرم نگذاشت ... زلال تو
از نگه غبغب ... تو میگردد آب / چمن ... نثار ... هلال تو کنم
از لطافت گل رخسار تو ... مثال / تا چو آئینه فصاحت ... تو کنم
من که چشم ... نشینم گلزار تو بود / چون تسلی دل خود را به خیال تو کنم
هیچ جا ... تسکین ... / چون من از جان ... خجل بال تو
تا ز وصل دل تنگ ... صائب / به چه تدبیر دگر رفع ملال تو کنم

عمرها تربیت دیده بینا کردم / تا نگه را که نظر از دور تماشا کردم
رخنه از آه درون در آن دل نتوانستم کرد / من که صد غنچه پیکان به نفس وا کردم
نیست چون شانه به کف جز دل صد چاک مرا / گرچه سر در سر آن زلف چلیپا کردم
نفرت از دیدن مکروه ... صد گردد / نیست آنی رغبت اگر روی به دنیا کردم
روز سیلاب به همواری صحرا چکند / خاک در کاسهٔ دشمن به مدارا کردم
منم آن غنچهٔ غافل که ز بیم ... / سر خود در سر یک خندهٔ بیجا کردم
هر قدر رخنه که به ... طلب پیدا کرد / من ز نگرداندن رو در دل دنیا کردم
نفس از موج خطر راست نکردم صائب / سر برون تا چو حباب از دل دریا کردم

نزدیک من میا که ز خود دور میشوم / وز بیخودی ز وصل تو مهجور میشوم
حاجت به بار کردن ... نقاب نیست / چون من کباب از آن رخ مستور میشوم
آن چشم پر خمار مرا ... در کار / ورنه حریف بادهٔ پرزور میشوم
نزدیکتر کند ... پاس ادب مرا / هرچند بیشتر ز نظر دور میشوم
بالیده‌ام چو ماه ... [illegible] / در انتظار سیل تو معمور میشوم
صورت پذیر نیست ز من ناتوان تری / کز ضعف تن در آینه مستور میشوم
از خویش میروند چو بیخود شوند خلق / آیم به خویش من چو ز خود دور میشوم
از بس که ... اند مرا در لباس خلق / عریان به سیر خانهٔ زنبور میشوم
صائب ز چشم شور کنم زخم خود نهان / آلوده گر به مرهم کافور میشوم

خاک در چشم ... نمکین میدهم / در گذار سیل داد خواب سنگین میدهم

هرچه از شبها به بیداری رسانیدم نخفت / من نه از تن پروری تکیه به بالین میدهم
پیش اهل دل ز زهد خشک میگویم سخن / جلوه در میخانه آتش بسجاده دین
گرچه خود غم میخورم از مکر دستی چون عقیق / تشنه‌ها را زآب چشم خشک تسکین
از زبان یار میگویم بدل پیغامها / خاطر خود را بحرف و صوت تسکین
لیک صائب تشنه خون خودم از بیجگر / سرچه گل با چهره خندان بگلچین میدهم

چینی سبو ما از دست خویش بالین کرده‌ایم / خانه خود را ز نه لب لعل رنگین کرده‌ایم
در خطا کاری که دامن بر کمر بست کوه / بستر و بالین خود با خواب سنگین کرده‌ایم
محضر آماده خواهد بخون ما شدن / این بر و بالی که چون طاوس رنگین کرده‌ایم
تکیه بر سنگین دل پیش فغان ما کن / ما بفریادی بسنگ صخره کوه تمکین کرده‌ایم
پیداوان از مرگ میترسند و ما چون کبک مست / خنده خود را دلیل راه شاهین کرده‌ایم
از مروت نیست گردن حق ما پامال / ما بخون دست ترا اول نگارین کرده‌ایم
نیست صائب ناله ما را اثر در سنگدلان / ورنه خون مرده را احیا بتلقین کرده‌ایم

رشته جسم را ز انجا نزار سودا میکنم / سر برون چون شمع سوزن از جیب مسیحا میکنم
چون هنری رسن امید بخشکیها بافت / در شکست جسم دو روزی کرم مارا
آه آتش بار من در حسرت اسباب نیست / سینه را پاک از خس و خار تمنا میکنم
یک صدف گوهر عبرت ندارد روزگار / نیست از غفلت چو طفلان گر نگاهم گردش است
از گریبان صدف هرچه آرم سر برون / من گر از آب گهر خود سیر دریا میکنم
دیگران گر باده از مینا بساغر میکنند / من زکم ظرفی همه از ساغر بمینا میکنم

پیچها میزنم

بی حجابانه غم بر قلب آتش چون سپند / مصرع برجسته هرگاه انشا میکنم
خانه گل را چنان صائب کنم نقش و نگار / من که دل را سالها از خال سودا میکنم

حال خود چند بتو ای غنچه دهن عرض کنم / بزبانی که ندارم چه سخن عرض کنم
چون نه لغطی از تو سخن را نبود داور نیز / سخن خود بکه از اهل سخن عرض کنم
درد خود را ز مسیحا خواند دست نهان / سر تو بیرون و به سر خود بکه من عرض کنم
سخن بوسه که چون گل بس بشکفتن / بچه امید من ای غنچه دهن عرض کنم
آرزوی که گره در دل گستاخ منست / آه ادب نیست که با تیغ و کفن عرض کنم
محرم رازی چو در دائره امکان نیست / رخصتم ده که بآن چاه ذقن عرض کنم
گر بطومار شکایت نخواند بردا(شت) / آنقدر بنشین که من نکته و سخن عرض کنم
گل نفس سوخته از شاخ برآید صائب / که زهر دستی خود را بچمن عرض کنم

چه ضرورت گل آلوده لغمیز شوم / در ره سیل چه افتاده زمین گیر شوم
خاک در دیده همت خوان زده ورنه / میتوانم که چو خورشید جهانگیر شوم
منت مهد ایمان میکشم از طالع خویش / اگر از زخم زبان در دهن شیر شوم
پیش دریا چه ضرورت کنم گردن کج / چند از انگشت شهادت هدف تیر
هیچ بگمان کوته که از خلق کنم منعدم / من که قانع بدل آب چو شمشیر شوم
تو بصد آینه از دیدن خود سیر نه / من بیک چشم زدن از تو چنین سیر شوم
میکند عشق جوانمرد نه ز تو صائب
چند لغزان غم عشق اگر پیر شوم

نیم نومید از عقیق گر از دنیا گره خوردم … در آنجا باز خواهم شد اگر اینجا گره خوردم

نشد چشم پریشان گرد من سیر از هوا گاهی … بمرکز گرچه زین در حباب آسا گره خوردم

ز فیض راستی از جیب منزل سر بر آوردم … چو راه از نقش پا هر چند چندین جا گره خوردم

نشد کوته ز دامان اجابت دست ابرامم … چو تار اشک چندانکه سر تا پا گره خوردم

شود در منزل مقصود از گشتن سبک ابرام … که چون گرداب من در عین این دریا گره خوردم

شدم مشهور عالم گر چه از خلوت گزینی‌ها … به بال همت ز کوه قاف چون عنقا گره خوردم

بحمدالله سرافرازم ز ذکر حق ز تسبیحم … چو تار سبحه از دوران صد جا گره خوردم

ز سیر دور گردون مو بمو آگه شدم صائب … در این پرکار تا چون نقطه سودا گره خوردم

هموار از درشتی چرخ دغا شدیم … صد شکر روسفید از این آسیا شدیم

فرصت نداد تیغ که باد کشیم سر … زان دم که چون قلم سخن آشنا شدیم

از قطع ره به منزل اگر رهروان رسند … تا رفته رفته دور ز منزل جدا شدیم

از هیچ دیده قطره آبی نشد روان … در سنگلاخ دهر اگر توتیا شدیم

دستش به خون نبسته سر کار تیغ کرد … چندین گل از روی بهر که درین باغ وا شدیم

منزل نداشتیم که کردیم رو سفید … چندین بتخم موج منفصل از آشنا شدیم

افتادگی است رتبه اقبال ما بلند … بر دولت هما زدیم که بی دست و پا شدیم

درد سخن علاج ندارد وگرنه ما … صائب به این منت چندین دوا شدیم

بحرف و صوت ز لب مهر از چه بردارم … که پیش تیغ حوادث همین سپر دارم

مباد اهل خرابات چشم سفید شوم … که من ز تیغ زبانی خود خبر دارم

اگرچه بر دو جهان

اگرچه بر دو جهان را نثار او کردم … ز بخت یار خجالت همان نظر دارم

ز تیغ راهزن از بی‌پری نمی‌ترسم … که من ز راهنمایان پیش رو سپر دارم

بگرد کشته خود خبر توانم رفت … هزار قافله اشک در سفر دارم

چنین که قافله عمر بر دو شتاب … کجاست فرصت آنم که توشه بر دارم

ز خجلت که به ساحل رسیده‌ام صائب … همان ملاحظه از موج خطر دارم

ز بیتابی حیاتی نمک پرشور سخن گوشم … از این بیهوده گوئی خانه زنبور سخن گوشم

من و هنگامه بیهوده‌گفتاران معاذالله … که جام زبان ز آواز پای مور شد گوشم

بود صد پرده افزون از دهان مار در زهر … ز گفتار شکر ریز تو تا مهجور شد گوشم

تبرکا از لب مستور نمکین خارم را … که از خمیازه عاجز چین لب مخمور شد گوشم

سرم روشن بچشم خلق چون فانوس می‌آید … ز گفتار گلوسوز تو تا پر نور شد گوشم

ز آواز پر جبریل بهم می‌خورد وقتم … چو موسی آشنا تا با خطاب طور شد گوشم

نمیدانم چه خواهد کرد با من ناله بلبل … که آواز شکست رنگ گل ناسور سخن

و ما خال ز غیبت در حضورم می‌توان کردن … نیم غمگین که تنگی اگر مشهور سخن گوشم

نمیدانم چه خواهد با دل مجروح من کردن … نمکدان قیامت زان لب پرشور سخن

ز تلقین دم افسرده دلمردگان صائب … غبارآلود ماتم چشم دهان گور سخن گوشم

دل پر رخنه چون من مسیحا از صد مگذرد دارم … درین بستان نگشته گل پوشیده چندین نیشتر دارم

زبانی هر که خار آرم برون ریزد به چشم من … زمن نخشیده‌ام ... زراه برگ بردارم

نگرد چمن دم تیغ زبانها از معاف من … گر از گرد آوری من نشر عی خود سپر دارم

[illegible]

اگرچه میشوند ناخن بدل لبهای ما بلبل   چو ناخن در خراش سینه باشد دگر کارم
ز وحشت خانهٔ صیاد دانه سایهٔ خود را   غزالی را که من چشم دام در نظر دارم
ز دامان وسایل کرد کلفت پیش میگردد   ز غفلت منت از دلگان شکر میرسد بر
درین وحشت سرا گر ابر تیغ بر فرق بارد   دو ما از دیدهٔ قربانیان آهو تر دارم
بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل غلطیم صائب   اگر یکدم از آن مژگان گیرا چشم بر دارم

بقلب عشق من باز دو دل زاری که من دارم   زبان بازی با آتش میکند خاری که من
ندانم سنگ از دست کدامین طفل بستانم   که دارد در جنون آدینه بازاری که من
که آرد در نشیمن گو از دل سنگین من بیرون   که محکم چون نسبت زناری که من دارم
ز صد دامن گل بیخار در چشم بود خوشتر   ز روی تو خط او دو جگر خاری که من
خورد چون شربت عناب خون بکنار ما   ز بی باک نظر در چشم بیماری که من دارم
نفس در سینهٔ خورشید عالمتاب میسوزد   درین گلشن چو شبنم چشم بیداری که
کند گر در نوازش گل فزا کوتهی با من   ز ذوق کار مزدش میرسد کاری که
سبک کرده است در میزان من سنگ دلدار را   به پشت روی خود از چشم دیواری که
بدرمان مینتوان تحقیق دادن درد را صائب   عجب دارد دل بیمه زمان بر ستاری که من

هر چند در طبیعت فطرت یگانه ایم   صد پیچ خاکسارتر از آستانه ایم
دیدیم اگرچه سنگ دو بار کداخت   ما غافل از کداز درین شیشه خانه ایم
در گلشنی که خرمن گل میبرد بباد   در فکر جمع خار و خس آشیانه ایم
ما را زبان شکوه ز بیداد یار نیست   هر چند آتشیم و ما بی زبانه ایم

از ما بپرس

از ما بپرس حاصل مرگ و حیات را   در زندگی فسانه و بمردن فسانه ایم
انجا که آه درد دلش میکنند   ما در میان خلق جهان بر کرانه ایم
در محفلی که روی تو عرض صفا دهد   با بلبل همیشه بهار زمانه ایم
گر تو گل همیشه بهاری ز مردمان   سرگشته تر ز طوطی آئینه خانه ایم
صائب گرفته ایم کناری ز مردمان   آسوده از کشاکش اهل زمانه ایم

هر که کرد ادراک زلف و روی جانان را بهم   دیده با صبح وطن شام غریبان را بهم
روزگاری بود با هم کفر و ایمان جنگ داشت   صلح داد آن زلف و عارض کفر و ایمان را
چون کسی بندد بروی خود در فردوس را   پیش روی تیش چون کذارم چشم حیران
لنگر تمکین نمیگردد گران سنگ راه   لاله می بندد عقب با کوه دامان را بهم
زنده میسوزد برای مرده در هندوستان   دل نمی سوزد درین کشور عزیزان را بهم
از محبت منت انجم را بهم پیوستگی   بر چرخ می سازد ز روی خشم دندان را
سر و مهر صائب اوراق خزان از ار نیست   کی توان پیوست لعلهای بدخشان را بهم

گذشت عمر بسکر و بخورد و خواب تمام   بشوره زار مرا صرف گشت آب تمام
چه حالتست ز رقیب کهر چو رشته مرا   چو موج عمر بسر آمد به پیچ و تاب تمام
چه حاجت است به تسبیح سال عمر مرا   که میشود بیک انگشت این حساب تمام
چو ماه نو بتماشای بهم شکن خود را   که حسن کرد ازین عنبرین نقاب
مه غبار بخاطر ز خط مشکین راه   که درد و هفته کند بازت آفتاب تمام
صفای آن لب میگون ز خط سبز افزود   خیال بچه از رک تلخ شود شراب تمام

صفای آن لب میگون ز خط سبز افزود
چنانچه از رگ دفتر شود شراب تمام

کسی نظر ز سراپای او کجا فکند
که هست دفتر گل فرد انتخاب تمام

دگر چه چاره کنم تا تو بی حجاب شوی
که حسن چشم تو شد پرده حجاب تمام

زبان کلک تو صائب همیشه گویا باد
که هست فکر تو یکدست انتخاب تمام

سرو چون با آن قد استاده می آید بچشم
سایه در زیر پا افتاده می آید بچشم

پرده جوهر بود آئینهای صیقلی
با وجود خط عذارش ساده می آید بچشم

دیده کز اشک چشم آلوده او نیست
چین بکین دان نگین افتاده می آید

دارد از بیجا صبا در باطن خود صد گره
سرو در ظاهر اگر آزاده می آید بچشم

کرم جولانتر بود از سایه بال هما
دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم

بسکه گردان سینه دل سخت رو افتاده است
صبح خنده آتش فزون دیده می آید

هرکرا صائب بلند افتاده جولان خیال
آسمان در پیش پا افتاده می آید بچشم

تا زمی قانع بخوناب جگر گردیده ام
سرخ رو از باده چون دور سر گردیده ام

تا نگرد داغ بدبستارم در بزم لبت انسرا
همچو برگ لاله سر تا پا جگر گردیده ام

نیست چون شبنم مرا مانع کسی از قرب گل
از ادب بسکه ز حلقه بیرون در گردیده ام

گرچه از پیوند گردد هر نهالی بارور
من ز پیوند علایق بی ثمر گردیده ام

از حریم قرب چون سنگم مدور انداخته
چون فلاخن بسکه گرد سر گردیده ام

رو بهم از دل و پس از قبله برگردیده است
در بیابان طلب با راهبر گردیده ام

تیغ و شور بحر را بر خود گوارا کرده ام
تا بچشم خلق شیرین چون گهر گردیده ام

کرده ام صائب

کرده ام صائب دل خود را تب از ان آتشین
تا در این گلشن چو شبنم دیده ور گردیده ام

غبار آلود عصیان را بس است آن سینا کم
ز رنگ شمع گردد چهره گل بر سر خاکم

ز خواب نیستی در حشر از آن سر بر نمی آرم
که می ترسم کند گرد خجالت زنده در خاکم

چه پرواز شهید توفیق باشد مرغ را پر را
چرا اندیشه از تیغ شهادت جان بی باکم

ز شرم گل چیدن از رخسار محبوبان نمی آید
نیالاید بخون بیگناهان دامن پاکم

ز چشم شور اختر بیم سوزن نیست
نکرد بخیه چون صبح از گریبان سینه چاکم

بگرد دانه بهر خورد کردن آسیا گردد
نه از همت اگر برگرد سر میگردد افلاکم

ز سرگریه کردن خون بجوش نشستن
نگردد آلود کعبه پاک سازد گریه تا کم

پنبه داغ از دود دل ابر بهار آید بچشم
سینه پر داغ عاشق لاله زار آید بچشم

عارفان زنده دل را بر سر دلمردگان
طره زنار چون شمع مزار آید بچشم

با وجود جسم خاکی دیدن حق مشکلست
چون نشیند این غبار آن شهسوار آید

ترک دعوی کن که پیش مردم بالغ نظر
دار با منصور طفل نی سوار آید بچشم

سینه چون پر از خدنگ آه میگردد زره
دل دو نیم از دود چون ذوالفقار آید

بسکه شب در روز کار حسن او خورشیدخوار
اشک گرم از دیده شمع اختیار آید

خط نگردد گرد جواهر سرمه نظاره گی
نیست ممکن از لطافت آن عذار آید

در سر کوی که خورشید یکی ضعیف جگر
نیست ممکن صائب با اعتبار آید بچشم

سبحه کی با رو تریاک را بهم
نسبت کند سخاوت و امساک را بهم

باری مرا بدامن عزلت شکسته است
سنگ است آنکه دامن افلاک را بهم

غافل مشو چو لاله ز داغ کهن نشین
یک کاسه ساز باده و تریاک را بهم

عاجز ز خار زار علایق شدم کجاست
سیلی که آرد این خس و خاشاک را بهم

دارم امید با کمر ستن که دست داد
از گریه تو شهسوار کهرناک را بهم

صایب صفا کسی ز که دیگر طمع کند
خضر است آب و آئینه پاک را بهم

کو همتی که ز زندان دل تنگ برآییم
چون لاله نفس سوخته زین سنگ برآییم

یک سوخته دل نیست پذیرای شرارم
آخر بچه امید من از سنگ برآییم

چون نیست مرا بهره ز گلزار رسیدن
از بهر چه من زین قفس تنگ برآییم

در روی زمین نیست چو یک جوهر روشن
چون آئینه بیهوده چه از زنگ برآییم

این دایره چون شد تهی از نغمه شناسان
از پرده برای چه با آهنگ برآییم

یکسو غم دنیا و دگر سو غم عقبی
با اینهمه غم چون من دلتنگ برآییم

کو یار لعلی که ازین میکده خاکی
سیراب چو لعل از جگر سنگ برآییم

از پرده برون آ که بیک چشم زدن من
چون شبنم ازین دایره زنگ برآییم

در صبح لب لعل از تو مرا نیست جدایی
یکرنگ توام گر چه بصد رنگ برآییم

چون رنگ برون با نکهت در ز باغ
صایب زچه از دایره زنگ برآییم

ما بناسازی ابنای زمان ساخته ایم
وسعت حوصله را مهر دهان ساخته ایم

وقت ما را نکند موج حوادث ناصاف
ما بدین سلسله چون آب روان ساخته ایم

نقش امید حباب روی با آورده است
تا چو آئینه بچشم نگران ساخته ایم

غوطه در آتش

غوطه در آتش سوزنده چو پیکان زده ایم
تا دل خویش موافق بزبان ساخته ایم

با گل روی تو در پرده نظر بازیم
ما از آن آئینه با آئینه‌دان ساخته ایم

از مروت نبود روی زبا پوشیدن
ما که با داغ از آن لاله‌ستان ساخته ایم

از هم آغوشی آن قامت چون تیر خدنگ
ما بخمیازه خشکی چو کمان ساخته ایم

داغ سودای ترا در دل سی پاره خود
چون شب قدر نهان در رمضان ساخته ایم

صایب از کلک سخنور چو عصای موسی
چشمه‌ها از جگر سنگ روان ساخته ایم

چون چشم آئینه هر چند پاک بینیم
در پرده خجالت ز از دوری نگینیم

از چشم شور ابنای نام آوران نباشند
با جوی خشک قانع از آب چون نگینیم

از زلف مشکبوشان معزوم شوی پریشان
تا ریشه کرده در دل آن خط عنبرینیم

یک برگ کاه این نیا با کوه منت
از خرمن بزرگان عمریست خوشه چینیم

افغان که هیچ بر کار با یار اهلین نیست
چندانکه منزل ما دور در گام اولینیم

رازی که در دلم است صایب بر طینت پاک
چون آب می‌ستوان خواند از صفحه جبینیم

تا هست خون ناب چرا چون ارغوان خورم
تا دل بجا بود چه غم آب و نان خورم

صد دل حریف رنگ غم و فرو جنگ نیست
من چند بی نیم دل غم صد دو دیگ خورم

آخر مروت که ز زاغان درین دیار
شکر خورند و من چو هما استخوان خورم

در چهره عزت من نور صدق نیست
خون ترا که کمر بغلط بر زبان خورم

هر قطره را کنم چو صدف گوهر خوناب
من آن نیم که آب گهر رایگان خورم

مخمور دولت از دهن جام من زباده
من کیستم که باده چون ارغوان خورم

درمان من ز بی‌کسی گرفتار گشتن است　　　زان پیشتر که سیلی باد خزان خورم
از ساده لوحی است نوازش کنم حساب　　　از هر که روی دست من ناتوان خورم
آیینه عقیدت من صیقلی شود　　　هر چند خاکمال درین آستان خورم
نامیه می‌توان شدن از جان خویشتن　　　صائب چو لاله است غم آب و نان

ما ز سیر دور گردون از خدا غافل شدیم　　　ما ز آب از گردش این آسیا غافل شدیم
در محیط آفرینش چون حباب پوچ مغز　　　ما ز وصل گوهر از کسب هوا غافل شدیم
لب ز حرف توبه نگشودیم با موی سفید　　　در جبین صبح از غفلت از دعا غافل شدیم
گرچه بر ما قامت ما چون صیقل شد خم　　　با چنین روشنگری از جلوه غافل
عمر چون سیل بهاران رفت با چندین خروش　　　ما ز خواب آلودگی‌ها زین صدا غافل
بر و چون طاوس ما را حسن بال و پر ز راه　　　رفته رفته از تماشای چمن غافل شدیم
گرد دل در ره شکند از سیل قالب راهبر　　　ما ز مرگ خویشتن با قد دوتا غافل شدیم
در بیابانی که روشن دیدگان ره گم کنند　　　با دو چشم بسته ما از رهنما غافل شدیم
این جواب آن غزل صائب که منصف گفته است　　　منزل ما کام اول بود و ما غافل شدیم

عشق را در تنگنای سینه پنهان کرده‌ایم　　　شور محشر را حصاری در نمکدان کرده‌ام
در صفای سینه ما طوطیان را حرف نیست　　　از تر زبانی فلک آیینه پنهان کرده‌ام
سنگ طفلان را ز دیده کرد منع خاکمال　　　از سواد شهر تا رو در بیابان کرده‌ام
نیست طول عمر را کیفیتی عرض حیات　　　ما به آب تلخ صلح از آب حیوان کرده
تا عزیزان جهان ما را فراموش کرده‌اند　　　سجده‌های شکر پیش طاق نسیان کرده‌ام

مطلب ترک

مطلب ترک سر بر خویش پیمان کردن است　　　گو بر جبین لب تو زیر پوست خندان کرده است
کشتها از ابر نه گریه آه حسرت است　　　در زمین شور تخم خط پریشان کرده است
در شبستان عدم صبح امیدی بسته است　　　انچه از انفاس حرف آه و افغان کرده است
چون سپند رهبر از اقبال عشق از دل　　　آتش سوزنده را با خود گلستان کرده است

روشن ز فروغ می ناب است حبابم　　　چون آتش یاقوت در آب است حبابم
از کسب هوا نقش بر آب است حبابم　　　پیچیده ز دل همچو حباب است حبابم
از رعشه عنان رگ جان رفته ز دستم　　　وز قامت خم پا به رکاب است حبابم
از سایه دیوار نگنند در جگر خاک　　　هر چند که چون نقش بر آب است حبابم
در دیده کوته نظران گرچه بلند است　　　کوتاه تر از رشته شهاب است حبابم
از شور جوانی جگر خاک نمک سود　　　وز جهل همان مست و خراب است حبابم
با آنکه سیه کرده درونا ز اعمال　　　در حسرت ایام شباب است حبابم
مشکل که دهد فرصت برداشتن زاد　　　زین کوزه که سرگرم شتاب است حبابم
از گریه من چون جگر سنگ نسوزد　　　کز گرمی رفتار کباب است حبابم
هر چند شوم پیر شود غفلت من بیش　　　افسانه شیرین خواب است حبابم
از کثرت افزون شود مستی غفلت　　　در شیشه تن همچو شراب است حبابم
جایی که بود عمر خضر نقش بر آب　　　صائب چه شمر ز در حساب است حبابم

عاشق صادق نمی‌دارد تمناهای خام　　　تخم انجم در زمین صبح می‌سوزد تمام
کام ناکامی درین گلشن هم آغوش　　　بسته از فصلها در فصل گل بستن ز کام

فسق پیش من ز طاعات ریایی بهتر است — استخوان صد بر من بهتر از مغز حرام
زانتقام حق کند ایمن عدو خویش را — میکشد هر کس ز خود در خشم انتقام
نفس چون مطلق عنان گردید طغیان میکند — سرکشی را آورد چون نخل آب لجام
بر نگیرد پرده زرق از دل عالم ظاهری — خانه را روشن نمیسازد چراغ پشت بام
چشم بد را نا تمامیهاست نیل چشم زخم — روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
از طمع پیش خسان بشکسته‌اند خود را که هست — ناله کج را این جراحت را بجا التیام
از باهنر دستها با نخل بار آور گره — آنچه با غفلت کز ستان میکند سنین سلام
میشود کام سخنور تر ز شعر آبدار — تیغ سازد سبز اگر از آب صائب تمام

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن — در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد — از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت — ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن
نیست جز زهر ریائی حضور اینجهان — از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
جوی خون می‌آید از آزار دلها دو نیم — رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن
زخم میبندد گران شمشیر لنگر دار را — زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
فتنه در دنباله دارد چشم دنباله دار — چون برآرد خط ز خال روی یار اندیشه کن
پنبه باشد شب نشینان خزیده میخورد — زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن
این زمین و آسمان کوهی و دود دریست (؟) — از فلک صائب هیچ [illegible] اندیشه کن

خوش نشست منتق قناعت بوریا کهن — مجلس مخدوم صدر را کهن

پنجه با پنجه تسلیم خویش را پرسان — که مشکلست در سنجر آشنا کردن
چنان بخانه فرو رفته‌ام که ممکن نیست — ترا ز خانه جو جشن کمان جدا کردن
نمیتوان ز دل من کشیده پیکانرا — که مشکلست دو دل را ز هم جدا کردن
نظاره بر مردم سیه کن صائب — بگریه تا نتوان دیده را جلا کردن

در بیخودی گذشت زمان شباب من — شد پرده دار دولت بیدار خواب من
نیست شعور من رگ خواب کرد باد — صحرا بگرد میرود از اضطراب من
چون ماه نو بهار ز تواضع دوتا شوم — گر زنشیمن بوسه زند بر رکاب من
جمعی که از دل ویران من رسیده — سهلست گنج اگر طلبند از خراب من
صائب برون نمی‌روم از فکر انفعال — چین کردن کمند نه بیچ و تاب من

کاکل از سر روی آتشناک جانانرا ببین — کلفت فی را تماشا کن چراغانرا ببین
گریه می بر لب کوثر هجوم تشنگان — گرد لعل آبدارش خط ریحانرا ببین
میوه فردوس را نتوان بنگاه کرم — از نظر پوشیده آن سیب زنخدانرا
سرسر چشمه آب ازین لب تشنه گرد نتوان — پای در دامن کش آن سرو خرامانرا ببین
ای که میگویی چرا بیند دل کردیده — چشمهای کافران مسلمانرا ببین
دست بردار از عنان اختیار خود چو موج — وانگه از دریای رحمت رحمانرا ببین
با خودی در تنگنای دیده موری اسیر — خیمه بیرون زن ز خود ملک سلیمانرا
خط باطل نیست در دیوان آن جان جهان — زیر موج سراب آب حیوانرا ببین
موشکافی بجمعیت قلب صائب مشکلست — جمع کن خود را و آن زلف پریشانرا

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان … گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
هر کجا هست ترنگ فلاخن سازند … گر به مینشینه گل روی ترا بر همنان
تا قیامت نتوانست گزیدن خود را … هر که نظیر ز نظاره سیمین بدنان
پیش صبحی که ز سر رشته عشق آگاهند … سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
خانه زاد است سخن از باده خشک اینجا … منه انگشت بگفتار پریشان سخنان
در همه روی زمین میشود انگشت نما … هر که چون سرو تماشا شود از خط شکنان
تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن … تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

این کهن ساده که میل زند سال خویشتن … کرده وزد انند در تاراج مال خویشتن
صحبت روشندلان بهتر بصدای مرنیت … آب دیده گو بهر افتد ز حال خویشتن
در تنزل شد اوج عزت هر که میشود نفس … سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن
میکشد در خاک و خون زنگین لباس خلق را … حلقه فتراک طاوس است بال خویشتن
بستر و بالین من از سایه بال هماست … تا سر خود را کشیده ام زیر بال خویشتن
کم مبادش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق … می زخون خود کند و مطرب ز بال
همچنین که ز چشم به معشوق راه دارد نگاه … صائب از نه مردم پنهان دارم ملال خویشتن

دل را بآتش نفس گرم آب کن … ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن
از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد … صبح امید خویشتن از احتساب کن
دیوانه را چه فرش از نور آفتاب … تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
بر خاطر لطیف نزرکان مشو گران … لنگر در زمین محیط تعمیر حباب کن

تنها حیب مباد

تنها حیب مباد بعصیان کند دیر … از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار … تا ممکنت بود بزهی در شباب کن
با ابر غفلت تماشای آفتاب … صائب نظاره رخ او در نقاب کن

ز دل مجموعه هر روز آباد میتوان کردن … از دین یکقطره خون صد نافه را آباد میتوان
اگر روی دل از کار فرما در میان بستن … بنا خن سنگ را آئینه سیما میتوان
نگیری گر بمرهم زخم غمخانه دل را … از این روزن دو عالم را تماشا میتوان
اگر بر دل کناری همچو کشتی بار مردم را … بآسانی سفر بر روی دریا میتوان
گر نیز دل سنگ خواب گران از قطره آبی … بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان
خطا باشد ز سیلاب فنا دارد وجود … بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان
دران وادی که من طرح شکار افکنده ام صائب … چه از ما میتوان بردن چه با ما میتوان

ساقی دمید صبح علاج خمار کن … خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگ شکسته می شکند شیشه در جگر … از می خزان چهره ما را بهار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن … این قوم را تصور سنگ مزار کن
خون لاله شگفته دار بهر جا که هست … خونی که میخوری همه دل روزگار کن
مغز از نسیم سوخته تازه میشود … صائب شبی بروز در این لاله زار کن

یک خمیازه گل گلشن شد ایام بهار من … بیک شبنم تشنه از جوش چمن لاله زار من
ز آن صیدم که عشق از فکر من غافل نخواهد شد … نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

اگر لنگر نمیندازد بچاکم سایهٔ قاتل — طپیدن در فلاخن مینهد سنگ مزارم
بگو تا آستین از بهر خونبار بر دارم — غبار است اگر چه لطف از کنارم
افشاندن ز غربت و علاوه صد بارم بخجلت — نگردی شرم یک باب از وصل امیدوارم
تفنن خانهٔ آیینه انجا رست میگوی — اگر آگاه میگشتی ز درد انتظار من
چنین گر شوق دامان تو خواهد جمع میسازد — عجب دارم پریشان گلو از سر غبارم
مثال نرگسین نواز غم در بستان اصابت — که چشم شبنم گل میبرد انتظارم

خوش است فصل بهاران نسیم گل شنیدن — بروی سبزه و گل بچو آب غلطیدن
جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار — که در بهشت حلال است باده نوشیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد — اگر چه خوبتر از خود نمیتوان دیدن
چه میوه‌ها که نمو سوز در قفا از او — محک است زر خوبی شکوفه پاشیدن
بهیچ عذر نمانده است دست رس مارا — بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست — لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را — سبکسری است به میزان خویش سنجیدن
ریاض حسن ترا در رنگ حاجت نیست — که دست میرود از کار وقت گل چیدن
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ز آنکه نیست بهتر برهنه پوشیدن

نیست ممکن که کسی نامه گدایان رفتن — از تنور سرد بی همت نشستن نان آید برون
میکند بیجا سخن‌ها از مغز سنگ خارا برون — ناله هر کس که جدا از استخوان آید برون
خامه من از سخن از نامه میگردد تمام — نیست سود از کشتی بر اشک چشمان آید

ای که میخندی چو گل بر سینهٔ صد چاک من — بشکن تا آن شاخ گل در دامن گریبان آید
زالت سازد در کمان ابرو قوس زهی تیر — چنین بعزم صید آن ابرو کمان آید برون
لاف عشق بو الهوس ظاهر نمیسازد ز دروغ — تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون
سایهٔ منهای صائب از سر ما کم مباد — هر که سر بر آستانه پای منزل آید برون

زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن من — شود شهیر زمین گر از آرمیدن من
گذشت عمر بپای تکلف اشک — بآفتاب قیامت نمی‌رسیدن من
مرا چه ابر بگذار تا شوم پامال — نمیرسد چو کسی فیض از رسیدن من
فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان — که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من
هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن — نهفته است در آغوش آرمیدن من
مرا چو صبح بدست دعا نمانده ای — که رشته جان از نفس کشیدن من
حیات من بتماشای گلعذاران است — ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من
ز بوریا نتوان شعله را بدام کشید — قفس چگونه شود مانع پریدن من
چنین که گوش بحرف نمیکند صائب — که هست گوش بر آواز دل طپیدن من
ز بسکه تلخ دوران کشیده‌ام صائب — دهان از شود تلخ از گزیدن من

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان — وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع میشود — میتوان دلهای شب آید بخواب عاشقان
شسته خورشید قیامت دامن از چشم تر تحقیق — اشک خوناب میریزد کباب عاشقان
از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید — نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از قضا زنجیر جوهر پاره کرد … نشئهٔ دیوانه دارد شراب عاشقان
حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست … بگذر از سیر رخ چون همسایه آب عاشقان
گر هوای سیر گردون نیست در خاطر ترا … بهر صائب طلب کن از حباب عاشقان

بروی سخت نتوان گفتگو را نقش کردن … بهمواری تراوش نام باید چین نگین کردن
دم گرم تو دیشب را بکام دل تماشا کن … ندارد در عقب خجلت نگاه واپسین
عیار وحشت او را نمیدانم همین دانم … که ایام حیات من سرآمد در کمین من
اگر افتاده را همچون مور از خاک برداری … بکش من ز نهابت از طاعت روی
ندارد استخوان پهلوی من چندین صدف جوهر … ز آسنت صائب قطره را در یتیم

جلوهٔ مستانهٔ آن سروقامت را ببین … چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
سر بجای ذره میرقصد درین نخچیرگاه … تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب … بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته اند … دست بالین کن نگر خواب فراغت را
میتوان دید پرده حسن یار را بی پرده دید … صائب از ارباب معنی باش و صورت را

میتوان با نظر بسته جهانرا دیدن … عینک دیدهٔ من خواب نظر پوشیدن
مژه از خواب گران چشم ترک سنگ مرا … در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن
خویشتن راجع کن از پرده دران اینهمه شو … که گل از خار توان جیب بدامن چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند … بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

کم از آنست

کم از آن نیست … خواهم که بمیزان آید … بیش از آنست گناهم که توان سنجیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ … راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
میشوی محرم آن دلبر یکتا صائب … گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن … رو نگردان ز ترش تلخ شکر خندیدن
شیوهٔ … ولادت ز رین باغ چو گل … همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن
آنچنان درد مه تیغ برغبت بردم … که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
زان سر تیر کشی غنچه بکی خندانست … نا بد آنگه بزبانه زر و سر خندیدن
صائب از عاقبت خنده نیندیشی که صبح … غوطه در خون جگر زد ز شکر خندیدن

روی در میخانه کن آرامش دلها ببین … عالمی را فارغ از اندیشهٔ فردا ببین
این تعین چیست چون حباب از بسته چشمهاست … چشم بگشا هیچ خود را در می دریا ببین
گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را … آن خط نازک رقم از دور خط جدول ببین
در جبین وقت گر از خط صبح محشر میدهد … چشم خواب آلود آن معشوق بی‌پروا ببین
آسمان انگیخت از شور عشق آرام … زمین می برد و زدست افتاده مینا
دیده را صائب ز خورشید قیامت آب ده … از زمین می برد ز دست

عیدالدین جوان از … ببین

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من … سایه همچون دام میپیچد بدست و پای من
داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام … این چشم … از دامن صحرای من
چون نگیرم پا کم که با این سوز هر جا میروم … شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من

بچون فکند در زیر پای شمع میاید بچشم
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام
اشک تا دامن رسید از مهر گل میشود

سهمنان در زیر پای همت والای من
آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
بسکه صائب بیگرد غم نشست بر سیمای من

بهوش کوش چشم تو ضع جهان و عبرت کن
نه ز نقش از کعبه ای لباس برست
چه گل در آب بتعمیر کعبه میگری
ز رنگ و چهره ترا داده اند آب و زمین
چو آفتاب بفرق اگر رسد دستت
وا دست که طبل رحیل ساز نشود است
چو سرو بید برگ از چمن مشو قانع
فریب شهرت کاذب مخور چو بیدلان
نمک بدیده من شو ز فکر ریخته است
حریف سنگ حادثه نمیشوی صائب

بلند در برج کاینات وحدت کن
بجامه که نباری رسد قناعت کن
خراب گشته دلها را برو عمارت کن
برای توشه فردا تو زراعت کن
زگرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن
بهر صیبد دل فکر کار رحلت کن
مگر بمیوه توانی رسید غیرت کن
بجای تربت مجنون مرا زیارت کن
مرا که در دل نخل منت خواب راحت
در آب عالم بیحاصلی فراغت کن

چنین آفتاب و ماه نظر را بلند کن
این راه دور پیش زیکسو دراست
این کار خانه ایست که هر رشته میشود
نقد دو کان در گره آستین ست
هرکس بقدر همت خود کرد ریزش

دل را کمند مشکلات همت سمند کن
اگر کمتر از سپند صدای بلند کن
هر چیز نا پسند تو باشد پسند کن
بخت بلند خواهی دست بلند کن
صائب تو نیز دانه دل را سپند کن

ساده است

ساده است از نقش ایکم آسمان عاشقان
در حقیقت در نحو عقبی دو منزل بیش نیست
شود از شور رقیب مست محزون کار نعمت
از صراط المستقیم عقل بیرون رفته اند
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت
نیست خورشید اینکه میبینی بر این چرخ بلند
هست در دل حسرت اکسیر از [illegible]
نداد وصل چمن زاهدان خشک لب [illegible]
درین گلشن که در [illegible] آب نرگس [illegible]
[illegible] خط [illegible] خاک [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] دلران [illegible] صائب

این زنار از بازان دار در روان عاشقان
این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان
بود در کار این نمکدان بهر خان عاشقان
زه نمی گیرد بخود در زه بر این کمان عاشقان
دست [illegible] از کاروان
مانده بر جا [illegible] از کاروان عاشقان
[illegible] عاشقان
[illegible] خونگرم باید [illegible]
چو داغ لاله [illegible]
که بر خطهای [illegible]
که از من [illegible]
که شاهین [illegible]

به باغ جهان که [illegible]
[illegible]
[illegible] با غبان [illegible]
عبیر [illegible] غبار را آلوده می گشتم
نگاه [illegible] صائب دل آزار مردم را

ازان [illegible] جهان [illegible]
اگر سینه [illegible]
[illegible]
[illegible] از دور [illegible]
[illegible] تماشای جهان [illegible]

بوی گل در نسیم صبا همعنان شدن
گر بنگری [illegible]

شبنم ز آفتاب رسید از قمار که   شکر که از کجا به کجا میتوان شدن
چوکان شو که از تو خوردن زخم بر دل   تا هیچ کوی سیر و پا میتوان زدن
زنهار ناکرده تشویش برچین خاک   در فوس کر عقده کشا میتوان شده
دوری ز دوستان سبکروح مشکلات   ورنه ز هر چه هست جدا میتوان
او قامت خود ز فکر عصا پو منکر   در وادی که رو بقفا میتوان شدن
صائب در رنخت کرفتم کنار شد   از آستان عشق کجا میتوان

فیض نسیم صبح بود باغبان من   بر شاخ گل گران نبود آشیان من
چون برق منتهای نفس منزل است   بیچاره رهروی که شود همعنان من
چون داغ سینه بر آتش نشسته است   مهر خموشی از لب آتش بیان من
انفعال منت باغ نظاره کشیدن   کز جوش گل شکسته دل بوستان من
بستم نگاه خاک نفس و بیدل بیمیکند   در چشم دشمنان قلم استخوان من
صائب ز بس مراد که در خاک کرده ام   خاک مراد خلق شده است آستان من

جانا که تا اکنفت که ترک سر و نا کن   بردار لب از ساغر و خون در دل کن
بر کشت فی نغمه نه باده مراد ست   ای مطرب کوتاه نفس به نا
تا چند چو کبک یکسار برآئی   در پانخم امروز تکانیط می کن
تا دور کند عیش و طرب پشت بخم ده   تا پشت کند محنت و غم روی بخم کن
تا ان خضر تو آب در مینا ز بیغفان ان   تا روشن کرده خاک بر از جاتم طی کن
تا ان ارزم عیسی تو هوا داری تاکن   بکو عهد برین خاک سیه کاشه میغان ان

سنگ کف طفلان

سنگ کف طفلان چو خشم زنگ آورد   چه دور ز صحرای جنون روبجی کن
صائب همه کس کوش بفریاد تو دارند   یک ناله جانسوز ز دامن بزم چو کن

مده زنهار از غافل زحد خود قدم بیرون   که زیر دامن خود صیدی که آید از حرم بیرون
چه کشته ها که از آب گهر ممکن نت طوفانها   عقیق آبدار او که میداد غم بیرون
تو همچنین در جلوه آبی از که می آید غبار داری   که دنبال تو از بتخانه می آید صنم بیرون
دل صد چاک را از آه چون مانع فراهم   که می آید بقید رشته سیاهی از قلم بیرون
نگر دور است هر چیزی که از منت دو تا گردد   برو از ناه تو صائب طاعتم بیرون

سایه تا افتاد از ان نخل بالا بر زمین   آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین
از دل و دین پاک میباز دست خاکی را   چین کند دامان ناز آن سرو بالا بر زمین
هر که کم کم خورده خود صرف درون شد   مینگذارد همچو قارون جای بر زمین
هرکجا گوهر فرو ترشته چشمی بیشتر   میطپد چون ماهی آب دریا بر زمین
دریا باید راه انعامی کرد تا زکرت   هر که داند نوک خاری هست پیچا بر زمین
قسمت آدم بشر از روز ازل بسر اولش فیض   ریخت ساقی جرعه اول ز مینا بر زمین
محو شن در روی او هر چشم بیناپی کرد   شبنم نگذاشت آن خورشید سیما
سنوه اهل قناعت صائب از تقدیر   روزی مومنان بود دایم مهیا بر زمین

بجون غلطید چون از ناله در شبها من   قفس بی گل شود از بلبل نگین نوای من
سران خرمنه چراغان بپروای من در نه   ره خواب پنه میباشد دراین

نیم بیمایه تا بر سود باشد از سفر چشمم		مرا این بس که خاری بشکند در رهگذار
باستغنا توان نمن درجلو کردن بخیلان را		فلک را داغ دارد خاطر بیدعای من
ندارد عالم تجرید چیزی غیر خانه برداری		نمیگردد غبار آلود سیلاب از سرای من
چنان گرم جنبش افق ای برق تا مهد طفلان را		نمیگیرد سخن از طوفان گشتی ناخدای من
چنان صائب سفر سازم نشینم بر خوشی دنیا		که هست از درد دلها نخواهد گدای من

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن		دست بردار از عنان گرد دار خویشتن
زهر خشک از خامه‌ام هرگز غباری بر نخاست		هر کتب‌ها را ببندد بر سواد خویشتن
خار دیوار گلستانم که از بیجا صلح		میکشم خجلت ز اوج اعتبار
خلوت چمن خانه آئینه داری نیست دست		بهره بردار از بوس و کنار خویشتن
میتوان از آتش شوق مرا خاموش کرد		گر دلت خواهد بجل آبدار خویشتن
دیدن آئینه را موقوف سامان داشتن		گریه از حال من در انتظار خویشتن
بسکه چون آئینه صائب چشمم ام نادیده‌ها		میشمارم رنگ کلفت را بهار خویشتن

هیچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن		نیست ممکن موج از آب روان برداشتن
همچو صدف من هم ز گوهر دامنی پر داشتم		میتوانستم اگر دست از دهان برداشتن
هر که از دل بار دل دارد گران بر دوش		از سبوی می گرانی میتوان برداشتن
سینه همچون لب لب سنگ رسوا نشست		نیست حاجت پرده از کار جهان
خوشتر از باغ است کنج عافیت		با قفس سهلست دل از گلستان برداشتن
خانه خالی پر و بالیست پر سالکان		تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن

از خدا تا کی

از خدا تا کی بنیای دنیا قانع شدن		چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن
میتوان برداشت دل پیمانه تا آسمان ز جان		لیک دشوار است دل از دوستان برداشتن

نیاید بره تریزش که دل پر اضطراب من		نخواهد ماند در بیرون دربوی کباب من
گرفتم بیم رسوائیست دامن گیر دارد رزنیت		بپرا در پرده شبها نمی‌آیی بخواب من
بر وقف دل من گرچنین مستانه می‌آیی		نخواهد ماند ای بیرحم دودی از کباب من
عتاب آلوده میگوئی سخن گفتم آخر		که سازد تلخ عیش آن دهان را در عتاب من
قدم بردار تا گردم گشته است از نظر غائب		اگر تعمیر خواهی کردن احوال خراب من
جهان از شرمساری میکند خط بر زمین صائب		اگر چه گشت عالمگیر انکار صواب من

موقوف انقطاع بود اتصال من		از خود گسستن است کمند غزال من
خار شکسته ایست زراعی		گردد بچشم آینه آب از مثال من
چندین سال گوشمال مرا ساز میکند		در ترک گوشمال بود گوشمال من
در روز حشر شسته نشود پاک مها		گرم برون دهد عرق انفعال من
هر گوهرم غبار یتیمی فزون شود		چندانکه چرخ مینشود پایمال من
از من فراغ بال درین بوستان مجو		کز نقش سبزه ته سنگست بال من
صائب چو مار سرزده پیچم بخویشتن		موری اگر سهو شود پایمال من

بسکه چشمان تو بر هم میکند گلگون من		ساغر از ناف غزالان میزند مجنون من
میکند در سینه‌ام هر بوسه جولان درد و داغ		هر طرف صد محمل لیلاست در هامون من

گرچه از شمشیر او بالین و بستر ساخته است همچنان زنجیر مینی ز جوهر جبین من
وسمه خواهد کرد چین مینای خاک من عرق چین بسیر باغ آید سبزه از کلگون من
شاخ گل رنگی بندد نقش صائب ز الفاظ هر کجا قامت فرازد مصرع موزون من

گر بعالم خنده زن چشم سنگی آید برون ور بگریم خاره از گل نرگسی آید برون
عمرها باید که آن یاقوت لب نو خط شود سبزه با تمکین ز زیر سنگ کی آید برون
هر طرف دیوانه خوش طالعی می‌گردد کودکی با دامن پر سنگی آید برون
یک گل پر رنگ دارد عالم پر رنگ و بو کز لطافت هر زمان صد رنگ می‌آید
ما درین گلزار صائب مرغ آتشخوار ایم دانهٔ ما همچو شرار از سنگ می‌آید

هلاک سیل فنا نیست خانه پردازان نیاید به گل نکند التفات خودسازان
صبور باش به ناسازکاری ایام که خار پیرهن عالمند ناسازان
مشو چو طاق کلاه از شکست خود غافل که هست تو شکنی زینت سر افرازان
درین نشیمن خاکی بچشم بسته بساز که وقت صید کشاید چشم شهبازان
دران ریاض که صائب سخن طراز شود زنند مهر بلب جمله نغمه پردازان

اگرچه خاک کند گشته از نظر پنهان ز کشتگان تو شد خاک سر به سر پنهان
ز لفظ معنی نازک برهنه تر گردد کجا به زلف شود موی آن کمر پنهان
همیشه محو پریخانهٔ سلیمانست سری که گشت ز خیال تو زیر پر پنهان
چو در نقاب رود حسن نا امید مباش که در شکوفه بود میوه‌های تر پنهان

گسستن است

گسستن است چو آهو مآل پوستین چو سود از نکو شود رشته در گهر
مرا بقاصد و پیغام و نامه حاجت نیست که از دلش به دلم می‌رسد خبر پنهان
زبون شود چو حکیم در میان بازارم اگر شوم به دل سنگ چون شرر پنهان
ز چشم شور شود تلخ زندگی صائب صدف ز بحر ازان میکند گهر پنهان

سینه را از آرزو و جستجو پردازان پاک کن از دل سیه عاقبت در دل افلاک کن
بر نمی آئی بشرم نوبهار رستخیز دانهٔ خود را بسوزان آنگهی در خاک کن
تا میفتاده است از پرکار غربال چمن خرمن خود را بچیدن چشم ازین غش پاک کن
هیزم آتش پس از زمین معمور شد بیش از زمان دست کوتاه از عصا و شانه و مسواک کن
تا درین بستان بکف داری عنان اختیار گریه صائب بقدر گوهر و خنده تاک کن

سوخته است از آتش گل آشیانهای بلبلان نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان
جنگ دارد با بهجت خواب و نه شاخ گل میبرد از غنچه سامان متکای بلبلان
نالهٔ تنهای من بی اثر افتاده است ورنه شاخ گل گذارد سر بپای بلبلان
خورده گیری نیست کاکیسه پردازان عشق ورنه گل آماده دارد خونبهای بلبلان
صائب ایام خزان خوش بهاران میزند تا مرا با کلک من شد همنوای بلبلان

بکن منع تماشایی ز دیدن گر این گل کم نمیگردد به چیدن
کسی کز چشم بردارد ز رو پرده چه مانع شد عرق را از چکیدن
چو ابروی بتان محراب خود کن کمان را که نخواهی کشیدن

مرا از خرمن افلاک چین چشم　　پر کاه است حاصل از پریدن
به از خوشه سخای چشمه سارست　　جواب تلخ از دریا شنیدن
مزن زنهار لاف حق شناسی　　چه میخواند بکنه خود رسیدن
بسان چشمه کن گشتن دام خود را　　تهی باید از دریا کشیدن
کم از گشودن کشادی منت حباب　　گهر بیانه بدست خود دریدن

ریخت ز مژگان تر من رنگ گلشن بر زمین　　شد ز آه من چراغ لاله روشن بر زمین
از رعونت زود بر دیوار آید بر سرش　　میکند هر کس که چون خورشید دامن
بر مراد به که دایم نگردد آسمان　　سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن
بر زمین زن پشت دستی بر رخ گلشن　　تا بچند از سایه خواهی خط کشیدن
بر سر موران بود دست حباب پای من　　از سبکروحان کن نکو گشته چمن
گر ندارد میوه افکنده نه چون سرو بید　　غیر نکشد سایه بار رنگ بر زمین
کوته اندیشی اگر صاحب تماشا میکنی　　میتوان غیر از کوته دل هیچ دامن

از جای عشق محروم از رخسار چنین　　دلت خالی میروم بیرون ز گلزار چنین
سعدی آرزو خورشید و ماه و انجم ترا　　قسمت سعی بود نه در خواب نازی
خانه چشمم تاب زندگانی برسد　　هر که دارد در نظر خورشید رخساری
دیده قربانیان میکشد طوف قربان　　سرو دلبند اگر میداشت رفتاری
دامن صحرا چو افغان بر زلفش ما من　　وادی مجنون ندارد گرم رفتاری چنین
دل بگیرد یکنفس در سینه‌ام تنگم قرار　　عالم امکان ندارد خانه بیزاری چنین

نور ازنه

نور از آینه می‌بار سکندر را بجای　　از حیات جاودان کم نیست آثار چنین
روزگاری بود برگ گفتگو صائب تمام　　از لب سبز رخش شکفت گلزاری

شمع رخسارش چو تیغ روشن از نیام آید برون　　از سیاهی اخگر پروانه شام آید برون
حسن کامل میشود در پرده شرم و حیا　　از نقاب ابر ماه نو تمام آید برون
سبز می‌آید بدشواری برون از زیر سنگ　　خط نمکین زان لب یاقوت فام آید برون
میشود از آفتاب عشق محشر خاموش　　از تنور خاکساران هر که خام آید برون
از بهای بیشتر میزند آتش خطر　　از تن خاکی چو جانها تمام آید برون
دیدن پنهان او نگذاشت در من زندگی　　آه از آن روزی که این تیغ از نیام آید برون
نزل خامان است صائب حرف شور انگیز عشق　　از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آید

تا بکی پوشیده از هم صحبتان ساغر زدن　　در گره تا چند آب خویش چون گوهر
در گلستانی که باشم چشم بلبل در کمین　　شیشه معراج سیه دستی گل بر سر زدن
گفتگوی عشق با افسردگان روزگار　　بر رگ سنگ است ای بیحاصلان نشتر زدن
قامت همچون هلال گردد چشم عبرت باز کن　　از جهان سلطنت باید ترا بر در زدن
سکه مردان ندارد معرفت کم خرج کن　　فتنه‌ها دارد تمام پادشاهان زر زدن
از زیر آب روی خویش را صائب نگاه　　در همین جا میتوان غوطه در کوثر زدن

من گلستان خار خار من بس　　کوه بر دارد ز رهبار من بس
من غمت را غمگسار خود کنم　　گر نسازد غمگسار من بس

سخت میترسم که آن سیه داد گر
واگذارد اختیار من بمن

میکند چینی بوی گل در جیب گل
سر گرفتنها در کنار من بمن

آه سرد و رنگ زرد و نامه ایست
صائب از باغ و بهار من بمن

بخیه تا کی بر لباس تن ز آب و نان زدن
از برهنت هست گل بر رخنه زندگی زدن

ظلم بر افتادگان شرمندگی می آورد
سرکشان را بر سر آتش انداختن در چوگان

درد و داغ عشق از سیمای عاشق ظاهر است
رسم شاهان است مهر خویش بر عنوان زدن

امتحان بیکار است آن دل چون سنگ را
سینهٔ فولاد مستغنی است از دندان زدن

شکل آن رخسار نازک صرف گل صائب مکن
از مروت نیست سیلی بر رخ کنعان زدن

نیست از منصور اگر مستانه میگوید سخن
از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

نیست کوته گفتگو ورنه مثل هر موج
ز صدف زان گوهر یکدانه میگوید

مهر بر لب زن که بر جای دلیل طاقت
هر چه پیمانه که در میخانه میگوید سخن

خار دیوار تو با نظارگی و باغبان
از دل زاری بیک دندانه میگوید

هر که از آب حرام شوت بستن نشد
تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید

هر که دارد صائب از حال گرانباران خبر
با گرانجانان سبکروحانه میگوید سخن

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن
هر که سودائی شود بسیار میگوید سخن

عقل میدان سخن بر غافلان کرده است تنگ
ورنه مجنون با در و دیوار میگوید

هر که گرد حرف حق گردد بارها
کوه مر از که با پرگار میگوید سخن

میکند نزدیک

میکند نزدیک راه عیب جویان را بخود
کار پردازی که دور از کار میگوید سخن

با تنهائی نگردد قدرت گفتار جمع
نیست دم هر کز ز استغفار میگوید سخن

در صف آزاد مردان گر نشانی جو
هر سبک مغزی که از دستار میگوید سخن

میشود کوته بانگ روزگار عمر او
هر که صائب چون قلم بسیار میگوید

عمر اگر آید ز قید تن رها خواهم شدن
با گره چون موجهٔ آب بقا خواهم شدن

چون لباس غنچه دارد چرخ مینایی خطر
گر بقدر آنچه گشتم غنچه وا خواهم شدن

غافل از مرکز نگردد گردش پرگار من
ساکن آن آستانم هر کجا خواهم شدن

از بهرت میشود مردم را نیاوردن بچشم
من که در اندک زمانی توتیا خواهم شدن

بر ندارد خاکساری دست از دامن مرا
بر زمین گر نقش نقش بوریا خواهم شدن

داشتم چون سرو از آزادگی امیدها
من چه دانستم چنین سر در هوا خواهم

منزل اول گرانباری بکام میکند
گر باین سامان حسرت زود جدا خواهم

زود خواهم کرد صائب حلقه دام خویش را
گر باین عنوان زبر بیاد و تا خواهم شدن

دست کوته کرد زلف یار از شجر من
ریخت از ره چون شیرازه زنجیر من

با هواپیمای ظاهر دل نشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

آفتاب بی زوال عشق را رخنه ایست
موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من

گر نظر بر بیعت من سفید از انتظار
متصل با قعر جوی شیر من

خاکیان از جوهر پوشیده من غافلند
زنده کرد و زیر نشتر من

گفتم از پیری شود ... ست تر
قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من

بیک دل غم عالم جهان را ملک میکند / باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر من
گر چنین صائب جنون من ترقی میکند / حلقه‌ها در گوش مجنون میکند زنجیر من

صاف است بکدورت دل با کینه مستان / زنگار نگیرد بخود آئینه مستان
در آئینه هر نقش کجی راست نماید / کین مهر شود در دل با کینه مستان
در کشمکش وحدت گل رعنا نتوان یافت / یکرنگ بود زینه و آدینه مستان
سر پنجه خورشید بشبنم نتوان تافت / دل صاف کن ای محتسب از کینه مستان
حسن کز خط بر سر انصاف نیاید / با فیض بود جمعه شب آدینه مستان
صائب بار و شن گهران گیر گر زنگار / طوطی شود از پرتو آئینه مستان

شد خشک از گشودن لب آبروی من / آخر چو غنچه جام شکست سبوی من
نمی نمیخورد کریم ز مهمان بسیر چشم / داغ عشق اند دل شد آرزوی من
از تشنگی ز بسکه شدم خشک چون سبو / نگسار رسید نگردد گلوی من
در لعل آب از زبر کشته طالع / باشد همان چو نقش نگین خشک جوی من
تا سر کشیده ام بگریبان خامشی / از خود چو غنچه باده برآرد سبوی من
صائب ز بسکه در دم از دست من بیان گر / بیچاره شد ز چاره من چاره جوی من

شراب لعل ز لبهای دلبر میتوان خوردن / من بیدست جستن بی چنین جام و ساغر
بحرف تلخ از آن لبهای میگون بر نمیگردم / که تلخی چو قند باشد تلخ بهتر میتوان خوردن
بغیر از بوسه گر تکرار غیبت کند افزون / که این قند را دیگر مکرر میتوان خوردن

اگر روی عرقناک تو در نظر باشد / چو آب تازه گوهرهای محشر میتوان خوردن
اگر چه تلخ گفتار است آن شیرین دهن صائب / فریب وعده او را چو شکر میتوان خوردن

نیست ممکن ز رخش سیر توان گردیدن / یا از این زمزمه دلگیر توان گردیدن
میتوان گشت بگرد جهانگیر و لیک / نیست ممکن که دلی گیر توان گردیدن
آنچه از زخم زبان بر سر مجنون آمد / معتکف در دهن شیر توان گردیدن
نیست جز بال هما امروز در این خشت گاه / سر زمینی که ز منزل گیر توان گردیدن
منت آب و گل ما را ملک سفر نداد / آنقدر وقت که همگیر توان گردیدن
چه شوی در دل فولاد حصاری چو ترا / جوهرها هست که شمشیر توان گردیدن
گر شوی صائب از اندیشه رنگینی پهلو گل / همچو خورشید جهانگیر توان گردیدن

لب بدندان نگذاید صدف دیده من / لشکر بحر بود گوهر سنجیده من
دل آزاد من دگر ز علایق همیهات / خار خشک نمیخورد از دامن ترچیده من
نیست من بفزاید سبکی خطات / زند سیل بگرد دل رم دیده من
مژه و قفه که چشم مور بر آورد پر و بال / بسکه از شوق تو پرواز کند دیده من
خوار سنگین من از آب کی اثر گردد / زنگ آئینه بود سبزه خوابیده من
از نگاه جهان همت من مستغنی است / التجا نیست بخیرات نظر دیده من
میکند جلوه پیراهن یوسف صائب / پیش صاحب نظران دیده بوسیده من

اگر بر زخم کافر نعمتان بگذاری پیکان / زبان شکر گردد زخم ما را در دهان پیکان

دل از دل برگرفتن سخت دشوار است یاران را … تا سنگ چون دل دست بردار دارد آن
ز شادی در حریم دل کنی سیر عاشق … شکر خنده چمن سوفار کنی به دهان
بهر جانب که رو آرد کنی آتش در قدم دارد … یکی کرده است ناز از سر دل با زبان بی‌مکان
از آن دل را نمی‌سازم که غنچش چون گل است … که نرگس آب گردد از دل گرم روان
نکرد آنچه دل با در تن من از کرم انگور آب … چه فرصت آنکه در یکی نبیکرد مکان
مخور از ساقی دو جامی روی دست گلشن دنیا … که دارد غنچه آتش در روی دل صائب نهان

عاشق سلسلهٔ زلف گره‌گیر من … روزگاریست که دیوانهٔ زنجیر من
نکنم چشم بهر نقش سبک سیر سیاه … همچو یک نقش چو آئینه تصویر من
زاغ پا برجا امید قفس را نشکند … ورنه دلتنگ از این عالم دلگیر من
نشود دیدهٔ من باز چو بادام سبک … سبک از دیدن اوضاع جهان سیر من
در و دیوار شود بال و پر وحشت من … مست از غفلت آگه در پا نخیر من
زلف گلگشتی من رایت اقبال منست … همچو صبح از نفس صدق جهانگیر من
گرچه صائب شود از من گره عالم باز … عاجز فوت سر پنجهٔ تقدیر من

نیست مقدور علاج غم پنهان کردن … گره از جبههٔ خاطر نتوان وا کردن
آنقدر از دل صدپاره تمامیست بجا … که با صائب نتوان رفع [illegible] کردن
عقده نیست که هم پیهٔ قارون نشود است … خواجه از تکیه بجمعیت دنیا کردن
خامه بیهوده دهد نقش به بستر هر دم … نشود درد سخن به پیدا کردن
از [illegible] نغمه عقبی نتوان [illegible] … از بصیرت نبود دست به بینا کردن

زن چه من

زن چه من که از و مرد نیفزاید آید … شاه عجز بود شکوه ز دنیا کردن
نور خورشید دهد دیده و دل را صائب … گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

ایام خط کم دید عاقل ز گلعذاران … کاین سبزه همعنانست با ابر نوبهاران
تمکین بود ز خاک بود مرد دریا [illegible] … مغزی که از می است در جوش نوبهاران
دریا ز جوش گوهر اندیشه ندارد … دیوانه را نباشد پروای سنگ باران
آغاز خط تسکین عیدیست عاشقان را … نزدیک شام باشد ذوق روزه‌داران
بر شیر [illegible] انگشت زینهاری … روزی که بود اطفال در سلک سواران
زان چهرهٔ عرقناک زنهار بر حذر باش … سیلاب عقل و هوش است این قطره‌های باران
غواص راز دریا بیرون نمی‌آرد … بلبل نفس نخورد است در بزم باده‌خواران
آئینه نقش زنگ با آب روی شسته … ز شستن غنچه زر در چشم هوشیاران
ایام نوبهاران غافل مشو ز فرصت … کاین آب بر نگردد دیگر بجوی یاران
چون آب زندگانی صائب سخن گواراست … روزم سیه نگردد [illegible] روزگاران

جدا شو از دو عالم تا آشنا با خدا بودن … که دارد دردسر بسیار با خلق آشنا بودن
بکش در زندگی مردانه جام تیغ بر سر … که باشد [illegible] بهتر از بیم بلا بودن
دم تیغ قضا از چین ابرو [illegible] … ندارد حاصلی دیگر از حکم قضا بودن
میاور رو بمردم تا [illegible] … که باشد بر خلایق پشت کردن مقتدا بودن
چو پل از بردباری [illegible] … نباید نشستن [illegible] با قد دوتا بودن
تهی‌تر از دل [illegible] مسجد و [illegible] … اگر دانی چه مطلب هست در مسجد عابد بودن

سواد فقر می‌بخشد حیات جاودان صائب / درین ظلمت نباید غافل از آب بقا

مرا ز لاله چراغ نظر شود روشن / ز قرب سوخته جانان نظر شود روشن
چو آتشی که جگر لعل بی‌زوال بود / چراغ هر که بخون جگر شود روشن
ز بس گرفته ز نادیدن دوست دلم / ز زنگ آئینه‌ام بیشتر شود روشن
بکام مجنون ما من خسته ندارد عشق / چو شمع از دگری بیشتر شود روشن
گره ز کار دل من شود ناید باز / چنانکه چشم صدف از گهر شود روشن
درین محیط عنان از کشیده دار چو موج / که از نشستن آب گهر شود روشن
ز عمر قسمت ما نیست غیر زبان وداع / چو آن چراغ که وقت سحر شود روشن
ز رفتنی که از دل السعر ما صائب / کم از پر تو اهل نظر شود روشن

مروت نیست می در پرده‌ای رعنا نهفتن / بیاران تخم خوردن باید از تنهها
خرابات مغان خاک است از خواب گرانان / بیک بزم می باید مرا تنها نشستن
نگاه و خشن نیست حاجت چشمه دریا دل را / ندارد حاجت ناخن بداغ ما رسیدن
شرار از سنگ نامد برون پرواز آخر / چه بال و پر توان در سینه خارا رسیدن
زده در کشت سیل تو بیاران خرج راه / که خواهد قطره ما را بآن دریا رسیدن
نیارد مرغ پر زد در هوا از گرمی خویش / بآن ظالم که خواهد نامه ما را رسیدن
بانک که فرصت از هم خیال اندیشی افتد / تواند هر که صائب نیش مصرع را رسیدن

روی خاما زا نهان در خط منبر ریحان ببین / چهره یوسف کعبه دار سیلی اخوان ببین

از خط نورسته

از خط نورسته بر گرد لب جانبخش او / رشته جان در کنار چشمه حیوان ببین
گر ندیدی شکرستان زیر بال طوطیان / در میان خط سبز آن غنچه خندان ببین
روی عالمسوز تش از خط دوست بالم کرده است / این چراغ مضطرب را در ته دامان ببین
از خطش بر تنگ صد پروانه پر سوخته / گرد روی آتشین آن بلای جان ببین
شد بهم در کنار هاله دیدن ماه را / خط مشکین را بگرد آن رخ تابان ببین
گر ندیدی خال را در کنج آن لب وقف خط / یوسف بیجرم را در گوشه زندان ببین
از پری زادان بهم و لب اجمین نادیدگان / زلف و خط و کاکل و گیسوی مشک افشان ببین
گر ندیده‌ای چرا بیدین و دل گردیده‌ام / زلف کافر کیش آن غارتگر ایمان ببین
نگرو چست از خم چوگان قدرت اگر کشی / در فلک را همچو گوی سرگشته در میدان ببین
گوی خورشید از خم چوگان او سالم تخت / دست و بازوی بلند آن سبک جولان ببین
دیده آئینه را بسیار بر انجمن / یکنظر چهر آن چشم صائب حیران ببین

ناله‌ام بی‌نه جگر از سینه می‌آید برون / گوهر نسفته از گنجینه می‌آید برون
کنج عزلت را غنیمت دان که مهر از دام / خشک از خرقه پشمینه می‌آید برون
ناز او با حسن بود از دیده حیران حسن / سرگران از خانه آئینه می‌آید برون
در نمیگیرد فسون در مار حب خانه زاد / مشکل از دل کینه دیرینه می‌آید برون
صائب از دل میرود بیرون خیال خط / رشته جوهر کی از آئینه می‌آید برون

چه آسان است بر کار احرام سفر بستن / که هم در کعبه دیدهم خونسته دامن برکم
نمی‌زد بر پیشان شغله با وقت عارف / صدف را شور دریا نیست مانع از گهر بستن

نشاندم بر سر غم دامن خود چین روا این غافل   که می باید برگ از بی برگی حنا بستن
چو گل با روی خندان صرف کن آن که خورده داری   که مهر تنگ سازد گره جمع غنچه بستن
ز غفلت نیست بر دیوار سد از برگ کاه ما   ز رانش وادرک باشد کوه در کار کمر بستن
بخود بسته است قانع راه احسان کریمان را   ز دریا نیست ممکن راه آب در جو کمر بستن
حباب ما سبکروحان گران جانی نمی دانند   چه باشد نظر وا کردن ما با نظر بستن
اگر صبر مقامات است در خاطر تر صائب   در آتش رو سپند ما چه می باید کمر بستن

شوق ما بال و پر جسم گران خواهد شدن   دار بر منصور ما تخت روان خواهد شدن
عشق بی خسرو نماند گوارا میشود   بیستون بر کوهکن رطل گران خواهد شدن
هست اگر هر گریه را خنده ز خوش   رشته غم در دل ما زعفران خواهد شدن
از هوا داران شوخ غافل که وقت برگ ریز   طوق قمری سرو را خط امان خواهد شدن
زین شکسته بسته گر که آن علاوه عشق   استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن
رشته سردر گم ما را نخواهد یافتن   سوزن عیسی اگر بر آسمان خواهد
صائب لب آسینه رو خواهد بعنکبوت   طوطی خاموش ما شکرفشان خواهد شدن

جز نه زند دامان دشت بر کمر بود از نخست   خشک سازد گر پری را گرد نقش پای من
گرم رفتاری چو من در دشت جنون بهر کسی   موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عشق عالم سوز هر دم گر بسوزد بر دلم   عینک دیگر شود بهر دل بینای من
گفتگوی سخت روی بر دل من بار نیست   هیچ جا لنگر نمی گیرد بجوش دریای من
با کمال ناگوارا یا ما گوارا کرده است   محنت امروز را اندیشه فردای من

بندهای

بندهاست را صائب توان آسان گسستن   سهل باشد گر نباشد منتظم دنیای من

آب شد بسکه در آن تنگنا دل پیکان   دل مجنون مگر گشت سلاسل پیکان
صحبت راست روان بال و پر توفیقست   که ز آن ترکش تربیت سبکدل پیکان
نرسد بال و پر سعی بمقصد بی دل   می رسم بیشتر از تیر بمنزل پیکان
طمع روی دل از سخت کمانی دارم   که بعشاق دهد در عوض دل پیکان
در دل از سختی ایام گرهها است مرا   که از آنهاست گره عقده مشکل پیکان
جوهر از بیضه فولاد برون می آرد   سالها گوهر که مرا میکشد از دل پیکان
آسمان پر بشد از عشق دل ما صائب   پر برآرد ز سبکدستی قاتل پیکان

گریان ز کوی او دل ما میرود برون   زمین باغ آب رو بصفا میرود برون
ذوقی و رفت رونق از چشم و دل مرا   با میهمان ز خانه صفا میرود برون
گرد دو استخوان رود از مغز بوریا   دود از دل شکسته ما میرود برون
بلبل چگونه بال گشاید در این چمن   کز بوی گل نسیم صبا میرود برون
دل را نجات داد ز زندان جسم عشق   خون مشک چون شود ز خطا میرود برون
یک عقده است ای هنگامه هوس   زود از سر حباب هوا میرود برون
از سختی زمانه شود چرب نرم دل   نخوت باستخوان ز هما میرود برون
این رعشه که در تن ما فشرده است   زود از کمان ز قبضه ما میرود برون
صائب ز ظرف که صدای شود بلند
از خود دل رسیده ما میرود برون

زمین باغ آب رو بغفا

ز دام تو خطان مشکل بود دل را رها گشتن — ز لفظ تازه دشوارست مغز را جدا گشتن
گل این باغ آغوش از لطافت برنمیدارد — ببوی پیرهن باید تسلی همچو صبا گشتن
رسیده است آفتاب لب بام از غبار خط — دگر کار است ستمگر مهربان خواهی بما گشتن
پرکاهیست دنیا در نظر آزاد مردان را — بتحصیل خس نمیباید سبک مغزی کهربا گشتن
اگر با استخوان از سفره قسمت شوی قانع — عزیز اهل دولت میتوانی چون هما گشتن
چه آسوده است صائب از نزد چشم خود بنا — درین محفل بگرد سر میتوان بمدعا

گمراه شد ز غفلت من رهنمای من — گردید میل چشم عصاکش عصای من
تا سر کشیده‌ام بگریبان بیخودی — چین‌های خم بگنج فرو رفته پای من
بمصحف خسی کند نفس را حبس — پهلو تهی ز کاه کند کهربای من
آسوده تر ز دیده قربانیان شوده است — از ترک آرزو دل بی‌مدعای من
هر بیجگر نمیتواند طرف شدن — برخاستن بود سر جان لوای من
چندیم التفات در تب نا رنگ هما — گم گشتگان بادیه را نقش پای من
خاک مرا بآب ندامت سرشته اند — بچشم سازگار رهی توتیای من
صائب بقرب سینه پر جوش عشق نیست — امروز ساغری که شود غم زدای من

ز ابر آمد روز آید روشنی بخش چراغ برون — که آید از نقاب شرم روی دلستان
ز جیب غنچه برون آورد گل دست گدائی — چو از گلشن رود آن شاخ گل دامن کشان
اگر از دور بنشیند کوتستان ز بنشیندت — سر از کمند طوق با قمری کند سرو روان
ره باریک سوزن از شماره گره سازد — سخن سنجیده می آید از آن تنگ دهان

مرا بگذار

مرا بگذار خاموش که حرف ست بر جگر — که شمع راست راهی آید آتش از دهان
مجو با قامت خم لنگر از عمر سبک جولان — که استادن ندارد تیر چون رفت از کمان
سبکروحان نمی‌ترسند صائب از کرانباری — که می آید نسیم پیرهن از کاروان برون

اگر سوخته جان رسد شراره من — امید هست که روشن شود ستاره من
بگریه بر بساط امروز نیست کز طفلی — ز اشک بخت روان بود گاهواره من
میا به بزم ای سنگدل برای خدا — که خون شود جگر سنگ از نظاره من
ز سقف پست خطرهاست بلندان را — کمر بباده شود جهت سواره من
خراب میشوی از پیش راه من برخیز — که کار سیل کند سستی گذاره من
نبود ماه مرثیت جاری صائب — که پاره دل خود نیست ماه پاره من
نشد گشاده از دل عقده مراد چنین — رسید گرد بر آورد آشنی ره من

هلاک جلوه برقست آشیانه من — بغل چو موج گشاده سیل خانه من
سیاهمستی من زنگ بسته اقبال است — خمار صبح ندارد می شبانه من
خراب حالی ازین بیشتر نمی‌باشد — که خنده فاز جدا میکند زخانه من
رونماست سخن من ز رهم خیالان منت — ز موج خویش چو دریاست تازیانه من
بار قطره دهم سیل در عوض کرم — ز موج بیش چو دریا شود خزانه من
مرا ز خاک ببیند که توجهی بردار — چو تیر کج نکند راست ز نشانه من
ز گریه که مراد در گلو گره گردد — سپهر نقله کند کم ز آب و دانه من
گرفته بود جهان را افسرده صائب — دماغ خشک جهان تر شد از ترانه من

چنانکه سرمه سواد نظر کند روشن　　مرا نظارهٔ خط تو چشم تر کند روشن
تامل آینه پرداز فکر ناصافست　　که آب خورده ستادن گهر کند روشن
بهیچ وجه نگردد خموش آنکه چو لعل　　چراغ خویش بخون جگر کند روشن
ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی　　چنان نشود که چراغ پدر کند روشن
حریف پرتو منت نمیشود صائب　　ز آه خانهٔ خود را اگر کند روشن

مژگان او ز سنگ کند جوی خضر روان　　از سنگ آینه خدنگ کند جوی خضر روان
بهر زمین که بگذرد ابرو کمان من　　با قد چنین خدنگ کند جوی خضر روان
زلف مسلسل تو ز بسیاری گره　　شمشاد را ز چنگ کند جوی خضر روان
رخسار او دو لخته چنین کرده از شراب　　یاقوت را ز رنگ کند جوی خضر روان
با گنبد تنگ شده ما نا چها کند　　بحری که از نهنگ کند جوی خضر روان
دلهای سنگ سینهٔ ابنای روزگار　　از ناخن پلنگ کند جوی خضر روان
فریاد دلخراش تو صائب ز روی درد　　از سنگ سینه زنگ کند جوی خضر

در کاره سپهر کند خاک گرد من　　زحمت ببین که گر شود بهم نبرد من
در شهر بند عافیت از خاکساریم　　دیوار میکشد به ره سیل گرد من
بی اختیار آب روان میکند ز چشم　　چون آفتاب دیدن رخسار زرد من
یک نقطه است تنگ ز مجموعهٔ غمم　　یکم عشق آه ز دیوان درد من
گردیدم از کبوتر گرچه میچکد　　بر هیچ خاطری ننشسته است گرد من
نقصان نمیکند کسی از دستگیریم　　پا نیست فرو بگنج رود دانه برد من

صائب ز بی را نتوان لاله رنگ ساخت　　چون شعله رنگ تب بود در روی زرد من

بدرد و داغ توان گشت کامیاب سخن　　بقدر گریه بود آب و تاب سخن
زبان خامه بابانگ بلند میگوید　　که میشود ز دل چاک فتح باب سخن
سخن بگوش قیامت ز دل نمیگردد　　بکیش زمهر دلان نیست در حساب سخن
بجیب کیست سر دعوی که از رگ گردن　　شکسته است کسی رنگ آفتاب سخن
ز مرگ روز سخنور نمیشود تاریک　　که بی زوال بود نور آفتاب سخن
بقدر آنچه کند استفاده در فکر　　جهان نورد بآن قدر گردد آب سخن
ز تیره روزی اهل سخن بود معلوم　　که نیست آب حیات بغیر آب سخن
نقاب سوز بود حسن آتشین عیان　　بزیر ابر نمی ماند آفتاب سخن
به نیم جرعه قلم سرگرانی گذاشت　　زمی زیاده بود مستی شراب سخن
زیاده است ز فرزند فیض حسن غریب　　هزار فکر برآورده انتخاب سخن
به نیم چشم زدن میرود بگرد جهان　　چو آب خضر زمین گیر نیست آب سخن
ببنیع حسن سخن آبدار گشت صائب　　مرو ز راه بهر موجهٔ سراب سخن

چنین دوتا شد قدت از پیری که انجا بلکنی　　بیش ازین استاد کی با اسب چوگانی نمی
پیش دریا قطره را نقل سفر در گشت　　در گهر این قطره را ازین بیش زندانه
از شب خود دانستی ز از دل بید از روز　　روز را چون شب بخواب زور طلبانه
صورت دیوار میزد ز تراشن پروری　　تکیه از غفلت بدیوار تن استانه
فرع زیرکه دام را در دانه میبند عیان　　در حضور موشکافان سبحه گردانه

نیز نگردد ز سوهان تهیدستی امان   با کسب در کار مردم چین پیشانی مکن
پاس دار از شور جنون سنبل فروش را   در میان جمع اظهار پریشانی مکن
حرف حق با طفلان گفتن ندارد حاصلی   در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

آه مظلومست در بالا و دور ادراک من   از زبردستی ترقی عرش نیز پاک من
نیست چنین بار سایه‌ای در کنده فکر تم   هست کی اثر ز چشم آهوان فتراک من
چنین پر پروانه سوزد پرده افلاک را   گر نفس در دل نه زرد و شعله ادراک من
اشک نیسان چنین صد گوهر شود در سینه‌ام   وقت تخم خویش که افتد در زمین پاک من
چو بهزاد نمیکردانه از شنیز روی   میزند سر خنده بر حسن دهان تنگ من
شمع عالم نور را انگشت زنهاری کند   چنین بمحفل رو نهد پروانه بی‌باک من
بیرخت تا ز نظر بر جامه پوشیده بیت   ورنه بوی پیرهن نشد گریبان چاک من
میشود صائب ز نور سینه‌ام عالم فروز   گر چراغ کشته آرد گبر بر خاک من

نشد بیت در همه عالم اسیر غریبی من   دو میوه است بهر هکذر غریبی من
چو آفتاب به تنها روی برآمده‌ام   زیاده میشود از همسفر غریبی من
در زمین ریاض حرف آن شبنم زمین کرم   که سوخت لاله ز دامان جگر غریبی من
من آن خیال غریبم در خزیده تر خواب   که هیچکس نکند رحم بر غریبی من
ملعظ معنی بیگانه آشنا نشود   بحال خویش بود در سفر غریبی من
ز حسن فتنه ز بگزیدگی که میشود آخر   به زخم حیف زدن حیف نشتر غریبی من
نمیتوان ز غریبی بگرد فکر رسید   اگر فکر نشود همسفر غریبی من

دو گوشواره

دو گوشواره عرش نداشد آفرینش را   بچه یتیم گوهر دیگر غریبی من
نمیتوان بجز از مهر گرفت جمع نفقه   پریه است ببال دیگر غریبی من
ز بسکه تلخی از اخوان کشیده‌ام صائب   شود زیاد وطن بیشتر غریبی من

گر نگردی تو ناخن مرغان بسر مجنون من   کیست بردارد بچشم لاغر مجنون من
از خمار چشم لیلی همچنان خون میخورم   گر شود ناف غزالان ساغر مجنون من
مانع طوفان نگردد جوش گوهر بحر را   کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون من
همچو داغ لاله از بیطاقتی خون میخورم   گر بود در دامن لیلی سر مجنون من
درد و داغ عشق را از سینه گیرد دیم   میشود عالم سیاه از لشکر مجنون من
شیر را ناخن میگذارد تو بال میرد عقاب   از شکوه عشق در بوم و بر مجنون من
نیست ممکن از غرور عشق سر بالا کنم   محمل لیلی گر آید بر سر مجنون من
چون فلاخن گر گران سنگ سبک جولان   سنگ طفلان میشود بال و پر مجنون من
جلوه آتش کند صائب بچشم شیر دوان   بسکه سوزان آتش سودا سر مجنون من

سایه ما افتادی از آن مشکین سلاسل بر زمین   ابر رحمت مشکل گذشت نازل بر زمین
چو شفق از رشک خون آلوده‌ای جز غبار   بسکه دارد گوهر نوابد شبنه حاصل بر زمین
گر بناهی مکین کنداشو پای لیلی در کنار   از گرانباری کندافو سینه محمل بر زمین
کلاهها از بسکه پیچیده بر سر اغضب   میگذارد نقش پا مین سلاسل بر زمین
از تحمل خصم بالا دست گیرد زیر دست   موج تیغ از کف گذارد بیش ساحل بر زمین
نیست دست بی‌نیازان بسته فطرت غنی   ورنه افتاده ست دامان و سایل بر زمین

صفحهٔ خاک سینه شایستهٔ اقبال نیست / حرف از جاده مکش خط باطل بر زمین
ترک این وحشت‌سرا شایستهٔ افسوس نیست / می‌زند بیهوده خود را مرغ بسمل بر زمین
کلک صائب در سخن چون سحر پردازی کند / می‌شود یکچشم چراغ چاه بابل بر زمین

هر کجا چون قلم از سینه چاکان سخن / سر نمی‌پیچد بتیغ از خط فرمان سخن
بود اگر تخت سلیمان را روان بر باد حکم / بر نقش خاتم نرود اینه سلیمان در
از سلیمان سر نمی‌پیچید اگر دیو و پری / لفظ و معنی هم بود در تحت فرمان
می‌دهد دامان یوسف را بتاراج زدست / دست هر کس آشنا گردد بدامان
تنگ دارد عرصهٔ کنعان زبس چمن روزگار / ورنه طوطی دارد از آیینه میدان
دیده‌ام چون پیر کنعان شد سفید از انتظار / ناشنیدم بوی یوسف از گریبان سخن
عمر آب زندگی نگذشت بر آب چمن نیست / گر بقا داری طمع جان تو و جان سخن
عالمی چون رشته سر بر سنگ خارا می‌زنند / تا کر احباب بست افسر رگ کان

در گره ساعتی نفس را راست نتوان ساختن / زلف را نتوان ز حلقه بر انداختن
سخت نامردیست کز تیغ از نیام آرزو بیرون / هر که سازد کار دشمن از سپر انداختن
گر به هم رنگ کدورت سیر دارد دل مرا / گر نبرد دستی توان آیینه را پرداختن
در خط الکاهی که نیز از خاک می‌سبزد چو رنگ / کردن دعوی بود لازم چنین مصرع افرا
گفتگوی سخت با ممسک ندارد حاصلی / بر درخت بی‌ثمر تا چند سنگ انداختن
گرد چرخ از آب و گل کوتاه می‌سازد مرا / بیشتر از خانهٔ بی‌ست خود در انداختن
نیکی از آب روان چون تر برآرد رنگ / زیر تیغ باز صائب می‌توان جان ساختن

مروت نیست جرم توشه دزدان بخشیدن / کر بس نشر قصاص این گناه سهل ورزیدن
فرازان قد موزون نیست غیر از خم زه خجلت / خنک آبی که می‌تواند بپای سرو غلطیدن
بهار خنده را در آستین چون غنچه پنهان کن / که می‌شود رخ گل را گلگون به پرده خندیدن
ز شبنم چهره پوشیده رویان رنگ‌ها بازد / بهر تر دامنی چون گل نمی‌باید پوشیدن
به از گرد یتیمی دایه گوهر را نمی‌باشد / خط نو رسته ظلمت ازان عارض نزاکت کشیدن
ندارم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم / ز سنگ خاره می‌باید مرا از دانه کشیدن
نگردد خار خار حرص کم از جمع سیم و زر / تهی چشمی فزاید دام را از دانه پاشیدن
ز غفلت در گذر تا دامن منزل بدست آری / گره گردد دو چندان از میان راه خوابیدن
گران کردن مروت نیست بار ناتوانان را / نمی‌باید ز بیمار گران احوال پرسیدن
ز غفلت بر دطول امل زنیت دیگری / ره خوابیده را بسیار نتوان خوابیدن
بد لوزون در این بستان ز احباب قناعت کن / که روی مرغ را پر خاک سازد دانه برچیدن

سفر نزدیک شد فکر اقامت از سر وا کن / مهیای وداع آشیان شو بال و پر وا کن
ندارد سیل پرشور بهار رحمی بر گل‌ها / زپای خویش این سنگ گران را زود وا کن
وداع برگ هستی را بایام خزان مفکن / چو گل در نوبهار این هست پیمان زر وا کن
ترا آسوده آب و دانه در کنج قفس دارد / ز آب و دانه بگذر این گره از بال و پر وا کن
نمی‌خواهد بصیرت وحشت از دنیای بی‌حاصل / نداری گر دل بیدار چشمی چون شرر وا کن
بهشتی بگذران چون بلبل ایام بهاران را / چو گل گوشی در این بستان بتحقیق خبر وا کن
نه از لاله کمتر در ریاض دهر صائبا / گریبانی بداغ سینه سوزان جگر وا کن
براه پر خطر دامان کوشش از میان بگسل / بمنزل چون رسیدی قبا بگشا کمر وا کن

بستر و چیده دامن باز کردن نخم نباشد   اگر وا میکنی دامن بخجل خونش نخور دامن
اگر چنین تنگ نسکنی دل پامال از دست   تو از هر چند انگشتی بر تنگ شکر دامن
نداری چین صدف گر چه صائب بر تهی دستی   لب در یوزه پیش مردم والا گهر وا کن

از هواداران شود دایم بکمتر شمع من   از پر پروانه دارد تیغ بر سر شمع من
پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه   میشود دست حجابت آستین بر شمع من
از مروت میکند روشن چراغ خصم را   گر نظاره میشود خاکستر مجمر شمع من
کم نشد در زیر تیغ از موم دارد نرم تر   در نظر دارد بهانا بزم دیگر شمع من
زنده کا نتوان بگوشش یافت و زنده عمرها   غوطه زد در بحر ظلمت چون سکندر شمع من
بسکه از جوش هواداران میرنجد مرا   دارد از بال و پر پروانه ساغر شمع من
در شبستانی که دارد صد سمندر پر شرار   شد ز بی پروا نگهها تر با پروای من
از زبان آتشینم عالمی دل زنده شد   صد چراغ کشته را شد افسر شمع من
دیده گوهر شناسی نیست در بزم را   تازه رو دارد ز اشک پاک گوهر شمع من
سرد مهری صائب از جا در نمی آرد مرا   در کنار باده میسوزد مکرر شمع من

چند بتوان قانع به پیغام از لب دلبر شدن   با دهان خشک نتوان از لب کوثر شدن
حاصل نزدیکی سیمین بران دل خوردنست   رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
گوشه گیری میکند ناقص عیاران را تمام   در صدف صورت نبندد قطره را گوهر شدن
پیروان از پیش رو دارند پیش رو بسر   سینه میشا تیغ افزود در رهبر شدن
تا کی از اقبال دنیای خسیس افروختن   چند چون آتش زبونی زبان آور شدن

پای طاووس

پای طاووس از پر طاووس رعنائی نبرد   نخوت آتش نکرد دیگ نجا گستر شدن
نقد خود را بر امید نسیه طی کردنست   پیش دونان بارخ زرین جای زر شدن
گوشه گیر از مردمان صائب خبر در کار حق   با قد خم نیست لایق حلقه هر در شدن

نمیشود سخن راست در دهان پنهان   که تیر را نکند خانه کمان پنهان
جمال عشق ز نهان عشق راکه ممکن نیست   که مه نشود بسر پرده کتان پنهان
مبین بچشم حقارت شکسته رنگان را   که هست طرفه بهاری در این خزان پنهان
برون میار ز دل زینهار نشیه غم   که خنده هاست درین شاخ زعفران پنهان
حجاب مصرع برجسته نیست طول غزل   کجا ز لف شود موی آن میان پنهان
حجاب آن تن سیمین لباس نا گردد   ترا که مغز نباشد در استخوان پنهان
هجوم خلق نگردد حجاب بستر حق   ز کثرت رمه کی میشود شبان پنهان
چو آفتاب ز خلقت نور حق ظاهر   چگونه یوسف گردد بکاروان پنهان
فروغ شمع مرا لامکان احاطه نکرد   مرا چگونه کند طاس آسمان پنهان
ز شرم ناله من جمله بلبلان صائب   شدند در خس و خاشاک آشیان

عشقبازی بود دایم در جوانی آئین من   چون سمندر بود از آتش بستر و بالین من
فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو   زنده زیر خاک شد از غبار کین من
خواب امن دلبر دگان از سنگین تر بود   ورنه چون مرده کرد زنده از تلقین من
بر دل بر شور من دست نوازش میوه است   پنجه مرجان چو دریا که دهد تسکین من
صائب از غیرت شود خون مشک در ناف غزال   هر کجا در جلوه آید خامه مشکین من

میگذشت از زدگیهای تهمتن فریاد من　　بر نمی آید کنون از آشیان فریاد من
در جوانی میگذشت از سنگ خارا ناله ام　　تیر با پر رست زقد چون کمان فریاد من
یکسخن دارم ولی چون بلبل از رنگ گل　　جلوهٔ دیگر کند در هر دهان فریاد من
نیست چون بلبل زبیتابانه پر شور من　　همچو نی خیزد ز مغز استخوان فریاد من
گرچه صحبت یکنفس باشد جدائی مشکلست　　از فراق تیر باشد چون کمان فریاد من

بلبلان از نالهٔ من بهر شور آورد　　من چو نالم خیزد از چندین زبان
میزنم افسوس بر عهدی که بودم در چمن　　در قفس هیچم ره هجر آشیان فریاد
میشود هر برگ سبز او زبان دیگری　　با یکی گرد در کر یعنی گلستان فریاد
من بامید تو گاهی میشدم بستان سرا　　تا تو رفتی شد غریب گلستان فریاد
کوه چون ابر بهاران روی در صحرا نهند　　گر شود با رعد صائب همعنان فریاد

زبید در بهار از دل عندلیب در پیرهن　　که سازم درد را از قند دشنام از نظر
بهار چمن میکنند از شکوه دوری ز منقار نفس　　اگر گردد چو مغز پسته طوطی در شکر
مگر از خانه آمد در شبگرد چشم بیرون کن　　که ماه از ناله گردیده است در زیر سپر
بلند اقبال است آنکه ز دانه نان کاوش　　و گرنه میشدم در سنگ خارا چون شرر
حذر کن زنهار از خصم در پیرهن جوشن بپوش　　کز آن مکارم در موم باشد شمع پنهانی
شود از سنگ و آهن خورده راز شیر از شواد　　چو آمد از دو لب بیرون نمی ماند هنر
مخور با بیخبران صائب دم آبی اگر باشد　　که از شرم سکندر خضر گردید از نظر

گر طلبکاری لب نعمت وا مکن　　عیب خود پوشیده واز دیگران پیدا مکن

دور باش

دور باش هرزه گویان مهر خاموشی　　ای نمیگوئی از زخم زبان لب وا مکن
آبروی خود بکو هر کس مبر دل چون صدف　　هیچ جز همت گدائی از در دلها مکن
چون کشیدن پای در دامان تسلیم و رضا　　تیغ اگر چون کوه بارد بر سرت پروا مکن
تا نگردی امتحان سنگ دامان طفلان را زدست　　رو چو مجنون از سواد شهر در صحرا مکن
زنده مخلوق چون مملکت بیش با بهر　　تحفهٔ جان را قبول از معجز عیسی مکن
نیست بیش از دست بالا گردد معراج سنگ　　با کرامت جذبه هوای عالم بالا مکن
باش چون مینا برون نشکام آب رسن خنده رو　　وقت احسان روی خود را تنگ چون دریا مکن
از بهاران صلح کن چون غنچهٔ گل با نسیم　　در بروی هر که نگشاید از دل وا مکن
میکند شهرت پریشان صائب اوراق حواس　　در بدر خود را چو خورشید جهان آرا

داغ بر دل شدم از انجمن یار برون　　دست خالی نتوان رفت ز گلزار برون
با در زنجیر این راه پر از پیچ و خمست　　دل چسان آید از آن طرهٔ طرار برون
در ریاضی که بود دیدهٔ بلبل شبنم　　نرود بوی گل از رخنهٔ دیوار برون
کجی از طینت نادان بنصیحت نرود　　که نیاید بفسون پیچ و خم از مار برون
گرچه باریک چو سوزن شدم از وقت هنر　　رهروی را که کشیدم ز قدم خار برون
دل ز مرست اگر بار امانت نکشد　　کیست آید دگر از عهدهٔ این کار برون
به ادب گر نشود هیچ سخنور گویا　　نقطه با رخنه نیاید ز رگ تار برون
رخنه در سد سکندر کند آن صائب　　هر که آید ز پس پردهٔ پندار برون

هر که او نان نکند ... [illegible]
بیرون زود ... ز بازار برون

بهر معنیها ز رنگین لفظ را پرواز کن　　نامه را از در رشتهٔ شیرازه کن

بوی گل در غنچه از رشک است امیر صبا   لب ببند از گفتگو خون در دل غماز کن
آبرو را در عوض دریا دلان گوهر دهند   پیش ابر نوبهاران چون صدف گر باز
از بصیرت ترک دنیا سهل و آسان میشود   بهر پوشیدن در میخانه را چشمی باز
راه بی پایان خود را تا نگیری یکسر دار   خرده جان را بسته بر شعله آواز کن
زود دلگیر از تماشای چمن خواهی شدن   در حریم بیضه سان پر پرواز کن
از نیاز است فطرت نازم مردم میگذر   به نیاز رتبه کن صائب ثبات

از نگه گردید یتیم گشت آب چشم من   تو نباشی خاک در عهد شباب چشم من
جوهر مینای من پرده سوز افتاده است   تا سفیدی میشود نقاب چشم من
آنچنان از خنده گردد غنچه گل بیگره   هست در بیداری حل فتح باب چشم من
موجه تر دستی سیلاب خونش گند برناوه   آب بردارد گر از دریای بی چشم من
بسکه میریزم به نعمت رنگ هر مژگان من   مینود انگشت نمای ز آب چشم من
چون تواند بحر با من لاف همچشمی زدن   میزند پهلو بگردون هر حباب از چشم من
دیده من تا نگاه دلفریب او فتاد   مردمک شد نقطه سهو کتاب چشم من
جای حیرت نیست گر دیگر حصار در شور   در مقام لاف طوفان از حجاب چشم من
تشنه عرض گهر چون تنگ چشمان نیستند   گریه بی اشک یاد آمد سحاب چشم من
رشته اشکم نه تنها سبحه بگسسته است   بسکه می‌آید غبار آلود آب چشم من
نه ز شوق ناز نه از خم بزرگی میکشم   نار خون حل نهان شد در شراب چشم من
دیده بیدار انجم محو شد در خواب نور   همچنان در پرده غیب است آب چشم من
چون رگ سنگ است صائب در نظر مژگان مرا   بسکه از غفلت گران گردیده خواب چشم من

گوهر

گوهر راز از دل بیتاب می‌آید برون   گنج از این ویرانه بی سیلاب می‌آید برون
خورده‌ام از بسکه خون دل ز جام زندگی   گر نگاهم خط کشد خوناب می‌آید برون
بستن لب بر در روزی کند کار کلید   کوزه از خم پر شراب ناب می‌آید برون
از میان نازک او گر برآید پیچ و تاب   رشته جان هم ز پیچ و تاب می‌آید برون
میشوم همچشم مجمر زود سقف خانه‌ام   گر چنین آه از دل بیتاب می‌آید برون
بسکه از سوز دلم دیوار در شب زنده است   خشک از ویرانه‌ام سیلاب می‌آید برون
روز از تشویش من جگر میکرد از دریا کنار   هر که باشد در شب مهتاب می‌آید برون
هر که از ناقص عیار رزق ناقص طاعتش   روسیاه از بوته محراب می‌آید برون
از نگاه گنج دل نازک نشود گهر مرا   از زمین خشک نیاز آب می‌آید برون
هر که صائب چشم صرف بر زبان بند سکوت   از دهان تیغش گوهر سیراب می‌آید برون

ز من شکفته رود جان صادقان برون   که تیر راست جهد صاف از کمان برون
حضور خانه خود مغتنم شمار که تیر   بزور میرود از خانه کمان برون
کسی که چشم گذارش ز رنگ دارد   قدم چو در نگذارد ز آسمان برون
بالتماس اگر خضر تخته آب حیات است   عقیق صبر نیارم از دهان برون
ترحمت بر آن غنچه گرفته جبین   که ناشکفته برندش ز گلستان برون
کیست عاشق یکرنگ گلستان صائب   که از چمن نرود موسم خزان برون

باده با لعل لبش بی نمکی بد زدن   غوطه در دریای بی گوهر نمی‌باید زدن
با حباب نتوان ز لعل دلبران سیراب شد   کوزه سربسته بر کوثر نمی‌باید زدن

نیست چین در کار آن پیشانی واکرده را — صفحهٔ آئینه را مسطر نمی‌باید زدن
رنج باریک آورد آمیزش سیمین بران — سر برون چون رشته از گوهر زدن
رخنه زندان گردون را بجز تسلیم نیست — در قفس بیهوده بال و پر نمی‌باید زدن
خواب سال آتش را شکست خمر مرده را — بر رگ این غافلان نشتر نمی‌باید زدن
تا بآب خشک چون آئینه نتوان ساختن — قطره در ظلمت چو اسکندر نمی‌باید زدن
تشنه چون چشمان آب و گوهر از لعل جانان — در حضور زاهدان ساغر نمی‌باید زدن

آه ما با دل جانان چه تواند کردن — باد با تخت سلیمان چه تواند کردن
دیده شور از آن کان نمک است داشت — با نمکزار نمکدان چه تواند کردن
میبرد تیرگی از شام شکرخندهٔ صبح — خط با آن چهرهٔ خندان چه تواند کردن
عسل ... از خط لب شیرین سخنش — مور با این شکرستان چه تواند کردن
شیشه را بادهٔ پر زور بهم می‌شکند — چرخ با باده‌پرستان چه تواند کردن
کوه طاقت نشود سد ره شورش عشق — کف بیمغز بطوفان چه تواند کردن
موج از چشمهٔ زاینده نمی‌گردد کم — دیده با خواب پریشان چه تواند
زیر گردون چه کند دل که نگردد پاکن — در صدف گوهر غلطان چه تواند کردن
گرد شمشیر حسن عیب خط آسته است — مور با ملک سلیمان چه تواند کردن
عقل با عشق محال است برآید صائب — زال با رستم دستان چه تواند کردن

تا توان خاموش بودن دم نمی‌باید زدن — عالم آسوده را برهم نمی‌باید زدن
از دل و دین و خرد یکباره می‌باید گذشت — در قمار عشق نقش کم نمی‌باید زدن

میتوان

میتوان تا غوطه‌ها در چشمهٔ خورشید زد — خیمه بر گلزار چون شبنم نمی‌باید زدن
پیش اهل حال میباید گره از گفتار بست — پیش طرف آئینه باشی دم نمی‌باید زدن
جای شادی نیست زیر این سپهر نیلگون — خندهٔ در خشکانه ماتم نمی‌باید زدن
چون زمین سایه پیدا نشود از بهر نقش — بر لب تو مهر چون خاتم نمی‌باید زدن
شهر بند سیه چشم از خود گردن همت — در بیابان خیمه چون خاتم نمی‌باید زدن
میتوان تا صائب از عالم سفالین باده خورد — جرعه چون مردان ز جام جم نمی‌باید زدن

از عزیزان رفته رفته شهر تهی گشته است — یک تن آزاد کان تن گرفت جای فیلکان
عالم از اهل سعادت یکقلم خالی شده است — زان هما ... طایران مانده است مشت استخوان
نیست فرهنگ غبار از نامداران بر زمین — نقش پای چند بر جا مانده است از کاروان
زیر گردون رحلت کیش از ... قرار — منزل آسایش تربت برون از این جهان
باز میگردد وکیلان با نفس سوی عدم — هر که در ملک وجود آید ز روشن گوهران
ما بامید ده روزه عمر از زندگانی سیر گشتیم — خضر چون تن داد حیرانم بعمر جاودان
پیش از من هر ... افسوس میخورند خلق — میخورند افسوس در ایام ما بر زندگان
من ز غفلت بی‌شعور از خلق صائب برده است — تا که میت از مرگ بر خیزد از این خواب گران

از آب زندگی سیراب التفات کن — از طول عمر صبح بعرض حیات کن
غافل زندگی سحر بیا صلاح مشو — ... با آب نبات کن
دست و دل گشاده غنی گردد دولت — ز احسان نبای ... با خیات کن
از زخم سنگ منت دریچه را اگر بر — روی گشاده را سپر حادثات کن

از وضع ناگوار جهان دیده پوش بس
این خار را گل از عدم التفات کن
درکنه ذات حق نرسد فکر دور گرد
نزدیک راه محو تجلی صفات کن
درکنه ذات حق برود و در بماند
فکر سفینه ز برای نجات کن
تا مهره‌ات نشسته در حیرت نشود خلاص
صائب بهیچ رخ نوازش جهات کن

زنهار هیچ گاه السخن سنجیدن
که سخن را صد گو نیست به از فهمیدن
میخلد بیشتر از شیون ماتم در دل
سخن آهسته نگفتن لب خندیدن
لب خاموش مرا بر سر حرف آوردن
همت احوال ز بیچارگان پرسیدن
خار از چیدن دامن گل بیخار شود
پرده عیب جهانست نظر پوشیدن
عید و نوروز بمردم چه مبارک می‌بود
چشم را دیده نمی‌بخت که از بدیدن
حرص را نیست آرام نمیگردد مرگ
مار را هیچ وخم افزون شود از خوابیدن
گیرت دعوی ادراک بجا بی سخن
کرزش این قدم مور نشد از لغزیدن
از گران سنگی کوه گنه خود شادم
که بمیزان قیامت نتوان سنجیدن
سنگ از چشم نگردد نگران تمکینان
که محالست شود کم از کوه تپیدن
بال مرغان گلستان نشود ... دست تهی
هر که قانع شود از چیدن گل با دیدن
چین بر ابرو مزن از موج خود ای صائب
که دو دم میشود این تیغ ز سر بخشیدن

آه که از جان درد آلود می آید برون
گر ز خس و خانه خاک بستر دود می آید برون
سوخت خونم در رگ و یکبار سود دم شمع
گر ز نافهٔ بستر بسم درد می آید برون
شمع رخسار تو از بس ده سوز افتاده است
بر نوش از روزن مسدود می آید برون

منیت تنها

هیبت شام مشرق آه ندامت لب مرا
گر سر و پایم چو مجمر دود می آید برون
دامن دشت جنون را کهساری مشعوف
آهم از دل بسکه آلود می آید برون
برده خواب از رفتار مانع ...
چشم نم زان چشم خواب آلود می آید برون
نیست ... آه ندامت سینه تر دامنان
بیشتر از هیزم تر دود می آید برون
سر مکش از شبهای هجر از گریه ابر سیاه
عاقبت آن اختر مسعود می آید برون
از هزاران بندهٔ مغبر یکی همچون ایاز
نیکبخت و عاقبت محمود می آید برون
مشرق آن ماه تابانست دل بیدار و نیم
زین صدف آن گوهر مقصود می آید برون
صائب از زیر شمشیر این فتنه ...
رزق چو گل از دست اهل جود می آید برون

زر ز بخیه خود مپیچ خوان با قضا کردن
در من در یا بسته می‌باید شنا کردن
دل غمگین بزور رشک ...
... گره از رشته وا کردن
ز خود داری بیست و پاره نزدیک ای مجید
عنان ... موج ... در من دریا رها کردن
نکردی سجده زخلوت دوش ...
بیام کعبه عزت رفت ... کردن
زدیوار زمین ... قناعت سایه ...
که خواب امن نتوان در ته بال هما کردن
ز خوان شمعی ...
چه داری دست تیز ... وقت دعا
مروا ازه بر رو صائب ...
که همیز نیست ... چوب همیزی عصا کردن

ز رنگ تلخ رنگ گل بو صاحب از کردن
و گرنه سهل باشد آب شیرین را گهر کردن
چه تیز تو میزند خاک اگر شمع ... پروای
ندارم ... پروانه را ... بال و پر کردن
بجان خود را درمن دریا ز بون سنگ کردم
که من کف میتوانم گشتن از موج خطر کردن

ستم بر زیردستان نیست آئین مرا ورنه / تا بهم میتوانم چرخ را زیر و زبر کردن
مرا بر دل غباری نیست از خاک ملامت خوشان / که با مانع در آنجا میتوان خاکی بسر کردن
ز جمعیت بود دشوار دل برداشتن ورنه / چو تیر از خانه خالی بود آسان سفر کردن
شرر در چرخ هوا گر دیده باشد جلوه گر صائب / بپای سنگ و آهن تا کجا بتوان سفر کردن

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من / نیست هرگز بی چراغی گوشه محراب من
صبح بیداری نشد گفتم مرا موی سفید / پرده دیگر شد از غفلت برای خواب من
بسکه با گرد خجالت طاعتم آمیخته است / خاک میلیسد زبان شمع در محراب من
میبرد هر جا که قارون رنگ در زیر زمین / ورنه گرد کسادی گوهر شاداب من
پیچ و تاب رشته هر شد دست از گوهرم / تشنه سیراب میگردید اگر از آب من
همچو پیکان در تن از بیطاقتی در گردشت / از کجا تا سر برون آرد دل بیتاب من
از شتاب عمر گفتم غفلتم کم شود / زین صدا آب سنگین نشد آخر خواب من
هر کس خواند مرا از معبر ارباب باز داشت / میشود صائب ز گشتن منور سیماب من

دل بجز فیلوج تا کی تنگ خواهی ساختن / مصحف مجموع چند کاغذ باد خواهی ساختن
میکند موج حوادث رخنه چند بر در رو / گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن
خاک لت مید هر پرخ معوس هجو تر / شیشه خود گر ز برق باد خواهی ساختن
بال پرواز مرا اول بیکبار بشکن / گر مرا از دام خود آزاد خواهی ساختن
بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید / که دل ویران من آباد خواهی ساختن
خشنود بر روی من کن در زمان زندگی / اینکه بعد از مرگ روحم شاد خواهی ساختن

پرده از عفو بر روی

پرده از عفو بر روی گناه من بپوش / روز محشر گر مرا انجا خواهی ساختن
گر مرا سازی خراب از جلوه مستانه / کعبه ای سنگ آن آباد خواهی ساختن
دست از تعمیر تن بردار صائب تا بکی / بر سر ریگ روان بنیاد خواهی ساختن

خاک شد جسم و دروجه آبرو باشد همچنان / سنگ خارا لعل شد در صلب کان همچنان
راه باخوابید که دامان منزل را گرفت / بر زمین چسبیده چون سنگ نشان همچنان
تخم قارون سر بر آورد از مغز زمین / حرص شد در سینه خارا نهان همچنان
سبزه خوابید از سنگ قامت یاران گرد / همچو محمل بستر خواب گران همچنان
تیغه فولاد را جوهر بیکبار بشکست / از گرانجانی گره در استخوان همچنان

کند سیلاب حوادث ریشه کوه از زمین / برنخیزیم از دل زمین گیران همچنان
تیر پای آهنین بردار من غربت کشید / در کشاکش با قد همچون کمان همچنان
شد سکندر را ز وصل آب خود میر حجاب / تشنه آئینه ایم از آب روان
سوده شد زالوان نعمت که چه دندانها / حسن خود را مجو زیم از فکر نان همچنان
محو در خورشید شد شبنم زگل تا شسته است / برنخیزیم چشم از گلرخان همچنان
روی ماه مهر نیلی شد ز اخوان زمان / مهر بما مجو زیم از اخوان زمان همچنان
آفتاب عمر آمد بر لب بام زوال / در سر انجام ضیعافیم خانمان همچنان
گشت از بیعقلی فقر تهی کاسه سکان / همچنین محتاج نیم استخوان همچنان
شمع از آتش زبانه داد صائب پیر یاد
در مقام لاف سر با زبان همچنان

هر طرف جولان کند آن نازپرور بر زمین   ریزد از پای نگارین رنگ مخمر بر زمین
دیدهٔ حیران چو نرگس بیرون آرد ز خاک   سرو او هر جا که گردد سایه گستر بر زمین
در زمان حسن عالمگیر او از انفعال   خط ز مژگان میکشد خورشید انور
بسکه در یکجا ز شوخیها نمیگیرد قرار   نقش پای او نمیگردد مصور بر زمین
گر روش روی زمین ها کرد از دل و دین غارت   میکشد زلفش همان دامان محشر بر
اشک خونین ریزد از مژگان مرا بی اختیار   آنچنان کز رشته تسبیح گوهر بر زمین
هر که چون آیینه دارد جبههٔ واکرده   میشود قدرش بلند و همچو سکندر بر زمین
باز گو نعمت از شکر منعم علیم   میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین
نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاقلان   میشود نان چند بهر روی چنبر بر زمین
تا کی از طول امل چون میوهٔ خشک سراب   در تمنای گهر باشی تشنه در بر زمین
پیش چشم حرص نهال است از تهی دستی مطلب   نیست در دست آنچه مرجان بکمر بر زمین
از کمان بام دارد کعبه ز خاما خط   رود از اوج اعتبار افتد سکندر بر زمین
سرکشی از زیردستان شاهد بیچارگیست   میگذارد شاخهای برنجز سر بر زمین
در جنان از پیش پنهان خاکساری میکشد   نقش خطهای لب جنس ده روز دیگر
گرچه صائب زین نمکگیر جهان پر شکرست   میزنم چون بوریا پهلوی لاغر بر زمین

تا چو در ویرانه نتوان با کاه کهربا ساختن   از بسکه مغز است بر رنگ گلاه ساختن
از برای طوق جنت قلاده گردن کج مکن   تا تاب خشک میتوان همچو ما ساختن
خاک در چشمت کنی گر دو نظر کو نه کر   هر که تواند بنا از ره بنای ساختن
لاله نیست از خوان چمن عقیق یار گو   با دل پر خون به سنگ رو سیاهی ساختن

هر قطع راه

هر قطع راه عقبی سامان داشت   سیم و زر را پیش از خویش راهی
در هوای جذبه بنای جسم را شکستن   زنگ بر فولاد جوهرها تا چند کار ساختن
از محیط آفرینش قلعه ای گر دار طمع   با نیزاران خار می باید چو ماهی ساختن
نیست ممکن جای از روباه آبگیر   مصلحت نبود در عیب کسی ساختن

میکشد دامن چو زلف سرکش او بر زمین   می نهد در چین ز غیرت ناف آهو بر زمین
گل چه صدا دارد تواند چهره چون عارضش   آنکه انداخت آفتاب و ماه را رو بر زمین
خفتگان خاک را صبح قیامت میشود   سایه هر جا افکند آن قد دلجو بر زمین
خونبها جیب شان خونست پیروزی مریزد   هر کجا ریزد عرق از چهرهٔ او بر زمین
پنجه خورشید میگردد گریبان چاک   پای خود هر جا گذارد آن پریرو بر زمین
پاک میسازد ز دردین دل رباطین خاک را   چین گیسو دامن ناز آن عنبرین مو
تا دکان حسن او شد باز در مصر وجود   از کسی کس نمیزند یوسف تر از زو بر زمین
من که نیم تا آرزوی خواب آسایش کنم   آسمانم کی گذارد تا نهم پهلو بر زمین
غوطه زد در خاک تا به هوای ساخت بلند   سر گذشت نرگس از زهره بی اندک بر زمین
در بر و منزل نسازد هر که دل ها را جلاک   میکند صائب گران سایهٔ او بر زمین

غم حریص زر و دینار میشود افزون   ز گنج بیع و خشم مار میشود افزون
نشود زباله کم کینه حسن ماه تمام   ز خط فروغ رخ یار میشود افزون
یکی هزار شد از خنده لب شورش   که ذوق کار ز هنگام کار میشود افزون
تهی شود ز نمک گیر کی برانند دور   ز منع حرص طلبکار میشود افزون

اگرچه باز ز دلت برگ میچیند
ز برگ برگ دل من بار میشود افزون

بقدر آنچه دهی ره بدل نعمت را
تردد دل افگار میشود افزون

شکست بر قدر افزون رسی بگوهر
امید من بخریدار میشود افزون

چه حالت که از سر زدن مرا بقلم
کشش بعالم گفتار میشود افزون

ز حرف تلخ مرا خار خار دل صائب
بآن دو لعل شکربار میشود افزون

بتن علاقه ندارد روان سایه من
برهنه است چو تیغ آب سایه من

مرا بتیغه کند چنین سپهر مینایی
که خشت از سر خم کند چو شیشه ای من

کشش رگ جان من اختیاری نیست
چو موج در کف دریا بود اراده من

مرا به آتش رسی برز راه که نیست
رقم بگیر چو آئینه لوح ساده من

امید هست کند رالت ته قبالۀ مرخ
ترحمت بطاق دل او خانۀ من

بود فضول میهمان زمین بان کریم
متاب روی خود از خانه زیاده من

حریف چین جبین تو نیستم ورنه
کمان سخت فلکها بود کباده من

نمیتوان ننشست در کلاهم یافت
فلک سوار چو عیسی بود پیاده من

ز تو به سرکشی من رها نشد صائب
درنه کرد سگ نفس را قلاده من

در حضور آتش نظاره را دامن نشستیم
آه سردی میکشیم گاهی برای سوختن

تیشه سیری عشق نازم از دود داغ فنون
سوختن هرگز ندارد انتهای سوختن

هر سیه روزی که گوشش میکند در جمع مال
جمع چون هیمه کند هیزم برای سوختن

نیست ممکن برکجب خامشی وزدم چو شمع
تا نیازم بکر خود را عذار سوختن

زان بحرارت

زان بحرارت میزنم بر آتش سوزان که هست
دل چنگ گشتن بیش منتهای سوختن

جان خشک خویش از آتش نمیدارم دریغ
نیستم چون هیمه تر بر باد دادای سوختن

وقف شمع و آتش گلهای دل تنها بنشست گار
هر سر کلک با تمام شب برای سوختن

نیست از هیچ تمنا صائب مراد در زبان شمع
کز تهی دستی ندارم رونمای سوختن

دل میبرد ز رفته تکرر کلام من
نامیکند نباخن شکر کلام من

در قطع ره ز جاده بود خضر بی نیاز
از راستی غنی است ز بسط کلام من

در گفتگوی یار که من نیست گوی تهی
از بیم نوایت زبان تر کلام من

کف تکلفهای قدیه نسخ کرده است
از ناز که چکیده گوهر کلام من

از گوش بیشتر بدل مستمع رسد
از دلپذیری که هست در کلام من

چندین بار بزیرها [illegible] میشود
انگشت اعتراض منه بر کلام من

کاغذ [illegible] آتش [illegible] میشود
دود کند زبال سمندر کلام من

یک نقطه [illegible] نخواند [illegible]
پرچین و تاب زند در کلام من

از [illegible] آتش [illegible] موج [illegible]
پشت متین چو سد سکندر کلام من

گردید خشک همچو صدف [illegible] بر تنم
تا گشته آبدار چو گوهر کلام من

از وامصیبت [illegible] که شب [illegible] مردگان
همچون حافظ مزار سراسر کلام من

صائب چو آفتاب زد [illegible] ته نشینه
آفاق را گرفت سراسر کلام من

میکند گل زرد رویی از شراب دیگران
درد سر میگیرد افزون از گلاب دیگران

بوی خون دیگری خنده اجرام تماز
تازه دارد هر که روی خود با آب دیگران

چین صدف از گوهر خود خانهٔ من روشن است	نیست چشمم من بماه و آفتاب دیگران
میکند با دیدهٔ مغرور من کار نهنگ	گر فتد در کعبهٔ من ماهتاب دیگران
از جواب خشک گردم پیش از آن عطشان تر(?)	چشمهٔ حیوان من هست سراب دیگران
چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه ایست	میکشاید دل مرا از پیچ و تاب دیگران
گر نه پیوسته است باهم رشتهٔ جانها چرا	عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگران
چند در افسانهٔ سنجر روزگارم بگذرد	تا بکی بیدار باشم بهر خواب دیگران
میتوان احباب بسیار روی خود ناسرخ داشت(?)	از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

چین صدف از رخش زر خونناب(?) درمیان	غنچه لب بسته را بشکافد باد درمیان
زود برهم میخورد هنگامهٔ حسن و عشق	گر نباشد پردهٔ شرم و حجاب درمیان
بر نمی آرد نفس تشنه چو صبح از جگر	هر که مینا نیم بود باری حبابی(?) درمیان
هست در موی کمر سنبل برا از پیچ و تاب	هر سر موی تو دارد پیچ و تابی درمیان
دوستان از بیدماغی خون هم را میخورند	نیست با چون هشیاران دارد آب درمیان(?)
گر عزیزان لعل و گوهر قیمت یوسف دهند	پیش در نظر گر مینای شراب درمیان(?)
اول انگیز و آخر هاشمی است(?)	هست باد در رکاب است خواب درمیان(?)
حالت پوشیدهٔ اصحاب در بزم حضور	میشود ظاهر چو می آید کتاب درمیان
پیش اهل حال صائب بحث آماده است	هر کجا بحث سؤال و جواب درمیان

شمع تا بار صبح آرد دل پرشور من	میکند خشت از رخم بالا بر روزن من
خاک گیتی با بصیرت را نمی آرد بشور	ورنه میشد بر دمیدن چشم از خشتور من(?)

دیدهٔ رغبت

دیدهٔ رغبت بهر شهد نمی بازم سیاه	بر شکر خنده سلیمانست چشم مور من
از رگ خامی نیابد شد میوهٔ من رشته دار	نشأهٔ می میبود در غوره کی انگور من
میشت غیر از ریشه زرد فشان کافور(?)	نشئهٔ جمعیت چند شمع ز شهد انگور من(?)
حرف حق را بر زمین انداختن محرم نیست	از سر بر دار منبر میکند منصور من
بود کوه بیستون فرهاد را گر سنگ زور	از دل سنگین خوبان میکشد زور من
این چنین گر شورش عالم برهم میزند	نیست صبح قیامت مرهم کافور من
تا بجمع اهل مرض اغنیا را دیده است	میکشد گردانه دارد بخرمن مور من
گرد احباب سخن کردم قیامت وعده است	گر مرا بر خانهٔ خود لعب صائب صور من(?)

حلقه بر هر در چو خورشید سبک لنگر مزن	تا در دل میتوان زد حلقه بر هر در مزن
هست لب تشنگی حسن گلوسوز دگر	ساغر تبخاله را بر چشمهٔ کوثر مزن
از تهی دستی تکمن اندیشه ای کوتاه بین	در دل دریا گره بر آب چون گوهر مزن
شکوه از گردون سیلی میکند دل را سیاه	مهر بر لب زن نفس در زیر خاکستر مزن
هست در عین عدالت آب تیغ حاجت(?)	قطره در دریای ظلمت همچو اسکندر مزن
بر نیاید خامشی با زار عالموز عشق	مهر موم از سالیانه بر دو زن محجر مزن(?)
خامشی رزق تو گفتار است رزق دیگران	تا توان گل در گریبان ریختن بر سر مزن
بهر حرفی خنجر که صائب میشود در زیر زبان	دست در دامان قاتل در صف محشر مزن

نیست چون اهل معنی لب بعوی وا مکن	عیب جویان را لعب خویشتن گویا مکن

بهر مشتی خون که خواهد فرش خاک تیره شد — لب بحرف خونبها چون غنچه خندان وا مکن
تا نسازی دامن اطفال را خالی ز سنگ — از سواد شهر رو در دامن صحرا مکن
از خرد دور است مس کردن طلای خویش را — روی زرد خویش سرخ از بادهٔ احمر مکن
تا نسازی جمع دل صائب ز ردّ اراجیف — پشت دست خویش چون سالک ز فکر خام بر دندان مکن

هر شبنمی و غنچه‌ای مینا در این چمن — زنهار تا نشمرده منه پا در این چمن
آیینهٔ تو زنگ گرفتست ورنه هست — هر برگ سبز طوطی گویا در این چمن
چون بوی گل چو پیشه روان شو که کرده است — هر غنچه برگ عیش مهیا در این چمن
صحبت پیاله نیست که از طرف باد می‌برد — در گردش است ساغر صهبا در این چمن
از برگ گل که هر طرفه باد می‌برد — آماده است ساغر و مینا در این چمن
از ساغری چو لاله اگر هست مست شو — هر کس که در خمار نشسته پا در این چمن
از لاله نوبهار سبک دست کرده است — چندین هزار شیشه مهیا در این چمن
گردد دگر بباغ ز بیرون در نسیم — از جوش گل نمانده ز بس جا در این چمن
تنگ است بسکه جای نشستن ز جوش گل — استاده است سرو به یک پا در این چمن
افتد ز صبح مرغ سحرخیز در غلط — از خندهٔ شکوفه به شبها در این چمن

از طوق قمریان شده سر تا بپای چشم — هر سرو در هوای تماشا در این چمن
هر برگ گل شده است ز شبنم تمام چشم — دارد ز بسکه ذوق تماشا در این چمن
طاوس از نظارهٔ گلها ز رنگ رنگ — مخمل نه پر فزون کند از پا در این چمن
شد و نمانده را انجمن کند — بالد چو سرو سبزهٔ مینا در این چمن

از اتحاد عاشق

از اتحاد عاشق و معشوق مست شد — بادی چو سرو سبزهٔ مینا در این چمن
مطرب چه حاجت است که از شور بلبلان — گلبانگ عشرت است مهیا در این چمن
کیفیت از هوا چو می ناب می‌چکد — صائب چه حاجت است بصهبا در این چمن

شکر آنکه دارم راحتی از دوران — بجای خم برسان سجده ز مخموران
بروزگار خط امید هست عاشق را — که وقت شام بود صبح عید مزدوران
خط تو در دل من حسن آرزوها کرد — که در بهار برآید از زمین موران
زمال نعمت حسرت بود نصیب حریص — ز نوش خویش بود نیش رزق زنبوران
دلم ز باغ دغل چو دمید زد — چنانچه از نگه خیره روی مستوران
ز روی مردم دنیا کناره کن صائب — که دل سیاه کند صحبت [illegible]

جام می غم ز دل تنگ بیارد بیرون — صیقل این آینه را از زنگ بیارد بیرون
پیش ما سوختگان بوی سوخته — که شرار از جگر سنگ بیارد بیرون
نشود در نظر اهل نظر دنیا روشن — تا کسی آینه از زنگ بیارد بیرون
لذت درد حرامست بر آن بی‌توفیق — که ز گلزار دل تنگ بیارد بیرون
چکند زخم زبان با دل سنگین که تراست — نیشتر خون ز رگ سنگ بیارد بیرون
نشود عالم افسرده گلستان صائب — تا سر از خم می گلرنگ بیارد بیرون

بر نظربازان ستم در پرده از خط مکن — خشک مغزی در بهار جانفزا از خط مکن
قطع پیوند محبت می‌کند مکتوب خشک — سرگرانی با عاشقان در ابتدای خط مکن

میکند پیدا آب این سبزه خط پیدا … / تیغ را از ساده لوحی آشنای خط مکن
چشم تا برهم زنی این مور گرد بیت ها / با سبب تعجیل در نشو و نمای خط مکن
شعله حسن میشود خاکستر از … / تکیه بر حسن سبک چون صفای خط مکن
از زبان بازی پریشان میشود زلف … / شانه را تا میتوانی آشنای خط مکن
میشود زیر و زبر از نشتر مژگان ملک / زلف را باز از سر خود در هوای خط مکن
حکم نتوان بر فلک راندن به تقویم کهن / ناز بر صاحبدلان در تنهای خط مکن
از نزول آیه رحمت خجل گشتن خطاست / روی خوبت … زنهار … حیای خط مکن

غم با تنگ … نیاید برون / بی گرستن گره از تاک نیاید برون
گر بماند گرچه شورست … عالم خاک / کشتن از خنجر خط پاک نیاید برون
نیست ممکن که پر و بال تواند وا کرد / تا دل از بیضه افلاک نیاید برون
نشاه بار گل رنگ محبت مدام / دولت از سلسله تاک نیاید برون
آتش ظلم بیک چشم زدن میمیرد / برق از بوته خاشاک نیاید بر من
ریشه در مغز اجابت نتواند کردن / ناله گر ز دل صد چاک نیاید بر من
میشاند … محشر دل سوداز ده را / دانه سوخته از خاک نیاید بر من
تا ز خون شفق چهره نشوئی چون صبح / صائبا زنگ … نیاید بر من

دل نشین … از بس گوشه غمخانه من / میرود … سیل ز ویرانه من
باد دستی … از خرمن من واکرد … / جمع در حوصله مور نشود دانه من
میشود … / … پروانه من

هر چه در سر من بود از خون جگر / بلبل از گوشه دل گوشه میخانه من
منم آن طایر رم خورده ز پرواز که / زیر … بال و پر خویش پر خانه من
غافل از حق بگرفتاری دنیا نشوم / گره دام بود سبحه صد دانه من
می توجه … بلند افلاک است / لامکان سیر بود گردش پیمانه من
شمع … من میگردد / گردش جام بود گردش پروانه من
… پریشان نکند … / گره بال و پر خویش بود دانه من
چرخ … دل … تیغ … / سایه بید بود بر سر دیوانه من
نیست … محبت سخنم / گوش را تنگ … میکند افسانه من
میشود صورت دیوار ز حیرت صائب / هر که آید بتماشای صنمخانه من

فقرا نیز … از درگاه خود رانند / … شمع الفت … افشاندن
… / که از یک شمع روشن میتوان صد شمع گیراندن
… زخم خصم … / که آب تیغ طوفان میکند در وقت خواباندن
… دیده از خود در حریم وصل … / که با دریا یکی گردد حباب از چشم پوشاندن
ز دل زنگار غفلت … صحبت پاکان / که در گوهر نگردد سبز زنگ آب از ماندن
دل بیتاب دارد دور باش … / مروت نیست ما را … از زمزم خود راندن
لطیف افتاده است از بس که آن سیمین … / خط نارسته را … میتوان خواندن

دل … بود ذوالفقار زنده دلان / کرا بود جگر کارزار زنده دلان
چراغ روز بود آفتاب عالمتاب / نظر بدیده شب زنده دار زنده دلان

ز سرو و موی بالا خزان نیارد رنگ / گل همیشه بهار عذار زنده‌دلان
ز بد نیاز ز همت نیاورند بچشم / اگر کنند دو عالم نثار زنده‌دلان
خزان مرده‌دلان گر بود ز بد برگی / ز برگ ریز بود نوبهار زنده‌دلان
ز برگرفتن بارست و برفشاندن برگ / درین شکفته چمن برگ و بار زنده‌دلان
بجز ماندنه داسیل روان بود سیلاب / سکون مجو ز دل بیقرار زنده‌دلان
برآورد ز گریبان آسمانها سر / سری که خاک شود در کنار زنده‌دلان
شرر که از سر غفلت بخواب حرف شنید / چو خون مرده نیاید بکار زنده‌دلان
ز روشنینت کرا اهل سوال بر از هر / چراغ میطلبند از مزار زنده‌دلان
ز سیل حادثه صائب نمیشود هرگز / صدا بلند ز کوه وقار زنده‌دلان

چند خط از لعل لب آن ماه می‌آید برون / از جگرگاه بدخشان آه می‌آید برون
میبرد از هوش بیش از آمدن بوسش مرا / دور باش شاه بیش از شاه می‌آید برون
چند نظر بر حاصل عمر عزیزان میکنم / از دل هر حاصلم صد آه می‌آید برون
تشنه بر گردید سیراب از لب سیراب / دلو ما خالی همان از چاه می‌آید برون
تا قیامت دل نخواهد ماند در زندان جسم / عاقبت از زیر ابر این ماه می‌آید برون
سایهٔ همت در گرمای محشر برا / آه سردی از دل آگاه می‌آید برون
نقطه گر خالی ز صائب تراوش میکند / ماه کنعانی بود کز چاه می‌آید برون

با هوسناکان چنین گر آشنا خواهی شدن / بیمروت تحقیق بیوفا خواهی شدن
جانفشان نیمهای ما را بر زبان احتیاطها / یاد خواهی کرد چندین از ما جدا خواهی شدن

من گرفتم سا

من گرفتم ساختی دامن ز چنگ من رها / از کمند جذبهٔ من چون رها خواهی شدن
میبری دامن کشان ما حسرت در قفا / کیست آنکس کز تو پرسد تا کجا خواهی شدن
عالمی سر در هوا از انتظارت گشته اند / سایه گستر تا کجا همچون هما خواهی شدن
گر باین سامان حسن آئینه‌ات پیش نظر / بیش ازین [illegible] بعد دل مبتلا خواهی شدن
آفتابت بر لب بام از غبار خط رسید / کی بعاشق مهربان ای بیوفا خواهی شدن

دشمن از عشق [illegible] / سیل [illegible] خراب آباد می‌آید
دور گرد از آبادانش رهنمای میکند / از [illegible] برون
شهپر دولت فلک پرواز میگردد ز تیغ / این هما از بیضهٔ فولاد می‌آید برون
از هنر افزون توانگر آه حسرت میکشد / دود بیش از خانهٔ آباد می‌آید برون
رتبهٔ آزاده کی نتوان بکوشش یافتن / سرو و سوسن از زمین آزاده می‌آید برون
حاصل صورت پرستی غوطه در خون خوردن است / این صدا از تیشهٔ فرهاد می‌آید برون
تا غبار خط از آن رخسار میگردد بلند / عاشق ناشاد از بنیاد می‌آید برون
نالهٔ مظلوم استقبال ظالم میکند / از کمان پیش از نشان فریاد می‌آید
سنگ رو بر نقب صائب نیز آید بدست / این صدا از سیلی استاد می‌آید برون

بزیر تیغ جانان از بهر ثبت زیستن / نفس دزدیدن آب زندگی ظلمت دویدن
محل خاک مریز زنهار ای پرستان خم را / که در دل منفعله جابر غلاطون را لنبر دیدن
دعای جوشنی چهل ساله لوحی بت گلستان / که دارد کعبه عار از جامهٔ پوشیده پوشیدن
قبول منت درگاه حق زهد بکار / نیاز خرقهٔ آئینه ز خوان خورشیدن

حلالست آب و نان این جهان بر عافیت‌بینی / که منظورش چو ماه نو بود کاهش ز بالیدن
سبکبر بر حیات خویش مهلت زود می‌بینند / که سازد زود عمر شمع را کوتاه از زیدن
گره نگشاید از دل خنده سوفار پیکان را / ز دل زنگ کدورت کی برون آید بخندیدن
میاور دست گستاخی برون از آستین صائب / که از یک گل بدیدن میتوان صد رنگ گل چیدن

مو اگر از کاسه فغفوری آید برون / باده نخوت از سر مغروری آید برون
رحم از بیدرد دلهای سنگین هم تراوش میکند / اشک اگر از دیده‌های کوری آید برون
حد شرعست آنچه دماغ آرد بهوش / دار کی از عهده منصوری آید برون
گفتگوی رسالت روشن میکند آفاق را / از دهان صبح صادق نوری آید برون
پرده عیب کسان از هر که اینجا میدرد / با کفن در روز حشر از گور عریان آید برون
حرص مردم در کهن سالی دو بالا میشود / بال و پر وقت رحیل از موری آید برون
نیست حرص عشق را تأثیر در افسردگان / با نمک هر ز بحر شوری آید برون
شرم عشق پاک در خلوت نگاه کرد بزار / از حریم وصل دل مهجوری آید برون
در دل من کرد حسرت آرزوی آن خط سبز / از زمین در نوبهاران موری آید
آه حسرت از دل پیران جهد بی‌اختیار / تیر صائب از کمان پر زوری آید برون

بی نقاب آن چهره را دیدن نمی‌آید ز من / پنجه خورشید تابیدن نمی‌آید ز من
با میانجی مهربان میجوی آن دلدار را / گل بدست دیگران چیدن نمی‌آید ز من
میتوانم شد سپند آرزوی آن انجمن را / گرد بزم شمع گردیدن نمی‌آید ز من
بر نمی‌آید صدا از دست چون تنها بود / پیش بیدردان خروشیدن نمی‌آید ز من

گرچه دارد

گرچه دارد ناخن الماس دست جرأتم / سینه موری خراشیدن نمی‌آید ز من
از سبک‌جولانی عزت به آرامیم / در گذار سیل خوابیدن نمی‌آید ز من
خانه صیاد میدانم لباس فقر را / خرقه تزویر پوشیدن نمی‌آید ز من
سبحه من عقد انگشتان بود در آستین / دانه تزویر پاشیدن نمی‌آید ز من
شمع من گردن بتیغ خامشی میکشد / بر فروغ خویش بالیدن نمی‌آید ز من
بادپیمایست صائب رقص بی فریادرس / جنبش بیهوده نالیدن نمی‌آید ز من

ز دور تا بتوان سیر گلستان کردن / ز شاخ گل ز ادب نیست آشیان کردن
چو بوی گل ز در بسته پر کشایم / چه لازمست تملق بباغبان کردن
دل تو نرم بافسون کجا گردد / که خط ترا نتوانست مهربان کردن
طرف چگونه شود با لب تو غنچه گل / که بر تو ختم بود خنده بدهان
ز روزگار جوانی تو دلپذیرتری / ترا چگونه فراموش میتوان کردن
دلیست نرم مرا چون طلای دست افشار / چرا بسنگ محک باید امتحان کردن
ز شوق مرحله پیمای عشق می‌آید / چو کبک کوه گران سنگ را روان کردن
بیکجای از آن میتوان درین عالم / دو روزه هستی خود عمر جاودان
بخون مرده بود نیشتر زدن صائب / به بیغمان سخن عشق را بیان کردن

نگردد دون کف بیمغز از دریای عشق تو / دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو
درین ره دل ز نزدیک آهی باشد / که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو
چه خورشید قیامت گرم مبازد جنازه را / سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو

دل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانش
چه بشکند هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق
فروغ مهر پنهان در ره زاد روجه آرد
ورنه گیتی صائب نا شود تجلی عشق

نیست جایی یکسر موی تو از سودای تو
چشم بکشد گر نظر بازند سراپای تو
درنه خاکستر قمری نهان گردیده اند
سرو ناز از انفعال قامت رعنای تو
مغز روشن بود در لفظهای دلفریب
درنه زنگار خطا آیینه سیمای تو
زود بشکست تنگ قند مجلس تماشا شود
هر که افکند نظر بر لعل شکرخای تو
در غبار خاطر مجنون حصاری گشته است
دیده آهو ز شرم نرگس شهلای تو
نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر
ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو
چین غرور خسروان از گردن شکر نریم باد
از غبار خط غرور حسن بی پروای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت
تا چه با جانها کند شوق چه سان بیمای تو
حیرت روی تو قیامت میکند سیاره را
چیدن عرق دل زود میسپارد از سیمای تو
میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقه‌ها
در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو
میشود صائب بساط جوهری روی زمین
گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

از زبان شعله از زنهاریان خوی تو
شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
سایه نتوان که دایم در رکابش میرود
خانه صیاد میسازد رم آهوی تو
چشم جانانی نگردد از تماشای تو مست
باز گل رنگ میسازد عرق از روی تو
چشم حیرت دام میگردد ز طوق قمریان
سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
رنگها بازد ز خود آیینه تا آفت
کیست صائب تا دبر آید به طوف کوی تو

زهر آب

زهر آب زندگانی میشود در جام او
نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصدان را لب ز پیغام زبان میشود
نامه سربسته از شیرینی پیغام او
چین خط عنبرفشان هیچ و خم تار نگاه
مو بمو پیداست از رخسار گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را
از قد موزون بر قامتان هر جا برآید نام او
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
ز اشتیاق خون شمشیر خم آشام او
هر که صائب چون مجنون میشود تسلیم عشق
هرکجا وحشی غزالی هست گردد رام او

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو
نیست خضر از گرانجانان این محفل مشو
چشم را تعمیر کن چندانکه صاحب دل شوی
چون عبث بیلی راه مردی واله محمل مشو
تا ز دوش رهروان باری توان برداشتن
از گرانجانان غبار خاطر منزل مشو
پیر چون عطسه تمهید گلبانگ رحیل
از سرانجام سفر در هر نفس غافل مشو
میشود با ریخت باد صبا خاکستریت
مطلب زنهار چون پروانه در محفل مشو
خوبها از خوان مردم رنج باریک آورد
همچو مه از نور عاریت کامل مشو
میتوان صائب بلا چون تنگ آمد
زینهار از جلوه این عمه بیدل مشو

چشم را خیره کند پرتو زیبای تو
منع داز در تماشای تماشای تو
در دیار کی گر تو بنشینی بنظر می آید
سرو چمن سبزه خوابیده ز رعنای تو
سایه نبود در لطافت قد رعنای ترا
نیست یکسر و در این باغ بیکتایی
هر که از شرم در آیینه نه دیدی تو را
بوی نغمیت در این معرکه تنهایی تو
مو بمو چون مژه احوال مرا مستند
نشود خواب گران پرده بینایی تو

خون همچو نافه در جگر مشک تبتی / نحیه بهر غزال اگر مشکین کمند او
آن آتشین عذار بگلزار چون رود / گلها کنند خرده خود ار سپند او
صائب شکسته است خانهٔ زنبور سینه ام / از دستبازی مژهای بلند او

از نگاه گرم گردد آفتاب روی او / از فروغ چهره آتش دیده گردد موی او
در گریبان صبا مشک ختن عرق گردید است / نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او
با بزرگان دست نتواند عنان دل گرفت / سرو در وقت خرام قامت دلجوی او
میرود دایم سراسر در خیابان بهشت / هر کرا زخم نمایانست از بازوی او
میزند چون گل ره عالم موج آغوش نسیم / تا کی شمشیر خوابانده خم ابروی او
هست در دامان گلزار تبسم گوهر تر دیده / از خجالت آب شد آئینه بر زانوی او
چون تواند دیده صائب نگه دارد سیه / خاک زد در دیده اختر رم آهوی او

در سینه پرده هست نباشد نوای تو / عالم پر است از تو و خالیست جای تو
تاج و کمر چو موج و حباب است ریخته / در هر کناره ز محیط سخای تو
هر غنچه را ز حمد تو خرویست در بغل / هر خار مسکینه نیز باشد ثنای تو
در مشت خاک سر چو نبود لایق نثار / هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
غبار نیاز و عجز که در کشور تو نیست / این مشت خاک تیره چه داند سزای تو
صائب چه ذره است چه دارد فدا کند / ای صد هزار جان مقدس فدای تو

سینه پر ز داغ کنم از جفای تو / آن کعبه‌ها که کرده‌ام بر وفای تو

صائب از سرم نرود رنج او را هرگز / یک نظر باز ندیدم از شکیبائی تو

خون غیرت را بجوش آرد دل مسکون تو / بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو
نیست لعلش غنچه از بالیدن گل شد شود / در دل هر کس بخت حسن روز افزون تو
طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را / در گلستانی که بخشد قامت موزون تو
نقش پای در با نمیگردد کم / تا شود سنگ ملامت لشکر مجنون تو
نیست گر مجنون عنان داری دل بیتاب را / میکند رقص جرس را کوه در هامون تو
عالم مکاره بمکر تو عاجز گردیده است / چون برآید صائب بیچاره با افسون تو

در چمن نشست لاله ز چشم سیاه تو / گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو
بوی گل از ادب نکشد پای خود دراز / در سایه کلاه که بود خوابگاه تو
چشم غزال داغ سیاهی نکنده است / در معرض سیاهی چشم سیاه تو
دیگر شکسته دل خود را نگر درست / افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو
دل چون چشم صید زند تو بیدادگر کجاست / یک حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو
در خون آهوان حرم کاسه میزنی / صائب چگونه امن شود در پناه تو

روزی که بسته دیده لب همچو غنچه او / شد خنده زهر در دهن تنگ خنده او
لیلای وحشی که نشود سودای سر زده است / یک حلقه است چشم غزال از کمند او
جان میدهد بهر کس جان خلق را / عیسی دمی که من شده‌ام دردمند او
از لطف همچو اشک شود آب پیکرش / از پرده‌های چشم نبود گر پرند او

خمیازهٔ

در جبین ستارهٔ من از این فروغ نیست / یارب بطالع که شدم مبتلای تو
طومار شکوه را نکنم طی بحرف و صوت / تا همچو زلف سر نگذارم بپای تو
هر چند میکشند ز درازی برون ز حد / دست کسی نمیرسد بزلف رسای تو
شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود / یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو
دایم بروی دست دعا جلوه میکنی / هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
گر بشنوی ازو دو سه فقره چه میشود / صائب جهان شنیده ز مردم برای تو

زبان چو بسته شود سبز در دهن میشود / گره چو نقطه شود رشتهٔ سخن میشود
نفس گسسته چو برگی که از گمان بجهد / برون ز خانه دود شمع انجمن میشود
صدف ز دوری گوهر چنین ز رفتن گل / چمن بخاک برابر شده که من میشود
بیاد صبح دهان همدمان دیرین را / که همچو روغن و آیینه جان و تن میشود
بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است / ز رشک گل بسته در عوض چمن میشود
ز تیغ پیغام و نامه بجز لب / گره فتاده بسر رشتهٔ سخن بتو میشود
بروی گرم نوای نوبهار حسن غم / کرشته فسرده دل صائبی سخن میشود

از جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو / نگاهداری دل کن بیک نگاه مرو
دل از نیم نداری بگوشه‌ای بنشین / بلا نگاه محبت بیک گواه مرو
ز خشم نرمی دشمن فریب عجز بخور / دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو
سپاه غیرت حق پشتبان یار است / چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحت یار است / که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

سزاوارست

سزاوارست طپیدن بخاک و خون صائب / نگفتمت بپای آن ترک کج کلاه مرو

خضر اگر از خواب بیند خنجر مژگان او / میشود زخم نمایان عمر جاویدان او
روی شرم آلود او زیور نمیگردد بخود / شبنم بیگانه را راه نیست در بستان او
آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن / غنچه‌ها از شرم شکر خندهٔ پنهان او
همچو آب زندگانی میخورد خضر نیست / سر بمهر از شرم لبش غنچهٔ خندان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد / اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا میکشد / ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او
روز محشر را بآسانی بشب می آورد / هر که یکشب را بروز آورد در هجران او
صائب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغست / هر که بخشد سینهٔ روشندلان دیوان او

چو بلبل حال مرغ چمن ای گلعذار از تو / که از گل میخورد صد کاسه خون هر دم بهار از تو
نگردد بر سر بالین شبنم آفتاب آمد / نشد روشن نشد یکبار چشم اشکبار از تو
بجای دستگیری گشته ما را آلودهٔ خودها / چرا ای ابر رحمت بر دلها ماند غبار از تو
مرا خود نیست یارای سوال آخر چه میگویی / اگر پرسد کسی روز شمار از تو
نمیشد زخمی تیغ تغافل اینقدر صائب / اگر میبود ممکن قطع امید ای نگار از تو

منی ز که شوق نوبت مدام او / دایم بروز باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم میشکند ترا / چون سنگ کعبه واجب بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان نوشته است / این مهلتی که عمر درازست نام او

رحمت بکسی کو نشود خرج مردگان ‌ ‌ همچنین حافظ مزار سر بسر کلام او
صائب بیست قسمت من جز دل زعشق ‌ ‌ دست کرم برسی بر لعل فام او

لاله رنگ از خجلت دل نشد ز کس سیر آب او ‌ ‌ میشود نرگس بهر رنگی که ریخته آب او
هر طرف صبح امیدی است از چشم سفید ‌ ‌ تا کی طالع شود خورشید عالمتاب او
اینکه زاهد افسرده با کیفیت است ‌ ‌ سیلوان دریا فتاد از خمیازه محراب او
مطلب را نزد دست میخواهم جز آب روان ‌ ‌ روز و شب بسته سلسل نغمه زیر آب
هر دو تا که حیرت دیدار صائب آب شد ‌ ‌ حلقه بر در خموشی میکند گرداب او

عقده کم نشود از آزادی زکارم همچو سرو ‌ ‌ زیر بار دل سر آمد روزگارم همچو سرو
محو نتوان ساختن از صنوه خاطر مرا ‌ ‌ مصرع برجسته باغ و بهارم همچو سرو
سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا ‌ ‌ خواهم از گل ریشه خود را برآرم سر
خجلت روی زمینم از سنگ طفلان میکشم ‌ ‌ بسکه از بیحاصلی شرمسارم همچو سرو
برگ عیش نوبهاران است دوری تازه ام ‌ ‌ در خزان از نوبهاران یادگارم همچو سرو
بسکه خوردم زهر غم چنین برنزد از همه یکم ‌ ‌ سبزپوشی از خاک برخیزد غبارم همچو سرو
با هزاران دست نایم بود در دست نسیم ‌ ‌ صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

غافل از داغ جنون ای دیده روشن مشو ‌ ‌ گر رهی چشم داری غافل از زور جنون مشو
احتیاط از کف مده هر چند در راه حق ‌ ‌ همچو موسی بعصا در وادی ایمن مشو
دامن اهل تجرد با گرانجانی مگیر ‌ ‌ بر مسیحا سبکرو بار از سوزن مشو

ختم شد

خون قاصد در بدل از زخم های زشت ‌ ‌ نیش مردم برهمی ناتارک کردن سبو
شکوه ناسازی گردون با اهل دل مبر ‌ ‌ یوسف گل پیرهن را خار پیراهن مشو
بر چراغ ماکزان چشم جهان روشن است ‌ ‌ ناتوان فانوس شد ای سنگدل دامن مشو
جستجو صائب بجای میرسند نویسش ‌ ‌ هر قدر سخن بر بینی است در زدن مشو

نگه دو صفا از خط لب که جنت راو ‌ ‌ گر شوید سیاهی را عقیق آبدار او
می ممزوج به از حرف تر میتوان خوردن ‌ ‌ زبان دار چشم بسته فیض لعل آبدار او
ملولش باد هر ابد که می نوشد در میخانه کم ‌ ‌ چو تاک انگشت گزد آب در چه بار
عالم گر نشود زیر و زبر از جا نمیخیزد ‌ ‌ سپندی را که بر آتش افشاند انتظار او
بجای اشک آب زندگی در دیده گردد ‌ ‌ دل هر کس چنین صائب شود آئینه دار

زمین از آب رنگ پرشور هم طوفان نیز پهلو ‌ ‌ ز آب گوهر ساحل نشینان میزند پهلو
ندارد گوشه دل دلربائی زلف ازان عارض ‌ ‌ که چنین مصرع بلند افتد بدیوان میزند
غزال وحشی من چشم خواب آلوده دارد ‌ ‌ که از شوخی رگ خواب مژگان
زاقبال قناعت بوریای من نگین دارد ‌ ‌ که از شوکت بر ملک سلیمان میزند پهلو
چه خواهد بود صائب نو سخن ان لب شیرین ‌ ‌ که حرف تلخ او بر شکرستان میزند پهلو

عشق سلطان و زمین سینه املاک درو ‌ ‌ سرفرازان جهان چون گوی سرگردان درو
عالم از حسن ازل یکسره آراسته است ‌ ‌ در بهشت اغنیا هر خسی کرده جولان درو
بعد عمری آسمان گر لقمه احسان کند ‌ ‌ استخوان خشک منت هست پنهان درو

بحر را هر چند در درگاه جوب منع نیست
هست چندین دست رد از موج جان

نیست صائب دل غمین از تنگی زندان جسم
چون صدف بشکست گوهر شود غلطان

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو
بیم از کشتن ندارد شمع بر بالین تو

مور مسکینست بیرون آید از دریای شهد
سبزهٔ خط چون برآید از لب شیرین تو

جای سیلی نقش بندد بر عذار یار کیست
دامن گل همچو شبنم تر شود بالین تو

گرچه سطری نیست از جولان نگردد خامه را
خشک گردد نگاه از جبههٔ پرچین تو

عاجز از نشو و نما گشته است چندین کهسار سنگ
سبزهٔ امید از پای نگین تو

ای بهار آفرینش خط عنبر ریحان تو
صبح عید نیک بختان چهرهٔ خندان تو

گرچه دارد عید از قربانیان چندان سپی
میشود چندین دیدهٔ قربانیان حیران تو

پای خواب آلوده دامان صحرا میکند
آهوی رم کرده را گیرایی مژگان تو

در سر کوی تو دایم فصل گلریزان بود
بسکه میریزد دل عشاق از جولان تو

زان بود پر گل گلستان که از حیرت شود
دست گلچین پای خواب آلوده در بستان تو

بسکه دامان تو رنگین شد ز خون عاشقان
خار را سر پنجهٔ مرجان کند دامان تو

گرچه از وصف تو عاجز کلک صائب دور نیست
موج را سوزد نفس در بحر بی پایان تو

دیده روشن میشود از خط عنبربار او
میپرد رنگ از دل آیینه زنگار او

خانه فانوس گردد پردهٔ شرم و حیا
بر فروزد از شرار لعل چون رخسار او

کوه تمکینش زبان بند فغان ناگشته است
بر نمی آید صدا از کبک در کهسار او

ما بوی پیر

ما بوی پیرهن یعقوب چنین کرده صلح

ما بوی پیرهن کردیم چنین یعقوب صلح
وقت چشمی خوش که روشن گردد از دیدار او

بستر آرام پروانه است خواب نور شمع
وای بر آنکس که بیدار است دایم یار او

از حرارت بسکه کیفیت تراوش میکند
نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

هر که دارد ناله صائب دان که گوهر است
بلبل خاموش را رخصت نی در گلزار

خون گرم لاله میچکد از رنگ آل تو
گلگونه همه جلال و جمال تو

آفتابست خال تو از حسن سوخته
آیینه فریفتهٔ مشرب دود از غزال تو

عریان ز آفتاب قیامت نمیکند
خورشید آنچه میکند از انفعال تو

عالم ز نقشهای تو گردید لاله زار
شد بسکه خون بیگناهان پایمال تو

ذوق وصال میکند از دوری نیست
کرد است بسکه صحبت من با خیال تو

نقاش برق نتواند کشید نقش
از بسکه سرکشیست قد چون نهال تو

محتاج سایه کن و خواهی نگار دست
من مشت خون خون لبت بعد دم حلال

صائب چنین که طبع تو شد سخن سوار
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

غیرت نمیکند نظر گرفتن دیده از دیدار تو
ختم شد یکمرتبه گرنه بار بر مصحف رخسار تو

میکند نظاره گلزار از شرم رخسار تو آب
دست گلچین غنچه پروان آید از گلزار تو

سرو با از شرم آب آبها گردد خشک
بر گلستان بگذرد چون سرو خوش رفتار تو

از عرق هر دم لطافت میبرد چنین
ماه کنعان از حجاب گرمی بازار تو

مغزها شیرین شود در استخوان همچو نی شکر
چون نی شکر خنده آید لعل شکربار تو

بگذرد چون موج از آب زندگی دامن فشان
هر کرا دل زنده گردد صائب از افکار تو

بوسه زیر دو کاه صرف لعل شکربار او
جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار او

دیدهٔ خورشید عالمتاب با این خیرگی
خیره چشم ظلمت شود از حیرت دیدار او

جای گل در دیدهٔ بلبل نمیگردد گلاب
تشنهٔ خون است از بس نرگس خونخوار او

بر نمیدارد سر از بالین حیرت تا بحشر
هر کرا افتد نظر بر نرگس بیمار او

هر نظربازی ز رویش نسخه دارد جدا
بسکه میگردد برنگی هر زمان رخسار او

تا چه باشد حسن گل صائب که از خنده تنگ
ریشه در دل میدواند همچو مژگان او

خویش را میخواهی از هوش و خرد بیگانه شو
بر جنون زن کامیاب از غربت طفلانه شو

از خرابی میتوان شد خازن گنج گهر
در کف رحمت سیل از تعمیر خود ویرانه شو

مشرق خمیازه میسازد دهن را حرف پوچ
مست شو در دور سر خواهی لب پیمانه شو

پا افتد کار را سرفرازی در قناعت
چند روزی در زمین خاکساری دانه شو

از فضولیهای بر منبر نشان گردد گران
در برون در گذار این خلق [illegible] شو

میشود از سبحهٔ صد دانه ختم هر شب گل
سعی در بیرون دل کن گوهر یکدانه شو

منت را بی قرب را از سوختن نزدیکتر
در طریق عشقبازی راست پروانه شو

خانه گر دوری بیاب یدرها در بسته به
پیش خواب آلودگان شیرینتر از افسانه شو

مهرهٔ گل پیش طفلان زعقد گوهر است
چند همت زاهد افتی سبحهٔ صد دانه

همت آسان ساختن صائب سخن را با کره
چاک کن دل را و گرد زلف معنی شانه شو

قانع از زرق پرستان با دل صدپاره شو
روز را آماده میخواهی برو غمخواره شو

تا درین میخانه باشی از حریفان خودسگوار
حرف را ایثار کن پیمانه دردی خواره شو

گر طبع داری

گر طبع داری که آید روزت بیرون ز سنگ
در ریاضت آفرین شو مرغ آتشخواره شو

چون بخلوت رو کند از دل پریشان جمع گرد
در میان جمع چون شیرازهٔ سی پاره شو

گر نگردد بر مراد ما فلک آسوده‌ایم
زین فلاخن سنگ کوبتر آواره شو

تا ز چشم ما چیند آیینه دارند عزیز
صائب از نسیمبران قانع به یک نظاره شو

میبود هر کس ز نقش پیروان سنبال او
سایه چون نقش قدم ماند از دنبال او

بسکه سرو قامت او دلپذیر افتاده است
بر نمیدارد دل بر نقش آب از تمثال او

نقش پای او بخون پیکان بحر است
بسکه گردیده است خشت مرده پامال

تا ز بوی پیرهن قانع بباد یوسفیم
دولت آن باشد که چشمی سعید دنبال

ظاهر از شام غریبان است اقبال غریب
حال دل میدهد از زلف پریشان حال

هیچ فرقی در میان پشت و روی نامه نیست
نیست از ادبار کردن فرق تا اقبال

سکه ها آورده از زر روی گرداند نصیب
ای خوش آن جوهری که عذری هست در دنبال او

چون مسیحا هست هر کس [illegible] افتاده است
آسمان صائب بود چون بیضه زیر بال او

از گرانجانی همچو کوه بر خاطر دنیا مشو
تا توان بر دوش باری بار رهبر دلها شو

تا نمی در جوی بارت چون سبوی بارکش
باز هم پیش خلق از کوتاه دستیها شو

تا توانی گوهر شهوار شد از فکر پوچ
چون کف سیمرغ بر خاطر دریا مشو

باده با نزاکتی پیر با رنگ میکند
روح را از نقش الوان خانه زندانی مشو

جمع کن چون غنچه اوراق دل از صحن چمن
همچو گل هر سو روح جرح صد [illegible] مشو

مانند حباب آب [illegible] گرد باد
همچو ذره خواب بر خاطر صحرا مشو

خو بصحبت کرده را تنهایی از مردم بلاست / خوب تنهایی کش از همصحبتان تنها مشو
روز اگر شان بزرگیهاست دیگر گر تو / در دل شب فاش گل از دریوزه دلها
هرچه در آفاق هست در انفس تمام / سیر کن در خویشتن صائب جهان ها

ندارد اختیار در گشودن باغبان تو / که در دامنکشان جوش گل و ریحان
زابروی تو دارد هر سر مو شوخی مژگان / پر سیمرغ گشته تیر به پر الکان تو
ز منعم کاسه‌ها آید خجالت بر نمی گردد / قدح پر تیر گردد ز لعل بیکان تو
جدا از طوق قمری سرو چون تیر از کمان بیرون / به هر گلشن که گردد حلقه گرد سرو روان
سخن هرچند خود را چون الف باریک می‌سازد / به دشواری برون می آید از تنگ دهان
نمی‌دارد برون در رشته هستی دست لرزانم هم / رگ جان تار گشتن نیست آن موی سیاه تو
از آن از دیدن خورشید از چشم آب می‌گردد / که مالیده است روی زرد خود بر آستان تو
نمی‌گردد زبان جرأت من ورنه میگفتم / که جای بوسه بر خالیست در کنج دهان
به پا برکان چنان آن شاخ گل مستانه خندیدی / که در خواب بهاران است مینای خزان
تو چون آهو میکنی از سرکشی در اوج استغنا / کجا افتد به دست کوته صائب عنان تو

محو چون خواهی شدن آخر محو آن رخساره شو / خاک چون میگردی آخر خاک پای یار شو
بر نمیدارد گزاف راه صحرای طلب / گرد هستی برفشان از خود سبکرفتار شو
در سیه کاری سر آمد روزگارت چون قلم / از سر گفتار بگذر بر سر کردار شو
جامه احرام را بر خود کفن کردن خطاست / گر نداری زنده شب را در سحر بیدار شو
چون حباب از حرف پوچ است از نهی مغز ما / مهر خاموشی به لب زن مخزن اسرار شو

در حرمهای

در خزان بهار خود منت چون سنگ با بارش / چون چمن بیدار چون چشمان هر بی معمار شو
سخت روئی موجه آفات را آهن زبانست / در سبو همان حوادث نیشتر هموار شو
چند چون پرگار خواهی گشت بر گرد جهان / پای در دامان کش و چون مرکز دوار شو
خار با گل چند خواهی بود از تیغ زبان / پیرو با ش چون غنچه کش گل بی خار شو
گنج را بر گنج صائب نیست تمکین با نقش / با تامل در دهان اژدها مار شو

خطا شد نکهت لعل لبت جانان زند پهلو / زهی ظلمت که با سرچشمه حیوان زند پهلو
ز رعنایی قدش نیست رگ نهال او ز انجیل دارد / که مصرع چون سیما قبای بر دیوان زند
زبونگاهی بخون خوردن سر آمد روزگار من / که دل ناساز چون افتاده بر پیکان زند
مشو ایمن ابر غافل در بهار از کوه اقبالی / که با دریای رحمت دیده گریان زند
دم عیسی دم تعقیب جان محبت را / که درد بیدوای عشق بر درمان زند پهلو
به چشم این راه را سرکن اگر بینایی داری / که خار این بیابان بر صف مژگان زند
مروت مانع از تو سیه‌دهی خصمت نیست رفتار / و گرنه تیشه دارم که بر طوفان زند
به شمشاد علم بر قلب لشکر میزند خورشید / نهال قامت جانان به سر دستان زند
به عشق آنچنین ماند رو طرف عقل از بیخ / که گرد د توتیا چون گشته بسیندان زند
نگردان روی از تیغ قضا چون بیدلان صائب / که دل سیپاره چون گردید بر قرآن زند

ز رق با نظاره خشکست از بالای سرو / وقت قمری خوش که بر میکند بیجا سرو
بر زر از بال و پر سیر چمن افزون مشود / از هجوم قمریان افزود استغنای سرو
طوق قمری چون غبار بیجانه مرآید بچشم / میکند از سبز خود و ش انشنت از بالای

طوق قمری مکن این جمع را گر داوری | ورنه می‌بخشد بیک عشوه جم افسری
نیست در سر در هوای بند تنگی‌ها اثر | بر نمی‌آید بتاب روشن از گل‌های سوری
جامه بسیار دارد کهنگی در آستین | تازه میسازد چاره موسم جامه بیگانگی
نیستند آزادگان فارغ ز رشته و سوزن | در کنار آب بین بیشتر صنوبر پا تری

بسکه شد گرد با پهلو نشینان جوی تو | تیغ میدرزد چو برگ بید در پهلوی تو
تخم قابل در زمین پاک گوهر میشود | دانه یاقوت میبازد عرق از روی تو
نسخه حسن تو از حرف مکرر سالم است | پیچ و تاب خاص دارد هر خم گیسوی تو
همچنان کز رفتن هندوستان گردد سیاه | تیره دلها شکسته در حلقه گیسوی تو
میشود روی صبا دود داغ لاله را | بسکه دارد وحشت از نظاره آهوی تو
میشود هر شعله آتش انگشت زنهار دگر | آتش سوزان اگر گردد طرف با خوی تو
طوق قمری سرو را گردید طوق بندگی | تا به سیر گلشن آید قامت دلجوی تو
سیل نیز نوبهار چمن گرد آب میگردد | بسکه افتاده است دامن گیر خاک کوی تو
گل فتد در دیده آتش از دیدن خورشید | چشم صاحب آشنا گردید تا با روی تو

از گرد خط گرفته مباد آفتاب تو | چه آنکه خاک اوست روان باد تاب تو
خوشتر بود ز باده سرخوشی دیگران | در انتهای خط می یاد در رکاب تو
وقت زوال سایه خورشید کم شود | چین سایه دار گشت ز خط آفتاب تو
از ما هوس صحبت شب را گریز نه | حباب تو موج از لب همچون شراب تو
هرگز نبود در سر ما خواب صبحگاه | ما را بصد خیال فکنده است خواب تو

من نیستم

من نیستم حریف زبانت مگر ز نم | از تو به مهر لب حاضر جواب تو
کوتاه تر بود ز شب وصل عاشقان | روز حساب بر ستم بی‌حساب تو
در پرده سوخت روی تو هر جا که بود | ای وای اگر بیکطرف افتد نقاب تو
صاحب ز کیمیای سعادت غنی شود | هر کس رسیده است بفکر صواب تو

گردم اگر چه هر دو جهان رونمای تو | از بالنفاعش تجلّم از لقای تو
آید بحال چو ز تماشای آفتاب | شد چشم هر که خیره ز نور و صفای تو
صد پرده است پیش ز ظلمت حجاب نور | نتوان ز شرم کرد نظر بر لقای تو
از دامن تو دست ندارم بشب که شیر | تا همچو زلف سر بگذارم بپای تو
چین روی ماه بعد ز سیلی شود کبود | گز برگ گل کنند عزیزان قبای تو
از دور بینش ناز نواز بشکم شکان | جز کاکل تو نیست کسی در قفای تو
چینی بسر خورم ز دیدن روی که میشود | طبل رحیل هوش من آواز پای تو
بر خویشتن ببال که در قلزم وجود | همچون حباب بشکنی سری بهوای تو
انصاف نیست راندن از آستان من | صاحب که سوخت نقد دل و دین فدای تو

یارب لب عرفان مرا پیمانه سرشار ده | چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
بر سر موی من از غفلت بهای میرود | این سر بیگانه را در بزم وصل بار ده
پیچ و تاب بیقرار از رشته صد گوهر است | گنج را از من بگیر و پیچ و تاب یار ده
نی بیاد در رکاب معنی ندارد اعتبار | همتی و جامه داری همچو چشم یار ده
چند چون مرکز گرو باشم کسی در یک مقام | پا بر از آهن بمن سرگشته چون پرگار ده

شیوهٔ ارباب همت نیست بو[د] ناتمام   رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده
پیش ازین مپسند صائب پا به زندان خرد   از چه‌ی ملک و تخت آزاد از دامن کهسار

دست اگر در کمر راهبر دل زده‌ای   پا تر دو بیع دامن منزل زده‌ای
دامن خضر اگر کم دلیل تو نیست   پشت پایی که بر این عالم جاهل زده‌ای
منه از مهر تو منت اگر برداری   دست عجزی که به دامان وسایل زده‌ای
از تمنای که هر رشتهٔ عمر تو نداشت   گره بر رشتهٔ دو صد عقدهٔ مشکل زده‌ای
پاس دم دار که شمشیر دم خواهد شد   در دم حسرت دی چند که غافل زده‌ای
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد   از دم مهری اگر بر لب سایل زده‌ای
منت چه کشی که تر آب نبازد صائب   آتشی گر نفس گرم به محفل زده‌ای

دلربا بانه دگر بر سر ناز آمده‌ای   از دل من چه بجا مانده که باز آمده‌ای
از عرق زلف تو من رشتهٔ گوهر شده است   همه جا گرچه نمکین و به ناز آمده‌ای
در تقبل غنچه و در دست قدح در بر چنگ   چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای
بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم   که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده‌ای
بی‌ره می لب لب دست بزن پای بکوب   بخرابات نه از بهر نماز آمده‌ای
آنقدر بلکش من از سر من برخیزم   چمن بنغمی نه‌ام ای غنچه نواز آمده‌ای
چمن از نفس سوختگان بی‌سر و پا صبا   می‌توان یافت که از زلف دراز آمده‌ای
سینه کم زود دل صائب که نشاط تو است
گر به خجستاره آیینه گداز آمده‌ای

ماراست

ما را است سلسله‌جنبان آن ره   کیفیت بزم نو خط تماشا نظاره
پایان به ره فلک نگذاری زمنه خاک   نوبت اگر به چشم نشود شیرخواره
از آفتاب تجربه کردیم سنگ موم   وز خام طلعتان تو هیهات سنگ خاره
از هستی دو روزه بهنگ عار ما   تو سال لوح طالب عمر دوباره
شرط است راکنش عرق سعی موج را   هر چند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان به دست توکل نداده‌اند   تو دست عزم در کمر استخاره
صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن   از ذره مرو بر توشی هر ستاره

ای آنکه دل به عیسی سپهر و نهاده‌ای   در رهگذار سیل مبان را اکنده‌ای
پیراهنی که مطلع از نسیم مصر   دامان فرصتی است که از دست داده‌ای
کوری نصیر و یعقوب گشت دام چشم   خود خورشید چو در ته زبان افتاده‌ای
بر روی هر چه هر آنچه گذاری و بار است   جز دست خسبار که بر هم نهاده‌ای
امروز خانهٔ صفای دل تو نیست   روز نشستن ز میخانه بر نشاطه‌ای
آرام نیست می چو گل و رنگ و بوی راز را   تو بیخبر چو سرو و یک پا ستاده‌ای
داغ ندامت است انجام رنگ و بوی   صائب چه مو بوری که در رنگ باده‌ای

نوبهار است این یا جای گلستان آمده   تا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست در باد بهاران گرفت   در لباس بوی پیراهن به کنعان آمده
این قدر شوخی ندارد برق با شور بهار   شهسوار همت بیداری به جولان آمده
حلقهٔ بال پریزادان کند موج سراب   زمین سلیمانی که در صحرای امکان آمده

جلوه‌های بی‌پرزادان کند موج سراب
زین سیه‌چشمان که در صحرای امکان آمده
هر سر خاری زبان شکر پرداز شده است
محمل لیلی همانا در بیابان آمده
میبرد در پرده دل رخسار رنگین بهار
در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده
خواب گل دیده است صائب بر تو سیمین‌بران گران
بلبل پر شور ما تا در گلستان آمده

از حسن تو یک رقعه بگلزار رسیده
وز زلف تو یک نافه بتاتار رسیده
از دیدن گل مست و خرابند حریفان
این جام همانا ز لب یار رسیده
گر دیدهٔ یعقوب که با پرده ببیند
صد قافله از مصر بیکبار رسیده
دامان نسیم سحری گرد روان سو
کز غیب رسولیست بانکار رسیده
از شور قیامت بود این مرهم کافور
زخمی که مرا بر دل افگار رسیده
صائب زند آتش بجهان از نفس گرم
هر نکته که از لعل شکربار رسیده

چهره را صیقل از آتش می‌ساخته
خبر از خویش نداری که چه پرداخته
از سبا نقش کسی گوهر رسیده است به آب
نازنین از عرق آلوده برون تاخته
در سر کاکل تو چند انکه نظر کار کند
دل و دین است که بر یکدگر انداخته
کم از آب گهر آئینه دیگر ور نه
هیچ آئینه نمانده است که نگداخته
چشم از حال دل صائب نظر انداز غافل
تو که در آئینه با خویش نظر باخته
آتشی را که از آن طور بزنهار آید
در دل صائب خونین جگر انداخته

[illegible]

تا رخ از باده گلرنگ برافروخته
جگر لاله‌عذاران چمن سوخته

مژه در دیده

مژه در دیدهٔ نظارگیان خواب آموخت
این چراغی که تو از چهره برافروخته
من که بهجر که ای فلک انصاف
بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته
نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست
گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته
سینهٔ بوی دل سوخته صائب سخن است
میتوان یافت درین گلزار نفس سوخته

بساغر لعل گردد از خم شراب آهسته آهسته
برآید از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
فریب روی آتشناک او خوردم ندانستم
که خواهد خورد خونم همچو کباب آهسته آهسته
ز لب بیچاره افتاد با او حال گفتم
گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته
کجا باشد که دل آتش شمار میخواهد
برافکند از عذار خود نقاب آهسته آهسته
سراپا از نگاه حجب است و بیرون سطح آتش
دل بیعشق میگردد خراب آهسته آهسته
مکن تعجیل تا از عشق رنگین گردد کارت
که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته
بابن خرسندم از نسیان روز افزون رسوا
که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته
و نامکد نست در ... وعده‌ها صائب بتو
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده
خط نیست شمع کر که نباید ز تیغ روی
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
سررشته نگاه چو از دست رفت رفت
دنبال صید جسته دویدن چه فایده
چین بر جبین سجده بگمان گفتگوی حق
منصور را بدار کشیدن چه فایده
صائب چو بار بار دگران بایدت کشید
گردن ز انتظار کشیدن چه فایده

نامرادی تو بر تو بر جهان انداخته
پیش هر ویرانهٔ گنج شایگان انداخته
پنجهٔ زورآوران فکر را اندیشه است
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
چین کف خونین به یک راه چین لعل را
از دهن در دُر و یاقوت تو کان
صبح محشر از قیامت نگاه گرم تو
در غلط از رفته آخر زمان انداخته
کودک امیدم و بر راجت تعلیم بخت
تا الف گفته است ناوک بر زبان ا
از دل صحرای خود چشم پوشیده ام
خویشتن را در فضای لامکان انداخته
من که هم صائب که خلاف سخن در این مقام
کلک معنی آفرینم را از بنان انداخته

در خاک خفته گشته مرا انگ زاده
مژگان نیاز بازش دلکی داده
بر باد بادی وعده خلافت نشسته
چون سیل در قلمرو دلها فتاده
چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان
چندین هزار خانه به سیلاب داده
چون آه گرم رشته به دلها دوانده
چون برق در لباس ته بستان فتاده
نور الچشم عرض تحمل ندیده
بر روی آبگینه نظاره گشاده
دلهای بی قرار ز مردم گرفته
با خویشتن قرار نکوئی نداده
چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده
دنبال شوخ چشمی مجنون بر نهاده
در انتظار صحبت پروانه شب‌ها ن
چون شمع تا به صبح به یک پا ستاده
غیر از عرق که میکند از روی بار گل
صائب که دیده شبنم خورشید زاده

ای شمع طور از آتش حسنت زبانهٔ
عالم به دور زلف تو زنجیر خانهٔ
شد سینه ذوفنون کرد و گنجم نهفته رخت
زنبیر خیره چگونه کند سعی دانهٔ

ازهر ستاره

از هر ستاره خوشه چینم بسی در کمین است
با صد هزار تیر چه سازد نشانهٔ
چون بار صبح ازرق منزل ز بوی گل نبود
مرغ قفس نشیم که سازم بهانهٔ
نافه مرا نبوتهٔ عشرت بر برده اند
چنین تا نه نغمه نفس‌ها ترانهٔ
صائب فسرده ایم بیا در میان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانهٔ

از زمین از سبحهٔ دیگر تو کمتر دانهٔ
از خرابات تو مهر کرد و بی‌جا نهٔ
از خلالت برق عالمسوز در هر خرمنی
وز حجالت آفتاب فرش در هر خانهٔ
آسمان نیلگون گشته خاکستر همه
گر بغیر رحمت خو رنگ ریزم خانهٔ
میکند چشم سیاهت سرمه با سرو دست
نقطهٔ منصوبی در هر لب بجانهٔ
در سر این غافلان طول امل دادگی حیرت
آشیان گردد مار در کبوترخانهٔ
صائب آزاده را لکن زاد در قید جهان
چند در زنجیر بستن عاشق دیوانهٔ

در کدامین چمن ای سرو بهار آمده
که به این صحبت از خواب بهار آمده
آنقدر ریختن آشکی بدود در مژگان
گریه جوی دلهای فگار آمده
قلم موی جوانش تو بر این نسخه است
تا بدین خانه پر نقش و نگار آمده
بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی
تو بدین خانهٔ پر بوزه چکار آمده
نو شده از روی امان در گره خنطل هست
بچه امید بدین سبز حصار آمده
تازه کن خاطر ما را بچه شی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

رخ گلشن شبنمی صبح چو برگ لاله بده
دگر بهر کدولت میکشد پیاله بده

نمیدهی قدح می شمار اگر ساقی / شمار قطره باران کن و پیاله مده
نهاده بر رخ گل نقطها نمک شبنم / بباغ رو کن و تشبیع رساله مده
نمک ز زهر خموشی جگر کند ار تیر [illegible] / بهر که زهر نگارت کند نواله مده
نشسته نغمه آواز بلبلان صائب / برای خاطر گل زینگ آه و ناله مده

در مجمع محبت کسی را غم خانه / چون ریگ روان قافله بیت روانه
از هر دو جهان حاصل من ناوک آهست / مانند کمان یک پر و نشمر زده خانه
در پرده شب نغمه سرای که دریافت / عمر ابدی خضر بیک جام شبانه
چون بیم که در وصل نگاهی نکند [illegible] / بکشد بمیان رفتن من بهر کرانه
هر چند بر آورده آن چاه جهانم / چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
بهمت خم حلقه بگوشی دل باشد / در هر کجا روی بگردان ز بت خانه
مجروح دم تیغ تر امروزه کشتن / پیغام صبح صبوحی بحضورت شبانه
می بود اگر باز دل صد چاک چو سینه / ربطی که بسر زلف ترا هست زبانه
زلف تو چنین گر دل عشاق کند جمع / سرپنجه مرجان نشود از زلف تو شانه
دل زود توان کند ز یاران مخالف / خوش باش که جا سازی از اوضاع زمانه
مژگان تو از دیده و دل گشته تراز / هر چند به تیری نتوان زد دو نشانه
صائب نکشی تا بگریبان سر خود را / هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

صبح خیز رحمت مطرب گوشمال زده / غنچه‌های پریشان گشته را آواز ده
هیچ ساز از دلنوازی نیست سیر آهنگ تر / چنگ را بگذار قانون محبت ساز ده

جام را لبریز تر

جام را لبریز تر از دیده عشاق کن / از صف دریا کشان آنکه مرا آواز ده
تیره منشین در حریم سنگدلان چون زنگ را / پیش یوسف طلعتان آیینه را پرواز ده
شبنم از رو شسته با آیینه گوهر نشسته / ای گل از شبنم تو هم آیینه پرواز ده

بی پرده رو در آینه ما نکرده / خود را چنانکه هست تماشا نکرده
در خلوتی که آینه بیدار بوده است / هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده
امروز بنده پیرهن خود نشسته / چشم که مانده است که بینا نکرده
ما آنچه کرده‌ایم فدای تو سر بسر / ای غنچه دل تنگ دل چه مانده که با ما نکرده
خشک است ازان دهان تو صائب [illegible] / دریوزه ز عالم بالا نکرده

از سر عشاق در زیر فلک سامان مخواه / اختیار از گوی عاجز در خم چوگان مخواه
از جهان بیوفا با تلخ و بی صلح کن / نقش یوسف بر در و دیوار این زندان مخواه
صد در [illegible] / گرد لطف را عشق بر هم بشکند تا وا [illegible]
نیست بر [illegible] / چون صدف [illegible]
شرم دار از حق مبر پیش نیاز خود بخلق / بر سر خوان سلیمان دانه از موران مخواه

نطق من در وقت عرض حال میکرد دگر / حال چون آمد زبان لال میکرد دگر
گرد سر گردیدن ما کرد دل گردید نیست / در حضور شمع ما را بال میکرد دگر
صحبت افسردگان افسردگی می‌آورد / اشک نیسان در صدف [illegible]
رزق من امروز تنگ از چشم تنگ است / آب من بر من چو شبنم در غربال میکرد دگر

بر لب تشنه جان صائب از دلبستگی   گفتگوی عشق چون تیغ آب میگردد گره

جام صبوح خورده ز خلوت برآمده   پرشورتر ز صبح قیامت برآمده
در حسرت از دهان تو گفتار هیچ شب   حرفیست با نقاب خجالت برآمده
چون لاله که از کمر کوه سر زند   دیوانه ام ز سنگ ملامت برآمده
نعلش به روی دست سلیمان در آتش است   موری که در رهت ز قناعت برآمده
هر جا که بلبلیست درین باغ و بوستان   آزاده ام ز خواب فراغت برآمده
صائب ز آفتاب سیه روزتر شود   خفاش سیرتی که ز ظلمت برآمده

پیکان یار ز حد رفت ساقی صفا ده   ما را ز خویش بستان خود را به باده ده
از پا فتادگانیم در زیر پا نظر کن   از دست رفتگانیم دستی به باده ده
دیوانه و خودیم مگذر به روز محشر   در عذر خشم بیجا یک بوسه بجا ده
گر بوسه بخششی دشنام را چه مانع   گر آشنا نکردی پیغام آشنا ده
از تیرگی تو صائب محروم از لقایی   چندانکه میتوانی آئینه را جلا ده

یارب شکفتگی زلف به دستارش ده   چشم خمار بگیر و دل بیمارش ده
چاک جبین صبح کند از عشق دامنش را   سر چو خورشید به هر کوچه و بازارش ده
سرمه خواب از آن چشم به سیر تن شو   شمع بالین ز دل و دیده بیدارش ده
از تهی دستی حیرت زدگان هیچ مترس   دستی از کار بر آه نگه زارش ده
بیم در بگذر فراز ز اندازه برون   همچو سرو از کمر خاطر خود بارش ده

نامکر با خبر از صورت حالم گردد   بکف آئینه از حیرت و بیمارش ده
نیست از ناله سنگ دلم ورنه دعا میکردم   که نکویان بگذار عشق سر و کارش ده
صائب این غزل از مشرب رومی برگفت   ای خداوند یکی یار جفا کارش ده

میتوان در دل شراب ناب میگردد گره   در زمین تشنه من آب میگردد گره
قطره آبی که دریا را فرامش میکند   در صدف چون گوهر سیراب میگردد گره
از هجوم اشک در چشم نگردد مردمک   آسیای سنگ ز زور آب میگردد گره
کرد از رنگ عشق مشکل کار آسان مرا   از رهایی رشته بی تاب میگردد گره
بسکه می پیچم بخود صائب ز بیم خوی او   همچو پیکان در دلم خوناب میگردد گره

آن خوشه سر برآمد از خار سر کشیده   مایل با و فتادن چون میوه رسیده
نازک بهار نه چو ابر بکیلاف نمال   ترسم سینه خورده از خاک و خون
تا لیست سینه ذاتا بوسه گاه ساعد   تا ناف پیرهن را جیب صبحدم دریده
بوی کباب دلها بچیده در کنارش   چون هزار بیدل از دامنش چکیده
چشم از فسون ناز در خواب صبحگاهی   مژگان ز دل فشاری در دست نگار دیده
برق سبک عنانی از مژگان خوش نگاهش   میشه العلاج داده چون آهوی رمیده
گل را انفعال رویش در عارض نهان   ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده
خود را بچشم عاشق از خویش جلوه داده   هر گام آن نیکادی بر رخش عرق دمیده

دیگر بدیده ناید آن دامن قیامت
صائب کسی که او را دستی بجز آب دیده

[illegible]

شوخ و میخواره و شکر دو غزلخوان شده — چشم تو زانکه رفته دوران شده
هر چه در خاطر عاشق گذرد میدانی — خوش ادا باب و دانم و ادادان شده
تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی — چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده
تو که از خانه مگو چه نمیدانستی — چین چین با ... در سر دوران شده
تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز — با بشارت که این طور شفادان شده
تا بیو زنشکر خنده نمیدانستی — این لب با رور از میوهٔ الوان شده
پیش از این بود نگاه تو بیک دل محتاج — این زمان دل زده زین جنس فراوان
بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده نشین — چه ز عشاق نشنیده که نواخوان
یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است — بدعای که چنین صاحب سامان
جای قد سرو خجالت گشته از روی بهار — تا تو چون آب در این باغ خرامان شده
میتوان مرد برای تو بامید حیات — که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده
چین فدای تو نشد دل و دین را صاحب — که همانطور که میخواست به ایمان

خط و خال بر عذارش همه جا بگذشته — نرود ز دیده نقشی که بدعا نشسته
بخواب امیدش چشم [illegible] نشسته — چو قبیله کرد لیلی همه جا بنشسته
ننشسته باز چندان بخواب امیدش — که بحلقهای زلفش دل مبتلا نشسته
سر کار من فتاده بغزال شوخ چشمی — که درون دیدهٔ من ز نظر جدا نشسته
به دو دست پر نگارش بنگر ز کشتن من — که پس از هلاک نقشم چه بمدعا نشسته
نه مروت است ما را ز جنون کناره کردن — که بهر گذر ز طفلی بامید ما نشسته
به دو چشم چون ز فا [illegible] غم روزگار شویم — که غبار بر دل من ز ره آشنا نشسته

برکات حسن

برکات حسن نکو ز سوی گلستان که کلیم — همه با کف کشاده ز پا دعا نشسته
ز دست سنگ دلان نه مشکل [illegible] بر لب آید — نه همه قدم [illegible] دو نشسته
به نهان حسن خوبان دل خود ببند صائب — که بهر دو خار دامن [illegible] نشسته

روی ما همه کس در همه جا دانسته — در نه پرده بزنگ چه [illegible] دانسته
تو که با در [illegible] سوز [illegible] — دست [illegible] از جور چه [illegible] دانسته
رو [illegible] مسکن بوده — چه زر [illegible] که نهان [illegible] دانسته
مانی [illegible] از فلک [illegible] — نهان گوشهٔ چشمی که [illegible] دانسته
تو که سیراب [illegible] بی زنگ به روز [illegible] حرام — صائب کو [illegible] دانسته

سینه بی عشق [illegible] — تا [illegible] جان ز لذت [illegible]
ای که [illegible] — [illegible]
روز [illegible] — خط [illegible] لطف [illegible]
وعدهٔ جلوه [illegible] — شد [illegible] قدر [illegible]
همه [illegible] — دارد [illegible]
[illegible] عالم — قدر [illegible]
[illegible] — خوبی [illegible] دارد [illegible]
[illegible] ساعت [illegible] — از میان [illegible]
چشم [illegible] زلف [illegible] — از دو سو [illegible]
باز کرده [illegible] — [illegible]

بگشا ز بال همت عالی مکان گره
تا کی شوی چو بیضه درین آشیان گره
جوش نشاط از دل خم کم نمی‌شود
طوفان درین خم است بود جاودان گره
سنگ نشان به دامن منزل رسیده‌ام
در راه گشته‌ایم ز خواب گران گره
سخن نمی‌رسد به قناعت رسیدگان
در لقمه‌ها نشود استخوان گره
این عقده‌ها که در دل مردم فتاده است
هیچ وا نشود ز زمین گره در آسمان گره
فتح سخن به پنجه تدبیر خلق نیست
ناخن چگونه باز کند از زبان گره
نتوان بدست عقده گشودن ز کار خلق
کو برق تا کند ز نیستان گره
در کلام اولین گم کرده راه نیست گره
رهرو نکند چو دامن جمعیتان گره
غالب بی برار که فرصت ز دست رفت
تا کی شوی چو غنچه درین گلستان گره

در بزم حکمت سر زیر اجابت سوخته
بیند سفال تشنه دریای سوخته
چون لاله گرم چشم چراغم بهار را
تر می‌کنم بخون جگرهای سوخته
خیزد ز نفس ز سینه گرم تو بوی گل
خاکستری کرد بیابان سوخته
از مرگ خار غنچه حریفان پا کجا ز
آتش چه می‌کند به نیستان سوخته
تخمی که سوخت سبز نگردد ز نوبهار
از می چگونه تازه شود جان سوخته
چون داغ لاله است منی گر آه من
از دل بلب نمی‌رسد افغان سوخته
غالب ز خوان نعمت الوان نوبهار
قانع شدم چو لاله بیک نان سوخته

ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته
از سنگ خاموش گنج خاک غافل گشته
دانه با چندین ... سر برآورد از زمین
تو بچندین ناله بر عاجز چه در گل گشته

تحقیقش

تحقیقش از تا حیث سنگ گشتن نام تو لعل
موج آب از لطف گلها نمی‌گردد اگر دل گشته
کهنه دیوار ترا داده عالم در میان
خواهی افتادن بهر جانب که مایل گشته
نیست غیر از گوشه گیری بحر عالم را کنار
پا بدامن کش اگر جویای ساحل گشته
چیست تا آنکه مقصود را دریافتن
گر بگرد خانه گمره در ره چو منزل گشته
ترک دعوی کن که مبادا سنگ گر کله
گر بکوه قاف در معنی مقابل گشته
ناخن آهست در مشکل گشایی‌ها علم
اینقدر عاجز چرا در عقده دل گشته
غنچه مرها بروی هاب چو ارباب طلب
در حقیقت آشنا گر با در دل گشته

تا دیده نقد کرد چو بیستار شگوفه
برگرد سر از پی نثار شگوفه
از خورده چیده‌ای که از سر او برون داد
منظور صفت نشد سر دار شگوفه
در آیینه بینش‌ها چشم بر اهمان
بیکی نبود از جانب گلزار شگوفه
هرگز نگرا چه نکنه برهم کار فور
کاری که کند با دل افگار شگوفه
چون صبح که بیدار کند مرده دل را
آورد حباب از سر بکار شگوفه
بلبل نمایان شد از پرده محمل
یا سر برآورده ز اشجار شگوفه
از هوش رفتن رگ ال... غفلت
امروز گرفته است قافله سالار شگوفه
بر خود قفس ... محض نگاه است
جایی که فشاند سر و دستار شگوفه
در پرده حجاب نماند دل روشن
بشکفته بکی سینه افگار شگوفه
از سیر گلستان نگشت به دل مجروح
از برگ نشود زود سبکبار شگوفه
هرگز نفگنده است نمک بر دل آتش
شوری که فگنده است بگلزار شگوفه
مغرور مشو از نسیم سحری گشت بر زنان
زنهار که جرم گرفته شاخ به بیدار شگوفه

صائب چو شد از نامهٔ پر شکوه خونبار
بر نامه نهد مهر که مهر بار شکوه

برید لعل ز عشق که بر جگر لاله
سنبل که سیه کرده چشم تر لاله

کند نبرا هر و میخواره بگر و تش تر
قبا است بر آتش خشک وتر لاله

ز لطف طبع بهاران بگر خبر دارد
که دود آه گره کرده در جگر لاله

شکوفه صبح بهارست و لاله است شفق
پس از شکوفه از آن گشت جلوه گر لاله

عجب که نوبهار شکستن نکرد سنبد
که کوه را زده از جوش سنگ بر لاله

ز درد دو ماه تهی نیست جام سوختگان
که نصف نیست بود نصف مشک تر لاله

بدار دست ز مینا و جام در فصلی
که شیشه ساز شود غنچه کاسه گر لاله

بهار دو دست سر خویش توبه میکرد
چو جام لعل نهد کج بطرف سر لاله

بچشم هر که چو مجنون سواد خوان خطست
سیاه خیمه لیلیست داغ هر لاله

ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردد
شکسته کاسه دریوزه الیست هر لاله

بهشت خار و خس است دل که خواهد سوخت
دران ریاض که گردیده پی سر لاله

شکوفه چنین سپید دم روی کرد نگون
شدست چو قزلباش جلوه گر لاله

نیاز بر جگر داغدار خود صائب
که هیچ باغ نمیدارد اینقدر لاله

نیست در مغز زمین جز کمرد باد بر سر شیشه
جز سفر در دل نمیگردد مرا اندیشه

فارغ از ملک سلیمانم که از رو شیشه‌ئی
در نظر بازی ندارم همچو شبنم شیشه

گلعذاران میرباندم ز دست یکدگر
جز نظر بازی ندارم همچو شبنم پیشه

گر نسازم کار عشق از ما تمامیها تمام
کار خود را میکنم آخر تمام از تیشه

گرچه از خط

گرچه از خط حسن او صائب بآخر ما رسید
چین تنگ ظرفان مرا کافی بود آئینه

هر چند هست منزل دیدار آئینه
باشد نظر بسینهٔ من یار آئینه

جوهر شکسته است گهر بار روی یار
لب بسته و روی نوخط دلدار آئینه

تا از عرق شکسته است گهر در روی یار
لب باز کرده است صدف وار آئینه

چون آب زیر سبزه خوابیده شد نهان
از خجلت تو در ته زنگار آئینه

شوقم به ابر از دل روشن زبان شد
باشد بر آب تشنه دیدار آئینه

در سینه ما نه آب که غفلت ز جوهرش
با چهره تلاکشی کشاد دلدار آئینه

چندان نماند در جهان ز شرم عذار او
دارد دلاویش ز رخنه دیوار آئینه

دارد ز انفعال رخ تازه خط او
در پرده هر زجوهر خود خار آئینه

صحرای سالکه دردی کنایت
نسبت بروی نوخط دلدار آئینه

نتوان نگهر راز فلک با فتن که هست
اندیشه مور دامن در دیوار آئینه

شام گرفته است که دل میکند سیاه
صائب نظر بعارض دلدار آئینه

در گلویم شکر رنگ میگردد گره
کاروان در راه ما سنگ میگردد گره

هست آغوش فلاخن جای سنگ
در سر مجنون کجا هر سنگ میگردد گره

از نزاکت زخم اگر مانع شود خونابه
شکوه هم در سینه ما سنگ میگردد گره

بعد عمری چون صدف گر قطره آبی خورم
در گلوی تشنه ام چون سنگ میگردد گره

در بیابانی که من چون گرد باد افتاده ام
راه پیچد بر خود و سنگ میگردد گره

در دکان چو بسته میآید مرا سنگ تر
در دهان حرف من دلتنگ میگردد گره

نگه طاقت حریف غمزهٔ شیرازیست — این شرار شوخ تا در سنگ میگردد
از دل خونگرم من دامن کشیدن مشکلست — نقش بر آئینه ام چون رنگ میگردد
نخل را در غنچه بال و پر گشودن مشکلست — فکر صائب در زمین تنگ میگردد

نفس ظلمانی نمیدارد مجال از گمراه — نیست بی پروا لطف زنگار را از سیاه
از هوا گیرند همنبران حدیث یوسف — کهربا را میبرد حسن ازل هم برای برگ کاه
زینها را از کنج غربت بی تو نتوان برون — کز هوا افتاده یوسف برون آمد ز چاه
نیست در بیابان عمر از عشق پرواز گرد — بر فروغ خویش میلرزد چراغ صبحگاه
سجدهٔ شکر کشش بدامان قیامت میکشد — هرکه صائب میشود آن طاق ابرو قبله‌گاه

خراب گشت زمین زاهد شراب ندیده — که تاب آب ندارد سفال تاب ندیده
بخنده است گل از آفتاب و در دل شبنم — ترا کسی که بگلگشت ماهتاب ندیده
اگرچه است آن بر زلف پیچ و تاب مسلم — نظر بموی میان رشته ایست تاب ندیده
بیان فرض کردن به جمال اوست محبت مطلق — که از نظارگیان داغ انتخاب ندیده
مکش چو بیجگران از عتاب تیغ تغافل — که لطف دوست کلاه پیشت آفتاب
تو مست نازی چه داغ عبار سوختگان را — که چشم مست تو خونابه دار ز کیف کباب ندیده
مجوی خواب فراغت ز دیدهٔ من حیران — که چشم آینه پوشیده کس بخواب ندیده
پلنگ مست خوی ترا خیال نکرده — غزال مست چشم ترا بخواب ندیده
مجوی بخت که از منکران عشق تو خامی — که ناز دست نگارین آفتاب ندیده
روان شد از سخنم برو خشک مغز زاهد — که سیل کند رود در زمین آب ندیده

ز چهره رنگ رود از نگاه گرم تو صائب — مبین دیگر بگلهای آفتاب ندیده

ز تنگنا است برگرد دهان یار افتاده — که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده
کدامین سرو بالا را گذار افتاده بر گلشن — که از خمیازه دست شاخ گل از کار افتاده
بچشم عارفیت امان استغنا نیاید — ز بس شمشیر ابروی تو جوهردار افتاده
ثبات وی خود در تنهایی عمر میبرم — بدست غنچه دارم ساغر سرشار را
مجو در سایهٔ بال هما امنیت خاطر — که این گنج گهر در سایهٔ دیوار افتاده
نشد بیدار کردن خواب غفلت ای جنون مرا — ز بس سیلاب عمر من سبک رفتار افتاده
کدامین سرو بالا را خدایا در نظر دارد — که مهر عالم آرا از نظر دستار افتاده
ازان صائب سر از بار خجالت بر نمیدارم — که ز رقم جبین قلم گفتار کردار افتاده

گر از طعام تن عام میشود فربه — تن کریم ز انعام میشود فربه
کف کریم ز زر بیشتر بخود بالد — ز می تهی چو شد این جام میشود فربه
غذای روح بود قسمت لب خاموش — قدح ز باده گلفام میشود فربه
اگرچه در خور صیاد نیست طعمهٔ من — ز صید لاغر من دام میشود فربه
ز درد و داغ محبت تمام گردد دل — ز پختگی ثمر خام میشود فربه
گداخته است کسی را که شوق بوس و کنار — کی از نامه و پیغام میشود فربه
زمین شور دهد بال و پر بموج سراب — ز آرزو دل خودکام میشود فربه
نفس حرص بدندان شود حلاوت عمر — ز رفت ایستاده با دام میشود فربه
بچشم شور کند نشو چاه بیژن که از — دو هفته هر که ز ایام میشود فربه

اگر تو پنبهٔ غفلت برآوری از گوش   هزار بستهٔ آرام میشود فربه
ضعیف گشته چنان دین بعهد ما صائب   که نفس کافر از اسلام میشود فربه

مجروح را ز صحبت جانان چه فایده   پوشیده چشم را ز گلستان چه فایده
حیرت بجلوهٔ حسن اگر در نظر بود   آئینه را ز دیدهٔ حیران چه فایده
پیکان بود ز خنجر پیوفا نصیب   دلتنگ را ز چاک گریبان چه فایده
آب حیات را نبود نشئهٔ شراب   مخمور را ز چشمهٔ حیوان چه فایده
از خنده دل ز غنچه نتوان رفت چین ز غم   ما را چو پسته از لب خندان چه فایده
هر برگ گل بر آتش سودست دامنی   پروانه را ز سیر گلستان چه فایده
برق فناست حاصل باران بیمحل   در عهد شیب دیدهٔ گریان چه فایده
چون نیست همچو کس بمرام سخن رسد   صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

نگه در باغ راه جلوهٔ جانانه افتاده   که از مستی ز دست شاخ گل پیمانه افتاده
ز آبادی نظر بر سنگ طفلانست مجنون را   و اگر نه گنجها در گوشهٔ ویرانه افتاده
دران محفل که میسوزم چو شمع از داغ ناکامی   نگه را آتش از پروانه در پروانه افتاده
ز فیض خاکساری رزق من بیجستجو آید   که آبی سر آب هر خشتی که در میخانه افتاده
درین دریای گوهر آن حباب بینیازم   که سیلابم بمنزل از هوای خانه افتاده
ندارم هیچ آرام در یکجا ز شوق او   سپند بیقرارم در تپیدنها افتاده
بقدر التجای حسن غربت آشنا دل   نگاه آشنا در چشم او بیگانه افتاده
مبند در بر زمین چین زلفش صائب دل زارم   که ناموس من از طاق دل دیوانه افتاده
کنگر

گشته که بصورت ز دل صد زبانه   بمغز بود نور آتش نگانه
کمند روی در رقیب با صدق نیست   که رسوا کند تیر کج را نشانه
بوصل هدف برسد دور بینی   که چون تیر جسته است صاف از کمانه
چو شاره نوردی که چون صبح صادق   نفس راست چون کرد گردد روانه
مشو بار روشن ضمیران که گرد   زنگیست تنهم از خلق آیینه خانه
بدست تهی میگشایم گرهها   ز کار سیه روزگاران چو شانه
فزون گشت غفلت ز موی سفیدم   رگ خواب من گشت این تازیانه
گشایش بکرای ببکی چشم داری   منه پا برون چون در از آستانه
ز نعمت تهی چشم سیری ندارد   شود دام را حرص افزون ز دانه
ز استادن آب روان سبز گردد   مجو همچو خضر هستی جاودانه
سعادت بپرواز سایه است صائب   هما کم ز عنقاست در آشیانه

تا چهره گل گل از می گلفام کرده   صد مرغ دل اسیر یکی دام کرده
چشمیست مباد که نقل و شراب من   آماده از دو چشم چو بادام کرده
از روی ناز تا لب خود را رسانده   خونها ز باده در جگر جام کرده
لعل لب تو اگرچه پر از حلاوتست   کم بوسه اختصار به پیغام کرده
رام کسی اگر نشوی از تو دور نیست   کز رم هزار دلشده را رام کرده
روی تو چون سیاه نگردد که چون نگین   هموار خویش را ز پی نام کرده
از روز و شب دو اسبه سفر میکند حیات   صائب چه اعتماد بایام کرده

بر خود ز نعمت غنچه کم ارزان کرده
بولهوسان قیمت از آن بها نه جان کرده

تا خط مشکین از لبش در عارضت صف بسته است / در لطافت نازنینه محکم همچو مژگان کرده
میدهند از بر فشاندن خرمن گل را بباد / بسکه گل را خوار پیش عندلیبان کرده
از کبودی نیل چشمت زخم دارد دیگرست / در سرشتن مکر گل در جگر پنهان کرده
تا به سیر گلستان آورده با پرده روی / لاله و گل را چراغ زیر دامان کرده
از لطافت دست سیمین نگارین گشته است / دست مشاطه زلف پریشان کرده
دعوی نسرین را با تنگ شادی از دل گشته ام / جلوه تا چمن شمع بر خاک شهیدان کرده
گرچه رنگین خوبیش آرد نو از بهر حسن / خواب تا صبح از آن خط چه پیکان کرده

حسن از چشم مشرم حیا دارد نگاه / شمع را فانوس از باد صبا دارد نگاه
چون گسست از رشته سوزن رود خود را گم کند / غنچه چشمان نگهبان زر خط دارد نگاه
از هوسناکان کند پرهیز چشم سرمگین / همچو بیمار که خود را از هوا دارد نگاه
همچو مرغ دام پیش دانه می آرم بکار / از گرفتاری اگر زلفش مرا دارد نگاه
از تو کمتر نیست کشتی آمد سلامت بر کنار / کشتی ما را خدا از ناخدا دارد نگاه
پیش ازین سیلاب را اقبال خواهد کرد / دامن دولت اگر دست دعا دارد نگاه
میزنم بر کوه چون کاسه دیوانه دارد / کیست صائب پاس چندین آشنا دارد نگاه

بحسن عذار نقش منقوش افتاده / که موج بر نخ صهبا بر نقش افتاده
ترا به چشم که حالت میکشان نکو زند / خنیده که باده حسن تو بر نبل افتاده
قلم زمانه شوقم بگوش مسلسل زد / که شور در جگر آتش افتاده
بهمت باده گلگون عنان مده زنهار / که تو سوار برین اسب سرکش افتاده

افتاده

زشانه که بر زلف کشیده است نسیم / هزار رشته جان در کشاکش افتاده
حضور ... غم در عشق میداند / سمندری که بدریای آتش افتاده
بحال خونگرفتگان رحم میکند صائب / نگاه هر که بر آن روی مهوش افتاده

جهان از بهار طبع من بگیر آتش افتاده / گداز نغمه سیاه بر غم آتش افتاده
نهان در پرده تر زو بر دارد دو روئی را / نقاب هر که ز شراب گلعذار مستش افتاده
... سرایت میکند فعل بطالع / که از بیداد شیران در نیستان آتش
مرد از زره بخش بی لعلی گران میکند / نقاب هر میسنا بر دام اگر مستش افتاده
مرا در بیقراری چون فلک معذور میدارید / نگاه هر که بر رخساره آن مهوش افتاده
نیفتاده است بر خاک گلستان سایه اش / ز بس گل بلند قامت او سرکش افتاده

تا ز خط پشت لب بخشش جانان بسته شد / عالم روشن بچشم آنجوان شد سیاه
چشمه خورشید در گرد کدورت غوطه زد / تا ز خط عنبرین رخسار جانان بسته شد
شد بلندی فرصت فرمانروای رود نیل / روی یوسف گر ز دست انداز اخوان
روشن تحسین نظرها ... پیراهن / مصر اگر سر دیده یوسف ز زندان شد
تیرگی در آستین دارد لباس عاریت / روی ماه از منت خورشید تابان شد
جلوه لیلی بحسن زحاکم بر نداشت / گرچه از مشق جنون من بیابان شد
از شنودن زور ... / بسکه صائب ... ز عطیان سیاه

از تو بشنود ... / گر زندگی ... افزون ز قلاده

آن را که بو تحفه روان از کنش بحر / چون سیل جرأت نشود زاراده
از جا مرو از هر نخی پوچ که گردد / نازل ز بها لعل و گهر شد چو باده
زان تیغ بعد زخم رسد که نشود دل / کز موج نشود تشنگی ریگ باده
دامان نگه صبح نوشته نگیرد / در چهره نو خط نرسد چهره ساده
از فیض چه گلها که نچیدیم دم صبح / عنوان سعادت بود روی گشاده
از سطر غباری نتوان راه بحق برد / در بادیه حاجت به دلیلت نفتاده
چون خضر منقار در زنگ سیه پای / کز طول زمان سبز نشود دست سیاده
صائب ز گرانباری دل در سبکی کوش / کز قافله پیوسته بود پیش پیاده

ای آنکه دل به دولت بیدار بسته / در پیش برق سینه خس و خار بسته
نقد حیات داده از دست رایگان / چون سکه دل به درهم و دینار بسته
نیکو نگنده ز نظر برده حیا / بر دل هزار پرده زنگار بسته
خواهی به باده داد سر خویش را چو شمع / زنیار گردد لب طرهٔ زنار بسته
سیلاب حادثات نه انگیزد ز جا / دامن اگر به دامن کهسار بسته
سازی روان ز هر مژه صد کاروان اشک / گر واکنند آنچه تو در بار بسته
درویش هر که غیر خدا بشر گر / زنهار پاره ساز که زنار بسته
درویش هر که تقویت نفس میکنی / غافل مشو که گرگ به پروار بسته
تاج زرست جای تو ای کوتاه بین چو تو / دل بر صدف چه گوهر شهوار بسته
عمر از سیاه کردن اوراق عمر خویش / صائب چرا طرف ز کفار بسته

بوالهوس از خط نظر پوشید از روی چو ماه / خط بچشم سواد آن میکند عالم سیاه
گفتم از خط خار خار عشق من کمتر شود / شد خطش دام تماشای دگر بهر نگاه
از غبار خط نیامد کشتی ام بیرون ز زلف / شد علم انگشت زنهاری ز گرد این سیاه
وصف کردم تا به جاه از روی او رازش که / از زمین تا آسمان ممنون من گردید ماه
بر سبکروحان گرانی میکند اندک غمی / لنگر پرواز گردد دیده ها را برگ کاه
بر کوا بهان لباس گریه منود اعتماد / ما بکنعان نیز از بوی لباس چاک پیراهن گواه
دست ما زیر بست فیض ان راو با اگر / ابر با باران کند دلهای روشن آسیاه
تن به امداد خسیسان در مده چون خس / کاه گلکن از قیمت نازل نزاد دیگری به ماه
هر که بر حرفم نهد انگشت ریزد خون خویش / کشته گردد مار گیر و چشم گذارد با براه
در بلا بودن به از بیم بلا / از هوا گرد غوطه سر را چراغ صبحگاه

عشق اختیار دل را از دست ما گرفته / طوفان عنان کشتی از نا خدا گرفته
روشنکم نگاهت از رخسار چون بهار / باغ و بهار بوسه است ها گرفته
ملک ترا نه مغرور گشت نمی برد / هر شیوه ز حسنش ملکی جدا گرفته
تمثال شوخ چشمان یکی نگیرد آرام / چون نقش حسن شیرین در سنگ جا گرفته
هر چند در خرابات یکتاست جام جمشید / هر ذره از فروغ عشق جامی جدا گرفته
سیلاب را نشاید تا منواند از زمین گره / جان علایق از لبش دامان ما گرفته
از زیر تیغ بیرون آورده ام سر مفت / تا سایه از سر من بال هما گرفته
فرموده ام از رعونت کار قلم به انگشت / هر کس به وقت پیری از کف عصا گرفته
نشود دمی توقع از بخت خفته دارم / تا سر هند کرده دست پای خدا گرفته

رنگ از جهان به رنگ خزان برگ و بوی رفت
منزل بخواب نیمه‌ای خاک گرفته

برهان با بصیرت باطل نشود بحرف
از دست کور بسی طفل عصا گرفته

خوابیده‌اند ز حیرت چمن نقش پا زمین بگو
هر رهروی که پیش پی رهنما گرفته

زانها که به مقصد نتوان رسیدن
تا سر زده است غنچه نشسته شبنم هوا گرفته

ما از تحیر گرفتیم صاحب حیات جاوید
گر خضر از سیاهی آب بقا گرفته

در دل از نادان فزون صاحب هنر دارد گره
سرو موزون از درختان بیشتر دارد گره

در گلستان جهان بالا ز رخساری که هست
از غم عشق تو آهی در جگر دارد گره

در گرفتاری چه لذت‌ها عالم حسرت
نی ز هر بندی چه آهنگ شکر دارد

از دم ناخن اگر گره وا شود کمتر از صدف
بر جبین خویشتن دایم گهر دارد گره

نیست جای برف نامکنای آسمان
ورنه دل در سینه چندین بال و پر دارد

عقده زود از سینه اهل کرم وا میشود
از حباب موج دریای گهر دارد گره

از بسکه مغزی تو فرق تیغ میبرد مدام
بر جبین خویش هر کس چین بیشتر دارد گره

بیکسی افزون نباشد رشته زنار را
سبحه تزویر از صد رهگذار دارد گره

قرب حق در قیض بیش از ربط عارف را چه غم
نسبت دیگر به پهلوی گهر دارد گره

دلخراشی نیست چندان کار صافدل
ورنه در هر قطره‌ای ابر بیشتر دارد گره

خط عذار تو با عنبرین نقاب شده
زمانه خوب به مه‌پای در رکاب شده

خطی که روی ترا نازه برآورد ز حجاب
مه عذار ترا پرده حجاب شده

ز زلف حسن بخط افتاد کار خوش دل ماست
که خط سبز دعا مستجاب شده

بخند است گل از روی ... بیا
که گر عاقل از آن چشم خواب شده

تمام عمر نیاید به نام زخنده لبش
پیاله که ز لعل تو کامیاب شده

بیاض گردن او را چه نسبت به صبح
که از قلم و الهام انتخاب شده

یکی هزار کند شور عندلیبان را
چنین که عارض و کاکل از شراب شده

گلاب پیرهن آفتاب گردیده است
درین ریاض چو شبنم دل که آب شده

نکش عاقبت قطره است رنگ را
که همچو شبنم گل جرخ آفتاب شده

حریف نخوت نه دولتان نمیگردید
حذر کنید ز خوبان که مشکناب شده

فکنده است ز هم دور آشنایان را
تغافلی که درین روزگار باب شده

کمر مرا ز خجالت برآورد در حشر
ز زندگانی من آنچه صرف خواب شده

شکسته است بدر کلاه فخر
سری که پر ز هوای تو چون حباب شده

زمین ... و سیلاب حادثات ...
بکن بنای عمارت درین خراب شده

مریز رنگ اقامت درین خزان کاه
که گل ز گریه دریای جو گلاب شده

بغیر بلبل آتش نوای من صائب
دگر که از نفس گرم چو کباب شده

زلفی که بر آن طرف بنا گوش فتاده
شامیست که با صبح هم آغوش فتاده

پروانه بر سوخته شمع بجلوت
خالی که بر آن عارض گل پوش فتاده

هر لحظه کند چاک ز خمیازه گریبان
تا بوسه جدا زان لب مینوش فتاده

بازای که با قامت رعنای تو دستم
از کار ز خمیازه آغوش فتاده

از خط نکنم ترک لب یار که این می
تا ساغر آخر همه سرجوش فتاده

سیلی نه به دریای حقیقت نشد واصل
دریای خم افلاطون مست که مدهوش فتاده

سرگرمی افلاک ز عشقست که بیغش   دیگر چه بود افلاک که از جوش فتاده
سر بر تن من نیست ز آشفته دماغی   زان خم که سبوی سیم از داش فتاده
در خامشی از نطق فزون تر نتوان یافت   هر روز چه بود باده که از جوش فتاده
صائب چه زنم بر لب خمخانه خموشی   گز راز من دلشده سرپوش فتاده

در دل غنچه چنین گر رنگ و بو گره   واکن نخست از دل پر آرزو گره
خونریز آبدار درین روزگار نیست   آیا که تشنه را نشود در گلو گره
وقتست غنچه باز شود پوست بر تنم   از بس شکسته است در دل من آرزو گره
بیهوده شاخ گل چه بریدن دستگیر نیست   نتوان ز دل ببال و پر رنگ و بو گره
جا بر دامن صدف گشت پر گهر شود   از غیرت آنکه گشته آبرو گره
در عین وصل با خبر از حسرت نیست   هر تشنه را که آب شود در گلو گره
از هجر و وصل نیست گشایش دل مرا   هیچ کوه پشت قسمت من از دو سو گره
صائب هزار عقده دل باز میشود   گر وا شود ز جبهه آن تندخو گره

ای ز رویت در کف هر خار نقش گلشنی   هر کلا را در ته دامن چراغ روشنی
هر چه را در سینه باز حسن تو محبت   خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
هر سپیدی راز با دردی ز تشناک تو   همچنین خلیل الله در آتش حضور گلشنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو   حلقه ذکریست کرم از ذره در هر روزنی
وحشی دامان صحرای تو هر سرگشته   هر در پای پر نگه تو هر سمن تنی
سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته   رشته دارد جدا از مژه هر سوزنی

جلوه در پیراهن

جلوه در پیراهن محرم یوسف میکند   بر لب دریای غفران تو هر تر دامنی
تلخ میشد زندگانی از تو دلهای دگران   مژده دل را اگر می بود از نسیم بو
یاد دل میافزاید پرده بر غفلت   یاد کنعان اگر در زیر یک پیراهنی
غنچه با دست نگارین پوست از تن میشکافد   تو ز نسترن همچنان زندانی پیراهنی
گر نمی آزم ز سلیمان خانه را همچون عاشقان   باز کن چشم عاقلان از چشم عبرت بیروز
حسن عالمسوز از آن خط در گلزار نیست   میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنی
جای حیرت نیست گر کاغذ نیلی شود   کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی

گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی   گر دل بی مدعا از عالم سوار عالمی
از پریشان خاطری در راه سیل افتاده   گر گرد آوری خود را حصار عالمی
از سیه کاری نهان از شناس اسرار جان   گر برداری ز خود آئینه دار عالمی
چیست صوف در یوزه کوه زبان مگذر   غافلی از خود که تحریکی از عالمی
نو شوخی ندارد چشم تو قانون فلک   پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی
گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن   با تخت همچون سلیمان مهر دار عالمی
پای در دامن کشی از سنگ ملامت ز میغ   شکر ایمن گر نخل میوه دار عالمی
همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست   هم برون از عالمی هم در کنار عالمی
فکر بی حاصل ترا مغلوب غم سازد   ورنه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

خوشست بوسه اگر از لب جانبرداری   تلخ نشین که عجب عشق مدامی داری
لب بند و گره از سحر و دروغ ملا   در سر خود اگر از فتنه خامی داری

ای عقیق از لب لعلت شده فراموش مکن … که درین دایره امروز تو نامی داری
برخوری زان لب میگون که چو صهبای صبوح … در رگ و ریشه جان طرفه خرامی داری
اگر از داغ جنون یافته مهر قبول … چشم بد دور که خوش ماه تمامی داری
صائب این غزل حافظ منکر نفس است … بشنوای خواجه اگر زانکه مشامی داری

عیش و عشرت دران محفل روح افزای … که فغان شیشه می جای و ستاده جای
کرد کلفت ننشیند بجبین دریی … دگر چو دست فشانی سرو سهی بالای
مردمک مه خورشید نظربازان را … در دو بحری که نباشد نظر گویای
چشم از آن حسن جهانگیر چو در آیینه کند … در حباب چه قدر جلوه کند دریای
در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ … خبر از خویش نداری چه قدر رعنای
سر خورشید درین راه بخاک افتاده است … که با فتاد که تا قاطع کند پروای
کوه را نالۀ من سر به بیابان داده است … نیست در دامن اهل وفا جز شیدای
تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد … کز غبار دل خود طرح کنم صحرای
هر کف خاک زر سرخ حقیقت تو هست … صائب از همت توفیق اگر بنیای

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی … فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
گوشه خار ز پیراهن یوسف پاک است … تا بکی شکوه ز رفتار افلاک کنی
حسن خورشید پا برکاب از خط مشکین شب … تا نکر کردی ازین قافله ادراک کنی
روی ننشسته بدرگاه تو خوبان همه … گر تو چین آینه دامان نظر پاک کنی
تخم چین سوخته بر و منه بگرد صائب … دانۀ اشک بامید چه در خاک کنی

صفت

حیف عمری صرف تماشا کند کسی … چون باز بر شکار نظر وا کند کسی
در منزل نخست فنا میشود تمام … هر چند زاد راه مهیا کند کسی
از دار پا بکرسی افلاک می نهند … خود را اگر سبک چو مسیحا کند کسی
خالی نکرده دامن اطفال را ز سنگ … ظلمت رو بدامن صحرا کند کسی
آهن دلان به آه ملایم نمیشوند … چون قفل سینه را ز نفس وا کند کسی
عالم تمام یک گل بی خار میشود … دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است … صائب چه التفات بدنیا کند کسی

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی … وز لعل آبدار تو کوثر روایتی
جز سایه قد تو گدای پادشاه چمن … روزی نگرفته بخوابیده رایتی
خاکش نشین که زلف در گردنش آیت است … کافر شود بحرف کسی با حکایتی
بیدار از نسیم قیامت نمیشود … در هر کو منت نالۀ نی را سرایتی
آنکس که بر جراحت ما میزند نمک … میکرد کاش حق نمک را رعایتی
پروانه مراد بگرد کسی کند طواف … دارد چو شمع هر که زبان شکایتی
نه بر جان سپردن و آسوده گشتن است … آن راه را که نیست امید حمایتی
از تندباد حادثه شمع مرا بجز … [illegible]
تنگ وقتی آن دهن از خط عنبرین … گر میکند بصائب بیدل عنایتی

روی بطراوت قمر داری … چشمی ز ستاره شوختر داری
شمشیر تو جوهر دگر دارد … از پیچ و خمی که بر کمر داری

چون گلی کز برگ پیش پیش پوشیش
از پرده چشم پرده دردار داری

از جنبش نفس خبر دارد
دستی که زناز بر کمر داری

از روزن‌های دیده خود بسا
از حال خود که خبر داری

نه با تو نه بی تو میتوان بودن
وصل ز فراق تلخ‌تر داری

وقت سفر است تنگ میترسم
فرصت نه که توشه برداری

انگشت بحرف کس منه صائب
از درد سخن اگر خبر داری

حیف است درین فصل دماغی نرسانی
چشمی ز گل لاله چو شبنم نگرانی

از دور ترا نخل برومند تو گوشی
گر زهر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

از دور فکنده قدح بزم مکافات
زهری که چشیدن نتوان بچشانی

غم نیست غباری که ازین دست نشینی
از دیده گهر کو یتیمی چه فشانی

زین پیش که اسلاف خزان نیز تو شستی
خوش دل چه ببر خود مرکب دگرانی

از نشه باده اگرت هست ز خمار
از خار نشود ساده اگر کرم برانی

صائب همه‌جا جان از پی دلدار روانست
هشدار که زین قافله دنبال نمانی

بر خوان جهان چرخ مخور بخت کسی
از دم عقربی که چو سنگ نکشد کسی

میخورد پیر توفیق هنگام رحیل
دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی

میتوان فهمید سرانجام گدازش ز شمع
هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی

در جهان آگاهی خضر دچار من نشد
میروم از خود برون تا بر که بنماید کسی

نیست غیر از عشق صائب بالش
شهپر طاوس باشد هر چه از آن آید کسی

از سند محمد رضا کیف
ابوالقاسم ۱۲۳

میتوان کرد آشنا با خاک رگ ریسمان
صائب از همت اگر اقبال رو برگردد

ز من مدار توقع سخن در انجمنی
که نیست باعث گفتار جز حسن سخنی

ز شوخی تو چراغی در شبستانم نیست
که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز طوطی نتوان بود کمتر ای بلبل
تو هم زبال و پر خویش بین گلشن چمنی

خانه عشق تو ویران شدم که نتوان ساخت
اگر غرور شود از زبان من سخنی

نمک ز باد وطن آه کاین غمان وطن است
که از لبان تو بوسی لطف ماه و پرسنی

ز انگ و آه ضعیفان خاکسار برتن
که چو مشرق طوفان تنور بر زنی

شکست قدر شکر را بگفتگو صائب
که دیده است چنین طوطی شکر شکنی

با دختر رز دگر نشستی
پیمان خدای را شکستی

گر توبه نزاکتشد می
که توبه خویش می‌شکستی

موی تو سفید گشت باری
باری که از نسیم شکوفه رستی

دامان تو روز حشر گیرد
خاری که بزیر پا شکستی

دور تو بسر رسید صائب
وز جهل هنوز زاده مستی

ای جاده سودای تو هر رشته راهی
در هر گذری چشم براه تو نگاهی

بر حسن تصنع که در چشم نیاید
از صبح ازل تا به ابد نیم نگاهی

تا چند بغفلت گذرانی آب عطا ظرف
سر پا به شکست و ز می نیست کجا هی

فریاد که در قدح عمر بسر آمد
چندانکه نیایند شکند طرف کلاهی

من ذره آن مهر جهانتابم که گردید   هر پارهٔ دل صاحب لاف و پاره‌های

فلک یکسر حباب چشمست اگر صاحب‌نظر باشی   تو بی آن چشم را مردم اگر روشن‌گهر باشی
بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را   چرا با اینچنین تیغی نهان زیر سپر باشی
روان شو همچو شبنم صبح در رکاب خورشید را   گره تا چند بر یکی بر رشتهٔ آب گهر باشی
پریشان میکنی از فکر گوهر قطرهٔ خود را   نمیدانم که خود را جمع اگر سازی گهر باشی
اگر شب را نداری زنده صائب چند گردون بازی   فلک را تیزتر روی ترکش از ره سحر باشی

نمی‌باید ترا مشاطه بهر خودآرائی   بصحرا میروی از خانهٔ آئینه می‌آئی
ز روی عالم‌افروز تو دل آفتاب میگردد   گر از خورشید گرد آب در چشم تماشائی
اگر شبنم رباید آفتاب از سبزهٔ خط   تو با آن قدر رعنا حلقهای چشم برپائی
ز لطفش پا گذاری دست بر دل گشا را   اگرچه زیر پای خود نمی‌بینی ز رعنائی
کمند زلف در گردن کند تنها زور لیلی را   هنوز از ناز گردن میکشد آهوی صحرائی
بعزم صید چون آیی بصحرا در تماشا   چو تیر نگاه از خاکها صف گشته آهو
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه‌گر باشد   ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی
درین ایام ساختم سخن برخانه صائب   مسلم بود اگر زین پیش سعدی شکرخائی

قطرهٔ از قلزم توحید باشی پیر ما   دست رد بر هیچ مخلوقی نه کرد اجل
گرد همت در سفر دارد ترا همچون گردباد   هرکجا انسان کرد بنشیند زبان در منزل ما
بار بر دار است بر تو تنهٔ فردای تو   مغتنم دان گر بدرگاه تو آید سایلی

بیشتر از طول

بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو   اینچنین کز عمر غفلت میروی
نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد   از مآل خویشتن صائب چنین غافلی

تکیه چند از ضعف بر دیوار عصا دارد کسی   این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت   از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت نانستان   چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی
خار صحرای محبت خواب مخمل میشود   آتش شوق اگر در زیر پا دارد کسی
چند بتوان عقده در کار نفس زد همچو حباب   این غبار را چند بر باد از هوا دارد کسی
استخوانم توتیا شد از کوهای جان   این غباره را چند در زیر قبا دارد کسی
پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حجاب   بدنه چند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

هرکجا گردی که در آب معمار خودی   کار هرکس را ازو انجام در کار خودی
هرچه از دلها کنی تعمیر بنیاد تو است   سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست   عیب هرکس را کنی پوشیده ستار خودی
هرکرا از پا درآری پایتخت خود زدی   جانب هرکس نگهداری نگهدار خودی
تخم نار و گالنور با خود میبری زین خاکدان   در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
از لحد خاک آنچنان تخم پروردهٔ دامن وا کرده   تو ز غفلت همچنان در بند پرواز خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار   اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد   نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
عارفان سر در کنار مطربان افکنده اند   تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

تنگی تا جنس مردم را گر کردی مشتری / خویش را ارزان مکن اگر صاحب جوهر بدی

چرا به سبزهٔ لطف او نظر نکنی / چرا به عالم بامنتها سفر نکنی
شب دراز کمند غزال مقصود است / چرا به آه شب خود دراز تر نکنی
غبار منت احسان گرنه از در دست / لب ضد دل دگران رفع دردسر نکنی
بهوشیاری من نیست هیچکس در بزم / مراز خویش بحالت چه خبر نکنی
نرفته است سر رشته تا ز دست برون / سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی
بروشنایی دل راز نه فلک خوانی / اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی
حریف سنگ اندامت نخوی صائب / چو تاک دست به هر شاخ در کمر نکنی

چند در ایام گل عزلت گزین باشم که / در بهار اینچنین زیر زمین باشم که
چون یوسف در جهان از زردی آینه نیست / نیست عیسی در جهان گر پاکدامن باشم
زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان / حیف عمر اینقدر کوتاه بهر باشد
خنده کردن زخم در قصر حیات افگندن است / خانه در رسته بهن تا غمین باشد
آب صاف و تیره صاف دشمن آئینه است / به که فارغ از خیال مهر و کین باشد

چرا هرگز به سرو قامت من سبد انمی آئی / چنین کز دیده غافل میروی غافل نمی آئی
صنوبر با تهی دستی بدست آورده دل را / تو بی بر و ابرون از عهدهٔ یک دل نمی آئی
بدامان زدن مردانه اما به کار افتد / برون از عهدهٔ یک عقدهٔ مشکل نمی آئی
نگاه با ادب در چشم قربانی نمی باشد / بخاک ما چرا به برده ای قابل نمی آئی

ادب

ادب در بزم شاهان پیش می بینند نی سر را / چرا در صحبت دیوانگان عاقل
حریف اینچنین با سر دین سر چیست / چرا بیرون از این دریای بی ساحل نمی آئی

دل چه افتاده است تا راه خاکدان امید گر / در تنور سر دار زهر چهار عنصر بندد کسی
پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب / باز بینی گر چه طرف از آسمان بندد کسی
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است / در جوانی به که این زه بر کمان بندد کسی
در گلستانی که روید دام از بن سنبل ز خاک / به که بر شاخ بلند آشیان بندد کسی
در گلستانی که رنگم چالک بر سیه مرد / دست عشق لاابالی را چسان بندد
راه امن خود ... کاروان در کار نیست / دل چرا صائب بامید افسردگان بندد

جلوه بر غیرت نمود آفتاب زندگی / گرد رخش چشمیست دوران خراب زندگی
تا الف در سینهٔ مشتاق سراسر میکند / کاغذ با دست اوراق کتاب زندگی
غیبت چندان که سازد گرم چشم روزن / حلقه با در در رکاب آفتاب زندگی
تشنه میسازد ز منبع آبدار تیغ / خاک گیرانه است خشک سراب زندگی
من که فهم بر نبارد موج شمشیر از نیام / از هوای خود خطر دارد حباب زندگی
در درازی عمر از خضر کوتاهی ندا نشنیدیم / رشتهٔ ما نیست که از پیچ و تاب زندگی
هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد / گرد راه از خویش میشوید بآب زندگی
خضر را چه نمی ندارد حاصل عمر دراز / آه افسوسیست از سطر کتاب زندگی
من شدم دیگر صائب زین حیات هیچ روز / خضر چینی آورد تا امروز تاب زندگی

[illegible]

با تامل زینهار از نقطهٔ دل نگذری
زین سواد اعظم سرسری از غافل نگذری
تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است
سخت خواب آلوده‌ای تا زین منزل
سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن
تا نگردی یک گره زین مهره کل نگذری
راه باطل دودلی میشود اینجا یکی
زینهار ای طالب حق از دو دل نگذری
خط آزادی بگیری صائب از بسمل قفس
تا ز جان مثل چو مرغ نیم بسمل نگذری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
همیشه فرش گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست رفت نه انگشتری اگر چه را
چه گنجها ز یمین و یسار داشتمی
به بار اگر دهن خود گشودمی چو صدف
هزار عقد گهر در کنار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری
سر برآور ز گریبان که دمیدن داری
منت خشک چرا میکشی از آب حیات
تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری
چشم بد دور ز مژگان شکار انداز است
که بر آهوی حرم حق طپیدن داری
فکر نخجیر تو هم در دل عاشق گذرد
که در آئینهٔ خود فکر رمیدن داری
میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار
گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری
صائب این آئینه آسوده از گوش برآر
اگر از ناله هوس ناشنیدن داری

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی
ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

دیده

دیده عالم مور آید پیش ملک سلیمان در نظر
چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی
با لب پرخنده چون پیمانه می آید برون
غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی
بر سر هر موی صد کوه آهن بسته است
چون سبک از جا برآید کهربای بیخودی
دانه‌ها روشنید از گردش این سنگها
آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی
این جواب آن غزل که ملا گفته است
ای سری و سرور ز یمنان خاک پای بیخودی

سرو خمیازه بر مجنون دلها میکند
صد کم مرداری و حسرت بمینا میکنند
یکجهان غمازه را در نیت در جای همی
از لب منصور در مستی تحمل وا میکنند
گرد نه داریم از آن موی میان باریکتر
سر نمی‌پیچیم اگر بردار بالا میکنند
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکند
این کمند عنبرین را که در پا میکشند
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی
آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکشی
همزبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم باد چون من نفس پیش مسیحا

چمن رشته بهمواری اگر نام برآری
از گره در گریبان گهر سر بدر آری
زان شه چمن همت نو گردن ترا نیست
تا پیش کرم حادثه بال و پر آری
آزاده که آنست که چون سرو درین باغ
غمگین نشوی که گره دل نخراری
گردید چو صیقل قدت از دور فلک خم
تا چند ز در با صدف با گهر آری
فارغ نشوی از حلقه زدن بر در مردمان
یکبار اگر در دل شب دست برآری
زین نشود آتش و زنار آئینه روشن
گر زهر سخن حاصل خود برآری
این زمین را هم بران راه بجای نتوان برد
در خویش فرو رو که سر از عرش برآری

اگر من یافتم از چهره زیبای کسی
بدو عالم ندهم ذوق تماشای کسی

از خدا میطلبم عمر درازی چمن زلف
که کشم موی بموی سر سودای کسی

تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
نیست ابروی ترا خم بالای کسی

بخت سبزی ز خدا بهر خط میخواهم
که بمالم رخ بر خط بکف پای کسی

آنکه در خلوت آئینه ندارد آرام
چه خیالست شود انجمن آرای کسی

خار در پیرهنم جلوه یوسف دارد
تا شدم محو از ذوق تماشای کسی

چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند
طاق مردانه ابروی دلارای کسی

سر بسر فاخته‌ها حلقه بیرون در اند
سرکش افتاده ز بس سرو دلارای کسی

من گرفتم نکنم راز نهان را اظهار
چکنم آه بغمازی سیمای کسی

جای رحمت بر آن قطره شبنم صائب
که نظر آب ندارد رخ زیبای کسی

کوشش تا دل بتماشای جهان بگذاری
داغ افسوس بر آئینه جان بگذاری

چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است
پای مستانه بصحرای جهان بگذاری

دشمن خانگی از خصم برون بدتر است
اختیار سر خود را بزبان بگذاری

چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است
سعی کن سعی که دل را بگران بگذاری

نخل امید تو آنروز شود صاحب بر
که سبکباری خود را بخزان بگذاری

زاد راه سفر دور توکل اینست
که در انبان بجز اندیشه نان بگذاری

عزلت گر تو بنام چو عنقا سهلست
جهد کن جهد که از نام نشان بگذاری

نرم کن نرم رگ گردن خود از زنهار
تا سر خویش ببالین سنان بگذاری

عمر چون قافله ریگ روان درگذر است
تا بجا بر سر این ریگ روان بگذاری

عمر حسن کردار

حسن کردار ز هر عضو زبانی دارد
تا توان کرد نصیحت بزبان بگذاری

ما بامید عطای تو چنین بیکاریم
کار ما را بامید دگران بگذاری

نیستی مرد گرانباری غفلت صائب
سر خود در سر این خواب گران

پا بادب نه که زخم خار نیاید
بار بدلها منه که باز نیاید

تا بجگر نشکنی هزار تمنا
سینه ز آتش و دل فگار نیاید

تا نفس خویش را فسرده نسازی
در دل صد عیش بشمار نیاید

تا به میان چو شمع نسوزی
شمع لب از برگ بر مزار نیاید

روی بتو روزگار را بو رز کند اینجا
برگ نگر دیده زرد بار نیاید

بر تو فتد حقیقت طاعت بذوق
کار مکن تا نشاط کار نیاید

مشت غبارست جسم روح نوازش
آه در این گرد اگر سوار نیاید

سایه بال هماست دولت دنیا
سایه بیکجای پایدار نیاید

جز دو شکاری بکن که در ره جولان
گردی از این دشت بر شکار نیاید

تا نکنی ترک اعتبار چو صائب
در نظر عشق اعتبار نیاید

ز مطلب در حجاب تا نظر بر مدعا داری
بگردی رشته خویش تا یک تنها داری

از آن چین طلب بیک بال کوتاهست پرواز
که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا داری

در اول کام خواهی تا به زود سایه خود را
اگر داغی که چین راه در از پیش پا داری

تأمل راه ناهموار را هموار میسازد
خطر داری ز راه راست تا سر در هوا داری

گهر از بحر کوه گاه از کان لعل میجوئی
نمیدانی که در دین بگشت گل پنهان کجا

عبث غم چمن مخورم همچو برگ خشک می‌ترسم — تو با آن حسن بی‌پروا کجا پروای ...
نه بینی روی طلعت در شبستان خود صائب — اگر گم کرده راه‌ها ز چراغ ... شب‌ها

ز حسن شوخ تو نظاره تماشا نگر — سفینه‌ایست که گردید ... ستوده‌ها
مرا چو سایه نهان که میکند بر خاک — خبر ز سایه ... نشینش ز ... های
ز اشتیاق تو دست نگار رفته من — ملاحظت کرده ... شکیبایی
برغم من لب چه میگزی نمیدانی — که با رقیب ... تنهایی
زبان خموشش ... ستوده پری — ز شمع خویشتن نبود جمع مجلس آرائی
بغیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد — کجا گشاید ز نور چراغ بینایی

ای دل مرا بعالم امکان چه می‌بری — دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه می‌بری
دلهای بی‌نمان چمن میشود کباب — این ... باغ را بگلستان چه می‌بری
این دزدها تمام نشد ... عسس — پیش فلک شکایت دونان چه می‌بری
از عشق بی‌غنت تمنای خونبها — ای خودفروش عرض شهیدان چه می‌بری
صائب وداع نخبه‌نگاه خویشتن — این سرمه را بخاک صفاهان چه می‌بری

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی — چه خون که در دل پر حسرت روزگار کنی
کی نگاه من به شراب ای افتد — تو گر بکشیدن لب چاره خمار کنی
ز عطر چمن غزالان بخاک میریزد — اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
بلاله زار اگر افتد رحمت زیر کاری — بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی

نفس

نفس به آتش سوزنده بال و پر گردد — مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی
چه حاجتست بجام جهان‌نما صائب — اگر تو آئینه سینه بی‌غبار کنی

مکن بار گناه جرم اظهار پشیمانی — چه لازم باد و دروغ آمیختن آلوده دامانی
نه ز نهار دل بهلت صد ساله دنیا — که آخر میشود چند انگشت تسبیح گردانی
ترا گر دند همین پروانه گردد سر بر زدان — اگر از خاتم بر لب نهی مهر سلیمانی
ز امرود نشت از اشک یتیم دامنم دریا — ز طفل گشتن گهوارهٔ من بود طوفانی
من حیران چه سازم کز تماشای خرامت — ز گردش بازماند فلک چون چشم قربانی
از این آشفته‌تر گردی ای صبا زلف مشکین را — که فیض بوی خویشش بسیار گرده دارد پریشانی
تجرد قطع زنار علایق میکند صائب — سلاحی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری — فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری
بر قیمت که ابرش ... خانه لیلیست — در زلف سیه روی چو ماهی که تو داری
با خوی تو شکر داعیهٔ سرکشی طوفانست — از دست دعا پیشتر پناهی که تو داری
در جلوهٔ اول ز جهان گرد برآرد — از خال و خط و زلف سپاهی که تو
صائب کم از گلشن فردوس ندارد — در عالم معنی سر راهی که تو داری

دل غنچه نه عزیزان جهان در وطن — که یوسف نه به وقت سفر پیراهن
میشود سنگ نشان گوهر مقصودش را — گر به اخلاص کنند خدمت برهمن
صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار — بر تو شد جادهٔ احرام ز غفلت کفن

در سینهٔ من سودا از دهٔ آتش می‌نهد … که برین آن شود از بانک من انجمنی
راز من از لب خامشی بر ما نها افتاد … گرچه از خانهٔ باشق نتراود سخنی
گر دیگ حکمت شکر روی زمین را صاحب … که شنیده است چنین طوطی شکرشکنی

زیر پای چرخ کج رفتار چنین خواهد شدن … در ره این سیل بی‌زنهار چنین خواهد کس
در سرای گر دره دیوار سیل آید درون … بی‌خبر صورت دیوار چنین خواهد
تشنه خون تیغ آبدار که گشتن … زیر این شمشیر بی‌زنهار چنین خواهد
آسمان هم خانهٔ زنبور آتش دیده است … در ته این سقف آتشبار چنین خواهد
چشم بیدار است هر کوکب درین خوش سرا … در میان این قدر بیدار چنین خواهد
تنگنای چرخ جای سیت وادی حضور … در دهان شیر و کام مار چنین خواهد

اگر دل از علایق کنده باشی … بمنزل بار نو افکنده باشی
فلکها را تواند پشت سر دید … بنور عشق اگر دل زنده باشی
اگر دل برکنی زین چار دیوار … در خیبر ز جا برکنده باشی
کریمی تو طوق لعنت است … اگر از کبر و عجب آکنده باشی
ثناگوی تو باشند هر کجا هی … اگر سرچشمهٔ زاینده باشی
مکن چون صبحدم در فیض تقصیر … که دایم با لب پرخنده باشی
کم از گوی سعادت نیست فردا … سری کز شرم پیش افکنده باشی
ز ریحان جهان کوتاه دستست … اگر برآهن کنده باشی
چنان کرم از بساط خاک بگذر … که شمع مردم آینده باشی

توانی کوس شاهی زد در آفاق … اگر صاحب خدا را بنده باشی

هوا را اگر بفرمان کرده باشی … که صد بتخانه ویران کرده باشی
سخاوت با سخاوت پیشگان کن … که با یک شهر احسان کرده باشی
تو صورت گرم باشد همچو خورشید … قناعت که بیک نان کرده باشی
ترا از حرف لب بستن خجالت … که یوسف را بزندان کرده باشی
نخواهی گرد عالم گشت صاحب … اگر در خویش جولان کرده باشی

مباد از قتل من شرمنده باشی … تو می‌باید که دایم زنده باشی
ترا داده است زیبایی قماشی … که در هر جامهٔ زیبنده باشی
مرز نهار از خورشید رویان … که دایم همچو عیسی زنده باشی
چو خونش بشد کار آن دست نگارین … مده و شمشیر چو زلف افکنده باشی
دل من از زبان سیراب گردد … که در چاه ذقن افکنده باشی
هم اینجا صلح کن با ما چه لازم … که در محشر زبان شرمنده باشی
بجو اکنون دلم را ور نه بسیار … مرا از دیگران جوینده باشی
بنقد امروز را خوش دار صاحب … مبادا در غم آینده باشی

اگر پرده خود را دیده باشی … گل از فردوس اینجا چیده باشی
لباس شرم صد جا گشت نرسم … که در خلوت بخود چسپیده باشی
ترا ملک سلیمان چشم مورست … اگر ملک قناعت دیده باشی

مرا با خاک ره در بردباری
نمی‌سنجی اگر سنجیده باشی
روی گردن کشان فرو از شیر
اگر دامن ز دنیا چیده باشی
عبیر خلد گردد دامن تست
غباری گر ز دولت چیده باشی
مباش ایمن ز زخم خار صائب
اگر در پای گل خوابیده باشی

عیب صائب هزاران چند بازآری
چه از آن کلفت بر گل کف خار آری
خاطر من که غباری به دولت ننشیند
اگر از خلق جهان روی به دیوار آری
به از آنست که تحمل بر ومند کنی
سر منصور مرا گر سر دار آری
رحم کن بر دل بی‌طاقت ما ای قاصد
ناامیدی خبری نیست که یکبار آری
رونقت از دهن زخم به گل خواهد کرد
چه غرور است مرا بر سر گفتار آری
اگر از پاس نفس رشته سرانجام دهی
صائب از بحر برون گوهر شهواری

گر دهر ره طلب زبیرانی قافله بوی
که پای ترا برده خواب ابد بوی
دل خنک نکشت ز فریاد جرس را
بیداری اگر در همه قافله بوی
دریای وجود از تو شدی مخزن گوهر
رزق تو اگر از کف بر آبد بوی
بینی آب روان میکند عمر تو غافل
ای وای در این قافله گر غافل بوی
صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو در این سلسله بوی

تا چند مرا از نوای الکن جدا داری
من هیچ نمیگویم آخر تو روا داری
صحرا همه در تشنه از آب عقیق تو
این سوخته را آخر لب تشنه چرا

ما ما ر

سایه جمال تو در چشم نمی‌گنجد
خود بیز نمیه انه در پرده چها داری
من مرگز غم قم در مهر و وفا طاقم
از قوت همه دلها چنده انکه مرا داری
آورد به جان ما را هجران ستمکارش
ای مرگ نمی‌رسی آخر چه بلا داری
روشنگر آیینه است فیض نظر پاکان
رخسار نهفته‌ای صائب پوشیده چرا

مرا افکند رخسار عرقناکش به دریایی
که دارد هر حبابش در گره طوفان غوغایی
ز فکر سنگ می‌کردم سبک دامان طفلان را
اگر می‌بود چون مجنون مرا دامان صحرایی
به دستی زخار نقش مینی محو میکردم
اگر در چاشنی میبده شت کام کار فرمایی
نخوردم بر دل خاری نگشتم بار بر سنگی
ندارد یاد صحرا چون من مجنون سبکپایی
به آزادگی چمن سرو بارم بر دل گردون
چه میکردم اگر میبستم در دل تمنایی
ترا اگر هست در دل آرزوی نقش نخور
که جز ترک تمنا نیست صائب را تمنایی

مکن با تلخکامان روترش تا شکر برداری
که همچون مور خط در پیش غار شکر داری
چه از بیم خزان ای سنگدل بر خون نشینی
غمی بر باده همچین غنچه تا مشت زری
شود چون پژمرده نیلوفر ز خورشید تو جا دیگر
رخ همچون آفتاب و چشم همچون نیلوفری
ز رنگ شیشه تاریک خو امروز روشن کن
که پیش دست همچو چشم اگر من پیل خاکستری
کباب تر زبان شعله اگر تاب زد
چه می‌اندیشی از آتش اگر چشم تری
نباشد پرده بیگانگی فرمال و پر صائب
مکن در سوختن تقصیر اگر بال و پری

اگرچه دارد از الفاظ چندین ترجمان معنی
همی بیجان گنگ است چندین زبان معنی

زمین لفظ میکردد زمین کرد جهان پیما | برهمن کشتی بود هم لشکر و هم بادبان
اگر بار یک گردی بر توانیمش شود در وی نشش | که در هر خار کوشیده است خنده بی گلستان
زبیم چشم بد یوسف لبان خندگان بوستشند | ازان در پرده الفاظ میکردد نهان
چنان کر مرکز ثابت قدم پرکار میکردد | بقدر با فشرده میدهد حباب ازان

سینه یابیست که گلشن شود از خاموش | دل چراغیست که روشن شود از خاموش
پیشتر فتنه عالم ز سخن میزاید | مادر فتنه سترون شود از خاموش
دل که در رهگذر باد حوادث شمع است | همچو چراغ ته دامن شود از خاموش
هیچ طفلی نشنیدیم درین عبرتگاه | که لبش زخمی سوزن شود از خاموش
خاک اگر در دهن رخنه گفتار زند | آدمی قلعه آهن شود از خاموش
نیست جز مهر خموشی بجهان جام جم | راز عالم بتو روشن شود از خاموش
کر زبان را ز سخن پاک توانا کردن | خوش نشست حباب سخن شود از
کر نیش و تفرقه در عالم گفتار بود | که جهان یکتن شود از خا
از ره حرف بود رخنه مردم صائب | کس ندیدیم که دشمن شود از خا

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی | آه افسوس است سرو جویبار زندگی
یک دم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست | صبح پیش از دخل میباشد در دیار زندگی
همچو حباب پوچ از بس نفس غافل شو | گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
باده یک ساغر و رنگست و روی یک ورق | همچو گل رنگ خزان و نوبهار زندگی
همچو گل در دست در میدان جانبازان عشق | نیست خضر نیک گر شرمسار زندگی

کس

گر شجی بست بن کرده چون نای شیشه | نرم سازد استخوانش رفتار زندگی
سبزه زیر سنگ خواست قامت راست کو | چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاک صحرای عدم سالی تو تنها خواهم کرد | آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
لاله از هر موجه سیماب در دی وحشت سرا | نعمت نایابی در آتش چو بار زندگی

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی | ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
عجب نبود خورشید تابان میزند سر پنجه با آتش | سر کوه میخورد شمع که با صرصر کند بازی
سر مژگان خونریز بتان نمیدهد لنگر | ز شوخی آب تیغ تیزشان با جوهر کند بازی
واجب سنگ هر سو میدهد زخم سرکاری | که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
بهار بازی از غم میبرد دل طفل ما بیکسی | که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی
تمام روز دل لاله داغ از شوخی معلم را | تمام شب کشنده تشنه گوشه از بر کند بازی
خجالت آینه های را ز نم رنگ بی جوهری | که های در سینه گردون بدگوهر کند بازی
چه باک برکند میدهای سر بر آستان طلب | چنان در خانه سنگ صدف گوهر کند بازی

ز هیچ از داغ تا سر حلقه مردان شوی | در سیاهی غوطه زن تا چشمه حیوان شوی
با دل آزاده همچون سرو از بهاران صلح کن | تا در ایام خزان پیرایه بستان شوی
همچو زلیخا دست از دامان یوسف بر مدار | تا که همچو پیراهن یک سنگ جولان شوی
تا نخندد سبزه خوابیده از خجلت شود | پشت پا زن بر فلک تا سرو این بستان
خضر آب زندگی دست از علایق شستن است | همچو اسکندر چند در ظلمت سرگردان
چند روزی مهر خاموشی بلب زن غنچه وار | همچو گل چند فرخ چهره خندان

نیست غیر از افسوس حاصل پای پرکار را   لب بهم گز میبری روزی که سرگردان
سکه پشت خویش بر زر داد و در زر غوطه   ور نخوردی عمر آورد از هر چه رو گردان سوی
نباشد تکیه گاهی غنچه را بهتر ز شاخ گل   سر منصور را بالین ز چوب دار
آب گشن صائب دل خود را به آه آتشین   تا بود شبنم محرم گلهای این بستان

بیخبر شو ز جهان گر خبری میکری   همچو گل از پوست برآ گر ثمری میکری
میشود خواب گران شهپر پرواز ترا   اگر از صدق طلب راهبری میکری
چون رسی منزل مقصود رسی گر غفلت   خبر خانه خود از دگری میکری
از چیانم نقش بر کاه مانده است   ببرو وقت گر از من میکری
در دل خویش گره ساز نفس را صائب   اگر از سینه دریا گهری میکری

نماند دشت جنون ز امید آهوی   که پیش وحشت من ته نکرد زانوی
چو قید کم شد کلفت دیده سرگردان   بمحفلی که درو نیست طاق ابروی
چو داغ لاله بهر جایی که میکرم   مرا احاطه نموده است آتشین روی
چو شمع گریه مستانه را غنیمت دان   که هر نفس بود این آب تلخ در جوی
شود ز یک دل بیدار عالمی بیدار   هزار خفته برآید ز خواب از هوی
از آن سپند درین بزم شد بلند آواز   که کرد خرده جان خرج آتشین داری
ازین چه سود که مویت سفید گردیده است   ترا چو نیست عزم عافیت سر موی
نه من ز دل نه دل از حال من خبر دارد   چو نافه که فتد از نسبه آهوی
شود چو فاخته صائب ز پس دل آزاد   کسی که داد دل خود بسرو دلجوی

فرددرس

فرددرسر مرا در رحم فلانت بیداری   هوی در دل مرا در چاک قارت بیدا
غزال شوخ چشم از مردم وحشی دارد   که در آغوش از آغوش پرکشت بید
نمی بینم ز خجلت غلغله کلان یک گف زمین خاکی   رباط فلک میدان شبیخونست بیداری
ز بس از مردم بیحاصل عالم گهر دیدم   بچشم بید مجنون سر موری بیداری
بر آن بیمارستان او گفتگوی عشق از کلکم   نهال خانه من بید مجنونست بیداری
خط ساغر مدور باده یاقوت گون صائب   بگرد لعل نابان خط شبگونت بیداری

دل آب کند برق جلالی که تو داری   آئینه کند از نست جمالی که تو داری
در آئینه و آب نگشته است مصور   از یک چه شوخ مثالی که تو دا
با نافه مشکین چه چکرها که کند ریش   از خط نیاکوش بلالی که تو داری
یک حلقه که در گوش کشد شیر دلان را   از چشم سیه مست غزالی که تو داری
سیار کند در دل نظارگیان خضر   این لعل لب و چهره آلی که تو داری
بر کبک کند چنگل شهباز هوا را   از شوخی مژگان پر و بالی که تو داری
برهمن جمعیت مرغان بهشتیست   در کنج لب آن دانه خالی که تو داری
سرمشق جنون مرکز پرگار نظرهاست   بر صفحه عارض خط و خالی که تو داری
ز خواب گذارد نظرها ز خیالها   از چشم و دهن خواب و خیالی که تو
در پنجه مژگان تو فولاد شود موم   در سنگ کند رخنه نهالی که تو داری
سر رشته تماشای رخسار تو عیدیست   از دیدن ابروی هلالی که تو داری
در معنی و لفظ تو تفاوت نتوان یافت   خوشتر بود از روی خصالی که تو داری
ظلمت که بر سوخته جانان نکند رحم   در لعل لب این آب زلالی که تو داری

صائب نشود فکر تو چون نازک باریک … زان موی میان راه خیالی که نودا

مرا از عشق داغی بر دل افکار باشد … چراغی بر سر بالین امید بیمار باشد
نمیشد فرصت خاریدن بر پای دستان را … بمقدار گره کرده مرا سعی رسا باشد
غلط کردم بنفشه دم نگه کرد ظاهر آراسی … بجای عقل در سر چاره از دستار باشد
نباشد تکیه گاهی غنچه را بهتر ز شاخ گل … سر منصور را بالین ز چوب دار باشد
یکی صد شد ز تسبیح ریائی عقدهٔ کارم … مرا از خط ساغر بر کمر زنار باشد
نشد از چشم شوخ او نگاهی قسمتم هرگز … مرا هم بهره زین دولت بیدار باشد
غبار اشک صائب میکشیدم رنگ ها میرود را … بقدر جرم اگر تسبیح استغفار باشد

مرا باغ و بهاری از زی گلفام باستی … بدستی گردن مینا بدستی جام باستی
دماغ سیر و دورم نیست چندین پیمانه و مینا … مرا در پای خم چون خشت خم آرام باستی
بر زبان میکند آزادی اوراق تمام را … پر و بال مرا پیش از همه زه از دام باستی
زکوه صبر و طاقت ساحه میشد وادی امکان … من سیماب را گر لنگر آرام باستی
چنان خوش میکند زشت اوقات عمر ما چو مینا راکد … اگر وقت خوشی ما را هم از ایام باستی
رگم بخشیدم چندین لایق بوس و کنار او … مرا دلخوش کنی از نافه و پیغام باستی
به تنهائی گشتم تا چند صائب جام چون گلگیر … درین وحشت سرا یک رند همدم آشام

گر بهار در چشم تر دارم تماشا کردنی … در صدف چندین گهر دارم تماشا کردنی
باغ اگر چون سبزه از جوش تماشای قفس … باغها در زیر پر دارم تماشا کردنی

نیست

نیست مهر خامشی از نیر باده بر لبم … تیغها زیر سپر دارم تماشا کردنی
گرچه سودائی و مجنونم ولی با کودکان … صحبتی در رهگذر دارم تماشا کردنی
بسته‌ام گر چشم چون یعقوب عذرم روشن است … ماه مصری در سفر دارم تماشا کردنی
چین از زلفش چشم بردارم که از هر حلقه … هر نفس دام دگر دارم تماشا کردنی
کو سبکدستی که من چون شیشهٔ میخانهٔ … فتنه‌ها در زیر سر دارم تماشا کردنی
چرخ اگر کم فرصتی و عمر کوتاهی نکرد … سرو نازی در نظر دارم تماشا کردنی
همچو شبنم صائب از فیض سحر خیزی مدام … گلعذاری در نظر دارم تماشا کردنی

ز عشق نیست همه غمهای بیشمار یکی … یکی هزار شود چون شود هزار یکی
ز آن نگار و نهاده کریمش منتظر … نهان بکمیت درین بزم و آشکار یکی
بهر چه چشم کنی بی جواب درگذرست … درین ریاض بود سرو پایدار یکی
بروزگار جوانی شکسته دل بودم … خزان گلشن بود با بهار یکی
ز نامهای که نوشتم بخون دل صائب … مرا نسبت اگر میرسد بیار یکی

دایم ستیزه با دل افکار میکنی … با لشکر شکسته چه پیکار میکنی
ای وای اگر بگریهٔ خونین برون دهم … خونی که در دلم تو ستمکار میکنی
با این حلاوتی که دل عالم از تو سوخت … استادگی شربت بیمار میکنی
شرمنده نیستی که با این دستگاه حسن … دل میبری ز مردم و انکار میکنی
این جلوهٔ که من ز تو بیباک دیده‌ام … بر سر و طوق فاخته زنار میکنی
یوسف نگاه روی زبازار میکند … هر که ز خانه روی ببازار میکنی

گردی که زو بلند شود آه حسرت است / بر هر گلی زنی که تو رفتار میکنی
گل هر در قفس زند و در چشم دام خاک / رحم اگر بمرغ گرفتار میکنی
رنگ شکسته را بزبان احتیاج نیست / صائب عبث چه درد خود اظهار میکنی

تا ممکن است چارهٔ حرص از طلب مکن / از خارخار چند علاج جرب کنی
هرگز نمیرسد بطلا شیر استخوان / بیش از حساب عاید حد نسب کنی
شب را ز آه زنده دلان روز میکنند / داری تو چند و چند که روزی بشب کنی
انداخت پیش ابر سر تیغ آفتاب / آن به که خصم را بمدارا ادب کنی
بارست سایه بر دل آزادگان و تو / بهر سفر رفیق موافق طلب کنی
صائب بهیچ کس رنج ذم نمیتوان رسید / حیفست عمر صرف نشاط و طرب کنی

شهره میسازد سخن را در جهان استادگی / میکند آئینه آب روشن را روان استادگی
از نهال سیتیع سازد سخن را خوش عنان / تیر را بخشد پر و بال از نشاط استادگی
از اقامت سبز شد در جوی خضر آب حیات / میشود زنگار بر آب روان استادگی
تا هدف را میتوان در زیر بال و پر گرفت / تیر را خوش نیست در بحر کمان استادگی
از تعلقات با نوان برد شمعها فروزندن / سرو را خط امان بخشد از خزان استادگی
کعبه را چون محمل لیلی براه انداختیم / شوق من بگذاشت در سنگ نشان استادگی
لازم پیریست صائب برگ ریزان خوش است / در فتادن چون کند برگ خزان استادگی

بتو چند قدها چون الف کوه است تنهائی / دوبی در پلهٔ نرگست و چه هست تنهائی

تجرد

تجرد چنگ ناز است کثرت نام از وحدت / که در دریای اشکم جمع علم هست تنهائی
باندک سنخی پرواز تو گردانند همراهان / روی گرد رد ها از دلها همتاست تنهائی
تجرد شهپر پرواز گردانند مسیحا را / زمین گیر است جمعیت فلک پیماست تنهائی
حدیث قاف و عنقا را بدان افسانهٔ طفلان / که کوه قاف کنج عزلت و عنقاست تنهائی
دل رم کرده هر کس را بود در سینه میمینا / که صحبت دامگاه و دامن صحراست تنهائی
چو مرغ قاقی بر گرد سبز گل نمیگردد / همای نو نشین اوج استغناست تنهائی
چو بوی گل که در آغوش گل با گل نیامیزد / اگر وحدت در نیاید نه در دنیاست تنهائی
ز خود دورانه کن چون نافه صائب خویش را / غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

قدم برون مگذار از سرای درویشی / که مار گنج بود بوریای درویشی
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران / خلل پذیر نگردد بنای درویشی
ز خود چو مردم بیگانه زیست میگذرم / از آن زمان که شدم آشنای درویشی
زبان درازی تیغ و سنان بود چندان / که از نیام برآید عصای درویشی
کف سوال نمود از نقل وار و نیست / وگرنه بر سر گنجست پای درویشی
بآب دیده نمود آفتاب در ماند / اگر ز پرده برآید صفای درویشی
نقد رهبر چه اعتبار مجنون را / ز منصب عار ندارد قبای درویشی
دو عالم از نظرش همچو قطره تنگ افتد / بدیده هر که کشد توتیای درویشی
مت چو اگر ازین حلقهها برون صائب / که دل بوجد درآید نوای درویشی

حضور رفتن بعد در جهان درویشی / سر نیاز من و آستان درویشی

خلاصی از انقلاب دوران یافت
رسید هرکه به دار الامان درویشی

کف پر آبله بس نیست ابر بهار
نظر بهمت دامن فشان درویشی

چه حاجت است نگهبان که گرانی
نسبت به رفق کاروان درویشی

بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت
که بیزوال بود قرص نان درویشی

تو از سلطنت فقر نیست آگاهی
وگرنه چرخ بود گرد خوان درویشی

همه بیابان سلیم میکنند هموند
اگر شکسته شود استخوان درویشی

نشان و نام رها کن که بی‌نشانی رونست
میان اهل بصیرت نشان درویشی

خدنگ من از جگر سنگ خاره میگذرد
اگرچه بسته نباید کمان درویشی

گذشته است مگر زماه گردون سیر
براق همت چابک عنان درویشی

جهان بود در دیده نشان اگر نبود
نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبزه خوابیده چه صائب
نظر بهمت عالیمکان درویشی

دل را اگر چه نیست ز دلدار آگهی
دلدار را همه ز دل زار آگهی

بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب
دارد ولی طبیب ز بیمار آگهی

از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر
عاشق ندارد از دل افگار آگهی

مهر خموشیم بدهن حرف زند
تا یافتم زگوهر اسرار آگهی

در شهر رنگ آینه در رنگ غوطه زنست
پیش سیه دلان مکن اظهار آگهی

بی نقطه چو سوزن و باریک رشته چو تار
داری اگر ز نازکی کار آگهی

انگشت اعتراض بگفتار ما منه
ما را چو غنچه نیست ز گفتار آگهی

بو شیشه یک نظر صائب بعبرت نمیشود
دارد ز شکفتن دل بیدار آگهی

مهوش

مهوشی بلب زند چو خال دهان یار
آنرا که هست بهمه زر اسرار آگهی

نیش میکند بسر هر خار رهروان
یابند اگر ز لذت آزار آگهی

از پیچ و تاب گشت شود خرد دلی راز
دارد ز گنج زیر زمین مار آگهی

صائب مرا رنجی نیست شکوه
بر خاطر لطیف بود بار آگهی

ز زهر چشم او رگ در تنم مارست بیداری
سر هر موی بر تنم نیش خونخوارست بیداری

ندارد خواب راه در کرستن چشم پرخونم
بهمت عشقداران جام سرشارست بیداری

گر از سنگین دلان گردد زمین دامان بیخواب
پلنگ مست صحن دامان کهسارست بیداری

ز حیرانی یکی گشته است هجران و وصال من
گریبان در کف من دامن یارست بیداری

ز درد عشق لذتها دارم که از درمان خوشتر
ز عشق او غمی دارم که غمخوارست بیداری

ز شوخی در میان حلقه خط نقطه خالش
چو مرکز گرچه پا بر جاست سیارست بیداری

نهاد نگاه ما در چشم آن سرو سبک جولان
بباد صبحدم دامان گلزارست بیداری

جهان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود
که قطع رشته جان قطع زنارست بیداری

بزیر تیغ او مردان سر آشفته خود را
چنان واکنند از سر که دستارست بیداری

بگرد جاده ما هیچ ما ضعیف نمی افتد
دل ما در دو منزل چشم بیمارست بیداری

در و دیوار در رقص آمد و از جای خود
ز زنار خشک زاهد زیر دیوارست بیداری

ز شیدان عالم لیکه دیدیم زمزمه صائب
بچشم رشته تسبیح زنارست بیداری

حیرت از چشم مست یار دارم دیده را
خواب ها در دیده بیدار دارم دیده را

گرچه همچون مرکز زمین گرم بخششم غافلان
سیرها در خویش همچون پرگار دارم دیده را

کو غم بر خاطر آزاده من بار نیست   مستی چون کبک در کهسار دارم دیدنی
گرچه مهر خامشی دارم بلبها بر دهن   در گره چون غنچه صد گلزار دارم دیدنی
آب مروارید آورده است چشم جوهری   ور نه من لعل و گهر بسیار دارم
در خراش سینه‌ها پیچیده با افگارم   ور نه دستی در گشاد کار دارم دیدنی
نیست در روی زمین چون من جگرشناس ورنه من   تیغها پوشیده در زنگار دارم
نیل چشم زخم هستم از جمال یوسفی   در سیاهی یکجهان انوار دارم
گرچه از بس سوختم دودی در چشم عالمم   گوشه‌ها همچون دهان دارم
ملک و مالی نیست صائب گرچه از عالم مرا   با همه از رنگینی گفتار دارم دیدنی

تا که از خواب گران پرده دولت سازی   چشمه خضر نهان در دل ظلمت سازی
خلوت گور ترا جنت دربسته شود   گر درین نشأه به تنهایی و عزلت سازی
رشته را که توان رشته کند وحدت   حیف باشد که تو شیرازه صحبت
صد در فیض بروی تو گشاید از غیب   سینه را گر سپر سنگ ملامت
میشود خاک شکرزار تو در دیده شور   گر تو چون مور بانگیر قناعت سازی
در قیامت گل بیخار تو خواهد گردید   بند دل گر تو ز خمی ز ندامت سازی
منت خون نکشد دوختن زنگ سحری   چند گلگونه ز رخسار خجالت سازی
تو که از دیدن گل میبری از خود صائب   به از آن نیست که از دور بنکهت سازی

چاره از من میکند پرهیز از بی رنگی   غم بگرد من نمیگردد ز بی غمخوارگی
چاره این چاره جو بارها تکرار کرده ام   امتحان از دردمندیها چنان آوارگی

نیستم بر خاطر صحرا گران چون گردباد   کرده ام از رخت قامت میسر آوارگی
گر بغیر آری چراغی آه سردی بیستیم   یا بکش ای سنگدل از خاک یکبارگی
باعث درد دل دل بر قامت بستانیم   حاصل سنگ اینه فلاخن نیست جز آوارگی
عیبها را کیمیای فقر میسازد هنر   بر لباس تنگدستان جبه میبود پارگی
داشت صائب چاره جویی در بدر دایم مرا   پشت بر دیوار راحت دادم از بیچارگی

آسوده که مجنون گرفتار زندگی   سرگشتگیست گردش پرگار زندگی
درد سر خمار بود حاصل حیات   خمیازه است خنده گلزار زندگی
تا در تو هست از آتش شهوت شراره   همچون موی پیچ و تاب بود کار زندگی
معراج آفتاب بود پیش زوال   برق فناست گرمی بازار زندگی
معراج آفتاب بنظر باز گردنه   چون گردباد حلقه طومار زندگی
در وادی که کوه چو ابرست در گذار   ما پشت داده ایم بدیوار زندگی
از تنگنای جسم برون آی تا بجسته   بالش چو غنچه خانه نگهدار زندگی
باشد برنگ شعله جواله بی بقا   در سیر و دور گردش پرگار زندگی
در زندگی مسیح گرفت مغز عقل همت   کاشفته بود گل دستار زندگی
از داغ دوستان و عزیزان فلک نهند   هر روز مهر تازه بطومار زندگی
عشق گرانبها بود و درد و داغ او   گنجی که هست در ته دیوار زندگی
گردید در شکار مگس صرف سربسر   چون تار عنکبوت مرا تار زندگی
خشک است دست خلق کم از سیل بیشتر   دستی نمیدهد مرا استر بار زندگی
از دست غمزه و از نفس رفت عاقبت   صائب بخاک ساغر سرشار زندگی

کو بتلخت صهبای ایاغ زندگی | آه باش سرو پا بر جای باغ زندگی
میکند ز افتادگی نشو و نما نخل حیات | خاکساری میشود دیوار باغ زندگی
آشنائی با گرانجانان سبکمغزی کند | از گرانجانی نشو موی دماغ زندگی
میشود خاموش از تردامنی شمع حیات | باکدامنیست فانوس چراغ زندگی
سایهٔ بید است خورشید قیامت بر سرش | سوخت هر کس را که آهی درد و داغ زندگی
در خوانی داد گستر ده که در انجام عمر | یکدهن خمیازه میکرد و ایاغ زندگی
مهلت ده روزه بند بر سبکروحان گران | تا قیامت خطا گر دارد دماغ زندگی
همچو شمع صبح میلرزد بجان خویشتن | از سفیدیهای مو هر کس چراغ زندگی
بر سکندر کرد عالم را سیاه این جستجو | تا چه بهتر قسمت از سراغ زندگی
دست هر کس را که میگیرد زمین شوخ آبگاه | میشود دست حمایت بر چراغ زندگی
کرامین دستور گردد رشته پیری باید | نم نخواهد ماند حباب در ایاغ زندگی

نظام هست عاشق را اگر برده است پابندی | بهم موج دارد از بس وفاداری چه آب بندی
جهان دلتنگ دارم بسبب گرفتاری | که من آزاد گردم هر که بگشد بند پابندی
در جنت برویش وا کند با تکلف رضوان | کشاید هر که آن گل پیرهن را از قبا بندی
بدان آزادگانی اغافل از حال گرفتاران | که از هر طوف قمری سرو را بنشسته پابندی
بدو را اندازه از رطل گران سنگ اراستقو | که چه آب جو بر دست و پای آب پابندی
مدار از کف عنان جور بیباکانه ای ظالم | که مظلومان نمیدارند بر دست دعا بندی
جهان از نازه صائب میکنم آزادگی را
بهر قدم گذارد عشق اگر چیزی بپا بندی

بالنش

نالش برق و حباب مختصر باش یکچند | حلقهٔ آغاز و انجام شرر باش یکچند
هر چه از اندازه بیرون رفت دل رامیکشد | خشک کاسه در زبان بی‌نشه باش یکچند
هست از نازک خیالان قسمتم فریچ و تاب | رشتهٔ جانم من و موی کمر باش یکچند
دولت بیدار کوته دیدگان روز کار | یا کر اکنون خواب بی‌بهمن نظر باش یکچند
خاکیان با حیرت بر زمین چسپیده اند | همچو طفلان هم گل با گهر باش یکچند
بلتو کل فکر زاد راه گاه غفلت است | توشه در ما زنار ابرکمر باش یکچند
آخرت را جمع تو اکنون دنیای دون | خوشه را نشنیده صائب که سر باش یکچند

از بس که خوش غفلت سبکبار زندگانی | خار و خس نشستیش اسباب زندگانی
از سر گذشتگان زاد در عالم شهادت | تیغ خم باشد محراب زندگانی
چون آب زندگانی در ظلمت نهان | دل در سینه سازد گرداب زندگانی
نازک‌دلان هستی یکبار رشته تاب قیمت | در زیر ابر باشد مهتاب زندگانی
جان هوابستان باید هفلت | باشد حباب کم عمر در آب زندگانی
در بحر بیشتر آسوده گشتند ما | سرگشته ساخت ما را گرداب زندگانی
تا چند چون حباب بی‌مغز دل بسته هوای | در پردهٔ حجابی از آب زندگانی
طومار زندگانی را طی میکند بیکنف | از شمع یاد گیرید آداب زندگانی
از آب تلخ گردد عرض حیات افزون | کو طول عمر افزود از آب زندگانی
شد بر کجین سکندر آئینه شد راحتش | لب تشنه بازگردد از آب زندگانی
با کوه درد و محنت خوش باش کز گرانی
حباب شود سبکسیل زندگانی

مشت خاکم کند سیلاب را گرد آوری / میکند غم هم دل بیتاب را گرد آوری
فاقه خونین جگر بیهوده می پیچد بخویشتن / نیست ممکن بوی مشک ناب را گرد آوری
عشق هم در پرده می پوشد خیال / از کتان آید اگر مهتاب را گرد آورد
پنجه مژگان عنان اشک نتواند گرفت / رعشه داری چون کند سیماب را
رشته جان پیش زین تاب پیچیده است / چنین گره کردیم پیچ و تاب را گرد آوری
از سیه چشم امید بخشایش خطاست / میکند غربال انجاب را گرد آوری
گر چنین خواهد شدن عمامه واعظ بزرگ / هیچ کو غنچه میکند محراب را گرد آوری
هر که در آوارگی ثابت قدم شد میکند / چون صنوبر صد دل بیتاب را گرد
در خطر گاهی که می باید گرفتن با دو دست / میکند این غافلان اسباب را گرد آورد
پیش شد در دامن صحرا فغانم گرد چون / چون جرس یک دم دل بیتاب را گرد
میکند چین گوزه لب بسته هر کس خموش / در چمن گر دهان تشنه آب ناب را گرد آورد
دست و پا گم میکنم از جلوه مستانه اش / هر که گر دم بار ها سیلاب را گرد آورد
ایمن از صرصر بود حباب چراغ و نقش / هر که در دولت کند احباب را گرد

دور از کنج لب یار نخورده است کسی / ره بگنجینه اسرار نبرده است کسی
سخن و یک لحظه جدای ز تو انگاه حیات / اینقدر صبر بعاشق نسپرده است کسی
لب نهادم بلب یار و سپردم جان را / تا با مروز بایین مرگ نمرده است کسی
ریزش اشک مرا نیست محرک در کار / دامن ابر بهاران نفشرده است کسی
آب آیینه ز عکس رخ من نیلی شد / اینقدر سیلی ایام نخورده است کسی
غیر از آنکه گر سر فو بکمربان برده است / گوی توفیق ازین عرصه نبرده است کسی

داغ پنهان

داغ پنهان مرا کیست شمارد چو حباب / در دل سنگ شرر را نشمرده است کسی

باش در ذکر خدا دایم اگر بیجائی / کاین بر آیت که تا عرش بپیوند جائی
چشم خفاش ز خورشید ندارد قسمت / ورنه در دیده روشن گهران بیدائی
پای من بر سر گنجینه ز جمعیت دل / نیست در دستم اگر چین دگران دنیائی
چشم کوته نظر آیینه ظاهربین است / ورنه در سینه هر قطره بود دریائی
لاله را نعل بود بر سر آتش در کوه / در ره سیل حوادث نو چه پا برجائی
طوق هر فاخته دیده حیرت زده است / در ره باغ که بود سرو سهی بالائی
حباب آن به همه جهان قطع نظر آن است / اگر از جانب معشوق بود ایمائی

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی / که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی
کند بر دیده سودای من شهر را زندان / نفس همچون پریست سازد گرد بادی در بیابانی
غزال از دور بیند وحشت من راه گردانی / مرا در دامن صحرا نمی باید نگهبانی
تو از ظلمت چو صبح آیینه دل را مصفا کن / که طالع میشود از هر طرف خورشید جولانی
نمیگردید با شیرازه اوراق مجموعه / اگر می بود در دستم سر زلف پریشانی
ز خط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم / ندانستم که این ابر سیه ریزد بارانی
نپردازی بعاشق از غرور حسن ای غافل / که ابروی تو خواهد گشت از خط طاق نسیانی
بیا یکبار پرسش کن ز من آتش زبان صائب / اگر افسانه از زلف رسائی بود بایدی

خلق گشتند خلق تا از زندگانی برخوری / بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوری

جهد کن پیشتر از طلوع صبح چشمی باز کن — تا ز فیض سرمه‌ی بیداری شبها برخوری
با حضور دل ز لذتهای دنیا صلح کن — تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری
همچو دل خون میزند بر لب غنچه دار — تا درین باغ از نسیم شادمانی برخوری
طاعت خود را ز چشم مردمان پوشیده دار — چشم اگر داری که از لطف نهانی
همچو عیسی روح خود را پاک کن از درد تن — تا ز سرجوش شراب آسمانی
چون نگار رعنا در ایام بهاران سعی کن — گر دل پر خون داری از رنگ خزانی برخوری
کوزه‌ی سربسته خشک از بحر می‌آید برون — نیست ممکن به زبان یار جانی بر
لذت باقی بدست آور درین پایان عمر — تا یکی صائب ز لذتهای فانی برخوری

اگر از موج خطر چشم تعجیل داری — در دل بحر بهار آشیانه در گل داری
از دل سنگ که شکوه نمیدانی حیف — که کشد دست حباب از گره دل داری
گر تو هم آه نفس راست نخواهی کردن — گر بدانی چه قدر راه بمنزل داری
چند توان سبک این باد به دامن کردن — تو که از نقش قدم پا به سلاسل داری
باد پروانه کجا گرد دلت میگردد — تو که چون شمع دو صد گشته به محفل داری
میتوان یافتن از عشق گفتار ترا — که ز خط زیر نگین زهر هلاهل داری
پرده شرم تو غماز تر از فانوس است — میتوان یافت ز سیما که چه در دل
از نظربازی این لاله عذاران صائب — چه بغیر از جگر سوخته حاصل داری

فرصت کو تا دل از دنیا کنم گرد آوری — چند روزی قوت عمر کنم گرد آوری
تا یکی چین نمو دانه بدانه از هوس — خار دل را دامن این صحرا کنم گرد آوری

چون صدف

چون صدف گوش از کجا از موج خطر — گوهر خود را درین دریا کنم گرد آوری
در چنین وقتی که برق بادها از هم گسلد — چون ز آتش خرمن خود در کجا کنم گرد آوری
بس که بادم سرد از خرمن این دلها — چون شرار خویش در خارا کنم گرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن ز گوهر بی‌نیاز — ابر را گر ز استغنا کنم گرد آوری
میکنم با روی خندان صرف جام تشنه لب — هر چه در مینای نه چین مینا کنم گرد آوری
از دل صد پاره ام هر پاره در عالمیست — چون دل خود را ز چندین جا کنم گرد آوری
عاجزم در حفظ دل چون کوه قاف را — زیر بال خویش چون عنقا کنم گرد آوری
عمر باشد رفته است از کار دست و دل مرا — با کدامین دست دل خود را کنم گرد آوری
از ثبات پا چو افتد کار بر من چون علم — لشکری را با تن تنها کنم گرد آوری
بر امید وعده دیدار او چون مردمک — نور را در دیده بینا کنم گرد آوری
می‌شکافد این شرار شوخ صائب سنگ را — سوز دل را چون من شیدا کنم گرد آوری

گر اندکی نمکی از شکست آید در نظر داری — مشو ممکن نه‌ی اگر از راه برداری
دو روز زینت افزون عمر ایام بیرو منزلی — مشو غافل ز حال تنگدستان تا نظر داری
ز رونق گشت اسباب خود را گر آن لنگر — درین دریا اگر اندیشه از موج خطر داری
نظر بر کرده بالین کرده همچو رخت — هزاران غنچه خوابیده نهان زیر سر داری
ز عیب خویش افتاده خونریزی واقف — گر چنین طاوس از غفلت نظر بر بال و پر داری
ز طوق بندگی راه نفس شد تنگ بر قمری — تو همچون سرو از رعونت دست خود را بر کمر داری
رسیداری سر آور روزگار — بزیر خاک اگر خواب فراغت در نظر داری
نه بگذشت گل افزون داراند ته روزی — دل پر خون چنین بیسجده از مدو سکندر داری

نیکبختی گل افزون دارد اندیشه روزی — دل بر رخنه چنین سنجد از صد رهگذر داری
دل مردم بغلط میبری از نوشخندان — چو گل از خار رخنه بزن نیشتر زیر دار
زآب زندگی ظلمت نجو رقعت چو اسکندر — ز خود دیدن تو با آیینه درش نظر داری
زسر بر سری چنین موج خار و خس است — زسر با کشی چو غواصان اگر میل گهر داری
مرا بجو بر بریک این نار سیه حباب — چنین جان باده خوران نشو تا چشم تر داری

زشیرینی عتاب او شکر خجلت پنداری — زبان در کام او بادام در قند است پنداری
کند چین حلقه‌ی دام وحشت از نظربازان — نگاه او غزال است باز بند است پنداری
دو شاخ گل بهر جا از سر بالینش افتد — چو آن لبهای شیرین نیشکر خجلت
پیچ و تاب طی میکرد ایام حیات من — رگ جانم تا موی میان بند است پیدا
پرکاهی ز احسان سبک مغزان بجای صد — بچشم عبرت من کوه الوند است پندار
باستقبال لیلی بر نمیخیزد زجای خود — ز چشم آهوان مجنون نظربند است
بعیب خویش نیفتد دیده هرگز عیب‌جویان — بچشم عبرت عیب جوینده نیست
نمی‌آید بچشم مورشکافان صائب از تنگی — دهان تنگ او رزق خورسند است

تیغ منشین تشنه آب اگر داری — شور کم کن کباب اگر داری
دلت از روزگار خاله گشتن — شیشه پر شراب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ — درسرا آفتاب اگر داری
نفسانی نگاه داری گشتن — نعمت بی‌حساب اگر داری
دهن خویش کن چو آبله مهر — چشم آب از سراب اگر داری

خویش

خویش را جمع میتوانی کرد — چین که آب و تاب اگر داری
در صحبت بروی خلق مبند — هوس فتح باب اگر داری
مید بجا بدیده است کو هر — رشته سان پیچ و تاب اگر داری
خشک مگذر زخار آبله وار — همه یک قطره آب اگر داری
غیرت چین بسته حاجت اظهار — در گره مشک ناب اگر داری
دار پوشیده از کشش خود را — در سخاوت حجاب اگر داری
یکقلم پردهای غفلت است — همه مجلد کتاب اگر داری
پرده سایه‌ی تحوی همه جا — پشت بر آفتاب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار — در رسیدن شتاب اگر داری
صائب از بادگه کهن بگذر — آرزوی شباب اگر داری

دل چون غنچه‌ای جانانرا اگر کرد آوری — همچنین چینی بجبهه غمها اگر کرد آوری
نیست جز آغوش عاشق رانه ازه — طوق قمری سرو بستانرا اگر کرد آوری
یکسر از عهده صد تیغ نمی‌آیم برون — هاله چون خورشید تابانرا اگر کرد آوری
غمزه با پرده است و حسبت دو عالم — زلف آیین جمع پریشان را اگر کرد
برگل بیخار جولان میکند در خارزار — راه پیمایی که دامانرا اگر کرد آو
همچنین تواند بدر بر روی بو بر زمین — گرز لنی ماه کنعانرا اگر کرد آوری
پای چو بهر بند نتواند بر زمین آمد نشسته — چهره چین زلف پریشانرا اگر کرد
نیست بر دوش سیل پر نبهار را از کوفته — آستین چین چشم گریانرا اگر کرد
میتوان تسخیر عالم کرد از ملک کو بخنده — خاتم ملک سلیمانرا اگر کرد آوری

کرد صائب آه رسوا داغ پنهان مرا — چون صبا بوی گلستانرا اکند گرد

بی نیازست از دلیل و رهنما افتادگی — میرود منزل بمنزل جاده با افتادگی
سرکشی از سر نبرد این آتش سوزان گرد — سجده گاه سرفرازان خاک را افتادگی
انقدر کز نقش پا کردن فرازی بر سماست — خوش نماید از سر آئینه نقش افتادگی
شد دل هر کس ز دنیا سرد چون برگ خزان — باکف بی زنده گیرد از هوا افتادگی
از سر انداختن کلاه من نشد از نخل خار — میکند کوته زبان خصم را افتادگی
چون دهم از دست دامان منزل را که کرد — سیر معراج اجابت سنگ را افتادگی
باگران قدران تواضع کن که می آرد برون — دانه‌ها را روسفید از آسیا افتادگی
ذوق منصب دیده را اندیشه از عزلت — از دو پا نشاندن طفل را افتادگی
داد شبنم را درین بستانسرا چون مردمک — در حریم دیده خورشید جا افتادگی
از تنزل میتوان از نردبان بالا رفتن — بی رسن از چه برآرد عکس را افتادگی
پا بدامن کش در ایام کهنسالی که هست — بی نیاز از منت چوب عصا افتادگی
نیست از راه تواضع خاک ریزی دام را — حیله بازی خصم روبه باز را افتادگی
از ته دیوارها آورد سالم بیرون — با همه پستی و بالا سایه را افتادگی
مرکز پرگار سرگردیدن افلاک کرد — نقطه پیدا و بالا خاک را افتادگی
رفت در بیهوده گردی عمر ما چون گردباد — با سبک مغزان کی بیم و کی افتادگی
دیگران گر از خدا خواهند اوج اعتبار — میکند دریوزه صائب از خدا افتادگی

بازلف تو دم میزند از نافه گشائی — بشکست زبانها در ختائی

همین

همین که چشم ترم سرو پا شوم آزاد — گر گشته به پیش از سر و پائی
از آینه ندرست اگر زنگ زداید — غم هم نکند از دل ما تاب جدائی
افزایش ما قیمت ما از شهرت کاهست — بر قطره نو بالد از انگشت نمائی
تا هست بکار رشته از فرقه هستی — از خار علایق نتوان یافت رهائی
آنرا که بود رشته با آتش شوق — در راه نگردد گره از آبله پائی
زردی نبرد از گل رعنا دل پرخون — از گریه خونین نرود رنگ حنائی
صائب نرود داغ کلف از رخ زردش — تا ماه کند نور ز خورشید گدائی

نظاره گر کجی چشم ای سمن ازرق — بگداخت من چرا در پرده شبهائی
ز شوق پای بوست بوسه بر لب میزند جانم — بیا ای لعبتم چرا ای آفت جانها نمی آئی
خواهد پیش ما جا بازی هست در عالم — چه پیش آمد ترا جانا که پیش ما نمی آئی
ز چشم بد خطر دارند خوبان بی بلا گردان — مرا انجا بخوان باری اگر آنجا نمی آئی
اگر نگرفته خار بدگمانی دامنت باکت — چرا هرگز بگلگشت نگاهم تنها نمی آئی
با مید وفای وعده یک شب زندگی دارم — بگو تا جان دهم امروز اگر فردا نمی آئی
نگاه بد آب در چشم قربانی نمی بندد — چرا ای پرده پوش صائب پوشیده نمی آئی

از قفای عنبر خامی چرا افتی منجوری — از شکست خم غلط ای فلاطون
در قفس روزی ز بیرون میخورد مرغ قفس — غنچه زیر برگ چرا در زیر گردون منجوری
ای که میسازی ز رخسار خود اوراد کون — غافلی کز دل سیاهی غوطه در جیحون
کاهش و افزایش من نیست با یکدیگر — منجوری افیون ترا خیره اگر افیون

مپرس در سنگ صائب رزق لعل از همت
اینقدر اندیشهٔ روزی چرا اخفش میخوری

نگین افسرده در افسوس جان در بدن داری
که بهر لب گزیدن لعل بجگر در دهن داری
حباب از تنگ خلقی سر تواند اخت بیرون
وگرنه یوسفستانست اگر خلق حسن داری
بغربت گر شوی قانع گل بی خار میگردد
بهار خاری که در پیراهن از شوق وطن داری
مهیا باش زخم کارزار در پردهٔ شبها
زبان آتشین همچون شمع در انجمن دار
بپوشان از زخم عالم دیده بستانه زاری شو
اگر امید افتادن درون چاه ذقن داری
مهیا باش صائب زخم چندین خار گلگل را
گل بیخاری از دوران اگر در پیرهن داری

هزار حیف که از رهگذار بی‌بصری
نیافتیم خبری از جهان بیخبری
درین بهار که فصل چراندن نظرست
در آشیانه بسر بردم از شکسته پری
فغان که بر رخ زمین یار تمام در فغان
ز سنگ طفلان تا رم چو نخل رهگذری
رسید نامه بوصل نبات آخر کار
شکوه تیغ بکی کام خود ز بی ثمری
سمور عارضه قربه شود که عمر هلال
بچکد و نغمه ز بام میشود از طارق دیده
زمن توقع پیغام و نامه بیخبریست
که عقل و هوش من از رفتن تو شد سفری
منبع سایه رخسار اتو خطان که قبح
صفای چهره بدیدی و حسن خط نظری
عیار حسن بلو سوز را چه میدانند
ندیده اند گروهی که جبههٔ شکری
دراز کن بانتر عمر خویش را صائب
که هست برگ دو دم دراز زبان بدانتری

تیغ تو در نیام کند قطع زندگی
از آب سینه که دیدن این برزه که

لشته

بهشت عیار رنجش هرکس بقدر نسیم
نرگس تمام چشم شد از سر فکنده که
افکنده ام چو نافه زخم دور ساید را
آهو نکرد خنده ز بسیه در رونده که
در چشم خلق سبز نکرد ز انفعال
شمع چو خضر هر که خورد آب زنده که
دریا بجای قطره زنبال گهر گرفت
نقصان نکرده است کسی از دهنده که
استاد که حیات نداشته است حیث
ریگ روان نفس نکشید در رونده که
در بند ناکست صائب اگر همت غنی
یوسف عزیز مصر شد از راه بنده که

حیف است حرف عشق زبان شود کسی
بوی گل از نسیم صبا نشنود کسی
در خلوت تو کیست که سازد صدا بلند
جای که از سینه صدا نشنود کسی
از بت پرست وقت تماشای حسن تو
حرف بغیر نام خدا نشنود کسی
خطا جای بوسه بر لب لعل تو تنگ کرد
اینش بس است اگر حرف بجا نشنود کسی
آمیخت همچنین دعا بعزت اثر نشود
گر سایلان دعا و ثنا نشنود کسی
مستغنی از دلیل بود هر که واصلست
در کعبه حرف قبله نما نشنود کسی
صائب چنین که با نفس بسته ام
بهر چه عذر لنگ زبان نشنود کسی

در سر مرده دلان شور نبوده است کسی
نفس گرم ز کافور نبوده است کسی
سبزهٔ شوره زمین نیست بجز موج سراب
حاصل از عالم پرشور نبوده است کسی
خاک زیر قدم نرم روان آسوده است
گرد از قافلهٔ مور نبوده است کسی
از عرق جبههٔ گلرنگ تو بیهوش شدم
من مزوج با شیر ز زور نبوده است کسی
نخل بالای ترا جوش بهارست مدام
برگ بیزار ز شجر طور نبوده است کسی

کیست کو خبر از قافلهٔ گرم روان — که غبار آتشی از دور ندیده است کسی
هر که چون آب خورد باده نگردد سرخوش — مست از نرگس مخمور ندیده است کسی
شد ز خط چهرهٔ گلرنگ تو افروخته تر — ماه در ابر بدین نور ندیده است کسی
شادی از بر کهنسال نمی باید جست — خنده هرگز ز لب گور ندیده است کسی
نقشبندان فلک نقطه بی [illegible] — زیر گردون دل معمور ندیده است کسی
نیست [illegible] صائب — ورنه آن چهرهٔ مستور ندیده است کسی

تا نسوزد عود در مجمر ندارد آدمی — تا نگردد آب در گوهر ندارد آدمی
تا نگردد سینه آتش تو بتاز از بار درد — جان روشن دیدهٔ انور ندارد آدمی
تا نه بیند در ره خواهش سر خود از تیغ — در نظر تا شان اسکندر ندارد آدمی
روز و شب هر چند با اندیشه می آید غریب — غیر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی
عمر جاوید است مدتی کوته از احسان او — یادگاری از سخن بهتر ندارد آدمی
چیست تمکین از تعب صائب [illegible] — شور شیرین از عشق اگر در سر ندارد

خود آرا را برابر می کند خاک فقیری — صفای شمشیر پرواز [illegible] زنگی
قناعت با سفال خویش کن [illegible] — شود آب گوارا ناگوار از تنگ چشمی
شب از سایه لوحی [illegible] — که گردد در دهای [illegible] عاقبت
ز بالا [illegible] — که [illegible] پرواز سنگین
بیرون از خویش تا دیده است حق بین شود صائب
که خود بینی نگردد جمع هرگز با خدابینی

خار دیوار است

خار دیوار است چون از اشک مژگان تهی — ابر بی باران بود چون گوش از احسان تهی
نیست [illegible] در سر خود دستار هر سر گوش — میشود مستغنی از سرپوش چون شد خوان تهی
[illegible] — ورنه هرگز [illegible]
از نکویان در لقا دایم عزیزی داشتم — هرگز از یوسف نشود این گوشهٔ زندان تهی
سر بر آواز میگردد سواد شهرها — در بیابان دل بکم سازد جرس از افغان تهی
منزل ویران نباشد جای آرام و قرار — در کنار [illegible] دهن میگردد از دندان تهی
موسم گل راز خواب [illegible] — بعد عمری سر دم ز نشین گلستان و امان
[illegible] — نیست از معشوق هرگز دیدهٔ حیران تهی
[illegible] — هر که خود را کرد از نوا [illegible] تهی
[illegible] عاشق — بحر را لنگر کجا میسازد از طوفان تهی
عیش [illegible] صائب از دل [illegible] — سینه را از غم [illegible] لب خندان تهی

صبح نمودیم ز گلزار [illegible] بوی — چشمی چو عرق آب ندادیم ز روی
چشمی نگرانیم درین باغ چو شبنم — چمن سرو فشردیم قدم بر لب جوی
شوخی [illegible] تازه خطا از [illegible] — آویخته [illegible] خزانیده بموی
بموی [illegible] ندامت [illegible] ندیم — در صبح چمن تازه نکردیم وضوی
هر چند که کردیم چو کافور مرا موی — دل سرد نکرد دیده ز دنیا سرموی
شد [illegible] — از آب گهر تر ننمودیم گلوی
صائب نکند روی بآینه چو طوطی
آنراکه جدا از دل [illegible] آینه روی

مجلس شورای ملی
کتابخانه
۱۳۰۶

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنم ریشه تا کی در زمین عاریت محکم کنم
چند در پیری ز غفلت طلب دنیای دون قامت خم گشته را حلقهٔ ماتم کنم
گر آب و نان برآورد از حضور دل مرا ترک جنت بار گندم چند چون آدم کنم
میتوانم همچو عیسی آسمان پرواز شد [?] سوزن خود را جدا از رشتهٔ مریم کنم
آشنایت بوده گاه راست کیش عشق تو [?] از عبادت همچنان کی قامت خود خم کنم
خون نظاره دل که بوی مشک می آید ازو بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنم
در گریبان نکهت اطرافی اگر افکنده هر کرا خون دل بر از خویش محرم کنم
میکند پیدا بحرف و صوت دشمن بهر تو از ره برهان و حجت هر کرا ملزم کنم
هیچکس انگشت بر حرف تو نتواند نهاد گر بنقش راست از خط جلی خاتم کنم
کشف گردد بر تو فاش جمله اسرار جهان کاسهٔ زانوی خود را گر تو جام جم کنم

ظلمت که درمان خود از درد نداند قدر دل گرم و نفس سرد نداند
از روی چهره‌ات منور دل خورشید ای وای اگر قدر رخ زرد نداند
تا شمع ترا نقل در آتش نگذارد تعجیل پروانه شبگرد نداند
از رخنهٔ دل تا نشود باز ترا چشم بیرون شدن از این خانه پرگرد نداند
از ناز کنم دور ز خود چشم بد ترا فریاد من ای بیخبر از درد نداند
ای آنکه ترا برده ز ره افسر دولت هیچ قدر حریف خویش کم کرد نداند
تا آینه از دست تو مشاطه نگیرد هجران تو ظلمی که بمن کرد نداند
صائب نشود منکر [illegible] دلت از درد
بیچاره مردم چه رود نداند

تا بکه دل